



اگر خورشید ہمیں د

نوشتہ اوریانا فالاجی

ترجمہ بہمن فرزانه



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

فلاچی ، اورینا

اگر خودشید بمیرد

Se il Sole Muore

ترجمه بهمن فرزانه

چاپ اول : ۱۳۵۲

چاپ دوم : ۱۳۵۴

چاپ و صحافی : چاپخانه سپهر

شماره ثبت کتابخانه ملی ۶۵۱-۱۳۵۲/۴/۲۰

حق چاپ محفوظ است :

تقدیم به پدرم که نمی‌خواهد به‌ماه برود؛ می‌گوید:
در ماه نه گل هست، نه ماهی، و نه پرندۀ.

تقدیم به تنودور فریمن، که در حین پرواز به خاطر یک
غاز وحشی کشته شد.

تقدیم به دوستان فضا‌نوردم که می‌خواهند به‌ماه بروند،
چون خورشید ممکن است بمیزد.

قسمت اول

[فصل اول]

علف چنان زمین را پوشانده بود که سنگ دیده نمی‌شد. پایم به سنگ گرفت و کنار خیابان نقش زمین شدم. هیچکس به کمک نیامد. قرار هم نبود کسی بیاید. هیچکس در آن خیابان و شاید حتی در خیابانهای دیگر شهر، راه نمی‌رفت. هیچکس، بجز من. هیچکس وجود نداشت، هیچکس، یادوپا، بدنی روی این دوپا، و سری روی بدن. فقط اتوموبیل بود. اتوموبیلهایی که با سرعتی یکنواخت، با فاصله‌ای یکنواخت، مرتب و براق پیش می‌رفتند. پشت فرمان اتوموبیلها نه مردی دیده می‌شد و نه زنی. البته راننده‌ها شکل بشر بودند ولی چنان خشک و چنان بیعالت که بدون شك نمی‌شد آنها را زن و مرد نامید؛ یکنده آدم ماشینی. مگر نه اینکه تکنولوژی مدرن قادر است آدمهای ماشینی درست به شکل و اندازه ما بسازد؟ مگر نه اینکه اولین قانون این آدمهای ماشینی اینست: «بخاطر داشته باش که هرگز درکار بشر دخالت نکنی. مگر در مواردی که بشر خودش به تو احتیاج داشته باشد»؟ آیا من تقاضای کمک می‌کردم؟ نه، کاملاً برعکس، همانطور که کنار خیابان روی علفها افتاده بودم و گونه‌هایم از خجالت سرخ شده بود، آرزو می‌کردم که کسی متوجهم نشده باشد و مسخره‌ام نکرده باشد؛ و آدمهای ماشینی هم از من اطاعت می‌کردند: با سرعتی یکنواخت، در فاصله‌ای یکنواخت، مرتب و براق پیش می‌رفتند. و از ماشین حساب الکترونیکی خود، حتی نمی‌پرسیدند که آیا زنی که در چند قدمی آنها افتاده، مرده است یا زنده، و اگر زنده است پس چرا از جایش بلند نمی‌شود؟ از جایم بلند نمی‌شدم چون متوجه چیز عجیبی شده بودم. آن علف، بوی علف نمی‌داد!

دماغم را توی سبزه‌ها فرو بردم و نفسی کشیدم. نه، نه بوی علف می‌داد و نه بوی چیز دیگر. با دو انگشتم یکی از علفها را گرفتم و کشیدم. نه از وسط کنده شد و نه از ریشه درآمد. با ناخن دنبال خاک

گشتم ولی از خاک هم خبری نبود. چقدر عجیب! با اینحال خاک بود. رنگ خاک داشت. و سبزه‌ای که در آن کاشته شده بود، علف بود. سبز رنگ بود. سبزه نرم و تازه که با وسایل مدرن آبیاری می‌شد تا سبز بماند و رشد کند. خداوند! آیا خواب می‌دیدم؟ آن سبزه زار، سبزه‌زار بود...

سبزه‌زار بود؟

بار دیگر دماغم را توی علفها فرو بردم. نفس کشیدم، بار دیگر علفی را بین دو انگشت گرفتم و کشیدم. بار دیگر با ناخنم دنبال خاک گشتم. و آنوقت انگار چاقویی به مغزم فرو رفته باشد، حدسم تبدیل به یقین شد. آن سبزه‌زار، يك سبزه‌زار پلاستیکی بود. پله. پلاستیک! پس در این صورت آیا تمام آن سبزه‌زارهای دیگری هم که در آن روزها دیده بودم پلاستیکی بودند؟ تمام آن پارکهای کنار خیابانها، تمام آن سبزه‌هایی که در طول جاده‌ها به چشم می‌خورد. تمام آن باغچه‌های جلوخانه‌ها، کلیساها و مدرسه‌ها؛ باغچه‌هایی که مثل باغچه‌های زنده و حقیقی از شان نواظبت می‌کردند و آب‌پاشی‌شان می‌کردند. يك کفن بزرگ پلاستیکی از سبزه‌ای که هرگز به دنیا نیامده و هرگز نمرده بود. يك شوخی.

انگار که يك لانه زنبور به جانم افتاده باشد از جا بلند شدم. دوان دوان خودم را به هتل رساندم، در آپارتمانم را باز کردم و داخل شدم. نزدیک بود از شدت عجله روی کاکتوس بزرگی که در سالون بود، بیفتم. کاکتوس بزرگی بود، سبزرنگ با برگهای گورشتالو و پر از تیغ. يك گل بزرگ هم در بالایش در آمده بود. اول به گل دست زدم. خمش کردم، پیچاندم. به حال اولش برگشت. یکی از برگها را پیچاندم، امیدوار بودم قطره‌ای شهد ازش بچکد ولی در جواب، برگ، مثل مداف پاک‌کن به حال اولش برگشت. با دو دست تیغها را فشردم، آرزو داشتم توی دستم فرو بروند و بگویند: «اشتباه کرده بودی» در عوض فقط دستم را قفلک دادند. تیغها، از آلومینیوم نوک‌گرد ساخته شده بود. و گلدان انجیر هندی که در راهرو بود؟ واضح است، آنها هم مصنوعی بود. و آن سرپرچین باغ؟ آنها هم مصنوعی بود. آن درختانی هم که هرگز روی شاخه‌هایش نه‌پشه‌ای دیده می‌شد و نه پرنده‌ای، آیا آنها هم مصنوعی بودند؟ در آن شهر، هر ساقه علف، هر شاخه و هر برگ مصنوعی بود. گلنهای مارگریت و گلنهای آزالیا مصنوعی بودند. گل سرخهای توی گلدان مصنوعی بودند... گلدان روی تلویزیون بود. همانطور که بهش نزدیک می‌شدم، دیگر شکی برایش باقی نمانده بود. آهسته يك شاخه گل سرخ را از میان گلدان بیرون

کشیدم و تاجلوی صورتم بالا آوردم و رهایش کردم. با صدای خشک یلور روی زمین هزاران تکه شد. روی زمین، شیشه خرده‌ها مثل خرده یخ پخش شد. مثل يك قطره نور. به لوس آنجلس رسیده بودم، اولین قدم سفرم به سوی آینده و به سوی خودم.

همه چیز در اصل به خاطر يك قطره نور آغاز شده بود. پدر، یادت هست؟ قطره نور روی صحنه تلویزیون می‌دوید. آنقدر كوچك و بی‌وزن بود که دلم می‌خواست با انگشتم برش دارم و در کف دستم پنهان کنم. چندان براق هم نبود، یادت هست؟ نورش مثل نور خفیف گرمهای شبتاب بود که ذر شبهای ماه اوت، روی پرچین‌ها می‌درخشند و از ترس اینکه می‌آدا بچه‌ها آنها را بگیرند و در لیوانی سرپوشیده بیندازند، روشن و خاموش می‌شوند. درست مثل گرمهای شبتاب روشن و خاموش می‌شد. و تلویزیون مثل پرچینی آن را در خود بلعیده بود تا نگذارد به دست من بیفتد. مضطرب و نگران بودم، دلم می‌خواست در آن شیشه صاف دنبالش بگردم، پیدایش کنم و در لیوانی سر بسته حبسش کنم. همینکه به این فکر می‌افزادم، دوباره پیدایش می‌شد، روشن می‌شد و برمی‌گشت. هیچ چیز مانعش نمی‌شد. این مرتبه از يك قطره نور بیشتر بود. يك ستاره شده بود. اولین ستاره ساخت بشر. پدر، اگر از نزدیک نگاهش می‌کردیم بیرخت و زمخت بود. به بزرگی يك قرايه شراب بود و اسم مضحکی داشت: اسپوتنیک. بشر، يك میلیاردر سال وقت صرف ساختن آن موشك کرده بود. و از آن موشك می‌بایست موشكهای دیگری، بزرگتر و قوی‌تر، به وجود می‌آمد که بتواند دورتر برود و ماراهم همراه ببرد تا به لایتنهای برویم و مثل گرمهای شبتاب وزنمان را از دست بدهیم. فریاد زدم: «پدر به نظر تو عالی نیست؟»

تو داشتی روزنامه می‌خواندی. آهسته روزنامه را از جلو صورتت پایین آوردی. چشمان آبی و قدیمی تو، صورت قدیمی و زمینی تو پیدا شد. غرغرکنان گفتم: «چی چی عالی‌ه؟»

— «رفتن روی ماه پدر، معنی آن قطره نور را درک نمی‌کنی؟ یعنی اینکه ما به ماه و سایر سیارات خواهیم رفت.»

آهسته روزنامه را تا کردی و زوی میز گذاشتی. «تصورش هم ناراحت می‌کند. رفتن به ماه به چه درد می‌خورد؟ بشر در ماه هم همان گرفتاریهای روی زمین را خواهد داشت. در ماه هم مثل زمین، بشر، ناخوش و بدجنس خواهد بود. تازه، شنیده‌ام در ماه نه دریا هست، نه رودخانه، و

نه‌ماهی؛ نه‌جنگل، نه‌مزرعه، نه‌دشت، و نه‌پرندۀ درماه من نه‌می‌توانم به‌شکار بروم و نه‌به‌صید ماهی.»

درست است: تو فقط چیزهایی را دوست داری که در این زمین ریشه‌دوانیده‌اند و داستان گرم ابریشمی را که پروانه می‌شود نمی‌فهمی. مرکز نتوانسته‌ام ترا سوار طیاره کنم. یکبار نزدیک بود قانعت کنم، همان وقتی که می‌خواستی باغ گیاهشناسی لندن را ببینی. برایت بروشورهای مربوط و بلیط هواپیما را آوردم. بروشورها را ورق زدی و بلیط را به‌من پس دادی. گفתי: «باقطار نمی‌شود رفت؟» «نه‌پدر، خیلی وقت می‌گیرد» — «پس نمی‌روم.» به‌جای تو، مادر آمد که در طول سفر، کمربندش را به‌خیال اینکه چتر نجات است، تمام مدت همانطور بسته نگاه داشته بود و گاه به‌گاه می‌گفت: «پدرت حق دارد. اینهمه عجله برای چی؟» برای شما سرعت یعنی عجله، و در نتیجه از طیاره خوشتان نمی‌آید. مطمئنم که در ته دلتان همان عقیده پدر بزرگ را دارید که می‌گفت «طیاره» پرندۀ موزی بی است که باید با چوب، حسابی خدمتش رسید. یادت هست وقتی در زمان جنگ ما را بمباران می‌کردند، پدر بزرگ حاضر نمی‌شد به زیر زمین بیاید؟ کلاهش را سرش می‌گذاشت. به‌خیابان می‌رفت. عصایش را بطرف آسمان بلند می‌کرد و فریاد می‌زد: «بی‌نزاکتها! بی‌نزاکتها!» برای همین بهت جوابی ندادم. به‌تماشای قطره‌تور خود مشغول شدم، ولی ناگهان چهره‌ای که مسیر آن را شرح می‌داد آن را در خود گرفت. امیدم از بین رفت، مثل ایام بچگی که صبحها از خواب بیدار می‌شدم و به‌سراغ گرمیهای شبتابی که در لیوان انداخته بودم می‌رفتم. اما به‌جای آنها یک پول خرد می‌یافتم و صدایی که می‌گفت: «دیدم که شبتاب پول خرد شده» عصبانی می‌شدم و فریاد می‌زدم که من گرم شبتابم را می‌خواهم، نه‌پول خرد را. و آنوقت همه می‌خندیدند. به‌نظرم می‌آمد که آن سکه هم با افتادن روی زمین در نهایت بدجنسی به‌من پوزخند می‌زند. حس می‌کردم کسی حرفم را نمی‌فهمد. دنبال کلماتی می‌گشتم تا بتوانم منظورم را بیان کنم. وقتی هم کلمات را پیدا می‌کردم خجالت می‌کشیدم بگویم، همانطور که در عرض این سالها خجالت کشیده‌ام بگویم. هر بار که بوشک جدیدی زمین را با مردی که اسمش یا گاکارین بود یا شپارد، یا تیتوف یا گلن، و یا پاپاسکی یا کوپر، ترک می‌کرد. من هم همراهش می‌رفتم. او در خلاء رها می‌شد من هم دنبالش می‌رفتم. او باز می‌گشت، من هم باز می‌گشتم. پدر، چطور می‌توان بعضی حرفها را زد؟ هیچ‌چیز مثل حیا و وحشت از گنده‌گویی جلو آدم را

نمی‌گیرد. طعنه زدن چه آسان، ایمان داشتن چه دشوار. اگر طعنه بزنیم کسی مسخره‌مان نمی‌کند، اما همینکه به چیزی واقعاً ایمان داشته باشیم همه به‌سرمان می‌ریزند. در يك طرف من دختر بچه بودم که به‌ستارگان ایمان داشتم و در طرف دیگر تو، آدم بزرگ که به‌کره زمین ایمان داشتی.

— «آه! پدر مخو شد!»

— «چی؟»

— «اسپوتنیک.»

— «اینقدر مسخرگی نکن. راحتم بگذار.»

— «ولی پدر...»

— «گفتم که برای من جالب نیست. به‌من ارتباطی ندارد.»

— «جالب نبودنش را برای تو می‌فهمم، اما ارتباط نداشتنش را

قبول نمی‌کنم. پدر، به‌تو خیلی هم مربوط می‌شود. حتی به‌کورها و کرها

هم مربوط می‌شود. به...»

— «موضوع کوری و کری در بین نیست. من عاشق زمینم. می‌فهمی؟

من عاشق برگها و پرندگانم، عاشق ماهیها و دریاها، برف و باد. عاشق

سبز و آبی، عاشق رنگ و بو. چیز دیگری هم وجود ندارد. می‌فهمی؟ ما چیز

دیگری نداریم و اصلاً هم دلم نمی‌خواهد این چیزها را به‌خاطر فشفشه‌های

شما از دست بدهم. می‌فهمی؟»

عصبانی شده بودی. رنگت پریده بود. هرعضله چهره‌ات به‌من

می‌گفت که دیگر حرف نزنم و در حماقت خودم پافشاری نکنم. ولی نمی-

توانستم ساکت بمانم. انگار بین ما فاصله‌ای پدید آمده بود که باید

به‌خاطر از میان برداشتنش با هم می‌جنگیدیم. بهت گفتم: «پدر، من هم

زمین را دوست دارم. زمین، خانه من است و من دوستش دارم. ولی اگر

آدم نتواند ازخانه‌اش بیرون‌برود، آنوقت خانه‌برایش زندان می‌شود. و تو

همیشه به‌من گفته‌ای که بشر برای زندان خلق نشده؛ بشر خلق شده تا از

زندان فرار کند، حالا اگر در حین فرار کشته شود، دیگر چاره‌ای نیست.

برایت این افسانه را تعریف کردم که بشر از دریا خلق شده. بشر ماهی

بوده و فرار از دریا برایش نوعی جنون بشمار می‌آمده. با اینحال از

آنجا فرار کرده. آهسته، با صبر و حوصله، و با درد و مشقت خود را

به‌ساحل رسانیده و به‌هوا رسانیده. ولی پدر، بشر درهوا نمی‌توانست تنفس

کند، ریشه‌هایش التماس‌کنان می‌گفتند: آب، آب، آب. و او در آن خلاء بدون

آب، خفه می‌شد، غرق می‌شد و می‌مرد. زمین برایش جهنم بود. يك کابوس

سفید و نورانی که چشمهایش را کور می کرد، مثل توفانی اورا به زمین می انداخت. ولی آهسته آهسته، باصبر و حوصله، و با تحمل درد و مشقت، سعی کرد نمیرد. میلیونها سال طاققت آورد تا در هوا غرق نشود، تا از آن نور سفید کور نشود، تا در مقابل توفان، روی ساحل نیفتد. برای خودش ریه های مناسبی با آن وضع ساخت و توانست در هوا تنفس کند. چشمان مناسب آن نور ساخت و توانست به آن سفیدی نگاه کند. برای خودش دست و پا ساخت و توانست خود را روی زمین اینور و آنور بکشد. برای خودش ستون فقراتی ساخت و توانست سرپا بایستد. برای خود دست ساخت. دست با انگشت. و توانست اشیاء را بگیرد و عاقبت يك روز متوجه شد که يك کار دیگر هم می تواند بکند. می تواند فکر کند. و با فکر کردن فهمید که يك بشر است و از بشریت خود چنان خوشش آمد که آنچه را که طبیعت نتوانسته بود بسازد، اختراع کرد. دوتا سنگ را بهم مالید و آتش روشن کرد. درختی را برید و چرخ درست کرد. آتش و چرخ را باهم آمیخت و قطار را آفرید. با اختراع قطار کشف کرد که می تواند به سرعت به دور دستها برود، می تواند مثل پرندگان پرواز کند. آنوقت به پرندگان حسادت ورزید. بالهایشان را دزدید و به قطار بست و به هوا پرواز کرد. هی بالاتر رفت. آنقدر بالا که حسادتش نسبت به ستارگان پراکنگشته شد، چیزهای شبیه ستاره ساخت و با آنها پرواز کرد تا ببیند پشت در بسته آسمان چه چیزها نهفته است. ولی ترا به خدا، راستش را بگو اگر دری بسته باشد، پدر، تو دلت نمی خواهی بازش کنی و ببینی پشتش چه خبر است؟ پدر مگر نه اینکه داستان بشر هم مثل داستان درهای باز و بسته است. پدر جواب بده.

سرت را تکان می دادی. «البته می توانی در را باز کنی ولی اگر آن در آخرین در باشد، ترا به کجا می کشاند؟ الان بهت می گویم: یکر است در خلاء معلق می شوی، آن آینه ای که شما خوابش را می بینید، چیزی جز سقوط در خلاء نیست. با اولین قدمی که بردارید در آن خلاء رها می شوید. خوشبختانه من در آنجا نخواهم بود تا ببینم و گریه کنم.»

بعد از گفتن این حرفها از جای بلند شدی و توی راهرو ناپدید شدی. یادت هست؟، بعد از ظهر يكروز پائیزی بود. ما در خانه بیلاقی مان بودیم. از پنجره عطر قارچ و صمغ کاج تو می زد. جنگل را گلپای سرخ و بنفش پوشانده بود. در تاکستانها، خوشه های انگور، پراز شده، از درختان مو آویزان بودند. به زودی موقع خوشه چینی فرا می رسید. انگورها

توی طشتها می جوشیدند. و در آن آرامش مست کننده، شاه بلوطها یکی یکی می رسیدند و از درخت می افتادند. در آشپزخانه، مادر داشت مربای تمشک درست می کرد. «ای وای سوخت، ته گرفت!» - «مادر می گذاری يك کسی بچشم؟» - «گفتم برو بیرون!»

درگز متوجه شده ای که درختان سرومان از پنجره آشپزخانه چقدر زیبا هستند؟ آدم دلش می خواهد نوازششان کند. مثل مغل نرسند. خودم هم نمی دانم چرا درست همان روز تصمیم گرفتم به این سفر بروم. سفری به میان مردانی که دارند آینده ما را تهیه می بینند. شاید حرف تو باعث شد: «یکراست در خلاء معلق می شوید.» خلاء همیشه نظر ما را جلب کرده است. هرچقدر گودتر و تازیکتر باشد بیشتر ما را به خود می خواند. مثل يك انگیزه مرموز عاشقانه. حذر کردن از این انگیزه بیاید است. من سالهای سال سفر خود را در خلاء به تعویق انداختم ولی بالاخره به اینجا رسیده ام. به میان سبزه های پلاستیکی. کاکتوسهای لاستیکی، گل سرخ های شیشه ای و آدمهای مصنوعی با دوپا، يك بدن و يك سر. سعی دارم جواب، جواب ترا پیدا کنم.

با حرکتی آرام و مصمم خم شدم تا آن پودر یخ را که یکوقتی گل سرخی بود از روی زمین جمع کنم. ولی خورده شیشه انگشتم را برید و خون ازش بیرون زد. مثل بچه هایی که آرزو دارند از خانه فرار کنند و وقتی فرار کردند یکمرتبه پشیمان می شوند، وحشت سراپایم را گرفت. فرار وقتی خوب است که عاقلانه باشد و واقعاً آنرا بخواهی. در آنصورت وقتی در را پشت سرت می بندی، احساس می کنی که زندگی زیباتر شده. خیابان تبدیل به میزهای زاری بی انتها می شود و قطار، يك وعده طولانی. اما همینکه قطار راه می افتد، وانگن قطار قضی خفه کننده می شود، و فردا تونلی که نمی دانی ترا به کجا خواهد برد. یکمرتبه حس می کنی مریض شده ای. همه چیز تهدیدکنان برسرت می ریزد، آرزوی رختخواب گرم و نرم خودت را می کنی، خانه راحت و گرم که دیگر وجود ندارد. آنوقت، دیگر نمی دانی واقعاً در زندگی چه می خواهی. پدر، همه ما از آینده وحشت داریم. همه افسوس گذشته را می خوریم. و همه در آغاز هرکاری دو دلیم. برای همین است که این کتاب اغلب حالت الاکلنگی را دارد که بین دیروز و فردا، گذشته و آینده، بالا و پایین می رود. دو جهانی که بدون زمان، ما را از هم جدا می کنند. به همین دلیل است که اغلب در این کتاب ترا مخاطب قرار می دهم پدر، نمی دانم از خواندنش خوشحال می شوی یا می رنجی. بهر حال

آنرا به دقت بخوان و اولش فکر کن. تمام محتویات این کتاب از صفحه اول تا آخر واقعاً برایم اتفاق افتاده: یا حسش کرده‌ام یا بهش فکر کرده‌ام. اسم اشخاص و اسم هر محل، حقیقی است. تاریخها و صحبتها همه حقیقت دارند. دودلیهایم، خوشحالی‌ام، و وحشتم، همه صحت دارند. در این کتاب، هیچ چیز را از خودم در نیآورده‌ام و سعی نکرده‌ام چیزی را مخفی کنم. پدر، این کتاب مثل يك دفترچه خاطرات است. دفترچه خاطرات يك سال از عمر من. و من آن را، بخاطر ادامه گفتگوی خودمان درباره آن قطره نور، به تو تقدیم می‌کنم.

لومن آنجلس، يك پرده مه‌آلود و خورشید، لکه زرد کثیفی روی آن بود. آسمان به رنگت گل بود و هوا فوق‌العاده گرم. به اداره هواشناسی تلزن کردم تا بپرسم کی باران خواهد آمد. صدایی به سردی آهن‌جواب داد که تا هفتاد و دو ساعت و پنجاه و شش دقیقه، هیچگونه تغییری در هوا پیش‌بینی نمی‌شود. نه، آنچه که شما خیال می‌کنید مه است، مه نیست. خانم بدون شك خارجی هستند و نمی‌دانند که آنچه در لوس آنجلس مه به نظر می‌رسد، دودی است که از لوله‌های آگزوز اتومبیلها بیرون می‌آید. لکه زرد کثیف؟ خانم ظاهراً اطلاع ندارند که در لوس آنجلس خورشید... خدا می‌داند خورشید در ماوراء آن رنگ آبی که آسمش آسمان است، چه شکلی است؟ حتماً باید چیز فوق‌العاده زیبایی باشد. مگر نه اینکه وقتی روسها و امریکائیا به آن بالا می‌رسند فریاد می‌زنند: چه باشکوه! *Idivitelni!* *Wonderful!* خدا می‌داند وقتی انسان بدون وزن در خلاء رها می‌شود چه احساسی می‌کند. ادوارد وایت، وقتی فهمیده بود، دیگر حاضر نمی‌شد به داخل کپسول برگردد. مک دیویت بهش می‌گفت: یا الله ادی، پروتو، بس است. ادوارد وایت جواب می‌داد: «يك کمی دیگر، يك کمی دیگر، نمی‌دانی چه حظی دارد.» مثل بچه‌ای که برای اولین بار بدریا می‌رود و دیگر نمی‌خواهد از آب بیرون بیاید. برای سی و چهار سال عمر او، میلیونها سال، تمام سالهای عمر ما، وقتی سنگی به هم پرتاب می‌شد و بلافاصله به زمین برمی‌گشت، يك قطعه سرب که می‌افتاد و خرد می‌شد، اما حالا می‌توانست آن بالا بماند. بدون وزن، بدون وحشت، مثل يك پیر، مثل يك نقطه نقره‌ای که از فکر بشهرم سریعتر حرکت می‌کند، آنقدر سریع که انگار اصلاً حرکت نمی‌کند. به نظر يك چیز جادویی می‌آید ولی حقیقت است.

و بخاطر همین حقیقت است که خورشید Wonderful، Idivitelni و باشکوه است. ولی بهایی که می‌بایست برای دانستن این حقیقت، دیدنش و حس کردنش پرداخت، چه بود؟ همان بهایی بود که من داشتم می‌پرداختم: سبزه‌زارهای پلاستیکی، گیاهان لاستیکی، گل‌سرخهای شیشه‌ای؟ یا شاید بیش از همه اینها بود؟ اما چقدر بیشتر؟ همانطور که خون انگشتم را می‌مکیدم، گوشی تلفن را سرجا گذاشتم و بدیدن چزاره رفتم. پدر، چزاره یسادت هست؟ سالها است که در لوس‌آنجلس است، هنرپیشه شده، امریکایی شده. آیا عوض شده؟ اگر دربارهٔ ماه و مریخ باهش صحبت کنی، شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. به عقیدهٔ او مریخ يك خدای یونانی است و ماه، يك چراغ قشنگ برای گول زدن دخترهای احمق و خوابیدن با آنها.

فصل دوم

— «پس توهم؟ حالا همه به این منظور به اینجا می‌آیند. حالا دیگر حتی يك سنگ هم به خاطر ما هنرپیشه‌ها به اینجا نمی‌آید. يكوقتی تا می‌گشتند کالیفرنیا، همه یاد هولیوود می‌افتادند. حالا تا می‌گویی کالیفرنیا، همه بی‌اختیار یاد کپسول آپولو می‌افتند. البته، حالا يك فیلم، در مقایسه با پرتاب يك موشك، چه ارزشی می‌تواند داشته باشد؟ داریل زانوك در مقابل فن براون کسی نیست. دوریسی‌دی در برابر جان-گلن چه اهمیتی دارد؟ ما دیگر از مد افتاده‌ایم، کسی نگاهمان نمی‌کند.»

— «چزاره، دلخور نشو، معلوم است که دنیا عوض می‌شود.»

— «گفتن دلخور نشو» خیلی راحت است. ولی وقتی دختری به آدم می‌گوید «من از تو خوشم می‌آید چون شبیه گوردون کوپر هستی» آنوقت آدم حق دارد ناراحت بشود یا نه؟ من که سر در نمی‌آورم؛ این روزها برای اینکه بتوان دختری را تور زد باید فضاانورد بود. مثلا به نظر تو این لوس‌آنجلس است؟ لوس‌آنجلس يكوقتی پر از خوشی و تفریح بود. پر از چراغهای رنگارنگ و کلوبهای شبانه بود. حالا انگار يك مغز الکترونیکی است: خاموش و خسته کننده. اگر کسی بخواهد يك کسی به خودش خوش بگذراند باید یا به داوئی، همانجا که آن کپسول لعنتی را می‌سازند، برود، یا به ردوندو بیچ محل کارگاههای تکنولوژی قضایی. به نظر تو این موضوع عادلانه است؟»

— «نه، ولی چه می‌شود کرد؟ باید صبر و تحمل داشت.»

— «من صبر و تحمل ندارم. همه ناخوشی تکنولوژی گرفته‌اند، مرض پیشرفت. من، همانطور به سبک قدیمی فکر می‌کنم. من ایتالیایی هستم. اهل میلان. بعضی چیزها اصلا برایم کوچکترین اهمیتی ندارد. این Freeway¹ جدید را می‌بینی چقدر عالی است؟ شش ماه پیش

وجود نداشت، جایش يك كوه بود. ولی آنرا زاك زاك بریدند. درست مثل نان. به نظرت عالی نیست؟»

از برش‌های كوه که رویش قیر مالیده بودند، بوی مهوع قیر می‌آمد. حتی خاك نیز بوی خود را از دست داده بود.

— «چزاره، واقعا که خارق‌العاده است.»

— «و بعد هم این مرض رفتن به ماه و مریخ، مرض اینکه به هر طریقی شده، به هر قیمتی شده همه چیز اتوماتیک بشود. ولی من ایتالیایی هستم، اهل میلان، و خودم را بازچه قرار نمی‌دهم. بعضی چیزها اصلا به من ارتباطی ندارد. برای اینکه در اینجا محیط نتواند عوض کند، خاله‌ام را پیش خودم آورده‌ام. خاله‌ام را که یادت هست؟ می‌گفت: من به درد آنجا نمی‌خورم. من يك زن خانه‌دار ایتالیایی هستم که دلم می‌خواهد از صبح تا شب با کفش راحتی راه بروم. زبان بلد نیستم. تحمل غذای کنسرو را ندارم. دلم می‌خواهد خودم غذا بپزم. غذای سالم و تازه. می‌گفتم: چه بهتر، چه بهتر، من هم بسیچوجه حاضر نیستم محیط اینجا عوض کند... خاله، ببین کی آمده!»

يك خانم شيك و بزرگ کرده که کفش راحتی‌های آبی رنگ پلاستیکی‌اش را روی زمین می‌کشید، بطرف ما آمد. يك پیشبند پلاستیکی، به شکل يك قلب بزرگ روی پیراهنش بسته بود. — Darling! Sweety! How do you do? — نه، نه، اصلا باعث زحمت نیست يك دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد، در سال ۱۹۶۴ هستیم Are we not? ۲. چه می‌خواهی برایت درست کنم؟ نان تست؟ همبرگر؟ ولوان؟»

— «ولوان؟ آه، نه، به خودتان زحمت ندهید.»

— «گفتم که يك دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد.»

— «يك دقیقه؟»

— «البته. بیائید برویم به آشپزخانه. ۲ Come on children.»

خاله همانطور که کفش راحتی‌های آبی پلاستیکی‌اش را روی زمین می‌کشاند، وارد آزمایشگاه فضایی شد. يك جایی شبیه به اتاق عمل جراحی. ماشین ظرفشویی اتوماتیک، ماشین ظرف خشک‌کنی اتوماتیک، اتوی اتوماتیک، ماشین لکه‌گیری اتوماتیک. با فشار دادن يك دکمه، گنجه‌ای که دیده نمی‌شد، ولی وجود داشت، از دیوار بیرون آمد. از

جعبه‌ای که رویش نوشته بود: آماده برای مصرف Ready to use^۱ شش
مدد ریگ سفید برداشت.

— «خاله، این سنگها چیه؟»

— ولووان، مگر قرار نشد ولووان درست کنیم؟

— چرا... ولی... خراب نشده‌اند؟

— خراب؟ اینها خراب بشوند؟ My God! What do you say^۲

پروردگاز! چه حرفها. ببین رویش چی نوشته: قابل مصرف تا سال ۱۹۹۵.

اینها را، My dear^۳، تا سی سال دیگر هم می‌شود مصرف کرد.

— تا... سی سال... ولی...

— حالا می‌بینی چقدر خوشمزه است. الان می‌گذارمشان توی فر

و سه دقیقه دیگر حاضر می‌شود.

ریگها را توی فر انداخت. در فر اتوماتیک بسته شد.

چزاره، با غرور خاصی مرا متوجه جریان کرد. گفت: «این فر،

تمام کارها را خودش انجام می‌دهد. روشن می‌شود، خاموش می‌شود،

خودش باز می‌شود و حتی زمان پخت را هم خودش حساب می‌کند. اگر

صبح ساعت هشت از خانه خارج بشوی و شب ساعت هشت برگردی و

بخواهی گوشت سرخ شده‌ات حاضر باشد، کافی است به فر بگویی:

سر ساعت هشت، غذایت حاضر است. اگر دیر پکتی، غذا را گرم نگاه

می‌دارد. اگر غذایت را فراموش کنی بهت یادآوری می‌کند.»

— «چزاره، می‌خواهی بگویی حرف می‌زند؟!»

— «البته که حرف می‌زند. با يك زنگ. بعد از آنکه زنگ به

صدا در آمد. می‌گوید It's ready, it's ready^۴ البته واضح است که توسط

يك نوار الكترونيكي اينرا می‌گوید.

— «خدایا!»

— «به، در مقایسه با رادیوی من، این هیچ است. کافی است به

رادیو بگویی که چه ساعتی می‌خواهی از خواب بیدار شوی. مثلاً بگیریم

ساعت هفت. سر ساعت هفت، به جای زنگ وحشتناک ساعت‌های شش،

موسیقی آرامی به گوشت می‌رسد. چشم‌هایت را با نوای موسیقی باز

می‌کنی. آه، من که بی‌پيچوجه حاضر نیستم بعضی از معجزات را از خودم

دریغ بدارم. فکرش را بکن، طفلک دوست دختر من تنها زندگی می‌کند.

۱- آماده برای مصرف. ۲- خدای من! چی میگي؟ ۳- عزیزم.

۴- حاضر است، حاضر است.

يك دستگاہی دارد كه همینكه او درخانه را باز می‌كند، تمام چراغها را روشن می‌كند و صدایی فریاد می‌زند: سلام، خوش‌آمدی، به‌خانه خوش‌آمدی!»
 فر زنگ زد. سپس درش باز شد و يك سینی با شش عدد ولووان بطرف ما جلو آمد. شش ولووان، قشنگ، پف‌كرده و كامل. باید تصدیق كنم كه خیلی هم خوشمزه بود. بهر حال، خوردنشان كمی انسان را ناراحت می‌كرد. به نظرم می‌آمد دارم از آن دانه‌های گندمی می‌خورم كه اغلب در مقبره‌های مصری سه‌هزار سال پیش یافت می‌شوند، و اگر بكاریمشان سبز می‌شوند. و حتی اگر بار دیگر رشد كنند، باز هم مزه مرگ می‌دهند. و آشپزخانه و خانه... برادبری داستان وحشتناکی نوشته كه شخصیت اصلی‌اش، خانه‌ای است روی تپه‌های لوس‌آنجلس. پدر، به نظرم تو این داستان را خوانده‌باشی. زمان، سال ۲۰۲۶ است. بمب منفجر شده و زمین از بین رفته، روی دیوار باغ فقط چهار سایه وجود دارد. سایه مردی كه دارد باغچه را آبیاری می‌كند، سایه زنی كه دارد گل می‌چیند. سایه پسر بچه‌ای كه توپی را به هوا پرت كرده و سایه دختر بچه‌ای كه دستانش را برای گرفتن توپی كه دیگر هرگز پائین نخواهد آمد، بطرف آسمان بالا برده. آقای مك‌كلیلان، خانم مك‌كلیلان و بچه‌هایشان در يك لحظه مرده‌اند. ولی خانه زنده است. يك خانه زنده، خالی و تنها. يك خانه اتوماتيك كه انگار اصلاً خبری نشده باشد، زندگی در آن ادامه دارد. روز به روز، ماه به ماه، سال به سال. خانه حرف می‌زند، خانه حرکت می‌كند، خانه می‌خواهد، خانه از خواب بیدار می‌شود. «تيك‌تاك، تيك‌تاك، ساعت هفت و ربع است.» بیائید شیر و قهوه بخورید.» فرهای آشپزخانه روشن می‌شوند. قهوه می‌جوشد. خدمتکاران ماشینی چهار تخم‌مرغ نیمرو، هشت نان تست كوچك و يك ظرف شیر را كه البته کسی نمی‌خورد، سر میز می‌گذارند. «تيك‌تاك، تيك‌تاك. ساعت يكربع به هشت است. بروید مدرسه، بروید به اداره» در گاراژ خودبه خود بازمی‌شود، ماشين، كه طبعاً کسی از آن استفاده نمی‌كند، موتورش روشن می‌شود. يك بازوی آلومینیومی نانهای تست و تخم‌مرغهای خورده نشده را در سطل خاكروبه می‌اندازد. يك بازوی آلومینیومی دیگر بشتابهای كثیف را برمی‌دارد و در ظرفشویی می‌گذارد. يك فشار آب داغ اتوماتيك ظرفها را می‌شوید، و يك فشار هوای سرد اتوماتيك آنها را خشك می‌كند. خدمتکاران ماشینی، ظرفها را سر جایشان می‌گذارند. و همینطور ادامه می‌دهند تا شب.

«تيك تيك، تيك تيك. ساعت نه و نيم است، بچه‌ها بروند بخوابند.» چراغ اتاق خواب بچه‌ها خاموش می‌شود، گرامافون در سالون به‌راه می‌افتد. يك سيگار پرگت روشن، بطرف مبل آقای مك كليان پيش می‌رود. «سيگار آقای مك كليان، سيگار آقای مك كليان، سيگار آقای مك كليان...»

— «چی شده؟ حالت خوب نیست؟»

— «متشکرم چزاره، حالم خوب است.»

— «يك ولووان ديگر می‌خواهی؟»

— «نه، نه، چزاره، ممنونم.»

چزاره ادامه داد: «خاله می‌خواست این دستگاه «سلام» به خانه خوش‌آمدی» را بخرد. می‌گفت: وقتی تو به‌سفر بروی، احساس تنهایی نخواهم کرد. ولی من با کار گذاشتن دستگاه، مخالفت کردم. من ایتالیایی هستم، اهل میلان، اسیر محیط نمی‌شوم. به جای آن دستگاه، ترجیح میدهم سیستم جین را به‌کار ببرم. جین مانسقیلد را می‌شناسی؟ البته‌خانه او يك کمی بزرگ است. دو طبقه است و هجده اتاق دارد. نگهدارایش آنقدرها آسان نیست. اما جین، در هر اتاقی يك ميكروفون کار گذاشته و بدون اینکه قدسی بردارد از تمام جریان خانه خبردار می‌شود. یعنی کافی است دگمه‌ای A را فشار دهی و بضمی در آنجا چه خبر است. دگمه‌ای B را فشار می‌دهی و جریانات اتاق B را می‌فهمی. هم‌می‌توانی صداهای آن اتاقها را بشنوی و هم با آنجا حرف بزنی. مثلاً اگر بچه‌ها دارند با هم دعوا می‌کنند، فوراً خبر می‌شوی. اگر منشی دارد دزدکی تلنن می‌کند، آشپز دارد چیز سرخ می‌کند... ولی این که چیزی نیست. وقتی جین ملتفت شد که به خاطر این وضع، همه در اتاقهایشان سکوت می‌کنند، تصمیم گرفت این دستگاه رادیویی را به‌دستگاه تلویزیونی تبدیل کند. با هجده کانال برای هجده اتاق. البته حماسها را حساب نکردم. با این تلویزیون‌ها هم می‌توانست ببیند و هم... چرا اخم کرده‌ای؟»

— «مهم نیست، چزاره، چیزی نیست. فقط می‌بینم چقدر عوض

شده‌اید. چزاره بگو ببینم چه یلایی به سرتان آمده. چرا اینقدر عوض شده‌اید؟»

— «عزیزم، عوض نشده‌ایم. خودمان را تطبیق داده‌ایم. در اینجا

یا باید خودت را با محیط وفق دهی یا بمیری و من نمی‌خواهم بمیرم.»

سپس با يك حرکت ناگهانی تلویزیون را روشن کرد.

— «توهم پسر جان از فیلمهای وسترن خوشتر نمی‌آید؟»
پسربچه صورتش را به حالت تنفر درهم پیچاند: در حدود ۹ سال داشت.

— «البته که بدم می‌آید. فیلمهای وسترن برای گول زدن شما پیرها درست شده. این روزها فقط پیرها، از دیدن يك احمقی که سوار اسب شده و فرار می‌کند، تفریح می‌کنند. برای ما بهتر است بیشتر از فضانوردی نشان بدهید!»

— «يك کمی بیشتر فضانوردی؟ دخترجان، عقیده تو در این باره چیست؟ تو هم برنامه‌های راجع به فضانوردان را بیشتر دوست داری؟»
— «البته، هم فضانوردی، هم فیزیک فضایی. به نظر من خیلی عجیب است که چطور تا امروز در NBC کسی به فکر پخش برنامه‌ای درباره فضای بین ستارگان نیفتاده.»

— «فضای بین ستارگان؟ تو کوچولو، موافقی؟»
چشمان بچه برقی زد. در حدود ۸ سال داشت.
— «البته که موافقم. حتی برای ما طرز کار LEM را هم به خوبی تشریح نکرده‌اید. تماماً اتوماتیک است. یا اینکه دست هم در آن دخالت دارد؟»

— «LEM؟ کدام LEM؟»
— «به، این حتی نمیدونه LEM چیه! Lunar Excursion Module!!
ناو فضایی که روی ماه خواهد نشست!»
چزازه کانال را عوض کرد. چهره دخترکی نمایان شد. در يك دست يك لامپ و در دست دیگر يك مدل كوچك موشك گرفته بود.
«ITT»، برای تهیه هرگونه لوازم الکترونیکی به آی. تی. تی مراجعه فرمائید. ماهواره هواشناسی دویست و پنجاه هزار دلاری که هفته گذشته از نیومکزیکو به فضا فرستاده شد ساخت ITT می‌باشد
ITT, ITT

چزازه بار دیگر دنبال کانال دیگری گشت، گوینده تلویزیون اخبار روز را می‌خواند.

«سفینه‌ای که به زهره فرستاده شده بود متأسفانه موفق نشده در آنجا بنشیند، با اینحال، بخاطر عبور از فاصله مختصری با این سیاره، اطلاع می‌دهد که هیچگونه قوه جاذبه‌ای سطح زهره را از اشعه‌های زمینی

و یا خورشیدی حفاظت نمی‌کند. علاوه بر این درجه حرارت شدیدی که وجود دریاها را.....»

— «جزاره برویم بیرون؟»

— «برویم.»

— «برویم کمی راه برویم.»

— «راه رفتن در لوس آنجلس؟»

— «آره، چطور مگر؟ برویم در لوس آنجلس راه برویم.»

— «ولی هیچکس در لوس آنجلس راه نمی‌رود.»

— «ما می‌رویم.»

— «امتحان کنیم.»

— «خیلی خوب، امتحان کنیم.»

به راه افتادیم. قدم می‌زدیم، قدم می‌زدیم و بس، که یکمتر به یک ماشین پلیس در کنارمان توقف کرد. جوانکی که اونفورم پلیس به تن داشت از پنجره ماشین سرش را بیرون آورد و من وارد یکی دیگر از داستانهای برادبری شدم. جملات طرف چپ جملاتی است که ما گفتیم. جملات طرف راست داخل پرانتز، جملاتی است که شخصیت‌های داستان برادبری می‌گویند.

«آنجا دارید چه کار می‌کنید؟» «به کمک احتیاج دارید؟»

«عملی که اسمش راه رفتن است.» «نخیر، متشکرم»

«چرا؟» «ماشین عیبی کرده؟»

«برای اینکه کمی هوا بخوریم.» «نخیر، متشکرم»

«مگر درخانه خودتان کولر ندارید؟» «تا کسی لازم دارید؟»

«چرا، ولی می‌خواهم تماشا کنم.» «نخیر، متشکرم»

«در خانه خودتان مگر تلویزیون ندارید؟» «چیزی گم کرده‌اید؟»

«چرا، اما...» «نخیر، متشکرم»

«مدرک.» «مدرک»

«بفرمائید.» «بفرمائید»

«دستتان دارد می‌لرزد؟» «دستتان دارد می‌لرزد؟»

«اصلاً.» «اصلاً»

«همراه ما بیائید.» «سوار ماشین بشوید.»

«نه!، کمک! نه!» «بسیار خوب، ممنوتم»

مرد داستان برادبری را سوار ماشین پلیس می‌کردند و به

بیمارستان امراض روانی می بردند، به جرم اینکه در جامعه‌ای که چرخ جانشین پا شده است، از پاهای خود استفاده کرده. به جرم اینکه در جامعه‌ای که تلویزیون جای چشم را گرفته است از چشمان خود استفاده کرده است. به جرم اینکه اکسیژن ساخت پروردگار متعال را در جامعه‌ای که کولر جای اکسیژن پروردگار متعال را گرفته است، استنشاق می کرده است. ما، از او خوش‌شانس‌تر بودیم. پلیس ما فقط خیلی جدی ما را ورنه از کرد و اجازه داد بروریم. ولی این اجازه تا کی معتبر بود؟ به آن روزی که ما را هم به جرم استفاده پا به جای چرخ، چشم به جای تلویزیون، اکسیژن خداوند به جای کولر دستگیر می کردند چقدر مانده بود؟ کم. خیلی کم مانده بود. «عزیزم، لازم نیست عوض بشوی، فقط کافی است خودت را با محیط وفق بدهی. در اینجا یا باید خودت را وفق بدهی یا بمیری و من نمی‌خواهم بمیرم.»

به طرف اِتومبیل برگشتیم.

— «چزاره، معذرت می‌خواهم.»

— «من که بهت گفته بودم.»

— «درست است. معذرت می‌خواهم.»

نگاه غضبناکی به من انداخت و گفت: «حالا می‌خواهی چه کنی؟»

— «می‌خواهم بروم پیش برادبری.»

— «این برادبری کجا است؟»

— «در Cheviot Drive Cheviot Hills.»

در مقابل یک ویلای دو طبقه با یک در ارغوانی چزاره گفت:

«اینهم Cheviot Drive Cheviot Hills سپس با بی‌اعتنایی در ماشین را باز

کرد و غرغرکنان گفت: «خدا حافظ.»

— «خدا حافظ چزاره، باید مرا ببخشی.»

روی در ارغوانی زنگی به چشم می‌خورد. زیر زنگ یادداشتی

گذاشته شده بود: «این زنگ نیز درست به همان منظور تمام زنگهای دیگر

ساخته شده است. یعنی زنگ زدن. ولی اگر آن را نزدیک فوق‌العاده لطف

خواهید کرد چون صدای زنگ کفر ما را درمی‌آورد.»

آهسته در زدم.

صدای داد و بیداد شدیدی به گوش رسید: پدر در را بازکن، نه پدر،

من خودم بازمی‌کنم؟ نه، مادر بازمی‌کند. نه، مادر بازمی‌کند، پس‌کی در را باز کند؟ عاقبت در ارغوانی رنگ باز شد. يك غول پابرنه، آفتاب سوخته، با موهای بور. به رنگ گندم رسیده و چشمان آبی‌رنگی که دوشیشه ذره‌بینی قطور آنها را از گردوغبار محفوظ می‌داشت، در برابرم ظاهر شد. تنها نگاه کردن به او کافی بود تا انسان را مانند يك بخاری گرم کند، و آن نگاه انسان را به یاد کوه‌های نقره‌ای، آسمانهای زمردی، تپه‌های آبی‌رنگ، و دره‌های عمیق سفید می‌انداخت. درست همانطور که او مریخ را تشریح می‌کند. خنده‌اش، به‌خندهٔ بچه‌ای می‌مانست که خوشحال و راضی باشد. بچه‌ای که پدر و مادرش را دارد، اسباب‌بازیهایش را دارد، و می‌داند که فردا، روزیکشنبه است، و یکشنبه‌ها همیشه روزهای آفتابی است، و فرداهای او تمام مثل روزهای یکشنبه است.

— «آها!، بالاخره آمد!»

يك مشت مو و عینک، درست مثل دانه‌های گردنبندی که نخش پاره شده باشد، چهارتا دختر او از آشپزخانه به‌سوی ما غلتیدند. بزرگترینشان چهارده سال و کوچکترینشان در حدود ۶ سال داشت. به دنبال آنها يك موبور دیگر نیز سر رسید. همسرش. گردنبند یا پنج‌دانهٔ يك رنگ با اندازه‌های مختلف باردیگر به هم متصل شده. سپس سلام کردن آنها شروع شد.

موبور اولی گفت: «سلام»

موبور دومی گفت: «سلام»

موبور سومی گفت: «سلام»

موبور چهارمی گفت: «سلام»

موبور پنجمی گفت: «سلام». و مرا همراه خود به سالون که باکتاب فرش شده بود، کشاند.

— «می‌بایستی قبلاً تلفن می‌کردم.»

— «نه‌نه، خیلی خوب کردید تلفن نکردید. پدر از تلفن متنفسر

است.»

— «تا حد مرگت از تلفن بدش می‌آید.»

— «نائماً تلفن‌ها را خورد می‌کند.»

همسرش که مارجوری نام داشت برایم شرح داد: «ری به‌تازگی تلفن را قیول کرده است و گاه به‌گاه به‌پادگذشته آن‌را می‌شکند. مثلاً امروز تلفن را خورد کرده است.»

دختر موبور اولی گفت: «از طیاره هم به همین دلیل بدش می آید.»
 موبور دومی گفت: «هیچوقت سوار طیاره نشده.»
 موبور سومی گفت: «حتی ماشین هم نمی رانده.»
 موبور چهارمی گفت: «واضح است. سی و سه دفعه در امتحان
 رانندگی رفوزه شده.»

مارجوری که کمی خجالت می کشید گفت: «ری مواز دوچرخه می-
 شود. در سن چهل و چهار سالگی با دوچرخه اینور و آنور می رود.»
 برادبری که روی نیمکت لم داده بود، منتظر بود تا موبورها ابراز
 عقاید خود را تمام کنند. وقتی هر کدام عقیده خود را بیان کرد، خود او
 به بزرگترین گنااهش اعتراف کرد.

— «حتی يك تلویزیون هم ندارم.»
 — «تمام بچه های محله نفری يك تلویزیون دارند و ما نداریم.»
 — «برای او فقط کتابهای ورن! وجود دارد و بی.»
 — «ما احمق باز خواهیم آمد.»
 — «بیشعور بزرگ خواهیم شد.»
 — «پدر، مثل خودتو باز خواهیم آمد.»
 برادبری يك ابروی خود را بالا انداخت و گفت: «بیشعور؟ احمق؟»
 یکی از موظفان آنها گفت: «بیشعور، نه. می دانی که بیشتر کتابهای
 پدر را در مدارس تدریس می کنند؟»
 موظفانی دیگری گفت: «احمق هم نیست» چندتا از داستانهای کوتاه
 او در «جموعه صدوسی برگزیده از آثار نویسندگانی چون اشتینک، مارویان،
 همینگوی و پو، به چاپ رسیده است.»

— «ولی بیسواد است. کتابهایش پر از غلط است.»
 دختر کوچکش گفت: «پدر، يك غلط دیگر کشف کرده ام.»
 برادبری گفت: «بله.»
 — «در آن کتاب به اسم (داستانهای مریخی)»
 برادبری گفت: «بله.»
 — «در صفحه ۱۹۴»
 برادبری گفت: «بله.»
 — «آنجایی که نوشته ای ماههای مریخ از مشرق طلوع می کنند.»
 برادبری گفت: «بله.»

دخترش گفت: «نه.»

برادبری گفت: «چطور نه؟»

— «پدر، ماههای مریخ از مغرب طلوع می‌کنند.»

دختر بزرگش گفت: «اگر به این باشد، من غلط بزرگتری پیدا

کرده‌ام.»

برادبری گفت: «بله.»

— «پدر، آن قسمت یادت هست که آن دهقان دارد روی مریخ درخت

سبب می‌کارد؟»

برادبری گفت: «بله.»

— «موقعی که منتظر باران است.»

برادبری گفت: «بله.»

— «پدر، در مریخ که باران نمی‌بارد؟»

— «چه آدمهای لوسی. من حتی نمی‌دانم که آب از اکسیژن و

نیدرژن تشکیل شده؛ آنوقت اینها ماههایی را که از مشرق طلوع می‌کنند

توی سر من می‌زنند. به من چه مربوط است که ماههای مریخ از مشرق

طلوع می‌کنند یا از مغرب یا در مریخ باران می‌بارد یا نه؟ من که مأمور

صدور جواز برای فیزیکدانها و ریاضیدانها نیستم. ولی در جوابم می-

گویند که يك نویسنده تخیلی-علمی، باید لااقل از بعضی چیزها اطلاع داشته

باشد. بسیار خوب، من يك عمر است که از این چیزها می‌نویسم و هنوز

خودم معنی‌اش را نفهمیده‌ام. حالا مدتی است که مرا نویسنده عصرفضایی

می‌نامند، عنوان محترمانه‌تری است ولی من باز هم معنی‌اش را درک نمی-

کنم. فقط می‌دانم که بیست سال پیش همه دستم می‌انداختند. می‌گفتند:

چقدر مزخرف می‌نویسی، مضحکی! فضا نورد یعنی چه؟ پایگاه فضایی؟

رفتن روی ماه، نکند خل شده‌ای؟ و بعد یکمرتبه، درق! عصر

فضایی پیدا می‌شود و آنچه را که من می‌نوشتم به پایه عمل می‌رسانند. یا

اینتعال مگر کسی از حرفهای خودش نسبت به من پشیمان شد؟ مگر کسی

آمد از من معذرت بخواهد؟ باز هم می‌گویند: کارتو، هنر نیست،

مثل سینه‌راما است. خوب، مگر سینه‌راما چیست؟ بین خودمان بماند مگر

نه اینکه در حقیقت مایک سینه‌راما را اختراع کرد؟ منظورم البته میکل-

آنژ است. مگر او شاپل سیستین را نیافریده است؟ و شاپل سیستین مگر

به غیر از يك سینه‌رامای نقاشی شده است؟ پس اگر مایک طفلکی، مایک

نازنین، سینه‌راما نقاشی می‌کرد، چرا من نباید آینده‌را به صورت داستانهای

تخیلی - علمی بنویسیم؟ اینگونه داستانشها به دزد این می خورد که این دوره را شرح بدهم، دوره ای که فرزندانم و فرزندان آنها در آن زندگی خواهند کرد. باید تهدیداتش را تشریح کنم.

دخترها همگی اخم کردند، من با وحشت به او نگاه کردم.

- «تهدیدات؟»

- «البته. مثلاً تلویزیون.»

- «تلویزیون؟»

- «بله، تصور می کنید در این لحظه سینیونها نفر امریکایی، ایتالیایی، فرانسوی، ژاپنی و سایر مثل در چه حالی باشند؟ مثل یک عده احق، یک عده ابله که قادر به فکر کردن نباشند دارند تلویزیون تماشا می کنند. نه تکان می خورند، نه فکر می کنند، نه زندگی می کنند. فقط تماشا می کنند و بس. تلویزیون به جای آنها فکر می کند، به جای آنها تکان می خورد به جای آنها زندگی می کند. یعنی زندگی که چه عرض کنم. آنها را با چرندیات خود مسموم می کند. ولی آنها این را نمی دانند. آنها را بدون اینکه بفهمند به بی تفاوتی عادت می دهد. چون همیتطور نگاه می کنند، نگاه می کنند، نگاه می کنند، همین. تمام خطرات دنیا در آن جعبه لعنتی که مانند محرابی در وسط اتاق قرار گرفته، نهفته است. ولی آن عده، در مقابلش، مطیع و لال زانو می زنند. همانطور که در پای محرابی زانو می زنند. از طریق تلویزیون هر هیتلری می تواند در عرض سه روز یک ملت صلحجو و آرام را تبدیل به یک گله حیوان درنده کند؛ جلسات او، چشمان او به هر ناهارخوری، و به هر اتاق خوابی وارد می شود. احتیاجی ندارد تا شخصاً به دیدن آنها برود. ولی آنها این را نمی دانند، حتی به فکر چنین چیزی هم نمی افتند چون فقط نگاه می کنند و بس، و اگر یکنفر...

- «میلش بکشد که کمی در پیاده رو قدم بزند، نمی تواند، چون پلیس او را به عنوان دیوانه دستگیر می کند.» برایش جریانی را که برآیم اتفاق افتاده بود تعریف کردم. جریانی که شبیه یکی از داستانهای خود او بود.

- «سر خود من هم چنین بلایی آمد. آن داستان تقریباً حقیقی

است.»

- «و اگر کسی روی سبزه ها زمین بخورد و متوجه بشود که سبزه ها

طبیعی نیست...»

جریان سبزه‌های پلاستیکی را برایش تعریف کردم.

— «می‌دانم، می‌دانم.»

— «و اگر کسی يك گلدان گل سرخ داشته باشد که گلبرگ‌هایش

شیشه‌ای باشد...»

جریان گل سرخ را برایش تعریف کردم.

— «می‌دانم، می‌دانم.»

— «و اگر کسی به دوستش بگوید که برای ناهار پیش او خواهد

رفت و او برایش ولووان قابل مصرف تا سال ۱۹۹۵ درست کند و بعد

بگوید...»

جریان ناهار منزل چزاره را تعریف کردم.

— «می‌دانم، می‌دانم.»

— «و هر جا می‌روی دستگاههای اتوماتیک، به هر جا قدم می-

گذاری همان دستگاهها...»

مثل مریضی شده بودم که دارد دردهایش را برای طبیب شرح

می‌دهد. اینجام درد می‌کند، آنجام درد می‌کند، اینجام درد می‌کند. آنجام

درد می‌کند. و امیدوار است که دکتر بگوید: هیچ دردی ندارید. ولی

دکتر برعکس می‌گوید: مرض وحشتناکی است. کشنده است. در سومین

«می‌دانم، می‌دانم»ش با ترس نگاهی به او انداختم.

— «همه‌اش به من می‌گویند «می‌دانم، می‌دانم» واقعا می‌دانتید؟»

— «می‌دانم. ولی دانستن بعضی چیزها دردی را دوا نمی‌کند. مثلا

برای من. کافی است يك تکه پلاستیک برای دخترم يك بارانی خوب

درست کند و او را از شر سرما حفظ کند تا من پلاستیک را قبول

داشته باشم. برای من کافی است که تلفن به درد خبر کردن مأمورین

آتش‌نشانی بخورد تا تلفن را قبول کنم. کافی است تلویزیون يك فیلم

خوب نشان دهد تا من تلویزیون را قبول کنم. کافی است يك میکروفون

آنچه را که در مغزم می‌گذرد و به زبان می‌آورم ضبط کند تا بتوانم

میکروفون را قبول کنم. حالا اگر فاشیستها هم در میکروفون حرف می-

زنند و در تلویزیون هم آدمهای احمق وجود دارند، چه می‌شود کرد؟ باید قبول

کرد. اگر مزاحمین تلفنی هم از تلفن استفاده می‌کنند و من عصبانی می‌شوم و

تلفن را خرد می‌کنم، اگر پلاستیک جای سبزه‌زارها را می‌گیرد، چه

می‌شود کرد؟ می‌دانم که خورشید لوس آنجلس به خاطر دود ماشینها

خاکستری رنگ است. می‌دانم که اتومبیل به درد آدمهای ناتوان

می‌خورد تا بدان وسیله احساس مردانگی بکنند. ولی اگر در بین هزار نفر احمق یک نفر مرد پیدا شود که بگوید: «ماشین‌رانی با سرعت ساعتی ۲۰۰ کیلومتر نیست که کسی را مرد می‌کند. لازم نیست کسی تمام روز به نظر مرد برسد. کافی است یک‌دفعه در ۲۴ ساعت مرد باشد و پیاده راه برود» آنوقت کسی مثل من پیدا می‌شود که حاضر است فریاد بزند و بگوید که بشر چیز فوق‌العاده‌ای است چون ماشین را اختراع کرد. من از ماشین نمی‌ترسم. ماشین است که بشر فانی را زوال‌ناپذیر می‌کند. ما موسیقی را از صفحه می‌شنویم. کتابهای ما با ماشینهای چاپ، به چاپ می‌رسند. نوار ضبط‌صوت افکار و عقاید ما را در خود ضبط می‌کند. بدبختی بشر در این نیست که می‌میرد. در این است که اول مغزش پیر می‌شود و بعد می‌میرد. و با از بین رفتن مغزش آنچه را که می‌توانست به ما عرضه کند نیز می‌میرد. ولی ماشینهایی که توسط او اختراع شده‌اند مغز او را قبل از آنکه بمیرد متوقف می‌کنند. در خود می‌گیرند. حقیقت را در همان لحظه‌ای که گفته شده در خود قفل می‌کنند، در یخ حفظ می‌کنند و بعد به ما عرضه می‌دارند و بدین طریق آنچه را که بشر می‌توانسته به ما هدیه کند با مرگ او از دست نمی‌رود. آه که اگر حضرت مسیح یک ضبط‌صوت داشت! آنوقت من مدرکی داشتم تا به روی این مسیحیان قلابی فریاد بزنم که حقیقت مال او بوده است، نه این چیزی که شما اسمش را مسیحیت گذاشته‌اید و حقیقت می‌خوانید. آه که اگر بودا رادیو داشت! اگر هم ماشین چاپ داشت! اگر لئوناردو یک ماشین حساب الکترونیکی داشت! آه که اگر سافو^۲ اشعار خود را بروی کاغذهای نسوز نوشته بود! اگر شکسپیر کارگردان سینما بود! هرگز کسی نخواهد توانست مرا متقاعد کند که ماشین آلات چیزهای خطرناکی هستند. این، بشر است که خطرناک و بد است. می‌گویند صنعت سینما مغز را از کار می‌اندازد؟ بله، ولی از طرفی هم می‌تواند آن را بیدار کند. برای اینستکه عاشق آثار ورن هستم. چون مثل خود من آدم خوشبینی است. به اصول اخلاقی ایمان دارد. او هم در عصری زندگی می‌کرد که ظاهراً هیچکس قدرت عمل نداشت، جرأت نداشت، و او به همه جرأت می‌بخشید؛ بهشان شجاعت می‌داد. در کتاب «از زمین تا ماه» خود فریاد می‌زند: «بیایید یک فشفشه قشنگ بسازیم و برویم روی ماه» در کتاب

۱- Homer نویسنده یونانی، خالق کتابهای ایللیاد و اودیسه.
 ۲- لئوناردو داوینچی
 ۳- شاعر یونانی قرن ششم قبل از میلاد.
 نقاش ایتالیایی.

بیست هزار فرسنگ زیر دریا فریاد می‌زند: «بیائید يك زیر دریائی قشنگ بسازیم و برویم زیر آب» از زبان کاپیتان نمو فریاد زنان می‌گوید: «با خودتان خوب باشید. نگران روابط خود با خداوند نباشید. به فکر روابط بین خودتان باشید.» مثلا رایبسون کروزو می‌گوید: «بله، من تنها هستم. زمین بر ضد من است، گیتی بر ضد من است. ولی من يك سر دارم و دو دست. هاهایا می‌توانم به زندگی خود ادامه دهم و زندگی کنم.» در نتیجه من از هر چیز که بتواند ما را بهتر کند خوشم می‌آید: از پلاستیک گرفته تا موشک، از غرولند کردن هم خسته شده‌ام.

— «بسیار خوب، آقای برادبری ولی وظیفه يك نویسنده این نیست که تنها به ستایش خوبیها اکتفا کند. وظیفه‌اش یافتن بدی، یافتن پلیدیها و آشکار ساختن آن است. وظیفه بشر راضی شدن و قبول کردن نیست، اعتراض کردن و انقلاب است. تنها با عاصیگری است که بشر می‌تواند به حقیقت پی ببرد.»

— «ولی يك موقعی باید این حقیقت را یافت. جامعه به نویسنده می‌گوید: O.K. پسر جوان هر چه می‌گویی درست است. ولی حالا که اینقدر زرنگی و اینقدر با مهارت هر چیز را خرد می‌کنی و امید و آرزوی ما را از بین می‌بری، برایمان شرح بده ببینیم چگونه باید بار دیگر این ویرانه‌ها را بنا کرد. آنوقت عزیزم باید یا لال شوی یا شرح بدهی که چگونه می‌توان آنها را ساخت. من هم خیلی به جامعه حمله کرده‌ام، باشوق و شعف يك دانشجوی سال اول دانشگاه. ولی آدم نمی‌تواند تا ابد دانشجوی سال اول دانشگاه باقی بماند. این دانشجویها همیشه ملتهب هستند، تب دارند. و بشر نمی‌تواند مدام در حال تب باشد. تب یعنی مرض و مرض نمی‌تواند تا ابد طول بکشد. وقتی جیوه در حرارت سنج به چهل و يك می‌رسد یا مریض می‌میرد یا خوب می‌شود. من چهل و يك درجه تب خودم را کرده‌ام و مریضم باعث شد که قدر سلامتی را بیشتر بدانم. غرولند کردن مال پیرها است. امید و آرزو کار جوانها. شاید من يك بچه ابدی باشم ولی به عصر فضایی با شعف يك بچه نگاه می‌کنم. يك شوق پاك و بی‌آلایش که بی‌اختیار مرا به فریاد اومی‌دارد. برایم چه فرق می‌کند که اولین موشک روسی بود یا امریکایی. یا اولین کسی که روی ماه برود، روی مریخ برود، اسمش پایاویچ باشد یا اسمیت؟ مهم، داشتن آن موشک بود و فرستادن آن بشر!»

— «آقای برادبری، درست است. ولی يك ذره ترس همیشه وجود دارد. به کجا می‌رویم؟ چه می‌کنیم؟ کار خوبی می‌کنیم؟ کار بدی می‌کنیم؟ آیا سبزه‌زارهای پلاستیکی و گل سرخهای شیشه‌ای را روی مریخ هم خواهیم برد؟ من هم از آن موشکها خیلی خوشم می‌آید ولی وقتی آن بالا رفتند دیگر چه کسی می‌تواند مهارشان کند؟ خودشان خود به خود پیش می‌روند. چون بشر چیزی ساخته که از دستش لیز خورده و در رفته. بدون خود او به زندگی ادامه می‌دهد.»

سرایاش سرخ شد. لرزید و گفت: «ترس؟! هرگز راه افتادن يك موشک را دیده‌اید؟ موشک با آن هیکل درشت خود آنجا ایستاده و بشرهای ریز ریز دورش را گرفته اند. يك مشت پشه ناچیز. ولی همین بشرهای ریز ریز، همین پشه‌های ناچیز يك جرقه کوچولو را روشن می‌کنند. غرشی هوا را می‌شکافتد، ابری سفید می‌شکند و موشک به راه می‌افتد، به لایتناهی می‌رود. و آدم کفر می‌گوید، به خدا می‌گوید: دیدی حسابت را رسیدم! و همانطور که خیلی مؤدبانه به خدا لعنت می‌فرستی دیگر از موشک نمی‌ترسی چون به خاطرت می‌رسد که بشر آن را ساخته. بشر جرقه آن را روشن کرده. بشر هوا را شکافته. موشک بدون بشر مثل يك دستکش بدون دست است. وحشت؟! حالا قشنگترین زمانی است که بشریت سعادت دیدنش را داشته، بهترین، پرامتیازترین و بزرگترین عصر تاریخ است. وقتی به من می‌گویند: «بین، به نظر تو آن موشک عالی نیست؟» در جواب می‌گویم: «نه، بشری که آن را ساخته است عالی است. عصر ما و اندیشه‌های ما عالی است، اندیشه‌هایی که دیگر بیحرکت و یخزده نیستند بلکه حرکت می‌کنند، می‌سوزانند. پرواز می‌کنند! درست است که یکوقتی به «زیبایی» فکر می‌کردیم و مجسمه می‌ساختیم، تابلو می‌کشیدیم، کاخ می‌ساختیم. به «خدا» فکر می‌کردیم، کلیسا و برج ناقوس بنا می‌کردیم. حالا به «زیبایی» و «خدا» فکر می‌کنیم و چیزی اختراع می‌کنیم که حرکت می‌کند، می‌سوزد و بالا می‌رود. موتور، ماشین. وحشت؟! ما تا به امروز در خواب بوده‌ایم، مثل يك مشت لاک پشت که از سرمای زمستان یخ‌زده باشند! ولی حالا داریم از خواب بیدار می‌شویم. شاداب، پر انرژی، باهوش و فهمیده. موشکهای خودمان را اختراع می‌کنیم و از کره زمین بیرون می‌پریم زنجیرهایی را که ما را به کره زمین می‌بستند از هم می‌دریم. زندان خود را پشت سر می‌گذاریم...»

— «بله، ولی پدر من می‌گوید که ما آفریده شده‌ایم تا در اینجا

زندگی کنیم و به هوا و آب احتیاج داریم. بدون هوا و آب خفه می‌شویم و می‌میریم. پس چه لزومی دارد از اینجا برویم. چرا؟»

«به همان دلیلی که ما را وادار می‌کند تولید نسل کنیم. چون از مرگ و تازیکی می‌ترسیم و می‌خواهیم تصویر خودمان را زوال ناپذیر ببینیم، ما نمی‌خواهیم بمیریم ولی مرگ رجوع دارد. و به همین مناسبت فرزندانمان از خود به وجود می‌آوریم که به نوبه خود فرزندانمان به وجود می‌آورند و آنها نیز تا بی‌انتها تصویر خود را تکرار می‌کنند. و همین موضوع ما را به ابدیت هدیه می‌کند. نباید فراموش کرد که کره زمین ممکن است بمیرد، منفجر شود. خورشید ممکن است سرد و خاموش بشود. و همینطور هم خواهد شد. و اگر خورشید بسیرد، اگر زمین بمیرد، و اگر نژاد ما، نسل ما همراه زمین و خورشید بمیرد، آنچه را هم که تا آن لحظه انجام داده‌ایم از بین می‌رود. «همه» می‌میرد، میکال آنز می‌میرد، گالیله می‌میرد، لئوناردو می‌میرد، شکسپیر می‌میرد، اینشتین می‌میرد، تمام کسانی که در فکر ما ابدی باقی مانده‌اند می‌میرند. آنوقت هر چیز، هر خاطره، همراه ما در تاریکی سرتگون می‌شود. پس خود را نجات دهیم، خود را برای فرار آماده سازیم، برویم تا روی سیارات دیگر شهرهای خود را بسازیم و به زندگی ادامه دهیم. چون به پایان زندگی زمینی چیزی باقی نمانده و اگر واقعاً از تاریکی وحشت داریم، اگر با آن ستیزه می‌کنیم، پس به خاطر سعادت همگانی باید سوار موشکهای خودمان بشویم، به گرما و سرمای شدید عادت کنیم. به آبی که نیست و به هوایی که نیست عادت کنیم. روی مریخ، مریخی شویم، روی زحل، زحلی شویم و وقتی مریخ و زحل هم مردند به سایر سیارات منظومه شمسی برویم، به هر جا که می‌توانیم، و زمین را فراموش کنیم. بدن خود را، این بازوها، این پاها، این چشمها را از یاد ببریم. تبدیل به چیز دیگری بشویم، حشره بشویم، آتش بشویم، فرق نمی‌کند، کافی است زندگی به نحوی ادامه پیدا کند و همراه آن آنچه که زندگی کرده‌ایم، فرا گرفته‌ایم و انجام داده‌ایم، ادامه پیدا کند. کافی است همه، میکال آنز، لئوناردو، شکسپیر و اینشتین را فراموش نکنیم تا موهبت زندگی تا ابدیت ادامه یابد.»

پدر، این جوابی به جواب تو بود. دعای زیبایی به نظر آمد. حتی اکنون که سعی می‌کنم آن را با کلماتی شبیه کلمات او که متأسفانه دقیقاً به خاطر نمی‌آورم، تکرارش کنم به نظر دعای زیبایی می‌آید. خیلی زیباتر از دعاهایی که وقتی بچه بودم مادر یادم می‌داد. شاید به خاطر اینکه این مرد،

دعای خود را با دیدگان نیمه‌پاز و صدایی آهسته برایم خواند. شاید این مردی که سوار دوچرخه می‌شود و تلویزیون ندارد، چون سرش را خم کرده بود به‌نظر مثل کشیشی بود که واقعاً به آنچه می‌گوید اعتقاد دارد. شاید هم به‌خاطر این بود که من احساس تأسف و پشیمانی می‌کردم. پشیمانی نسبت به تو. و دنبال عذر و بهانه‌ای می‌گشتم، بخشش ترا می‌خواستم. قبول کردن افکار آن مرد خیانت به تو بود. شاید رفته‌رفته کمتر آن را قبول کنم: مثل پاندول ساعتی که هرگز نایستد، از راست به چپ، از چپ به چپ حرکت می‌کند، از شکی به شک دیگر. شاید اگر چندین بار به‌نزد تو برگردم، بکلی عقاید او را رد کنم. ولی زیبایی آن دعا در من باقی ماند و هنوز در قلبم حسش می‌کنم.

[فصل سوم]

هرچه می‌کردم خوابم نمی‌برد. آن ابلیس چشم آبی با اعصابم چنان بازی کرده بود که انگار کش تیرکمان است. حالا اعصاب بیچاره‌ام مثل يك كلاف سردرگم بهم ریخته بود. خسته، از اینکه با خستگی استراحت روبرو شود، و عاجز از آنکه به مغزم بگویند: حالا دیگر بس است. اینقدر فکر نکن و او را آرام بگذار. افکارم مانند قطار دسرایشی به سرعت پیش می‌رفت و از سرعتش به خاطر صدای دختر موبوری که فریاد می‌زد «پدر، گرسنه هستم» کمی کاسته می‌شد.

دخترک فریاد زنان وارد شده بود. برادبری صوفیگری خود را ناگهان از دست داده تبدیل به يك پدر امریکایی شده بود. او هم احساس گرسنگی می‌کرد، من هم گرسنه بودم. تمام مردهای موطلایی و زنهای موطلایی گرسنه بودند. شام در آرامش صرف شد. با گفتگو و صحبت‌های بی‌اهمیت دربارهٔ چیزهایی که همگی در پاره‌اش توافق داشتند. علاقه به کتابهای کهنه، نفرت از منتقدین، نفهمیدن آثار پایلو پیکاسو. عقیدهٔ برادبری نسبت به کتابهای قدیمی چنین بود. می‌گفت شبیه شرابند و باگذشت زمان مزه و بویشان را از دست می‌دهند. گرچه خود او کافی بود که با يك لیس و يك بوکردن تاریخ دقیق چاپ يك کتاب کهنه را تعیین کند. راجع به منتقدین می‌گفت که تقریباً همیشه نویسندگان سرخورده‌ای هستند، در نتیجه همیشه با بغض و کینه به شهرت نویسندگان حمله می‌کنند. راجع به پیکاسو می‌گفت که هرچه پیرتر می‌شود بدتر نقاشی می‌کند، بعضی از تابلوهایش واقعاً مزخرف است. ولی هیچکس جرأت نمی‌کند این را بگویند چون وحشت دارد که احتمق خطایش کنند و دنیا هم بیپرده سعی دارد به خود بقبولاند که تابلوهای او واقعاً زیبا هستند. شام آرامی بود. بدون صحبت از مدار و نصف النهار و آتش. با اینحال دم در، در همان حال که مارجوری داشت حاضر می‌شد تا مرا به هتل برساند

(ماشین را او می‌راند) صحبت بار دیگر از سر گرفته شده بود.

— «میس فالاجی، خیلی حرف زدیم نه؟»

— «بله، آقای برادبری، کمی احساس خستگی می‌کنم.»

— «چرا؟ این حرفها باید برعکس شما را سر حال بیاورد. باید

به شما شجاعت بدهد.»

— «چه گفتید؟ فکرش را بکنید که مسؤولیت ادامه معجزه حیات باید

درست به گردن ما بیفتد. اگر بتوان اسمش را امتیاز گذاشت باید بگویم

امتیاز غم‌انگیزی است مسؤولیت وحشتناکی است.»

— «مسؤولیت پرافتخاری است. نه وحشتناک.»

— «وحشتناک است، آقای برادبری. غم‌انگیزترین مسؤولیتی که

نژاد بشر بتواند تصورش را بکند. پروردگارا! منصرف شدن از جسم

و طرحی که داریم برای گرفتن طرح و جسمی که حتی تصورش را هم

نمی‌کنیم...»

— «چندان هم طرح مهمی نیست. آیا هرگز از خود پرسیده‌اید

که اگر تخم مرغ بتواند فکر کند، در این باره چه عقیده‌ای خواهد داشت؟

یا مثلاً عقیده‌ی یک پرنده درباره‌ی جسم بشر چیست؟»

— «بله، این را از خودم پرسیده‌ام. مطمئناً به نظر آنها چیز زیبایی

نیستیم. به احتمال قوی آنها این حجم گوشتی عمودی پراز سوراخ را چیز

جالبی نمی‌دانند. بدون شك یک پرنده و حتی یک تخم مرغ خیلی از ما

زیباتر است. ولی ما عادت کرده‌ایم که این چنین باشیم نه؟ من اصلاً

حاضر نیستم تبدیل به تخم مرغ و یا پرنده بشوم.»

— «هیچکس آمادگی چنین تبدیلی را ندارد. و هرگز هم چنین

تبدیلی پیش نخواهد آمد. با اینحال سرنوشت ما، تغییر است. از همین

حالا داریم تغییر می‌کنیم؛ جسماً، روحاً، و از نظر مذهبی. حالا خواه

شما از این تغییر خوشتان بیاید، خواه بدتان بیاید. انسان به‌کندی تغییر

می‌کند، به همان کندی که بهار تبدیل به تابستان و تابستان تبدیل به پائیز

و پائیز تبدیل به زمستان می‌شود. هرگز کسی نمی‌فهمد در کدام لحظه

بهار تبدیل به تابستان می‌شود. یک روز صبح از خواب بیدار می‌شویم و

حس می‌کنیم که هوا گرم است. تابستان، وقتی ما در خواب بودیم، فرا

رسیده است.»

زنش هرگز کنان گفت: «ری! خواهش می‌کنم ری! نصف شب

است.»

— «خیلی خوب مارچوری، خیلی خوب، میس فالاجی فردا بازم بیایید تا باز صحبت کنیم، ساعت نه، ساعت هشت، قبل از آنکه به دریا بروم.»

— «آه! ری، نه! نه!»

مارچوری بیچاره چه صبر و طاقتی داشت. برای دوست داشتن يك مرد فهمیده، صبر فراوان لازم است. صبر فراوان و شجاعت.

در خیابان مرا در این باره قانع کرد. گفت: «میس فالاجی، می-خواستم يك چیزی به شما بگویم.»

— «بفرمائید خانم برادبری.»

— «وقتی شما داشتید یا شوهرم صحبت می کردید حرفهایتان را

گوش می کردم. من هرگز نشنیده بودم ری چنین چیزهایی بگوید. در

بیست سالی که یکدیگر را می شناسیم هرگز نشنیده بودم چنین چیزهایی

بگوید. کم و بیش آنها را در کتابهایی که می نویسد خوانده بودم. ولی

از زیانتش هرگز نشنیده بودم. در من خیلی اثر گذاشت.»

— «خانم برادبری، باید بگویم که در من هم به هم چنین.»

— «یکنوع وحشت به من دست داد.»

— «به من هم همینطور، خانم برادبری.»

— «به نظر شما این چیزها حقیقت دارد؟»

— «به نظر من، بله.»

— «پس می خواهید بگوئید که ماتبدیل به گیاهان يك سلولی خواهیم

شد؟»

— «اگر تغییرات آنطور که او عقیده دارد صورت بگیرند، بله.»

— «باید بگویم که من از این جریان اصلا و ابدا خوشم نمی آید.

در این صورت روزی خواهد رسید که خواهند گفت یاالله زود باشید

راه بیفتید، حرکت کنید که الان کره زمین می ترکد و خدا می داند ما را

به کجا خواهند برد. و بعد وقتی به آن محل ناسلوم رسیدیم تبدیل به

گیاهان يك سلولی می شویم و بعد وقتی تبدیل به گیاه شدیم...»

قادر نبودم بخوابم. به گیاهان يك سلولی فکر می کردم و نمی-

توانستم بخوابم. به آن جمله فکر می کردم و خوابم نمی برد «اگر خورشید

بمیرد، اگر زمین بمیرد، اگر نژاد ما همراه خورشید و زمین بمیرد...»

عجیب است، پدر، ولی من هرگز به نابودی خورشید و زمین فکر نکرده

بودم. به مرگ خودم، به مرگ کسانی که دوستشان دارم فکر کرده بودم.

ولی به مرگ خورشید و زمین، هرگز. همیشه آنها را زوال ناپذیر تصور کرده بودم. چون میلیاردها سال قبل از من وجود داشتند و میلیاردها سال بعد از من نیز وجود خواهند داشت. ولی حالا می بینم که مرگ برای آنها نیز وجود دارد. میلیاردها سال برای زندگی خورشید و زمین، زمان ناچیزی است. درست به اندازه رابطه بین یک پروانه و من. برای من بیست و چهار ساعت زمان ناچیزی است ولی برای پروانه ای که فقط از یک سحر تا سحر دیگر عمر می کند، یک زندگی است. به زودی، خیلی زود، عمر زمین و خورشید به پایان خواهد رسید. و همراه آن عسکرها، دریاها، دره ها، صحراها، صداها و رنگها، روزها و شبها و آنچه که تو «لیست دنیا» می نامی. و من از فکر اینکه خورشید و زمین همراه بالیست دنیا می میرند، احساس خلاء می کنم. پدر، درست مثل موقعی که فکر می کنم یک روز تو خواهی مرد. مادر خواهد مرد و خود من خواهم مرد. من هرگز مرگ را نفهمیده ام. هرگز درک نکرده ام که چرا می گویند مرگ یک چیز طبیعی و منطقی است. همه چیز به پایان می رسد، پس من هم تمام خواهم شد. همیشه فکر کرده ام که مرگ حق نیست، منطقی نیست، و صرفاً چون به دنیا می آئیم پس یک روز هم باید بمیریم. حتی حرف کسانی را هم که می گویند: «در حقیقت نمی میری، تبدیل به چیز دیگری می شوی» نیز نفهمیده ام. تبدیل به علف می شوی، تبدیل به هوا می شوی، به چاه آب تبدیل می شوی. و از طریق علف، هوا و آب یک مادی و یک پرنده و یک بشر دیگر را تغذیه می کنی و از طریق آنها زندگی می کنی. این را نفهمیده ام. چون برای من زنده بودن یعنی تکان خوردن، حرکت کردن در این جسم کنونی و با این فکر کنونی. برای من چه اهمیتی دارد که تبدیل به یک زن مریخی در مریخ بشوم. یا اهل زهره در سیاره زهره، یا در آندروود. این قطعاتی که اسمش دست و پا و انگشت است زشت است؟ چه اهمیت دارد. من فقط همینها را می شناسم. همینها را دارم و چیز دیگری به غیر از اینها نمی خواهم. همین دست و پا و انگشتها و همین زمین را می خواهم. این زمین مثل زندان است؟ باشد. وضع من در این زندان خیلی خوب است. گرم و مطمن است مثل رحم یک مادر. رحم مادر من است و.... حق با تو بود پدر. حق؟ ولی رحم مادر که ترا تا ابد در خودش نگاه نمی دارد اگر قرار باشد تا ابد در آن بمانی خفه می شوی. رحم مادر ترا تا موقعی در خود نگاه می دارد که ساخته شده باشی و آنوقت ترا به بیرون تفاسی کند، ترا به جهانی استفاغ می کند که تصورش

را هم نمی‌کرده‌ای. شاید اصلاً میلی به دیدن آن جهان نداشته‌ای و جای
در کنج آن رحم گرم و نرم خیلی هم خوب بوده است. به‌خودت زحمت
غذا خوردن و خوابیدن نمی‌دادی، مادرت تمام اینکارها را به‌جایت می‌کرد.
پوستش، بافت پوست بدنش، ترا مثل زره حفاظت می‌کرد. خیلی
بیش از اتمسفری که کره‌زمین را احاطه کرده است. با اینحال بشر
مجبور است رحم مادر را ترك کند و طرح بشری را به‌خود بگیرد که
تصورش را هم نمی‌کرده است. باید غذا بخورد، به‌زحمت بخوابد و بسا
هزاران درد و بدبختی از خود حفاظت کند. و این تغییر ظالمانه نبوده
است. تنها طریق ادامهٔ زندگی بوده است. تنها طریقی که زمین برای
زندگی‌کردن بلد است تا ترا به بیرون تف کند، ترا در آسمان استفراغ
کند، در ماوراء جو، به دنیاهایی که تصورشان را هم نمی‌کنی و آنها تیز
به‌نوبهٔ خود ترا به دنیاهای دیگری تف خواهند کرد... تمام این حرفها
را ری برادبری می‌زد. پس حق با برادبری است نه با تو، پدر. و با
رسیدن به این نتیجه آرام شدم و عاقبت خوابیدم تا در صبحی پر از
کنجکاوای بیدار شوم. در يك تاکسی که مرا بطرف او می‌راند، مثل
ستجاقی که بطرف آهن‌ریا پیش می‌رود.

«مادر، آن خانمی که او - را - سر حرف - می‌آورد - و او

هم خوشش می‌آید - آمده.»

- «مادر حالا که او آمده، ظهر خواهیم رفت؟»

- «مادر، بین چطور زیانش را دارد روی لبهایش می‌چرخاند.»

- «خانم فالاجی سلام.»

- «سلام، خانم برادبری.»

- «مارجوری عزیزم، ممکن است برایمان قهوه درست کنی؟»

- «قهوه برای وراجها!»

- «بی‌ادب. الان يك سیلی توی گوشت خواهم زد.»

- «پدر!!!. مادر به من يك سیل... می‌زد.»

- «می‌شود يك لحظه در این خانه بدون سروصدا گذرانند؟»

خانه پراز سروصدا و فریاد بود، پراز شادی و جوانی بود.

دخترهای موطلائی همه آماده شده بودند تا بیرون بروند. مارجوری

هنوز حاضر نبود. بیگودی به‌سر دورخود می‌چرخید و حالت دیگر - طاقتم -

تمام شده - دارم - دیوانه - می‌شوم را داشت. معلوم بود که برنامهٔ

تعطیلات کنار دریا از مدت‌ها پیش ترتیب داده شده است. در اتاق

سالون، دهمبا کراوات، دهمبا کفش، کیلوکیلو کرم صورت و کرم برنزه شدن در اینطرف و آنطرف ریخته بود. گویی خانواده برادبری بهجای رفتن به یالم اسپینگ خیال دارند برای ادامه معجزه حیات به مریخ بروند. آمین. به خوبی واضح بود که در این گیرودار گوشه مناسبی برای صحبت کردن یافت نمی شد. به زیر زمین پناهنده شدیم. پدر، خلاص شدن از بعضی چیزها چقدر مشکل است. من تا وقتی بمیرم از دست این فرشته های مرمز، برنز، چوبی و پارچه ای خلاصی نخواهم داشت. فرشته های منجمه، فرشته های طراحی شده و نقاشی شده که لپهای خود را باد کرده اند تا شیپور روز قیامت را به صدا در آورند، از دست مقدسین خلاص نخواهم شد. مقدسینی که درست در لحظه شهادت نقاشی شده اند. سان مسامتیانو با تیری که در گردنش فرو رفته، سانتالوچیا با چشمانش که از حلقه در آورده و روی یک سینی گذاشته اند. از دست آن مریم های آبی پوش و سفیدپوش که همیشه در حال شیر دادن طفل معصوم خود هستند، از دست آن مسیح های مصلوب برهنه و یا نیمه برهنه که قلبشان را در دست چیشان گرفته اند، خلاصی نخواهم داشت، وقتی دختر بچه بودم و به کلیسایی وارد می شدم. همراه سرما و رطوبت و بوی عرق و عود، همراه وزوز دها خواندن گناهکارانی که کشیش دستور داده بود سی دفعه «ای پدر ما»، چهل بار «آوه ماریا» و پنجاه بار «سالوه رجینا» بگویند وحشت مقدسین و فرشتگان نیز مرا در خود می گرفت. کابوس مسیح و مریم. مثل کسی که هیپنوتیزم شده باشد به آن قلب و آن چشمها خیره می شدم. مسیح چطور می توانست قلب خود را از سینه در آورد و در دست بگیرد؟ سانتالوچیا چطور می توانست چشمهای خود را از کامه در آورد و روی یک سینی بگذارد؟ آنوقت کفر یک مذهب غلط مثل یک سرب سنگین مرا در زیر خود له می کرد. وحشت زده به سوی محراب می دویدم و زیر شمعهای روشن، زیر جواهرها و پارچه های زربفت و گلپایی که دلم می خواست بدزدم و برای مادرم بپریم زانو می زدم. سعی می کردم افسانه های زیبا را بخودم بقبولانم و به زور *Salve Rezina, Ave Maria*. *Pater Noster, Requiem Aeternam* را زمزمه می کردم، سرشار از یک حق شناسی دروغین و پوچ نسبت به پروردگار متعال که در طول هفت روز زمین را آفرید. اول آبها و سپس نباتات، حیوانات، و بعد مرد و زن. ولی همیشه در یک لحظه آن ناباوری در من شکوفه می کرد و وحشت سراپایم را می گرفت وحشت از تنبیه شدن. از رفتن و سوختن در آتش

دوزخ، دستهایم از ترس عرق می‌کرد، زانوهایم می‌لرزید. خداوند! مرا عفوکن ولی چطور توانستی در هفت روز جهان را بیافرینی؟ آنوقت بکلی در آن حالت پوچی خود گیج می‌شدم. این را هرگز به کسی نگفتم، حتی به تو. هرگز شجاعتش را نداشتم. و این چنین بزرگ شدم، با وحشت و ترس از مریم مقدس، از مسیح معصوم، از مسیح مصلوب، از بهشت و دوزخ و برزخ، از آنچه که اسمش «نیکی» است و از آنچه که «بدی» است. و این چیزها در من ماندند. به من چسبیدند. حتی موقعی که به خیال خودم آنها را از خودم راندم مثل ناخنی که قیچی می‌کنی باز رشد کردند، رشد کردند، رشد کردند. برای همه همینطور است نه؟ برای خود تو هم همینطور است. تو اوقات قراغت را به موزائیکساز می‌گذرانی پدر از آن قطعات شیشه‌ای زرد و سرخ و سبز و آبی چی درست می‌کنی؟ مدام فرشته مقدسین، یا مسیح و مریم مقدس. هرگز ابرو گل و پرنده درست نمی‌کنی. در آن زیرزمین گذرگاه چپیوت در تپه‌های چپیوت، عاقبت می‌توانستم وحشت خودم را به یک نفر بگویم. آرزوی آزادی را نزد یک نفر بیرون بریزم. موشکها و سفینه‌های فضایی، ممکن است به نظرت عجیب باشند، ولی به این درد هم می‌خورند.

— «آقای برادبری حاضرید؟»

— «البته.»

— «بسیار خوب آقای برادبری، بدون شك عصر فضایی ما را از

دستورات قدیمی مذهبی خیلی دور می‌سازد. افسانه زیبای آدم و حوا حالا دیگر حتی برای یک بچه هم کافی نیست. مفهوم جمله انجیل که می‌گوید: «و پروردگار، بشر را به تصویر و شمایل خود آفرید» همینکه خود را در مقابل موجوداتی فهمیده که جسمهایشان ساختگی باشد و به کلی با ما فرق داشته باشند بیابیم، از بین خواهد رفت. این ماجرای عظیمی که ما یا به اراده خود و یا برحسب قضا و قدر به دنبالش می‌رویم ما را وادار می‌کند تا از خود بپرسیم: «مگر نه اینکه ما همراه شکستن زنجیرهای قوه جاذبه زمین داریم زنجیرهای مذهب را هم از هم میداریم؟» او مانند موشکی از جای پرید.

— عزیز من، بخاطر عصر فضایی نیست. قطار ما را از مذهب

دور ساخت. قطار، سیمان، جرثقیل و بدعت‌های زیبایی که با آمدن به امریکا انجام دادیم. مثلا از بعضی کوهها و رودخانه‌ها خوشمان نیامد

کوهها را بریدیم و مسیر رودخانه‌ها را بند آوردیم. از جای خالی کوهها و رودخانه‌ها خوشمان نیامد، جایشان را با آسمانخراش پر کردیم. از زمان و فضا، آنطور که طبیعت آنها را به ما عرضه داشته بود خوشمان نیامد و طیاره‌های مافوق صوت ساختیم و از حد صوت پا فراتر گذاشتیم. فکرش را بکنید هر دفعه که موشکی به هوا می‌رود، یغنه پالتوی خداوند را می‌چسبیم. با عناصر گیتی بازی می‌کنیم درست مثل دکتر فرانکشتین و هیچکس، حتی کلیسای کاتولیک نیز جرأت نمی‌کند به دستیار دکتر فرانکشتین بگوید: «خودت را در جریان‌ی قاطی کرده‌ای که فقط مربوط به خداوند است» وقتی گالیله گفت: «زمین می‌چرخد». کلیسای کاتولیک او را به زندان انداخت و قرن‌ها طول کشید تا بالاخره کشیش‌ها تصدیق کردند که بله، زمین می‌چرخد. امروزه، برعکس پاپها می‌گویند: «خداوند، به بشر ممنوع نمی‌کند که به فضا برود. خداوند مایل است که ما از سایز سیارات نیز دیدن کنیم.» آیا این‌ها کفرگویی نیست؟ در گذشته، هر پاپی چنین حرفی می‌زد در عرض نیم ساعت از سمت خود خلع می‌شد. با اینحال از مذهب نمی‌توان صرف‌نظر کرد. اگر فردا صبح تمام مذاهب از روی زمین محو شوند، مجبوریم مذهبهای جدیدی اختراع کنیم تا برایمان قضیه را روشن کنند. حرفم را می‌فهمید؟ علماء و دانشمندان به ما حقیقتی را عرضه می‌دارند ولی هرگز دلیل و برهان و «چرا»ی آن را نمی‌گویند و ما بدون «چرا» نمی‌توانیم وجود داشته باشیم. وقتی بشری از یک درد بی‌علاج می‌میرد، ما نمی‌دانیم چه کنیم. آیا او را معالجه کنیم تا بیشتر زجر بکشد یا اینکه او را بکشیم تا دیگر زجر نکشد. علماء به تو تصمیمی پیشنهاد نمی‌کنند، فقط به تو وسیله‌ای برای معالجه یا کشتن او می‌دهند. من این دو دلی را خوب می‌شناسم. شش سال پیش با پدرم. وحشتناک بود. علم، به من طریقه کشتن بدون درد و معالجه یا درد او را آموخته بود همین. و من نمی‌دانستم چه کنم. نه، نه، بدون مذهب نمی‌توان زیست. منظور من از مذهب مذهبی نیست که امروزه کلیسا به ما می‌دهد. آن مذهب دیگر برایمان کافی نیست، حتی داروینها و ستاره‌شناسان نیز برایمان کافی نیستند. باید فرمولهای تازه‌ای بنا کرد تا با زمان جدید وفق بدهد، یا دریاهای وسیع‌تر تطبیق کند. لطفاً حرفم را قطع نکنید. داشتم می‌گفتم که دیگر کشف کردن سرچشمه زمین برایمان کافی نیست. کشف اصل منظومه شمسی و کشف کهکشان کافی نیست، اینها نقطه ریزی از گیتی بیش نیستند. باید

پا فراتر نهاد. باید به اصل اصل اصل پی برد. به لحظه‌ای از تاریخ آفرینش گیتی که میلیارد میلیارد سال نوری پیش از این اتفاق افتاده است. موقعی که عنصر خود از خود زاییده شد و توانست بو بکشد، لمس کند، ببیند و حس ذائقه داشته باشد، تا بتواند معجزه وضع حمل خود را بو بکشد، ببیند، لمس کند و بچشد. نه، دیگر برایمان کافی نیست که از خود پیرسیم کی زمین را آفرید کافی نیست بگوییم که خدا زمین را آفرید. خدا همه چیز است. هوا، سنگ و خلاء. خدا کنجکاو شده است، می‌خواهد سکوت را بشکند و خودش را بشناسد، می‌خواهد خود را درک کند و ببیند از کجا آمده است. پس برایمان بس نیست بگوییم خداوند گیتی را آفرید. باید از خود پیرسیم: «چه کسی خداوند را آفرید. کی، کی خدا را آفرید؟»

از طبقه بالا صدای سقوطی به گوش رسید. مثل يك انفجار. تمام خانه لرزید. یکمرتبه یاد یکی از فیلمهای چارلی چاپلین افتادم که شب هنگام در لندن پنجره سالوتی را گشود و رو به آسمان فریاد زد: «خدا، تو وجود نداری!» و در جوابش رعدی وارد سالون شد و در آنجا ترکید. چشمانم را بستم. و سرم را در شانه‌هایم فرو بردم. ترکیدن رعد کمی بیشتر وقت لازم داشت تا به زیرزمین برسد. يك... دو... سه... با «سه» فریاد یکی از دخترها به گوش رسید.

— «پدر...! سوزان از گنجه... ه ه افتاد!»

برادیری از جای برخاست و دوان دوان پیش سوزان رفت. از میان فریادها و گریه‌ها، نزاعی که به تحريك تنبیه الهی پیش آمده بود، بگوش می‌رسید.

— «چند دفعه به تو بگویم که توی گنجه نروی!»

— «چرا دعوايش می‌کنی؟ مگر نمی‌بینی مرده است؟»

— «مرده؟ نه، بیهوش شده است.»

— «بیهوش هم نشده. دارد ادا درمی‌آورد. متظاهرا!»

— «آه سوزان، سوزان، دخترم.»

— «کافی است يك کمی بیشتر مواظب دخترت باشی تا نرود توی

گنجه.»

— «کافی است تو برای وراجی من به زیرزمین نروی.»

— «به زیرزمین می‌روم چون هرگز در اینجا به من جا نمی‌دهید.»

— «دروغ می‌گویی. می‌روی زیرزمین تا درباره خدا صحبت کنی.»

— «سوزان.»

— «پدر.»

— «دارد چشمهایش را باز می‌کند.»

— «معجزه! زنده شد!»

برادبری، آه‌کشان به پائین برگشت.

— «صحبت به کجا کشیده بود؟»

— «به يك لحظه بی‌احتیاطی، آقای برادبری.»

زد زیر خنده، يك خنده پر از شادی روزهای یکشنبه، برای

اینکه بهتر بخندد، از جای پرید و سرش به لوله آب حمام خورد:

— «شد دوتا بی‌احتیاطی!»

— «آقای برادبری شاید بهتر باشد موضوع صحبت را عوض

کنیم. ما ایتالیاییها يك ضرب‌المثلی داریم: هیچ دویی بدون سه نیست.»

سرش را ماساژ داد و گفت: «ما امریکاییها هم داریم.»

— «و سومی ممکن است سر من بیاید.»

همانطور که سرش را ماساژ می‌داد گفت: «شما بیگناه هستید.»

— «نه، چون داشتم به سؤال شما جواب می‌دادم.»

باز سرش را ماساژ داد و گفت: «کدام سؤال؟»

— سؤال اینکه «چه‌کسی خداوند را آفریده است.»

با بی‌اهمیتی جواب داد: «آها!»

— «آقای برادبری، می‌خواستم بگویم: بشر! بشر خداوند را آفریده

است. یا بهتر بگویم اندیشه خداوند را آفریده است. بشر نمی‌تواند

بدون خدا زندگی کند و وقتی خدا وجود ندارد آن را برای خود می—

آفریند بلکه، آقای برادبری، بشر خداوند را آفریده است.

بار دیگر مثل موشکی به هوا رفت. درد سر خود را کاملاً از یاد

برده بود.

— «نه! من از این فرضیه جلوتر می‌روم و می‌گویم که «خود ما»

خدا هستیم، ما مدفوع گیتی، ما جرعه‌های لایتناهی. دلیلی ندارد خداوند

را در جای دیگری جستجو کنیم چون خدا یعنی خود ما و جستجو به پایان

می‌رسد. نه، من خداوند را به صورت قدرتی مافوق بشری قبول نمی‌کنم.

به عنوان يك چیز واهی که با اسباب‌بازیهایش، ستارگان و بشر، بازی

می‌کند. خداوند را دور از این زانوها، موها، و مفرها، قبول نمی—

کنم. خدا، برای من چیزی است که رشد کرده و از طریق اندیشه و

احساس وسعت می‌یابد، چیزی که مایل است بمیرد تا بار دیگر زاییده شود، و باز بمیرد و به دنیا بیاید، دوست دارد حرکت کند، دوست دارد در بقاء نژاد بشر اصرار بورزد و این اصرار را در گیتی تنم پاشیده و وسعت دهد، خدا، این جسم است، این صدا است. وقتی می‌گویم خدا کنجکاو شده است، وقتی می‌گویم عنصری که از خود زاییده شده است، منظورم همین است. و اگر کلیساها چنین چیزی یا مشایخ آنها نمی‌گویند، عمر آنها نیز چندان بطول نخواهد انجامید. آنها نیز به همراه انسان‌های دلپذیر آدم و حوا، بشر مخلوق «به شمایل خداوند» و جهان آفریده شده در هفت روز، از بین خواهند رفت. ولی دیر یا زود آنها به ما خواهند گفت و با گفتن آن باید قضیه «خوبی» و «بدی» را نیز پیش بکشند. باید برایمان توجیه کنند که چرا آنچه روی زمین «بدی» محسوب می‌شود روی مریخ «خوبی» بشمار می‌رود. و بالعکس. باید برایمان شرح دهد که مثلا روی زحل چرا خوبی و بدی وجود ندارد. باید بگویند که چرا در سایر سیارات منظومه شمسی، در جاهایی که بشر وجود داشته، وجود دارد یا وجود خواهد داشت، بشر مرتکب گناه شده و باید او را نجات داد. باید برایمان تشریح کنند که آیا حضرت مسیح برای آنها نیز وجود دارد، داشته، و ظاهر خواهد شد یا نه؟ این چیزها داستانهای تخیلی نیست، این رعایت اصول دینی است. شاید هم داستان تخیلی است. در گذشته اینگونه داستانها از دانشمندان سرچشمه می‌گرفت. امروزه از صنعت می‌آید، در گذشته به حقیقت شباهت داشت؛ امروزه به آنچه عادلانه است شبیه است.»

— «آقای برادبری، آیا شما هرگز درباره این چیزها با کشیشها

و خداشناسان صحبت کرده‌اید؟»

— «یکبار، سالها قبل، موقعی که کتاب «دامستان مریخی» را می‌

نوشتم. در فصلی که راجع به گلوله‌های آتشی است، یعنی درباره مریخیمانی که به شکل آتش آبیرونک هستند. دامستان کشیش استون را بخاطر می‌آوردید که به هر قیمتی شده می‌خواهد در مریخ گناهی پیدا کند، با پافشاری به دنبالش می‌گردد و آنها نمی‌یابد در حالیکه کشیش پرگرین اصلا دنبال گناه نمی‌گردد و معتقد است که در مریخ گناه وجود ندارد و اهالی مریخ مردمان نیکی هستند. یادتان هست؟ آن قسمتی را که کشیش پرگرین برای اثبات فرضیه خود به کشیش استون، خود را از کوهی به پایین پرت می‌کند و می‌گوید که گلوله‌های آتشین نجاتش خواهند داد و

در حقیقت هم او را نجات می‌دهند یا دتان هست؟ بسیار خوب. من متأسفانه وقتی پسر بچه بودم به مدرسهٔ طلاب می‌رفتم و این قضیهٔ «گناه کبیره» بدون اینکه هرگز چیزی از آن سر در بیاورم روی قلبم سنگینی کرده است. شما هرگز فهمیده‌اید که چرا بنابر عقاید کاتولیکها، انسان با لکهٔ گناه کبیره به دنیا می‌آید؟ نه؟ من هم نفهمیده‌ام. قضیه اصلاً منطقی نیست. حوا سبب را از درخت می‌کند، می‌خورد و من، محکوم به دنیا می‌آیم. من چه ربطی به سبب او دارم؟ بپر حال مایل بودم عقیدهٔ یک کاتولیک را دربارهٔ اینکه آیا مریخیها مرتکب گناه کبیره شده‌اند یا نه بدانم. به یکی از کشیشهای ساکن بورلی هیلز تلفن کردم. سلام، پدر روحانی عزیز، حالتان چگونه است؟ من خوبم، شما خوبید. آیا می‌توانم برای یک مسألهٔ نسبتاً غیر عادی به نزد شما بیایم؟ او گفت: «البته.» به نزد او رفتم و گفتم: «پدر روحانی، گوش کنید، اگر قرار بشود به مریخ بروید و در آنجا موجودات فهمیده‌ای را به شکل گلوله‌های آتشین بیابید چه عکس‌العملی از خود نشان خواهید داد؟ به فکر می‌افتید به نجات آنها بشتابید یا فکر می‌کنید که آنها را قبل از شما به راه راست هدایت کرده‌اند؟» کشیش با تعجب نظریهٔ خود را گفت، همان کاری که من در داستانم به گردن کشیش پرگرین انداختم. کشیش جوان و فهمیده‌ای بوده یک روز تمام در آن نمازخانهٔ خفقان‌آور با هم صحبت کردیم. و او حتی یکبار هم مرا تهدید نکرد که در میدان سان پیترو مرا خواهد سوزاند.

— «آقای برادبری، آیا دربارهٔ مسیحیت به‌عنوان آیین زندگی با او صحبت کردید؟ آیا از خودتان سؤال کرده‌اید که مسیحیت، اگر جنبهٔ مذهبی‌اش را کنار بگذاریم، آیا در مریخ ممکن است مورد استفاده قرار گیرد؟ یا مثلاً یکی از ده فرمان که می‌گوید «قتل نفس نکنید» برای سایر سیارات نیز در طی میلیونها سال آینده معتبر خواهد بود؟ یا اینکه عشق، عفو و دستگیری، در زهره و مریخ و آلفاسنتوری نیز معنی و مفهومی خواهند داشت؟»

کمی غمگین شده بود. او، که مانند پسر بچه‌ای در روزهای یکشنبه، همیشه پر از شادی و شغب بود. زنگهای کلیساهای روز عید پاک را از یاد برد، فریادهای شادی خود را که مانند هزاران هزار آتشبازی می-

ترکیدند فراموش کرد. مزاج و لیخنده‌های خود را از دست داد. تبدیل به یک پیرمرد ناامید شد. یک پیرمرد خوشباور و خوشبین که کورکورانه به نسل بشر ایمان دارد.

— «بله، البته. و به این نتیجه رسیدیم که فوق‌العاده کار مشکلی خواهد بود. تقریباً یک کار غیر ممکن. به او گفتیم: «پدر روحانی، فرض کنیم که تو یکی از موجودات کره ارض و من یکی از موجودات زحل باشم. یک زحلی که فکر می‌کند، خوشقلب است، عادل است و فوق‌العاده از تو فهمیده‌تر. به مغز من حتی یک آن هم این تصور خطور نمی‌کند که بلایی بر سر تو بیاورم. با اینحال به شکل یک عنکبوت بزرگ درست شده‌ام. یک عنکبوت سه متری، سیاه سیاه، پشمالو، با چندین و چند پا و سه تا چشم. پدر روحانی فرض کنیم تو در زحل فرو آمده‌ای و من دارم با سه تا چشم خود به تو نگاه می‌کنم. بخصوص نگاه بروی تو خیره شده است. تو چه می‌کنی؟» آنچه را که ممکن بود من به او جواب بدهم، جوابم داد: «برادری، تصور می‌کنی از جانب تو انتظار خوشامد یا رفاقتی دارم؟ برادری، تصور می‌کنی من کنجکاو و یا سوءظن ترا قبول می‌کنم؟ برادری تصور می‌کنی من بشریت ترا باور می‌کنم؟ برای همین است که هفت تیر رادیواکتیو خود را روی من شلیک نمی‌کنی؟ برای همین است که خیال می‌کنی بعداً من برادران و فرزندان ترا به قتل خواهیم رساند؟» حق با او بود. حق با او بود. این حرفها چه معنی دارد وقتی ما حتی بشریت یک سیاه‌پوست را هم قبول نمی‌کنیم! نفهمیده‌ایم که در قالب آن پوست سیاه، بشری همانند خود ما محبوس شده است. وقتی بوداییها را به حال خود می‌گذاریم تا خود را آتش بزنند! وقتی سرخ‌پوستان امریکایی را قتل‌عام کرده‌ایم. و هنوز فیلمهایی می‌سازیم که به آن «وسترن» می‌گویند و در آن حتی یک سرخ‌پوست خوش‌جنس هم جای نمی‌دهیم! وقتی دلفین‌ها را می‌کشیم، در حالی که می‌دانیم مغزشان مثل مغز بشر است و زبانشان مثل زبان ما، فقط پا ندارند که فرار کنند و دست ندارند تا از خود دفاع کنند، انگشت ندارند تا روی ما شلیک کنند! آنوقت بچطور امیدوار هستید که بتوانیم با موجوداتی که به شکل یک پشه، یا افعی دارند، و با هیولاهایی پرشیده از فلس، مثل یک بشر واقعی رفتار کنیم؟ نه، نه، نه. برای ادامه مسیحیت فقط یک راه وجود دارد و بس.

— «آقای برادری، کدام راه؟ کدام؟»

— همان که قبلا می‌گفتم، قبول کردن اینکه بشریت فقط بستگی به داشتن دو تا دست، دو تا پا، یک سینه و یک سر، ندارد. بشریت يك اندیشه است، چیزی که حرکت می‌کند و فکر می‌کند. حالا طرحش فرق نمی‌کند. عنكبوت، گیاه يك سلولی، گلوله آتش، آه، این پشه‌ها پدرم را در آورده‌اند! و محکم، پشه‌ای را روی بازویش کشت. پدر، درست است، کار بدی نبود، من همیشه تصدیق کرده‌ام که «الیاس‌نی» فقط بخاطر اینکه از له کردن مگس دلش بهم می‌خورد آنها را از خود نراند، نه به خاطر اینکه به بشریت مگس معتقد بود. برادبری، به هر حال آن پشه بیچاره را له کرد. پشه بیچاره فقط داشت او را نگاه نمی‌کرد. هیچگونه رعد و برق الهی نه بر سر او فرود آمد و نه بر سر من، تنبیه الهی نشدیم! هر يك از فرشتگان آسمانی منتظر ایستاده‌اند تا اگر کسی نام خداوند را به کفر بر زبان بیاورد، بچه‌ای را که به بالای گنجه‌ای رفته است پخش زمین کنند، هیچیک از فرشتگان آسمانی به خاطر اینکه پشه‌ای را کشته‌ای، سر تو را به لوله آب حمام نمی‌کوبد. شاید هم خداوند متعال فهمیده بود که ما انسانهای خوبی بودیم. من و این آقای برادبری، فقط داشتیم راجع به او يك کمی دلیل و برهان می‌آوردیم. از مازجوری، از دختران موطلایی و از برادبری خداحافظی کردم. سوار تاکسی شدم و به میان مه غلیظی از دود فرو رفتم. سر تقاطع بورلی-هیلز با چیبوت‌هیلز، کلیسایی وجود داشت. نمی‌دانم کلیسای کاتولیک بود یا متدیست و یا باتیست. و روی سبزه‌زار جلوی کلیسا اعلانی به چشم می‌خورد.

[کلیسای متروک برای فروش یا اجاره]

از راننده تاکسی پرسیدم که آیا این يك شوخی بیمزه است یا حقیقت دارد و او جوابم داد که نخیر، شوخی نیست، که در لوس‌آنجلس و سایر شهرهای آمریکا، زندگی کردن در کلیساهای متروک خیلی مد شده است. که من در هر محلی شاید از این اعلانها ببینم. که اگر می‌توانست، خودش نیز بدش نمی‌آمد در کلیسایی منزل‌کند. که تنها عیش اینست که کلیساها خیلی گران هستند و در زمستان هم برای گرم کردنشان يك عالم پول لازم است.

[فصل چهارم]

— «اسم من Herb Rosen! است. می‌توانی مرا HR، یا اصلا R صدا کنی.»

— «بسیار خوب، R. تو هم می‌توانی مرا OF یا اصلا فقط F صدا کنی.»

— «خوب، F تو از ST چه می‌دانی؟»

— «هیچی R. هیچوقت نفهمیده‌ام ST یعنی چه.»

— «F، خیلی بد است. وخیم است. باید درباره ST برای تو توضیحات مختصری بدهم.»

— «نه، R، خواهش می‌کنم، به‌خودت زحمت نده»

— «در غیر اینصورت چطورخواهی توانست معنی STL را بفهمی؟»

— «R، حق با تو است. ممکن است کمی HO به من بدهی؟»

— «منظورت شاید H₂O باشد؟»

— «آره، ولی HIO به‌نظرم سریعتر است.»

— «بارك‌الله F، باید خلاصه کرد. باید همه‌چیز را خلاصه کرد.»

دخترها، يك کمی HO بیاورید.»

دخترها همه به هم ریختند، اوضاع شلوغ شد. آنها عادت کرده بودند که با گرفتن H₂O وقت بگذرانند و نمی‌فهمیدند منظور از HIO چیست. R مجبور شد برایشان توضیح دهد که منظور از HO آب خلاصه شده است. و آنها در جواب گفتند که آب خلاصه شده ندارند، فقط آب معمولی موجود است. اگر به‌سادگی گفته بودیم «لطفاً يك لیوان آب» خیلی کمتر از آن وقت از دست داده بودیم. عاقبت لیوان آبی را که تقاضا کرده بودم به دستم دادند. بهتر بگویم لیوان H₂O یا بهتر از آن HO.

برای درس ST (تکنولوژی فضایی ۱) آماده شده بودم. پدر گرچه تو این چیزها را رد می‌کنی ولی ST علمی است که موتورری را به فضا پرتاب می‌کند، در آنجا نگاهش می‌دارد. به پروازش درمی‌آورد و بعد به زمین مراجعتش می‌دهد. حاضر و آماده شده بودم. برادبری آمپول دیگری از ایمان به من تزریق کرده بود. و آن روز صبح، پاندول تردید من هنوز به سوی او متمایل بود، نه به سوی تو. حتی قادر بودم با HR روبرو شوم. یا چهره خشنش، یا چشمان یغی‌اش، با سیل‌های زبرش که حتی ممکن بود یک افسر نازی را هم بترساند.

می‌توانستم حتی STL^۱ (آزمایشگاه تکنولوژی فضایی) را نیز تحسین کنم. یک ساختمان شیشه‌ای سیاه خارق‌العاده که شعبه مونه‌کاتینی میلان در مقابلش به سبک «روکوکو»ی اصل می‌رسد. شیشه سیاه جای آجر، سیمان و فولاد را گرفته و STL نه دیوار دارد، نه پنجره، نه طاق. فقط همین شیشه‌های سیاه که هیچ رعدی نمی‌تواند بترکاند، هیچ آتشی قادر نیست بسوزاند و هیچ جاسوسی داخلش بشود. محتوی تمام اسرار سفر به ماه است و آنچه که در آنجا رخ می‌دهد، رازی است که روس‌ها آرزویش را دارند. متخصصین فنی که در آنجا مشغول کار هستند، سالها است که از خاصیت کار خود چیزی سر در نمی‌آورند. اگر هم کسی آن را بفهمد محکوم به خیانت و صندلی الکتریکی می‌شود. پلیس‌های مسلح مدام دنبال آدم می‌آیند، قدم به قدم. اگر خیلی زحمت بکشی می‌توانی مغزهای الکترونیکی را بازدید کنی که در عرض نیم دقیقه جواب هر سؤالی را به تو می‌دهند. جوابهایی که پنج‌هزار ریاضیدان در عرض سی سال قادر نخواهند بود بدهند. کارمندان آنجا نیز مثل مغزهای الکترونیکی حرف می‌زنند. همه، به جای لغات فقط حروف اول لغات را به کار می‌برند. پدر، لغات، وقت می‌گیرند و وقت طلا است. هر دقیقه‌ای که می‌گذرد، میلیونها دلار ارزش دارد.

— «و در خاتمه، مسیر F منظورم را می‌فهمی؟ البته واضح است که مسیر پرواز را مغز الکترونیکی تعیین می‌کند.»

— «R، می‌توانم یکی از این مغزهای الکترونیکی را ببینم؟»

— «F، همین الان توی یکی از آنها ایستاده‌ای!»

— «R، داخل یکی از آنها ایستاده‌ام!»

— «بله F. این اتاق یک مغز الکترونیکی است. دیوارها، کف

زمین و طاق، مجموعه آن است. آن جعبه فلزی که می بینی محتوی سلولهای خاکستری مغز الکترونیکی است. باطریها، دنده ها، پیستونها، سیمهای برق و میله ها، به منزله رگهای آن می باشند. صدایش را نمی شنوی؟ صدای فکر کردن او است. دارد کار می کند.»

— «R، به نظرم می رسد که من یک باکتری بیش نیستم.»
 — «F، همینطور هم هست. در مقایسه با او معلوم است که یک باکتری هستی. یک باکتری ناچیز و حقیر. او قادر است هرگونه مسأله ریاضی را حل کند، تو می توانی؟ او می تواند کوچکترین اشتباه مسیری یک موشک را اصلاح کند و، مسیر صحیح را نشانش دهد و متوقفش سازد. تو می توانی؟ او می تواند صدها کتاب ریاضی، فیزیک، فیزیک فضایی، شیمی و ستاره شناسی را از حفظ کند. تو می توانی؟ او می تواند در آن واحد به هر زبانی ترجمه کند، آهنگ موسیقی بسازد، و شعر بگوید، تو می توانی؟ او یک ماشین نیست. یک بشر است. آنقدر از ما فهمیده تر است که اگر زبان و آب و دهان داشت، همینکه ما را می دید، به صورتمان تف می انداخت. ما را به حق، کنیز و غلام خود می کرد.»

یخ چشمهای R آب شده بود. اکنون دیدگانش می درخشید، با هوسی شهوانی به آن دستگاه پر از باطری و دنده و پیستون و سیم برق نگاه می کرد. درست مثل اینکه زیباترین زن جهان، در مقابلش برهنه در رختخوابی دراز کشیده باشد.

— «R، بگو ببینم اگر از این مغز الکترونیکی بخواهم که تمام کتابهای کتابخانه ملی واشنگتن را از حفظ کند، می کند؟»

— «البته که می کند.»

— «برای از حفظ کردن ایلیاد و ادیسه چقدر وقت می خواهد؟»

— «ده. تا پانزده دقیقه.»

— «و برای کمدی الهی؟»

— «۱۵ تا ۲۰ دقیقه.»

— «و برای تمام آثار شکسپیر؟»

— «تقریباً بهمان اندازه. چطور مگر؟»

— «از آنجایی که کتابخانه ملی واشنگتن قابل سوختن و خراب شدن است، و میکرو فیلم هم کافی نیست تا هرچیز را در خود ضبط کند، چه مانعی دارد برای حفظ بعضی از این آثار گرانبها از مغز الکترونیکی استفاده شود؟»

- «گرانبها؟ F منظور شاید «مزخرفات» است. پیشنهاد تو هم يك پیشنهاد عظیم مزخرف بیش نیست.»
- «يك پیشنهاد عظیم مزخرف، چرا؟»
- «واضح است. برای اینکه ضد اقتصادی است، هیچ می‌دانی چقدر خرج برمی‌دارد تا او يك قسمت از فیزیک را از حفظ کند؟»
- «R، مگر به نظر تو شکسپیر ارزش فیزیک را ندارد؟»
- «فیزیک مفید است. حیاتی است. در حالی که شکسپیر نیست.»
- «نیست؟!»
- «نه. مثل معبد پارتنون، مثل شاپل سیستین، مثل برج جوترا، مثل معبد رامسس، مثل تمام چیزهایی که قبل از علم تکنولوژی اتفاق افتاده پیسوده است.»
- «پیسوده؟»
- «بله، پیسوده، پیسوده. ولی بیخود لازم نیست نگران بشوی چون تکنولوژی دارد خود را آماده می‌کند تا حساب همه چیز را برسد.»
- «همه چیز؟»
- «بله، قوانین، نوع زندگی، شهرها، تو تصور می‌کنی که می‌توانی مدتی طولانی با بعضی از اشباح به زندگی ادامه داد؟ دنیا را خواهیم شست، درست همانطور که يك قابلمه را می‌شوئیم. اینطوری، خوردش می‌کنیم و از نو می‌سازیم. دیگر دیوانگانی که قصد دارند دنیا را تبدیل به موزه کنند به درد ما نمی‌خورند.»
- حفظ «آثار باستانی» پس است. باید ضد عفونی کرد، برید، قطع کرد، ضد عفونی کرد. خورد کرد، با خاک یکسان کرد: اگر رم را آتش زده بودیم، حالا رم وجود نداشت. اگر هیروشیما را با خاک یکسان نکرده بودیم حالا هیروشیمای وجود نداشت. خاکستر، گندیدگی و بوی کثافت را باید دور ریخت.»
- «R، Rosen، HR، Rosen، آقای Rosen، چی دارید می‌گوئید؟»
- «نابود خواهیم کرد، مجدداً خواهیم ساخت. خواهیم کشت. تا بار دیگر زندگی را به وجود بیاوریم. شرط «بودن»، «مردن» است. بشر می‌میرد تا جای خود را به بشر دیگری بدهد. اشیاء می‌میرند تا برای اشیاء دیگر جای باز کنند. اگر درختها را ریشه‌کن نکرده بودیم، امروز نیویورک، سان فرانسیسکو، پاریس، لندن و فلورانس وجود نداشت. کلیساهاء،

عمارات، آسمانخراشها وجود نداشتند. در حقیقت آسمانخراشها نیز قدیمی شده‌اند، نوسعه عمودی «مانهاتان» نیز روز به روز قدیمی‌تر و بیفایده‌تر می‌شود. باید ویران کرد، ویران کرد.»

— «آقای Rosen چه می‌گویید! این چه حرفهایی است می‌زنید؟»

— «نیویورک را با خاک یکسان می‌کنیم و از آن شهر عملی‌تری خواهیم ساخت.»

— «چه دارید می‌گوئید؟!»

— «سان فرانسیسکو را با خاک یکسان می‌کنیم و آن را منطقی‌تر

خواهیم کرد.»

— «چه می‌گوئید؟!»

— «پاریس را با خاک یکسان کرده، آنرا تبدیل به شهر راحتی

خواهیم کرد.»

— «چم می‌گوئید؟!»

— «لندن را با خاک یکسان کرده، آن را تمیزتر خواهیم ساخت.»

— «چه می‌گوئید؟!»

— «فلورانس را با خاک یکسان کرده، از آن شهر عاقلانه‌تری درست

خواهیم کرد.»

— «نه؛ خواهش می‌کنم دست از سر فلورانس بردارید!»

— «نکنند خیال داری آن خیابانهای تنگ، آن خانه‌های کج و کوله

را همانطور نگاه داری؟ باید خیابانهای جدید، خانه‌های جدید، کلیساهای جدید بنا کرد. برای دنیای امروزه می‌دانی چه چیز لازم است؟ دینامیت. یک بار دینامیت. چه شده؟...»

دینامیت! پدر، یادت هست؟ یک اسب سفید از جاده رم پائین

می‌آمد. شب بود سمشایش روی آسفالت مرطوب می‌لغزید. مثل قطرات

بارانی که پشت سر هم روی شیشه‌های پنجره لیز می‌خورند. یک افسر

آلمانی سوار اسب بود و سرش از خوابی سنگین با حرکت اسب تکان تکان

می‌خورد. فقط در مواقعی که نزدیک بود اسب به زمین سقوط کند، سرش

را به حالت بیرحمانه‌ای بالا می‌گرفت. علامت عملی که می‌خواست انجام

بدهد. پشت سر اسب، قاطری یک توپ کوچک را حمل می‌کرد و در

پیاده‌روها، از کنار دیوارها صف سربازان جلو می‌آمد. همه با کوله

پشتیمهای یادکرده و مسلسل بدست، پوتینهای خود را روی زمین

می‌کشیدند. سرپایشان را گل و شرم پوشانده بود. تشنه بودند و در زیر

هر پنجره فریاد می‌زدند: «Wasser، آب، Wasser» پنجره‌ها همانطور بسته می‌ماندند. آنها هم با ضربه‌های مسلسل پنجره‌ها را می‌شکستند، و سپس باز به راه خود ادامه می‌دادند. صدای پوتینهای آنها بطرف پل ما می‌رفت، پل زیبای ما، زیباترین پل دنیا.

— «... این پرستش سنگ چه معنی می‌دهد؟ پرستش چیزهای خورده شده و شکسته، مجموعه‌های کهنسال؟ نظافت لازم است. نظافت، منطلق، عمل، بیداشت و عقل، لازم است. دینامیت لازم است، حتی...»
روز قبل، تو می‌دانستی که آنها مینگذاری کرده بودند. مردم را بدون اینکه بگذارند اموال خود را بردارند از خانه‌های اطراف پل خارج کرده و سپس پل را مینگذاری کرده بودند. افسر اسپهوار، فرمانده آخرین گروهان پسران اول بود. پس از آنکه او می‌گذشت، قاطر با توپ می‌گذشت، و سربازانی که فریاد Wasser Wasser می‌کردند، می‌گذشتند، چند دست فتیله‌ها را آتش می‌زد و پل ما منفجر می‌شد. پل ما، زیباترین پل جهان. شب یازدهم ماه اوت بود و شهر، داشت صاحب عوض می‌کرد. حکومت نظامی از ساعت ۵ بعد از ظهر آغاز شده بود و از آن موقع که به نظر قرن‌ها می‌رسید، پشت پنجره‌های مشرف به خیابان معبوس شده بودیم، خیابان نزدیک به پل. مادر دعا می‌خواند و تو در سکوت سیگار می‌کشیدی. وقتی اولین دینامیت منفجر شد، در اتاق، آیینی‌های افتاد و شکست ولی سر و صدا آنقدر زیاد بود که آینه، در سکوت شکست.

— «... حتی جنگها نیز به همین درد می‌خورند. مثلا کاونتری قبلا چه بود؟ يك شپش‌دانی سرد. با مآختمان مجدد، تبدیل به يك خانقاه مدرن مجهز به شوقاژ شده است. دینامیت لازم است. دینامیت، دینامیت، به همراه خود بهار می‌آورد. به همراه خود...»

صدا نبود، يك غرش بود. غرش صد رعد که همه با هم می‌ترکند. دور می‌شوند، و باز منفجر می‌شوند. گومز، دوست تو، آن غرش را روی سواری ضبط کرد که در آن خودش حرف هم می‌زد. من هنوز از شنیدن آن صفحه اشکم سرازیر می‌شود. «هیچ صدایی دردناکتر از صدای انفجار مین نیست. گاهی حتی میکروفون ما نیز قادر به تحملش نیست و سوزنی که دارد با نوار، صفحه پرمی‌کند از جای می‌پرد...» يك غرش دیگر. «کدام پل را شبانه منفجر خواهند کرد؟ آسمان روی رود آرنو سرخ رنگ شده است...» يك غرش دیگر، یکی دیگر. باز هم یکی دیگر. باز هم، باز هم،

و بعد صدای رادیو لندن «قوای نظامی امریکا با پشتیبانی قوای نظامی انگلیس، در اولین ساعات صبح دیروز به شهر فلورانس وارد شد، پاسداران گشت که برای تماس با قوای دشمن پیش رفته بودند، مشاهده کردند که پنج پل از شش پل رودخانه آرنو منهدم گشته است. یکی از این پل‌ها، پل سانتا ترینیتا «یکی از کاسلترین و بارزترین آثار معماری دوره رنسانس بود...» پل زیبای ما، زیباترین پل دنیا، تبدیل به خرده شن شده بود، مجسمه‌های چهار فصل توی رودخانه، بین ماهیها و مابین لجنها افتاده بودند. یکروزی آنها را از رودخانه بیرون کشیدند ولی بهار سر خود را از دست داده بود. دیگر هرگز سرش را پیدا نکردند. پل را باردیگر ساختیم، یک پل جدید، تمیز و ضد عفونی شده. ولی سر بهار دیگر وجود ندارد، همانطور که پل زیبای ما، زیباترین پل جهان دیگر وجود ندارد.

— «... آسایش، سلامتی و زندگی می‌آورد.»

— «معذرت می‌خواهم R، حواسم پیش حرفهای تو نبود.»

— «داشتم می‌گفتم که دینامیت به همراه خود آسایش، سلامتی و

زندگی می‌آورد.»

— «R، تو داری شوخی می‌کنی نه؟»

— «اصلا و ابدا هم شوخی نمی‌کنم. اگر پلها، عمارات و کلیساها را منفجر نکنند، چگونه خواهند توانست مجدداً آنها را بنا کنند؟ جا از کجا پیدا کنند؟ من یکی از آن خانه‌هایی داشتم که تو خیلی دوست داری، باطاق شیروانی و ایوان ستون‌داز و بخاری دیواری. از مادر بزرگم به من ارث رسیده بود. دادم با خاک یکسانش کردند، در جای آن حالا یک خانه مدرن به سبک ژاپنی — سوئدی دارم.»

— «HR خیلی احمق هستی.»

— «F عزیز، احمق تویی، که کور کورانه در گذشته زندگی

می‌کنی، من در آینده زندگی می‌کنم و چشمانم دورتر از ترا می‌بیند، من یک رهبر هستیم، به دسته محدود برگزیدگان تعلق دارم.»

— «HR، بعضی رهبرها عاقبتشان چندان هم خوب نیست، وقتی

سوار اسب سفید از روی پل عبور کردند، اغلب شکست می‌خورند و به‌دار آویخته می‌شوند.»

— «F عزیز، ترا به دار خواهیم زد، درست همان کسانی را به‌دار

خواهیم آویخت که تو تصور می‌کنی طرفدار تو هستند، چون تو شعر

می‌گویی و من آمایش عرضه می‌دارم، تو رؤیا به آنها می‌دهی و من حقیقت. آنچه تو عرضه می‌داری «بیهوده» است. مال من مفید است. شکست خورده تویی و پیروز، من. اگر غیر از اینست چرا تصور رفتن به ماه اینچنین ترا به هیجان می‌آورد؟»

دور و بر ما، مغز الکترونیکی با پیستونها، دنده‌ها و چرخهایش فکر می‌کرد، فکر می‌کرد، فکر می‌کرد، لحظه‌ای به نظرم رسید که شاید دارد رنجیده‌خاطر، به حرفهای ما گوش می‌دهد. آهسته به FIR زمزمه کردم:

— «از اینجا برویم بیرون، داریم مزاحمش می‌شویم، حواش را پرت می‌کنیم.»

برای رفتن به «آینده» حاضر بودم، برای داخل شدن به کپسول آپولو.

فصل پنجم

وقتی در را به رویم بستند، سراپا می لرزیدم. حس می کردم در دامی گرفتار شده ام. مثل مواقعی که در انتظار مرگ، روی تخت عمل اتاق جراحی در زیر چهره های ماسک بسته چند نفر، خوابیده ایم. یکنفر سوزنی را به بازویمان فرو می کند، ما را بیهوش می کنند، ممکن است دیگر مرکز به هوش نیاییم. و بالای سرمان چراغی، نور سرد و سفید و کورکننده ای را روی ما پخش می کند. در اینجا هم نور یخ و سفید و کورکننده ای وجود داشت. ولی سعی من در اینکه به خود بقبولانم که روی زمین هستم بیفایده بود، در محلی که کپسول آپولو در آن قرار دارد. در شهری به نام داوونی در ایالت کالیفرنیا. موشک در زیر من قرار داشت و کپسول در بالای آن پیچ شده بود. پدر، حرفهایم را می فهمی؟ شمارش بالعکس شروع می شد، شماره ها، بیرحمانه پایین می رفتند. وقتی به صفر می رسید آتشی روشن می شد و موشک و کپسول دیوانه وار می لرزید و بعد فشاری کشنده مرا به آسمان پرتاب می کرد، بالا می رفتم، صعود می کردم، ورقه ای از سرب تقسیم را بند می آورد و بدنم را درخود می فشرد و کره زمین دورتر و دورتر می شد. در خلایی بدون بالا و پایین، بدون روز و شب، بدون سروصدا و بدون سکوت، بدون آغاز و پایان قرار می گرفتیم، بالا می رفتم، بالا می رفتم، به سوی سیاره دوردستی که نه هوا دارد نه آب، نه رنگ سبز دارد نه رنگ آبی، بدون حیوانات و نباتات. بدون هیچگونه نشانه ای از آنچه برای ما زندگی به حساب می آید. سه روز و سه شب طولانی که نه روز بود و نه شب در يك «هیچ» جا بجا می شدم، تا اینکه زمین تبدیل به ماه و ماه، زمین می شد. نزدیکتر و نزدیکتر و نزدیکتر، بطوری که می توانستم جدارش را ببینم، دشتهای صاف و گودالها، کوهها با قله تیز و هیچکس وجود نداشت تا به من کمک کند، نه يك بشر، نه يك هوا، هیچکس.

فریاد کشیدیم: «شما را بخاطر خدا! این در را باز کنید، باز کنید!»
 خنده کنان، در را برویم گشودند و خارچ شدم. در محلی که
 کپسول آپولو در آن قرار دارد، در شهری بنام داوئی در ایالت کالیفرنیا.
 کپسول آپولو، یعنی سفینه‌ای که سه نفر فضاورد را به‌ماه خواهد برد،
 در اینجا ساخته می‌شود. در این سربازخانه متروک و دورافتاده، در میان
 این دشت پهناور که تنها وسیله رسیدن به آن، هلیکوپتر است. شکلش به
 صورت مخروطی سفیدرنگ از فولاد پوشیده از چینی است تا بتواند
 در حرارت زیاد و سرمای شدید مقاومت داشته باشد، به سفینه‌های مریخی
 فیلمهای تخیلی علمی شباهت زیاد دارد. چهار متر قطر و دو متر طول
 دارد، یک دریچه ورودی و دو دریچه کوچک به‌عنوان پنجره دارد. به شکل
 کپسول مرکوری فقط بزرگتر و راحت‌تر ساخته شده است. محتوی سه
 صندلی و قسمت فرمان است. صندلیها به شکل تابوتهای مصر باستانی
 است، یا بهتر بگویم طرح بدن انسان را دارد، در بالای آن جایی به شکل
 قابلمه برای تکیه‌گاه سر وجود دارد. یک فرورفتگی برای تکیه پشت،
 دو قسمت باریک و فرورفته برای جای پا، از ران تا زانو، و دوتا برای
 از زانو تا کتف. قسمتی که سینه پشت در آن قرار می‌گیرد بصورت
 افقی است، قسمت ران تا زانو به‌حال عمودی و باز قسمتی که برای
 زانو به‌پایین در نظر گرفته شده، افقی می‌باشد. پدرب، برای اینکه بهتر
 بفهمی، مجسم کن که روی یک صندلی نشسته‌ای که تکیه‌گاش روی
 زمین قرار داده شده باشد. در نتیجه پشت و بازوها نیز به موازات زمین
 خواهند بود، در حالیکه پا، از ران تا زانو حالت عمودی دارد و باز از
 زانو تا کف پا بموازات زمین قرار خواهد گرفت. فضاوردان، وقتی با
 او نیفورمهای فضایی خود در این صندلیها بنشینند، با دماغه مخروط
 رو برو خواهند بود. این وضعیت برای این است که بتوانند تکان شدید
 آغاز حرکت را بهتر تحمل کنند، یک سرب نامریبی که وقتی موشک فضا
 را می‌شکافد و قوه جاذبه شش برابر بیشتر می‌شود، بدن را له می‌کند.
 برعکس، در خلاء فضاوردان به‌حالت عادی در صندلیها می‌نشینند.
 آپولو با دماغه‌اش بطرف جلو حرکت می‌کند، فضاوردان آپولو سه نفرند
 و صندلیهایشان در کنار یکدیگر قرار داده شده. صندلی سوم قابل حرکت
 است و می‌تواند تبدیل به تخت بشود. وقتی جایش را تغییر می‌دهند،
 آنقدر جا باز می‌شود که یک نفر می‌تواند سرپا در آن بایستد. به‌رحال
 در کپسول جا خیلی کم است، یک کمی بیشتر از یک تابوت جا دارد، ولی

وای به حال کسی که این حرف را بزند. سفینه‌های روسی خیلی راحت‌ترند و جای بیشتری دارند. امریکاییها عاشق چیزهای وسیع و راحت هستند. جاده‌هایشان عریض و راحت است، خانه‌هایشان بزرگتر و راحت‌تر است، اتوموبیل‌هایشان بزرگتر و راحت‌تر است، کنش‌هایشان بزرگتر و راحت‌تر است، اندیشه‌های راحت‌تری دارند. ولی سفینه‌هایشان نه بزرگ است و نه راحت. همین موضوع باعث می‌شود که در این مورد احساس حقارت نکنند. ولی از طرفی هم قادر نیستند سفینه‌ها را بزرگتر و راحت‌تر بسازند چون در آن صورت وزن سفینه زیاد خواهد شد و برای حرکتش سوخت بهتری لازم خواهند داشت و آنها چنین سوختی ندارند.

سربازخانه‌ای که در آن آپولو را می‌سازند متعلق به شرکتی است به نام شرکت هواپیمایی امریکای شمالی که سابقاً اسلحه و هواپیما می‌ساخته. با تقلیل یافتن محصولات جنگی، شرکت روبه ورشکستگی می‌رفت، جریان فضائی بار دیگر محصولات و در نتیجه ثروت شرکت را بالا برد. بزرگترین قراردادی که تا به حال بین يك دولت و شرکتی بسته شده، بین دولت امریکا و شرکت هواپیمایی امریکای شمالی منعقد گردیده است. نهصد و سی و چهار میلیون دلار و نیم، معادل با پانصد و هشتاد و یک میلیارد لیر ایتالیایی^۲. یازده هزار کارگر و کارمند در آن مشغول کارند و از سال ۱۹۶۱ مشغول ساختن کپسول آپولو است. یکی از کارمندانش با افتخار به من گفت که این مقدار زمان بسیار ناچیز است. البته با در نظر گرفتن و مقایسه اینکه، برای ساختن بمب اتم، شش سال وقت لازم بود، جهت تلویزیون دوازده سال، برای تکمیل رادار پانزده سال، برای رادیو سی و پنج سال، برای تلفن پنجاه و شش سال و برای صنعت عکاسی صد و دوازده سال. واضح است که می‌دانستم در آن شرکت دارند آپولو را می‌سازند، نه موشک ساترن را. می‌دانستم که آپولو قسمت کوچکی از موشک عظیمی است که از کپسولی به فضا فرستاده شده و تنها قسمتی است که به زمین مراجعت خواهد کرد. نمی‌دانستم؟! آه، حماقت من غیر قابل بخشش، باعث رسوایی، و مضحک بود. بدون شك حقیقت نداشت! مرد کارمند با ناباوری مرا می‌نگریست درست همانطور که من به HR، وقتی گفته بود باید فلورانس، پاریس، لندن و نیویورک را با خاک یکسان کرد خیره شده بودم. برای جبران حماقت من می‌بایستی همه چیز

۱- North American Aviation

۲- معادل با معادل و یک میلیارد و نهصد و پنجاه و شش میلیون و پانصد هزار ریال. م.

را از صفر شروع کرد. باید به دنبال او به سالتی که فیلم مقصد آپولو را نشان می‌دادند بروم، یک فیلم کارتون بود. به دنبالش رفتم. پدر، باید خیلی مواظب و مراقب باشی. فیلم چندان آسانی نبود.

حاضری؟ آره؟ خوب. سحر روزی در آینده است. سه فضانورد داخل سفینه هستند، بیحرکت و بی‌دفاع. موشک عظیم الجثه ساترن، روی پایه خود ایستاده است، صدوسی متر طول دارد. درست مثل یک آسمانخراش، مدور و صاف که سفید، رنگ شده، بانگاه اول چنین به نظر می‌رسد که یک تکه ساخته شده ولی در حقیقت از سه طبقه تشکیل یافته، هر طبقه با موتورهای سوخت مربوط به خود، هر طبقه برای یک نوع فشار ساخته شده است، در نوك قسمت سوم، کپسول با سه فضانورد، روی موشک پیچ شده است. سحر روزی در آینده فرارسیده است. می‌بینی؟ حس می‌کنی؟ هوا سرد است. در افریقا، در استرالیا، در هاوایی، در امریکا، در هر کجا که پایگاه کنترل وجود دارد، همه رنگها در مقابل ماشینهای حساب الکترونیک، در مقابل تلویزیونها و رادیوها، پریده است. شمارش، دارد به انتها می‌رسد. شش، پنج، ... چهار... سه... دو... یک... آتش! مانند کوه آتشفشانی که ناگهان جهمی را از قله خود بیرون بریزد، از پنج موتور موشک آتشی وحشتناک بیرون می‌زند، زمین و آسمان را می‌لرزاند، و موشک، در بخاری جوشان پیچیده می‌شود. آسمانخراش به‌آهستگی از روی پایه خود جدا می‌شود، و به‌سوی آسمان سرعت می‌گیرد. ابتدا، موتورهای قسمت اول روشن می‌شوند، پنج دهنه آتشین که مدت دودقیقه و نیم می‌سوزند. وقتی آخرین قطره سوخت، مکیده شد، و دو دقیقه ونیم گذشت، موتورهای خاموش شده و قسمت دوم روشن می‌شود. پنج دهنه آتشین دیگر به مدت شش دقیقه ونیم می‌سوزند و موشک را در مسیر حرکت دور زمین، قرار می‌دهند. با حرکت دورزمین است که موشک سرعت می‌گیرد، اکنون سرعت لازمه را بدست آورده. سوخت قسمت دوم نیز تمام شده است، قسمت دوم نیز مانند قسمت اول از موشک جدا شده در لایتنامی رها می‌شود. قسمت سوم روشن می‌شود. موشک که طولش رفته‌رفته کمتر شده، اکنون آماده ورود به راهروی آبی‌رنگ آسمانی است که او را به ماه هدایت خواهد کرد. فضانوردان در کپسول آپولو، اعصابشان مانند طنابهای فولادی از هم کش می‌آید. راهروی آبی‌رنگ فقط چهل میل عرض دارد. یک حساب نادقیق، یک حرکت اشتباه در فرمان کافی است تا آنها هرگز به‌ماه نرسند، نه به‌ماه

نه به جای دیگر، در خلای رها خواهند شد که جز خلاء چیزی به دنبال ندارد. گفتگوی آن سه نفر با همکاران خود روی زمین، مضطربانه است، گفتگوی بین گلن و شیرا یادت هست؟

گلن: راجر. اینجا راجر. جوابم را بدهید.

شیرا: راجر. دارم با راجر صحبت می‌کنم، صدایم را می‌شنوی؟

گلن: راجر، اینجا راجر، چراغ سبز است.

شیرا: بگذر... بگذر...

گلن: نمی‌شنوم، تکرار کن، اینجا راجر، باز هم...

شیرا: ... ثانیه.

گلن: راجر، اینجا راجر، نمی‌شنوم:

شیرا: پنج.. چهار.. سه.. دو.. يك. روشن کن.

گلن: روشن کرده‌ام، روشن کرده‌ام، ولی به نظرم می‌رسد که دارد

به عقب برمی‌گردد.

شیرا: نکن.. نکن.. داری بطرف شرق می‌روی.

گلن: راجر، اینجا راجر، چراغ عقب سبز است.

شیرا: هر سه سبز است. امتحان کن، امتحان کن.

گلن: اطاعت می‌شود. والتر درست شد. درست شد.

شیرا: راجر، راجر، پسر جان، موفق شدی.

وارد راهروی آبی‌رنگ شدند. عجله موفق شده‌اند و با سرعتی

که تا بحال سابقه نداشته پیش می‌روند، بیست و پنج هزار میل در ساعت.

مانند پروانه‌ای پرواز می‌کنند، يك شعله كوچك در قلب تاریکی. اکنون

دارند آماده می‌شوند تا عمل بینهایت مشکلی را انجام دهند. عملی که

چراغهای سبز گلن در متایسه با آن، يك بازی بچگانه است. پدر، تا

پنج دقیقه دیگر، موقعی که سوخت قسمت سوم نیز به پایان برسد، آن

قسمت نیز جدا می‌شود. مانند کتابی از هم باز شده و LEM را رها می‌کند.

یعنی وسیله نقلیه‌ای را که روی ماه فرود خواهد آمد. آنوقت باید

کپسول آپولو روی خود بچرخد و آنرا روی دماغه خود هدایت کند. اکنون

قسمت سوم نیز جدا شد، از هم باز شد. از درهای بازش دارد شيء

عجیبی خارج می‌شود. يك نوع جعبه با چهار دست‌وپا که به ورقه چرخان

مدوری منتهمی می‌شود. فضاوردان به آن می‌گویند «حشره» هرگز آن را

LEM نمی‌نامند. شاید به خاطر پاهایش به آن این نام را داده‌اند. شبیه

يك عنكبوت بزرگ است. روی سر، عنكبوت سوراخی دیده می‌شود. و

در این سوراخ است که کپسول آپولو باید دماغه خود را پیچ داده و آنرا هدایت کند. آیا موفق خواهد شد؟ از زمین دستورات لازم پشت سرهم می‌رسد، صداهایی که رفته‌رفته ضعیف‌تر می‌شوند، کلمات گرانبشایی که در تاریکی محو می‌شوند. آقای شیرا شجاعت داشته باشید. آقای کوپر شجاعت داشته باشید. آقای کارپنتر شجاعت داشته باشید، آقای X شجاعت داشته باشید، آقای Y شجاعت داشته باشید. هرکسی هستی فرق نمی‌کند، ما برای شما دعا می‌کنیم. من و تو پدر، هرگز بلد نبودیم دعا کنیم. نه؟ حتی موقعی که آن پلها را منفجر می‌کردند نمی‌توانستیم دعا بخوانیم، لبهایمان مثل مگزمان ساکت مانده بود. این مرتبه لاقط امتحان می‌کنیم، شاید بشود، لاقط من، امتحان می‌کنم.

کپسول آپولو، بدون اینکه از مسیرش منحرف شود، می‌چرخد و بطرف «حشره» که در انتظار او است پیش می‌رود. وارد آن سوراخ می‌شود و می‌پیچد، سپس همراه آن جمبه عجیب به‌راه خود ادامه می‌دهد، به پایین یا به بالا، سه‌روز و سه‌شب. سه‌روز زمینی، سه‌شب زمینی، در آنجا شب و روز وجود ندارد. رنگ سیاه، روز و شب سیاه است. وقتی نوری روشن می‌شود، تهدیدات وحشتناکی از بیخ‌گرشان می‌گذرد. مثلا سنگهای آسمانی. اگر يك سنگ آسمانی حتی به اندازه يك نخود، به سفینه بخوردکار تمام است. سه‌فضانورد هیچ‌کاری از دستشان بر نمی‌آید، فوکش می‌توانند در خلاء بیرون بیایند و سعی کنند تا صدمه وارده به سفینه را تعمیر کنند. بیرون آمدن آنها را نگاه می‌کنیم: سه‌مرد که اوئیفورمی نقره‌ای به تن دارند. مخزن اکسیژن را به پشت خود بسته‌اند و سرشان در محفظه‌ای از پلکسی‌گلاس قرار دارد. به نظر مانند مردان قورباغه‌ای می‌رسند که برای تعمیر سوراخ يك کشتی در آب دریا پائین می‌روند. حرکت آنها نیز درست مانند حرکت در آب دریا است. خدا می‌داند چقدر شجاع هستند. حتی موقعی که یکی یکی بار دیگر داخل می‌شوند و لباس خود را درمی‌آورند و خود را روی تخت می‌اندازند نیز شجاعت دارند. آره، پدر، می‌دانم. تخت زندان وحشتناک بود. شبی که به انتظار سحر سپری می‌شد و وحشتناک بود، سحری که ممکن بود هرگز فرا نرسد. روی تخت افتاده بودی و به در خیره شده بودی. اگر در باز می‌شد، سحری برای تو وجود نداشت. برای خلیپها، سحر وجود نداشت. تازه روی تخت دراز کشیده بودند و سعی می‌کردند بخوابند که در گشوده شد. وقتی آنها را رو به دیوار گذاشتند، تفنگها مانند سنگهای آسمانی

فضا، به روی آنها شلیک شد. می دانم، ولی این تخت اینجا نیز وحشتناک است، چون این مردان نیز احتمالاً محکوم به مرگ هستند، آنها نیز زندانی اند. آیا در آن توپ مدور دوردستی که زمین نام دارد، روز است یا شب؟ از یکطرف شب است، از طرف دیگر روز. و بعد شب روز می شود و روز، شب. اینجا، شب همیشه شب است. بدون دیروز و فردا، روی تخت دراز می کشی و به دوستان که پشت دستگاه فرمان نشسته اند چه می گویی؟ شب بخیر؟ روز بخیر؟ عصر بخیر؟ هیچ بخیر؟ هیچ بخیر. روی تخت دراز می کشند. سکوت می کنند، چشمانش را می بندد، دیروزها و فرداهای خود را به یاد می آورد. خانه خود و زن خود را در میان ملاقه ها، به یاد می آورد. زمین را به یاد می آورد.

در آنجا، بغاطر آوردن و رؤیا، کار چندان محتاطانه ای نیست. من از یادآوری، خسته می شوم. و خسته شدن حکم خودکشی را دارد. کار در آنجا خیلی زیاد است. روز اول، قوه جاذبه زمین سرعت سفر را تا ساعتی ۶۵۰۰ میل پایین می آورد. باید، بدون مصرف زیاد سوخت، سرعت را زیاد کرد. روز دوم، قوه جاذبه زمین فقط ساعتی ۱۵۰۰ میل از سرعت می کاهد ولی روز سوم قوه جاذبه ماه آنها را بطرف خود می کشد و باید سرعت را کم کرد تا یکسرتبه بطرف ماه کشیده نشوند. باید آهسته آهسته بطرفش لغزید، باید وارد مدار ماه شد. و درست در فاصله شصت میلی، نه کمتر و نه بیشتر، «حشره» را رها کرد. لحظه خداحافظی و جدا شدن از هم فرا رسیده است. یک فضا نورد در آپولو می ماند، دو فضا نورد دیگر وارد LEM حشره، می شوند. دوست عزیز، موفق باشی. دوستان موفق باشید. دریچه ای که از آن وارد حشره شده اند، بسته می شود. در زندان جدید خود، پشت فرمان قرار می گیرند. آهسته آهسته پیچ خود را از کپسول آپولو باز می کنند و تا ارتفاع ده هزار میلی سطح ماه پایین می روند تا در مورد نقطه فرود تصمیم بگیرند. آن دهانه آتشفشانی آن پایین به نظر خوب و مطمئن می رسد، به نظر می رسد که دهانه خاموشی است. این وسیله نقلیه عجیب به طرفش پیش می رود. اکنون در فاصله پنج هزار میلی قرار گرفته، چهار هزار، سه هزار، دوهزار، هزار، مانند هلیکوپتری پائین می رود و در وسط دهانه آتشفشان فرود می آید. ماشین عجیبی که LEM نام دارد، به نظر یک صندلی می رسد و یا واقعاً یک حشره، رسیدیم؟ بله رسیدیم. موتورها خاموش می شوند. از پشت دریچه کوچک دو جفت چشم به بیرون خیره میشود، به صحرایی که در آن

باد نمی‌وزد. به‌جایی که ماه نامیده می‌شود. ماه؟ در اینجا که جزگدازه‌های خاموش و جز صخره چیزی دیده نمی‌شود. آسمان مانند یک پردهٔ سیاه که با قطرات ریز نور سوراخ سوراخ شده، در آن بالا گسترده شده. سکوت مرگباری حکمفرمایی می‌کند. دو فضا‌نورد از میان ماسکهای خود به یکدیگر نگاه می‌کنند تا درنگاه دیگری زندگی ببینند. یک مژه بهم‌زدن، یک چرخش تخم چشم تا چه‌حد قادر است آرامش و اطمینان ببخشد. و صدای دوستی که در آن بالا در حال پرواز است ناگهان تبدیل به صدای پدر و مادر می‌شود. صدای زنی که دوستش داری، زیباترین نغمهٔ موسیقی که تا بحال شنیده‌ای.

— «اینجا LEM، اینجا LEM، LEM آپولو را صدا می‌کند، صدایمان را می‌شنوی؟»

— «آپولو، اینجا آپولو، صدایتان را می‌شنوم.»

— «LEM، اینجا LEM. موفق شدیم، رسیدیم.»

— «آپولو، اینجا آپولو، دستگاه را برای حرکت کنترل کنید.»

— «LEM، اینجا LEM، کنترل شد.»

— «آپولو، اینجا آپولو، موفق باشید.»

— «LEM، اینجا LEM، تو هم موفق باشی، خداحافظ.»

— پدر، نگو که نسبت به این جریان احساس بی‌تفاوتی می‌کنی. حرفت را باور نمی‌کنم. تو هم تنها بوده‌ای و معنی تنهایی را درک می‌کنی. تو هم با ترس و وحشت روبرو شده‌ای و معنی‌اش را می‌دانی. ولی ترس و تنهایی آنها چیزی است فراسوی تجربیات تو و تجربیات ما. آنها به جز غذا، چند وسیله و دستگاه و امید چیز دیگری با خود ندارند. تو، در کنج آن سلول زندان، نه غذا داشتی، نه هیچ‌گونه وسیله و نه امید. می‌دانم، با اینحال زمین را داشتی. حتی اگر ترا می‌کشتند باز هم زمین را داشتی. آنها حتی زمین را هم ندارند. از زمین فقط برایشان دو نگاه و یک صدا باقی مانده. سایر چیزها اهمیتی ندارد. اگر آن چیز بتواند بار دیگر بالا برود، اگر آن چیز دیگر بتواند به آسمان آبی‌رنگت مراجعت کند و در زمین فرود بیاید، روزنامه‌ها دیوانه‌وار فریاد خواهند زد که کی اول نشست، کی اولین قدم را روی ماه گذاشته است. برای آن دونفر اینهم مهم نیست. من تو هستم و تو منی، اگر من زنده بمانم، تو هم زنده می‌مانی. اگر تو بمیری منم می‌میرم. اگر من اول پیاده شوم تو هم پیاده می‌شوی، اگر تو اول پیاده شوی منم اول پیاده

می‌شوم، برادر موفق باشی، خدا بهمراحت. در بچه‌ای بازی‌شود، تردیانی آلومینیومی تا روی سطح ماه پایین می‌رود. و مردی با تمام وسایل و اکسیژن خود روی ماه قدم می‌گذارد. پدر می‌بینی چه ریخت عجیبی دارد؟ پایش را زمین می‌گذارد، بعد يك پای دیگر و بعد می‌ایستد، سرش را بلند می‌کند، راه می‌رود. بدون اینکه پاهای خود را از روی زمین بردارد آهسته آهسته جلو می‌رود. قدم‌هایش را با نااطمینانی و شك روی سطح ماه می‌لغزاند. قوه جاذبه ماه، يك ششم قوه جاذبه زمین است. اگر یکقدم زمینی بردارد مانند توپی به‌هوا رفته و مثل توپی به زمین خواهد خورد و باز به‌هوا می‌رود، درست مثل يك توپ بالا و پایین خواهد رفت، يك بالا و پائین رفتن ابدی در لایتناهی که هیچکس قدرت نخواهد داشت آن را متوقف کند. نگاهش کن، شاید خیلی هم وسوسه شده تا یکقدم عادی بردارد و تبدیل به توپ بشود. مثل يك پر احساس سبکی می‌کند. حتی او نیفورم او که در زمین آنقدر وزن داشت در اینجا سبک است، حتی مخزن اکسیژنی که به پشتش بسته شده، سبک است. حتی وسایل سنگینی که همراه دارد مثل پر سبک است. به‌نظرش می‌رسد زیر آب است. مثل خوابهای بچگی که زیر آب دریا می‌رفت، اگر یکمرتبه دیوانه شود می‌تواند برود بالای آن‌قله و شیرجه بزند پایین. حس می‌کند که بال درآورده. وحشت کرده. یکمرتبه بخاطر نگرانی که در آن بالا مانده احساس تأسف می‌کند. اینهمه راه آمده تا آن بالا در انتظار آنها بماند. اگر به زمین برگردد از او هم سوالاتی خواهند کرد: ماه چه شکل است؟ شبیه زمین است؟ از زمین زیباتر است یا زشت‌تر؟ وقتی روی ماه راه می‌رفتی چه احساسی به‌تو دست داده بود؟ و او نمی‌داند. باید در جواب بگوید که ماه را ندیده است: تا آنجا رفتم و ماه را ندیدم. دستم را دراز کرده بودم ولی نمی‌توانستم لمسش کنم. فقط دور آن می‌چرخیدم و بس. می‌چرخیدم و می‌چرخیدم و می‌چرخیدم. مثل قابیل یا هابیل بدبخت.

در عوض آیا می‌بایستی به حال این مردی که روی ماه قدم می‌زند غبطه بخوریم، پدر؟ این مرد سبک سبک که می‌تواند به بالای آن قله برود و به پایین شیرجه بزند؟ بگذارد به‌او نگاه کنیم که چطور دارد با حساب قدم برمی‌دارد و پیش می‌رود. تو می‌دانی که در ماه هوا وجود ندارد، در نتیجه بمباران سنگهای آسمانی يك آن قطع نمی‌شود. مثل ستاره دنباله‌دار برق می‌زنند و می‌افتند. سطح ماه از گدازه‌های خاموش آتشفشانی تشکیل شده که هر آن ممکن است رویش لیز خورد، در

جاهایی که گدازه نیست، يك قشر غبار است که هیچ بادی آنرا از جای تکان نمی‌دهد. يك ورته غبار نرم و قطور که به آسانی می‌شود در آن غرق شد. در چنین منظره‌ای است که آن مرد باید ساعتها جان بکند و کار کند. اگر سنگهای آسمانی به او نخورند، اگر غبار او را در خود نگیرد. می‌تواند وسایلی را که برای برقرار کردن رابطه با زمین همراه دارد، کنار بگذارد، تلسکوپي که باید اخبار را به زمین مخابره کند، نمونه سنگ، نمونه گدازه، نمونه گرد و غبار بردارد و عکسبرداری کند. وقتی دوساعت گذشت، به حشره خود مراجعت می‌کند، به جای او رفیقش پایین می‌آید و دوساعت دیگر هم او به کار ادامه می‌دهد. این کشیک دادن هشت ساعت بطول می‌انجامد، هیچگونه عمل پیشبینی نشده نباید اتفاق بیفتد. برنامه را هم به هیچ قیمتی نباید تغییر بدهند. علماء گفته‌اند که دوفضانورد پس از ۸ ساعت به «حشره» مراجعت خواهند کرد. غذایی را که برای آنها در نظر گرفته شده خواهند خورد، به اندازه ساعاتی که مقرر شده خواهند خوابید، هر ساعت معین بیدار شده و بار دیگر حرکت خواهند کرد. به‌راه خواهند افتاد...

ولی آیا همه چیز واقعاً همینطور اتفاق خواهد افتاد؟

بله پدر، در رؤیا همه چیز امکان‌پذیر است. و همینطور در فیلم. من دارم برای تو يك فیلم تعریف می‌کنم. سی... بیست... ده... چهار... سه... دو... يك. آتش! شعله روشن می‌شود. شش دقیقه و بیست ثانیه می‌سوزد، «حشره» از مخزن سوخت جدا می‌شود و آن چیز صندلی‌مانند، عنکبوت‌وار را در میان دهانه آتشفشان ترك می‌کند. با سرعت چهار هزار میل در ساعت از جای بلند می‌شود، يك جعبه بدون یال و بدون پروانه که دونفر مرد خسته را بطرف نفر سوم به آسمان می‌برد. وسیله نقلیه آنها دیگر موتور ندارد، برای رسیدن به آپولو فقط همان فشاری را دارد که با آن پرتاب شده، تغییر مسیر هم نمی‌تواند بدهد. وظیفه آپولو است که به آن رسیده و آنرا به حرکت در آورد. آپولو، يك ساعت وقت می‌گیرد تا به وضعیت مطلوب قرار بگیرد. دور ماه می‌چرخد. می‌چرخد و می‌چرخد. در هر دور کسی نزدیکتر می‌شود. با سرعت هفتاد میل در ساعت حرکت می‌کند و وقتی باید بار دیگر به سفینه قلاب شود فقط سه میل فاصله دارد. همان حرکتی را انجام می‌دهد که قسمت سوم ساترن مانند کتابی از هم باز شد و «حشره» را رها کرد. ولی در آن موقع سه نفر بودند که به هم کمک کنند، مغزهایشان با خواب و استراحت زمینی

آرام بود و از زمین محاسبات دقیق مغایره می‌شد. آنموقع «حشره» خالی بود. اگر آنرا از دست می‌دادند فقط باعث خفت و آبروریزی خودشان می‌شد ولی حالا دونفر آدم در آنست، دوپرادر، دو رفیق و به‌هیچوجه نمی‌شود اشتباه کرد. اشتباه به منزله جنایت خواهد بود. معنی این را می‌دهد که آنها را در آن بالا تا ابد رها خواهد کرد. آپولو میلیمتر به میلیمتر نزدیک می‌شود. دماغ خود را به سوراخ فرو کرده و خود را در آن می‌پیچد. يك نفس راحت، و دوفضانورد از طریق روده کپسول مادر بار دیگر داخل می‌شوند. سه نفر با هم دست می‌دهند. بچه‌ها موفق شدیم. حالا باید در بازگشت نیز موفق باشیم، آپولو پیچ خود را از حشره خالی باز می‌کند، آنرا در آسمان رها کرده سپس موتور خود را روشن کرده و به راهروی آپیرنگی که آنرا به زمین هدایت خواهد کرد وارد می‌شود. يك راهرو که فقط چهل میل عرض دارد، يك سوزن باریک و نامرئی که حتی يك متر هم نباید از آن خارج بشوند وگرنه خداحافظ زمین! برای حل این مسأله هم این بار نه علمایی وجود دارند و نه ماشینهای الکترونیکی. تنها هستند، تنهای تنها. باید وارد آن سوزن بشوند. درست مثل اینکه در يك زمین فوتبال کسی روی يك شیء که در حال تکان خوردن و لرزیدن است، نشسته و بخواهد با يك تفنگ کهنه. به يك سکه لرزان در طرف دیگر زمین فوتبال شلیک کند. باید درست نشانه بگیرد. در غیراینصورت يك سانتیمتر تبدیل به يك متر می‌شود، يك متر تبدیل به يك کیلومتر و هزاران کیلومتر تبدیل به دایتماهی می‌شود. و بعد انسان تبدیل به يك سنگ آسمانی می‌شود که دور خورشید به حرکت درمی‌آید تا روزی در آن بیفتد. خداوند، به آنها کمک کن.

به آنها کمک کن، چون مثل سه بچه کوچولو بیدفاع هستند، بچه‌هایی که دنبال نور می‌گشتند و در عوض به تاریکی چاهی فرو رفتند. درست است که سبزه‌زارهای حقیقی را با سبزه‌زارهای پلاستیکی عوض کردند، گلنهای سرخ حقیقی را با گلنهای سرخ شیشه‌ای و گیاهان حقیقی را با گیاهان لاستیکی عوض کردند ولی اینکار را از روی بچگی کردند. و بچه‌ها نباید بمیرند. باید زنده بمانند و به سکه لرزان طرف دیگر زمین فوتبال شلیک کنند. باید به سوراخ سوزن فرو بروند. سه روز و سه شب به سحر خود ادامه دهند. مخروط سفید جاده قدیم خود را سیر می‌کند، از میان نخودهای کهنه آتشین که هر يك از آنها برای سوراخ

کردن کپسول کافی است می‌گذرند، از میان اشمه فضایی، و خطرهای دیگر عبور می‌کنند. کپسول بالای آسمانخراشی صد و سی متری به فضا پرتاب شده و اکنون به تنهایی مراجعت می‌کند، تمام آن میلیاردها، تمام آن سالهای صنعت و زحمت مانند خزه نان خشک در فضا گم شدند. پدر، به سه نفر مردی که در آن هستند نگاه کن، چقدر قوی بودند، حالا دیگر خسته و از پای درآمده‌اند. پر از هیجان بودند، حالا از حال رفته‌اند. چشمانشان سرخ و ریششان بلند شده. دیگر میلی به غذا خوردن، آشامیدن، خوابیدن، و خواب دیدن ندارند. فقط دلشان می‌خواهد به خانه خود مراجعت کنند و سه‌شب و سه‌روزی را که نه شب است و نه روز در این میل شدید، طی می‌کنند. کسره زمین آنها را می‌مکد، آنها را جذب می‌کند، به‌خود می‌خواند، به سرحد آتمسفر رسیده‌اند. مصمم، خود را در آن پرت می‌کنند. مثل یک بصب سرخ و گداخته در آبی آسمان مثل سنگی پائین می‌آید. بعد دماغه مخروط باز می‌شود. سه چتر نجات با زاهای زرد و نارنجی از هم باز می‌شود، و باز سه‌چتر دیگر از این چترها باز می‌شود، و همینطور سه‌چتر دیگر و سه چتر دیگر. مثل آتشبازیهای تابستانی که یک بادبزن نورانی، از خود بادبزن نورانی دیگر می‌زاید، بعد یکی دیگر و یکی دیگر و یکی دیگر تا اینکه آسمان پر از رنگ می‌شود و انسان مثل بچگی خود می‌خواهد از ذوق و شادی فریاد بکشد. به خانه خود برگشتند. نجات یافتند! سبزه‌زارها در انتظار آنها است. زنهایشان در بین ملاقه‌ها، کره زمین! پروردگارا، از تو متشکریم. یکنفر چراغ را روشن کرد.

همان کارمند اولی بود. داشت از من می‌پرسید که آیا از فیلم‌خوشم آمده یانه. «جالب است نه؟» سپس به من اطلاع داد که با دکتر چلنتانو در رستوران دهکده تاهیتی قرمز ملاقاتی براریم گرفته است. «بله، البته، خیلی جالب است.» همه‌جا را کمی مه گرفته بود، دکتر چلنتانو، مرد جوان خوش قیافه‌ای بود که در طلب فضایی تخصص داشت و رستوران دهکده تاهیتی پر از گوش‌ماهی و قایق سرخپوستی بود. یکنوع مشروب خیلی تندی هم با عرق نیشکر می‌دادند که در عوض شاد کردن آن محل، آنجا را غمناکتر می‌کرد. همانطور که مشغول صرف مازه سرخ شده و باقلا بودیم، چند مانکن در بین میزها مدل‌های جدیدی از یکنوع پارچه پنبه‌ای مصنوعی را عرضه می‌داشتند. جلوی دکتر چلنتانو با پروسی

می‌ایستادند، آستین و یا باسن خود را جلو می‌آوردند تا او پارچه را امتحان کند و بعد قیمت را می‌گفتند: «پانزده دلار و چهل و شش سنت، سی و دو دلار و هشتاد و دو سنت» دکتر چلنتانو که از خجالت سرخ شده بود نگاه خود را روی مازه سرخ شده پایین می‌آورد و به صحبت خود درباره ماه ادامه می‌داد.

می‌گفت زندگی در روی ماه اشکالاتی در پیش نخواهد داشت. می‌توان در آنجا پناهگاههای پلاستیکی ساخت و البته امتیاز زندگی در ماه برای بیماران مبتلا به مرض قلب واضح است. «در علم طب بسیاری از اکتشافات اتفاقی بودند. اگر مثلاً تا بیست سال دیگر ماه تبدیل به يك آسایشگاه بزرگ برای بیماران امراض قلبی بشود، اصلاً باعث تعجب من نخواهد شد، کافی است در نظر بگیریم که قوه جاذبه به يك ششم تقلیل خواهد یافت و همین امر برای بیماران امراض قلبی فوق‌العاده مهم است» دکتر چلنتانو با خوشبینی کامل صحبت کرده و لبخندش بسیار قانع کننده بود، رفتن به ماه را با سفر کریستف کلمب مقایسه کرده و تکرار می‌کرد که انسان نباید هرگز دلیل اینگونه چیزها را از خود سؤال کند. برای چه به آنجا برویم؟ برای چه در آنجا پیاده شویم؟ به چه درد می‌خورد؟ وقتی هم کریستف کلمب سفر خود را آغاز کرد همه از خود سؤال کردند چرا؟ برای چه؟ حتی دریانوردان خود او غرق‌رکنان می‌پرسیدند: برای رسیدن به کدام هدف؟ در زمینه اکتشافات، اغلب انسان بدون دلیل دقیقی پیش می‌رود. و «چرا»یش هرگز بلافاصله معلوم نمی‌شود. همانطور که غذا می‌خوردم، مشروب می‌خوردم و به حرفهای او گوش می‌دادم، غم مرموز آن محل نیز از بین می‌رفت. ولی بعد یادم نیست چطور یکمرتبه باز آن ملال و غم سر جای خود برگشت. به نظرم صحبت به فضانوردان کشیده شده بود و دکتر چلنتانو عقیده مرا درباره آنها جویا شد. جواب دادم که آنها را نمی‌شناسم و قرار است تا چند روز دیگر برای آشنا شدن با آنها به تگزاس بروم عجالتاً درباره آنها عقاید مختلفی داشتم. گاهی به نظرم قهرمان و گاهی به نظرم انسانهای ماشینی می‌رسیدند در هر دو حال انسانهای عادی نبودند، يك انسان عادی هرگز از چنین تجربیاتی جان سالم بدر نمی‌برد. دکتر چلنتانو با بیصبری گفت: «این چه حرفی است! فضانوردان نه قهرمان هستند، نه انسان ماشینی، انسانهایی هستند مثل سایرین. بهتر است بگوییم: ورزشکار. ولی نه ورزشکار به عنوان يك فوتبالیست. انسانهای با هوش و فهمیده‌ای

هستند ولی نه به اندازه يك دانشمند یا فیلسوف. در روی سواحل کالیفرنیا بدنهای ورزیده‌تری دیده می‌شوند و در دانشگاهها مغزهای متکترتر و دانشمندتر. علاوه بر این لزومی هم ندارد که نایفه باشند. کافی است خلبانان و مهندسمین خوبی باشند و کمی هم از زمینشناسی سر رشته داشته باشند.» - «دکتر، پس شجاعت داشتن به‌دردی نمی‌خورد؟» - «نخیر، آنهم خیلی عادی است. آنها سرباز هستند، تقریباً تمام آنها به جنگ رفته‌اند. رفتن به ماه، برای آنها، مثل رفتن به جنگ است: بعد هم فراموش نکنید که شغل آنها خلبانی طیاره‌های آزمایشی بوده است. برای راندن هواپیمایی که قبلاً کسی سوارش نشده، اعصاب فولادین لازم است. موتوری که آتش گرفته و آنها باید دلیل آتش‌گرفتنش را بفهمند، و يك لحظه قبل از آنکه هواپیما منفجر شود خود را با چتر نجات پرت کنند. خلبانی هواپیمای آزمایشی خیلی خطرناکتر از پرواز کردن در کپسول مرکوری یا کپسول آپولو است. برای کپسول هزاران نوع احتیاط و پیشبینی در نظر گرفته می‌شود برای هواپیمای آزمایشی، هیچ.» - «آقای دکتر، راجع به تنها بودن در آن خلاء عقیده‌تان چیست؟» - «اینهم فقط زائیده خیالات است. تنهایی آنجا هیچ مشکلتی از تنها ماندن در وسط صحرا یا در يك زیر دریایی نیست. مگر نه اینکه ملوانان يك زیردریائی ممکن است حتی سه‌ماه از زیر آب بیرون نیایند؟ من خودم یکبار مدتی را در یکی از کپسولهای آزمایشی گذراندم. چندان هم وحشتناک نیست.» - «دکتر، واقعاً اینطور است؟» - «البته چندان هم آسان نیست. اگر راستش را بخواهید کمی ناراحت است، این آزمایش هشت روز بطول انجامید، دو فضاورد هم با من در آنجا بودند، از روز سوم حس کردیم که همگی سخت اعصابمان تحریک شده. خوب به‌خاطر می‌آوردیم که روی زمین هستیم ولی فراموش نمی‌کردیم که ما در آن داخل هستیم و بقیه مردم در خارج. گاهی وحشت می‌کردیم که مبادا ما را از خاطر ببرند، روز چهارم به دستگاهها و اثاثیه و ابزارهای مختلف فحش می‌دادیم. روز پنجم از یکدیگر متنفر شده بودیم. از صداهای همدیگر و از بوی هم، متنفر شده بودیم. روز ششم یکی از ما شروع کرد به اعتراض که می‌خواهد از آنجا خارج شود. روز هفتم یکی دیگر خیالاتی شده بود و خیال می‌کرد زیر پایش سوراخ بزرگی باز شده و دارد در آن فرو می‌رود. یکی دیگر خیال می‌کرد آنجا آتش گرفته و قادر نبود آتش را خاموش کند، و هرسه ما، به جای دگمه‌ها و ابزار مکانیکی، چهره انسان می‌دیدیم،

بله، اگر راستش را بخواهید خیلی هم راحت نیست. در مقایسه با آن، ناراحت ترین سئول يك زندان، بهشت است. ولی با اینهمه؟»

مانکنها همچنان به نمایش لباسها مشغول بودند، عمل مضحکی بود. پس از نمایش لباسهای کوکتل به لباسهای شب رسیدند. در مغز من اونیفورسهای فزانوردان با دکولته لباسهای شب درهم آمیخته بود. دستانی که دارند آتشی را خاموش می کنند و پستانهایی که بطرفدکتر چلنتانو خم شده اند، موطلائی ترین موطلائیها، ظاهراً خیلی از دکتر چلنتانو خوشش آمده بود و درست در مواقعی که داستان او از همیشه جالبتر می شد. مرتب خود را به او نزدیک می کرد. دکتر چلنتانو می گفت: مثلاً یکی از آنها تصور می کرد در زیر پایش سوراخی باز شده و نمی توانست روی آنرا بپوشاند» و زن موطلائی ماتحت خود را تکان داده و می گفت: «لباس شب، چهل و دو دلار و پنجاه سنت» به جای آن سوراخ، لباس شب نشینی پیش می آمد و این اهانت آمیز بود. به هر حال دکتر چلنتانو به صحبت خود ادامه داد: «باید با فداکاریهای زیاد، سفر به ماه را تبدیل به سفر عادی کرد، ما فقط نمی خواهیم فزانورد به آنجا بفرستیم، می خواهیم بهترین دانشمندان، اطباء، فضاشناسان و زمینشناسان را به ماه بفرستیم، برای مثال در ایستگاه فضائی آینده باید چنین اشخاصی زندگی کنند نه فقط خلبانان». آنوقت از او پرسیدم چرا اولین باری که موشکی به فضا فرستادند به جای سه نفر فزانورد، دو فزانورد و يك دانشمند نفرستادند. دکتر چلنتانو جواب داد: «دانشمند؟ حالا؟ کپسول آپولو دستگاه نامطمئنی است، مثل کشتیهای کلمب خطرناک است. ممکن است زندگی دانشمندان ما را به خطر بیندازد. باید موقعی آنها را به فضا بفرستیم که مطمئن باشیم خطری متوجه جانشان نخواهد بود، اینطور نیست؟» - «آقای دکتر، ولی این خطر متوجه فزانوردان نیز هست.» - «فزانوردان، خانم عزیز، مثل گلابیاتورند، گلابیاتورهای عصر فضائی. و گلابیاتورها راهم برای کشته شدن به میدان می فرستادند.» بعد از جواب او، مانکن موطلائی درست نزدیک میز ما ایستاد تا پیراهن خوابها را به عرضه نمایش بگذارد. پیراهن خواب او میاه رنگ بود، تنما و سه تکه: يك سینه بند، يك شورت و يك ربدشامیر نامرئی، درست مثل حیای خودش! چنان نگاهی به دکتر چلنتانو انداخت که گوئی دارد به او می گوید: جونئی، میدونی که خیلی از تو خوشم می آید. چطور است امشب همدیگر را ببینیم؟ و صدایش مثل مرغ، گفت: «فقط

بیست و دو دلار و پانزده سنت» و بعد، آهسته ریدشامبر را از تن درآورد. بدنش رنگ پریده و از سرمای کولر کیود شده بود. سینه‌بندش برای آن سینه کافی نبود. پستانهایش از آن بیرون افتاده بود. تنگ‌اش هم خیلی کوچک بود و قسمت جلوییش به شکل یک قلب قرمز بود. دکتر چلنتانو مژه‌هایش را بهم زد.

عزیز من، چیزی جز گلا دیاتور نیستند، گلا دیاتورهای عصر فضائی. و گلا دیاتورها را هم برای کشته شدن به میدان می‌فرستند.

[فصل ششم]

هلیکوپتر در میان غبار و مه نقره‌فام پرواز می‌کرد و شهر، در زیر پایم، یکتواخت، بدون آغاز و پایان گسترده بود. ویلاهای کوچک که مثل سلولهای يك لانه زنبور، درکنار هم قرار گرفته بودند. استخرهای براق و درخشنده با آب آبی‌رنگ. خیابانهای بی‌انتهای مستقیم، مثل لوله‌های تفنگ. کوههای بریده بریده که به شکل مکعبی درآمده بودند. ردیف اتوموبیلها در حرکت، پارکینگها. قبرستانهای اتوموبیل. و در مغرب، اقیانوس خروشان. خیلی زود از تماشا کردن حوصله‌ام سر رفت، بسته‌ای را که با خود داشتم باز کردم و از آن چهار بسته پلاستیک بیرون کشیدم. در نگاه اول به نظر چهارتا پستانک شیر بچه می‌رسید. بسته اول محتوی يك نوع گرد سبزرنگی بود شبیه پودر صورت. بسته دوم محتوی چیزهای مدور خشکی بود مثل ریگ. بسته سوم محتوی خورده سنگهای سفید و سخت بود. و بسته چهارم، نخهای سبک و زرد رنگ، مثل مو. با انگشتانم به آن موها دست زدم، سعی کردم به‌خودم بقبولانم که آن موهای طلائی امپاگتی است، آن خورده سنگها خرچنگ است، آن ماسه، نان و آن پودر، سوپ است. امپاگتی، خرچنگ، نان و سوپی که فضا نوردان در طول سفر رفت و برگشت خود به ماه خواهند خورد. غذای فضائی. غذای آینده ما. پدر، غذائی که در مریخ، در زحل، یا در هر جای دیگری مسکن بگیریم، خواهیم خورد.

این بسته‌ها را بعد از صرف غذا در رستوران دهکده تاهیتی، پزشک دیگری که در شرکت امریکای شمالی کار می‌کند و متخصص رژیم غذایی است، به من داده بود. و بدتر از آن اینکه وادارم کرده بود از آن بچشم تا به من نشان دهد که از لحاظ تئوری، غذای فضائی از غذائی که در زمین می‌خوریم ترکیب شده است. عملاً باید بگویم که مزخرف عجیبی است. ابتدا آن را مثل غذای عادی می‌پزند، سپس شیدراتش را

گرفته و یخزده اش می کنند و بعد قطعه قطعه اش کرده و به پودر تبدیلش می کنند درست مثل اینکه بخواهند به يك بچه یا پیرمرد بی دندان، غذا بدهند، و زنش ده درصد از وزن اصلی کمتر می شود. بعد آنها را در این پاکت های پلاستیکی شفاف که نه وزن دارند و نه حجم، می گذارند. متخصص رژیم گفته بود که البته من می دانم که سفینه فضائی قادر به حمل بیش از يك وزن معین نیست، و البته من می دانستم که تغذیه فضانوردان یا حب چندان رضایت بخش نیست. در نتیجه عملیات و بلاهای مختلفی که بر سر آن غذاها می آوردند، بسیاری از مشکلات حل می شد. غذای مورد استفاده دو هفته سه فضانورد در يك جعبه به اندازه قوطی کفش جامی گرفت. يك صورت غذای غنی و متنوع، حتی، بیفتک، پوره سیب زمینی، سالاد مرغ، لوبیا سبز، میوه، پنیر، آب پرتقال، لیموناد، شکلات، شیر، شیر قهوه، و قهوه نیز در آن لیست یافت می شد. فقط شراب وجود نداشت. شراب، سیگار و زن سه چیز لوکسی است که در سفر به ماه برای فضانوردان ممنوع است. البته آقای دکتر من این چیزها را می فهمیدم. ولی این چیزها را چطور می خوردند؟ آشامیدنیها را چطور می آشامیدند؟ مرد، نگاهی با تعجب به من انداخت. آیا واقعاً نمی دانستم؟ کافی است يك کمی آب برداشته و با يك مرننگ آنرا بداخل کیسه پلاستیکی تزریق کرد، سپس آنها را خوب تکان داد تا غذا خوب بهم مخلوط شود، بعد از چند دقیقه غذا، حجم و حالت عادی خود را بدست می آورد. سوپ تبدیل به سوپ می شد، نان، تبدیل به نان می شد، گوشت خرچنگ، گوشت خرچنگ و اسپاگتی، اسپاگتی می شد، و بعد؟ بعد باید آن پستانک را به دهان می گذاشتیم و درست مثل بچه های شیرخواره که از پستانک شیر می خوردند، به آن مک می زدیم. و بعد؟ بعد باید می جویدم و گرنه یه گلویم می جست. آخ، يك کمی آب بدهید! ریه هایم پسر از خرچنگ شده بود. چشمانم داشت از حدقه درمی آمد، تمام بی تجربگی فضائی خودم را به چهره مرد بیچاره سرفه کردم، غذا خوردن با کسارد و چنگال و قاشق در فضا غیر ممکن است. از آنجائی که قوه جاذبه در آنجا وجود ندارد، غذا هم به پرواز درآمده و خدا می داند روی چه چیزهائی خواهد نشست، مثلاً اگر قرار باشد يك فضانورد، همانطور که بشری مگس را از خود می راند، از خود نخود فرنگی براند چه خواهد شد؟ یا مثلاً اسپاگتی پز از سس روی دستگاه ماشین حساب الکترونیکی سرازیر شود؟ بله، دکتر، بله بله البته درست است. پس از آنکه سرفه ام

خواهید از او تقاضا کردم بسته‌های پلاستیکی غذا را به من هدیه بدهد و حالا داشتم به آنها نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم اگر آنها را برای تو می‌آوردم چه قیافه‌ای به خودت می‌گرفتی، پدر. «بشر دیوانه شده. دیوانه! چطور ممکن است بشر را با چنین علائم واضحی از جنون متایش کرد؟» بسته را بار دیگر سر جایش گذاشتم و کمربند صندلی خود را بستم. هلیکوپتر داشت به گارت پائین می‌آمد. گارت، شرکتی است که سیستم کنترل کپسولهای فضائی را می‌سازد. به عبارت ساده‌تر، ابزار و دستگاههایی که فضانورد را در آنجا زنده نگاه می‌دارد. دستگاههای گرم-کننده و سردکننده، دستگاه اکسیژن‌دهنده و تصفیه هوا، دستگاه مرطوب کننده و خشک کننده، تمام آنچه که لازم است تا داخل کپسول و اونیفورم فضانوردان را يك حالت زمینی بدهد. مدیر اخموی این مؤسسه جلو در ورودی منتظر بود. با صدائی که گوئی دارد حکم اعدامی را می‌خواند گفت که قبل از هرچیز باید بدانم کلیف گارت که بود: يك مرد بزرگ، کلیف گارت بنیانگذار مؤسسه گارت بود، فقط او، یکی از بزرگترین کارخانه‌های سازنده لوازم هواپیمائی و موشک سازی. اگر تا بحال هیچیک از فضانوردان امریکائی نمرده بودند، فقط و فقط حق به گردن کارخانه گارت بود. پس از اینکه این مقدمه را خوب حالی من کرد، خودم را برای مشاهده آخرین معجزه کارخانه گارت آماده کردم: سیستمی که عرق و ادرار را تبدیل به آب آشامیدنی می‌کند. بله، همین دستگاه پر از لوله و دایره است که عرق و ادرار را تبدیل به آب آشامیدنی می‌کند. البته وقت خود را جهت تشریح دستگاه برای من، تلف نمی‌کرد، چون بهر حال من هم چیزی از آن سر در نمی‌آوردم. او با يك نگاه تشخیص می‌داد که کسی که به آنجا برای بازدید آمده از مهندسی سررشته‌ای دارد یا نه. چندین سؤال از من کرد، انگشت سبابه‌اش را به طرفم دراز کرده پرسید:

— «مواد موخت برای پروازهای فضائی از چه عناصری ترکیب

شده؟»

— «از اکسیژن و تیدروژن مایع، آقا.»

— «عیب این موخت چیست؟»

— «سنگینی آن، آقا.»

— «مهمترین مسأله برای يك موشک چیست؟»

— «سنگین نبودن، آقا.»

— «چرا يك سفینه باخود آب همراه نمی‌برد؟»
 — «برای اینکه وزن دارد و سوخت، خودش آب درست می‌کند.»
 — «وقتی کپسول آپولو بدون سوخت حرکت می‌کند چه اتفاقی می‌افتد؟»

— «بدون آب می‌مانند، آقا.»

— «پس آنوقت چطور باید آب آشامیدنی داشت؟»

— «با عرق کردن و جیش کردن، آقا.»

— «کاملاً صحیح است. این دستگاه به درد همین می‌خورد. برای تصفیه کردن، تقطیر کردن، خالص کردن، سرد کردن ادرار و عرق و تبدیل آنها به آب آشامیدنی، آب آشامیدنی که خیلی از آب آشامیدنی منازل ما تمیزتر و بهداشتی‌تر است. تازه، مگر آبی که ما می‌آشامیم چیست؟ آب آسمان است، آب دریا است. آب کثیفی است که طبیعت تمیزش کرده. طبیعت هم همان کاری را می‌کند که ما در کارخانه گارت می‌کنیم.»

— «آقا، این يك انتحال است.»

— «انتحال یعنی چه؟»

— «آقا منظورم این بود که اینهمه صرفه‌جویی باعث ستایش است، اگر اشتباه نکرده باشم این اولین بار است که در تاریخ ایالات متحده آمریکا چیزی را حیف و میل نمی‌کنند. آقا، خیلی معذرت می‌خواهم ولی... از... ببخشید... از بقیه‌اش چه درست می‌کنید؟»

— «بقیه؟ بقیه چی؟»

— «منظورم اینست که... یعنی... بقیه دیگر، آقا. نمی‌دانم چطور بگویم. منظورم اینست که آن سه نفر فضا‌نورد که فقط چیز مایع نمی‌خورند، غذا هم می‌خورند. می‌دانم که سبزیجات، گوشت و اسپاگتی می‌خورند و... این چیزها تبدیل به چه می‌شود؟»

مدیر کارخانه، مرد متکبر ولی با ادبی بود. شاید حتی در مقابل زنها کمی هم خجالتی بود. چهره‌اش بشدت سرخ شد، چندین بار تکرار کردم که در سؤال خود هیچگونه ایرادی نمی‌بینم، همه ما به مستراح می‌رویم نه؟ و این عمل طبیعی شاید در پرواز کردن شدت نیز می‌یافت. یاالله بگوئید ببینم. آیا مدفوع نیز پس از تصفیه، تقطیر و سرد شدن تبدیل به ماده‌ای قابل سوخت می‌شد؟ مدیر به اشکال آب دهان خود را فرو داد و پس از آنکه آهی کشید گفت: «نه، فکر این را هم کردیم. خیلی سعی کردیم ولی عمل غیرممکنی است، یا لااقل فعلاً غیر ممکن است.»

و این مسأله بفرنجی است. البته واضح است که در کیسول آپولو يك «گوشه بهداشتی» وجود دارد. ولی «پس مانده»ها را چه کنیم؟ تلف کردن ماده سوخت برای سوزاندنش دیوانگی است. چون هر قطره اش به درد می خورد. ریختن آنها به بیرون از لحاظ تکنیکی مشکل است. شمامی دانید که هرچه از يك جسم در حال پرواز خارج شود، با همان سرعت جسم پرواز خواهد کرد. برای خلاص شدن از آنها باید سرعت را بالا برد و بالا بردن سرعت، سوخت بیشتری مصرف می کند، پس چه باید کرد؟

— «بله، واقعاً چه باید کرد؟»

— «عده ای پیشنهاد کرده اند که برای پر نکردن روده فضا نوردان صرفاً غذاهای مایع مصرف شود. این آزمایش را در یکی از زندانهای سان فرانسیسکو به مرحله آزمایش گذاشتند و داوطلبانی که آزمایش را قبول کردند از سلامتی کامل برخوردارند. ولی این عمل از يك لحاظ مناسب نیست. کار دیگری نمی کنند جز جویدن. هرچه دم دستشان می آید می جویند و وقتی چیزی گیر نمی آورند لباس و کفش خود را می جویند. درست است که اراده فضا نوردان خیلی قوی تر است ولی فرض کنیم طاقت نیاورند؟ اگر مثلاً شروع کنند به جویدن اونیفورم خود چه خواهند شد؟ نه، بهتر است رژیم غذای مایع را حذف کنیم. ولی پس مانده را چه کنیم؟»

— «بله، واقعاً چه می شود کرد؟»

— «عده دیگری می گویند: آن را روی ماه خالی کنیم. نمی دانم. شاید من در اشتباه باشم ولی ریختن مدفوع روی ماه به نظر من بی ادبی است. ماه که مستراح نیست، از طرفی چنین عمل بیشرافانه ای ممکن است خطری نیز در برداشته باشد. خطر آلوده کردن ماه. یکی از نگرانیهای کارخانه گارت درست همین است. آلوده نکردن ماه.»

— «آلوده نکردن ماه!؟»

— «البته، لطفاً دنبال من بیائید.»

اسمش «اتاق نظافت» است. و برای داخل شدن به آن باید يك اونیفورم پلاستیکی به تن کرده، کفشهای پلاستیکی پوشید و دستکش پلاستیکی به دست کرد. سپس از راهروئی عبور کرد که با فشار هوا تمام گرد و غبار مارا می مکند. داخل اتاق نظافت سکوت مرگباری حکمفرمایی می کند و در آن سکوت، اشباح سفیدی که بدنشان در اونیفورمهای پلاستیکی محبوس شده مشغول کار هستند. پاهایشان در کفشهای پلاستیکی، دستانشان

در دستکشهای پلاستیکی و موهایشان در کلاههای پلاستیکی محبوس است. زن‌ها و مرد‌ها به هم شباهت دارند. جوان‌ها، مثل پیر‌ها، خوشگل‌ها مثل زشت‌ها، یکی پهلوی دیگری، یکی در کنار دیگری، نظیفکاران! نظیفکاران! با مواد مخصوصی قسمت‌های مختلف دستگاه‌هایی را که سفینه را تشکیل خواهد داد تمیز می‌کنند. پس از آنکه آنها را تمیز کردند آنها را به اتاق دیگری برای استریلیزه شدن می‌فرستند تا اینکه تمام میکروب‌ها، همراه نگرانی بشر عصر فضائی از بین برود. نگرانی آلوده کردن ماه و سایر سیارات. مردی که نگران آلوده نکردن ماه است يك اسم ایتالیائی دارد: اسمش اورسینی است. در فلورانس به دنیا آمده و در اینجا لیسانس زیستشناسی گرفته. البته سال‌ها پیش. حالا شصت سال دارد و چین و چروک چهره‌اش را مثل زخم پوشانده.

— «آقای پروفیسور، مگر آلوده کردن ماه امکان دارد؟»

— «بله، امکان دارد. گرچه فرض پوچی است ولی فرض کنیم که چیزی در زندگی میلیون‌ها سال ماه، زنده باقی مانده باشد. چیزی که تکان می‌خورد، نفس می‌کشد. يك گیاه يك سلولی، يك دانه، يك سلول زاینده، يك نبات. مگر نه اینکه در نمك باکتری‌هایی کشف کردیم که متعلق به صد و هشتاد میلیون سال قبل‌اند؟ بسیار خوب. وقتی سفینه‌ای روی ماه می‌نشیند و همراه خود میلیاردها باکتری ذره‌بینی همراه می‌برد آنوقت چه؟ خارج دستگاه توسط حرارتی که در موقع عبور از جو ایجاد کرده است، استریلیزه شده ولی نه داخلش. و همین ممکن است باعث از بین بردن همان يك گیاه يك سلولی، همان دانه، همان سلول زاینده نباتی فرضی بشود. برای همین است که همه چیز از اینجا استریلیزه می‌شود تا ماه و سایر سیارات آلوده نگردند. البته سعی بیپوده‌ای است.»

— «پروفیسور، سعی بیپوده؟»

— «بله، بیپوده. چون همانطور که می‌بینید استریلیزه کردن يك شیء عمل بیگانگی است ولی استریلیزه کردن يك انسان غیر ممکن است. علاوه بر این، باکتری‌ها، میکروب‌ها و هزاران سمی که انسان همراه دارد برای سلامتی او ضروری است. وقتی در ماه پیاده می‌شود، هزاران سم او با اولین نفس، باعث آلودگی و از بین رفتن سایر چیزهای زنده است. ما تا آنجا که بتوانیم استریلیزه می‌کنیم ولی خدا کند که در ماه حیات وجود نداشته باشد چون در آنصورت ما بدون شك آن را از بین خواهیم برد.»

— «آقای پروفیسور، آیا ممکن است ماه ما را آلوده کند؟»
 — «این فرض نیز ممکن است. ما ماشینها را موقمی که به آنجا می‌روند استرلیزه می‌کنیم ولی وقتی از آنجا مراجعت می‌کنند چه؟ اونیفورمهای قضاوردان را استرلیزه می‌کنیم ولی قبل از رفتن به ماه، نه بعد از مراجعت آن. پس ممکن است باکتریها و سمبائی که باعث ادامه یک حیات احتمالی در روی مریخ، زهره، و شاید ماه باشند، برای زمین مهلك باشند. آن را از بین ببرند. خطر، دوجانبه است.»

با کمی شرم و احساس مقصرانه، پدر، به تو فکر کردم، در آن لحظه دعای برادبری برایم بینهایت دور بود. سرزنش بیصدای تو مرا در خود مدفون کرده بود. اگر با من بودی، از تو معذرت می‌خواستم یا تقاضای کمک می‌کردم. اما تو پیش من نبودی. چقدر عجیب و باورنکردنی است که درست در مواقعی که به کسی احتیاج داریم، پیش ما نیست. روزها و ماهها و سالها را باکسی که یک کلمه حرف نداری به او بگویی می‌گذرانی و درست در لحظه‌ای که می‌خواهی چیزی به او بگویی، مثلا از او معذرت بخواهی یا تقاضای کمک بکنی، دیگر وجود ندارد و انسان تنها است. به یازدید خود ادامه دادم. به جاهائی که خوشبخت‌ترین کارگران جهان، کارگران کارخانه گارت مشغول کار هستند وارد شدم. به نظرم می‌رسید که در یک جنایت بیخودی، شریک جرم آنها هستم. در یک خودکشی بدون دلیل. دستگاههای کارخانه گارت همه اتوماتیک است. کارگران به راحتی روی صندلیهای راحت خود نشستند و به تکان خوردن دنده‌ها، پیستونها، فلزات، خیره شده بودند. بازوهایشان بیحرکت مثل آستینهای پیراهنی که برای خشک شدن آویزان شده باشد، آویخته بود. چهره‌هایشان، نیمرخهای غم‌انگیزی بود که سیگارهای سفید و غم‌انگیزی از آنها آویزان بود. وقتی از کنارشان عبور می‌کردم. حتی مرا نمی‌دیدند. از آنها سؤال می‌کردم، صدایم را نمی‌شنیدند. در مقابل هر یک از آنها دلم می‌خواست فریاد بزنم: تکان بخور، بیدار شو. نگذار اینطور پدرت را درآورند. دوتا دست‌داری و ده‌تا انگشت، آنها را بکار ببر، به آن دستگاه وحشتناک نشان بده که از او احمق‌تر نیستی. خوردش کن، از بین ببرش. ولی چیزی نمی‌گفتم و از کنارشان رد می‌شدم. آنها را در این نیکبختی عالی و مصنوعی به حال خود رها می‌کردم. در این تمدن بی‌نظیری که به ماشینها زندگی می‌دهد و به بشر خواب، بزودی روز «کار» به پایان می‌رسید، صدای سوت بلند می‌شد و آنها مثل آدم

کوکی از اتاقها خارج می‌شدند، گله گله به طرف اتوموبیلهای قشنگ خود می‌رفتند، سوار آنها می‌شدند، و هر يك به سوی لیوان ویسکی خود، بیفتک خود و TV خود پیش می‌رفت. برای آنها زندگی سعادتمند یعنی يك ویسکی، يك بیفتک و يك TV. برده این چیزها هستند، در واقع چیزی هم مشکلتر از برده نبودن نیست. مشکلتر از آزادی. آزادی کار کردن، آزادی اینکه زنده، به زندگی ادامه دهیم.

من هم هر دفعه کمی می‌مردم. من هم ذره ذره قاطی آن گله آدمهای کوکی می‌شدم. همین چند روز کافی بود تا مرا منحرف کند: ساعت پنج فقط کار سائیرین به پایان می‌رسید، ناگهان خوابم می‌گرفت و به هیچ وجه قادر نبودم خود را از تنبلی مطیعانه خلاص کنم. منم مثل آنها حسرت يك لیوان مشروب را می‌کشیدم، آرزو می‌کردم روح و جسم خود را تسلیم يك برنامه تلویزیونی بکنم، این خدای كوچك بدبخت که مثل يك پستیچی، دنیا را به خانه آدم می‌آورد! و ساعت صرف شام به نظر يك وعده دلغریب می‌رسید. ناسا. سازمان دولتی که جریانات فضائی را در دست دارد، ترتیب ملاقاتها و بازدیدهای مرا می‌داد و هلیکوپتری در اختیارم گذاشته بود. استفاده از هلیکوپتر به جای اتوموبیل برایم جریان عادی شده بود و اگر گاهی اوقات مجبور بودم چند قدمی راه بروم حس می‌کردم به من خیانت شده. اگر وقتی به هلیکوپتر می‌رسیدم موتورش روشن نبود حس می‌کردم به من توهین شده. سرو صدائی که در روزهای اول آنچنان برایم عجیب بود اکنون به گوشم آشنا بود. خیلی طبیعی پشت سر خلبان می‌نشستم، و خیلی طبیعی در سانتا مونیکا در پیکو بولوآر پیاده می‌شدم. اداره مرکزی ناسا در سانتا مونیکا، در پیکوبولوآر بود. دونفر که سابقاً دریانورد بودند اداره مطبوعاتی را اداره می‌کردند. استن میلر، و باب باتن. با فرود آمدن هلیکوپتر، استن و باب به پیشواز من می‌آمدند و مرا برای آشامیدن مشروبی به بارمقابل می‌بردند، چنان روی صندلیها لم می‌دادیم که انگار کوه کنده ایم. انگار نه انگار که تمام کارها را ماشینها برای ما انجام داده‌اند. برای ضبط کردن مصاحباتی که انجام می‌دادم ضبط صوت وجود داشت، برای کپی برداشتن از هر چیزی، دستگاه فتوکپی و برای راه رفتن هم چرخ. ولی ما، با اینحال روی این صندلیها چنان لم می‌دادیم که گوئی يك مشت پیرمرد

و پیرزن هستیم که در يك شب زمستانی کنار بخاری هیزمی نشسته‌اند و دارند شاه‌بلوط بو می‌دهند. برای رفتن به خانه‌ها یا هتل‌هایمان به سختی از جای بلند می‌شدیم. معمولا، باب سرا به هتل همراهی می‌کرد. به‌رحال آن شب باب بود. شب غم‌انگیز و در عین حال زیبایی بود. از آن شبهایی که انسان عاشق زمین است. ماشین به آرامی از میان نخلهای ویلشایر بولوآز پیش می‌رفت و بادی که از پنجره‌ها داخل می‌شد چشمها و موهایمان را نوازش می‌کرد. یکمرتبه بطرف باب برگشتم و نااطمینانی خود را به او اعتراف کردم. چهره‌ای خجالتی داشت و سبیل‌های چارلی - چاپلین مانند‌اش او را به انگلیسیها شبیه می‌کرد.

— «باب، بگو ببینم. آیا واقعا به نظر تو رفتن به ماه لزومی دارد؟»

با تعجب پرسید: «چی؟»

— «چه لزومی دارد روی ماه برویم؟»

رنجیده خاطر گفت: «چه لزومی دارد که نرویم؟»

— «نمی‌دانم. با آن غذای خشک شده، آن آبی که از ادرار تقطیر شده، آن وحشتی که مبادا ماه را آلوده کنیم یا از آن آلوده شویم... نمی‌دانم.»

گفت: «تصور می‌کردم فکر رفتن به ماه برایت جالب باشد.»

— «برایم جالب بود، هنوز هم هست. ولی امروز چیزهایی دیدم که مرا بکلی گیج کرد. درست مثل پسرپچه‌هایی که با علاقه به يك چراغ برق نزدیک می‌شوند تا سر در آورند چطور کار می‌کند و یکمرتبه برق آنها را بگیرد.» گفت: «چند روز پیش مقاله‌ای از آرتور سی. کلارک می‌خواندم. نوشته بود که قسمت اعظم انرژی بشر در دنیا برای جابه‌جا کردن چیزی از نقطه‌ای به نقطه دیگر، مصرف شده است. همینکه بشر می‌بیند چیزی بیحرکت بر جای مانده آن را تغییر مکان می‌دهد. جایش را عوض می‌کند و هر بار مایل است این عمل را سریعتر انجام دهد. کلارک نوشته بود: «هزاران هزار سال، ساعتی یکی دو میل خودمان را تکان داده‌ایم: سرعت بشری که راه می‌رود. صدها سال، ساعتی ده میل خودمان را جابجا کرده‌ایم: سرعت يك کالسکه. حالا خودمان را ساعتی بیست و پنج هزار میل در ساعت، تکان می‌دهیم: سرعت موشک ساترن.» برای جابجا شدن با چنین سرعتی، دیگر زمین برایمان کافی نیست، خیلی کوچک است. می‌فهمی؟ فضای لازم را نداریم، از آن بیرون می‌افتیم. در اینصورت

باید روی کرات دیگر برویم. اول هم از ماه شروع کرده ایم.

— «به نظر من، نتیجهٔ پوچی گرفته ایم.»

— «به نظر من خیلی منطقی است.»

— «منطقی بودن يك عمل بیهوده يدرد نمی خورد.»

— «بیهوده! اولین طیارهٔ برادران رایت را هم بیهوده می دانستند.

می گفتند هرگز کسی از آن استفاده نخواهد کرد و حالا من هر شب سوارش می شوم.»

— «باب، مگر اینقدر خانهات دور است؟»

— «نه، فقط نیم ساعت تا اینجا فاصله دارد.»

— «پس چرا هر شب با طیاره می روی؟»

— «همینطوری، برای اینکه خوشم می آید، دلیل واضحی ندارد.»

— «همینطوری؟»

— «آره، همینطوری. برای اینکه خودم را به سرعت از نقطه ای به

نقطه دیگر برسانم.»

آنوقت پدر، داستانی که وقتی بچه بودم برایم تعریف می کردی

یادم افتاد. و آنرا، یعنی فقط قسمت آخرش را برای باب تعریف کردم.

یادت هست؟ مردی بود که احتمالا خیلی بدجنس و احمق بود که دور

يك درخت می دوید. آنقدر هر دفعه تندتر می دوید، که آخر سر دماغش

به پشت خودش خورد و خورد شد. باب خیلی رنجید و روز بعد مرا

بدون هلیکوپتر گذاشت. پدر، چقدر بیچاره شده بودم، درست مثل کسی

که یکمرتبه ببیند بزرگ قطع شده و مجبور است شمع روشن کند.

— «باب، مگر دیوانه شده ای، پس من چطوری بروم آنجا؟!»

— «با تاکسی، یا دوچرخه، پیاده، آهسته، بدون اینکه بدوی.

آنوقت مطمئن خواهی بود که دماغت به پشتت نمی خورد و خرد نمی-

شود!..»

— «با تاکسی تا آنجا؟ مگر خل شده ای؟»

— «با تاکسی يك ساعت، يك ساعت و نیم طول می کشد، نود

دقیقه. در مقابل يك ابدیت، نود دقیقه چیزی نیست، چه لزومی دارد

اینقدر با عجله خودمان را اینطرف و آنطرف برسانیم؟»

پدر، تاکسی گرفتم. هرگز وسیلهٔ نقلیه ای این چنین به نظر من

نرسیده بود. يك ساعت و ده دقیقه، هفتاد دقیقه، خیابانی را که به

ردوندویچ منتهی می شود پیمود. سالها، تمام سالهای عمرم را بدون

هلیکوپتر زندگی کرده بودم. ولی حالا پس از آنکه امتحانش کرده بودم دیگر بدون آن نمی‌توانستم زندگی کنم. اتومبیل به‌نظرم وسیله‌ای ناراحت و فوق‌العاده کند می‌رسید. حوصله‌ام سر رفته بود، به‌نظرم می‌رسید به زمان سفرهای پدر بزرگ برگشته‌ام که تعریف می‌کرد وقتی می‌خواستند از فلورانس به مرکاتاله بروند، برای پیمودن آن سی کیلومتر صبح سحر سوار کالسکه‌ای می‌شدند و بعد از ظهر به آنجا می‌رسیدند. چیزی نمانده بود که من هم دویدن خود را به دور درختی آغاز کنم. تندتر و تندتر تا موقعی که دماغم به پشتم برخورد و بشکند. پدر، آن داستان برادیری را خوانده‌ای؟ اسمش «قهوه‌ایهای چشم طلایی» بودند است. داستان عده‌ای که به مریخ مهاجرت می‌کنند و وقتی غذایی را که از زمین برده بودند تمام می‌شود، آنچه را که در مریخ می‌روید می‌خورند. وقتی در آنجا پیاده شدند سفیدپوستهای چشم‌آبی، یا چشم‌سیاه و چشم‌میشی بودند. بعد از مصرف غذاهای مریخی، پوستشان قهوه‌ای و چشمانشان طلائی می‌شود. فقط یکی از آنها چشم آبی باقی می‌ماند. همان که مثل من مدام مشکوک است. دو دل است. تردید دارد. برای نجات خود تصمیم می‌گیرد موشک خود را تعمیر کند و به زمین برگردد. بعد کم‌کم میل تعمیر موشک در او از بین می‌رود، کم‌کم او هم از غذایی که بقیه می‌خورند، می‌خورد. و یک روز صبح که از خواب بیدار می‌شود خود را در آینه نگاه می‌کند، پوست بدنش قهوه‌ای شده و چشمانش طلائی. او هم مثل سایرین شده است. یک مریخی.

[فصل هفتم]

هتل من، يك متل بود. یعنی هتلی برای بشر و اتوموبیل. یا بهتر بگویم برای راننده و اتوموبیل. گفتم: «ولی من که اتوموبیل ندارم. پس به متل احتیاجی ندارم. نمی‌فهمم چرا برایم يك متل گرفته‌اند.» کسی که شبیه جك روبی بود گفت: «اینجا، همه هتلهای، متل هستند.» سپس با تحقیر، کلید اتاقی را جلویم پرت کرد.

— «OK، می‌توانید لطفاً چمدانهایم را به اتاقم بفرستید؟»

— «اگر می‌خواهید چمدانهایتان در اتاقتان باشد، به‌شما می‌گویم

چه باید بکنید. آنها را برمی‌دارید و به اتاقتان می‌برید.»

— «OK، قبل از خوابیدن ممکن است يك فنجان چای برایم

بیاورید؟»

کسی که شبیه جك روبی بود گفت: «اگر چایی می‌خواهید، می‌دانید باید چکار کنید؟ در آن دستگاه اتوماتیک پول می‌اندازید و چایی می‌خورید.»

همانطور که کلید را برمی‌داشتم گفتم: «OK.» بعد ناگهان قدمی به عقب برداشتم. يك آن تصور کردم می‌خواهد به‌رویم شلیک‌کند، اما او فقط قلمی را به‌طرفم دراز کرده بود.

— «شبسی هشت‌دلارونودوپنج سنت. بدون سرویس و بدون صبحانه. اینجا را امضا کنید.»

ساعت يك نصف شب بعداز چهار ساعت سفر چه می‌کنی؟ وقتی می‌بینی آنهمه چشم یا خصومت به‌تو خیره شده و اگر از آنجا خارج شوی فقط تاریکی شب و بیابان در انتظارت است؟ عزیز من، در تگزاس هستی؛ در ایالتی که جان‌کندی را به‌قتل رسانده‌اند. چایی‌که بچه‌های شاگرد مدرسه فریاد می‌زدند: «زننده باد، او مرد، خلاص شدیم. او مرد.» عزیز من، در هوستون هستی. و دالاس تا اینجا فاصله‌ای ندارد. مثلاً

سیصد میل. سیصد میل پراز زدو خورد، پراز تبعیض نژادی، پراز حماقت، آنوقت چه می‌کنی؟ امضا می‌کنی و صدایت هم در نمی‌آید. بعد چمدان‌هایت را برمی‌داری و دوان‌دوان خودت را به اتاقت می‌رسانی و در را به روی خودت قفل می‌کنی. لااقل آنجا احساس امنیت می‌کنی. گفتم امنیت؟ شوخی می‌کردم، پدر. قبل از هر چیز باید بگویم که اتاقهای متلها مستقیماً به خیابان باز می‌شوند. مثل مفازه، هرکس به آسانی می‌تواند وارد اتاق شود و حسابت را برسد و اگر خیلی خوش شانس باشی فقط پول‌هایت را بدزدد. ثانیاً دیواری که مشرف به خیابان است، دیوار نیست؛ فقط شیشه است. البته قسم می‌خورند که نشکن است ولی من خودم به چشم خودم شکسته آن را دیده‌ام. ثالثاً بین آن شیشه و عصبی بودن تو فقط یک پرده وجود دارد. اگر فراموش کنی پرده را بکشی، وقتی لغت می‌شوی یا مثلاً داری خودت را می‌شوویی هرکسی می‌تواند ترا ببیند. در حمام فقط وان و دوش وجود دارد. روشوئی در اتاق خواب است. گفتم اتاق خواب؟ شوخی می‌کردم، پدر. اتاق خواب نیست. ملول اتوماتیکی است که در آن یک دستگاه TV، یک صندلی، یک میز کوچک، یک نیمکت و چندین دکمه که نمی‌دانی به چه دردی خورند وجود دارد. برای خاموش کردن چراغ است؟ نه. برای روشن کردن چراغ دیگری است. برای خاموش کردن رادیو است؟ نه. برای بلند کردن صدای آن است. برای کم کردن کولر است؟ نه. برای بالا بردن درجه آن است. برای صدا کردن کسی است که به جک‌روبی شباهت دارد؟ نه. برای قهوه درست کردن است. به جای همه چیز، همه‌جا پر از کبریت است تا توسعه عظیم این متلها را به تو دل‌داری بدهند. و چند تا نوار پارچه‌ای که رویش نوشته «می‌خواهی کفش‌هایت را تمیز کنی؟ خودت بکن» بسیار خوب و تخت‌خواب کجا است؟ عصبانی و پر از امید، دور تا دور دیوارها، روی سقف دنبال تخت می‌گردی و کم مانده است منصرف شوی و خودت را همانطور با لباس روی نیمکت بیندازی که یک نفر در اتاقت را می‌زند.

— «کیه؟!؟»

— «تخت‌خواب.»

با احتیاط پرده را کنار می‌زنی. یک چهره سیاه بر فراز کت پیشخدمتی به تو نگاه می‌کند.

— «شما براین تخت‌خواب آورده‌اید؟»

— «یاالله، در را باز کنید.»

در را برایش باز می‌کنی. داخل می‌شود. بایی اعتنائی و حقارت
دگمه‌ای را فشار می‌دهد. یکمرتبه نیمکت جلو می‌آید، باز می‌شود، و
بفرمائید: تختخواب.

— «آه، متشکرم، خیلی ممنونم. واقعاً متشکرم.»

— «لطفاً انعام.»

— «چه گفتید؟»

— «گفتم: انعام! ا - ن - ع - ا - - م. انعام!»

کف دست صورتی‌رنگش تهدیدکنان به طرقت دراز شده است.

— «آه، البته، البته.» نیم دلار به او می‌دهی.

— «همین؟»

کف دست صورتی‌رنگت، مثل يك سینی محتوی نیم دلار ت جلو آمده
است.

— «OK.» نیم دلار دیگر هم به او می‌دهی.

— «.... به‌خیر.» بدون اینکه تشکری بکند، پول را توی جیبش

می‌گذارد و می‌رود و تو خسته و مرده روی تخت می‌افتی و بلافاصله خوابت
می‌برد.

می‌خوابی. در حدود سه بعد از نیمه شب اتفاق وحشتناکی رخ
می‌دهد. تختخوابی که به نظرت تختخواب می‌رسید دیگر تختخواب نیست.
تبدیل به هیولای زنده‌ای شده که از جای خود بلند می‌شود. روی خود خم
می‌شود. می‌چرخد. ترا تکان می‌دهد، بالا و پائین می‌اندازد. با تو حرف
می‌زند. حرف می‌زند؟ بله با تو حرف می‌زند. ظاهراً وقتی خواب بوده‌ای،
اشتباهاً دگمه‌ای را فشار داده‌ای: دگمه ماساژ! تخت هم شروع کرده به ماساژ
دادن تو. ظاهراً وقتی داشته ترا ماساژ می‌داده دگمه دیگری را فشار داده‌ای:
دگمه خواب. تخت ساکت شده، دیگر تکان نمی‌خورد. نمی‌چرخد، ترا بالا
و پائین نمی‌اندازد. فقط حالا شروع کرده به حرف زدن. و پروردگارا،
دارد پتو می‌گوید: «یاالله بخواب، چرا از خواب بیدار شدی؟ خسته هستی.
یاالله بخواب» آنوقت از وحشت دیوانه می‌شوی، فریاد می‌کنی، انگشتانت را
دراز می‌کنی و تمام دگمه‌ها را فشار می‌دهی. دگمه هوای داغ. دگمه هوای سرد.
دگمه رادیو. دگمه تلویزیون. دگمه ماساژ. دگمه دگمه، تا اینکه تمام دگمه‌ها
می‌شکنند، رادیو خاموش می‌شود. تلویزیون خاموش می‌شود. هوای داغ
خاموش می‌شود، هوای سرد خاموش می‌شود. و تخت تبدیل به تختی می‌شود که
دیگر تکان نمی‌خورد و حرف نمی‌زند. پروردگارا، ممنونم. همینکه بالکنت

زبان از خداوند تشکر می‌کنی، نفس‌زنان و خیس از هرق، به خاطر نمی‌رسد که داشتی فریاد می‌زدی. با خجالت گوش می‌دهی، از جای بلند می‌شوی و با نوک پا آهسته به پرده نزدیک می‌شوی. و آهسته آهسته آن را عقب می‌زنی. تصور می‌کنی که تمام شهر از صدای فریاد تو آن پشت جمع شده‌اند. ولی چشمانت در میان آن ظلمت کسی را نمی‌بیند. در آن پیاده‌رو کسی وجود ندارد. در پیاده‌روی مقابل هم کسی نیست. هیچ‌جا، هیچ‌کس نیست. و تو با دگمه‌هایت تنها مانده‌ای. دگمه هوای داغ، دگمه هوای سرد، دگمه رادیو، دگمه TV، دگمه ماساژ، دگمه دگمه. و تمام شهر تبدیل به دگمه شده و اعتنائی به تو ندارند.

پدر، همان شب بود که به شما تلفن کرد. خواب از سرم پریده بود. و چند ساعت می‌شد که در ایتالیا، روز بود. از مرکز پرسیدم آیا باید خیلی معطل بشوم. و تلفنچی جواب داد:

«یک ثانیه». بعد از توی گروشی یک صدای دود آمد و شب‌نمی زیبا و لطیف در گوشم لغزید:

- صدای مادر بود که می‌گفت: «سلام، کجایی؟»
 - «مادر، در تگزاس. همانجا که اضاوردان هستند.»
 - «آه، بچه‌های نازنین، طفلکها. آنها را دیدی؟»
 - «هنوز نه، مادر. تازه رسیده‌ام. در یک مثل هستم.»
 - «آه، چقدر دلم می‌خواست جای تو بودم. بگو ببینم قشنگ است؟»
 - «آره مادر، خیلی قشنگ است. فوق‌العاده است.»
 - «خدا می‌داند چه جنگلها و سیزه‌زارهای قشنگی دارند.»
 - «آره جنگلها و سیزه‌زارهای قشنگی دارند.»
 - «کاو بویها چی؟ کاو بوی هم دیدی؟»
 - «البته، یک عالم کاو بوی دیده‌ام.»
 - «بگو ببینم چطور هستند؟ کاو بویها چه شکلی هستند؟»
 - «مثل کاو بویهای سینما. با زین و سرگ و چکمه... و کلاه بزرگ... همیشه هم سوار اسب هستند.»
 - «آخ، خوش به حالت، نمی‌دانی چقدر دلم می‌خواهد آنجا بودم. آنها هم اسب. می‌دانی که من چقدر از اسب خوشم می‌آید.»
 - «آره. اینجا پر از اسب است.»
 - «گاوچی؟ راسته که می‌گویند پر از گاو است؟»
 - «آره راست است. سیزه‌زارها پر از گاو است.»

بعد با تو حرف زدم، از شکار برمی گشتی و يك عالم بهت خوش گذشته بود. و تگزاس برایت اصلاً جالب نبود.

— «روی تپه‌ها، پرنده‌ها! دسته دسته پرواز می کنند. حیف که تو اینجا نیستی. با هر تیر، خوشه خوشه به زمین می افتند.»
— «کجا، روی درخت گیلاس؟»

— «آره بیشتر روی شاخه های خشک درخت گیلاس می نشینند. وقتی می خواهم شلیک کنم، دستهایم را گرم می کنم. نمی دانی در آن کلبه شکاری هوا چقدر سرد است. هوای آنجا چطور است؟»

— «پدر، اینجا مثل جهنم داغ است. دگمه کولر را شکسته ام. خداحافظ پدر.»

هیچطور که در انتظار رسیدن سحر مانده بودم به حال تو غبطه می خوردم. در آن کلبه، سحر مثل يك فنجان آبیرونک با يك دایره طلائی در وسط، سر می رسد. دایره طلائی بالا می آید و بالا می آید و روز می شود. هوای آنجا بوی عطر علف می داد و برگ درختان در نسیم تکان می خوردند. تفنگهایمان را به گوشه ای تکیه داده و به آسمان خیره می شدیم و آهسته باهم صحبت می کردیم. «اگر از دست چپ بیاید، مال من است. اگر از دست راست بیاید مال تو است؛ اگر دسته دسته بیایند، هر دو باهم شلیک می کنیم، يك، دو، سه، شلیک می کنیم.» «خیلی خوب پدر» سحر، در آن کلبه یعنی چشمهای تیز و گوشهای مراقب. بعد یکمرتبه تو می گفتی «دارند می آیند» آهسته تفنگ را برمی داشتیم نشانه می گرفتیم و به نوك درخت گیلاس شلیک می کردم. پرنده ها مثل میوه رسیده به زمین می افتادند. يك سقوط کوچک پرداز! آنوقت با دلی مقصّر، با افسوس بیپوده، تفنگ را باز می کردم. جا فشنگ خالی را که هنوز دود می کرد درمی آوردم. در سکوت باز دیگر تفنگ را برمی کردم و در انتظار دسته دیگری می ماندم. آره، سحر آنجا خیلی زیبا بود. در اینجا، فقط يك نورخاکستری بود که از پشت پرده دیده می شد. يك سایه خاکستری روی پیاده رو. يك اخم روی پیشانی. کیست؟ چه می خواهد؟ اسبها، گاوها، سبزه زارها و کابویها همه زائیده خیال من بودند. به مادر دروغ گفته بودم.

خارج شدم. از پشت پرده های عقب کشیده شده اتاقهای مثل، تختخوابهای بهم ریخته و نازبالشهای اینور آنور افتاده و حوله های رویهم جمع شده، نمایان بود. درست مثل اتاقهای يك فاحشه خانه. اتاقهای خالی و قیحانه. وقتی بی اراده از گوشه چشم به آنها نگاه می انداختی، بوی بد

و زنده‌ای را که معمولاً چنین اتاق‌هایی صبحها، دربر دارند، مجسم می‌کردی. هوستون، يك قبر بزرگ سیمان و آسفالت بود که به قسمت سفینه‌های فضایی ناسا منتهی می‌شد. ناسا، يك بنای نظامی است که کارکنانش لباس شخصی بتن دارند و هرکدام کارت عضویت خود را به یقه‌شان سنجاق کرده‌اند. برای دریافت آن کارت عضویت باید به هزاران سؤال جواب بدهی. برای هزارمین بار تکرار کنی کی هستی و چه می‌خواهی، در مقابل زیرکی و خصومت آنها از خودت دفاع کنی. بازرس من، مدیر اداره روابط عمومی بود، اسمش پل‌هنی بود و هرگز نمی‌فهمیدی دارد جدی سؤال می‌کند یا شوخی، به عنوان يك تهدید ترا زیر نظر گرفته یا به عنوان يك بازیچه.

- «پس گفتید که تا بحال به روسیه نرفته‌اید.»
- «تغیر، هنوز نرفته‌ام.»
- «عجیب است. چرا؟»
- «ویزایم دیر شد.»
- «ولی به‌رحال تقاضای ویزا کرده بودید.»
- «البته که تقاضای ویزا کرده بودم.»
- «و برای چه تقاضای ویزا کرده بودید؟»
- «برای اینکه به روسیه بروم.»
- «و برای چه منظوری می‌خواستید به روسیه بروید؟»
- «برای اینکه مقاله بنویسم.»
- «چه نوع مقاله؟»
- «مقاله.»
- «مقاله‌های طرقدارانه یا نه؟»
- «از کجا بدانم؟ گفتم که به آنجا نرفتم.»
- «درست است. گفتید که نرفتید.»
- «نه، نرفتم.»
- «حیف شد، نه؟»
- «بله، خیلی حیف شد...»
- «مخصوصاً وقتی که در حزب هم نامنویسی کرده بودید...»
- «حزب؟ کدام حزب؟»
- «همان حزب.»
- «ببینید آقا من عضو هیچ حزبی نیستم.»

- «راستی؟»
 - «بله، راستی.»
 - «ولی در ایتالیا خیلیها عضو آن حزب هستند.»
 - «ولی من نیستم.»
 - «چطور؟ ببخشید. می‌دانید من خیلی آدم کنجکاو هستم.»
 - «هیچ حزبی مطابق میل من نیست.»
 - «ولی به هر حال عقیده‌ای برای خود دارید.»
 - «البته. واضح است که نه آدم مرتجعی هستم و نه فاشیست.»
 - «آه، باور کنید که برای ما اصلا کوچکترین تفاوتی نمی‌کند. ما از هر نوعش دیده‌ایم و همه را هم قبول داریم.»
 - «پس در اینصورت چرا از من سؤال می‌کنید؟»
 - «همینطوری. منظورم اینست که: شما می‌توانید يك زن روسی عضو حزب کمونیست باشید، می‌توانید به‌خوبی داخل اینجا شده و فضا نوردان را ببینید.»
 - «می‌دانم. ولی من روسی نیستم. کمونیست هم نیستم.»
 - «Ok، این کارت حاضر شد؟ کارت این خانم حاضر شد؟»
 - «خیلی ممنونم، حالا باید چکار بکنم؟»
 - «حالا يك راهنما برایتان تعیین می‌کنیم تا کمی اینجا را به‌شما نشان دهد.»
 - «و فضا نوردان؟ ممکن است بدانم کدامیک را خواهم دید؟»
 - «نخیر، هنوز نمی‌توانید بدانید.»
 - «بله، می‌فهمم، روز به‌خیر.»
 با راهنمایم از آنجا رفتم، بعداً در دفترچه یادداشت‌م نوشتم: «وعدۀ ملاقات با مردانی که به‌ماه خواهند رفت در شهری بودینام هوستون در جنوب ایالتی بنام تگزاس، بین نصف‌النهار سی‌ام و مدار نود و پنجم کره زمین. جایی که آنها، در انتظار «سفر بزرگ» زندگی می‌کنند، يك جنگل اقاویا است. سر ساعت ۱۲ شب با ایر تاکسی به آنجا رسیدم. ماه شب چهارده، از فاصلهٔ دویست و چهل هزار میلی، می‌تابید. چقدر مضحك بود که پنجاه سال قبل، شهر هوستون، دهکده‌ای بی‌ش نبود و گاوها، گله گله در آنجا می‌چریده‌اند و کاوویما با گیتارهای خود برای آن سیاره، آهنگهای عاشقانه می‌خوانده‌اند. در عصر پلاستیک گاوها و کاوویما نیز همراه سایر طرحهای زندگی، از قبیل اسب، مگس و درخت، از بین رفتند. در

معلی که بزرگترین پایگاه ماه، در کره زمین به شمار می رود، درخت وجود ندارد. فقط جنگلی که فضانوردان در آن زندگی می کنند، حقیقی است. آنهم به خاطر اینکه بتوانند قبل از سفر خود به اندازه کافی کلروفیل ذخیره کنند. در آنطرف جنگل، زمین، تبدیل به دشتی پر از کلوخ می شود، و گلپهای بیپوده حکایت از ماقبل تاریخ می کنند. آثار ماقبل تاریخ در قسمت قدیمی شهر نیز یافت می شود، جایی که آسمانخراشها در و پنجره دارند، ساختمانها اسم دارند و مردم، غافل از خطر سقوط سنگهای آسمانی، بدون کلاهخود راه می روند. ولی این جریان چندان طول نخواهد کشید. در حقیقت در هوستون جدید ساختمانها با عدد نامیده می شوند (ساختمان شماره ۱، ساختمان شماره ۲، ساختمان شماره ۳) و هر بنا، ظاهر شهری را دارد که در آینده خواهیم داشت. مکعبهای بزرگ بدون در و پنجره، یا بهتر بگویم با در و پنجره های نامرئی. در اینجا، پیاده رو نیز وجود ندارد. سالها است که نوع قدیمی جابه جا شدن، یعنی با پای دیگر در اینجا مرسوم نیست. هر کس ماشین ندارد، بشر حقیقی به شمار نمی رود. کسانی که صاحب اتوموبیل هستند، همیشه کلاهخود بر سر دارند و یک کارت پلاستیکی همراه دارند که روی آن، علاوه بر عکسشان، اسم، نام خانوادگی، نشانی، شماره تلفن، اسم محل کار (هر کسی برای مؤسسه ای کار می کند، هیچکس برای خودش کار نمی کند، و «کار نکردن» معنی و مفهومی ندارد) نوشته شده است. داشتن این کارت ضروری است نه تنها برای اینکه در زیر آن کلاهخودها همه یک شکلند و قابل شناختن نیستند، بلکه به خاطر اینکه هر کسی باید تحت مراقبت باشد و در صورت لزوم از طریق ناسا مورد مؤاخذه قرار بگیرد یا دستگیر شود. ورود به درون شهر آینده ممنوع است. ورود به جنگلی هم که فضانوردان در آن زندگی می کنند ممنوع است. خانه های جنگل، ویلاهای خاکستری رنگ یک طبقه ای است، یکی در کنار دیگری، عین هم، درست مثل سلولهای یک صومعه. و برای خاتمه. وحشت و غمی که این وضع ایجاد می کند نیز ممنوع است. به نظر من هوستون را باید چنین تشریح کرد.

* * *

راهتمای من، دختری بود که گرچه، اسم دیگری دارد ولی من او را در اینجا کاترین می نامم. خلبان ورزیده ای بود که از چهار سال قبل در ناسا استخدام شده بود. کاترین آیینۀ تمام نمای آن جهان بود. درست مثل دریاچه صافی که تصویر ابرها به خوبی در آن منعکس می شود.

وحشت، تأسف و غم، چشمانش را می‌سوزاند، دزست مثل اینکه اشکهایش را در چشمانش نگاه داشته و بیرون نریخته باشد. واضح است که نمی‌توانست از شغل خود دست بردارد. با اینحال از آن نفرت داشت. نضرتی عاشقانه و وحشیانه، در همان حال که کلاهخود خود را به سر می‌گذاشت به من گفت: «این کثافت را بگذار سرت» همانطور که با افتخار خانه‌ای را نشانم می‌داد گفت: «بین چه مزخرف است.» هر چیز فضائی، هر اشاره به جهان آینده زبانش را با شوق و نفرت یاز می‌کرد، در مقابل خانه‌های فضاوردان جلو خود را گرفت و فقط با انگشت به آنها اشاره کرد: گلن، کارپنتر، شیرا، گریسم، سلیتون، شپارد، کوپر. یکوقتی همراه آنها به کالیفرنیا و فلوریدا می‌رفت و با داشتن چهره و اندامی زیبا، یکی از آنها بدون شك او را عاشق خود کرده بود. جریحه قلبش هنوز معلوم بود. وقتی از او پرسیدم که این فضاوردان چه نوع مردانی هستند، در حالی که دندانهایش را روی هم می‌فشرد جواب داد: «يك مشت رومثو.» در امریکا رومثو را به جای دون ژوان به کار می‌برند.

— «خوشایند است نه؟»

— «من هیچ چیز خوشایندی در آن نمی‌بینم.»

— «کاترین، مردهای جوان و سالمی هستند. خیلی طبیعی است که از زنها خوششان بیاید.» تکرار کرد: «يك مشت رومثو.» و بعد برایم شرح داد که فقط یکی از آنها اصلا و ابدأ رومثو نیست. جان گلن، برعکس سکاٹ کارپنتر از همه رومثوتر است. زنهای آنها هم چنان تبختری می‌کنند که نگو و نپرس. همه آنها به جز آناگلن، وقتی بهشان نگاه کنی انگار قرار است خودشان به ماه بروند، يك ستاره سینمای هالیوود کمتر از آنها افاده می‌کند. اوایل، این زنها با او سلام و علیک داشتند و او را به میهمانیهای خود دعوت می‌کردند. حالا حتی يك روز بخیر عادی هم به او نمی‌گویند. «این ماه همه‌شان را خل کرده.» و فضاوردان چه؟ آیا آنها هنوز با او سلام و تعارف داشتند؟ آه، بله آنها، بله. می‌گفت: «فضاوردان فقط يك ایراد دارند، ایراد رومثو بودن.» سپس با آه بلندی ریه‌هایش را خالی کرد و مرا به طرف اداره برد. مدیر اداره مرد خشن و جدی‌یی بود به نام هوارد گیبونز، با اولین نگاه به او متوجه می‌شوی که کلاهخود به سرش ندارد. بدون کلاهخود، سرش پرهنه و طاس به نظر می‌آید. آدم دلش می‌خواهد فوری یکی برایش تهیه کند، و مثل کلاه گیس به سرش بگذارد. تمام افرادی که در آنجا کار می‌کردند

حالت این را داشتند که کلاهخود خود را گم کرده‌اند. تنها کسانی که ظاهراً چنین حالتی نداشتند، دو نفر بودند که در گوشه‌ای نشسته بودند. در حقیقت هم دو نفر سوئدی بودند که در آنجا کار نمی‌کردند. اسمشان اشتیگت نوردفلت و بیورن لارسون بود. کاترین برایم شرح داد، که اولی روزنامه‌نگار و دومی عکاس است. سپس مرا به طرف آنها برد. از حالت من نیز بدون شك معلوم بود که بدون کلاهخود به دنیا آمده‌ام چون بلافاصله، مثل دو سه نفر غریق، با هم دوست شدیم. اشتیگت و بیورن هر دو در متل من زندگی می‌کردند. گرچه آنها دگم‌های را نشکسته بودند و از آنجا کمتر از من نفرت داشتند ولی با اینحال در آنجا خیلی ناراحت بودند. به یکدیگر دلداری دادیم و از آنروز به بعد هر روز با هم بودیم. سه نفری که ناسا تا به حال به سختی تحمل کرده است. از یکطرف اشتیگت، با آن قد بلند و حواس پرت، یک جیمز استوارت سوئدی. از طرف دیگر بیورن، بگو بخند و ورزشکار، مثل یک بندباز عینکی با دوربین لایکای خود و بین این دو، من. یک «پینوکیو»^۱ بین گربه و روباه. ما سه نفر مثل یک فحش، یک لجبازی بودیم. سه معرف «اروپا»ئی که در آنجا تبدیل به ماضی بعید شده بود. با دیدن ما، هوارد گیبونز جدی‌تر شده بود. کاترین هم ناراضی‌تر و عصبی‌تر.

— «غیرممکن است. به هیچ‌وجه نمی‌توانیم به شما بگوئیم با کدامیک از فضانوردان ملاقات خواهید کرد.»

— «ولی ما باید بدانیم. باید خودمان را آماده کنیم.»

— «غیر ممکن است.»

— «کاترین! آقای گیبونز!»

— «متأسفم. برخلاف مقررات است.»

در آن موقع، فضانوردان امریکائی سی نفر بودند. و برای ما مهم بود که قبلاً بدانیم با کدامیک از این سی نفر ملاقات خواهیم کرد. ولی این جریان برخلاف روحیه نظامی آنها بود و عقیده ما به نظرشان احمقانه بود. به هر حال احتمال در این بود که آنها را از گروه اولین هفت نفر انتخاب خواهند کرد. یعنی از بین شپارد، گریسم، گلن، کارپنتر، شیرا، کوپر و سلیتون. و این چنین ناراضی، بی‌صبر و تحمل در انتظار مانده بودیم. مثل بچه‌هایی که تخم‌مرغ عید پاک را در دست گرفته‌اند و می‌خواهند هرچه زودتر بفهمند که درون تخم‌مرغ شکلاتی چه هدیه‌ای

نهفته است. تمام ماضی بعید ما، به خاطر زمان آیتده آنها از کنجکاوی می جوشید. بدون شك، فضانوردان معرف جالب ترین قسمت سفر به ماه هستند. بشری ترین و راحت ترین قسمت آن. و سؤال اتان با نگرانی در ما می جوشید. این مردانی که قرار بود به ماه و سایر سیارات بروند چه نوع مردانی بودند؟ با ما خیلی فرق داشتند؟ آدمهای فهمیده ای بودند؟ شعور متوسطی داشتند؟ یا اینکه - بکلسی احمق بودند؟ سمپاتیک بودند؟ آنتی پاتیک بودند؟ بی تفاوت بودند؟ شجاع بودند؟ مشکوک بودند؟ آدمهای ماشینی بودند که شجاعت و ترس سرشان نمی شد؟ خوب بودند؟ بد بودند؟ معمولی بودند؟ این مردانی که در آن واحد هم خلیان بودند، هم کاشف و مهندس و دانشمند و شهید و قهرمان، در نظر ما چگونه خوانند بود؟ این مردانی که بد تشنه تحمل آنهمه عذاب و مغزشان تحمل ستایش يك جهان را دارد چگونه مردانی بودند؟ در سال ۱۹۵۸ وقتی ناما برای این سفر جدید به دنیال داوطلب می گشت، يك ژنرال گفت: «آنچه ما لازم داریم، يك دسته ابرمرد عادی است» این را جدی می گفت یا شوخی می کرد؟ و اگر جدی می گفت، آیا این عده واقعا ابرمرد بودند یا نه؟ اشتیگ می گفت: «البته واضح است که تنها شجاعت در این مورد کافی نیست. ممکن است يك نفر دارای تمام شجاعت این دنیا باشد ولی سلسله اعصاب لازمه پرواز در خلاء را نداشته باشد. به عبارت دیگر ممکن است يك نفر يك قهرمان جنگی باشد ولی در روی ماه یا مریخ به هیچ دردی نخورد. باید دارای قدرتی باشند که ماورای شجاعت است. شاید خونسردی، شاید ظرفیت نشان دادن عکس العمل در موارد غیر عادی، به هر حال در اینکه باید اعصاب فولادین داشته باشند حرفی نیست ولی آنهم کافی نیست. ممکن است يکنفر خونسردترین فرد عالم باشد ولی جسماً تحمل نداشته باشد. برای تکمیل این خونسردی عضلات قوی لازم است. يك بدن سلامت. با وجود این بازهم کافی نیست. ممکن است يکنفر مثل يك ورزشکار مسابقات المپیک سلامت باشد ولی به اندازه يك خسر چیزی سرش نشود. باید آمادگی کامل داشته باشند وگرنه می روند آن بالا چکار کنند؟ می روند نشان دهند که آنها قوی هستند و ما نیستیم؟ يك نفر ممکن است به اندازه ده نفر فیزیکیان فضائی، ریاضیدان، زمینشناس و طبیب چیز بداند ولی اخلاقاً نتواند با بعضی مسائل روبرو شود. صفاتی راکه باگذشت زمان نصیب بشر می شود نداشته باشد. و فضا-نوردان باید جوان باشند، وقتی آنها را انتخاب می کرده اند لابد فکر این

را هم کرده‌اند. تو در این مورد چه می‌دانی؟»

من هرچه می‌دانستم در کتابی خوانده بودم که خودشان نوشته بودند: «ما هفت نفر، یا آنچه را که خبرنگار مجله، جان دیل در مقدمه آن کتاب نوشته بود. ناسا در آگهی سری خود، در سال ۱۹۵۸ قبل از هر چیز وضعیت جسمانی آنها را در نظر می‌گرفت. سن آنها می‌بایستی بین سی و چهل سال باشد. دوره‌ای که بدن یک مرد به کاملترین مرحله خود می‌رسد. (امروزه، سن آنها باید بین ۲۷ و ۳۵ سال باشد). قد آنها می‌بایستی از یکمتر و هفتاد کمتر و از یکمتر و هشتاد و دو بلندتر نباشد. در «حقیقت، کیسولهای مرکوری را هم درست به قطر موشکهای «اتلس» و «دستون» طراحی کرده بودند. با طول دومتر و بیست سانتیمتر، اونیفورم و کلاه مخصوص که ده سانتیمتر نیز به آن اضافه می‌کند. قد فضاوردان نمی‌توانست ۲ متر باشد. وزن آنها نباید بیشتر از هشتاد و سه یا هشتاد و چهار کیلو باشد. هم به خاطر چابک بودن خود آنها و هم به خاطر سنگین نکردن کپسول. این انسانهای هشتاد و سه کیلویی بخش بر یکمتر و هشتاد و دو سانتیمتر قد، می‌بایستی با بهترین نمرات لیسانسیه هواوردی، مهندسی، شجاعت، خونسردی، خوش اخلاقی و سلامتی باشند. صناعی که اشتیگت به آنها اشاره می‌کرد. در اینصورت واضح است که آنها را در بین خلبانان جستجو می‌کردند. کسانی که به پرواز کردن عادت دارند. از انواع موتورها به خوبی سررشته دارند و با خونسردی می‌توانستند تصمیمات ناگهانی بگیرند و عکس‌العملهای آنی از خود نشان دهند. بیش از هزار نفر تقاضا دادند. پانصد و هشت نفر از آنها، لاقل روی کاغذ واجد شرایط لازمه بودند. بنابر اطلاعات تعلیم دهندگان و مؤسسات هوایی، تعداد پانصد و هشت نفر، بلافاصله به صدوده نفر کاهش یافت. صدوده نفر نیز تبدیل به شصت و نه نفر شد. شصت و نه نفر در یک جمعیت دویست میلیونیه که نود و پنج میلیون آنها از جنس مذکر بودند. این عده برای پاسخ به سوالات لازمه به واکنش رفتند. باید به سوالات ناسا، دکترها، سیاستمداران و افسران نظامی جواب می‌دادند. قبل از این مصاحبه، هر داوطلب از خطرهای فداکاریها، و مشکلات این شغل مطلع می‌شد. یکی از جملات این بود: «یک فضاورد، یک موش یا گربه یا سگ و میمون نیست که داخل یک کپسول به فضا فرستاده می‌شود. یک فضاورد مخلوقی است که فکر می‌کند و در کپسول خود عهده‌دار نقش معینی است و اگر نتواند نقش خود را به خوبی بازی کند به احتمال

قوی مانند يك موش یا گربه یا سنگ و میمون از بین خواهد رفت. اگر از شغل خود وحشت می‌کنی و دوستش نداری لطفاً بلند شو و برو. هنوز وقت داری.» سی و هفت نفر آنها از جا بلند شدند و به‌خانه‌هایشان دویدند. می‌دانستند که دارند اشتباه بزرگی می‌کنند. سی و دونفر باقی ماندند. و تسلیم امتحاناتی شدند که کمتر از مجازات جادوگران در مقابل مقامات مذهبی نبود. تنها فرقی که داشت این بود که به‌جای اسقف اعظم، آقایان پیراهن سفید بودند و بجای اینکه آنها را مثل جادوگران زنده‌زنده بسوزانند، آنها را به بیمارستان می‌فرستادند.

امتحان، با انداختن آنها در وان آب شروع می‌شد، تا ببینند در کدام قسمت بدنشان چربی زیاد است و باید آب بشود. بعد روی آنها هجده نوع مختلف کار دیوگرافی و الکتروانسفالوگرافی انجام می‌دادند. البته واضح است که این عملیات را به‌صورت عادی انجام نمی‌دادند. مثلاً آنها را وادار می‌کردند که در حدود يك کیلومتر بدون و بعد یکمرتبه در يك فضای پنجاه سانتیمتری متوقف شوند. یا اینکه روی دو چرخه‌های بدون چرخ با سرعت پا بزنند و بعد یکمرتبه حرکت را متوقف می‌کردند. یا اینکه آنها را روی يك صندلی چرخ‌دار می‌نشاندند و هل می‌دادند و بعد ناگهان ترمز می‌کردند. یا اینکه آنها را روی چرخ بزرگی می‌بستند و سرعت می‌چرخاندند تا قوه جاذبه بیست مرتبه از حد عادی بالاتر می‌رفت. رگ‌هایشان نزدیک بود متفجر شود، و دندان‌هایشان از دهان بیرون بپرد، بعد چرخ را در يك دور، متوقف می‌ساختند. پس از این بازیها، قسمت مشکل امتحان آغاز می‌شد. آنها را در «گرمخانه» می‌گذاشتند. حرارت این اتاق‌ها ۶۰ درجه است. دو ساعت تمام آنها را در آنجا نگاه می‌داشتند (در عده زیادی از آنها روی دستها و زانوها و حتی دماغشان آثار سوختگی مشاهده می‌شد) سپس آنها را در می‌آوردند، و همانطور داغ‌داغ پاهایشان را ده دقیقه در یخ می‌گذاشتند. (عده زیادی از آنها نزدیک بود منجمد شوند). در این مرحله آنها را در کپسول‌هایی که واجد کلیه شرایط موجود در ارتفاع بیست و دو هزار متری را داشتند، برای يك یا دو روز نگاه می‌داشتند. این کپسولها کاملاً تاریک و بدون کوچکترین سر و صدائی بود. فقط يك تخت و يك صندلی در آن وجود داشت. دستور داده شده بود که هیچ کاری انجام ندهند. فقط می‌توانستند بخوابند. ولی روی صندلی، نه روی تخت‌خواب، تا اینجا شکنجه‌های عادی را گفتم

و از شکنجه‌های حسابی حرفی نژده‌ام. ممکن است از شنیدنشان ناراحت شوی. فقط باید بگویم که عذاب و زجری که می‌کشیدند فقط خون آنها را نمی‌ریخت، هر غذایی ممکن است تصورش را بکنی بر سرشان می‌آوردند. بعضی از آنها تا مدتها مریض بودند. عده‌ای از آنها حتی به امتحانات روانشناسی هم نمی‌رسیدند. آزمایشهای روانی نیز دست کمی از شکنجه‌های جسمی نداشتند. از آن نوع آزمایشها نبود که شکل يك لکه جوهر را هرکس بنابر فانتزی خود بیان کند. برای مثال «جمبه احمر» وجود داشت: يك دستگاه الکترونیکی که آنها قطعه قطعه به نزد آنها می‌آوردند. در زمانی کمتر از سی دقیقه می‌بایستی آن را بصورت اصلی در می‌آوردند. بعد آزمایش ششصد سؤال بود که تمام سوراخهای مغز را جستجو می‌کرد. مغز را با این سؤالات زیر میکروسکوپ می‌گذاشتند تا جایی که عده‌ای فریاد می‌زدند: بس است. بس است. تمام آزمایشهایی که روانشناسی نوین می‌داند در مورد آنها بکار برده می‌شد. حتی آزمایش اینکه بیست مرتبه در زمان کوتاهی به سؤال «من که هستم» جواب بدهند. (در دور اول بدون استثناء همه جواب می‌دادند «من يك مرد هستم» در دور دوم تقریباً همه جواب دادند «من يك خلبان هستم» در دور سوم عده زیادی جواب دادند «من يك پدر هستم» دور چهارم «يك شوهر هستم» و دور آخر «احتمالاً يك فضانورد هستم») و عاقبت پس از آنکه کاوش خود را در روح، آنها نیز به‌خوبی انجام دادند از يك يك آنها سؤال کردند که آیا هنوز اصرار دارند فضا نورد بشوند. چهارده نفر جواب دادند: «نخیر، خیلی مستون هستیم، هرگز» هجده نفر قبول کردند. از این هجده نفر، هفت نفر انتخاب شدند که در روز ۹ آوریل ۱۹۵۹ در واشنگتن با روزنامه‌نگاران تمام جهان مصاحبه‌ای بعمل آوردند. گلن در آن زمان سی و هفت سال داشت. شیرا، سی و شش سال، شپارد و سلیتون سی و پنج سال. کارپنتر، سی و چهار سال، گریسم، سی و سه سال. کوپر، سی و دو سال. مسائل فضایی برای روزنامه‌نگاران تازگی داشت، نمی‌دانستند چه سؤالی از آنها بکنند. و مصاحبه در سکوت دو جانبه ناراحت‌کننده‌ای ادامه یافت. سپس یکنفر پرسید که کدامیک از آنها حاضرند اولین فضا نوردی باشند که به ماه می‌رود. هر هفت نفر در آن واحد دست خود را بلند کردند.

بیورن گفت: «همه‌شان مثل بطریهای کوکا کولا يك شکلند. در ورقه‌ای که از طرف ناسا دارم نوشته‌که همه‌شان متأهلند، همه‌شان بچه دارند.

همه‌شان اهل شهرهای کوچکند. همه بجز گلن که موخرمائی است، موهای قهوه‌ای دارند. قد همگی بین یکمتر و هشتاد و نه و یکمتر و هشتاد و دو است. وزنشان بین شصت و هشت کیلو و هشتاد کیلو است. تفاوتشان باهم در رنگ چشم است. چشمهای کوپر و شپازد و سلیتون آبی است. چشمهای گلن و کارپنتر سبز، و چشمهای گریسم و شیرا میشی است. همه‌شان در امتحانات واشنگتن با نمرات مساوی قبول شده‌اند. به نظر من درست مثل بطریهای کوکا کولا عین همدند. شما دو نفر چرا نگران این هستید که باکی مصاحبه خواهید کرد؟ لیست سؤالات خودتان را آماده کنید. خواهید دید که برای هر هفت نفر آنها مناسب خواهد بود. غیر از این است؟ جواب دادم: «نمی‌دانم» منم قبل از آنکه کتاب ماهفت نفور را بخوانم، با بیورن همعقیده بودم ولی اکنون عقیده دیگری داشتم. جان دیل در مقدمه خود می‌گفت: «هفت نفر کاملاً متفاوت هستند، هفت شخصیت که بکلی با دیگری فرق دارد. ایده‌های مختلف، احساسات مختلف، عادات و سلیقه‌های مختلف. وجه مشترکشان فقط در داشتن شرایط لازمه يك فضاانورد و اول نفر بودن است. برایشان شرح داده‌اند که هر يك از آنها می‌تواند در چیزی اول نفر باشد. اولین نفری که با موشک رستون به فضا پرتاب می‌شود. اولین نفری که به مدار ماه می‌رسد، اولین کسی که دور ماه پرواز می‌کند، اولین نفری که روی ماه فرود می‌آید. ولی هر يك از آنها آرزو دارد که اولین نفر تمام این مراحل باشد.» سپس اضافه کردم که همین امر بشر بودن آنها را بیشتر می‌کند، مگر نه اینکه عیب و نقص ما را بشری‌تر و دوست داشتنی‌تر می‌کند؟ اشتیگت گفت: «مطمئنم که تخم مرغ عید پاک ما سورپریزهای جالبی برای ما خواهد داشت، اگر راستش را بخواهید حس می‌کنم مثل يك شاگرد مدرسه‌ای هستم که باید امتحان نهایی بدهد.»

من و بیورن هم تا اندازه‌ای حس می‌کردیم که مثل دو شاگرد مدرسه متوسطه باید امتحان نهایی بدهیم. ازینرو از برنامه خوشگنبرائی شبانه‌مان منصرف شدیم و خودمان را در سلولهای اتوماتیکمان محبوس کردیم تا فردای آن روز بتوانیم با کنجکاوی لازمه بیدار شویم. وعده ملاقات برای مصاحبه ساعت هشت تعیین شده بود. فضاانوردان خیلی زود از خواب بیدار می‌شوند. سر ساعت هشت آنجا بودیم ولی هوارد گیبونز اعلام کرد که تا ساعت یازده چیزی نمی‌تواند بگوید. در این فاصله اگر

مایل بودیم می‌توانستیم نظری به کپسول مرکوری بیندازیم. غرولندکنان بطرف کپسول مرکوری رفتیم. يك قيف آهنی که فقط يك بچه خیلی لاغر می‌تواند داخلش بشود. بیورن گرچه لاغر بود ولی از آنجایی که نمی‌توانست داخل بشود منصرف شد. اشتیگ اصلاً حاضر نشد حتی امتحان هم بکند یا قد بلندش، حتی تا نیمه هم نمی‌توانست داخل شود. من براحتی داخل شدم. اگر کپسول آپولو مرا بوحشت انداخته بود، کپسول مرکوری نزدیک بود از ترس بکشدم. برای من که ریزاندام هستم و می‌توانم با نصف بلیط مسافرت کنم، فضای آن قيف، درست به اندازه فضای بین گردو و مغز گردو بود هیچ. کوچکترین حرکت کافی بود تا سرم، آرنجهایم و زانوهایم به اینطرف و آنطرف بخورد. بین صورتم با دستگاههای فرمان کم و بیش پنجاه سانتیمتر فاصله بود. گفتیم: «خیلی مایلم بفهمم کارپنتر چگونه توانست آن عکسها را بیندازد. در این لحظه در به دور خود چرخید و مرا در خود گرفت. زنده داخل تابوتی قرار گرفته بودم. زنده بودن در يك تابوت، هرچند يك تابوت قیفی باشد، چیز وحشتناکی است. همانطور که در آن وضعیت مضحك روی خودم خم شده بودم، حس می‌کردم که قربانی يك سوء تفاهم شده‌ام. و پیش خودم فکر می‌کردم: ممکن است اصلاً فراموش کنند که من اینجا هستم و در اینجا خفه بشوم. آیا واقعاً آن مردان در این قيف، سشاعتها در خلاء باقی می‌مانند؟!؟»

وقتی به نزد گیبونز برگشتیم گفت که باز هم باید منتظر بمانیم. تا ظهر نمی‌دانست کدامیک از فضانوردان حاضر هستند. رئیس، سلیتون بود و آن روزها فقط خود او، شپارد و گلن حاضر بودند. بالینحال امیدوار بود شاید شیرا، و کوپر نیز برای مصاحبه بیایند. کوپر نیامد، درفلوریدا بود، شیرا هم نیامد، در لوئیزیانا بود. سر ساعت دوازده، تخم مرغ عید پاك شکست و فهمیدیم که گلن، شپارد و رئیس را برای من در نظر گرفته‌اند. برای اشتیگ رئیس و یکی از این جدیدها، مك دیویت انتخاب شده بودند. البته واضح است که هرکدام مصاحبه‌ای جداگانه داشتیم. نمی‌بایست خیلی وراجی می‌کردیم. زمان عادی يك مصاحبه بین یکریخ تا نیم‌ساعت بود. وارد دفتری شدم. تنها اثاثه اتاق يك میز، سه چهار صندلی و چند ماکت موشک و هواپیما بود. بین ماکت موشکها و هواپیماها، مردی ایستاده بود که هرگز او را، حتی عکسش را هم ندیده بودم. بلند قد، لاغر و خوش‌قیافه بود و لباس شخصی بتن داشت. کت چهارخانه

اسکاتلندی از تأسف يك اونیفورم، و کراوات سرمه‌ای رنگش از نفرت او نسبت به کراوات حکایت می‌کرد. یادم هست که این اولین چیزی بود که نظرم را جلب کرد. دومین چیز چهره‌خشن و مردانه او بود. چهره‌سریازی که عادت کرده بدون مژه زدن در یاد و باران قرار بگیرد. یا هنرپیشه‌ای که در فیلمهای جنگی فقط نقشهای قهرمانی را بازی می‌کند. سومین چیز چشمهای او بود. تیزبین و آبی‌رنگ و در عین حال پر از غم. آهسته دست قوی خود را پیش آورد. دست مرا فشرد. سپس، بدون اینکه نگاهش را تغییر بدهد گفت: «روز بخیر، اسم من دکسلیتون است.» صدایش را می‌شناختم، يك صدای خانگی بود. پدر، مثل صدای تو بود. بهم، زنگدار و زیبا.

[فصل هشتم]

در مقابل دونالدك. سلیتون، ديك برای دوستان، فرمانده فضاانوردان و قربانی بدترین وضعی که ممکن است کسی به شغل او گرفتارش شود، ایستاده بودم. قرار بود سلیتون، بجای گلن، اولین فضاانورد امریکایی باشد که از جو زمین خارج می‌شود و لقب قهرمان می‌گیرد. او را به لحاظ اینکه از سایرین بهتر بود؛ برای این منظور انتخاب کرده بودند. حتی سایر فضاانوردان نیز به آمادگی و خونسردی او معترف بودند. فقط هفت هفته به سفر او باقی مانده بود که اطبای مخصوص اعلام کردند که او به این سفر نخواهد رفت. وضع قلبی اش کامل نبود. مبتلا به مرض تپش قلب شده بود. سرعت فوق العاده و فشار هوای شش برابر ممکن بود به مغزش آسیب وارد آورد. سلیتون در جواب گفته بود: «مسخره است. با بهترین وضع در آنهمه امتحانات مشکل قبول شدم. خیلی هم سالم از آنوقت بهتر است. هیچ بلایی بر سرم نخواهد آمد» این مرض قلبی از ماه اوت ۱۹۵۹ شروع شده بود، يك نوع مرض قلبی است که عکس-العملش در پرواز ظاهر نمی‌شود و ديك حتی در موقعی هم که خلبان بود این مرض را داشت. دوستانش دست به اعتراض گذاشتند. اطباء نیز از طرف دیگر در تصمیم خود پابرجا بودند. آنوقت مجادله شروع شد. او می‌دید تمام آرزوهایش و هدف زندگی‌اش دارد به آسانی از میان دستانش لیز می‌خورد و از بین می‌رود. از دکتري به دکتري دیگر می‌رفت، بسیار دیگر تمام آزمایشها را به عمل آورد، چرخ، گرمخانه، پا در یخ، شکنجه‌هایی که هیچیک از آنها به هیچ قیمتی حاضر نیستند بار دیگر تکرار کنند، سلیتون منعی کرد نشان دهد که مرض او چندان چیز مهمی نیست، هر پانزده روز و گاهی هر يك ماه عود می‌کنند. آنها نه همیشه، فقط اگر سه چهار میل می‌دوید. هرکسی وقتی سه چهار میل پشت سر هم می‌دود نفس نفس می‌زند. تفاوت داشتن یا نداشتن این «عیب» درست مثل

این بود که کسی يك چشمش سبز باشد یکی آبی. مگر نه اینکه متخصصین امراض قلبی ناسا نیز همین عقیده را داشتند؟

می گفتند: «مرض مهلکی نیست، حتی در بدترین وضع نیز خطرناک نیست. فقط برای کسی خطرناک است که مبتلا به مایئولیا باشد و او به هیچ وجه مایئولیایی نیست و می تواند به بهترین وضعی خود را کنترل کند» ولی در مجلس حرفهای دیگری نیز گفته می شد. «نه، نه، هرگز نباید او را فرستاد، اگر بمیرد در نظر روسها چقدر باعث بی آبرویی خواهد شد. نه، نه، اگر او بمیرد، عقاید عمومی برضد پروازهای فضایی پراکنیخته خواهد شد.» فقط عدد کمی بودند که عقیده داشتند: «ناسا، به اینهمه اجازه احتیاجی ندارد. مگر نه اینکه خود ناسا او را به عنوان فضاانورد انتخاب کرده است؟» بله، او را انتخاب کرده بودند. ولی او به عنوان يك سرگرد نیروی هوایی، بستگی به اطباء نیروی هوایی داشت، و گلن به جای او به فضا فرستاده شد. بعد کارپنتر، شیرا و کوپر رفتند و او همانطور آنجا مانده بود. هر بار آنها را می دید که دارند به سفر خود می روند. هر بار برای آنها آرزوی موفقیت می کرد، هر بار از سالون کنترل از طریق تلویزیون پروازهای آنها را از روی زمین دنبال می کرد. مخبرین، با سنگدلی تمام از او سؤال می کردند: «سرگرد، با دیدن اینکه آنها به این سفر می روند چه احساسی می کنید؟» همان حسی که شما هم می کنید. بی نهایت افسرده خاطر و غمگین، و مصمم تر از همیشه تا بلکه بتوانم عقیده «آنها» را نسبت به خودم تغییر دهم.» به خاطر بغض و کینه ای که نسبت به متخصصین امراض قلبی نیروی هوایی پیدا کرده بود، تقاضا کرده بود از شغل خود استعفا دهد و با لباس شخصی تبدیل به یکی از کارمندان ناسا شود. و پس. جواب تقاضای او تأخیر کرد. و بالاخره وقتی جواب رسید، پروژه مرکوری تعطیل شده بود. او می توانست در انتظار پروژه جیمینی باشد. «همانطور که می دانید، در پروژه جیمینی فضاانوردان دو نفر هستند و میلیاردها خرج کپسول شده است. اگر بلایی بر سر او بیاید، فضاانورد دیگر می تواند لااقل کپسول را نجات دهد.» این مختصری از درام زندگی سلیتون بود. فضاانوردی که اگر به فضا می رفت احتمال داشت دوبار زندگیش به خطر بیفتد. این مردی بود که در بین مدلهای موشکها و هواپیماها با چشمان آبی و تیزبین خود ایستاده بود و به من می گفت: «روز بخیر، اسم من دیک سلیتون است.»

سلیتون در شهر سپارتا در ویسکانسین به دنیا آمده است. ایالتی شمالی پن از جنگلهای سبز و خرم و رودخانه‌های پرآب. ایالتی که آنرا «ایالت مردانه» می‌خوانند و به‌خود می‌بالد که «کمترین درصد اشخاص مریض و بالاترین درصد آزادیخواهان» را دارد. در حقیقت قوانین ویسکانسین، از مدرن‌ترین و مرفی‌ترین قوانین است. اهالی ویسکانسین از اولین کسانی بودند که یک کتابخانه متحرک داشتند و ترتیب یکنوع بیمه برای بیکارها را دادند. شاید به‌خاطر اینکه تقریباً تمام آن مستعمره شمالیها بود. فنلاندیها، نروژیها، دانمارکیها، و چند سوئیسی در حدود سال ۱۸۴۰ بدون آنکه خیلی باعث دردسر سرخ‌پوستها بشوند به آنجا آمده و برای زراعت مستقر شدند. قسمت اعظم مناطق زراعتی در دست نروژیها است. نود درصد آنها کشاورزند. سلیتون، در اصل نروژی و کشاورز بود. پدر و مادرش هنوز در مزرعه‌ای که توسط آبا و اجداد خانواده آنها به‌وجود آمده، مشغول کشاورزی هستند. می‌گوید: «اگر جنگ نشده بود و هرگز به‌مغزم خطور نمی‌کرد که شغل پدرم را دنبال نکنم، به زراعت مشغول می‌شدم. من عاشق زمین و درخت و سبزه هستم. برای ماهیگیری، رودخانه را ترجیح می‌دهم، چون دریا برگ ندارد.» از اتفاق یا سرنوشتی که او را به دنیایی بدون برگ سوق داده است چنین عقیده دارد: «هجده سال داشتم و داوطلب شدم. مرا در قسمت نیروی هوایی گذاشتند. اصلاً عاقل نمی‌رسید خلبانی یک هواپیما چه معنی می‌دهد. هرگز سوار طیاره‌ای نشده بودم. از این رو تقاضا کردم که سوار طیاره‌ای بشوم. مرا سوار طیاره‌ای کردند که در عرض پنج دقیقه دریاچه میشیگان را دور می‌زند. بعد از این پنج دقیقه، یا بهتر بگویم هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که تصمیم گرفتم زندگی خود را وقف نیروی هوایی کنم.» در حقیقت نیز به‌سرعت شغل خود را قرا گرفت، او را به‌عنوان خلبان هواپیماهای بمب‌افکن B25 به جنگ فرستادند. فقط ۱۹ سال داشت. در آن زمان ایتالیا را بمباران می‌کرد. اتفاق عجیبی بود. شاید یکی از دلایلی که صحبت ما را گرم کرد نیز همین بود. ابتدا صحبت کردن با او کمی مشکل بود. با جملات کوتاه و خشکی جواب می‌داد. واضح بود که من وضبط‌صوتم او را ناراحت کرده بودیم. بدون شك ترجیح می‌داد هزار میل دورتر باشد. بین متارگان و یا جنگلهای بعد کشف کردیم که او با بمب‌افکن B25 خود فلورانس، خانه من و خود من را بمباران کرده بود. چنان از این جوایان

ناراحت شد که یکمرتبه از هم باز شد. مثل مه غلیظی که با درخشش ناگهانی خورشید یکمرتبه از هم باز شود. و با آن صدای بم و زیبا شروع کرد به حرف زدن. حرف زد، حرف زد، شرح داد. گویی میخواست بدینوسیله دختر بچه‌ای را که وحشتزده در زیر بمبهای او اینطرف و آنطرف می‌دود، فراموش کند. برایش تفاوتی نمی‌کرد که او را مرد رحیم و ضعیف‌الاراده‌ای بخوانند، اهالی اسپارتا فقط و فقط یک عقده دارند. عقده اینکه آنها را «اهالی اسپارتا» می‌خوانند. انگار این اسم مدام روی آنها سنگینی می‌کند و وحشت دارند که مبادا شایستگی‌اش را نداشته باشند. کم می‌خوانند، کم غذا می‌خورند، هرگز گریه نمی‌کنند. در روزهایی که ناسا و نیروی هوایی مجادله داشتند، سلیتون به شهردار شهر خود چنین می‌نوشت: «در این جریان قلبهای ضعیف زیادی وجود دارند، ولی به ما، اهالی اسپارتا تعلق ندارند.»

پس از آنکه سلیتون خانه‌سرایبماران کرد، برای ادامه‌بمباران به ژاپون رفت و در اوکیناوا جنگید. وقتی او را از جنگ مرخص کردند، بیست و سه سال داشت و متوجه شد که سالیانی را که می‌بایستی برای خود شغل معینی انتخاب کند، در جنگ از دست داده است. آنوقت در دانشگاه مینه‌زوتا نامنویسی کرد و آنچه را که سایرین لااقل در عرض چهار سال به پایان می‌رسانند، در مدت دو سال خواند. لیسانس مهندسی نیروی هوایی گرفت و تا سال ۱۹۵۱ در شرکت هواپیمایی بوئینگ مشغول کار شد، در آن سال برای بار دوم او را به ارتش احضار کردند و یکر است به آلمان فرستادند. در اینجا بود که با مارجوری لونی آشنا شد، زنی که از سال ۱۹۵۴ همسر او است. در این باره فقط می‌گوید: «او هم در نیروی هوایی کار می‌کرد. در پاریس با هم ازدواج کردیم.» همسرش اضافه می‌کند: «این نیروی پروتستان که کاری ندارد جز اینکه احساساتش را پنهان کند و وانمود کند که اصلا احساساتی نیست، چنان احساساتی است که وقتی احساساتش عود می‌کند همه‌جا را سیل می‌گیرد. یکبار هم اشک او را دیده‌ام. موقعی که پسرمان، گنت، بدنیا آمد.» پسرش در کالیفرنیا، به دنیا آمد، سلیتون به عنوان خلبان به پایگاه «ادواردز» منتقل شده بود. و در آنجا خبردار شد که ناسا به دنبال فضاورد می‌گردد. «وقتی این را دانستم، فکر کردم که شغلم، یکی از بهترین شغلها است. و در نتیجه به صلاح است که حرفی نزنم و خودم را به کارهای جدیدی مخلوط نکنم. بعد فکر کردم شاید اصلا به دنبال یک خلبان ماهر نمی‌گردند و

نظرشان فقط يك «جسم انسان» است که سوار موشك کنند و مثل میمونی به فضا بفرستند، ولی من آدم کنجکاوی هستم. به واشنگتن رفتم و توضیحات بیشتر و واضح تری در این باره خواستم. وقتی برآیم جریان را تشریح کردند، گفتم: «اگر قرار باشد کسی در این جریان موفق شود، حتماً باید خلبان زبردستی باشد.» و خودم را بین هجده نفر فینال یافتم. از بین آن هجده نفر انتخاب شدم، يك روز صبح به من تلفن کردند و خبر دادند که انتخاب شده‌ام، البته اگر هنوز مایل به قبول آن شغل هستم. جواب دادم: «بله قربان، البته قربان، البته که حاضریم.» یکروز جمعه صبح بود. به من گفتند که دوشنبه صبح باید در واشنگتن باشم، چندانهايم را آماده کردم.» در واشنگتن، کنفرانس مطبوعاتی در انتظارش بود، عذاب اینکه آنهمه چشم کنجکاو به روی آدم خیره شود. جان دیل تعریف می‌کند: «برای او، عذاب اینکه حس کند به رویش خیره شده‌اند خیلی بدتر از شکنجه چرخیدن روی آن چرخ و یا آزمایش گرمخانه است، وقتی کنفرانس مطبوعاتی خاتمه یافت، رنگش بشدت پریده بود. و عرق از پیشانی‌اش سرازیر بود، زمزمه کرد: اگر در تمام آزمایشها قبول نشده بودم همین الان حساب همه اینها را می‌رسیدم، زانوهایم می‌لرزید.»

در حقیقت هنوز کمرویی دهاتی خود را حفظ کرده است، يك سادگی، و سکوت کسی که عادت به وراجی ندارد و عاشق این است که جملات خود را با ساده‌ترین بیان ممکنه ادا کند. در اول مصاحبه، هرچه بیشتر سعی می‌کردم خود را به او نزدیک کنم و با نگاه خود به او حالی کنم که به او به عنوان يك بشر نگاه می‌کنم و نه بعنوان يك حیوان باغ وحش، او بیشتر خود را عقب می‌کشید و در خود فرو می‌رفت. مثل آن حیوانات دریایی که تا وقتی اعتنایی بهشان ندارند دنبالت می‌آیند و به محضی دستت بهشان می‌خورد تبدیل به يك گلوله تیغ تیغی می‌شوند. بازوانش را روی میز گذاشته بود و گردتش را در شانه‌ها فرو برده بود. لبخند می‌زد، یکنوع لبخندی که بیشتر به يك پوزخند شباهت داشت. مثل يك تیغ آماده دفاع. چهره‌اش بیحرکت بود. دماغ، دهان و گونه‌هایش بیشتر شبیه يك مجسمه زیبا بود تا يك بشر، مجسمه‌ای که معلوم نبود چطور دوتا چشم دارد. چشمهایش همه چیز را بیان می‌کرد، بی تفاوتی نسبت به شهرت، علاقه‌اش به آسمان، و ایمان راسخ اجدادش که يك روز خانه‌های خود را رعا کرده و پس از عبور از آن دریای بزرگ به سرزمینی که

ویسکانسین نام دارد، رسیده بودند. بقیه چهره‌اش سکوت کرده بود. و بدتر از آن مخاطب را دعوت به سکوت می‌کرد. دعوتی مؤدبانه، نه با زور و جبر. در حقیقت نمی‌دانم چطور موفق شدم اولین سؤال را شروع کنم.

— «جناب سرگردد، بدون شك برایتان خیلی مشکلم بود ببینید سایرین به فضا می‌روند و شما قادر نیستید به آنها حالی کنید که شما هم می‌توانید... و آنها در حال اشتباه هستند...»
— «نه، اصلاً خوشایند نبود.»

— «باید مرا ببخشید اگر از این جریان صحبت می‌کنم.»
— «همه از این جریان صحبت می‌کنند. ولی آدم چه می‌تواند بگوید؟ يك پایت در زمین است، يك پایت توی کپسول، چهار سال در انتظار این لحظه بوده‌ای و بعد می‌آیند می‌گویند پیاده‌شو، قلبت اجازه نمی‌دهد. و آدم چکار می‌کند؟ خودش که دکتر نیست. نمی‌توانی به آنها ثابت کنی که اشتباه می‌کنند. سر جای می‌مانی و می‌دانی که اشتباه کرده‌اند و هیچ‌کاری نمی‌توانی بکنی. هیچ.»
— «پس چطور شد... که...»

— «عده‌ای موافق بودند و متقاعد شده بودند، عده‌ای نه. و برای رسیدن به توافقی بحث در این مورد را آغاز کردند. بحثشان به نتیجه نرسید. توافق نکردند. آنوقت تصمیم گرفتند بهتر است امتحان نکنند. می‌دانید که مردم تا چه حد در همه چیز دودل هستند. يك تردید کوچک، يك شك ناچیز کافی است تا تصمیم بگیرد جریانی را به مخاطره بیندازد. می‌گفتم: «حالم خوب است. حالم خوب است. حتی وقتی قلبم بشدت هم می‌تپد حس نمی‌کنم. ولی فایده نداشت.»

— «ممکن است در حین پرواز خطرناک بشود. سرعت ناگهانی، فشار شش برابری، معذرت می‌خواهم، ولی ممکن بود برایتان خطرناک باشد.»

— «نخیر، اصلاً چنین چیزی نیست. يك نقص فوق‌العاده ناچیز است. این را گفته‌ام، باز هم تکرار می‌کنم، درست مثل این است که يك چشم کسی سبز باشد و یکی آبی. فقط کسانی که بطرز وحشتناکی محتاط هستند چنین حرفهایی را می‌زنند. و از آنجایی که می‌ترسند با اطمینان صددرصد کامل بگویند «بله، برو» ترجیح می‌دهند بگویند نخیر، نرو. دنیا، پراز مردمی است که می‌گویند «نه». چقدر گفتن «بله»

برایشان مشکل است. می‌ترسند به حیثیتشان بر بخورد. ذره‌ای به فکر تو نیستند، فقط برای حفظ آبرویشان است. یا گفتن يك «نه» آبرویشان حفظ شده است. چون وقتی تو در روی زمین بمانی که اتفاقی نمی‌افتد تا اشتباه آنها را ثابت کند ولی اگر به آسمان بروی و یکوقت اتفاقی رخ بدهد... آه، آنوقت حیثیتشان لکه‌دار شده است.»

مجسمه از جای خود تکان خورد، تبدیل به يك بشر شد. يك بشر خسته که سرش به جلو خم شده بود. دیگر حتی چشمانش را هم نمی‌دیدم. فقط پیشانی و موهایش را می‌دیدم. موهایش را خیلی کوتاه اصلاح کرده بود، مثل يك برس. قهوه‌ای رنگ بودند، آدم دلش می‌خواست آنها را نوازش کند، به نظر می‌رسید که آن موها هم درد می‌کنند.

— «من هرگز مرد خیلی خوش‌شانسی نبوده‌ام، هر وقت صاحب چیزی شده‌ام به خاطر این بوده که برای بدست آوردنش جان کنده‌ام. چقدر مطمئن بودم که من، اولین نفر خواهم بود. البته واضح است که سخت در اشتباه بودم.»

— «تاراحت نشوید، همه می‌دانند که نفر بعدی شما خواهید بود، حتی می‌گویند شما فرماندهٔ موشکی خواهید بود که روی ماه خواهد نشست. حالا که لباس شخصی به تن دارید، می‌توانید هرکاری بخواهید انجام دهید.»

— «البته، این مرتبه ظاهراً مثل این است که خواهم رفت، به امید آن لحظه دقیقه‌شماری می‌کنم.»

— «جناب سرگرد، برای رفتن به داخل آن گردوی آهتی؟ امروز صبح...»

— «یا فلزی یا کاغذی، چه فرقی می‌کند؟ به درد پرواز کردن می‌خورد. و هرچیز به درد پرواز کردن بخورد من سوارش می‌شوم، حتی اگر يك چتر معمولی هم برای پرواز کردن کافی باشد، چتر را دستم می‌گیرم و پرواز می‌کنم، بیست سال است که دارم پرواز می‌کنم. وقتی خلبان يك بمب‌افکن بودم و روی ایتالیا بمب می‌انداختم، ۱۹ سالم بود، حالا سی و نه سال دارم، می‌شود ۲۰ سال.»

— «چه گفتید؟ ایتالیا؟»

خجالت و کمرویی ناگهان از بین رفت. میل نوازش موهای او نیز از بین رفت. پدر؛ باور می‌کنی؟ صدای آژیر، صدای آن جیرجیرک‌هایی که جیرجیرک نبودند و طیاره بودند، مثل يك مشت، مثل يك حیلی، دریادم

زنده می‌شد. ده طیاره، بیست طیاره، صد طیاره، یکی در کنار دیگری، یکی پشت‌سر دیگری. تمام آسمان پر از طیاره شده بود. طیاره‌های سنگدل و بیرحم که نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شدند، پایین‌تر و پایین‌تر می‌آمدند. یادت هست پدر؟ هرچه پایین‌تر می‌آمدند، واضح‌تر می‌شدند، نوشته‌های رویشان معلوم بود. پوشش شیشه‌ای، مردانی که در آن محفوظه شیشه‌ای نشسته بودند و کلاهی مثل کلاه موتورسیکلت سوارها بسر داشتند. همه مردم مثل مورچه فرار می‌کردند، من هم فرار می‌کردم، مثل يك مورچه تنها، آن روز سوار دوچرخه بودم و تنهایی فرار می‌کردم، يك قابلمه به دوچرخه آویزان بود که پر از سوپ بود. قابلمه سوپی که برای توکه در زندان بودی می‌آوردم. فاشیست‌ها زندانی‌ات کرده بودند. قابلمه را به دسته دوچرخه آویزان کرده بودم تا برایت بیاورم. جیرجیرک‌ها بالای سرم جیرجیر می‌کردند و من قادر نبودم قابلمه را از دسته دوچرخه بیرون بیاورم. همانطور به دوچرخه پا می‌زدم، پامی‌زدم، پامی‌زدم و قابلمه مثل پاندول ساعت تیک، تاک، تیک تاک می‌کرد. با هر ضربه يك کمی سوپ بیرون می‌ریخت، سوپ روی پاهایم، روی شانه‌هایم، روی لباسم می‌ریخت، مردم همه فریاد می‌کشیدند، همدیگر را صدا می‌کردند، گریه می‌کردند. يك بمب می‌افتاد. بعد یکی دیگر. بعد یکی دیگر. يك سقوط، بعد یکی دیگر. مردم فریاد می‌زدند. زار می‌زدند. سوپ روی پاهایم می‌ریخت و قابلمه تیک تیک می‌کرد. تنها راه نجات يك پل بود. در آنطرف پل دیگر راه آهنی وجود نداشت. خداوندنا يك کاری کن که من به آن پل برسم. فقط به آن پل برسم. ولی پل دور بود. دور، دور... يك بمب دیگر می‌افتاد این مرتبه، نزدیکتر. قطعات سنگ خورد شده به هوا می‌رفت و باز به زمین می‌ریخت. خیابان تبدیل به ابری غلیظ از غبار شده بود و من در آن ابر گرد و غبار دیوانه‌وار به دوچرخه‌ام پا می‌زدم. تنها تر و بی‌دفاع‌تر. پل در بیست متری بود. در پانزده متری، در ده متری، پروردگارا، ممنونم، موفق شدم، موفق شدم. رسیدم. و آخرین بمب سقوط کرد، مثل انفجار يك کوه آتشفشان، مثل جهنمی که دهن باز کنند. يك نور کورکننده، يك غرش، يك مشت هیولوار، روی زمین می‌غلطیدم، بین خرابه‌ها، بین دود. دوچرخه رویم افتاده بود و قابلمه خالی تیک تیک می‌کرد. یکی از پاهایم بشدت درد می‌کرد. جلوی من درشکه‌ای واژگون شده بود و اسبش در حال جان‌کندن بود. دندانهای درازش را به هم می‌فشرد، سسپهای خود را بطرف آسمان پراز گرد و غبار بلند کرده بود، مثل این بود که تقاضای کمک می‌کرد و...

— «چه گفتید؟ ایتالیا؟ سرگرد، کجا را بمباران می کردید؟»
 — «هرجایی را یکخورده. ناپل، منطقهٔ توسکانا، فلورانس. یادم می آید اکتبر سال ۴۳ بود.»

— «فلورانس؟ اکتبر سال ۴۳؟»

— «بله، آن راه آهن لعنتی.»

— «آن راه آهن لعنتی! تنم مورمور شد. پدر، شاید مسخره باشد ولی هر وقت یاد آن روز می افتم تنم مورمور می شود.»

— «چطور مگر؟ شما کجا بودید؟»

— «زیر بمبهای شما. یله سرگرد، درست زیر بمبهای شما.»
 چشمهایم پر از اشک شد. شاید مسخره باشند، پدر، ولی هر وقت یاد آن روز می افتم چشمانم پراز اشک می شود.

— «آه، نه، نه. بخاطرم می آید که چندان هم خوب هدفگیری نمی کردم. ...»

— «مهم نبود، سرگرد، فقط پایم پیچ خورده بود. یک کمی هم زخم شده بود. فقط خانهٔ ما ویران شد. ولی درست چسبیده به راه آهن بود. شما چاره ای جز آن نداشتید.»

— «متأسفم، جداً متأسفم. ولی شغلم چنین ایجاب می کرد.»

— «جنگ بود، سرگرد.»

جنگ بود. و مردانی که در آن جیرجیرکها نشسته بودند، دوستان ما بودند. پدر، تو می گشتی دوستان ما هستند و منم مطیعانه تکرار می کردم. ولی دختر بچه ای بیش نبودم و نمی فهمیدم اگر دوستان ما هستند پس چرا دارند ما را بمباران می کنند. و از آنها نفرت داشتم. با نفرت از خودم می پرسیدم «چه ریختی هستند؟» ریخت دیک سلیتون بودند. دیک سلیتون نوزده ساله، با یک چهره نجیب.

— «سرگرد، سیگار؟ آه، بیخشیند فراموش کرده بودم که فضاوردان

سیگار نمی کشند.»

— «نه، نه. یکی بدهید. یکی بدهید. البته نباید یکشم، ما

فضاوردان نباید سیگار بکشیم، ولی یکی بدهید.»

سیگار را تقریباً از دستم قاپید، درست مثل کسی که خیلی شناکرده و خسته شده و طنابی را می چسبید، سپس طناب به دست، بدنبال کبریت می گشت. همه جا بدنبال کبریت می گشت. در جیبهای کتشم، جیبهای شلوارش. چنین می نمود که گویی با هر حرکت صدای مفصلهایش به

گوش می‌رسد. کراک! عاقبت کبریت را یافت و سیگارش را روشن کرد.
 - «آه، متشکرم، متشکرم. دارید اخلاق مرا فاسد می‌کنید. همیشه شما دخترها هستید که اخلاق ما پسرها را فاسد می‌کنید. داشتیم از چه حرف می‌زدیم؟»

- «از گردوی فلزی، سرگرد. همان چیزی که شما را به سفر خواهد برد. چند روز پیش داخل کپسول آپولو شدم و امروز صبح هم داخل کپسول مرکوری شدم. اگر راستش را بخواهید دقیقه‌شماری می‌کردم که هر چه زودتر از آن خارج شوم. قبل از هر چیز باید بگویم که فوق‌العاده ناراحت بودم.»

- «و نغیر، یک عالم جا دارد. مقدار فضای لازمه. من بین رفتن توی یک طیاره و رفتن توی یک کپسول کوچکترین تفاوتی نمی‌بینم. فقط پرواز کردن در یک کپسول سریعتر و دورتر است. فقط یک تغییر سیستم است. امروز سفینه‌ها برای شما به‌عنوان کابوس است، تا بیست سال دیگر یک وسیلهٔ نقلیهٔ عادی بشمار خواهد رفت که اشخاصی مثل من، کسانی را که مایلند تعطیلات خود را در سیارات دیگر بگذرانند، سوار آنها می‌کنند و به گردش می‌برند.»

وقتی امریکاییها شهر ما را تصاحب کردند، پایم هنوز درد می‌کرد. در طی آن ماهها اهمیتی به آن نداده بودم. بعضی روزها لنگ لنگ می‌زدم و با هر پرسش با نگاه خود دنبال سربازان تازه‌وارد می‌گشایم. انگار می‌خواستم از آنها بپرسم «پای مرا تو شکستی؟» سربازان به این دختر بچه‌ای که آنطور به آنها خیره شده بود و گویی سؤالی از آنها دارد، نگاه می‌کردند، بهش شکلات می‌دادند، گیسهای بافته‌اش را می‌کشیدند و ...
 - «سرگرد، البته من می‌فهمم که تا بیست سال دیگر شغل فضانوردی نیز مثل سایر مشاغل خواهد شد. مثلاً مثل خلبان جت. ولی بهر حال در حال حاضر که اینطور نیست و آن پوست گردوی آهنین به نظر من مثل یک تله است. یک تلهٔ خیلی خطرناک که زیاده از حد از زمین دور می‌شود. به همین دلیل هم وقتی شما داخل آن می‌شوید و می‌روید، به اکسیژن احتیاج دارید.»

- «و مگر برای رفتن زیر آب به اکسیژن احتیاج نداریم؟ خیلیها هستند که عاشق این هستند که زیر آب بروند. برای خودشان مخزن اکسیژن می‌خرند، لباس مخصوص زیر آب تهیه می‌کنند و غیره. ولی بشر به همان اندازه که برای زندگی کردن زیر آب خلق نشده، به همان

اندازه هم برای زندگی کردن در هوا و بیرون از هوا خلق نشده است. با اینحال هم زیر آب می‌رویم و هم به هوا و خارج از هوا. و از آنجایی که عملی است امکان‌پذیر، دیگر به نظرمان غیرطبیعی نمی‌رسد. قبول می‌کنم که هنوز در مرحله آزمایشی هستیم، قبول می‌کنم که این مرحله آزمایشی باعث شکستها، ناموفقیتها و مرگهای بیشماری خواهد شد. ولی مردن، جزئی از شغل ما است و مرا نگران نمی‌کند. همانطور که وقتی در اتوبان ماشین می‌رانم نگران نیستم. و صدها نفر مرتب در این جاده‌ها جان خود را از دست می‌دهند. به هر حال من به آن فکر نمی‌کنم. شما نگر می‌کنید؟»

— «من، بله، و چطور؟ وقتی هم در طیاره نشسته‌ام فکر می‌کنم که طیاره می‌تواند سقوط کند، وقتی در آب هستم، فکر می‌کنم که در آب بشر می‌تواند خفه شود. سرگرد، برای اینکه من می‌ترسم.»

— «قبول نمی‌کنم. اگر می‌ترسیدید سوار طیاره نمی‌شدید و شنا هم نمی‌کردید. ببینید، اگر آدم بخواهد به تمام خطراتی که متوجه ما هستند فکر کند باید اصلا پای خود را از خانه بیرون نگذارد. وقتی هم در خانه ماند باید از جایش تکان نخورد. چون در آنجا هم ممکن است بلایی برمرش بیاید. چه‌یسا کسانی که در حمام، برق می‌گیرندشان. یا اینکه پایشان روی پله‌ها لیز می‌خورد و می‌شکند، یا موقع بریدن کالباس انگشتشان را می‌برند. اگر بخواهیم به این چیزها فکر کنیم باید از جایمان تکان نخوریم. همان جا روی اولین پله بنشینیم. مثل کرمهای حشره‌ای وحشتزده که فقط به یک چیز فکر می‌کنند: انواع مختلف مرگ. باید در خود فرو برویم، خفه بشویم و گوش به زنگ باشیم که طاق روی سرمان خراب نشود، که رعد و برق از پنجره داخل نشود. ولی می‌توانیم این را زندگی بنامیم؟ بهتر است اسمش را بگذاریم مرگ. مرگی که نفس می‌کشد. به نظر من کسی که از مرگ می‌ترسد شایستگی زندگی کردن ندارد.»

از قبول شکلات سربازها خجالت می‌کشیدم، مادر می‌گفت که یک دختر نجیب و از فامیل خوب از هیچکس، بخصوص از سربازها نباید شکلات قبول کند. ولی از طرفی هم از رد کردن شکلاتشان خجالت می‌کشیدم، مادر می‌گفت وقتی به تو هدیه‌ای می‌دهند نباید با بی‌ادبی با کسی رفتار کرد. شکلات به‌دست، گیج و سرخ‌شده از شرم، برجای می‌ماندم و به سربازی که دور می‌شد و هرگز آن سربازی نبود که پایم را

شکسته بود، خیره می‌شدم. وقتی دنبال کسی می‌گردیم، به نوعی حس می‌کنیم که اوست یا نه. يك چیزی در قلبمان آگاهی می‌دهد و ...
 - «جناب سرگرد، درست است. عقیده شما در این باره بسیار قشنگ است، احتمالاً درست هم هست. ولی من بهر حال می‌ترسم. سرگرد، بین من و شما چند قرن فاصله وجود دارد. شما حالا دنیا آمده‌اید و من چندین قرن پیش.»

- «آه، نه، به خاطر این است که شما شغل مرا ندارید. همیشه شغل دیگران به نظرمان مشکلتر می‌رسد، برای اینکه شغلشان را بلد نیستیم. مثلاً برای من حیرت‌آور است که شما می‌توانید این صحبت و گفتگو را بنویسید. برای شما حیرت‌آور است که من می‌توانم داخل آن سفینه بشوم و به هوا بروم. فقط فرقی همین است. نه من متعلق به آینده هستم و نه شما متعلق به گذشته. هر دو مال همین قرن هستیم. تازه، خیال نکنید که فقط شما اینطور فکر می‌کنید. امریکا، پر از کسانی است که خیال می‌کنند شغل من يك چیز فوق‌العاده و استثنایی است و از آن وحشت دارند. ولی آن حس، وحشت نیست. تردید و عدم اطمینان است. بشر همیشه در مقابل کاری که بلد نیست و در برابر دستگاهی که نمی‌شناسد، دو دل و مرده است.»

- «فقط بلد بودن انجام يك کار کافی نیست. يك چیز دیگر هم لازم است: شجاعت.»

- «پس بگذارید برایتان این «شجاعت» را توصیف کنم. مثلاً اگر قرار باشد در يك مسابقه اتومبیلرانی شرکت کنید، يك راننده ماهر انتخاب می‌کنید... نه، این نشد... صبر کنید کمی فکر کنم آها، پیدا کردم. اگر مثلاً قرار باشد يك عمل جراحی مشکل انجام دهیم، جراح ماهری انتخاب می‌کنیم، چرا؟ چون از عمل جراحی بی‌نهایت وحشت داریم. و چرا ازش وحشت داریم؟ برای اینکه از جراحی کوچکترین اطلاعی نداریم و برایمان شغل کاملاً غریبی است. فکرش را بکنید اگر قرار باشد مثلاً مرا به يك اتاق عمل ببرند و بگویند باید قلب فلان دخترک را عمل کنی. از وحشت قالب تهی خواهم کرد. پروردگارا. لابد اول بمبارانش می‌کنم و بعد با چاقوی جراحی تعلقه قطعش می‌کنم. ولی جراح اصلاً از جریان وحشت نمی‌کند چون می‌داند آلات جراحی را چگونه بکار ببرد و قلب او را معالجه کند. حالا جراحی را در نظر بگیرید که خنیا نباشد. او را سوار يك سفینه فضایی بکنید، زیر ماتحتش را

آتش کنید و بفرستیدش آسمان. واضح است که تا حد مرگ وحشت خواهد کرد. چون نمی‌دانند چه کند. من نمی‌ترسم چون می‌دانم باید چه بکنم. با ریزترین قسمت آن کپسول آشنایی دارم. درست همانطور که جراح، کوچکترین قسمت قلب را می‌شناسد. سالهاست که با آن کپسول آشنایی دارم. باهاش حرف می‌زنم. حرفش را می‌فهمم. دوستش دارم. حالا باز برگردیم سر بحث اول: ما همیشه از چیزی وحشت داریم که آن را بلد نیستیم و چیزی ازش سر در نمی‌آوریم. جور مضحکی دارید به حرفهای من گوش می‌کنید. چرا؟»

— «برای اینکه مالها است از خودم پرسیده‌ام: چه نوع مردی خواهد بود؟ چه خواهد گفت؟ شما، سرگرد، اولین فضاوردی هستید که ملاقات می‌کنم. از همان روزی که گاکارین رفت آن بالا، منم از خودم پرسیده‌ام این فضاوردان چه جور مردانی هستند. برای من فهمیدن آنها خیلی مهتر از مشاهده رفتن يك موشك به مریخ است.»

— «به نظر من، لیاقت این همه کنجکاوی را ندارند. فضاوردان فقط خلبانان ماهری هستند که خوشبختانه واجد «شرایط لازمه» اند. قد مناسب، وزن مناسب، سن مناسب، سلامتی خوب، ریه‌های سالم، مغز سالم، قلب... قلب سالم... قلب سالم. و بعد هم حداقل تجربه دوهزاروپانصد ساعت خلبانی هواپیما و بعد، مهندس هم هستند.»

سربازهای تازه‌وارد چاق بودند. چهره‌های درشت و مؤدب داشتند و همیشه می‌خندیدند. حتی موقعی که مست می‌کردند و سربازان دیگری که روی کلاهشان MP نوشته شده بود آنها را سوار کامیونهای سبز زیتونی می‌کردند، می‌خندیدند. به نظر من، آنها را به زندان می‌بردند. انگار نه انگار دارند جنگ می‌کنند، مثل این بود که برای گذراندن تعطیلات آمده‌اند. حالت کسی را داشتند که نه کسی را هرگز می‌کشد و نه خودش می‌میرد. به نظر من غیر ممکن می‌رسید که چنین کسانی بتوانند بمب پیدا کنند تا اسبها را بکشند و پای دختر بچه‌ها را بشکنند. و بعد هم همه آنها مال نیروی زمینی بودند. پدر تو می‌گفتی سربازانی که آنها را تصرف کرده‌اند ربطی با طیاره‌ها ندارند. کم‌کم، از یافتن کسیکه پای مرا شکسته بود، منصرف شدم. بعد پایم بهبود یافت و جریان را از یاد بردم.

— «جناب سرگرد، شما مطمئنید که به ماه خواهید رسید؟»

— «البته. کاملاً مطمئنم.»

چنان با تعجب به من نگاه کرد که انگار از او پرسیده باشم: مطمئنید که دماغ دارید؟

— «و مطمئنید که می‌توانید به زمین برگردید؟ بدون کمک دوازده هزار نفری که شمارا از زمین، دقیقه به دقیقه کنترل و هدایت می‌کنند...» این بار طوری نگاه کرد که انگار پرسیده باشم: مطمئنید که می‌توانید از روی این صندلی بلند شوید؟

— «البته که می‌توانیم. اگر فکر کنیم که نمی‌توانیم که اصلا سفر را آغاز نمی‌کنیم. هیچکدام از ما مایل نیست فقط یکطرفه به سفر برود، مثل کسی که پول بلیط برگشت را نپرداخته باشد. البته واضح است که حرکت از روی ماه، کمی مشکلتر از حرکت از روی زمین خواهد بود. ولی ما داریم خودمان را آماده می‌کنیم تا برویم، برسیم، کارهایی را که به ما می‌گویند انجام دهیم، بعد برگردیم و کسان دیگری را بفرستیم، کسان دیگری را بفرستیم.» چهره‌اش کمی درهم رفت ولی بلافاصله به حالت اول برگشت:

— «عده زیادی تصور می‌کنند که این سفرها فقط به خاطر این است که کسی روی دریای نوبیوم یا دریای امبریوم یا هر اسم مزخرف دیگری که به آن دشتها می‌دهند، پیاده شود و بگوید: رسیدم.» بعد مثل کسی که بار سنگینی را از روی قلب خود برداشته باشد، خوشحال و راضی به زمین برگردد و به رفیق‌هایش بگوید: «می، خوشگننه، دیس دی تونستیم، البته که می‌تونستیم، حالا بزنی بریم می بزنییم.» احمقانه است. نه؟ سفرها يك مضر علمی است و باید بدرد این بخورد که درباره این گیتی که هیچ چیز در باره‌اش نمی‌دانیم، چیزی به ما یاد بدهد.»

— «هیچ چیز حتی منظره‌ای که در مقابل چشم خود خواهید دید، نگران‌تان نمی‌کند؟»

— «نه، نگرانم نمی‌کند.»

— «من که باور نمی‌کنم. می‌دانیم که افق در ماه خیلی کوتاه‌تر است. ماه از زمین خیلی کوچکتر است: به نظر می‌رسد که لب پرتگاهی باشیم. بالای سرمان يك آسمان سیاه و کره زمین که عظیم، بالای سرمان دارد خوردمان می‌کند. از چنین منظره‌ای وحشت نمی‌کنید؟»

— «تصویر زیبایی را برایم شرح دادید. يك عکس فوق‌العاده جالب. تصورش را بکنید: نشستن روی ماه و تماشا کردن زمین. حتماً از نشستن روی زمین و تماشا کردن ماه قشنگ‌تر است.»

— «سرگرد، دارید مرا مسخره می‌کنید.»

— «نه، باور کنید اینطور نیست.»

— «بسیار خوب، حالا فرض کنیم نتوانید این منظره را تحمل

کنید. منظره زمین از ماه را.»

— «چرا نتوانم؟ چون کسی قبل از من آنرا ندیده؟ چون هیچکس

کره زمین را از روی ماه تماشا نکرده؟ بهر حال، برای هرچیز باید یک

نفر اول وجود داشته باشد. بعداً سایرین همان چیز را خواهند دید.»

* * *

پدر، باور می‌کنی که اگر این کتاب، به‌جای خاطرات سفرم، یک

رمان بود، حتماً از شرح دادن چنین کسی خیلی حظ می‌کردم. از او یک

شخصیت عجیب و غریب درست می‌کردم. حتی حالا که مصاحبه با او را

کلمه به کلمه و عین حقیقت دارم برایت می‌نویسم، گاه گاه از خودم

می‌پرسم: آیا واقعاً اینطور حرف می‌زد یا اینکه من آنرا از خودم

درآورده‌ام؟ او واقعاً اینطور صحبت می‌کرد و من ذره‌ای از خودتم

در نیاورده‌ام. یک ساعت حرف زد. او، که بعد از گفتن سه چهار جمله

گلورس خشک می‌شود. بیورن و اشتیگت گاه گاه سرشان را با بی‌صبری

و حسادت داخل می‌کردند، مصاحبه آنها با مک‌دیویت مدتی بود تمام شده

بود و اکنون موقع ملاقات با سلیتون بود. کارمندان ناسا، با تعجب به‌هم

می‌گفتند: هیچوقت دیده بودی دیک اینقدر و راجی کند؟ با در نظر گرفتن

تمام این چیزها باید تصدیق کنم که شك بردم شاید واقعاً او یک چیز

ساختگی است. مثل یک انسان ماشینی. درست مثل یکی از آن کسانی

که اسمیوف^۱ در داستان خود شرح می‌دهد: استفان بایرلی، در سال

۲۰۳۲ کاندیدای شهرداری نیویورک می‌شود. بایرلی حدود چهل سال دارد.

درست مثل سلیتون. خوش‌قیافه است. خوشقلب، فهمیده، منطقی، عادل،

شجاع و متواضع. آنقدر کامل است که کاندیدای دیگر، فرانسیس کوئین،

شک می‌برد: بایرلی بشر نیست، یک آدم ماشینی است با مغز الکترونیکی

که به خوبی می‌تواند با مشکلات اخلاقی روبرو شود. اگر کوئین بتواند

چنین چیزی را درباره او ثابت کند، شهردار خواهد شد. در این نبرد

انتخابات، کوئین می‌گوید که بایرلی آدم ماشینی است. بایرلی از این

اتهام، دفاع می‌کند. کوئین، کشف کرده است که بایرلی هرگز غذا

نمی‌خورد. بایرلی برای اینکه دروغ او را ثابت کند، یک‌دانه سیب

می خورد. کوئین کشف کرده است که بایرلی هرگز نمی خوابد. بایرلی جلوی جمعیت يك چرت می خوابد. تا روز آخر که باید شکست بایرلی یا کوئین اعلام شود، یکنفر روی قسمتی که بایرلی ایستاده می پرد و به او فریاد می زند: «يك آدم ماشینی نمی تواند به يك بشر صدمه وارد آورد. این اولین قانون آدمهای ماشینی است. اگر تو آدم ماشینی نیستی يك مشت به من بزن.» بایرلی می گوید: «آقا، من دلیلی ندارم تا به شما مشت بزنم.» مرد فریاد می زند: «حقیقت این است که نمی توانی مشت بزنی.» آنوقت بایرلی مشت خود را بلند می کند و دندانهای او را خرد می کند. روز بعد شهردار است. پنج سال بعد استانداری می شود. ده سال بعد جهان را در دست می گیرد. با کشف حقیقت او نابود می شد. مردی که بایرلی دندانهایش را خرد کرد، نیز يك آدم ماشینی بود. تمام آن صحنه سازی را به خاطر اطاعت از قانون درست کرده بود: «يك آدم ماشینی فقط می تواند يك آدم ماشینی دیگر را بزند.»

تصدیق می کنم که مراهم شك برداشته بود. دلم می خواست به او بگویم: «اگر آدم ماشینی نیستی يك مشت به من بزن.» ولی يك چیزی در نگاهش به من می گفت که واقعا آن مشت را به من خواهد زد. «مشت می خواهی؟ احصق جان، بیا» و از آنجا که از دندانهای خیلی خوشم می آید از این خواسته منصرف شدم. علاوه براین، پدر، خیلی خوب واضح بود که این سلیتون آدم ماشینی نبود. بازهم در این کتاب به او پرخواهی خورد و هر دفعه بیشتر می فهمی که آدم ماشینی نیست. او علاوه بر شجاعت جسمی، دارای يك شجاعت اخلاقی فوق العاده است. همانطور که می دانی این دو صفت چندان باهم جور در نمی آید. مثلاً يك نفر ممکن است به تنهایی با ده تا مسلسل روبرو شود، یا روی ماه برود و از زمین عکسبرداری کند ولی در مقابل يك مشکل عادی، يك مسأله روانی ناچیز، تبدیل به آدم بزدلی بشود. یاد آن دوست می آفتی که چطور شکنجه ها را تحمل می کرد؟ بخاطر تحمل آنهمه شکنجه بهش مدال دادند. ده سال بعد، وقتی شبی در تئاتر به یکی از آن زندانیانها برخورد جرات نکردی او دست ندهد. جرات اخلاقی. تو ازش پرسیدی: «او را بخشیده ای؟» و او جواب داد: «هرگز.» تو پرسیدی: «پس از روی خجالت با او دست دادی؟» و او جواب داد: «اصلاً.» - «پس چرا با او دست دادی، چرا؟» او گفت: «می دانی، او حالا مدیر يك مؤسسه خیلی مهم و معتبر شده است. و من خیلی مایلم با او روابط کاری برقرار کنم.» پدر، من هرچه

بزرگتر می‌شوم، هرچه سنم بالاتر می‌رود، بیشتر به تو حق می‌دهم وقتی می‌گوئی «دست ندادن یا يك بوگندوی پولدار، خیلی بیشتر شجاعت می‌خواهد تا اینکه ناخنهای آدم را بکشند.»

— «البته، جناب سرگرد، می‌فهمم. شما علاوه بر رفتن روی ماه،

چه کارهای دیگری می‌کنید؟»

— «اگر دارید سعی می‌کنید برسید که چه می‌خوانم باید بلافاصله

بگویم که وقتی در سفر نیستم آنقدر چیز می‌خوانم که تخم چشمهایم ساییده می‌شود. ولی اگر ببینید چه چیزهایی می‌خوانم فوراً می‌فهمید که اسمش را نمی‌توان کتاب خواندن گذاشت. کتابهایی که منظور شما است من حتی وقت نمی‌کنم، دستم بگیرم. دو سال است پا به سینما نگذاشته‌ام. شبها، آنقدر خسته‌ام که فقط می‌خواهم بخوابم و بس. به دانسینگ هم نمی‌روم. نوع زندگی من، هر نوع تفریحی را از دستم می‌گیرد. فقط دو چیز وجود دارد که تا وقت پیدا می‌کنم انجام می‌دهم: شکار و ماهیگیری. هیچ چیز مثل گشتن با يك تفنگ در جنگلها یا نشستن در ساحل يك رودخانه با يك قلاب ماهیگیری، به من آرامش نمی‌بخشد. برای شما اینطور نیست؟»

— «چرا، چرا.» با قدردانی به او خیره شدم. پدر، واقعاً حیف

که روی ماه، ماهی و پرندۀ وجود ندارد.

— «سرگرد، روزهایتان را چگونه می‌گذرانید؟ منظورم این است

که شغل فضا نورد چیست؟ قبل از رفتن روی ماه چه می‌کنند؟»

— «کار، کار، مثل برده کار می‌کنیم. در اینجا، مثل هوستون،

هرکس اداره‌ای برای خودش دارد. هر روز صبح مثل کارمندان بانک باید سر ساعت هشت در اداره حاضر شد. هر ساعت هشت و ربع کمیسیون برقرار می‌شود. در کمیسیون تصمیم می‌گیریم که چه کسی در مراسم به فضا فرستادن يك موشک جدید حضور بیابد... یا مثلاً تصویب کردن يك نوع اونیفورم فضایی و غیره. بعد از کمیسیون، مدرسه شروع می‌شود. مثل بچه‌ها درس می‌خوانیم. فیزیک، فیزیک فضایی، علم هیأت، جانور-شناسی، زمین‌شناسی و از این قبیل چیزها. و بعد از مدرسه، موقع تمرین می‌رسد. چرخ فرار از مرکز و غیره. اگر کسی خیال می‌کند که ما هیچ کاری نمی‌کنیم یا فقط پرواز می‌کنیم، سخت اشتباه می‌کند. پرواز، جزء خیلی کوچکی از کار ما است، مرحله‌ی نهایی است. بقیه‌اش تماماً تکنیک است، تکنیک، تکنیک. بیشتر مهندسان هستیم تا خلبان، بیشتر

محصل تا فضاورد. وقت خیلی کمی را در هوستون می‌گذرانیم. بیشتر وقتمان را در سفر می‌گذرانیم. کیپ‌کندی، واشنگتن، سان آنتونیو، پنسیلوانیا، نیومکزیکو، کالیفرنیا، آریزونا، نیویورک. گاهی برای رسیدگی به ساختمان یک موشک، گاهی برای امتحان ساختمان یک منطقه بیابانی، از لحاظ زمینشناسی. گاهی برای تمرین در جنگل و یامناطق فوق‌العاده گرم و آتشفشانی. گاهی برای گرفتن دستورات لازمه از مقامات دولتی. هرگز متوقف نمی‌شویم. هرگز، هرگز، من، از سیصد و شصت روز سال، لااقل دو بیست روزش را دور از خانه‌ام می‌گذرانم. همسرم مدام غر می‌زند که به تنهایی نمی‌تواند از خانه مواظبت کند.»

— «و به خاطر اینکه ممکن است بلایی بر سر شما بیاید، غرو لند نمی‌کند؟»

— «نه، فقط به خاطر اینکه تنهایی از عهده کارهای خانه بر نمی‌آید غر می‌زند. به سایر چیزها عادت کرده.»

— «بله، می‌فهمم.»

— «واقعاً که شغل من، شغل کثیفی است.»

— «بله، متوجه شده‌ام.» از خودم می‌پرسم: عقیده‌اش درباره فضاوردان روسی چیست؟ به نظر همکار به آنها نگاه می‌کند یا به عنوان رقیب؟

— «چگونه باید درباره آنها قضاوت کنم؟ آنها هم مردانی هستند که شغل کثیف و پر دردسر مرا دارند. به نظر همکار به آنها نگاه می‌کنم، گرچه با من در حال رقابت هستند. فضاوردان روسی... می‌خواهد چه طور باشند؟ لابد مثل ما خواهند بود. من هرگز آنها را ندیده‌ام. ولی شپارد و گلن باتیتوف آشنا شده‌اند و می‌گویند یک آدم حساسی است. وقتی دونفر دارای یک شغل هستند طبیعتاً یکدیگر را بهتر درک می‌کنند. به عقیده من، ملیت چندان تفاوتی ندارد.»

— «به هر حال رقابت سر جای خودش می‌ماند.»

شانه‌هایش را کمی بالا انداخت.

— «شاید، نمی‌دانم. عقیده روسها با ما فرق می‌کند. در انتخاب فضاوردان، دنبال خلبانان ماهر نمی‌روند. برایشان فرقی نمی‌کند که خلبانان خوبی باشند یا نه. به هر حال سفینه‌های آنها آنقدر کامل ساخته شده که هر خلبان یاکسی که بتواند چتر نجات را باز کند هم می‌تواند هدایتشان کند. به عبارت دیگر ترجیح می‌دهند برای

تحقیقات علمی، به جای متخصصین فنی، «چیز» و بجای مهندسین، مسافر بفرستند.» باز هم شاندهایش را بالا انداخت «هرکس يك نوع سیستم مخصوص به خود و منطقی برای استفاده از آن سیستم دارد. به نظر من سفینه‌های شوروی از سفینه‌های امریکایی بهتر، و در عوض فضانوردان امریکایی از فضانوردان روس بهتر هستند. ما هرگز ممکن نبود کمانی را که روسها انتخاب کردند، انتخاب کنیم. ما همیشه تصور کرده‌ایم که موفقیت يك پرواز فضایی بستگی به آدم داخل کپسول و عملیات آن آدم داخل کپسول دارد. ساختن ماشینهای صد درصد اتوماتیک بی‌نهایت مشکل است. ممکن است بعضی از دستگاهها ذوب بشوند و کنترل خود را از دست بدهند. ماشینها به بشر احتیاج دارند. در نتیجه بهتر است که آن آدم، کسی باشد که چیزی هم سرش بشود.» لیخندی زد «از لحاظ تئوری، ما هم می‌توانستیم به اولین کسی که برخوردیم او را به فضا بفرستیم. مثلاً شما.»

— «من؟!»

— «بله، شما. اگر آزمایشهای طبی تشخیص بدهند که مزاج شما سلامت است، می‌توانم شما را به کپکندی ببرم، يك اونیفورم تنتان کنم. به يك کپسول موارتان‌کنم و بفرستمتان هوا. یكدنیا تفریح می‌کنید و وقتی مراجعت کنید، می‌گویید: «دیک، چه خدمت بزرگی به من کردی» ولی گذشته از این هدیه‌ای که به شما خواهم کرد، چه کرده‌ام؟»

— «که من توانسته‌ام بالاخره بروم آن بالا و بسا کمال تأسف عده‌ای، برگشته‌ام.»

— «البته که می‌توانید. با تأسف یا بی‌تأسف. ولی به چه دردی خورد؟ به درد نوشتن يك داستان قشنگ، نه به درد بدست آوردن اطلاعات علمی. من به این اطلاعات احتیاج دارم، نه به چیز دیگر. از ادبیات... با تمام احترامی که برای ادبیات قائل هستم... با ادبیات که نمی‌توانم بروم روی ماه.»

— «ولی این دلیل نشد تا امریکا فضانورد زن نداشته باشد. در این کشور چه بسا زنها که کاملاً واجد شرایط فضانورد شدن هستند. با اینحال حتی يك زن فضانورد هم ندارید. چرا زنها را برای رفتن به ماه و سایر سیارات رد کرده‌اید؟»

— «آن برایمان می‌گویم: برای اینکه زنها فقط بلدند ور بزنند و بس. برای اینکه واجد شرایط لازمه نیستند. برای اینکه دو هزار و

پانصد ساعت به عنوان خلبان هواپیما پرواز نکرده‌اند. برای اینکه از نقطه نظر فنی شرایط لازمه خلبان شدن را ندارند. در امریکا لااقل دوهزار خلبان مرد داریم که از بهترین خلبان زن، بیشتر واجد شرایط هستند. آیا می‌بایست فقط به خاطر تبلیغ خلبان زن را انتخاب کنیم؟ روسها، ترشکوا را فرستادند. من اگر جای آنها بودم نمی‌فرستادم؛ حتی خلبان هم نیست. فقط بلد است با چتر نجات خودش را پایین بیندازد. از لحاظ فنی به چه درد می‌خورد؟ البته، زنها هم آن‌ها را خواهند رفت. مثلا اگر احتیاج به يك زمینشناس عالی باشد و آن زمینشناس زن باشد، او را خواهند فرستاد. ولی نه به خاطر اینکه زن است. به خاطر اینکه زمینشناس خوبی است. برای ما جنسیت تفاوتی ندارد. نه موافق هستیم و نه مخالف. ولی هرکس باید به خاطر شایستگی خود انتخاب شود، نه به خاطر اینکه زن است یا مرد، زرد است یا سفید، سیاه است یا ارغوانی. فقط شایستگی و بس.»

— «درست است. فقط شایستگی. حیف! با تمام این دو دلی و ترس خیلی دلم می‌خواهد به ماه بروم.»

— «وخواهید رفت، خواهید رفت. باور کنید. من خودم شما را می‌برم. البته موقعی که پرواز به ماه يك چیز عادی بشود و فضانوردان مثل رانندگان تاکسی.»

— «جناب سرگرده، دیگر به ما وصلت نمی‌دهد، آن موقع خیلی پیر شده‌ایم.»

— اصلا چنین چیزی نیست. من تصور نمی‌کنم وقتی دیگران را آن بالا ببرم، خیلی پیر باشم. چون تصور نمی‌کنم این جریان در فاصله خیلی دوری باشد. اگر کسی در شصت سالگی سلامتی خود را مثل چهل سالگی حفظ کرده باشد، چه فرق می‌کند؟ می‌رویم و برمی‌گردیم. باز می‌رویم و برمی‌گردیم. آنوقت خواهید دید که همه چیز چقدر ساده خواهد بود. ساده، منطقی، درست. و اصلا هم نباید ترسید.»

دومین نوار ضبط‌صوتم داشت تمام می‌شد، بیورن و اشتیگت عصبانی، کم مانده بود در اتاق را از جا بکنند و مصاحبه خودشان را شروع کنند. هوارد گیونز وارد شد و در گوشم زمزمه کرد که شپارد تا حال دوسه بار پرسیده که آیا خیال دارم او را ببینم یا نه. گلن هم همین سوال را کرده بود و البته جناب سرهنگ وقتش را بیخودی مایل نبود هدر بدهد و باید تصمیمم را بگیرم.»

به گیبونز جواب دادم: «بله، البته.»

سلیتون پرسید: «چه گفتید؟»

— «جناب سرگرد، می‌گویند که دارم از صبر و تحمل شما سوء استفاده می‌کنم.»

— «پرت می‌گویند.»

— «آه، نه، راست می‌گویند.»

از جای خود بلند شدم، دنبال جمله مؤدبانه‌ای می‌گشتم تا به او بگویم. گفتم: «سرگرد، حق با شما است. مرا متقاعد کردید، می‌رویم روی ماه و برمی‌گردیم»

گفت: «آه، بله، البته، حالا درست شد.»

به پسر بچه‌ای شباهت داشت که چند روز است می‌خواهد بادبادکی را به هوا بفرستد، ولی بادبادک به هوا نمی‌رود و مرتب به زمین می‌افتد و بعد یکمرتبه شروع می‌کند به بالا رفتن، بالا می‌رود، بالا می‌رود، بالا می‌رود. سرپا ایستاده بود و چنان نگاه می‌کرد که انگار من همان بادبادک باشم. ولی من، پدر، به او نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم: دنیا چقدر کوچک و مسخره است. این مردی که به ماه خواهد رفت همان مردی است که بیست سال پیش آنقدر مرا ترسانده بود. در آنموقع از او نفرت داشتم، آرزو داشتم همراه بمبهای سقوط کند، ولی حالاً از خوشم می‌آمد و حس می‌کردم که دوستش هستم.

دستم را به طرفش دراز کردم و باهاش دست دادم.

— «جناب سرگرد، وقتی می‌روید آن بالا، مواظب خودتان باشید.

حالا که شما را شناختم، نگران خواهم بود.»

— «نگران من نشوید. برای اینکه حتماً مراجعت خواهم کرد.

برمی‌گردم تا باز بروم. تا وقتی این قلب پدرسگ لعنتی اجازه بدهد.»

بعد از گفتن این جمله دستش را دراز کرد و محکم به پشت من

زد. کمی تعادل را از دست دادم. شاید این کار نحوه تشکر کردن، یا

قر زدن او بود. شاید می‌خواست بگوید: «دلم سوخت» همانطور که در

شهر اسپارتا، در ویسکانسین و یا در دهات ما می‌گویند. همانطور که تو

گاه‌گاه می‌گویی، پدر. آینده را در نظر مجسم می‌کردم. سحر روزی از

روزها، در یکی از سالهای آینده، بادبادکی بلند می‌شد و به هوا می‌رفت.

آسمان آبی‌رنگ بود و بزودی سیاه‌رنگ می‌شد. بادبادک در آن ظلمت

ناپدید می‌شد. مثل یک قطره نور که روشن و خاموش می‌شود. مثل آن

دامتان که اسمش «مرد موشك» است، مرد موشك شغل عجیبی دارد، به خاطر میارات دیگر هی بالا و پایین می رود، هیچوقت روی زمین نیست. در خانه اش نیست. وقتی هم برای مرخصی کوتاهی برمی گردد می گوید: خوب، تاشش ماه دیگر، تادوسال دیگر، باید به مشتری یا به مریخ یا به نپتون و زهره بروم. همسرش آهی می کشد و پسرش می گوید: پدر، وقتی میروی آن بالا مواظب خودت باش. پدرش دستی به پشت او می زند و می گوید: بچه جان نگران من نباش، برای اینکه من حتماً برمی گردم. برمی گردم تا باز بروم آن بالا. پسرش فکر می کند اگر پدرش آن بالا، در مریخ، یانپتون یا زحل بماند، چه خواهد شد. در شبهای صاف و پرستاره، دیگر ستاره ها را نگاه نخواهد کرد. پسر می گوید: «ته، مریخ نبود، زحل نبود، نپتون نبود. پدرم در خورشید افتاد. از آنوقت به بعد من و مادرم روزها، می خوابیم. صبحانه را نیمه شب می خوریم و ناهار را ساعت ۳ بعد از نیمه شب. و شام را قبل از سحر می خوریم. روزها، فقط موقعی از خانه خارج می شویم که یاباران بیارد یا آفتاب نباشد. دیگر تحمل نداریم به خورشید نگاه کنیم.»

بطرف دفترال شپارد رفتم.

[فصل نهم]

اولین نفر او بود. اولین نفر از امریکاییها، در سحر روز ۵ ماه مه ۱۹۶۱. یک پرواز کوتاه، فقط پانزده دقیقه در ارتفاع کم، فقط صد و پانزده میل. اولین نفری که داخل آن کیسول شد و آنجا دراز کشید و آتش را زیرش روشن کردند. کسی که به‌خلاف رفت. آدم حس می‌کند که تبدیل به یک موش آزمایشی شده است. یک نقطه ثابت که نمی‌داند چه بلایی به سرش خواهد آمد. تو اولین کسی هستی که خواهی فهمید. در سحر آنروز در روی کشتی لیک چامپلین، یکی از کشتیهایی که برای گرفتن کیسول از آب، به اقیانوس آرام فرستاده شده بود. تمام پرسنلشان سکوت کرده بودند. کشتی موتورهایش را خاموش کرده بود و ناخدا در بلندگو چنین دعایی خواند: «خداوند متعال که به دعای ما گوش می‌کند، اکنون که زندگی با ارزش یکنفر به آسمانها بستگی دارد، از خطر احتمالی آن وحشت داریم. خداوند مهربان که به دعای ما گوش می‌دهی، از تو به‌خاطر دادن این مردانی که حاضرند جان خود را قربانی کنند تا درهای فضا را به‌روی ما بگشایند، سپاسگزاریم. از تو می‌خواهیم او را موفق‌کنی تا بتواند این موفقیت را مانند تاجی بر سر زحمت ما برآید. یافتن راههای جدید علمی بگذارد. نه فقط به‌خاطر توسعه ما در گیتی بلکه به‌خاطر یک زندگی در صلح و آرامش با خودمان و با تو. آمین.»

با وجودی که اواخر بهار بود، سحر خاکستری رنگ سرد و تهدیدآمیزی بود. سه روز بود که توفان مهیبی سراسر فلوریدا را در خود گرفته بود. رعد و برق شدیدی که درختها را می‌زد و از جای در می‌آورد. روی ساحل، مردم درحالی که خود را در بارانی‌هایشان جمع کرده بودند و می‌لرزیدند، انتظار می‌کشیدند، همه خوابشان می‌آمد. شب قبل هم در بیداری و انتظار سپری شده بود. تا اینکه در ساعت هفت و بیست و پنج دقیقه رادیو اعلام کرده بود که پرواز به‌خاطر خرابی هوا

صورت نخواهد گرفت. ساعات انتظار در زیر باران فقط به درد این خورده بود تا بفهمند که کسی که انتخاب شده بود شپارد بود. ناسا، تا آخرین لحظه این را مخفی کرده بود و فقط گفته بود ممکن است شپارد، گریسم، یا گلن باشد. سر ساعت یک، دکتر دوگلاس، طیب فضانوردان، شپارد را از خواب بیدار کرد «یاالله، آل، دارند مخزنها را پر می‌کنند» ساعت ده به رختخواب رفته بود. با اینکه فقط سه ساعت خوابیده بود. بلافاصله پشمانش را باز کرد و جواب داد: «من حاضریم، جان بیدار شده؟» منظور از جان، جان گلن بود. خلبان یدکی، یا بهتر بگوییم کسی که اگر در آخرین لحظه شپارد نمی‌توانست، باید به جای او می‌رفت. ماهها بود که برای آن پرواز با یکدیگر تمرین کرده بودند و در دو هفته آخر یک لحظه همدیگر را ترک نکرده بودند. شب قبل، برای گرفتن خرچنگک به ساحل رفته بودند و آن سه ساعت را در تختخوابهای کنار هم، در یک اتاق خوابیده بودند. در یکی از اتاقهایی که در قسمت آشپزخانه S، نزدیک محل پرتاب به فضا، برای شب قبل از پرواز فضانوردان در نظر گرفته شده بود.

دکتر دوگلاس پرسید: «خوب خوابیدی؟ جان بیدار است. همه

بیداریم.»

شپارد جواب داد: «خیلی خوب خوابیدم. آرام و بدون اینکه خواب ببینم. فقط یکدفعه طرفهای نیمه‌شب بیدار شدم، بطرف پنجره رفتم تا ببینم هوا بارانی است یا صاف شده. آسمان پر از ستاره بود. برگشتم و باز خوابیدم.» سوت زنان وارد حمام شد و دوش گرفت، سپس از حمام خارج شد و تقاضای صبحانه کرد، دکتر دوگلاس می‌گوید: «به نظریک شکارچی می‌رسید که از خواب بیدار شده تا به شکار برود.» صبحانه را بلافاصله آوردند. برای شپارد، گلن و دکتر دوگلاس، هر کدام جداگانه، فیله، املت، ژامبون، آب پرتقال. دکتر دوگلاس و گلن چندان اشتهایی نداشتند. شپارد برعکس خیلی گرسنه بود و تمام صبحانه‌اش را خورد. حتی فیله را که بخاطر رژیم که داشتند، پانزده روز بود هر روز خورده بود. پس از صرف صبحانه، گلن برای کنترل کیسول خارج شد و گریسم، که می‌بایستی سال آینده همان پرواز شپارد را تکرار می‌کرد، داخل شد. شپارد، همراه دکتر دوگلاس و گریسم جهت آزمایشهای طبی رفتم. آزمایشها بیش از دو ساعت طول کشید. نتیجه رضایتبخش بود. فقط پشتش کمی در کنار استخر از افتاب سوخته بود و ناخن یکی از انگشتان پای چپ سیاه

شده بود. گریسم پای او را اثتیاها لگد کرده بود. قلبش خوب کار می کرد. نبضش دقیقه ای ۶۵ تا می زد و اعصابش عالی بود. روانشناسی که در حدود يك ساعت با او تنها مانده بود می گوید: «از خطراتی که با آنها مواجه بود بخوبی اطلاع داشت ولی از خود ترس و وحشت نشان نمی داد. مرکز مردی را چنین آرام ندیده بودم. سعی کردم وادارش کنم تا درباره چیزهایی که مربوط به پرواز نبودند صحبت کند، مثلا درباره خانواده اش. می خواستم ببینم حواسش پرت می شود یا نه. موفق نشدم. تمام مغز و اعصابش، متوجه پرواز بود. چیز دیگری برایش وجود نداشت. وقتی بطرف اتاقی می رفت که می بایستی اونیفورم مخصوص را تنش بکنند. بنظر می رسید که از همان لحظه تبدیل به جزئی از سفینه شده است. لباس پوشاندن او خیلی طول کشید. دکتر دوگلاس می گوید: «معلوم نیست چرا. به نظر می رسید گاو بازی است که دارند برای مراسم گاو بازی آماده اش می کنند. گاو باز و فضا نورد، گاو بازی و پرواز فضایی، هیچگونه وجه مشترکی ندارند. با اینحال یکبار که در اسپانیا بودم و در لباس پوشاندن گاو باز حضور داشتم. همان حالت را داشت. با عده ای که در آن حالت نگرانی روحانی، سکوت مذهبی، دور تا دور ایستاده بودند، مثل این بود که روی همه چیز گرد مرگباری پخش می شود.» قبل از هر چیز اطباء دستگاهها را روی او نصب کردند. منظور از «دستگاه» نوازی است که بایک باطری مجهز شده و در طول پرواز وضعیت جسمانی او را به زمین مخابره خواهد کرد. سه دستگاه روی سینه، برای کنترل قلب و شریانها، يك دستگاه روی شکم برای کنترل درجه حرارت بدن. و دوتا به موارخهای بینی، جهت کنترل تنفس. سپس شپارد زیر شلواری بلند می را که تا ساق پا می رسید بپا کرد. جورابهایش را هم پوشید و آماده پوشیدن اونیفورم شد. این عمل را جواشمیت، متخصص این کار، انجام داد. پس از آن کلاه مخصوص را بسرش گذاشتند. دستکش و کفشها را پوشید. آنوقت او را با اکسیژن یاد کردند: برای کنترل فشار لازمه. در آن اونیفورم غچیپ نقره ای، چندان هم به يك گاو باز یا یکی از مخلوقات داستانهای تخیلی علمی بی شباهت نبود. برای صحبت کردن با او می بایستی از میکروفون استفاده می کردند.

دکتر دوگلاس در بلندگو پرسید: «آل، حالت چطور است؟»

جواب، گویی از مسافت خیلی دوری می رسید.

— «بیل، حس می کنم توی شکمم پراز پروانه است.»

- «آل، پروانه‌های خوشحالی هستند؟»

- «آره، بیل. خیلی خوشحال.»

جواشمیت. یاداونیفورم را خالی کرد، قبل از حرکت، آن را دوباره باد می‌کرد. شپارد، کلاه را روی صورت خود پایین کشید و همراه گریسم و گلن بطرف در خروجی آشیانه‌S رفت. شپارد خیلی سر حال بود و با دو همکارش شوخی می‌کرد. چند ماه بود خوشی او يك كمدين تلویزیون بود به نام بیل‌دانا، که نقش يك فضانورد ترسو به نام خوزه خیمنز را بازی می‌کرد. حالا دو همکارش داشتند او را دست می‌انداختند. گریسم می‌پرسید: «خوزه، در طول این پرواز حماسی چه خواهی کرد؟»

شپارد می‌گفت: «مدام زار خواهم زد.»

گلن می‌پرسید: «خوزه، حرفی نداری به ملت امریکا بگویی؟»

شپارد با لحنی ملتسمانه می‌گفت: «ای ملت امریکا، شما را به‌خدا مرا نفرستید. چرا درست مرا انتخاب کردید؟»

ولی در برابر موشک بار دیگر تبدیل به يك فضا نورد شجاع شد، گفت: «یاالله، فشارخون پایین، چهار دست و پا حاضر.»

گریسم با تعجب پرسید: «چهار دست و پا؟ منظورت چیست؟»

شپارد گفت: «نمی‌دانی؟ در حقیقت می‌خواستند يك سگ به‌فضا بفرستند، ولی فکر کردند ظلم است و منصرف شدند.» سپس نگاهی به موشک انداخت، گویی می‌خواهد نقش آن را در خاطره‌اش ثابت نگاه دارد «قشنگ است، نه؟ با این قد بلند و باریک، انگار او هم منتظر است. حیف که از بین می‌رود، داشتم بهش علاقه‌مند می‌شدم.»

از زیر موشک دود، مثل پره‌های بلند سفید، موشک را نوازش می‌کرد. آسمان تاریک بود و ماه، گاه به‌گاه از میان ابرهای تیره‌رنگ، ظاهر می‌شد، شپارد، گریسم، گلن و دکتر دوگلاس همگی سوار آسانسوری شدند که به‌کپسول منتهی می‌شود. در طبقه آخر، متخصصین بار دیگر اونیفورم را یادکردند، شپارد نقاب جلو چهره خود را پایین کشید، داخل کپسول شد و سرجای خود قرار گرفت. در همان حال دکتر دوگلاس يك جعبه به‌دستش داد و شپارد، توی کلاهخود، یکمرتبه از خنده غش کرد. يك جعبه مداد رنگی بود. خوزه خیمنز، در پروازهای فضایی خود همیشه يك جعبه مداد رنگی همراه برمی‌دارد، و به‌جای کنترل دستگاهها، فاحشه‌خانه و فاحشه طراحی می‌کند. یکدفعه خوزه خیمنز مداد رنگیها را فراموش کرده بود و

حاضر نمی‌شد پرواز کند. کسی که رل فن‌پراون را بازی می‌کرد مجبور شد با عجله برود و مداد رنگی بخرد و برایش بیاورد.

شپارد، در حالی که مدادرنگیها را به‌دکتر دوگلاس پس می‌داد گفت: «خیلی متشکرم، ولی این دفعه، خوزه واقعاً کار دارد. آنها را پیش خودت نگاه دار.»

دکتر دوگلاس مدادرنگیها را در جیب خود گذاشت، حالش منقلب شده بود. گریسم نیز چنان بدحال شده بود که نتوانست جمله‌ای را که معمولاً خلبانها قبل از پرواز به یکدیگر می‌گویند، به او بگوید: «برو خدا بهمراحت» گلن نیز مثل دو نفر دیگر بود. فقط توانست به‌قطعه کاغذی که بین دستگامها گذاشته شده بود و هیچکس نمی‌توانست آن را ببیند اشاره کند. روی قطعه کاغذ نوشته شده بود: «توپ بازی در این محوطه ممنوع است» گلن، وقتی برای کنترل رفته بود آنرا در آنجا گذاشته بود. شپارد باز زد زیرخنده و کاغذ را به گلن پس داد «ممکن است در تلویزیون پیدا باشد» آنوقت شپارد با همگی آنها دست داد و آماده پرواز شد. یکنفر دریچه کپسول را به‌رویش بست. ساعت پنج و خورده‌ای بود. هلال ماه در آسمان معروضه بود و خورشید در حال طلوع بود. آسانسور، سایرین را پایین آورد. برج تکیه‌گاه آهسته آهسته دور شد. موشک، اکنون بدون تکیه‌گاه بود. صاف، شکننده، بلند، مثل یک مداد رنگی، با نوک تیز، رنگ یک لوح. صدایی بم و آرام گفت: «خوزه، خوزه، صدایم را می‌شنوی؟». صدای سلیتون بود.

شپارد گفت: «آره، دیک، صدایت را خوب می‌شنوم.»

سلیتون گفت: «خوزه، زیاد زار نزن.»

شپارد گفت: «خیلی خوب.»

سلیتون، گوشی به‌گوش و بانگاه مستقیم روی چراغهای قرمز و سبز که راه آزاد یا بسته را نشان می‌دادند، از آن لحظه تا آخر پرواز، مأمور تماس مستقیم با شپارد بود. در مرکز کنترل پایگاه هوایی، پاتریک، گریسم، گلن، شیرا، و کارپنتر، در کنار او نشسته بودند و آماده بودند، که موار چتهاى خود بشوند و کپسول را دنبال کنند. کوپر در قسمت دید و کنترل بود. درست نزدیک موشک. تا وضعیت جوی را آزمایش کند. اکنون دیگر تمام حسادت، غبطه، و هردعوای گذشته، فراموش شده بود. شش برادر بودند، که برادر هفتم را دنبال می‌کردند، کمک می‌کردند، حفظ می‌کردند. برادر هفتمی که همراه «لحظه حقیقت» خود پرواز می‌کرد.

«لحظه حقیقت» چهار ساعت تأخیر کرد. و چهار ساعت برای کسی که داخل يك پوست گردوی فلزی، در ارتفاع سی متری، می لرزد و تکان تکان می خورد خیلی زیاد است. نمی دانی چه اتفاقی رخ خواهد داد. هیچیک از آن شش برادر قبلا آن را امتحان نکرده و نمی داند چه خواهد شد. از گرما خیس عرق شده ای. گلویت از شدت تشنج عصبی خشک شده و گرفته. بیصبری قلبت را می فشرد «دیک، چه خبر شده؟» «دید، چندان خوب نیست. مرکز کنترل نمی تواند مرحله اول پرواز را، بخاطر ابر، خوب دنبال کند. تا نیم ساعت دیگر هوا باز خواهد شد.» - «خوب، دیک، نیم ساعت که گذشت، حالا چه شده؟» - «یکی از دنده ها خیلی داغ شده. آل، باید عوض کنیم. حالت چطور است؟» - «دیک، حال من خوب است. ممکن است به لوئیز تلفن کنی و بگویی که من حالم خوب است؟» - «بسیار خوب آل.» - «دیک عوض کردن دنده چقدر طول می کشد؟» - «آل، نیم ساعت، یا چهل دقیقه.» - «خیلی خوب دیک ده دقیقه، بیست دقیقه، سی دقیقه، چهل دقیقه، پنجاه دقیقه، شصت دقیقه، هفتاد دقیقه، هشتاد دقیقه، هشتاد و يك، هشتاد و دو، هشتاد و سه، هشتاد و چهار، هشتاد و شش. هشتاد و شش دقیقه برای عوض کردن دنده. «خوب، دیک، حاضر شد؟» - آره آل شمارش به عقب شروع می شود.» - «دیک شمارش متوقف شد، باز دیگر چه شد؟» - «متخصصین می خواهند يك ماشین حساب الکترونیکی را کنترل کنند.» - «باز که بند آمد، دیک چه شد؟» - «فشار روی سوخت خیلی زیاد است. آل، خیالت راحت باشند.» - «من خیالم از همه شما راحت تر است. چرا این اشکالات را برطرف نمی کنید و این شمع را روشن نمی کنید؟» شمارش ساعت ۹ و ۲۳ دقیقه شروع شد. نور آفتاب آخرین اثرات باران را خشک کرده بود.

- «دیک، درست شد؟»

- «آره، آل.»

- «اینجا Freedom ۱. سوخت، درست است.»

- «اکسیژن هم همینطور.»

- «دیک، نقطه، دو. G. کابین ۱۴.»

- «شمارش نهایی.»

ده . . . نه . . . هشت . . . هفت . . . شش . . . پنج . . .

چهار . . . سه . . . دو . . . يك . . . صفر . . . آتش!

— «راه افتاد.»

صدای بیم و آرام سلیتون گفت: «خوزه، راه افتادی.»

پرواز خیلی کوتاهی بود. ساعت ۲۴ و ۹ دقیقه آغاز شد، و ساعت ۹ و ۵ دقیقه خاتمه یافت. سر ساعت ده 7 Freedom در نقطه‌ای که می‌بایستی آن را از آب بگیرند، در دریا غوطه‌ور بود و یک هلیکوپتر نیروی دریایی بالای سرش، آماده گرفتن آلن شپارد از آب، پرواز می‌کرد. این اولین پرواز آن هفت نفر بود. و هیچکس هرگز آن را فراموش نخواهد کرد. درد در این بود که خود او نیز این موضوع را فراموش نمی‌کرد. می‌گویند از همان موقع بود که احساس می‌کرد از بقیه بلندتر است (چهار انگشت بلندتر از گریسم، دو انگشت از شیرا، یک انگشت از کوپر، و نیم انگشت از گلن، سلیتون و کارپنتر) عادت کرده بود شانه‌هایش را کمی عقب بیندازد. سینه‌اش را زیاده‌ازحد باد می‌کرد و دماغش را بسرای بوکردن افتخار، زیاده از حد بالا می‌گرفت. می‌گویند که حساسیتش از همان موقع شروع شد، افاده‌ای که باعث شد یکروز یکی از همکارانش با عصبانیت به او بگوید: «خیال کردی کی هستی؟ مگر خیال کردی با این پرواز، پوست عوض کرده‌ای؟ درست عین همان هستی که آن بالا نرفته بود.» از آن به بعد یکنوع حرص و بی‌ادبی نسبت به او آغاز شد. روزنامه‌نگاران، مأمورین تبلیغاتی و عده‌ای از محیط کار او، می‌گفتند: «آلن خلبان فوق‌العاده زبردستی است، مرد فوق‌العاده فهمیده‌ای است. شاید فهمیده‌ترین آن هفت نفر، اگر او را انتلکتوئل آن گروه بخوانیم، مبالغه نکرده‌ایم. می‌دانی، از آن کسانی که هرروز نیویورک تایمز می‌خوانند و درباره جریانات ویتنام و کنگو اطلاع کامل دارد. از آن کسانی که تاوقتی چیزی را نفهمند آرام نمی‌گیرند. همیشه می‌خواهد دلیل هرچیز را بداند. اما، عیبی هم دارد. قبل از هرچیز فوق‌العاده بداخلاق است و بداخلاقیش اغلب باعث دعوا و مرافعه می‌شود. عادت دارد، هرچیز را به هرکسی ایراد بگیرد و انتقاد کند و بعد هم جنون اینکه در هرکار نفر اول باشد. — اگر نفر اول نباشد، حسود و بداخلاقتر و غمگین می‌شود. مثلاً وقتی برای پرواز مداری، گلن را انتخاب کردند، بکلی منطبق خود را از دست داده بود. عقیده داشت که او بیشتر از گلن واجد شرایط است. و چند روز باهیچکس حتی یک کلمه هم حرف نزد. از اینکه فقط یک پرواز یکربع ساعتی کرده، آرام و قرار ندارد. می‌ترسد دیگر او را آن بالا نفرستند. ولی از طرفی هم فراموش

نمی‌کند که اولین امریکایی بوده که پرواز فضایی کرده و از مقامی که در تاریخ بشریت احراز کرده است به‌خوبی آگاهی دارد. خلاصه، خیلی بخودش می‌بالد و فیس و افاده می‌کند.»

من نمی‌دانم این موضوع راست است یا نه. تأثیر او روی من ضدو نقیض است، بعضی وقتها ازش خوشم می‌آید و بعضی وقتها بدم می‌آید. پس از مصاحبه‌ای که اکنون نقل خواهم کرد، چندبار دیگر نیز او را ملاقات کردم و هر دفعه به‌تظرم شغص دیگری رسید. گاهی با ادب‌و گاهی مفرور، گاهی پر از اطمینان و گاهی بدبین و مشکوک، بطوریکه نمی‌شد روی اخلاقی واقعاً قضاوت کرد. مثل دم یک گربه، از دست آدم در می‌رفت. شاید هم در عقیده آن عده حقیقتی وجود داشته باشد. اول بودن، چندان آسان نیست. گاکارین نیز این امر را ثابت می‌کرد، می‌گفتند مثل یک پسر بچه خجالتی است. قادر نیست خودش را بگیرد. بعد از پرواز، خیال می‌کند تبدیل به حضرت موسی شده، از هر چیز و هر کس انتقاد می‌کند. به‌خودش اجازه می‌دهد یفتوشنکوا را محکوم کند، درست مثل اینکه به‌جای یک فضانورد، تولستوی و داستایووسکی است. قبل از او کسان دیگری این را از خود نشان داده‌اند. قهرمانان، قهرمانان المپیک. شهرت بلایی است. همیشه اثری از خود برجای می‌گذارد. انسان باید از مقدسین باشد تا تحت تأثیرش قرار نگیرد. و آلن شپارد هرگز رل مقدسین را بازی نکرده است. از زن، پول، ماشین مسابقه، و کف زدن خودش می‌آید. ظاهراً از خندیدن هم خیلی لذت می‌برد. صفتی که بین مقدسین چندان رواج ندارد. شپارد، در ایست‌دری، در ایالت نیوهامپشایر دنیا آمده و بزرگ شده. ایالتی که می‌گویند از همه کوچکتر است و اهالی‌اش به‌خوشمزگی و مزاح معروفند. نیوهامپشایر در شمال واقع شده و با مین، ماساچوستس، و کانیتیکات، قسمتی از نیوانگلند را تشکیل می‌دهد. مزاح انگلیسی در این ایالت همچنان دست نخورده و بکر، باقی مانده. مثلاً جان گونتر به‌بازجویی از یک ماهیگیر بنام برت‌سینت، در یک محکمه، اشاره می‌کند و می‌گوید: «اسم شما برت‌سینت است؟» - «بله» - «در بیلی آیلند زندگی می‌کنید؟» - «بله» - «تمام عمر در آنجا زندگی کرده‌اید؟» - «هنوز خیر» - پدر، بعضی چیزها را می‌توان لا‌اقل کسی حلاجی کرد. مثلاً مخلوط کردن تراژدی به کمدی، یا کشاندن مردی جدی مثل سلیتون به بازی. البته من، بغیر از جریان خوزه‌خیمنز، در آلن شپارد اثری از نمک ندیدم. او پسر یک سرهنگ

بازنشسته است که اکنون در يك شركت بیمه کار می‌کند. در يك محیط بورژوا بزرگ شد. با دوچرخه به فرودگاه می‌رفت، خورده فرمایشهای خلبانان را انجام می‌داد تا گاهی او را همراه خود به پرواز ببرند. این چنین بود که عاشق طیاره شد و در پینکرتون آکادمی نامنویسی کرد، سپس به آکادمی نیروی دریایی رفت. در نیروی دریایی، ماهرترین خلبانان را برای ناوهای هواپیمابر انتخاب می‌کنند. بعد چه کرد؟ در جنگ دوم جهانی، در اقیانوس آرام. شركت جست. در جنگ کوره، جنگید. در بیست و هشت سالگی خلبان شد. پس از تردید مختصری داوطلب فضاوردی شد. می‌ترسید این موضوع به فرماندهی نیروی دریایی او لطمه‌ای وارد بیاورد. وقتی مطلع شد که او را انتخاب کرده‌اند. فریادی کشید و گفت: «دیدم که در اداره کسی نیست.» سپس مثل برق سوار اتومبیل شد و «بدون اینکه کسی را زیر بگیرد و یا از چراغ قرمز رد شده» به خانه رفت تا به همسرش لوتیز مژده بدهد. شانزده سال است با لوتیز ازدواج کرده، صاحب يك مزرعه است که در آن هشتصد گاو و پنجاه و چهار اسب نگاهداری می‌کند. این گاوها و اسبها را به اندازه ساء و ستارگان دوست دارد. به نظر من ماه و ستارگان را چندان هم دوست ندارد. برایش به منزله وسایلی هستند که طمع او را ارضاء می‌کنند.

این را نمی‌دانم چرا به محض اینکه وارد دفترش شدم فهمیدم. يك دهان بزرگ بالبهای جلو آمده و پرولع، يك کمی مثل لبهای سیاه پوستان. دندانهای سفید و نوک تیز، مثل دندانهای دراکولا که برای نیش زدن درست شده‌اند. دو چشم مدور، زرتنگ، و حریص، که انگار دارند از مدار خود خارج می‌شوند تا آنچه را که قابل فریفتن است، بفریهند. بالای همه اینها، يك پیشانی بلند و دو گوش، مثل دو آنتن رادار. قد بلند، لاغر اندام، رویه‌مرفته نمی‌شد گفت مرد زشتی است. برعکس، دارای حالت مردانگی عجیبی بود، خشن و زورگو. جلورفتن و دست‌دادن با او کار سختی بود. سعی کردم به خاطر بیاورم چه کسی را به یادم می‌اندازد، یکنفر که مثلا با من توافق اخلاقی نداشته است. هیچکس را به یادم نمی‌انداخت. آن دهان، آن چشمها، منحصر بفره بود؛ بهیچوجه مرا از خود نمی‌رانند، برعکس چنان لبخند می‌زد، چنان لبخندش پرحرارت بود که می‌توانستم روی حرارتش تخم مرغ، نیمرو کنم و البته او آن تخم مرغ نیمرو را همراه دستم، بازویم و تمام وجودم، می‌خورد. پدر، می‌دانی به چه شباهت داشت؟ به آن گیاهان گوشه‌خوار که در باغ گیاهشناسی لندن دیده بودم، همانجایی که تو به خاطر

ترس از طیاره از دیدنش صرفنظر کردی. وقتی به این گیاه نزدیک می-
شویم، برگهایش تکان می‌خورد. درست مثل این است که می‌خواهد ما را
در آغوش بگیرد و نوازش کند. انگشت ما را می‌خواهد، وقتی انگشتت را
بطرفش دراز می‌کنی می‌خواهد مثل مگسی آن را درخود بگیرد و ببلعد.
— «آقای فرمانده ظاهراً شما عقدهٔ اولین نفر بودن را پیدا کرده‌اید.»

چشمان حریصش برقی زد. دستان استخوانی‌اش از عصبانیتسی
ناگهانی لرزید و صدایش مثل فلزی زنگ‌زده، گفت: «تا آنجا که خودم
می‌دانم چنین عقده‌ای ندارم. بهتر است بگویم احساس افتخار می‌کنم. آن
پرواز، برای من يك افتخار انفرادی بحساب می‌آید، نتیجهٔ يك زندگی و
مبارزه با سایرین بوده است، البته باید تصدیق‌کنم که خوش‌شانسی نیز در
آن سهم بزرگی داشته. گریسم به اندازهٔ من خوش‌شانس نبود. نفر دوم شد.»
— «آقای فرمانده، شما هم نفر دوم بودید. وقتی شما به آن پرواز
پانزده دقیقه‌ای رفتید، یوری گاگارین به پرواز مداری رفته بود. آیا نسبت
به او احساس حسادت کردید؟»

چشمان حریصش بار دیگر برقی زد. دستانش بار دیگر با عصبانیت
لرزید.

— «البته که حسودیم شد. هنوز هم حسادتم نخوابیده. در هر حال
رضایت‌خاطر من نیز چندان کمتر از مال او نیست.» من هم اولین امریکایی
بوده‌ام. و به تنهایی پرواز کرده‌ام. از این به بعد هیچ فضانوردی به تنهایی
پرواز نخواهد کرد، در پروژهٔ جمینی دو نفر و در پروژهٔ آپولو، سه نفر
خواهند بود. من به موقع رسیدم و تنهایی پرواز کردم. و اولین نفر
بودم. البته انتظار نداشتم اولین نفر باشم. می‌دانستم که استحقاقش را
دارم ولی منتظرش نبودم. وقتی به من اطلاع دادند که اولین نفر خواهم
بود. لااقل بیست ثانیه، از تعجب و حیرت به زمین خیره ماندم. سپس
نگاهم را بالا آوردم. همه به من نگاه می‌کردند. هر يك از ما هفت نفر
مایل بود نفر اول باشد. هر يك از ما هفت نفر دو سال بود که امیدوار
این موضوع بود و حالا بعد از دو سال آن لحظه فرا رسیده بود و امکانش
برای سایرین از بین رفته بود، برای همه بجز من. بخاطر اطمینانی که
به من داشتند، تشکر کردم و سایرین با اخمی که مخالفتشان را می‌رساند،
جلو آمدند و به من تبریک گفتند.

در آن نبات گوشه‌خوار باغ گیاهشناسی لندن، چیز ناراحت‌کننده‌ای
وجود داشت. نه به خاطر اینکه مگس را می‌بلعید و خیال داشت انگشت

آدم را هم بخورد. بلکه به خاطر اینکه پس از بلمیدن مگس، چنان سرش را بالا می‌گرفت که گویی در انتظار کف زدن حضار است. آیا امکان داشت که این مرد، همان کسی باشد که از خوزه خیمنز خوشش آمده؟
لبخندی زد و مثل اینکه حدس زده باشد گفت: «حالا چه سؤالی می‌خواهید از من بکنید؟»

— «داشتم به خوزه خیمنز فکر می‌کردم.» مستقیماً به چشمانش خیره شدم ولی چشمان او چشمان مرا بلمیدند.
— «آها، خوزه خیمنز.»

— «داشتم از خودم می‌پرسیدم که به چه دلیل شما از آن شخصیت خوشتان می‌آید. داشتم به خودم می‌گفتم که گاهی اوقات يك شوخی تبدیل به يك اعتراف می‌شود. سنگینی بزرگی را از روی قلب ما برمی‌دارد.»
— «نه، آن وقت برای شوخی بود و بس. يك برنامه تلویزیون بود که من عاشقش شدم. فوق‌العاده به لحظاتی شبیه بود که سر حال بودم. خیمنز، مرد بزرگی بود. مثلاً با آن لباس فضایی وارد می‌شود و خبرنگار از او می‌پرسد: «چطور است؟» خیمنز می‌گوید «یکخورده ناراحته، یعنی خیلی ناراحته» خبرنگار به کلاه شکسته او اشاره می‌کند و می‌گوید: «آن چیست؟» خیمنز جواب می‌دهد: «يك کلاه خود شکسته.» خبرنگار می‌پرسد: «از آن استفاده خواهی کرد؟» خیمنز می‌گوید: «امیدوارم نکنم.» خبرنگار می‌پرسد: «ساعاتی را که در فضا خواهی بود چگونه خواهی گذراند؟» خیمنز می‌گوید: «تمام مدت زار خواهم زد.» خبرنگار می‌گوید: «بسیار خوب، از آنجایی که تو فرمانده نیروی فضایی امریکا هستی و داری پرواز می‌کنی حتماً پیغامی برای ملت امریکا خواهی داشت، نه؟» خیمنز می‌گوید: «البته که دارم.» خبرنگار می‌گوید: «بفرمایید.» خیمنز می‌گوید: «ای ملت امریکا، این بلا را سر من نیاورید! مرا آن بالا نفرستید!» آنقدر از این برنامه خوشم آمد که آنرا روی نوار ضبط کردم و بعد، در موقع پرتاب يك «رنجر» به کیپ کاناورال بردم و درست موقعی که شمارش به‌دلیلی متوقف شده بود، آن نوار را با صدای بلند در مرکز کنترل پراه انداختم. طبیعتاً رسوایی غریبی برپا کرد، والویلیمز، فرمانده کنترل می‌پرسید: «چه کسی این نوار را گذاشته؟» همه می‌گفتند: «خجالت دارد. رسوایی است.» آنوقت به‌هنوان کسی که نوار خوزه‌خیمنز را به‌مرکز کنترل برده بود، معروف شدم. بعد از آن مرا خوزه صدا می‌کردند. حتی در طول پرواز، سلیتون مرا خوزه صدا می‌کرد. درمدت پرواز صحبت ما همیشه هم

جدی نیست. گاهی اوقات هم از اینگونه مسخرگیها می‌کنیم. البته برای اینکه از هیجانان کم شود.

— «هیجان، یا ترس، آقای فرمانده؟»

— «ترس؟ نه، من نمی‌ترسیدم. مردم، اغلب لغت ترس را درباره ما بکار می‌برند ولی من فکر می‌کنم ترس فقط در چیزهایی وجود دارد که ما بهشان آشنایی نداریم و نمی‌دانیم چطور کار می‌کنند. در حالی که من از کار کردن کپسول خودم خوب اطلاع داشتم. وقتی کسی، ماهها و سالها درباره چیزی مطالعه کرد دیگر نمی‌تواند از آن بترسد.»

— «سلیتون هم همین عقیده را دارد. ظاهراً همه شما همین عقیده را دارید. و اگر همه این عقیده را اعتراف می‌کنید، پس حقیقت دارد. ولی آقای فرمانده، به من گفته‌اند که ضربان نبض شما که در حال عادی، شصت و پنج در دقیقه است، در موقع شمارش قبل از پرواز به هشتاد رسید. وقتی دنده شکست، ضربان نبض شما به نود و پنج رسید. نیم دقیقه قبل از آنکه موتور را آتش کنند، به صد و هشت رسید و با رسیدن شمارش به صفر، نبض شما هم در دقیقه صد و بیست و شش باز می‌زد. یا پرتاب موشک، نبض شما به صد و سی و هشت رسید و در تمام مدت پانزده دقیقه پرواز در حدود صد و سی باقی ماند. خیلی معنرت می‌خواهم ولی آیا این اسمش ترس نیست؟»

صبورانه، سرش را تکان داد.

— «من اسمش را ترس نمی‌گذارم. یا لااقل اسمش را وحشت از این می‌گذارم که کارها آنطور که باید پیش نروند و رسوایی بالا بیاید. یعنی، نگرانی درباره موفق شدن پرواز. و تازه، واضح است که به هیجان آمده بودم و وقتی به هیجان می‌آییم، آدرنالین سلسله اعصاب را تغییر می‌دهد، در نتیجه قلب تندتر می‌زند، و شمارش نبض دو برابر می‌شود، و به نفس نفس می‌افتیم. ولی ترس از مرگ ربطی به این ندارد. برایتان مثالی می‌زنم. اگر شما قرار باشد با یک اتوموبیل فراری در جاده «آمانی» که پر از پیچ است، مشغول رانندگی باشید فکر نمی‌کنید که ممکن است بمیرید. فقط به فکر راندن هستید. به فکر اینکه فرمان ماشین را در دست داشته باشید و سر پیچها خوب پیچید و بعد وقتی به جاده مستقیم رسیدید و نجات یافتید آنوقت به خودتان می‌گویید: هیچ بعید نبود در آن پیچها کشته شوم. اینرا آنوقت می‌گویید، نه قبل از آن

چون اگر اول به این فکر می‌افتادید، با آن سرعت در آن پیچها نمی‌راندید، یا اصلا پا به آن جاده نمی‌گذاشتید و سوار آن اتومبیل نمی‌شدید... آه، من دیوانه اتومبیل فراری هستم. کاش اینقدر گران نبود. از هر ماشینی خوشم می‌آید. يك شورلت کوروت کورسی دارم. گاهی اوقات آن را حتی به طیاره هم ترجیح میدهم.»

یکی از چیزهای جالب آن گیاه گوشتخوار این بود که همه چیز می‌خورد. مورچه، پشه، کرم، یکبار هم دیدم که يك زنبور را بلعید. زنبور دیوانه‌وار از خودش دفاع می‌کرد، به نوبه خود گیاه را نیش می‌زد، می‌مکید، بین برگهایش، پرپر می‌زد. ولی گیاه گوشتخوار طاقت آورد و برنده شد. فرق نمی‌کرد چه بخورد و چکار کند، برد همیشه با گیاه گوشتخوار بود. او هم داشت بازی را از من می‌برد.

— «ظاهراً، آقای فرمانده، کاملاً آماده رفتن روی ماه هستید؟»

— «معلوم نیست بروم. البته واضح است که حاضریم. تجربه‌ام از سایرین بیشتر است و تصور می‌کنم فرستادن من به نفع آنها باشد. ولی حالا دیگر آنقدرها جوان نیستم و با گذشت سالها، امیدم هم رفته رفته کمتر می‌شود.»

— «البته، هیچ فضاوردی تا ابد فضاورد نمی‌ماند. همانطور که برای فوتبالیستها یا دوچرخه‌سواران، يك شغل محدود است. یعنی زمان محدودی دارد و دريك مرحله باید خود را کنار بکشند. به این موضوع هیچ فکر می‌کنید؟»

— «بله، اغلب به این فکر هستم ولی خون خودم را کثیف نمی‌کنم. کسی که زندگی را مثل من دوست دارد، از ترك کردن يك شغل نمی‌میرد. برای من زفتن به فضا مثل يك نبرد است، وسیله‌ای است برای بدست آوردن موفقیت، و در هر کاری می‌توان موفقیت را بدست آورد. من موفقیت را در شغل دیگری بدست خواهم آورد. علاقه‌های متفاوتی دارم.»

مگس، زنبور، مورچه، پشه، کرم. هرچیز را می‌بلعید و همه را هضم می‌کرد. حتی احتیاج هم نداشت که آب پمپس بدهند. نگهبان یاغ به‌من گفت که حتی یکبار هم به آن گیاه آب نداده است. بله، آقای فرمانده.

— «این علاقه‌ها چه هستند؟»

— «قبل از هر چیز، بانک. من رییس هیأت مدیره بانک تجارتمی

هوستون هستم و سهم مهمی در آنجا دارم. همین موضوع مرا خیلی مشغول می‌کند و وقتم را می‌گیرد. مثلاً، ماهی دوبار باید در کمیته

اجرائی شرکت کنم. سایر عملیات بانکی را با تلفن انجام می‌دهم، ولی می‌ارزد. بعد هم در مزرعه‌ای که دارم اسب و گاو پرورش می‌دهم. عجالتاً فقط هشتصد گاو دارم ولی گاوهای سالم و خوبی هستند و محصول خوبی می‌دهند. البته رضایت خاطر را که اسب می‌دهد، گاو نمی‌دهد. فقط ۵۴ اسب دارم. ولی در عوض تمام آنها برای اسبدوانی تربیت شده‌اند. بیست‌تایشان برای دویدن در یک ربع میل تربیت شده‌اند و در حدود دوازده تا هم برای نیم میل. یکیشان خارق‌العاده است. یورتمه می‌رود. چهار نعل می‌رود و همه کاری بلد است. لااقل پانزده هزار دلار می‌ارزد. ولی من خیال فروشش را ندارم. بقیه را می‌فروشم. معمولاً قیمتشان از سه هزار دلار به بالا است. البته بعضی را هم به دو هزار دلار و حتی هزار دلار می‌فروشم. آنها هم اسبهای خوبی هستند. پاهای قوی و دندانهای سالم و محکمی دارند. می‌خواهید یکی بخرید؟»

— «تخیر، آقای فرمانده. اسب را نمی‌دانم کجا نگهدارم؟»

— «حاضرم یکیشان را به هزار دلار به شما بفروشم.»

— «نه، نه. اصلاً فکرش را هم نکنید.»

— «قیمتش سه هزار دلار است. منفعت خوبی می‌برید.»

— «آقای فرمانده، از این بابت شکمی ندارم ولی جدی می‌گویم.»

جا ندارم. اسب را که نمی‌توانم توی چمدان بگذارم.»

— «این چه حرفی است، می‌توانید بفرستید. مثلاً فرستادنش چقدر

خرج برمی‌دارد؟»

— «خیلی خرج برمی‌دارد. ولی فقط به خاطر خرجش نیست.»

اسب را باید سوار شد، باید مواظبتش کرد. من مدام در سفر هستم.

آقای فرمانده باور کنید با کمال میل حاضر بودم اسب شما را بخرم

ولی نمی‌توانم ازش نگهداری کنم.»

— «پس یک گاو بخرید. گاو همیشه به درد می‌خورد. شما در

خانه بیلاقی خودتان گاو نگاه نمی‌دارید؟»

— «نه، اما دوتا خوک دارم.»

— «خوک چیه، خوک چیه! گاو لازم است، یک گاو قشنگ و

مامانی. حاضرم یک گاو به شما بفروشم، فقط پانصد دلار.»

اگر یک کمی می‌گذشت، نه تنها گاو، بلکه اسب را هم به من

می‌فروخت، از سهام بانک تجارتم هم به من می‌فروخت و جیبم را هم

خالی می‌کرد. متعجب بهش نگاه می‌کردم و سر در نمی‌آوردم که چگونه

می‌تواند در عین حال که گاو و اسب پرورش می‌دهد، فعالیت بانکی هم داشته باشد. علاوه بر داشتن فعالیت بانکی، شغل فضاوردی هم داشت. چطور می‌توانست ستاره‌ها را با اسب و گاو قاطی کند؟ چطور قادر بود ماه را با اسکناس، و کت و شلوار خاکستری ریاست هیأت مدیره را با بلوجین کاوبوی قاطی کند؟ چطور می‌توانست بلوجین کاوبوی، اونیفورم فضایی و کت و شلوار خاکستری را باهم مخلوط کند؟ فقط می‌فهمیدم که تمام این چیزها به درد این می‌خورد که حرص و ولعش را بخواباند. يك ولع زمینی که هیچ ربطی به ولع سلیتون درباره پرواز در فضا نداشت. نه، این آن قهرمانی نبود که مرا به رقت آورده بود. نه، بدون شك این نبود.

— «پانصد دلار آنقدرها هم زیاد نیست، ولی آقای فرمانده، عیب کار در این است که من به اندازه شما پول ندارم. شما، آقای فرمانده، متمول هستید.»

— «متمول؟ نه، هنوز پولدار نیستم. ولی روزی حسابی پولدار می‌شوم.»

— «یا اسب؟ یا با گاو؟»

— «با بانك.»

— «ببخشید، ممکن است کمی به نظرتان فصول برسیم ولی چطور توانستید نصف يك بانك را بخرید؟ حقوق يك فضاورد آنقدرها هم زیاد نیست.»

— «نه، ولی با مجله لایف قرارداد داریم. بعد هم باید بلد بود پول را چطور سرمایه‌گذاری کرد. باید همت داشت و جاه طلب بود.»

— «و شما هستید. واقعاً هستید. آقای فرمانده، می‌خواهید به کجا برسید؟»

— «اگر صبر داشته باشید خواهید دید.»

— «منظورتان از ستاره‌ها است یا از بانك یا از گاو!»

— «منظورم همه چیز است. همه چیز.»

— «ولی اگر ستاره نبود، بانك هم نبود، اگر بانك نبود گاو هم نبود. بهتر است این انجیل مرد جاه طلب را اینطور بیان کنیم: ابتدا ستارگان آفریده شدند، سپس بانك پدید آمد و بعد، گاو.»

چشمان گرد، آبی رنگ، و گرسنه اش این بار با عصبانیت برق زد. دستانش در آرزوی يك سیلی به هم پیچیدند. صدایش بیش از همیشه

به آهن زنگزده شباهت داشت.

گفت: «شما زن خیلی شاعرانه‌ای هستید.»

جواب دادم: «بله، خیلی.»

گفت: «خیلی زیاد از حد.»

گفتم: «ولی برای نگاه کردن به ستاره‌ها، هرگز به اندازه کافی

شاعرانه نیستیم.»

گفت: «آه: دارید شوخی می‌کنید؟ باور کنید که رفتن به ستاره‌ها

اصلاً شاعرانه نیست. اینهم، بالاخره يك شرکت تجارتي است.»

تجارتي، تجارتي، تجارتي. آقای فرمانده، وقتی يك روز نوه‌های

نوادگان ما از شما به‌عنوان يك قهرمان شاعرانه اسم ببرند، چقدر مضحك

خواهد بود. شاید به افتخار شما، يك کوه، يك دشت، يك صحرای روی

ماه یا مریخ را به اسم شما بخوانند. کوه شپارد، دشت شپارد، بالاخره هر-

چه باشد شما اولین نفر بودید، اولین اولین نفر. شاید نباید هرگز از

نزدیک قهرمانان را ببینیم، لاروشفوکوا می‌گفت: «قهرمانان، مانند تابلو-

های نقاشی هستند. برای ستایش باید از دور تماشايشان کرد.»

[فصل دهم]

آن روز، وقتی از دفتر شپارد خارج شدم تا به دفتر او بروم، برایم يك «فضانورد مستعمل» يك «سیاستمدار شکست‌خورده» يك مرد خسته، مریض و ناامید که بگوید «هرروز پیش نمی‌آید که زندگی را بار دیگر در سن چهل و سه سالگی شروع کنیم» نبود. مردی بود سالم، پراز نشاط و امید و افتخار: و آینده به او تعلق داشت. هرگز تصور نمی‌کرد که «آینده» يك روز صبح اواخر زمستان با يك گنجه دواخانه، روی سرش خراب شود. وارد حمام شده بود تاریش پتراشد، گنجه‌دواها با يك قلاب به دیوار کوبیده شده بود. توی گنجه خمیرریش، فرچه ریش‌تراشی و سایر چیزها بود. وقتی درش را باز کرد، قلاب از جا درآمد و دنیا روی سرش خراب شد. به زمین افتاد، يك شقیقه و گروش زخمی شد. با آن بدنی که آنقدر تمرین دیده بود، و آنقدر ازش مواظبت کرده بود، بین دیوار و وان حمام نقش زمین شد. و رشته باریکی ازخون، رفته رفته آرزوهایش را بر باد می‌داد، او که سه بار دور زمین پرواز کرده بود، با هزاران مصیبت دست به گریبان شده بود، از وحشتناک‌ترین خطرهای ممکنه گذشته بود (دخول به فضا، از دست دادن وزن، و داخل شدن به جو درموقعی که کپسول به يك توپ‌آتشین تبدیل می‌شود) حالا به‌خاطر اینکه قلاب گنجه دررفته بود، نقش زمین شده بود. مثل يك بچه، يك زمینگیر، يك پیرمرد، چقدر همه سر این موضوع خندیدند. انواع و اقسام کاریکاتور گلن را کشیدند که سرش در حمام شکسته است. مضحک‌ترین آنها یکی بود که لباس فضایی پوشیده بود، در دست راستش يك قالب صابون گرفته بود و در دست چپ، يك مسواک. درمقابلش سرتیپی ایستاده بود و همانطور که پرچم امریکا را تکان می‌داد به او می‌گفت: «جناب سرهنگ، مأموریت فوق‌العاده خطیری را به عهده شما واگذار می‌کنم...» من از آن جریان خنده‌ام نگرفت. در بعضی موارد

خندیدن، لوس و بی‌معنی است. به جای خندیدن به آن داستان وحشتناک ایرانی فکر کردم به اسم «عباد در سوختند». در باغ يك سلطان، عزرايیل بر غلامی ظاهر می‌شود و به او می‌گوید: «فردا، می‌آیم تا ترا ببرم...» غلام بیچاره به نزد سلطان می‌دود و سریع‌ترین اسب سلطان را می‌گیرد تا به سرقتند فرار کند. روز بعد به سرقتند می‌رسد و می‌بیند عزرايیل در آنجا منتظرش است. فریاد می‌زند: «این عادلانه نیست» عزرايیل جواب می‌دهد: «چرا؟ نگذاشتی جمله‌ام را تمام کنم و فرار کردی. من به آن باغ آمده بودم تا به تو بگویم «فردا به دنبالت به سرقتند می‌آیم.»

البته درست است که وقتی قلاب گنجه از جادو آمد، او به پروازهای فضاییش فکر نمی‌کرد. با ترك کردن شغل فضاوردی، تصمیم داشت به عنوان کاندیدای حزب دموکرات، سناتور ایالت اوهایو بشود. می‌بایست، همیشه مورد علاقه او بود. پس از پرواز مداری، تماس او با حزب جمهوریخواه از هیچکس پنهان نبود. از آنجا که جمهوریخواهان نمایندهٔ ارزنده‌ای نداشتند تا به جان‌کندی پیشنهاد کنند، تصمیم گرفتند تا او را به ریاست جمهور امریکا، پیشنهاد کنند، ولی او موافقت نکرد. از طرف کندی عضویت حزب دموکرات به او پیشنهاد شده بود. رابرت کندی، او را تنها فردی می‌دانست که می‌توانست از پیروزی کاندیدای حزب جمهوریخواه، رابرت تافت جونیور که خود اهل اوهایو بسود، جلوگیری کند. و با اینکه عدهٔ زیادی می‌گفتند: «این گلن مگر کیست؟ چه کار کرده؟ فقط سوار يك دستگاه شده و دور زمین چرخیده»، ولی او قسم می‌خورد که هر طور شده موفق خواهد شد حریف را شکست دهد. برای خوشایند انتخاب کنندگان، همه چیز داشت. يك چهرهٔ خوشایند، يك اسم معروف، و ورقهٔ قهرمانی. صدایش، می‌توانست جمعیتی را تحت تأثیر قرار دهد. برای جوان‌ها نمونهٔ ارزنده‌ای بود. آلن شپارد می‌گفت: «جان همیشه طوری رفتار می‌کند که انگار مدام يك لشکر پیشاهنگ و پسر بچه به تماشای او ایستاده‌اند. حتی وقتی دماغش را می‌خاراند و یا جیش می‌کند.» زندگی خصوصی او خیلی عادی بود. مثل زندگی یکی از مقدسین. مشروب نمی‌خورد، سیگار نمی‌کشید، فحش نمی‌داد، به شکار نمی‌رفت چون از کشتن حیوانات منزجر بود، به ماهیگیری نمی‌رفت چون از کشتن ماهیها نفرت داشت، آدم تنبلی نبود، متکبر نبود، و به زنش خیانت نمی‌کرد - صفاتی که همچنان در خود حفظ کرده و هرگز از دست نخواهد داد. عقیدهٔ عمومی بر این است که از روزی که دنیا آمده فقط

عاشق يك زن بوده است؛ آن کاستور، همان کسبی که با او ازدواج کرده. عشقشان در موقعی شروع شد که هر دو فقط شش سال داشتند و هنوز همچنان ادامه دارد. تمام الیزابت تایلورهای دنیا هم موفق نخواهند شد او را بفریبند. به موقع خود، خیلی هم وظیفه‌شناس است. مثلاً موقعی که برای پروژۀ مرکوری در پایگاه هوایی لنجلی در ویرجینیا، تمرین می‌کرد، می‌خواست که «آن» در واشنگتن بماند و به دیدن او نرود. در حالی که سایر فضانوردان خانواده‌شان را همراه آورده بودند. او در اداره، روی يك تخت سفری می‌خوابید. هشت ماه تمام، تنها در آنجا خوابید. دوچرخه‌سواران مسابقۀ توردوفرانس و یا فوتبالیست‌هایی که خود را برای مسابقات آماده می‌کنند، هرگز قادر نیستند این مدت از همسرانشان جدا بمانند. بعداً همسرش، آن، با دو پسرشان لین و دیوید در هوستون به او ملحق شد. پدر، می‌دانی شنبه‌شب خودراچطور گذراندند؟ خواندن آوازه‌های مذهبی. آن، ارگ می‌نواخت و جان یا دوپسرش «هاله‌لویا» می‌خواندند. نزدیکترین دوست آنها، پدرروحانی فرانک‌اروین بود که قرآنک صدایش می‌کردند. بعد از فرانک، دوست آنها، اسکات کارپنتر بود، رومشورترین رومثوها، و بدبخت خانواده.

گلن تصمیم گرفته بود او را تربیت کند؛ متقاعدش کند که اینقدر دنبال مرزنی نیفتد. و همکارانشان اغلب آن‌دو را در جنگل‌آقویا می‌دیدند که قدم می‌زنند. گلن پشت سرهم حرف می‌زد و کارپنتر در حالی که سرش را تکان می‌داد، گوش می‌کرد. گلن مردی فوق‌العاده مذهبی است. غیرممکن است یکشنبه‌ای را بدون رفتن به کلیسا بگذرانند. می‌گفت: «پدران من، به گیتی بیندیشید، به میلیون‌ها میلیون ستاره فکر کنید که بی‌آنکه به هم بخورند دور هم می‌گردند؛ به نظم منظمه شمسی و سیارات فکر کنید، به کامل بودن مدارها. آیا ممکن است که تمامی این دستگاه فقط ثمرۀ يك تصادف باشد؟ نه، نتیجه يك آفرینش است، نتیجه اراده‌ای مافوق همه‌چیز، اراده پروردگار. البته نمی‌توان خداوند را با عبارات علمی اندازه گرفت ولی در مقایسه با پروژۀ مرکوری ما...»

سیاست برای چنین مردی، شغل یا هنر محسوب نمی‌شد، آن را يك وظیفه، يك مأموریت می‌دانست. وقتی کندی را به قتل رساندند، اندیشه‌ای مدام او را عذاب می‌داد. می‌بایست عملی انجام می‌داد. از ناسا استعفاء داد و با معصومیت و ساده دلی بچه‌ای که وطن‌خود را مثل مامانش دوست دارد، پا در این ماجرای جدید گذاشت. مثل سخاوتمندی

يك پيشاهنگ كه به پيرزنی كمك می‌كند تا از خیابان عبور كند. اقلیت محدودی چنین گفتند: «باید از خود سؤال كرد كه آیا آسمان برای او يك وسیله انتخاباتی نیست؟ و آیا او وقتی به ستارگان نگاه می‌كند، آیا در عوض انعكاس كره زمین، كاخ سفید را در آن نمی‌بیند؟» اکثریت می‌گفتند: «گلن، بهترین چیزی است كه در عرض سالهای اخیر برای امریكا پیش آمده است. عیب اینجا است كه آنقدر خوب است كه به نظر حقیقی نمی‌رسد.»

شکی نبود كه لااقل به مجلس سنا می‌رسید. ولی قلاب گنجه در رفت و نتیجه آن رؤیای سیاستمداری فقط مبلغ نه‌هزار و چهارصد وهفتاد و سه دلار، در حدود شش‌میلیون لیر ایتالیایی بود كه می‌بایست جهت آگهیهای تبلیغاتی به چاپخانه‌زانیویل پیردازد. تمام این مبلغ را شخصاً از جیب‌خود پرداخت. چون حزب گفته بود: به‌ماچه ربطی دارد. نامزدی خود را از انتخابات با این كلمات پس گرفت: «به‌من پیشنهاد شده كه كاندیدا باقی بمانم ولی من قادر به رهبری حوزه انتخابی نیستم و مایل هم نیستم کسی به من رأی‌هدیه بدهد. فوئش مرا به‌عنوان اینکه فضاورد بودم و از این راه مشهور شده‌ام، انتخاب خواهند كرد.»

از رؤیای رفتن به ماه، برایش هیچ چیز باقی نمانده بود. دوماه، بیحرکت در تختخواب در بیمارستان اطباء فضایی سان آنتونیو در تگزاس بستری شد. قادر نبود سرش را حتی يك میلیمتر تكان بدهد. دنیا در جلوی چشمش تبدیل به قایقی توفانزده می‌شد و حالش بهم می‌خورد. وقتی از بستر برخاست با هر حرکت ناگهانی سرش بشدت گیج می‌رفت. سفر از يك مبل به يك صندلی برایش از سفر به زحل و مریخ طولانی‌تر می‌شد. تکراركنان می‌گفت: «خداوندا، من از تو چیزی جز این نمی‌خواهم: راه رفتن در اتاقی كه تبدیل به چرخ و فلک نشود.» ضربه آن گنجه روی سرش، رگت حساس تعادل را در داخل گوش او پاره کرده بود. قادر نبود تعادلش را حفظ كند و راست راه برود، او كه بخوبی از عهدۀ تمرین مشکل چرخ فرار از مركز، برمی‌آمد. اطباء اعلام داشتند: معالجه و بهبود او خیلی از آنچه تصور می‌کردیم، طولانی‌تر و مشکلكتر خواهد بود. عده‌ای حتی عقیده داشتند كه پرواز فضایی دو سال قبل در این جریان دخیل بوده است. مگر نه اینکه شبیه این جریان برای تیتوف هم پیش‌آمده بود؟ کسی این فرضیه را تصدیق نكرد. به دلایل مرموزی ناسا سكوت كرد. و چهار ماه بعد كه به‌خاطر این كتاب به امریكا مراجعت كردم هر بار كه درباره

گلن چیزی می پرسیدم، جواب سر بالایی تحویل می دادند. در جواب سؤالهای دقیق من ناسا می گفت که گلن بهبود خواهد یافت. در حقیقت هم بهبود یافته است. حتی شغلی پیدا کرده که پول زیادی هایدش می کند، رییس کارخانجات «ویسال کراون کولا یک مشروب نیمه الکلی است. ولی تا آخر عمر باید از تکانهای شدید از پرش و از سرعت زیاد، دوری کند و هرگز نیز به فضا پرواز نخواهد کرد. مثل ما به زمین چسبیده، مثل ما به این وزنه ای که اسمش قوه جاذبه است، زنجیر شده. فقط برایش خاطره یک سفر طلایی باقی مانده که در بالای آن برج داخل کپسول شد و یکنفر می شمرد: نه، هشت، هفت، شش، پنج، چهار، سه، دو، یک، و او به لایتناهی آبی رنگ پرتاب شد. و بعد رنگ آبی سیاه و سیاهتر و سیاهتر شد. «احساس بی وزنی فوق العاده خوشایند بود. نه سرم گیج می رفت، نه دلم به هم می خورد. سرم را از هر طرف، جلو و عقب، تکان می دادم و می چرخاندم. به هر حرکتی قادر بودم. می توانستم غذا بخورم، آب بخورم. به نظرم می رسید که همیشه همینطور بوده ام و هرگز وزن نداشته ام. هرگز ندیده ام چیزی سقوط کند. بی اختیار اشیاء را در خلاء قرار می دادم و آنها سر جایشان باقی می ماندند. چقدر عجیب است که جسم بشر چطور بلافاصله با محیط خود عادت می کند، نمی توان باور کرد که جسم بشر تا چه حد قوی و تحمل پذیر است.» برایش فقط خاطره آن پرواز مجزه آسا، آن تجربه افسانه ای باقی مانده است. وقتی او آماده می شد تا به جو زمین داخل شود در پرت استرالیا، شب بود. تمام چراغها را برایش روشن کرده بودند. تمام خانه ها، تمام ادارات، تمام خیابانها و تمام کارخانه ها از نور می درخشید. همه جا را از ملافه های سفید و ورقه های نقره ای پوشانده بودند تا نور در آنها منعکس شود و به فرود آمدن او کمک کند. درست مثل اینکه ستاره ای درخشان از آسمان روی زمین افتاده باشد. او از کپسول خود این ستاره درخشان را دید. با تعجب از خود پرسید که چه ممکن است باشد. گوردون کوپر را صدا کرد: «راجر، اینجا راجر، در ساحل استرالیا یک نور شدید می بینم، ولی نمی فهمم چیست.» و کوپر جواب داد: «شهر پرت در استرالیا است. چراغهایشان را برای تو روشن کرده اند تا فرود آمدنت را آسانتر کنند» و او گفت: «ممنونم. گوردون، از آنها تشکر کن، از اهالی پرت تشکر کن.»

درباره نوشتن ملاقات خودم با گلن در این کتاب خاطرات، تردید بسیار کرده ام. او رییس کارخانجات «ویسال کراوکولان است، و

اکنون پیش از آنچه به آینده مربوط باشد به گذشته بستگی دارد. در نتیجه تصور می‌کردم شرح ملاقات با او در اینجا، خارج از مطلب باشد. تا اینکه پدر، یک روز که عقب داستانی می‌گشتم تا برای خواهر کوچکم تعریف کنم، قصه غم‌انگیز گلن بخاطر آمدن و فکر کودک خواهرم باید آن را بداند. وقتی من پیر می‌شوم و او بزرگ می‌شود، همانطور که حالا من به امریکا می‌روم، او به مریخ و زحل خواهد رفت. پس باید می‌دانست که گلن کیست و من وقتی او را ملاقات کردم به یکدیگر چه گفتیم. پس آنرا در اینجا می‌نویسم: گلن در نیوکنکورد، در ایالت اوهایو بدنیا آمده است. ایالت ثروتمندی که آنرا امپراتوری در یک امپراتوری می‌نامند. ایالتی پر از مزرعه، ایالتی صنعتی که در دانشگاه‌هایش همه چیز تدریس می‌کنند، از بستنی درست کردن تا کاتولوس! از اتوموبیل‌سازی تا چگونگی وضع قطب جنوبی؛ از تربیت فرزندان ناخلف، تا چگونگی رشد و نمو گیاهان تک سلولی، دانشگاه دولتی مجانی است و هر سال پانزده هزار دانشجو قبول می‌کند. بیشتر نویسندگان آمریکایی، از شروود آندرسن گرفته تا لویی برومفیلد^۲، در اوهایو بدنیا آمده‌اند. اوهایو ایالتی است پر از فرهنگ و دانش. از طرفی هم ایالتی است فوق‌العاده مذهبی. تعداد مقدیستهای اوهایو از سایر نقاط دنیا بیشتر است. تعداد کلیساهای اوهایو از مجموع کلیساهای پنجاه ایالت دیگر بیشتر است. و بعد هم ایالتی است که مدام سیاستمدار بیرون می‌دهد و تقریباً همیشه سیاستمداران باسرفی هستند. پدر، روی این جزئیات مخصوصاً تکیه می‌کنم چون امریکا قاره‌ای است خیلی وسیعتر از اروپا، و نوشتن اینکه گلن آمریکایی است درست مثل این است که بگوییم گاگارین اروپایی است. گلن اهل اوهایو است. مثل پدر و پدر بزرگش. پدرش نمایندگی شوزلت را داشت و عاشق موتور بود. در نتیجه جان هم مثل او با علاقه به موتور بزرگ شد. در سیزده سالگی ماشین می‌راند و در شانزده سالگی صاحب اولین اتوموبیل خود شد تا آن کاستور را با آن به گردش ببرد. آن می‌گوید که او راننده محتاطی بود، هرگز، حتی در مواقعی که عجله داشت از سرعت چهل کیلومتر در ساعت تجاوز نمی‌کرد. می‌گوید جان همیشه عاشق چیزهای مکانیکی بود و اغلب او را به گاراژ می‌برد تا پیش نشان دهد که چطور ماکت هواپیما می‌سازد. با آغاز جنگ،

۱- والریوس گایوس کاتولوس نویسنده لاتین، ۸۴ تا ۵۴ پیش از میلاد

۲- Sherwood Anderson، نویسنده آمریکایی ۱۹۴۱ - ۱۸۷۶

۳- Louis Bromfield، نویسنده آمریکایی ۱۹۵۶ - ۱۸۹۶

دولت برای محصلین کلاسهای خلبانی بازکرد و پرواز او با هواپیما از همان موقع شروع شد. در آنموقع در دانشکدهٔ فنی و مذهبیهٔ ماسکینگام علوم فنی می‌خواند. در نیروی دریایی نامنویسی کرد. و در عرض يك سال به درجهٔ ناویانی رسید. اسمش را گذاشته بودند «آن‌خرخونی» که هر جا میره شاگرد اول میشه» ناویان به نیوکنکور برگشت و با آن کاستور ازدواج کرد. در عرض این سالها همچنان به آن وفادار باقی مانده بود. آن می‌گوید: من از مردهایی که انتظار دارند همسرشان بهشان وفادار بماند و خودشان هر غلطی می‌خواهند بکنند، سردر نمی‌آورم. جان، از این نوع مردها نیست. مردم اغلب از ما می‌پرسیدند که چطور عاشق هم شدیم. نمی‌دانم چه بگویم. همهٔ عمر عاشق هم بوده‌ایم و عشقمان هرگز با حسودی و دودلی و سوءظن کدر نشده است. من يك همسر مطیع هستم، جان هم يك شوهر مطیع است. بعد از صرف غذا در شستن ظرفها به من كمك می‌کند، اگر او ظرفها را بشوید من آنها را خشك می‌کنم و اگر من بشویم او خشك می‌کند. حتی در جارو کردن و گردگیری نیز به من كمك می‌کند و آشپز فوق‌العاده‌ای است. هرگز بین ما يك لحظه تیره و سخت وجود نداشته است، مگر موقعی که به جنگ رفت. ولی جان این کار را هم طوری انجام داد که چندان مشکل به نظر نرسد. در را باز کرد و گفت: می‌روم آدامس بخرم. من هم گفتم: خیلی طول نده.

در جزایر مارشال و چند نقطه در اقیانوس آرام جنگید. در پنجاه و نه مأموریت، چندین و چند مدال لیاقت گرفت. سپس در جنگ کره شرکت کرد. در آنجا به او لقب: «دم فمناطیسی» داده بودند. در طی بمباران، طیاره‌اش مرتباً از ناحیهٔ دم مورد حمله قرار می‌گرفت. ولی یکروز مخزنهای بنزین طیاره‌اش را هدف قرار دادند و مجبور شد با چتر نجات خود را پایین بیندازد. در وسط يك عده جنگجوی کره شمالی به زمین نشست. او را دستگیر و سه‌ماه زندانی کردند. بایک مبادله، او را از زندان خلاص کردند. به شهر خود برگشت و شغل خلبان طیاره را عهده‌دار شد. اولین خلبانی بود که از نیویورک تا لوس‌آنجلس را در مدت سه ساعت و بیست و سه دقیقه پیمود. این جریان باعث شهرت او شد و او را به دفتر دریایی هواتوردان واشنگتن کشاند. در آنجا از او چنین یاد می‌کنند: «جوان مهربانی که حاضر بود با همه رفاقت کند، فوق‌العاده احساساتی بود مخصوصاً اگر به موزیک گوش می‌داد. به تمام اپراها آشنایی داشت و عاشق پوچینی بود. از آثار پوچینی هم بیشتر از همه

به مادام باترفلای علاقمند بود، همینکه صدای بازیتونی به گوش می رسید که دارد قسمت *Un Bel di Vedremo* را می خواند فوری می فهمیدیم که گلن است. خیلی خوش صحبت بود و صداها لطیفه می دانست. وقتی از پیش ما رفت، خیلی متأسف شدیم. «رفت تا فضا نورد بشود. در اینجا یار دیگر از زبان خانم گلن می شنویم:

— «جان از این مطلب مطلع شد و تقاضا داد. کنجکاویش چنان اشباع نشدنی است که می خواهد به هر کاری دست بزند و همه چیز را ببیند. او را انتخاب کردند و وحشت مرا گرفت. ترس من از این نبود که ممکن است بلایی بر سرش بیاید، می ترسیدم به جهنم برود. از خودم می پرسیدم آیا بشر حق دارد به فضایی که متعلق به خدا است پای بگذارد؟ فراتک را خبر کردم، پدر روحانی فراتک اروین. از او پرسیدم که آیا به نظرش جان کار خوبی می کند که دارد به فضایی می رود که متعلق به خدا است، یا نه. مدتی در این مورد صحبت کردیم. عاقبت فراتک خیالم را راحت کرد. گفت خداوند ممانعت نمی کند که کسی به فضای او برود. این را حتی به دولت ماکه مایل است. به فضا راه یابد ممنوع نکرده است، چه رسد به جان.»

بهر حال جان بهیچوجه حاضر نبود از این مشکل دست بردارد. حتی اگر با رفتن به فضا مرتکب گناه کبیره می شد. شغل فضا نوردی برای او به منزله یار دیگر شاگرد اول شدن بود. جان دلیل می گوید: «در نظر گلن فضا نوردان فقط خلیانان ماهر محسوب نمی شوند، برای او، فضا نوردان یک گروه مردان قهرمان هستند که برای نشان دادن سمبول آینده انتخاب شده اند.» در حقیقت همینکه جزو هفت نفر اول انتخاب شد، بلافاصله رفتارش تبدیل به رفتار پدران و سیاستمداری شد که سخت مواظب حوزه انتخاباتی خود است. به تمام نامه ها، تلفن ها و دعوتها، جواب می داد. می خواست یک مرد کامل باشد. با همه می گفت و می خندید. همه را تحمل می کرد. با همه مهربان بود. مدام مقاله می نوشت و دائماً برای مصاحبه حاضر و آماده بود. در ضمن تماس خود را هم با واشنگتن قطع نکرده بود (با جان کندی صحبت می کرد و با ژاکلین کندی به ایسکی آبی می رفت) نقشهای خود را با مهارت تمام بازی می کرد. می گویند نطق عالی او در مجلس باعث شده بود که حتی بد اخلاق ترین سناتورها هم به او سبطه بنوردد. از او تمجید می کردند. مکشها و سکوتهای لازمه را اندازه می گرفت. یک کلمه و حتی یک ویرگول را اشتباه نمی کرد. در موقع مناسب، حمله می کرد، درجایی که لازم بود متواضع و دوستانه می شد. و در جایی که نگاهش را

پایین انداخت و زمزمه کنان گفت: «شاید به نظر شما مسخره برسد ولی من وقتی چشمم به پرچم امریکا می افتد در قلبم حس عجیبی می کنم و گلویم می گیرد، معجزه ای رخ داد. آن رویاهای مکتب سیاست، آن پرستندگان سرخوردگی، به نوبه خود، نگاهشان را پایین انداختند و به سرعت جلو اشک خود را گرفتند. خدا می داند چقدر دلم می خواست آنجا بودم و با دوربین به چشمهای سبز پنهان شده اش نگاه می کردم و آهسته درگوشش می گفتم: «جان، آیا به نظرت این بهتر از رفتن به فضا نیست؟» نمی توان کسی را که این چنین يك مجلس را تحت تأثیر خود قرار می دهد، دوست نداشت. حال یا از ته قلب این کار را می کند یا به عنوان يك دلچک، فرق نمی کند. بی اختیار می خواهی برایش کف بزنی و بگویی: «جناب سرهنگ، بفرمایید، ما در اینجا آماده خدمت شما هستیم.» من هم بلافاصله پس از ملاقات باشپارد، در حالی که در دفتری در انتظارش بودم، درباره اش همانطور فکر می کردم.

گلن، مرا چندان در انتظار نگذاشت، مانند غباری از کک مک به رنگ هویج، با دندانهای سفید و لبخندی شاد و مسری که تا آن زمان در عزم ندیده ام. وارد شد. چشمانش به رنگ گل گندم بود و با برقی که نمی فهمیدم از زرنگی است یا از معصومیت می درخشید. کت و شلوار قهوه ای چروکی به تن داشت و در زیر چهره گردی که سر تراشیده، آنرا مدورتر نشان می داد، به یقه پیراهنش پایونی بسته بود. سرش هم پوشیده از کک مک بود. قدبلند و درشت هیكل بود. هم خوش تیافه بود، هم نبود. به آن سرپازان امریکایی سالم و خوب تغذیه شده شباهت داشت که در زمان جنگ برای ما شکلات و آدامس پایین می انداختند. دست بزرگ گشوده اش از سخاوت کسی حکایت می کرد که همان لحظه شکلات و آدامسی پایین انداخته باشد. دست دادنش محکم بود. دست دادن مردی که از کمرویی بویی نبرده و به خود اطمینان کامل دارد. برای همین هم نمی فهمیدم به چه دلیل اغلب سرخ می شد، گوشه هایش از خجالت سرخ می شد و رگ آبی روی شقیقه اش ورم می کرد. وقتی اینطور سرخ می شد، می خندید. وقتی می خندید، شانه هایش، و پایون مسخره اش، تکان می خورد. پدر، می دانی ترا یاد چه کسی می انداخت؟ یاد آن دوست تو که اسمش اوهایو بود. همان گروهبان امریکایی که در زمان جنگ و اشغال شهر به نزد ما می آمد و يك اسم مشکلی داشت. ما به خاطر اینکه اسمش سخت و طولانی بود او را

«اوهایو» صدا می‌کردیم. درحقیقت، در اوهایو هم متولد شده بود. دماغ اوهایو عین دماغ او بود - مثل يك شاه‌یلوط پخته، يك کمی سربالا. سرش هم تراشیده بود. چنان از ته تراشیده بود که از تو می - پرسیدیم: «پدر، مگر اوهایو چند سالش است که طاس شده؟ بعد هم سر هیچ، از خجالت سرخ می‌شد. گوشه‌هایش سرخ می‌شد و رگت آبی روی شقیقه‌اش بالا می‌آمد. او هم وقتی خجالت می‌کشید و سرخ می‌شد، می - خندید. اوهایو در قسمت تانکها بود ولی سوار جیپ می‌شد. یادت هست؟ آشنایی تو با او موقعی شروع شد که یکدفعه سوار دوچرخه با جیپ او تصادف کردی. نمی‌دانم تقصیر با کدامتان بود. اوهایو می‌گفت که تقصیر تو بود و تو هم طبیعتاً می‌گفتی که تقصیر اوهایو بود. به هر حال با هم آشتی کردید و از این آشتی رفاقت بوجود آمد. رفاقتی که هر روز سر ساعت هفت شب به حداعلای خود می‌رسید. سر ساعت هفت اوهایو با يك ناز سفید بزرگ وارد می‌شد و در نهایت معصومیت و سادگی همان سبزیجات و گوشت کمی را هم که برای خودمان داشتیم، می‌خورد. مادر از این کار هیچ خوشش نمی‌آمد و غرغرکنان می‌گفت: «تراخدا ببین، تمام امریکاییها به مردم اغذیه هدیه می‌کنند و این یکی با يك ریزه‌نان می‌آید و خدای ما را گرفت می‌کنند». اما، می‌دانم که تو از بودن با او خیلی خوشت می‌آمد. و با حرکت دست و یا اینکه ترجمه‌های من، برای اوهایو داستانهای طولانی و خسته‌کننده‌ای از جنگ تعریف می‌کردی که گاهی اوقات به اندازه سوختن چهارتا شمع طول می‌کشید. با آخرین شمع، اوهایو به ساعتش نگاهی می‌انداخت و به سربازخانه برمی‌گشت. این جریان تا روزی که تانکها و اوهایو به بولونیا رفتند ادامه یافت. وداعی که مادر را سخت خوشحال کرده بود، برای شما دونفر دردناک و غم‌انگیز بود. اوهایو سرخ‌شد، ساعت مچی‌اش را باز کرد و درحالی‌که آنرا به تو می‌داد گفت: Remember Ohio. اوهایو را فراموش نکن.

مادر یکمرتبه گفت: «ای دادبیدا! لایه الان پیاز گنده را می‌دهد به او». پیاز گنده، ساعت پدر بزرگ بود. به اندازه يك پیاز درشت و از جنس مس بود. يك زنجر مسی هم داشت. مادر می‌گفت ساعت خیلی قدنگی است و نظیرش دیگر پیدا نمی‌شود. روی ساعت تماماً میناکاری شده بود. تکرارکنان به تو می‌گفت: «مبادا پیاز را به او بدهی» ولی دیر شده بود. در همان آن تو ساعت پدر بزرگ را به طرف اوهایو دراز کردی و گفتی:

«Remember Florence». فلورانس را فراموش نکن» وقتی اوهایو با پیاز گنده رفت، بین تو و مادر دعوای مفصلی درگرفت. تو می‌گفتی: «اینقدر ورنزن. پیاز مال خودم بود و هرکاری دلم بخواهد با آن می‌کنم.» مادر می‌گفت: «خیلی خوب، توبه‌خاطر اینکه ادای پولدارها را دربیآوری حاضر می‌باشی حتی کفش خودت را هم بدی.» یادم هست که دوروز باهم يك کلمه حرف نزدید و بعد از آن هر بار که از اوهایو نامی برده می‌شد باز دعوای شما هم شروع می‌شد. تا اینکه ساعت اوهایو شکست و مادر دیگر حرفی نزد. با اینحال روزی که من برای اولین بار به امریکا می‌رفتم مادر زیرگوشم زمزمه کرد: «يك کاری کن آن اوهایو را پیدا کنی و پیاز را ازش پس‌بگیری، یعنی پولش را بدی و ساعت پدر را از او بگیری.» از آن موقع به بعد، هر بار که به امریکا می‌روم و کسی را می‌بینم که به اوهایو شباهت دارد بی‌اختیار دلم می‌خواهد ازش بپرسم: «ببخشید، شما فامیل اوهایو هستید؟ همان که پیاز گنده پدر مرا دارد؟» گفتم نه اوهایو شباهت داشت. دلم می‌خواست ازش بپرسم که آیا ازهایو مثلا پسرعمو یا دایی او نیست؟ ولی سرخوش بودنش مانع می‌شد تا چنین سؤالی ازش بکنم. روی میلی نشسته بود و پاهایش را روی هم انداخته بود. طوری نگاهم می‌کرد که انگار می‌خواهد بگوید: «لطفاً جریان پیازگنده را پیش نکشید. چون پیش من نیست. خیلی هم عجله دارم. منتظر چندتا تلفن از واشنگتن هستم.» در سکوت خود از مادر معذرت خواستم و مصاحبه‌ام را با او شروع کردم.

— «جناب سرهنگ، مدت‌ها است می‌خواهم سؤالی از شما بکنم.

وقتی سفر خودتان را آغاز کردید و رفتید آن بالا، ترسیده بودید؟»

با صدایی بلند و زنگت‌دار جواب داد:

— «البته که ترسیده بودم. کی ممکن است ترسید؟ بهتر بگویم: از

بقیه خبر ندارم ولی من ترسیده بودم. وقتی آدم در بالای موشکی قرار گرفته که می‌لرزد و آتش با صدایی مثل آتش جهنم روشن می‌شود چطور مسکن است ترسد. داخل وسیله نقلیه جدیدی نشسته‌ایم که تا آن موقع کسی سوارش نشده و ممکن است اصلا کار نکند. داریم به محلی می‌رویم که نمی‌شناسیم، یکجای مرموز، بی‌انتها و کاملا ناآشنا. طبیعتاً آدم می‌ترسد. خیلی عادی است. ولی با وجود ترس و وحشت، آدم نباید تسلیم بشود. نباید مثل يك ابله دست و پایش را گم کند. باید حرکت کند، و کارهایی را که بهش محول شده انجام دهد. باید برترس غلبه کرد و پیروز شد و

فراموشش کرد. در حقیقت هم ترس و وحشت را فراموش می‌کنیم. این موضوع شما را چندان راضی نمی‌کند، نه؟

درست همینطور که دارم می‌نویسم، صحبت می‌کرد.

— «تغییر جناب سرهنگ؛ برعکس، باید بگویم که این موضوع باعث می‌شود که بیش از حد به شما احترام بگذارم، و قبول کنم که بالاخره فضانوردان آنطور هم که می‌گویند قهرمان و ابرمرد نیستند.»
اولین سرخ شدن.

— «کدام قهرمان! کدام ابرمرد! من درست احساس يك آدم عادی را دارم. و در نتیجه...»

— «بله جناب سرهنگ، و در نتیجه...؟»

— «در نتیجه اصلاً نمی‌فهمم مردم چه چیز جالبی در من می‌بینند. درست مثل موقعی که ازم می‌پرسند: «جان گلن، از اینکه مثل يك ستاره سینما مشهور شده‌ای چه حسی می‌کنی؟» من اصلاً حس نمی‌کنم که مثل يك ستاره سینما مشهور هستم. با اینحال، ظاهراً باز هم مردم به عنوان يك ستاره سینما، يك قهرمان، يك ابرمرد به من نگاه می‌کنند.» پس از مکثی ادامه داد: «حقیقت در این است که مردم همیشه شیفته چیزهای جدید، کارهای جدید و اکتشافات جدید هستند. بخصوص اگر زندگی کسی در حین انجام این عملیات در خطر باشد. خطر، همیشه جالب است و چه بخوایم و چه نخواهیم پروازهای فضایی کار خطرناکی است.» پس از مکث دیگری ادامه داد: «و بعد هم جریان روپرو شدن با يك نامعلوم، با يك راز، با تجربه‌ای که سابقه نداشته، وجود دارد. منظورم این است که: وقتی کسی اولین یا جزو اولین کسانی باشد که يك قطعه شکلات را در خلاء بگذارد و ببیند که شکلات نمی‌افتد و ثابت سرجایش در خلاء می‌ماند، سرانجام نظر مردم نیز نسبت به او مثل نظری که به آن قطعه شکلات دارند، خواهد بود.»

— «و این موضوع، جناب سرهنگ، ناراحتان می‌کند؟ یعنی: از این تبلیغ جهانی خوششان می‌آید یا نه؟ مثلاً همین جریان که من دارم با شما مصاحبه می‌کنم؟»

دومین سرخ شدن.

— «آه، نه، اصلاً ناراحت نمی‌کنم. حتی ازش خوشم هم می‌آید. خیلی خوشایند است. مثلاً اگر شما یا من دارید مصاحبه می‌کنید، این خود می‌رساند که کسانی که شما برایشان چیز می‌نویسید به پروازهای فضایی و آنچه که ما انجام می‌دهیم علاقه نشان می‌دهند. و این باعث خوشنودی

من است. همانطور که وقتی مردم تبریک می‌گویند، نامه می‌نویسند و کف می‌زنند باعث خوشنودی من است. البته باید بگویم بعضی اوقات وسط نیمه شب جواب دادن به تلفن چندان خوشایند نیست. یا مثلاً وقتی مردم به آدم هجوم می‌آورند یا مواظب کارهای ما هستند باعث دردسر است. ولی می‌توان به خوبی بر اینگونه دروسها غلبه کرد. البته من از طرف خودم صحبت می‌کنم نه از طرف همکارانم. عقیده خودم را می‌گویم. و بعد هم وقتی مردم تورا نمونه قرار می‌دهند و سعی می‌کنند کارهایت را تقلید کنند، البته که خوشایند است.»

— «می‌دانم که شما از این جریان خیلی خوشتان می‌آید. یادم نمی‌آید کی بود که گفت شما حتی وقتی دارید ریش می‌تراشید طوری رفتار می‌کنید که انگار می‌خواهید نمونه بارزی برای یک پسر پیشاهنگ باشی.»

مومین سرخ شدن.

— «مبالغه است. البته من از مسؤولیتی که شهرت به کردن من می‌گذارد مطلعم، به نظر شما مسؤولیت نیست؟ جوانانی را در نظر بگیرید که من برایشان واقعا یک قهرمان هستم. بچه‌ها، و پیشاهنگهایی که به نظر قهرمان به من نگاه می‌کنند. اگر من بدرفتار کنم، اگر عمل خلافی بکنم، آنها چه فکری خواهند کرد؟ جوانها، و پیشاهنگها برای من فوق‌العاده جالب هستند. کسانی هستند که رفتن به سایر میاغات را امری منطقی می‌دانند، کسانی هستند که واقعا در عصر قضایی زندگی می‌کنند. مثلا تصور کنید که می‌خواهند فضانورد بشوند. باید برایشان توجیه کرد که در آینده، تنها پروازهای فضائی مورد نظر اجتماع نخواهد بود. باید بهشان حالی کرد که ما به سیاستمداران جوان نیز احتیاج داریم و خواهیم داشت، همانطور که در حقوق و در تدریس بهشان احتیاج داریم. نه فقط در فضانوردی. باید بهشان حالی کرد که همه دنیا نیامده‌اند تا فقط فضانورد شوند. پزشک و دهقان و وکیل و نویسنده و مغازه‌دار و کارگر هم لازم است. من این موضوع را به هم‌شان می‌گویم، و بعد هم به گروههای مذهبی رسیدگی می‌کنم...»

— «شما خیلی مذهبی هستید، می‌دانم.»

— «بله، خیلی.»

— «همیشه از خودم می‌پرسیدم که آیا فضانوردان مذهبی هستند

— «چرا نباید مذهبی باشند؟»

— «درست است. شما جناب سرهنگ، قبل از رفتن به فضا هم مذهبی بودید؟»

— «بله، البته. پرواز کردن خارج از جو مرا مذهبی تر نکرده... ولی... شاید... بله. بدون شك حالا خیلی مذهبی تر شده‌ام.» آرنجش را روی دستش مبل تکیه داد و دستش را به شقیقه‌اش برد. «باید توضیح بدهم. البته واضح است که انتظار نداشتیم خدا را در آن بالا ملاقات کنیم و یا به خاطر اینکه در خلاء هستیم تجربه مذهبی بخصوصی بدنست بیاوریم. ایمان به خدا در هر جایی که برویم همراه ما است. روی زمین، زیر آب، در فضا. با اینحال هرچه بیشتر به پروازهای فضایی فکر می‌کنم و هرچه بیشتر می‌خوانم و یاد می‌گیرم، بیشتر می‌فهمم که مذهب ما احتمالاً مذهب باارزشی است. به عبارت دیگر من معتقد نیستم که با یادگرفتن بیشتر می‌توانیم خدا را ندیده بگیریم؛ برعکس، آنچه ما یاد می‌گیریم مطابق وسیع و غیرقابل فهمی است. آنقدر اسرارآمیز است که حماقت ما را دور برابری می‌کند و من به این نتیجه می‌رسم که در گیتی باید نظامی وجود داشته باشد. باید یکنوع آفرینشی وجود داشته باشد.»

— «جناب سرهنگ، این موضوع برای عده زیادی، بکلی متفاوت است. در نظر عده زیادی این پروازهای فضایی در برابر مذهب ما ایجاد مشکلات فراوان می‌کند و سؤالات بفرنجی را به میان می‌کشد. برای عده دیگری به منزله دعوت به شك و تردید و از دست دادن ایمان محسوب می‌شود.»

درست مثل اینکه نیشش زده باشم، یکمرتبه سرش را بلند کرد:

— «بگویید ببینم مثلاً در چه چیزی باعث می‌شود که شك کنند؟»

— «جناب سرهنگ به آنچه که در انجیل راجع به آفرینش نوشته شده فکر کنید. البته واضح است که منظور من از نقطه نظر دینی است.»

— «انجیل درباره آفرینش چه می‌گوید؟ بگذارید یک کمی هم من از شما سؤال کنم. چه چیزش سبب شك و تردید می‌شود؟»

— «در انجیل، در قسمت آفرینش چنین می‌گوید: «و خداوند زمین را در هفت روز آفرید. و در روز هفتم آدم را به شکل خود آفرید...»

— «آه، آه، خوب. خیال می‌کردم منظورتان چیز دیگری است. یعنی دیدن خداوند در فضا و از این حرفها.»

— «جناب سرهنگ، من هرگز خدا را با ریش و ردای سفید تصور

نکرده‌ام. البته به‌غیر از موقعی که بچه بودم.»

— «خوب، مقایسه لغت به لغت انجیل به کشف سیارات دیگر هیچ ارتباطی ندارد. فوگن مربوط به یک جدال قدیمی بین علم و مذهب می‌شود، نه بین پروازهای فضایی و مذهب. یا اینکه اشتباه می‌کنم؟»

— «جناب سرهنگ. معذرت می‌خواهم ولی به عقیده من شما دارید اشتباه می‌کنید. علم، بطور کلی هرگز به‌ما نشان نداده که روی سیارات دیگر حیات وجود داشته باشد. درحالیکه پروازهای فضایی می‌تواند این را بخوبی به‌ما ثابت کند. و آن روزی که شما روی یک سیاره دیگر یا مخلوقاتی برخورد می‌کنید که نمی‌توانم آنها را در نظر مجسم کنم، و بهتر است اسمشان را بگذاریم «مخلوقات — نمی‌دانیم — چه‌شکلی» آنوقت، جناب سرهنگ، انجیل را چطور تعبیر خواهید کرد؟»

— «انجیل منکر حیات در سایر کرات نیست. حتی باید بگویم که اگر در سیارات دیگر به آنچه که شما اسمش را گذاشته‌اید «مخلوقات — نمی‌دانیم — چه‌شکلی» برخورد نکنم، سخت متعجب خواهم شد. آنها را پیدا خواهیم کرد. نمی‌دانم به‌صورت مخلوق یا کرم، ولی مطمئن باشید که روزی در میان میلیون‌ها میلیون موجودات آسمانی، بشر را هم خواهیم یافت. من به‌خوبی می‌توانم تصور موجودات متفاوتی را بکنم. موجوداتی که مثل ما از آب و زغال به‌وجود نیامده‌اند و توسعه نیافته‌اند. مثلا موجوداتی که از صخره‌ها تغذیه می‌کنند و نه خون دارند و نه پوست دارند و نه بدن. انجیل هم منکر این نیست. منکر این نیست که خداوند این موجودات را هم آفریده باشد. و امکان اینکه آنها را هم مانند بشری دوست بداریم، رد نمی‌کند.»

— «و اگر قرار بشود این کرمها، این برادران صخره‌ای را که نه خون دارند و نه پوست و نه بدن بکشیم و از بین ببریم، شما جناب سرهنگ، ناراحت خواهید شد؟ رنج خواهید برد؟»

بار دیگر آرنجش را روی دسته میل گذاشت و دستش را به شقیقه

برد.

— «نه، فکر نمی‌کنم. اصلا نمی‌خواهم بهش فکر کنم. بدون شك برایم تأسف‌انگیز خواهد بود. ولی باید بگویم که قادرم آنها را از بین ببرم. من کسی هستم که حاضر نیستم مرگ هیچ‌کسی را ببینم. حتی در جنگ. ولی بعضی از مأموریتها، مثل رفتن به‌جنگ است. و مرگ، جزء مسلم جنگ است. علاوه براین، ببخشید، چرا فکر می‌کنید که باید این

«مخلوقات - نمی‌دانیم - چه شکلی» سایر سیارات را از بین ببریم؟
- «برای اینکه ممکن است دشمن ما باشند. ممکن است از دیدن ما اصلاح خوشحال نشوند.»

- «من آدم خوشبینی هستم. ممکن است کاملاً دوستانه با ما رفتار کنند. ممکن است خوب و از دیدن ما راضی باشند. و مجبور نباشیم آنها را از بین ببریم. البته... البته با دیدن آنها چندان اطمینان خاطر نخواهم داشت. حاضر به دفاع از خودم خواهم بود... نمی‌دانم... البته اگر از این موجودات در منظومه شمسی ما وجود داشته باشد. خداوند... محققاً در سایر منظومه‌های شمسی وجود دارند ولی من و شما تا وقتی زنده هستیم، به سایر منظومه‌های شمسی نخواهیم رفت. این جریان فوقش تا صدیا دویست سال دیگر پیش خواهد آمد. می‌دانم که صد سال و دویست سال چندان هم زیاد نیست ولی لاقلاً برای من دیگر چنین سؤالات گیج‌کننده‌ای دربر نخواهد داشت.»

- «جناب سرهنگ، می‌خواهم سؤال گیج‌کننده‌تری از شما بکنم. سؤالی پر از اضطراب و وحشت. وقتی روی ماه فرود آمدید، اگر متوجه شدید که نمی‌توانید از رویش بلند شوید... حاضرید خودتان را بکشید؟ یعنی: آیا با خودتان اسلحه یا قرص مهلکی همراه می‌برید؟»

- «هیچ چیز همراه خود نمی‌بریم. احتیاجی نیست. برای خودکشی کافی است سیم اکسیژن یا کلاهخود را قطع کنیم. چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد که قطعه قطعه بشویم. اگر بفهمم که نمی‌توانم به زمین مراجعت کنم... باید بگویم که سؤالتان واقعاً وحشتناک است. نه فکر نمی‌کنم خودم را بکشم. شما اگر به جای من بودید خودتان را می‌کشید؟»
- «من؟ بله، بازافاصله.»

- «چرا؟ وقتی می‌دانید که به هر حال خواهید مرد، چرا سعی نکنید هر چه بیشتر امکان دارد زندگی کنید؟ نه، من سعی خواهم کرد هر چه ممکن است زندگیم را طولانی‌تر بکنم و فقط در انتهای آنها. حاضر به مردن می‌شوم.»

- «جناب سرهنگ، پس اگر چنین خطری وجود دارد، اگر چنین امکانی وجود دارد، اگر شغل فضاوردی مستلزم این همه درد و مشقت و سختی است، شما چرا فضا نورد شده‌اید؟ جناب سرهنگ چه چیزی شما را وادار کرده؟ ماجراجویی؟ کنجکاوی؟»

- «من هم باید جواب این را با سؤالی از شما بدهم. برای شما

نویسنده‌گی چه مفهومی دارد؟»

— «یکنوع زندگی کردن است. یکنوع ادامه زندگی است. یکنوع بیان کردن است.»

— «کافی نیست.»

— «چطور؟»

— «نه، این چیزها همه چیز نیست. با نویسنده‌گی خود می‌خواهید به‌کجا برسید؟ خیال دارید مدیر يك روزنامه بشوید؟»

— «خدا بددور! هرگز.»

— «می‌خواهید مثل همینگوی و اشتینبک بشوید؟»

— «جناب سرهنگ، با این سؤالات می‌خواهید به من حالی کنید که جاه‌طلب هستم و به دنبال جاه‌طلبی خود در زندگی پیش می‌روم؟»

چنان سرخ شد که هرگز در عمرم ندیده‌ام هیچ مرد، زن یا بچه‌ای چنین از شرم سرخ بشود. يك سرخی که یکمرتبه تمام کک‌مکهایش را در خود گرفت و بعد در خنده‌ای منفجر شد. رگ آبی شقیقه‌اش داشت می‌ترکید.

— «نه! نه! نه!» رگ آبی کمی بادش خوابید. «نه، می‌خواهم بگویم که نویسنده‌گی صرفاً به خاطر نویسنده‌گی برایتان کافی نیست. البته واضح است که خوشتان نمی‌آید شما را «خانم هیچ» صدا کنند.»

— «جناب سرهنگ، می‌خواهید باور کنید می‌خواهید نکند، ولی اگر لازم باشد کتابی را که خیلی دوست دارم «خانم هیچ» امضا کنم، آن را «خانم هیچ» امضاء خواهم کرد.»

— «من، نه. الان برایتان توضیح می‌دهم که چرا نمی‌خواهم و هرگز هم حاضر نخواهم شد «آقای هیچ» باشم. الان برایتان شرح می‌دهم که چرا چنین سؤالی را از خودم کرده‌ام و به‌خودم جواب داده‌ام: یکنوع ادامه به‌زندگی است. یکنوع بیان کردن است. ولی کافی نیست. چون من می‌خواستم از سایرین بهتر باشم، آنوقت به‌خودم گفتم: «جان، به‌چه دلیل می‌خواهی از سایرین، از همه، بهتر باشی؟ چه چیز وادارت می‌کند؟» چیزی که مرا وادار می‌کند این است: همه ما از آینده وحشت داریم. همه ما از آنچه آینده بر ایمان دربر دارد می‌ترسیم. با انجام دادن عملی که دیگران آن را دنبال کنند. با انجام دادن آن عمل با مسمارت تام و رسیدن به‌حداصلی است که می‌توانیم آینده را کنترل کنیم. برای من، اول بودن، بهتر بودن، و انجام دادن کاری که دیگران نمی‌کنند، معنی کنترل کردن آینده را می‌—

دهد. معنی آینده را پیشبینی کردن و در آن الی گذاشتن را می‌دهد. آشناسدن با ماه و یا آماده کردن.... لحظه‌ای تردید کرد و بلافاصله بر آن پیروزشد «... یا آماده کردن دیگران برای شناختن ماه برای من به منزله تأثیر گذاشتن در آینده است. و تصور تأثیر گذاشتن در آینده به من همان شعفی را می‌دهد که اگر قرار بود يك همینگوی یا اشتینیک باشم.»

— «جناب سرهنگ، يك سؤال قدیمی، این سؤال را از فن براون هم

کرده‌اند....»

مثل برق جمله‌ام را قطع کرد.

— «و شما هم این سؤال را از سلیتون کردید.»

— «از کجا می‌دانید؟»

— «می‌دانم.»

— «بسیار خوب، ولی این سؤال من کمی با آن فرق دارد. اگر

قرار باشد با خودتان پنج تا کتاب روی ماه ببرید، چه کتابهایی را انتخاب می‌کنید؟»

— «کتاب؟ روی ماه؟ تصور نمی‌کنم روی ماه به کتاب احتیاج داشته

باشیم. با رسیدن روی ماه آنقدر کار خواهند... خواهیم داشت، آنقدر باید نگاه کنیم و فکر کنیم که دیگر وقتی برای کتاب خواندن باقی نمی‌ماند.

ببخشید، ولی درست مثل این خواهد بود که از شما بپرسم: امشب که می‌آید یا من شام بخورید چه کتابی همراه می‌آورید؟ وقتی با کسی برای شام بیرون

می‌روید، نمی‌توانید بنشینید و توی صورتش کتاب بخوانید. کتاب را بعد از شام، یا فردای آن شب خواهید خواند.»

— «جناب سرهنگ، جوابتان فوق‌العاده زیرکانه و فهمیده بود.»

— «شما هم فرق‌العاده مهربان و دوست‌داشتنی هستید.»

لیخنه مسری او چهره‌اش را گرفت. از آن حذر کردم.

— «جناب سرهنگ، سؤال را عوض می‌کنم. اگر یک نفر دیگر به خاطر

تأثیر روی آینده تصمیم بگیرد تمام کتابهای روی زمین را آتش بزند، شما کدامیک را نجات می‌دهید؟ پنج کتاب، سه کتاب، به من بگویید.»

— «می‌دانستم که از این طریق وارد می‌شوید. شما هم خوب زرنگ

هستید.»

بار دیگر لیخنه مسری زد.

— «سه کتاب... سه کتاب... بگذارید ببینم... سه کتاب» بازوهایش

را در حرکتی رقت‌انگیز و با تأسف از هم گشود. «نمی‌دانم. نمی‌دانم.»

— شما، جناب سرهنگ چه نوع کتابی می‌خوانید؟

لیخند همچنان ادامه داشت. هرگز کسی را ندیده‌ام که مثل جان — گلن بتواند دندانپایش را بکار ببرد. لبپایش را کنار می‌برد و دندانها را نشان می‌دهد. دندانهای قشنگ، سفید، تمیز. و درق! حمله می‌کند. ولی من به کراواتش نگاه می‌کردم.

— «بیشتر کتابهای سیاسی و فنی می‌خوانم. کتابهای تاریخی، اکتشافی، علمی می‌خوانم. هرگز داستانهای تخیلی علمی نمی‌خوانم. بعد هم روزنامه می‌خوانم. خیلی بادقت، رسان و شعر و از این قبیل چیزها نمی‌خوانم.»

— «بله، جناب سرهنگ. مثل اینکه بعضی چیزها دیگر به درد نمی‌خورند. چیزهای به درد بخور و مفید جای زیبایی را گرفته است. تکنولوژی جای هنر را گرفته است. یک شعر سافو یا یک تابلوی گیرلاندائیو^۱ به چه درد می‌خورد؟ به درد رفتن روی ماه؟»

— «اینقدر بدبین نباشید. تصور نکنید اشخاصی مثل من، آنچه را که آقای به نام شکسپیر نوشته ندیده می‌گیرند. تصور نکنید که مناظر روی ماه چنان ما را کور می‌کند که دیگر زیبایی یک کلیسا و یک تابلو را ستایش نمی‌کنیم. من هم به اندازه شما گذشته را دوست دارم. و گذشته برایم به عنوان راهنمایی برای رسیدن به آینده است. شما شاید تصور می‌کنید که ما در رگهایمان به جای خون، بنزین جریان دارد و به جای مغز، یک ماشین حساب الکترونیکی داریم. ولی اینطور نیست. ما هم بشریم. بشر، نه ماشین.»

— «جناب سرهنگ، بشر، درست. ولی باید بگویم یک بشر کاملاً متفاوت و جدید. بگویید ببینم آیا شما قادرید بدون طیاره، بدون اتوموبیل، و بدون تلویزیون زندگی کنید؟ بدون....»

— «البته که می‌توانم. اینها فقط وسایلی هستند که زندگی را برای ما آسانتر می‌کنند و وسایل را باید با عقل استعمال کرد وگرنه زندگی را مشکلتر می‌کنند. می‌دانم که منظور شما از این سؤال چیز دیگری است. می‌خواهید بگویید که ترقی ممکن است باعث ضررمان بشود و در نتیجه حق نداریم اینقدر دور برویم. تا ماه، تا مریخ و تا زحل خودمان را بکشانیم. ولی در جوابتان باید بگویم: نه. رفتن به ماه، به مریخ، به زحل یک حق نیست. یک وظیفه است. از این وظیفه، حق زاییده می‌شود.

حقاینکه به خودمان زحمت بدهیم و راه بیفتیم. برویم.... حتی اگر روسیه وجود نداشت، حتی اگر روسیه نیز در این سفر با ماهرکاری نمی‌کرد، باید خودمان آنچه را که داریم می‌کنیم، انجام می‌دادیم. من چنین عقیده‌ای دارم و همیشه هم آن را به همه خواهم گفتم. به هرکسی که قضاورد است یا نیست، بهمین دلیل است که مايلم به هر قیمتی شده به ماه، به زحل و مریخ بروم. تا امروز چندان برایمان گران تمام نشده. فقط کار و پول. عده‌ای رفته‌اند و برگشته‌اند. ولی می‌دانم، می‌دانم که همیشه همینطور نخواهد بود. بعضی ازما، همانطور که سلیتون هم لابد به‌شما گفته، در این راه خواهیم مرد. شاید چند نفر در آن واحد کشته شوند ولی فراموش نکنید که ارزش دارد. و از آنجایی که ارزش دارد این مرگها را نیز قبول خواهیم کرد. نقشه خود را با کسانی که زنده می‌مانند ادامه خواهیم داد. در تاریخ هوانوردی چه بسا خلبانانی که کشته شدند، ولی این جریان نیروی هوایی را متوقف نکرده است. چه بسیار کوهنوردانی که در حین کوهنوردی کشته شده‌اند. با اینحال هنوز مردم به کوهنوردی می‌روند و شجاعتشان را هم از دست نداده‌اند. چه کشتیها که در دریا غرق شده‌اند. با اینحال هنوز کشتی به دریا می‌رود. بله. باید به آن بالا رفت. باید. و يك روز، کسانی که مخالف این عقیده هستند به عقب‌سر خود نگاه می‌کنند، و از آنچه که انجام داده‌ایم راضی می‌شوند.»

تمام این قسمت آخر را با هیجان گفتم. در عین حال گاه به‌گاه به ساعتش نظری می‌انداخت. من نمی‌فهمم چطور یکنفر می‌تواند آنطور با هیجان صحبت کند و در عین حال به ساعت خود نگاه کند. ولی او چنین می‌کرد.

— «جناب سرهنگ، شما در امریکا با تیتوف آشنا شدید. مدتی طولانی با او صحبت کرده‌اید. او را برای صرف شام به‌خانه خود دعوت کردید. عقیده‌تان درباره او چیست؟»

— «به‌عنوان يك مرد در حضور او احساس راحتی می‌کردم. همینکه تبلیغات کمونیستی را شروع کرد، آرامش خودم را از دست دادم. ما چندان عقاید سیاسی مشترکی نداریم. و بعد هم این جمله تیتوف مرا خیلی نازاحت کرد: «بین ستاره‌ها، نه خدا را یافتیم و نه فرشته‌ها را.» وقتی جمله‌اش را برای من هم تکرار کرد بهش گفتم که خداوندی که من به‌او ایمان دارم مثل يك هیولای بالدار نمی‌رود لابلای ستاره‌ها گردش کند.»

باردیگر به ساعتش نگاهی انداخت.

— «با وجود این من مطمئنم که شما حاضرید با تیتوف و یا هر روس دیگر، به فضا بروید.»

— «ببینید، من تصور می‌کنم وقتی می‌گوییم همکاری فضایی، مردم تصور می‌کنند که یک فضاورد امریکایی و یک فضاورد روس با هم داخل یک کپسول سفر می‌کنند. هنوز خیلی مانده تا چنین اتفاقی بیفتد. قادر نخواهیم بود با زمین اطلاعاتی رد و بدل کنیم. حتی ساده‌ترین اطلاعات. ماهها است از روسها، نظریه آنها را راجع به وضعیت قلبی فضاوردان سؤال کرده‌ایم. همانطور که می‌دانید به خاطر سلیتون می‌خواهیم این را بدانیم. ولی آنها هیچگونه جوابی نمی‌دهند، چه رسد به اینکه قرار باشد با تیتوف در یک کپسول پرواز کنم. از این گذشته چطور خواهیم توانست با تیتوف در یک کپسول سفر کنم وقتی او فقط روسی حرف می‌زند و من امریکایی؟ آیا باید بین خودمان، یک صندلی هم برای مترجم بگذاریم؟»

همینکه اینرا گفت سروصدای زیادی به گوش رسید. یک نفر داخل شد و اطلاع داد که از واشنگتن او را پای تلفن می‌خواهند. سپس یک نفر دیگر آمد و گفت که تلفن از واشنگتن در دفتر سمت راست است. بعد یکی دیگر داخل شد و گفت که تلفن از واشنگتن در دفتر سمت چپ است. بعد هر سه نفر با هم گفتند که تلفن از واشنگتن را به دفتر جناب سرهنگ وصل کرده‌اند و جناب سرهنگ باید بلافاصله به دفتر خود بروند. جناب سرهنگ سرخ سرخ شد... از جای برخاست، دستش را بطرف من دراز کرد و گفت: «خدا حافظ شما، از آشنایی با شما واقعا خوشحال شدم.»

و رفت. همانطور که آمده بود، مثل غباری محو شد.

بقیه روز را به تنهایی گذراندم. بیرون واشتینگ به منزل راهنمایان دعوت داشتند و من حوصله نداشتم با کسی باشم. بعد از شنا دوان دوان خودم را به سلول اتوماتیکی که اسمش اتان بود رساندم. دگمه کولر را تعمیر کرده بودند. سلول، حسابی سرد بود. سرما، تنهاییم را دوچندان می‌کرد. پدر، نمی‌دانی چقدر احساس تنهایی در یک محل سرد وحشتناک است. آدم حس می‌کند تبدیل به تنها ماهی دریا، تنها پرنده آسمان و تنها مگس زمین شده. دور خود می‌گردی و هیچکس را نمی‌بینی، گوش می‌دهی و صدای هیچکس را نمی‌شنوی. دستت را دراز می‌کنی و کسی را لمس نمی‌کنی. دور و برت فقط سرما وجود دارد. آنوقت است که تلویزیون تبدیل به نعمت خدا می‌شود. تلویزیون را روشن کردم. جمله‌ای که باید بین زیبایی و

وحشتش تصمیم بگیرم مثل پتکی در سرم کوفته می‌شد. «مطمئن باشید که روزی، بین میلیونها میلیون جسم آسمانی، بشر را هم خواهیم یافت.» پس در اینصورت سرما و تنهایی منحصر به اینجا نبود؛ مثل يك گناه، مثل يك لعنت در جای دیگر هم ادامه می‌یافت. و در دوردست، در فاصله میلیاردها میل، زنی عین من وجود داشت که تلویزیون تماشا می‌کرد و حس می‌کرد که تنها ماهی دریاها است، تنها پرندۀ آسمانها و تنها مگس روی زمین. دور خود می‌چرخید و کسی را نمی‌دید. گوش می‌داد و صدایی نمی‌شنید و... شب شد. خواب وحشتناکی دیدم. خواب دیدم که همراه گلن به يك منظومۀ شمسی دیگر رفته‌ام و در سیاره‌ای که عین کره زمین بود فرود آمده‌ام. مردها، زنهای پیرها، بچه‌ها، سیاه‌پوستها، زردپوستها، خانه‌ها، مثل‌ها، خیابانها. همه چیز عین کره زمین بود.

هر يك از ما بار دیگر در آنجا وجود داشتیم. مثل تصویری در آیینه. با تمام دردهایمان، با تمام بدبختیها و ترسهایمان. هر کدام از ما ناامیدانه آنچه را که در اینجا انجام می‌دهد در آنجا انجام می‌داد. شهری که در آن فرود آمده بودیم اسمش هومستون بود. در جنوب ایالتی به نام تگزاس، بین نصف‌النهار سی‌ام و مدار نود و پنجم آن سیاره دوقلوی زمین. در اتاق مجاور اتاق من یک نفر شبیه مأمورین اف‌بی‌آی داشت می‌نوشت: «گناهکار، گناهکار.. گناهکار.» من دیوانه‌وار به طرف گلن می‌دویدم و می‌گفتم: «جناب سرهنگ شما بهش بگویید که من گناهی نکرده‌ام. خواهش می‌کنم شما بهش بگویید.» گلن می‌خندید. دندانهای سفید و فستکش را نشان می‌داد و بعد «پياز گندیده»ی پدر بزرگ را تکان تکان می‌داد.

[فصل یازدهم]

بیورن در همان حال که دوربین لایکایش را روی تختخواب پست می‌کره گفت: «مرا اگر بکشند هم حاضر نیستم یکشنبه‌ام را در هوستون بگذرانم.»

اشتیگت جواب داد: «من هم همینطور» سپس باکنجکاوای بچگانه‌ای که مردها وقتی در اتاق زنی هستند گریبانگیرشان می‌شود، بین عطرها و لاکها مشغول جستجو شد. اتاق من چسبیده به اتاق آنها بود. در نتیجه مدام پیش من بودند.

بیورن گفت: «این فضا نوردان لعنتی راهم دیدیم. با آنها صحبت کردیم. من حتی از کفشهای آنها هم عکس انداختم. دیگر پیش از این چه می‌خواهیم؟»

اشتیگت جواب داد: «باز گشت به سوئد» روی فبلی دراز کشید و کلاه بره‌اش را روی چشمانش پایین کشید. درست مثل یک جیمز استوارت که حوصله‌اش سررفته باشد.

از شاهراه نزدیک مثل صدای یکنواخت و مدام عبور اتوموبیلها به گوش می‌رسید. هوا بوی بنزین می‌داد و شب، کسل‌کننده بود.

بیورن گفت: «دیگر حوصله‌ام حسابی از این شهر سررفته. اینهم شد شهر؟»

اشتیگت از زیر کلاهش داشت آواز می‌خواند: «وقتی مامان ترول، بچه‌هایش را می‌خواند و آنها را از دم آویزان می‌کند، مامان ترول، برای بچه‌هایش آواز می‌خواند: آی، آی، آی.»

بیورن گفت: «می‌خواهم بروم به سان‌دیگو.» بعد بازوی مرا گرفت و گفت: «تو هم بیا.»

— «باید به کیپ‌کندی در فلوریدا بروم.»

— «آه، ما به کیپ‌کندی رفته‌ایم. کیپ‌کندی هیچ‌چیز دیدنی ندارد.»

دوتا برج فلزی و يك ساحل. برای چه باید به کیپ کندي بروی؟»
 — «برای اینکه بفهمم گلن کیست؟ سلیتون کیست؟ شپارد کیست؟
 برای...»

— «پروردگارا، هنوز نفهمیده‌ای؟»

— «نه، هنوز نفهمیده‌ام.»

اشتیگ از زیر کلاهش گفت: «شاید اصلاً چیز قابل فهمی هم نداشته باشند.»

تقریباً انگار با خودم حرف بزنم، گفتم: «من مطمئنم که برعکس، خیلی هم قابل فهم هستند. خیلی. مثلاً چرا...»

بیورن فریاد زد: «ممکن است اینقدر راجع به آنها حرف نزنید؟ دیگر دلم دارد از فضا نوردان بهم می‌خورد. از فضا نوردان عکس می‌گیرم، فضا نورد خواب می‌بینم، فضا نورد می‌نوشم. از این لحظه به بعد هر کس لغت فضا نورد را بگوید باید جریمه بدهد. ده دلار جریمه.»

اشتیگ روی پایهای درازش بلند شده، گفت: «درست است. من يك پيشنه‌اد دارم. تا شهر سان‌آنتونیو با ماشین فقط چهار ساعت راه است. شهر قشنگی است. غذایش هم خیلی خوب است. بیایید هوستون را ول کنیم و یکشنبه را در سان‌آنتونیو بگذرانیم. بعد ما دوتا می‌رویم به سان‌دیگو و شما می‌روید به فلوریدا.»

بیورن فریاد زد: «زنده بادا!»

به سان‌آنتونیو رفتیم.

صبح شاد و دل‌انگیزی بود. گاوها، درکنار جاده می‌چریدند و خانه‌های چوبی به چشم می‌خورد. از آن خانه‌های چوبی که سفید رنگشان کرده‌اند، شیروانی و ایوان و ستونهای سفید دارند و جلو آنها هم، توی ایوان يك صندلی راحتی هست که تابستانها رویش چرت بزنند. بیورن با خوشحالی ماشین می‌راند، من آرام کنارش نشسته بودم و اشتیگ روی صندلی عقب دراز کشیده بود و خوابیده بود. کلاهش را روی چشمانش پایین کشیده بود. درنیمه راه، يك ساختمان شبیه سربازخانه وجود داشت که روی نمای آن يك جمجمه گاو میش نقاشی شده بود و نوشته شده بودند: موزه سرخ‌پوستان. صاحبش يك «چیروکی»^۱ واقعی بود. چیزهای عجیب و غریبی می‌فروخت. از تیرهای زهر آلود گرفته تا کلاه پرداز؛ از تبرزین تا پوست سر انسان. از ما پرسید که آیا مایلیم يك پوست سر انسان بخریم؟

يك پوست بود با موی حقیقی سر يك زن. آنرا پدر بزرگش بهش هدیه داده بود و سی دلار آنرا می فروخت. گرچه تماشای چنین چیزی نفرت انگیز بود ولی بیورن آنرا خرید. يك مشت موی سیاه و غبار آلود روی يك پوست سر. با اشتهای فراوان در سان آنتونیو غذا خوردیم. سان آنتونیو پایان يك کابوس بود. در آنجا درخت وجود داشت و گاریهایی که امسبهای پیر آنها را می کشیدند. پراز مگس بود و کبوترهایی که بال زنان به طرف ما می آمدند و بوی خفیف کثافت می دادند. در چنین منظره ای، ماه تبدیل به چیزی می شد که همیشه بود. يك چراغ سفید در تاریکی؛ و همه چیز به نظر تان قشنگ می آمد. رودخانه، خیابانها، خانه شهردار. محله ای که آنرا ویلیتا می نامند. فورت آلاموهم به نظرمان خیلی قشنگ رسید. قلعه ای که دیوی کراکت با دوست نفر دیگر توسط پنجمزار سرباز ژنرال سانتا آنا کشته شد. متوجه نشدیم که قلعه را بار دیگر ساخته اند. اشباع از عصر فضایی، و متورم از نفرت نسبت به آینده. عاشق گرد و غبار بودند. پدر، چندان هم عجیب نیست که همان گرد و خاک باعث شد که من بار دیگر نسبت به آینده نظرم جلب شود.

به خاطر دارم که از «مراکز مبلغین» دیدن کردیم. یعنی قلعه هایی که کشیشهای اسپانیولی در سال ۱۶۰۰ برای دفاع از حملات سرخ پوستان و طبیعت بنا کردند. بیشتر شباهت به مریازخانه ای دارند که دور کلیسایی ساخته شده باشد. همانطور که داشتیم در قلعه سان خوزه بین سنگها می گشتیم فکری به مغزم خطور کرد: آن دیوارها، آن سلولها که هزاران هزار کیلومتر از آندلس و کاستیل دور بودند. مستعمره آن زمان، روی ماه آن زمان بودند. پناهگاه مسلح سلیتونها، تیتوفها، شپاردها و گلنهای چهارصد سال پیش بودند و چیزهایی که گاگارینها، شپاردها، تیتوفها و سلیتونها روی ماه می ساختند، مثل این قلعه های کشیشهای اسپانیولی بود. شاید از پلاستیک، شاید از فولاد. خدا می داند باچه آلیاژ، شاید زشت تر، غم انگیز تر و کافرانه تر، ولی کم و بیش حتماً شبیه همینها بودند. سلیتونها و تیتوفها و شپاردها و گلنهای روی ماه خواهند رفت. ابتدا زندگی آنها مثل زندگی کشیشهای اسپانیولی خواهد بود. يك زندگی پراز وحشت، پراز سومظن، پراز امید. سلیتونها، تیتوفها، شپاردها و گاگارینها روی ماه خواهند رفت و میلیونها میل دور از خانه خود، قلعه های خود را در آنجا بنا خواهند کرد تا درهایشان را به روی مهاجرینی که از سرما و گرما و وحشت ندارند و مثل خودشان قوی و شجاعند، بکشایند. در آنجا زندگی می کنند، پیر می شوند و

می‌میرند. بعد، از آسمان کسان دیگری خواهند آمد، که شاید به اندازه آنها قوی نباشند. آنقدر شجاعت نداشته باشند ولی دیگر خیالشان راحت باشد که می‌توانند آن دره‌های لم‌یزرع را حاصلخیز کنند. و این چنین، کم‌کم، زندگی را به آنجا خواهند کشاند. زندگی‌یی که پانصد سال قبل در آنجا وجود نداشت. صفات نیک و بد ما، هر بار با تعداد بیشتری آن بالا خواهد رفت. کسانی که چیزی ندارند از دست بدهند، بر چیزی هم نمی‌خواهند پیروز شوند. مردم عادی، کسانی که منتظرند یک‌فتر دیگر چیزی را شروع کند تا آنها دنبال کنند، در آنجا مستقر خواهند شد. و تبدیل به بشرهایی می‌شوند که در ماه زندگی می‌کنند. مثل امروز که امریکاییها در امریکا زندگی می‌کنند. فرزندان آنها، به اولین ساختمانهای گاگارینها، شپاردها، تیتوفها و سلیتونها، نگاه خواهند کرد. همانطور که من در این روز یکشنبه سال ۱۹۶۴ به قلعه سان‌خوزه نگاه می‌کنم. درست در مقابل آن، مجموع خانه‌های قرمز رنگ مدرنی دیده می‌شد. مثل دهکده‌ای در داخل شهر. از اشتیگت پرسیدم آن چیست و او جواب داد جایی است که در آن از میان داوطلبان فضانوردی، کسانی را انتخاب می‌کردند. «مدرسه طب فضایی» بود. او خودش به آنجا رفته بود و به من پیشنهاد کرد که قبل از رفتن به فلوریدا سری به آنجا بزنم. بهش جواب دادم: «خواهم رفت، حتماً خواهم رفت» بیرون از عصبانیت فریاد زد.

از یکدیگر خداحافظی کردیم. به هم قول دادیم که همدیگر را در نیویورک ملاقات کنیم. آندو با طیاره به سان‌دیگو رفتند و من در سان‌آنتونیو ماندم. اشتیگت اسم سروان ترباتن را به من داده بود. او مسئول روابط مطبوعاتی مدرسه طب فضایی است. سروان ترباتن بلافاصله عقب من آمد. یک غول بانمک و چاق اونیفورم‌پوش. قول داد که هر چه را بخواهم به من نشان دهد: چرخهای فرار از مرکز، مدلهای کپسول، روانشناس، دکتر. وقتی بهش گفتم که می‌خواهم داخل یکی از این دستگاهاپی فرار از مرکز بشوم و آزمایشهایی را که فضانوردان انجام می‌دهند انجام بدهم، کم‌مانده بود چشمتاش از حدقه بیرون بیاید.

فصل دوازدهم

چشمان روانشناسی که از سال ۱۹۵۹ برای اندازه‌گیری هوش کسانی که می‌خواهند به ماه بروند، در آنجا استخدام شده است، در سردترین صورتی که به‌عمرم دیده‌ام، به‌من خیره شده بود، بدون اینکه نگاهش را از روی من بردارد و رقه‌ای را که رویش نوشته بود پرسشنامه وضعیت به‌دستم داد و گفت اسم و نام خانوادگی خودم را بنویسم. تاریخ تولد، مؤنث، وضعیت خانوادگی، متأهل، دختر، بیوه‌زن، مطلقه، ملیت، رنگ پوست، شغل، مدرک تحصیلی، تاریخ مدارک تحصیلی. عاقبت برای آزمایش من آماده شد. تا ببیند باهوش هستم یا احمق و اگر اتفاقاً باهوش هستم تا چه درجه. برایم شرح داد که حداقل نمره‌ای که می‌توانستم بگیرم ۸۰ بود. اگر تا ۱۰۰ بالا می‌رفتم به اندازه عادی باهوش بودم. اگر به ۱۱۰ می‌رسیدم، از حد عادی باهوش‌تر بودم. اگر به ۱۲۰ می‌رسیدم خیلی باهوش بودم. اگر به ۱۳۰ می‌رسیدم فوق‌العاده باهوش بودم. اگر به ۱۴۰ می‌رسیدم یک هوش خارق‌العاده داشتم. و اگر به ۱۵۰ می‌رسیدم، مغزم می‌ترکید. سپس اضافه کرد که طبیعتاً این سؤالات مربوط به هوش به عنوان قوه ادراک نمی‌شوند بلکه هوش به‌عنوان فهم و شعوری که از معلومات سررشته می‌گیرد. می‌گفت بدشانسی من در این است که سؤالات به یک طرز تربیت و فرهنگ امریکایی مربوط می‌شوند. ولی از آنجایی که من امریکا را خوب می‌شناسم شاید بتوانم از عهده آزمایش بر بیایم. خوب. حاضر بودم؟ بله. شروع کنیم. با ورتن‌های که بالایش نوشته بود *information*.

— «پرچم امریکا چند ستاره دارد؟»

— «پنجاه تا.»

— «توپ چه شکلی دارد؟»

- «گرد است.»
- «درجه به چه درد می خورد؟»
- «به درد اندازه گرفتن درجه حرارت.»
- «لاستیک از کجا بدست می آید؟»
- «از شیره درخت کائوچو.»
- «اسم لاقل سه رئیس جمهور امریکا را بگوئید.»
- «کندی، آیزنهاور، روزولت.»
- «لانگفلو کی بود؟»
- «یک شاعر امریکایی.»
- «یک سال چند هفته است؟»
- «... چهارتا دوازده تا...»
- خیلی جدی به من نگاهی انداخت و گفت:
- «پنجاه و دو هفته. پاناما کجا است؟»
- «در امریکای مرکزی»
- «برزیل در کجا واقع شده است؟»
- «در امریکای جنوبی.»
- «قد متوسط زنهای امریکایی چند سانتیمتر است؟»
- «نمی دانم.»
- باز نگاهی جدی به من انداخت و گفت: «پنج پا و هشت انگشت.. پایتخت ایتالیا کجا است؟»
- «رم!»
- «واتیکان در کجا واقع است؟»
- «در ایتالیا!»
- «پاریس کجا است؟»
- «در فرانسه.»
- «هاملت کی بود؟»
- «یک شاهزاده دانمارکی.»
- «بیتس کی بود؟»
- «یک شاعر ایرلندی.»
- «جمعیت امریکا چقدر است؟»
- «در حدود دویست میلیون.»
- «سناتورهای امریکایی چند نفر هستند؟»

— «نمی‌دانم.»
نگاهی جدی به من انداخت ولی نگفت چند نفر هستند. شاید خودش هم نمی‌دانست.

— «ایلیاد را کی نوشته؟»

— «همر.»

— «فاوست را کی نوشته؟»

— «گوته.»

— «قرآن چیست؟»

— «کتاب آسمانی مسلمانان.»

— «خون از طریق چه چیزهایی در بدن انسان گردش دارد؟»

— «از طریق شریانها، رگها، مویرگها.»

— «اتنولوژی یعنی چه؟»

— «یعنی علم نژادها.»

— «آپوکریف یعنی چه؟»

— «یعنی ناصح. بدل. قلبی. معمولاً درباره اسناد و مدارک

بکار برده می‌شود.»

با احترام به من نگاهی انداخت و گفت این سؤال آخر را تقریباً

میچکس درست جواب نمی‌دهد. از او تشکر کردم و به او نگفتم که

آزمایشی احمقانه بود و هر بچه‌ای می‌توانست سه چهارم آنرا جواب

بدهد. او ورقه دیگری را که رویش نوشته بود *Similarities* برداشت.

این مرتبه باید در عرض يك ثانیه جواب می‌دادم که بین چیزهایی که او

می‌پرسید چه وجه مشترکی وجود دارد. جواب باید با جوابی که در

کتابی نوشته شده بود وفق می‌داد. گفت این آزمایش برای کسانی که

می‌خواهند به سایر سیارات بروند دارای اهمیت خاصی است.

— «پرتقال، موز.»

— «دو میوه است.»

— به کتاب مراجعه کرد و گفت: «صحیح است.»

— «پالتو، لباس.»

— «دو پوشاک.»

— به کتاب مراجعه کرد و گفت: «صحیح است.»

— «سگ، شیر.»

- «دو حیوان.»
- به کتاب مراجعه کرد و گفت: «صحيح است.»
- «شمال، مغرب.»
- «دو جهت از چهار جهت اصلی.»
- به کتاب مراجعه کرد و گفت: «صحيح است.»
- «هوا، آب.»
- «دو عنصر زمینی.»
- به کتاب مراجعه کرد و گفت: «غلط است.»
- «چرا غلط است؟»
- «برای اینکه غلط است، چوب، الكل.»
- «هر دو می سوزانند.»
- به کتاب مراجعه کرد و گفت: «غلط است.»
- «چرا غلط است؟»
- «برای اینکه غلط است، تشویق، تنبیه.»
- «دو نوع قضاوت است.»
- به کتاب مراجعه کرد و گفت: «غلط است.»
- «چرا غلط است؟»
- «برای اینکه غلط است، درخت، پروانه.»
- «دو موجود زنده.»

به کتاب مراجعه کرد و گفت: «غلط است.» شما مهمترین سوالات را اشتباه جواب دادید. هیچگونه وجه مشترکی بین هوا و آب، چوب و الكل، تشویق و تنبیه، درخت و پروانه وجود ندارد. چه وجه مشترکی ممکن است بین يك درخت و يك پروانه وجود داشته باشد؟ (آقای دکتر، اگر یکسال تمام هم برایتان شرح بدهم، حرف همدیگر را نخواهیم فهمید، شاید شما هرگز درخت ندیده‌اید، نفس کشیدنشان را نشنیده‌اید؛ عشقبازیشان را ندیده‌اید. نمی‌دانید که درختها هم مثل پروانه‌ها، نفس می‌کشند و عشقبازی می‌کنند. درباغ خانه بیلاقی من يك سرو بلند هست که عاشق يك سرو بلند زیبا، در آنطرف جاده است. عاشق یکدیگرند. شبها با هم حرف می‌زنند. به هم دانه‌های سبکی پرت می‌کنند که در جنگل و سبزه‌زارها می‌افتد و در فصل بهار دومه تادرخت سرو کوچک از زمین سبز می‌شود. بچه‌های آنها. بعضی وقتها اتفاق می‌افتد که یکی از این بچه سروها می‌میرد؛ آنرا نشه‌میده لگد می‌کنند.

آنوقت سرو خانه من خودش را تکان می‌دهد، سرو دیگر را صدای کند، بار دیگر با او عشقبازی می‌کند. با لجبازی دانه‌های دیگری می‌ریزند و وقتی زمستان می‌شود... آقای دکتر، می‌توانم يك سال برایتان شرح بدهم ولی، حرف همدیگر را نخواهیم فهمید) سپس دکتر ورقه دیگری را برداشت که رویش نوشته شده بود *Comprehension*. سوالات این ورقه منحصرأ سوالات اجتماعی بود و می‌بایستی با صداقت کامل به آنها جواب می‌دادم.

- «اگر يك پاکت تمبر شده در خیابان پیدا کنید چه می‌کنید؟»

- «ممکن است آنها از زمین بردارم و در کیفم بگذارم.»

- «و بعد؟»

- «بعد در کیفم می‌ماند. نامه‌های خودم هم در کیفم می‌ماند.

فراغش می‌کنم آنها را پست کنم.»

به کتاب مراجعه کرد و مرش را تکان داد. در کتاب نوشته شده

بود: «آنها برمی‌دارم و پست می‌کنم.»

- «اگر در سینما باشید و سینما آتش بگیرد چه می‌کنید؟»

- «فرار می‌کنم.»

- «فرار می‌کنید؟»

- «بله، فرار می‌کنم.»

به کتاب مراجعه کرد و مرش را تکان داد. در کتاب نوشته شده

بود: «آهسته از جایم بلند می‌شوم و با صدایی آهسته بدون اینکه مردم

را بترسانم بدنبال پاسبانی می‌گردم و به او می‌گویم که آتش‌نشانی را

خبر کند.»

- «چرا مالیات باید پرداخته شود؟»

- «مالیات اصلاً هم نباید پرداخته شود.»

- «شما مالیات نمی‌پردازید؟»

- «البته که می‌پردازم. اگر نپردازم جریمه‌ام می‌کنند. ولی هر

يك لیر مالیاتی که می‌پردازم نفرینی است برای کسی که مرا وادار

به پرداختش می‌کند، و امیدوارم این نفرین یکرؤزی کارخودش را بکند.»

به کتاب مراجعه کرد و مرش را تکان داد. در کتاب نوشته شده

بود: «پرداخت مالیات اولین وظیفه يك شهروشین است.»

- «چرا باید از مصاحب بد دوری کرد؟»

— «کی چنین حرفی زده؟»

— «چه گفتید؟»

— «گفتم چه لزومی دارد از مصاحب بد دوری کنیم.»

— «منظورتان این است که شما با چنین کسانی رفت و آمد

دارید؟»

— «البته. آدمهای جالب‌تری هستند.»

به کتاب مراجعه کرد و سرش را تکان داد و در کتاب نوشته شده

بود: «از مصاحب بد باید حذر کرد و گرنه خود ما هم اخلاقمان فاسد

می‌شود.»

— «چرا اطفال باید با قوانین «حمایت کودک» حمایت شوند.»

به شوخی گفتم: «برای اینکه وقتی بزرگ شدند فضا نوردنشوند!»

دکتر کتابش را بست و بسردهی گفت که نتیجه این آزمایش من،

افتضاح بوده و من جوابهای مضحک و سربالایی داده‌ام و با قوانین

اجتماعی چندان موافق نیستم، و این می‌رساند که فوق‌العاده کم‌هوش

هستم. سپس یک ورقه کاغذ سفید نشانم داد و پرسید که چیست؟ خیلی

با احتیاط جواب دادم که یک ورق کاغذ سفید است و بس.

با رضایت گفت: «بسیار خوب بود. صحیح است.» و بعد

آزمایش لکه‌های جوهر را پیش کشید و پرسید در آن لکه‌های جوهر، چه

می‌بینم. به او گفتم: «یک لگن خاصره. یک موش، پیپ پدر بزرگم، گوشواره

مرواریدی که در پاریس گم کردم، یک نشنگ کالیبر ۲۲، یک گل شتایق

نعمان، و یک مرغ.»

نگاهی به من انداخت ولی حرفی نزد. بعد عکس یک پسر بیچه

مویور را که با بدخلقی تمام مشغول نواختن ویلون بود و شبیه ده‌سالگی

فن‌براون بود نشانم داد و گفت داستانی برای آن عکس اختراع کنم.

جواب دادم هیچ لزومی ندارد داستانی اختراع کنم. فقط باید بدهم

روزنامه‌ها چاپش کنند. آن بچه، فن‌براون در سن ده‌سالگی است که مادرش

پارونسی می‌خواست مجبورش کند به‌زور در قصر ویرسیست

ویلون مثق کند. او هم مخصوصاً بد ویلون می‌زد تا پارونس بگوید:

«بس است، بس است. ترا به خدا اینقدر زر زر نکن» آنوقت او را به

باغ می‌فرستادند و او بوته‌های گل‌سرخ را آتش می‌زد تا برای نابود

کردن شهر لندن تمرین کرده باشد. دکتر که دیوانه‌وار فن‌براون را

ستایش می‌کند، عکس را از دستم قاپید و گفت که هوش و فهم من از

حد متوسط فوق‌العاده پایین‌تر است. یا ارفاق تمام، به من نمره ۳۰ می‌داد. بهر حال مایل بود من بدانم که نمره هوش فضاوردان در حد متوسط ۱۴۰ است. بعضیها به ۱۳۵ و حتی ۱۴۰ هم می‌رسند. یکنفر از گروه دوم به ۱۴۴ هم رسیده بود. فقط دوتنفر از آنها نمره ۱۲۳ که سطح عادی نمره هوش خلبانان است، گرفته بودند. فضاوردان مردانی هستند که هوش فوق‌العاده‌ای دارند؛ مردم اصرار دارند آنها را فقط از لحاظ جسمانی برتر بدانند ولی او روی هوش و برتری فکری آنها پافشاری داشت. چیز دیگری نمی‌خواستم بدانم؟ نه... هیچ چیز. پس در اینصورت می‌توانست برود؟ بله، می‌توانست برود. همانطور که دور می‌شد انگشتش را توی دماغش کرده بود. یادم هست که کمی از دیدن مردی که قسمت عمده مسئولیت انتخاب فضاوردان را عهده‌دار است و انگشت توی دماغش می‌کند، ناراحت شدم. ولی البته کسی نگفته که اگر کسی انگشت توی دماغش بکند، باید آدم احمقی هم باشد.

* * *

همانطور که روش اندازه‌گیری احساسات و مغز نیز، احمقانه نیست؛ طبیعت من که بکلی از مسائل علمی و اجتماعی دور است، در حقیقت نشان داده بود که من قابلیت رفتن به مریخ را ندارم. و این آزمایشی که از من به عمل آورده بودند فقط جزء بسیار کوچکی از یک آزمایش مشکل‌هشت‌ساعته و گاهی اوقات چندروزه‌ای بود که نتیجه‌اش، همیشه حقیقت است. از این آزمایش نمی‌توان در رفت. هر قدر هم زرننگ، باهوش و دروغگو باشی در پایان این آزمایش ذات اصلی‌ات نشان داده می‌شود. این آزمایش بیرحمانه و سنگدلانه را باید قبول کرد. خیلی بیرحمانه‌تر و سنگدلانه‌تر از آزمایشات جسمانی است. با آن سوالات، با امتحانات کتبی و شفاهی، با آزمایشات دستگاه عکسبرداری مغزی، روح انسان را مثل روده‌ای پشت و رو می‌کنند، مثل میکروبی زیر میکروسکوپ می‌گذارند، مثل یک رخت‌کشی می‌شویندش، تا اینکه آخر سر، بدون راز، لغت و هور مثل گوشت قصابی در گوشه‌ای می‌افتد. پدر، این را بخوان. این مصاحبه‌ای است که پس‌از آزمایشم از دکتر فایف بعمل آوردم؛ دکتر فایف یکی از پزشکانی است که فضاوردان را از مدرسه طب فضایی سان آنتونیو انتخاب می‌کند.

«قبل از هرچیز یک آزمایش اعصاب از آنها بعمل می‌آوریم تا به غیر طبیعی بودن مغز، که فقط از پشت دستگاه دیده می‌شود، پی

بیزیم. بعد، يك آزمایش برای تشخیص بیماریهای روانی و بالاخره يك آزمایش روانشناسی. آزمایش روانشناسی عبارت است از: روحی، احساسی، و اخلاقی. در نتیجه آزمایشی طولانی است. اول از شان می‌پرسیم که چرا خلبان شده‌اند و چرا می‌خواهند فضا نورد بشوند. این آزمایش برای این است که بفهمیم آیا واقعاً مایل هستند فضا نورد بشوند و آیا می‌دانند با چه خطراتی روبرو هستند یا نه. رئالیست بودن و قوه تخیل آنها را نیز در نظر می‌گیریم: ما ایرادی به قوه تخیل آنها نداریم. فقط مایلیم بدانیم قوه تخیل آنها به چه جهتی متمایل است. آیا از آن برای ترساندن خودشان استفاده می‌کند یا برعکس، برای نجات دادن خودشان. قوه تخیل، می‌تواند هم انسان را از بین ببرد و هم نجاتش دهد. فرض کنیم کسی به مریخ برود و در آنجا ببیند چیزی در حال تکان خوردن است و نفهمد چه چیز است. واضح است که باید قوه تخیلش را بکار ببندازد. بسیار خوب، اگر دارای تخیلی بدبین باشد، دست و پایش را گم می‌کند، و برعکس اگر خوشبین باشد، خرد را کنترل می‌کند و با آرامش خیال جلو می‌رود. در مرحله دوم از آنها می‌پرسیم که در موارد مشکل زندگی چه عکس‌العملی از خود نشان داده‌اند. پیروزیشان برایمان مهم نیست. شکستشان مورد نظر ما است. شکستهای انفرادی، شکستهای دسته‌جمعی. ما دنبال کسانی می‌گردیم که بتوانند هم تنهایی را خوب تحمل کنند و هم در عین حال بتوانند اجتماعی باشند. هنر مشکلی است. در مرحله سوم، مسائل احساساتی کنونی و گذشته‌شان برایمان مهم است. روابط آنها با پدر و مادرشان، تجربیات جنسی در زمان بلوغ و بعد از بلوغ، وضعیت زناشویی. طبیعتاً نمی‌توانیم جلوگیری کنیم که مسایل عشقی نداشته باشند ولی البته اگر نداشته باشند، قابل ترجیح است. اینگونه احسانات همیشه باعث اضطراب و تشویش خاطر است و يك فضا نورد باید در حین پرواز کاملاً آرام باشد. فرض کنیم که به غیر از محیط خانوادگی، رابطه عاشقانه‌ای داشته باشد، واضح‌تر بگویم، به جز همسر خود، يك رفیق هم داشته باشد. حتی اگر مرد آرامی باشد، با احتمال ۹۰ درصد، در حین پرواز ممکن است دچار تشویش خاطر بشود. ممکن است او چنین چیزی را انکار کند ولی ما به هر حال می‌فهمیم. طبیعتاً عده‌ای از دخالت ما چندان خوششان نمی‌آید و می‌گویند می‌خواهیم زندگی خصوصی آنها را کنترل کنیم. در جواب بهشان می‌گوییم که زندگی خصوصی آنها به همان اندازه برای ما مهم است که ریه‌های آنها،

کبد آنها، و فشار خون آنها برایمان اهمیت دارد. حرفهایم را می‌فهمید؟»

— «آقای دکتر، حرفهایتان را می‌فهمم. در کتاب «دنیای نو» هاکسلی^۱، و در ۱۹۸۴ اورول^۲، نیز کم و بیش جریان همینطور است. دنیای نو آغاز شده است و به سال ۱۹۸۴ نیز چند سالی بیش نمانده است.»

— «وقتی ناما بدنیاال فضاورد می‌گشت و نظر ما را در این باره خواست، دربارهٔ شرایط روانی يك فضاورد مدت‌ها بحث کردیم. نتیجهٔ بحث ما این بود که باید فضاوردان را از میان کشیشها انتخاب کنند. کشیشهای جوان و سلامت، با دکترای مهندسی، شیمی، طب و زمین‌شناسی. نظر خود را به ناما اطلاع دادیم. در جواب گفت که به خلبان احتیاج دارد نه به کشیش. جواب دادیم: «پس در اینصورت کسی که هم کشیش باشد هم خلبان لازم است.»

نظریهٔ ما را جدی قلمداد نکردند. بدون شك ناما تصور کرد ما داریم شوخی می‌کنیم. ولی، وقتی از ما سؤال می‌کنند که يك فضاورد باید واجد چه شرایطی باشد، تکرار می‌کنیم که باید يك کشیش باشد. يك کشیش جوان و سالم با دکترای مهندسی، شیمی، طب و زمین‌شناسی که در ضمن خلبان ماهری هم باشد. حرفهایم را می‌فهمید؟»

— «بله آقای دکتر، حرفهایتان را می‌فهمم. قلمه‌های مان خوزه را هم کشیشها بنا کردند.»

— «فقط به خاطر مسایل عشقی و جنسی نیست. گرچه من معتقدم که این مسایل خیلی خیلی مهم هستند، مثلاً امکان ندارد يك فضاورد وقتی با همسرش توافق ندارد و عاشق زن دیگری است آرامش خیال مطلق داشته باشد. فوقش ماجراهای زودگذری دارد. ولی وای به وقتی که واقماً عاشق شود. حتماً لحظه‌ای فرا می‌رسد که حواسش پرت می‌شود. و در آن لحظه است که نمی‌تواند يك عکس‌العمل فوری از خود نشان دهد. مثل يك بندباز که مسافت و زمان را خوب محاسبه نمی‌کند و در نتیجه سقوط می‌کند. يك کشیش چنین مسایلی ندارد. تازه همانطور که گفتم فقط مسایل جنسی و عشقی درکار نیست. مثلاً همزیستی فضاوردان را در طول پرواز در نظر بگیریم. سفر به مریخ، لااقل دوپست و شصت روز برای رفتن و دوپست و شصت روز برای بازگشت، طول می‌کشد. این مدت برای فضاورد، خیلی طولانی است تا بتواند باکسی آرنج به

۱ - Aldous Leonard Huxley نویسندهٔ انگلیسی ۱۹۶۳ - ۱۸۹۴.

۲ - George Orwell نویسندهٔ انگلیسی ۱۹۵۰ - ۱۹۰۳.

آرنج زندگی کند، برای کسی که انضباط درونی و عادت به فداکاری يك كشيش را ندارد، برای کسی که صبر و تحمل يك كشيش را ندارد. با چنین وضعی در زیر دریایها، در مأموریتهای قطبی مواجه می‌شویم. در ۹۰ درصد از این موارد تعادل زندگی دسته جمعی بهم می‌خورد. نگرانی و تشویش، کمبود فضا، و تنهایی فکری، باعث خصومت و آشفتگی می‌شود. جهت سفر به ماه ناسا تصمیم گرفته که تعداد، باید از سه فضانورد ترکیب شود. ما به‌پیچوجه با این عدد موافق نیستیم. ممکن است دو نفر از آنها باهم توافق کنند و نفر سوم را از خود برانند و با او ضد بشوند، گرچه در ابتدای سفر باهم دوست و مثل برادر بوده‌اند. از طرف دیگر در کپسولهای آزمایشی روی زمین، آزمایش را با چهار سرنشین انجام داده‌ایم. نتیجه به‌پیچوجه رضایتبخش نبوده است. دو نفر، با دو نفر دیگر بنای مخالفت را گذاشته‌اند، کسی که انرژی بیشتری داشته برضد کسی که زورگو و خشن بوده برخاسته. دو نفر دیگر، به‌جای اینکه آرامش برقرار کنند یکی به اولی پیوسته و دیگری به دومی ملحق شده. از طریق میکروفون و دستگاههای تلویزیون لجبازیهای آنها و دفاواهایشان را مشاهده کرده‌ایم. در نتیجه مجبور شدیم آزمایش را متوقف کنیم. فراموش نکنید که چهار نفر مرد حساسی بودند. چهار خلبان که با هم در جنگ شرکت کرده بودند، چهار همکار که یکدیگر را دوست داشتند. برای این کارها كشيش لازم است، كشيش. مثلا فرض کنید: این عده هر چند نفر می‌خواهند باشند، احتیاج به يك فرمانده دارند. یعنی به کسی که برای دستور دادن، بر دیگران امتیاز داشته باشد. هیچ فضانوردی از لحاظ فرماندهی بر دیگری ترجیح ندارد. هیچکدام از دیگری بیشتر نمی‌داند. تمام آنها به يك طریق تربیت و آماده شده‌اند و دارای ارزش مساوی هستند. وقتی فرمانده انتخاب شد، دیگران می‌توانند بگویند چرا او را انتخاب کردید و مرا انتخاب نکردید؟ فقط كشيشها می‌توانند چنین کاری بکنند. برای انتخاب پاپ، هر کاردینالی می‌تواند پاپ انتخاب شود. و وقتی پاپ انتخاب شد، کاردینالها همه تعظیم می‌کنند و دستش را می‌بوسند. تواضع و فرمانبرداری برای آنها شرط اول زندگی است. ولی برای مردم عادی، یعنی کسانی که كشيش نیستند چنین چیزی فوق-العاده مشکل است، و علاوه براین، این فرمانده را، خود فضانوردان نیز انتخاب نمی‌کنند. وظیفه ناسا است که فضانوردی را به‌عنوان فرمانده به‌دیگران تحمیل کند. به‌نظر شما برانگیختن شورش روی ماه یا مریخ

منطقی است؟ نبرد ما با ناما پایان ندارد. ناما افراد خشن را ترجیح می‌دهد. در این مورد هم باز موافق نیستیم. ما به این نتیجه رسیده‌ایم که اشخاصی که دارای اخلاق مطیع هستند، وقتی برای فرماندهی تعیین می‌شوند خیلی بهتر می‌توانند دیگران را وادار کنند تا از آنها اطاعت کنند. در حقیقت اینگونه افراد، مؤدب‌تر، قانع‌کننده‌تر و دوستانه‌تر رفتار می‌کنند و مگر نه اینکه يك کشیش مؤدب و قانع‌کننده و دوستانه است؟

دکتر فایف چهرهٔ مهربانی داشت. چندان از اونیفورم نظامی خوشش نمی‌آید و سالهای سال می‌شد که پا به کلیسایی نگذاشته بود. در اینصورت نظریهٔ او به خاطر این نبود که تحت تأثیر کلیسا قرار گرفته باشد. يك مرد کاملاً علمی بود. صحبت‌کنان، مدرسه را به من نشان می‌داد. اکنون داشت کپسولهای آزمایشی زمینی را نشانم می‌داد که عبارتند از جمبه‌هایی فولادی که گاهی به اندازهٔ يك کوبه قطار و گاهی به اندازهٔ يك اتاق و یا يك آپارتمان دو اتاقه هستند. در داخل آنها يك تخت سفری، يك ميز و يك دوربین فیلمبرداری تلویزیون دیده می‌شود. درهایش مثل درهای گاو صندوقهای بانک سنگین و قطور است. هنگامی که کسی را در آنجا می‌گذارند جهاں تبدیل به خاطره‌ای می‌شود که شاید در خواب دیده باشی، در عوض، می‌دانی که دارند نگاهت می‌کنند. دستگاه تلویزیون در هر لحظه ترا روی صفحه‌اش نشان می‌دهد. وقتی دهن دره می‌کنی، خودت را می‌خارانی یا قضای حاجت می‌کنی. برای تو دیوارها از فولاد ساخته شده‌اند و برای دیگران شیشه‌ای هستند. حس می‌کنی که مواظبت هستند. حرکات را دنبال می‌کنند، در عین حال از این بابت خوشحالی. چون می‌ترسی در آنجا، فراموشت کنند. پروردگارا! می‌دانی، روی همه همین اثر را می‌گذارد. همهٔ آنها همین جمله را می‌گویند: «وحشت اینکه فراموشت کنند» همان وحشتی که مرا هم با ورود به کپسول مرکوری و آپولو گسرفته بود. وحشت دکتر چلنتانو. پدر، در این کتاب چقدر به لغت «وحشت» برخورد کردی و خواهی کرد.

دکتر فایف گفت: «ببینید، پانزده روز در این ماندم. از وحشت اینکه مرا در آنجا فراموش کنند، همانطور نشسته بودم و تقویم را ورق می‌زدم. موقعی بود که جریان کوبا پیش آمده بود و به نظر می‌رسید که هر لحظه ممکن است جنگ شروع شود. فکر می‌کردم اگر جنگ درگیر شود حواسشان پرت می‌شود و مرا در اینجا از یاد خواهند برد. در آن یکی فقط دو روز بودم ولی همانقدر ناراحت کننده بود.»

کپسولی را که منظورش بود، يك مربع مکعب بلوری بود پر از آب. يك درهم داشت، برای آزمایش عکس‌العمل روحی و جسمی در وضعیت غوطه‌ورشدن بکار می‌رفت. تنها کپسولی که می‌توانست تا اندازه‌ای حالت بدون وزنی در فضا را مجسم کند.

— «آقای دکتر، در آنجا چه می‌کردید؟»

— «هیچی، در آب غوطه‌ور بودم و از طریق مخزن اکسیژن نفس

می‌کشیدم.»

— «این را می‌دانم، منظورم این است که: فکر می‌کردید؟»

— «نه، در ابتدای آزمایش يك کسی فکر می‌کردم. بعد بکلی

دست از فکر کردن برداشتم. نه به خاطر اینکه حالم بد باشد و از این قبیل چیزها، نه، فقط قادر نبودم فکر کنم. باورکردنی نیست که بیحرکت ماندن جسم تا چه حد به فکرکردن بستگی دارد. درست مثل این است که مغز هم از کار می‌افتد. پس از گذشتن دو روز، تبدیل به يك آدم گنگ شده بودم. بهمین دلیل است که فضانوردان در طی پرواز مدام مشغول هستند و لحظه‌ای بیکار نمی‌مانند.»

— «آقای دکتر، این جریان دربارهٔ رفتن به ماه صدق می‌کند ولی

برای رفتن به مریخ و زهره که نمی‌توان آنها را به مدت يك سال و دو سال مشغول نگاه داشت.»

— «فکر این را هم کرده‌ایم. بهترین راه حل چنین به نظرمان

رسیده که مدت دورهٔ فعالیت شدید و دورهٔ خواب مصنوعی را یکسان کنیم، مثلاً يك ماه فعالیت، يك ماه خواب، یا شش ماه فعالیت، شش ماه خواب. يك ناو فضایی، خیلی از يك زیر دریایی کوچکتر است. باید به هر طریقی شده کاری کرد حوصله‌شان سر نرود و مانع شد که قوهٔ تخیلشان را بیش از حد بکار اندازند. این نیز وقتی در خلاء می‌چرخند، خطرناک است.»

آخرین کپسول آزمایشی يك جعبهٔ شیشه‌ای نشکن بود. اتاق خلاء.

آزمایش، به وسیلهٔ يك فشار ناگهانی عملی می‌شد. در داخلش، يك لیوان پر از آب دیده می‌شد.

دکتر فایف گفت: «الان به شما نشان می‌دهم که اگر لباس فضانوردی

در بروی ماه پاره شود، چه اتفاقی رخ می‌دهد. فشار فعلی داخل اتاقک،

فشار هوای زمین است. خوب؟»

— «بله، دکتر.»

— «حالا من یکمترتبه فشار را تا صفر پایین می‌آورم، یعنی فشار هوا را یکمترتبه مثل فشار روی ماه می‌کنم. حرفهایم را می‌فهمید؟»
— «بله، دکتر می‌فهمم.»

صدای عجیبی از دستگاه بلند شد، آنچه که دیدم فقط يك آن طول کشید. آب، از لیوان بصورت قطعات بلورین پخش شد و به دیواره و طاق جعبه چسبید.
— «فهمیدید؟»

— «تخیر. آقای دکتر، نفهمیدم.»
يك لحظه گیج ماند و سپس گفت: «البته واضح است اگر به‌جای لیوان آب، يك موش و یا سگ قرار داشت حتماً آزمایش را بهتر از این می‌فهمیدید، ولی...»

انجمن حمایت حیوانات امریکا، اجازه نمی‌دهد سگ و موش را در چنین آزمایشهایی بکار ببرند. اگر در سان‌آنتونیو ده‌ها مرد را برای اینگونه آزمایشات تحت شکنجه قرار بدهند، هیچکس دلش نمی‌سوزد. ولی اگر همین آزمایشات را روی حیوانی انجام دهند همه فریاد رسوایی می‌زنند. در مدرسه طب فضایی، خوکچه‌های هندی را همانطور مخفی کرده‌اند که در زمان اشغال اروپا بدست آلمانها، روزنامه‌های آزادیخواه را مخفی می‌کردند.

— «دکتر، من عضو انجمن حمایت حیوانات نیستم.»
دکتر فایف تردید داشت.

— «با در نظر گرفتن اینکه آزمایش به هر حال عملی خواهد شد...
فریاد که نخواهید زد؟»

— «نه دکتر، فریاد نخواهم زد. فوقش بدحال می‌شوم.»

— «من هم هر دفعه حالم بد می‌شود.»

کلاهش را از سر برداشت و سرش را خاراند. کسلاه را بسر گذاشت و محصلی را صدا کرد.

— «موش را بیاور.»

محصل دنبال موش رفت. يك موش کوچولوی سفید بود با دو تا چشم قرمز و وحشت‌زده. در دست محصل يك کمی از يك تخم مرغ بزرگتر

بود.

دکتر فایف گفت: «بگذارش آن تو.»

محصل در اتاق فشار را باز کرد و موش را در آن گذاشت. قطعات ریز یخ بار دیگر تبدیل به آب شده بود و در آن وسط مثل يك تنوره آسیاب بود. موش آن را عقب زد. حالم داشت بهم می خورد. همانطور که می دانی من از موش بدم نمی آید. خیلیها از موش می ترسند ولی من هرگز نمی فهمم چطور می شود از موش ترسید. مخصوصاً وقتی مثل آن موش آنقدر هم کوچک باشد. خانه بیلاقی ما پر از موش است و تو می گویی که کتابها را می خورد، روغن را می خورند و کالباسها را می بلعند. هر شبه شب که می آیی، يك تله موش تازه هم با خودت می آوری. دوشنبه صبح، قبل از مراجعت به شهر می روی سراغ تله ها که یکی دو موش در آن افتاده اند. و بعد گربه ها را صدا می کنی. مراسم صبحی است. بخصوص با این تله هایی که در وسطش يك سوراخ دارد و موش زنده می ماند. مادر می گوید که من بیخودی دلم می سوزد. می گوید تیراندازی به پرنده ای که دارد آواز می خواند خیلی بدتر است. پرنده به کسی آزار نمی رساند ولی موش می رساند. می دانم، مادر حق دارد ولی وقتی به شکار می رویم، پرنده دیگر پرنده نیست، يك هدف است. از دور به آن هدف شلیک می کنی و وقتی آنها را از روی زمین برمی داری، مرده اند. ولی موشها توی آن تله زنده هستند و به تو نگاه می کنند. این تنها چیزی است که در تو نمی فهمم. تویی که در زمان جنگ، یکدفعه سر يك غاز را بریدی و شش روز از غصه، مریض و بستری شدی.

دکتر فایف به محصل گفت: «روز و ساعت و سایر چیزها را

بنویس.»

موش، سرش را به دقت بالا آورده بود. چشمانش حالت دردناکی داشت. خوب می دانست که می خواهند او را بکشند.

پدر، می دانی، موشها خیلی باهوشند. به نظر من از سگ و اسب هم باهوشترند. بخصوص اگر مثل آن موش، کوچولو باشند. یادت هست آن روزی که آن دو تا موش کوچولو را که داشتند از پله های پشت آشپزخانه بالا می رفتند، غافلگیر کردیم؟ ده دقیقه همانطور ماندیم و نگاهشان کردیم. پله ها خیلی بلند بودند و موشها ظاهراً مدت زیادی نبود که به دنیا آمده بودند. خودشان را مثل بچه گربه های چند روزه، روی زمین می کشیدند. هر بار هم که می خواستند مثلاً يك قدم بلند بردارند، می افتادند و پاهایشان هوا می رفت، آنوقت یکی از آنها خودش را به لبه پله تکیه داد. درست مثل اینکه سرپا ایستاده باشد و دیگری از روی او

بالا رفت و خودش را به پله بالا رساند. وقتی روی پله رسید، روی لبه اش نشست. دمش را تکان تکان می داد. و پشتش را به دوستش کرد. دیگری با پنجه های خود به دم او می زد تا او را هم بالا بکشد. یادت هست؟ آنقدر تماشایی و رقت انگیز بود که حتی تو هم دلت نیامد آنها را بکشی. برعکس گفתי: «این دو تا واقعاً حق زندگی کردن دارند.» زن دهاتی، فریاد زنان سر رسید و آنها را کشت. وای، موش، موش! و جاروی سنگین را روی سرشان کوبید.

دکتر فایف گفت: «فشار!»

همه ما بیحرکت مانده بودیم. حتی موش. صدای عجیب دستگاه شروع شد. موش به من نگاه می کرد. سرم را پایین انداختم.

وقتی سرم را بار دیگر بالا آوردم، موش وجود نداشت. به جایش یک توپ سفید دیده می شد. مثل توپهای کارناوال. با فرق اینکه توپهای کارناوال سرخ و سبز و ارغوانی هستند و این یکی سفید بود. آن توپها، صاف هستند و این در چهار طرف ناختمای ریزی داشت. در وسطش یک سیل کوجولوی فوق العاده ریز، و در بالای سیل یک جفت چشم پراز وحشت و اتهام.

دکتر فایف گفت: «غصه نخورید، هیچ زجر نکشیده، وقتی برای زجر کشیدن نداشته.»

درست مثل این بود که دارد از اعدام یک بشر حرف می زند.

جواب دادم: «باعث تسلی خاطر است.»

— «به هر حال این بلایی است که اگر لباس فضا نورد روی ماه پاره شود، بر سرش می آید.»

— «می فهمم، دکتر.»

— «شاید اینقدر سریع انجام نگیرد. شاید یکدقیقه طول بکشد. نمی دانم حرفهایم را می فهمید یا نه؟ اول خون شروع به جوشیدن می کند، بعد پوست بدن می ترکد و بعد....»

— «بله، بله، دکتر، می فهمم.»

— «صحبت درباره اینگونه چیزها چندان خوشایند نیست نه؟»

— «نه. ولی لازم است. آقای دکتر، مغزش تا چه مدت کار خواهد

کرد؟»

— «سی ثانیه، شاید هم بیشتر.»

— «پس ملتفت خواهد شد که دارد می میرد.»

— «بله. وقت خواهد داشت که بفهمد.»

— «دکتر آیا وقت ندارد خودش را نجات دهد؟»

— «شاید. اگر سوراخ لباسش خیلی کوچک باشد و او هم از کپسول بیش از پنج یا شش متر فاصله نداشته باشد. اگر همکاری آماده باشد تا او را به داخل بکشاند، اگر کپسول خوب مجهز باشد... ولی کپسولهای ما عموماً خیلی کوچک هستند. LEM، فقط برای دو فضانورد و دستگاه فرمان جا دارد.»

— «می فهمم، دکتر.»

— «خوب، از اینجا برویم. چیزهای دیگری هست که باید ببینید.»
از آنجا خارج شدید. آن توپ سفید جلو چشمانم می رقصید و آن جمله در گوشم صدا می کرد. نمی دانم چه کسی این را به من گفته بود، شاید هم کسی به من نگفته بود و خودم داشتم در آن لحظه بهش فکر می کردم:
«به نظر من يك فضانورد، خود به خود يك قهرمان است. صرفاً به خاطر اینکه فضانورد است.»

آن روز، چیزهای دیگری هم دیدم. ولی پدر، می خواستم خزها را برایت تعریف کنم. خزهایی که دکتر فایف خیال دارد برای سفرهای طولانی فضایی، اکسیژن لازمه برای فضانوردان را از طریق آنها فراهم کند. این خزها برگهای کوچکی بودند به اندازه يك نخود فرنگی، و يك رنگ سبز چمنی. دکتر فایف آنها را از برگها می گرفت و بعد در يك وان آب می انداخت. در این وان آب، خزها با سرعتی باور نکردنی زاد و ولد می کردند و زیاد می شدند. مثلاً در شش یا هفت روز با آن دو برگ کوچکولو، تمام وان تبدیل به خزها می شد.

دکتر فایف گفت: «عملیات، واضح است. نباتات گاز کربنیک می گیرند و اکسیژن پس می دهند. به علاوه، این خزها در صورت لزوم خوردنی هم هستند.»

لبخندی زدم و گفتم: «به شرط اینکه زیاده از حد زاد و ولد نکنند.»
— «چطور؟»

— «يك داستان تخیلی به نظرم رسید. شاید اترا بنویسم.»

— «چه داستانی؟»

— «... داستان يك مشت خز که نمی خواهند خورده بشوند. آنوقت

پشت سرهم زاد و ولد می کنند. و بزرگ می شوند تا از وان بیرون می

ریزند، سفینه را در خود می‌گیرند و فضاوردان را می‌خورند.»
 دکتر فایف گفت: «داستان بدی نیست. من هم داستانی دارم که از
 داستان شما بهتر است. تخیلی هم نیست و اتفاق خواهد افتاد.»
 — «چه داستانی است دکتر؟»

— «شما می‌دانید که سیارهٔ زهره کاملاً از ابر پوشیده است و مانع
 می‌شود که ما بفهمیم در زیر این ابرها چه نهفته است. به احتمال قوی
 شبیه زمین است. جو آن از زمین و با حرارتی فوق‌العاده زیاد. ابرهایی
 که روی زهره را گرفته‌اند مانع می‌شوند حرارت بخار شود و از بین برود.
 در نتیجه حرارت همیشه در آنجا فوق‌العاده زیاد است. یک قابلمه آب‌جوش
 را در نظر بگیرید که درش را محکم گذاشته باشند. حرفهایم را می‌فهمید؟»
 — «بله دکتر، می‌فهمم.»

— «خوب، ما می‌دانیم که آن ابرها، محتوی آب هستند، یعنی اکسیژن
 و تیدرژن دارند. خوب، این خزه‌ها دارای خاصیت بخصوصی هستند.
 کافی است آب داشته باشند تا در هرگونه حرارتی رشد کنند. برای آزمایش
 آنها را خشک کردیم و بعد در آب جوش و یا آب یخ انداختیم. باز رشد
 کردند. نظریهٔ ما روشنی است که دانشمندان روس و دانشمندان امریکایی
 نیز با آن معقیده هستند: گردش دور زهره و انداختن یک مشت خزه روی
 آن. اگر آنطور که ما تصور می‌کنیم پیش بیاید، خزه‌ها ازدیاد پیدا می-
 کنند و در وسط ابرها سوراخی تولید خواهند کرد. این یعنی در قابلمه را
 برداشتن. بخار داغی که مانع زندگی کردن روی زهره است از آن سوراخ
 خارج خواهد شد. زهره شروع می‌کند به سرد شدن و در طول هزارها و
 میلیونها سال، هوایش مثل هوای زمین خواهد شد. تقریباً می‌توان گفت
 که زندگی روی زمین نیز به همین طریق آغاز شده است.»

پروردگارا! پدر، پروردگارا! ولی چه کسی خزه‌ها را روی زمین
 انداخت؟ خزه‌هایی که در قابلمهٔ آب‌جوش کره زمین را برداشتند، از کجا
 آمده بودند؟

[فصل سیزدهم]

خیس عرق وحشت، از خواب بیدار شدم. امروز قرار بود مرا در دستگاه گریز از مرکز بگذارند.

من که حتی قادر به تماشای چرخیدن يك چرخ و فلک هم نیستم. من که هر بار قرار باشد والس یرقصم، هنوز دوتا چرخ زده دلم آشوب می‌شود. من که تحمل آسانسور و حرکات ناگهانی و ترمزهای ناگهانی‌اش را ندارم و وقتی مجبورم به طبقهٔ چهل و سوم ساختمانی بروم حس می‌کنم که هر آن بیهوش خواهم شد، و وقتی هم آن بالا رسیدم دیگر جرات نمی‌کنم پایین بیایم. به هر بهانه‌ای می‌خواهم استفراغ خودم را به تأخیر بیندازم، گوشه‌ایم می‌گیرد. گلویم خشک می‌شود. من تقاضا کرده بودم که داخل دستگاه گریز از مرکز بشوم! چرا؟ چرا به این فکر افتاده بودم؟ کسی مجبورم نکرده بود، در این مورد پیشنهادی به من نشده بود. مگر قرار است برای تعریف مرگ، انسان بمیرد تا بتواند آن را تعریف کند؟ می‌دانستم که خواهم مرد. حتماً مغزم خونریزی می‌کرد، یا اینکه سرم می‌ترکید، حداقلش این بود که تا ابد کور بشوم. با اینحال دیگر قرار دیر شده بود. به خاطر خاتمهٔ آن یازدید زیبا و آن آزمایش دلپذیر حتی هتل خود را نیز ترك کرده بودم و خودم را به پایگاه نیروی هوایی بروکس منتقل کرده بودم. سروان ترباتن در قسمت افسران زن آپارتمانی در اختیارم گذاشته بود. قبلاً می‌بایستی تحت چندین آزمایش طبی قرار بگیرم. الکتروکاردیوگرافی، فشار خون، رادیوسکوپی. تمام این آزمایشها برای يك «گردش مصومانه» لازم بود (دکتر فایف، سه‌چهار دور دستگاه گریز از مرکز را اینچنین می‌نامید) بدنم می‌بایستی در بهترین وضع سلامتی باشد. آرزو می‌کرد که نتیجهٔ آزمایشها، بدنم را خرد شده تشخیص بدهد. نشان بدهد که قلبم هر آن ممکن است سکنه بکند. تلوتلوخوران به آشپزخانه رفتم تا قهوه درست کنم. قهوه، مثل مادر انسان است. شجاعت

و قوت قلب می‌دهد.

آشپزخانه مدرنی بود. يك آشپزخانه درست و حسابی فضایی. برای گرم کردن آن کافی بود ظرف آب بلوری را روی فنر باریکی قرار داد. نه لازم بود دکمه‌ای را فشار داد و نه آتشی را روشن کرد. اگر مقدار آب، به اندازه مناسب بود، سنگینی ظرف آب فنر را پایین می‌برد و آب در عرض ده ثانیه به جوش می‌آمد، از يك دستگاه اتوماتيك پودر سیاه‌رنگی به اسم قهوه در آن می‌ریخت و بعد قهوه خود به خود درست می‌شد. یک ربع ساعت به حدس زدن مقدار مناسب آب گذشت. عاقبت، موفق شدم و قهوه را خوردم. هیچ دردی را دوا نکرد. کنيك لازم داشتم. در آشپزخانه کنيك و مشروبات دیگر هم بود. ولی هر کدام از بطریها با يك دستگاه مغناطیسی به طبقه‌های فلزی چسبیده بود و برای از بین بردن قوه مغناطیسی و در نتیجه باز کردن در آنها می‌بایستی نیم دلار در يك سوراخ انداخت. دنبال سکه گشتم. سکه نیم دلاری نداشتم. یکی از خواص عالی امریکا این است که تمام درجا با انداختن سکه‌ای در سوراخ باز می‌شوند ولی باید حتماً همان سکه مربوطه باشد و آدم هم هرگز در موقع احتیاج سکه بخصوص را ندارد. مثلاً برای تلفن کردن باید یا دوتا نیکل داشت یا يك ده‌سنتی. من هیچوقت نه نیکل دارم، نه ده‌سنتی. برای يك بسته سیگار از دستگاههای اتوماتيك يك سکه ۲۵ سنتی يك نیکل و يك ده‌سنتی لازم است، من هرگز نه نیکل دارم، نه نیکل، نه ده سنتی. برای جیش کردن، احتیاج به ده‌سنتی داری. فقط ده‌سنتی. و این بدترین آنهاست. باید این بلا برمرتان بیاید تا بفهمید من چه می‌گویم. انسان جلو آن در که پشتش تمیزترین توالت دنیا واقع است ایستاده و فقط تقاضای جیش کردن دارد ولی نمی‌تواند، چون ده‌سنتی ندارد. به نظر من، تمام تراژدی آینده ما بستگی به همین دارد. خوب، برگردیم سر کنيك، مجبور شدم از خانه خارج شوم و به دراکت استور بروم و يك دلار خورد کنم و به خانه برگردم و سکه نیم‌دلاری را سوی سوراخ بیتدازم و کنيك بخورم. هیچ دردی را دوا نکرد. فقط سرم شروع کرد به گیج رفتن. پدر، می‌فهمی یعنی چه، نیم دلار کنيك خوردن ساعت هشت صبح!

آزمایشهای طبی در حدود دو ساعت طول کشید، نتیجه آزمایش نشان می‌داد که من قهرمان سلامتی هستم. ریه‌جایی که باعث غیظه می‌شد معده قوی، و قلبی که درست مثل يك ساعت کار می‌کرد. ساعتی که همان لحظه از يك کارخانه ساعت‌سازی سوئیسی خارج شده باشد. فشار خون

کسی پایین بود ولی این خود، امتیازی بود. گفتم: «شش سال پیش پام شکست» دکتر جواب داد: «مهم نیست به حساب نمی‌آید» - گفتم: «ببینید دکتر، اینجا پشت گرمش يك استخوان ندارد. آرواره‌ام را عمل کردند» - «مهم نیست، به حساب نمی‌آید» - «من گاه بگاه دچار سرگیجه می‌شوم» - «مهم نیست، به حساب نمی‌آید» - «ستون فقراتم جا به جا شده و خوب نمی‌توانم تعادل خود را حفظ کنم.» - «مهم نیست، به حساب نمی‌آید» - «دکتر من تحمل آسانسور، رقصیدن والس و چرخ فلک را ندارم.» - «مهم نیست، به حساب نمی‌آید» - «به حساب نمی‌آید؟» - «نه، دستگاه گریز از مرکز، هیچ‌گونه ربطی به آسانسور و والس و چرخ و فلک ندارد. شما به خوبی می‌توانید برای فضاورد شدن تقاضا بدهید، فقط باید خلبانی یاد بگیرید. خوب، برویم.» نه، دیگر برای فرار دیر شده بود. دیگر هیچ‌گونه عذر و بهانه‌ای باقی نمانده بود. دستگاه گریز از مرکز، مثل قضاوت پروردگار در روز قیامت، سنگدلانه در انتظارم بود. در اینجا باید به تو اعتراف کنم که هرگز دستگاه گریز از مرکز را ندیده بودم و اصلاً تصورش را هم نمی‌کردم که چگونه کار می‌کند. فقط کم و بیش می‌دانستم که چیزی است شبیه فرفره‌های مخروطی شکل اسباب‌بازی، يك چرخ فوق‌العاده بزرگ. با نگاه کردن به آن از اتاق کنترل مثل این بود که دنیا را بر سرم خراب کرده باشند.

اتاقی که این چرخ در آن بود، مدور بود. در وسط اتاق يك موتور قرار داشت و روی موتور، بحال افقی يك میله آهنی ثابت شده بود. تقریباً چیزی شبیه میله دستگاه روغن زیتون‌کشی، همانجائی که الاغها را می‌بندند تا زیتون را له کنند. میله آهنی در حدود ده متر طول داشت و به کپسولی، به شکل يدك‌کش موتورسیکلتها منتهی می‌شد. ولی مثل يدك‌کش روپاز نبود و بخوبی می‌توانست يك مرد خوابیده را در خود جای دهد. اتاق سفیدرنگ بود و چرخ فرار از مرکز، آبی. بهمین نسبت تضاد رنگ، حالت تهدیدآمیزی هم داشت.

دکتر فایف گفت: «قشنگ است نه؟»

جواب ندادم.

- «همانطور که می‌بینید، اینجا اتاق کنترل است. و دستگاه گریز از مرکز از اینجا کار می‌کند. دیواره شیشه‌ای فقط بخاطر دیدن آن است، بقیه جریان توسط سیستم تلویزیونی یا الکترونیکی مشاهده می‌شود. این ماشین حساب به سیمهایی که به بدن کسی که در چرخ می‌گذاریم وصل

است. و پشت سر هم وضعیت او را به ما اطلاع می‌دهد. اگر نشان بدهد که عیبی وجود دارد بلافاصله آزمایش را متوقف می‌کنیم.»
 - «خدا عمرتان بدهد!»

- «این یکی صحنه تلویزیونی است که توسط آن کسی را که در حال چرخیدن است تحت نظر داریم. دوربین فیلمبرداری مستقیماً روی او راتع شده و مرتباً مواظب حال او هستیم. یا اگر مثلاً بخواهد با ما ارتباط برقرار کند. اگر مثلاً تحمل ندارد و طاقتش تمام شده یکدستش را بلند می‌کند و ما موتور را خاموش می‌کنیم.»
 - «خدا عمرتان بدهد!»

- «می‌ترسید؟»

- «من... نه، نه... نه...»

- «فقط سه چهار دور شما را می‌چرخانم. اگر طاقت آوردید، پنج دور، نه بیشتر.»

- «خیلی ممنونم!»

- «کم و بیش به این سرعت.»

دستگیره‌ای را بلند کرد و میله آهنی شروع کرد به چرخیدن، اول آهسته، بعد کمی تند، تندتر، و بعد واقعاً خیلی خیلی تند. آبدهانم را فرو دادم.

- «همانطور که می‌بینید چندان هم سریع نیست.»

- «بله، بله، می‌بینم.»

دستگیره را پایین آورد. میله فلزی سرعت خود را از دست داد و متوقف شد.

- «خوب، برویم پایین؟»

- «... برویم.»

اتاق کنترل توسط پلکان باریکی به چرخ گریز از مرکز منتهی می‌شد. وقتی از آن بالا بهش نگاه می‌کردم به نظرم خیلی بلند و طولانی می‌رسید در حالی که چندان هم طولانی نبود. در يك آن به پایین رسیدیم. زیر آن چیز آبی‌رنگ، مقابل کپسولی که تویش به شکل گوش‌ماهی درست شده. يك گوش‌ماهی برای در برگرفتن بدن تو. پاهایت را می‌گذاری آنجا، پشتت را می‌گذاری آنجا و سرت را به تکیه‌گاهی عین صندلیسای دندانساز تکیه می‌دهی. از اتاق کپسول چراغ روشنی آویزان بود.

پدر، آنروز هم در اتاق عمل چراغی روشن بود. من روی تخت

جراحی افتاده بودم و به آن چراغ روشن خیره شده بودم. دور و برم پر از چشم بود، صورت همه‌شان بسته بود فقط چشمهایشان پیدا بود. صدایی می‌گفت شاید، شاید زنده بماند. ولی من می‌خواستم حتماً زنده بمانم. بدون آن «شاید» می‌خواستم زنده بمانم و به آن چراغ روشن نگاه می‌کردم...

دکتر فایف پرسید: «می‌توانید خودتان به تنهایی بالا بروید؟»

— «بله، البته که می‌توانم.»

— «اگر اتفاقاً حالتان بد شد فراموش نکنید دستتان را بالا بیاورید.»

— «نخیر، فراموش نخواهم کرد.»

... به آن چراغ روشن نگاه می‌کردم و حس کردم که حالم خیلی بد است ولی با این حال زجر نمی‌کشیدم، می‌دانی، درد جسمانی را انسان خیلی خوب می‌تواند تحمل کند. بدی حالم از فکر مردن بود. من مردن به خاطر منظور معینی را قبول می‌کنم مثلاً به خاطر کسی که دوستش داری. بخاطر چیزی که بهش ایمان داری، بخاطر یک کنجکاو، مثلاً راه رفتن روی ماه؛ ولی مردن بیخودی را قبول نمی‌کنم. مثلاً آدم برود روی چرخ و فلک بمیرد. نه، این مرگ خیلی احمقانه است.

دکتر فایف گفت: «خوب، بروید بالا.»

فریاد زدم: «نه!»

بدون هیچگونه خجالتی، حسابی بلند فریاد زدم. باورکن که اصلاً برایم مهم نبود که آنها خیال کنند من ترسو هستم و آبرویم جلوشان بریزد. از چشمانی که از اتاق کنترل با تمسخر به من خیره شده بودند. کوچکترین خجالتی نمی‌کشیدم. گور پدر آبروریزی، گور پدر زهره و مریخ و ماه. غیرممکن بود بروم بالای آن چیز، غیرممکن بود بروم روی آن بچرخم. نمی‌فهمیدم که انسان روی آن چه حسی می‌کند؟ به جهنم. تا ابد روی همین زمین می‌ماندم؟ به جهنم. برگشتم و پا گذاشتم به فرار. این مرتبه راه‌پله انتها نداشت. مثل یکی از آن خوابهای وحشتناک که آدم می‌خواهد بدود، فرار کند ولی پاهایش جلو نمی‌روند. با آخرین پله، نجات یافته بودم.

— «دکتر فایف، خیلی متأسفم.»

— «لازم نیست متأسف باشید. خیلینها همین عکس‌العمل را نشان می‌دهند.»

— «بتوانستم. هرکاری کردم نشد که نشد.»

— «خیلینها نمی‌توانند. یکی از شاگردان ما مخصوصاً پای خود را

شکست تا از این آزمایش حذر کند.»

— «ولی آقای دکتر من واقعاً دلم می‌خواست.»

— «او هم دلش می‌خواست. همه اینها داوطلب هستند.»

— «خیلی زشت است که بفهمیم چقدر ترسو هستیم.»

— «ربطی به ترسو بودن ندارد. يك عكس‌العمل طبیعی است. مثلاً

اگر از پنجره پایین بیفتیم و بخواهیم جایی را بچسبیم اسمش را نمی‌شود ترسویی گذاشت. اگر داریم در آب غرق می‌شویم و کمک می‌طلبیم، اسمش ترسو بودن نیست.»

دکتر فایف جداً مرد مهربانی بود. نمی‌دانم چطور قادر بود آنطور

فضانوردان را شکنجه دهد، روحشان را لغت کند و هرگونه راز را از آنها بدزدد و عاشق‌شدن را بهشان قندغن کند. پدر، درست‌مثل‌تو، از یکطرف

سر يك غاز را می‌بری و شش روز از غصه‌اش می‌ریزش بستری می‌شوی و از طرف دیگر موشهای زنده را جلوی گریه می‌اندازی.

— «دکتر فایف شما فوق‌العاده مهربان هستید.»

— «ربطی به مهربانی ندارد! می‌دانید چکار می‌کنیم؟ يك نفر دیگر

را بجای شما می‌فرستیم، خوب؟»

— «من....»

دکتر فایف پرسید: «گروه‌بان چکسون کجا است؟»

— «آقای دکتر، دارد توپ‌بازی می‌کند. ساعت استراحتش است.»

— «صدایش کنید.»

التماس‌کنان گفتم: «دکتر، دارد توپ بازی می‌کند.»

دکتر گفت: «خوب، توپ‌بازی می‌کند که بکند. چه ربطی دارد؟»

گروه‌بان چکسون تقریباً بلافاصله آمد. يك بچه بیست و دو ساله

بود با موهای طلایی طلایی و چشمان آبی آبی. قیافه خوشایندی داشت، يك لباس ورزش آبی آسمانی به تن داشت. به نظر عصبانی نمی‌رسید.

— «روز به‌خیر، خانم.»

— «روز به‌خیر، خانم.»

دست گل‌آلود خود را بطرفم دراز کرد و معذرت خواست که سراپایش

گل‌آلود است. وقت نگرده بود دستانش را بشوید، حالا خیال داشت برود

و دستانش را بشوید.

— «گروه‌بان، من باید از شما معذرت بخواهم.»

— «اختیار دارید خانم، باعث افتخار است.»

— «گروهیان می‌دانید که من فرار کردم؟»

— «خانم، دفعه اول من هم فرار کردم.»

— «ولی کس دیگری را به‌جایتان نفرستادند.»

لیخنیدی زد و گفت: «درست است. کسی را به‌جایم نفرستادند. مرا بغل کردند و به‌زور کردند توی کپسول.»

دکتر فانف پرسید: «به‌چند دور می‌رسی گروهیان؟»

گروهیان جواب داد: «به دوازده دور خوب می‌رسم، دکتر.»

دکتر پرسید: «می‌خواهی چهارده یا پانزده دور را امتحان کنیم؟»

— «بله قربان، اگر مایلید.»

دستپایش را شست، از پله‌ها پایین رفت و خود را به‌کپسول رساند.

سیمهای برقی را به قلب، مچ‌ها و شقیقه‌هایش وصل کردند، يك تل

لاستیک هم زیر لبهایش قرار دادند. درست همانطور که توی دهان

مشت‌زن قبل از مسابقه لاستیک می‌کنند. سپس در کپسول را بستند. تنها،

جلوی دوربین فیلمبرداری تلویزیون قرار گرفته بود. من به‌او نگاه می‌کردم

و او به‌من. تقریباً مثل همان وضعیتی بود که درباره‌ی موش پیش آمده بود.

با فرق اینکه، او مثل موش وحشت‌زده نبود. فقط در حال انتظار بود.

انتظار و صبر. با تعجب از خودم پرسیدم که او به‌چه دلیل چنین شغلی را

بعهد گرفته است؟ چرا جوانانی به‌سن و سال او در امریکا و روسیه چنین

شغلی را می‌گیرند؟ کسی آنها را مجبور نمی‌کند؛ وقتی داوطلبانه خود را

معرفی می‌کنند، باز هم عده‌ای سعی می‌کنند منصرفشان کنند. هر آن تصمیم

بگیرند می‌توانند از شغل خود استعفاء بدهند. با اینحال آنها همانطور

سرجای خود می‌مانند. مثل موش. و بدنهای سالم و زیبای خود را تسلیم

کنجکاوای حلم می‌کنند، به‌دست آن ماشینها می‌دهند تا هر بلایی می‌خواهد

به‌سرشان بیاورد. با اینهمه، تازه امید رفتن روی‌ماه و سایر سیارات را

هم ندارند برای اینکه فوقش صاحب يك دیپلم هستند و خواب لیسانس

و دکتر را هم نمی‌بینند.

— «دکتر، چقدر طول خواهد کشید؟»

— «يك‌کمی بیشتر از آنچه قرار بود برای شما طول بکشد. سه چهار

دقیقه.»

در اتاق کنترل مکوت برقرار شد.

— «گروهیان، حاضری؟»

— «دکتر، حاضر.»

— «اگر خبری شد دستت را بالا بیاور.»

— «بسیار خوب، دکتر.»

دکتر گفت: «چهار دقیقه، پانزده دور.»

دستگیره را بالا آورد. صدای زنگی شنیده شد.

میله آهنی شروع کرد به چرخیدن، ابتدا آهسته و بعد رفته رفته

تندتر شد. پنج دور، شش دور، هفت دور.

صورت گروهبان درهم رفته بود. رگهای گردنش متورم شده بود.

دندانهای بهم فشرده اش گویی میخواستند از فریادش جلوگیری کنند.

هشت دور، نه دور، ده دور. سرعت همانطور بیشتر می شد. چهره اش

هم متورم شده بود. درست مثل اینکه در معرض باد سهمگینی قرار گرفته

باشد. پوست صورتش عقب کشیده شده و بطرف گوشها می رفت، و

گونه هایش مثل یک توپ ترکیده، چروک خورده بود. چشمانش، به نظر

فوق العاده درشت می رسید، درست مثل اینکه دارد از کاسه در می آید.

یازده دور، دوازده دور، سیزده دور. حالا دیگر میله فلزی اصلا

دیده نمی شد. فقط یک چرخ آبی رنگ و چهره گروهبان که مانند ماسکی

بدون طرح بود. تنها چیزی که از صورتش دیده می شد، دندانهایش بود.

چنان جلو آمده بودند که انگار دارند از دهانش بیرون می ریزد. مثل

گردن بند مرواریدی که نخش پاره شده باشد و مرواریدها یکی یکی به زمین

بیفتند. چشمانش در آن چرخش، به من نگاه می کرد.

— «دکتر، تقاضا می کنم. بس است.»

— «چرا؟ خیلی خوب دارد تحمل می کند.»

— «ولی نگر نمی بینید چطور دارد عذاب می کشد؟»

— «زجر می کشد و تحمل می کند.»

چهارده دور، پانزده دور. گروهبان جکسون سرا بیخشن. داشتی

برای خودت، خوب و خوش، توپ بازی می کردی و به خاطر من ترا کردند

توی آن چیز. می دانم که خودت این شغل را انتخاب کرده ای و به خاطرش

پول می گیری ولی من ترجیح می دهم تو بیرون باشی و توپ بازی کنی.

گروهبان، تازه بیست و دو سال داری. خیلی زود است که کسی در بیست و

دو سالگی دندانهایش را از دست بدهد. یا الله گروهبان، دستت را بیاور

بالا. اگر دستت را بالا بیاوری اینها آنقدر ترا می چرخانند تا بمیری.

بدن تو برای آنها، مثل بدن همان موش است، مثل موتوری است که باید

کار کنند. معتقدند که حتی مردن تو هم چندان مهم نیست. اگر بمیری،

آنها يك نفر ديگر را به جای تو می گذارند و جریان را از اول شروع می کنند. یا الله گروهیان، دستت را بیاور بالا. شاید آن باد شدید مانع می شود که دستت را بالا بیاوری، آن را عقب می زنی. شاید آنقدر حالت بد است که حتی قدرت نداری دستت را تکان بدهی. یا الله گروهیان دستت را بلند کن.

يک نفر گفت: «می تواند، می تواند.»

دکتر فاي ف گفت: «گمان نمی کنم.»

صدای اول گفت: «علامت نداده که ماشین را متوقف کنند.»

دکتر گفت: «ولی متوقف خواهم کرد.»

دستگاه الکترونیکی داشت چیزی را علامت می داد.

دکتر فاي ف گفت: «بس است. STOP!»

چرخ آبی رنگ بارديگر تبدیل به میله آهنی شد که بسرعت می چرخید و رفته رفته از سرعتش کاسته می شد تا اینکه متوقف شد. همه با عجله از پله ها پایین دویدند. خود دکتر فاي ف در کپسول را باز کرد. گروهیان چکسون بیهوش شده بود.

او را بلافاصله بیرون نیاوردند، در همان داخل به معالجات فوری مشغول شدند. بیست دقیقه بعد دکتر به سراغ آمد.

— «می خواهید او را ببینید؟»

— «نه دکتر.»

— «چرا نه؟»

— «نه دکتر.»

— «من فکر می کنم دیدنش ضرری نداشته باشد.»

— «منهم فکر می کنم که او اصلا دلش نمی خواهد مرا ببیند.»

— «برعکس، خیلی هم خوشحال خواهد شد. بعد از بیهوشی خیلی دلپذیرتر است که چشمهای آدم به روی زنی باز شود. در اینجا هم دیدن يك زن به ندرت پیش می آید. موهایتان را شانه کنید.»

موهایم را شانه کردم و حتی به دماغم پودر هم زدم. گروهیان چکسون داشت بیهوش می آمد. چشمهایش خون آلود بود. ناخنهایش، گویی یکی یکی آنها را یا چکش له کرده باشند، کیود شده بود. ولی داشت بیهوش می آمد. لبخند معصوم و خوشحالی به من زد.

— «گروهیان، حالتان چطور است؟»

- «بدنیستم خانم.»
- «ناخنهایتان کی بود شده.»
- «این دفعه خیلی زیاده روی کردیم.»
- «گروه بان، مرا ببخشید.»
- «خانم، این شغل من است.»
- «بهر حال مرا عفو کنید.»
- «خانم، کاری نکرده اید که شما را ببخشم.»
- «خیلی ممنونم. گروه بان. جداً ممنونم.»
- «من باید از شما تشکر کنم خانم که اینجا تشریف آوردید.»
- «خدا حافظ گروه بان.»
- «خدا حافظ، خانم.»

با آن انگشتان ناخن کی بود، دستم را فشرد، از آنجا رفتم. بعداً دکتر فایف به من گفت که او را به خاطر یک خونریزی مختصر، به بیمارستان برده بودند.

* * *

همان شب سان آنتونیو را ترك کردم. میل نداشتم بیش از آن در آنجا بمانم. به اندازه کافی ایجاد دردسر کرده بودم. باعث کشته شدن یک موش شده بودم و گروه بانی را روانه بیمارستان کرده بودم. کیوترهایی که بین درختان پرواز می کردند، دیگر برایم زیبا نبودند و فوراً آمو خرابه ای بیش نبود که قبلاً هم در فیلم دیده بودم. خرابه ای که در داخلش کارت پستال و کلاه دیوی کراکت، چاقوهای بینهایت زشت شکاز و اسکناسهای بزرگ صد دلاری (البته دروغی) که رویش نوشته شده بود: «این گواهینامه میهمان نوازی، گنجینه ایالت عالی تگزاس است» می فروختند. سروان ترباتن مرا تا فرودگاه همراهی کرد و یک کلاه کابویی فوق العاده ناراحت به عنوان یادگاری به من هدیه داد. پدر، همان کلاهی که به تودادم، به علاوه یک بسته کاغذ فتوکپی شده که بلافاصله دور انداختم و نطقی که کندی در روز ۲۱ نوامبر ۱۹۶۳ در پایگاه هوایی بروکس ایراد کرده بود. بیست و چهار ساعت قبل از آنکه در دالاس، پایتخت ایالت «عالی» تگزاس و مرکز «میهمان نوازی» او را به قتل برسانند. کندی گفته بود: «امروز به تگزاس آمده ام تا به گروه کسانی که پیشقدم شده اند، به کسانی که در مدرسه طب فضایی پایگاه هوایی بروکس خدمت می کنند، درود بفرستم... ماهها و سالها کار پرمشقت در پیش داریم، شکستها و دشواریهای

گونگونگی در انتظار ما است. ولی تحقیقات ما باید ادامه یابد و راه رفتن به‌فضا را برای ما بگشاید... اوکانرا، نویسنده ایرلندی در یکی از کتابهای خود می‌نویسد که وقتی پسر بچه‌ای بیش نبود و با سایر پسر- بچه‌ها به‌گردش بیرون شهر می‌رفتند، اغلب اتفاق می‌افتاد که دیوار فوق‌العاده بلندی راه را بر آنها سد می‌کرد، آنوقت پسرها کلاهشان را از سر برمی‌داشتند و آنرا به‌طرف دیگر دیوار پرت می‌کردند. برای برداشتن کلاهها، چاره‌ای نبود جز اینکه از دیوار بالا بروند...»

وقتی هراپیما اوج گرفت سرم را به پنجره تکیه دادم و با نگاه به‌دنبال قلعه‌سان‌خوزه و بیمارستانی که گروه‌بان جکسون خونریزی کرده در آنجا بستری بود، گشتم. آیا گروه‌بان جکسون هرگز آن نطق‌کننده را شنیده و یا خوانده بود؟ او هم کلاه خود را به‌طرف دیگر دیوار پرت کرده بود ولی برای برداشتن آن از طرف دیگر دیوار، زخمی شده بود. من هم کلاه خود را آنطرف دیوار پرت کرده بودم ولی از ترس اینکه مبادا زمین بخورم حتی برای بالا رفتن از دیوار به‌آن نزدیک هم نشده بودم. تفاوت عمده بین پیشقدمان و کسانی که چنین آرزویی دارند فقط در همین نکته است. طیاره بسوی اورلاندو در فلوریدا پیش می‌رفت و از آنجا به‌سوی محلی که سالهای سال کنجکاوی مرا برانگیخته بود. آن نقطه‌ای از کره زمین که موشکها برای رفتن به‌ماه از آنجا حرکت می‌کنند. جایی که سابقاً اسمش کیپ کاناورال بود و حالا آنرا کیپ‌کنده می‌نامند. به‌نام کسی که زندگی خود را سر عادت پرت‌کردن کلاهش به‌طرف دیگر دیوار و بعد برای برداشتنش از دیوار بالا رفتن، از دست داد.

فصل چهاردهم

نامه تو در تاسای کوکوییچ به دستم رسید. کوکوییچ يك شهر مسكونی است مابین کیپ کندهی و پایگاه هوایی پاتریک. طوری نامه را گشودم که گویی تویش يك قطعه از خانه مان باشد. الاکلنگی از خوشمزگیها و دلتنگیها. اگر آن را در اینجا مورد استفاده قرار می‌دهم، مرا ببخش، ولی از آن نامه خیلی خوشم می‌آید.

«نمی‌فهمم این کوکوییچ که نوشته‌ای نامه‌ها را برایت به آنجا بفرستیم چیست. شهری که ژول ورن در کتاب از زمین به ماه، خود از آن صحبت می‌کند اسمش تامپا است نه کوکوییچ. از شهر تامپا واقع در جنوب غربی فلوریدا است که موشک آقای باریکین به فضا پرتاب می‌شود. کم و بیش مثل موشک آقای فن براون ساخته شده و با همان سرعت برای سفری در نظر گرفته شده که نود و هفت ساعت و بیست دقیقه طول می‌کشد، درست زمانی که آقای فن براون برای موشک خود در نظر گرفته است یا در نظر گرفتن اینکه آن کتاب در سال ۱۸۶۵ به چاپ رسیده، یعنی درست صد سال پیش. همانطور که می‌بینی من در زمان ژول ورن متوقف شده‌ام ولی درباره این ماجرای احمقانه بیسپوده به اندازه تو می‌دانم. فانتزی بشر همیشه حقیقتی را در خود نهفته دارد و ژول ورن حتی این را هم فهمیده بود که موشک از فلوریدا به فضا پرتاب خواهد شد. از آنجایی که مایلم دل خودم را خوش کنم که هنوز قدردانی کردن در این جهان مرسوم است تصور می‌کنم اهالی کوکوییچ برای تجلیل از ورن و آقای باریکین مجسمه‌ای از آنها برپا کرده باشند. بهر حال خوش به حال تو که آنجا هستی. این شهر کوکوییچ - تامپا باید جای فوق‌العاده قشنگی باشد. ورن آنرا پر از گل تنباکو، پر از درخت پرتقال و آناناس توصیف می‌کند، يك کمی از آن تخم گلهایی که طاقت سرمای زمستان ما را داشته باشند برایشم

پیاور. آوکادویی را که از برزیل برایم آوردی از سرما خشک شد. این فلوریدا حتماً برای شکار و ماهیگیری هم جای فوق‌العاده مناسبی است پر از کروکودیل، پرنده و خرگوش و مخصوصاً ماهی. آه، کاش ماهی را هم می‌شد مثل نباتات کاشت آنوقت از تو خواهش می‌کردم تا برایم تخم ماهی هم بیاوری تا بکارم. می‌دانی که قزل‌آلای نهر زیر آسیاب همه مردند؟ به نظرم مسموم شدند. بشر واقعاً موجود وحشی و سنگدلی است. از خودم می‌پرسم چرا از نابود کردن نسل حیوانات لذت می‌برد. چقدر دلم می‌خواست در فلوریدا بوم و حیواناتی را که بین میزه‌زارها آزادانه و سالم، چرا می‌کنند تماشا می‌کردم. آنجا خیلی میز و خرم است نه؟ خیال نکن می‌خواهم مطابق معمول فرولند کنم اما چمن باغ ما دیگر سبز نمی‌شود. یادت هست آن مردك دهاتی درست هشتاد سانتیمتر زمین را بیل زد و خوب خاک را کود داد؟ هیچی میز نشد. وقتی بهار بشود باز سعی خودمان را خواهیم کرد ولی او می‌گوید «بیفایده است. تنها راه علاج این است که از آن چمنهای حاضری بخیریم و روی زمین بگذاریم» می‌دانی؟ از آن چمنهایی که متری می‌فروشد. نه، نه، من سمبنت را به چمن متری ترجیح می‌دهم، خوش به حال اهالی کوکوییچ خدا حافظ. بیشتر کاغذ بنویس. از کیپ کندهی و فضانوردان برایمان بنویس. ممکن است آن دستگاہها هم چیزهای جالبی باشند ولی فراموش نکن که بزرگترین هدف بشر، خود بشر است. از آنچه تعریف می‌کنی ظاهراً باید آدمهای بانمکی باشند. خدا می‌داند امریکاییها تا چه حد آنها را دوست دارند. ما را بی‌خبر نگذار، خدا حافظ، پدرت.»

صفحه‌ای کاغذ برداشتم تا بلافاصله جواب نامه‌ات را بنویسم ولی یکنفر در اتاق را زد. گوتاکوتی مأمور روابط عمومی ناسا یا بهتر بگویم فرشته نگهبانی که ناسا برای مدت اقامت من در فلوریدا برایم تعیین کرده بود. درشت هیکل، مؤدب و مهربان بود. يك کلاه بزرگ تگزاسی روی چهره‌اش سایه می‌انداخت. فقط موقعی که کلاه مخصوص ناسا را بسر می‌گذاشت، کلاه تگزاسی را از سر برمی‌داشت. مرا در ورقه‌های فتوکپی و اخبار غرق کرد. بسته‌ای که در دست داشت اعلامی بود به‌عنوان «زنان شجاع» و حاوی جوایبی بود که همسران فضانوردان به سؤال «آیا شغل همسران باعث وحشت شما می‌شود؟» داده بودند. بسته را روی میز پرت

کرد و روی تخت نشست.

— «داری گزارش روزانه‌ات را برای مسکو می‌نویسی؟»

— «نه، گزارش را شب می‌نویسم که کسی مرا نبیند!»

اغلب سر اینکه من در حقیقت يك جاسوسهٔ روس هستم و به‌بهبانه نوشتن کتاب از مسکو به آنجا آمده‌ام، من و گوتا باهم شوخی می‌کردیم. دیگران، چندان هم در این باره اهل شوخی نبودند. امریکاییها واقعاً مردم عجیبی هستند. اول، تمام کارهایی را که می‌کنند برایت تعریف می‌کنند و بعد مشکوک می‌شوند که مبادا جاسوس باشی.

— «دارم به پدرم که اسمش ایوان است و در کی‌یف زندگی می‌کند

نامه می‌نویسم. گوتا بگو ببینم در این طرفها آیا مجسمه‌ای از ورن وجود ندارد؟»

گوتا پرسید: «ورن؟ ورن کیه؟»

— «گوتا! همان نویسنده، نویسندهٔ فرانسوی!»

— «آها. به نظرم اسمش را شنیده باشم. يك کتابی نوشته که فیلمش

را هم درست کردند. من فیلمش را دیدم هشتاد و هزار فرسنگ زیر دریاها یا چیزی شبیه آن.»

— «بیست هزار فرسنگ. يك کتاب دیگر هم نوشته به اسم از زمین تا ماه.»

گوتا گفت: «چه می‌دانم. از این کتابهای از زمین تا ماه اینقدر

نوشته‌اند که خدا می‌داند. دوست من سدین، چهل تا از این کتابها نوشته و یکی از آنها را هم حتی تقدیم به من کرده.»

— «درست. ولی ورن این کتاب را صدسال پیش نوشته.»

گوتا که نظرش کمی به موضوع جلب شده بود گفت: «راستی؟»

— «در این کتاب، موشک کم و بیش مثل ساترن ساخته شده، حتی

یکسوز کپسول هم مثل کپسول آپولو دارد و از فلوریدا به فضا پرتاب می‌شود.»

گوتا گفت: «راستی؟»

— «از شهری به نام تامپا به فضا پرتاب می‌شود.»

گوتا گفت: «تامپا تا اینجا فقط دویست میل فاصله دارد. اگر

شهر بزرگ و پر از خانه‌ای نبود، برای این موضوع خیلی مناسب بود چون در کنار ساحل، در وسط شبه جزیره‌ای قرار دارد. اصلاً کوهستانی

نیست و يك دریای قشنگ در مقابلش وجود دارد.»

— «می‌دانی گوتا، من تصور می‌کنم که باید به افتخار ژول ورن

حتماً مجسمه‌ای از او برپاکنند.»

گرتا گفت: «اگر قرار باشد مجسمه تمام کسانی را که يك كتاب می‌نویسند برپا کنیم، حسابان پاك است. چه کسی این فکر را کرده توی مغز تو؟»

— «پدرم.»

گوتا غرغرکنان گفت: «پدر تو باید آدم عجیبی باشد.»

به من گفت که بعد از ظهر همدیگر را در بار ملاقات خواهیم کرد تا به مریت آیلتند، پایگاه فضایی منوردها برویم. و رفت. نامه به تو را شروع کردم. از اینکه این نامه را هم در اینجا می‌گنجانم معذرت می‌خواهم ولی قبلاً ازت اجازه گرفته‌ام.

«نه، پدر. اینجا مجسمه‌ای به افتخار ژولورن وجود ندارد. نه از او و نه از آقای یاریبیکین. از يك نفر که خوب وارد است در اینموره پرسیدم. جواب داد که اصلاً چنین خیالی را هم ندارند. به نظر من اصلاً اسم ژولورن را نشنیده‌اند. پدر، باید خلاف خیلی چیزها را به تو بگویم، بخصوص راجع به چمنها. اینجا اصلاً چمن و سبزه‌زار وجود ندارد. یا بهتر بگویم: وجود دارند ولی از جنس فیبر مصنوعی. آنرا در سوپرمارکتها، مثل پارچه، متری می‌فروشند. پدر گیاه هم وجود ندارد. با از بین رفتن و خشک شدن درختان چوب‌پنبه، نخل، یاس بنفش، سیصد و بیست و هشت نوع درختی که اکسیژن هوا را تولید می‌کردند، فقط چندتا بوته باقی مانده که آنهم بخاطر آلودگی هوا دارد از بین می‌رود. هوا، عالی است. آب و هوای فلوریدا همیشه مثل تابستان است. ولی هوا آلوده است. نمی‌دانم چه تخم‌گلی برایت بیاورم. به هیچ دردی نخواهند خورد جز اینکه باعث شیوع مرض بشوند. پدر، حیوانات هم در اینجا وجود ندارند. با از بین رفتن پرندگان، کروکودیلها، خرگوشها، پشه‌ها، موشها (از این یابت چندان هم ناراحت نیستی نه؟) فقط مارها باقی مانده‌اند. دلیلش هم معلوم نیست. شاید زنده مانده‌اند تا در سفر آینده بشر، نسل بشر را تحریک به خوردن سیب بکنند! ماهی‌کوسه هم زنده مانده است. به نظر من نامسا آنها را استخدام کرده تا اگر کسی خواست به‌جای استخر در دریا شناکند، دخلش را بیاورند. در حقیقت هم هیچکس در اینجا در دریا شنا نمی‌کند؛ تمام هتلها استخر دارند. هتلهای لوکس، مثل هتلهای میامی، دوسه تا استخر دارند. يك استخر آب‌گرم، يك استخر آب سرد، يك استخر آب‌شور. برتزه‌شدن مصنوعی

هم خیلی مد شده. در استخرها يك خورشيد مصنوعی وجود دارد. هم از خورشيد طبیعی بهداشتی تر است و هم برنزه شدن با آن، باعث تاول زدن پوست بدن نمی شود. و اما راجع به پرندگان. در اینجا به موشکها می گویند پرنده. در نتیجه اگر به شکار بروی و بگویی: «يك پرنده شکار کردم» ترا به خاطر خرابکاری برضد دولت به زندان می اندازند. پدر، در اینجا از تمام چیزهایی که تو خیال می کنی، اثری وجود ندارد. من دو روز است اینجا هستم و این اطراف را همراه کسی که مراقب من است خوب گشته ام ولی به هر جا می رسی جز ماسه، آسفالت و نمک دریایی چیزی نمی بینی. کوکوبیچ - تامپای تو - آنقدر زشت است که اگر ببینیش، حتی حاضر می شوی بروی روی ماه که اگر بهتر از آن نباشد، بدتر هم نیست. در سال ۱۹۵۰ تمام این منطقه بیست و سه هزار سکنه داشت، امروز، فقط در کوکوبیچ دویست هزار نفر زندگی می کنند. شهری است مثل يك لونا - پارک، پر از رستوران، بانک، پمپ بنزین، مثل، بار، نایت کلاب. تمام پولدارها می آیند اینجا. حتی کسانی که خیال دارند پولدار بشوند. درست مثل شهوت ملای يك قرن پیش. این جریان فقط در فلوریدا نیست. در تمام جنوب همینطور است. در نیومکزیکو، در تگزاس، در آلاباما، در لوئیزیانا، در می سی سی پی. شهوت ملای عصر فضایی درست در ایالاتی پیش آمده که از سایر ایالات دیگر زمینش بیشتر بوده. همیشه همینطور بوده، نه؟ ولسی فلوریدا استثنایی است. کم و بیش مثل تگزاس است. رستورانها و متلها در اینجا اسمهایی از این قبیل دارند: ماهواره، پیشقراول، رنجر، پولاریس. یا مثلاً نایت کلابها اسمهایی مثل دخترها در فضا! فکرش را بکن. حتی اسباب بازیها، مثل اسباب بازیهای ساخته شده اند که اطفال کسانی که روی ماه زندگی خواهند کرد با آنها بازی خواهند کرد. کسانی که در «دره نور ابدی» مستقر خواهند شد. همانجایی که مادر می گوید چشمهای ماه است. اسباب بازیها عبارتند از لباسهای فضایی کوچولو، عروسکهای اکسیژنی، کلاههایی از جنس پلکسی گلاس، موشکهایی که با باتری آفتابی کار می کنند، دیروز، آسمان یکسرتیه ابری شد و یکی از این موشکها خورد توی سرم، هنوز سرم درد می کند. خوب، دیگر چه بگویم؟ کارت پستالهایی که آدم می خواهد برای دوستانش بفرستد، به جای گل و منظره و دختران بیکیینی پوش، عکس موشک و مخزن نفت و فضانوردان دراز کشیده مثل مومیاییهای مصری است. آن زمینی را که تو در اینجا دوست داری مدتها است از خاطرها

محو شده. در آن دشت‌های متروک فقط برج‌های پرتاب موشک دیده می‌شود. حق باتو بود. می‌گفتی اینجا جای کلیساها را گرفته‌اند. بلند و باوقار سرچایشان ایستاده‌اند. از هرکدامشان بشری به فضا رفته. دورترینشان که تقریباً لب دریا واقع شده است برج شپارد است. بعد، برج گریسم، برج گلن، برج کارپنتر، شیرا، و کوپس هم وجود دارد. دیگر به دردی نمی‌خورند، آنها را به‌عنوان یادگاری نگاه داشته‌اند. رقت‌انگیز است، نه؟ دربارهٔ فضاوردان پرسیده بودی. من به خاطر فهمیدن آنها به اینجا آمده‌ام، اگر آنها را نفهم از جهانی هم که در انتظار ما است چیزی نخواهم فهمید. فضاوردان جوان را نمی‌شناسم، یعنی فضاوردان گروه دوم و سوم. کسانی که قرار است به ماه بروند. آنها را برآیم بغیر از دیگران تشریح کرده‌اند. ولی باید بگویم که اولین نفر، آنطور که تو خیال می‌کنی به هیچ‌وجه مورد علاقهٔ امریکاییها نیستند. متلی که من، اینجا در کوکوییچ در آن اقامت دارم، متعلق به آنها است. عکسهای آنها هرکدام جداگانه، با لباس فضایی در زمینهٔ آسمانی سیاه‌رنگ پرستاره، در ورودیهٔ متل بدیوار زده شده است. اسم این متل «کیپ‌کلنی‌این» است، آن را با پول مجلهٔ لایف خریداری کرده‌اند. می‌دانی؟ همان مجلهٔ امریکایی که با آنها قرارداد دارد تا خاطراتشان را به‌چاپ برساند. من این متل را مخصوصاً به خاطر اینکه به آنها تعلق دارد انتخاب کردم. دلم می‌خواست منفعت اقامت من در فلوریدا نصیب آنها بشود. بعلاوه، متل فوق‌العاده زیبایی است. باید ببینی با چه دقتی با حوله‌ها و دستگاه‌های اتوماتیکی رفتار می‌کنم، تصمیم گرفته‌ام حتی یک چوب‌رختی هم نزنم. به هر حال، چنین به‌نظر می‌رسد که سایر مسافرین، مثل من رفتار نمی‌کنند. و هیچ متلی تا این درجه باعث دردسر صاحبان خود نشده. چنان این هفت نفر از دست «کیپ‌کلنی‌این» عاجز شده‌اند که می‌خواهند، آن را بفروشند. البته دولت تمام سعی خود را بکار می‌برد تا به این عده احترام گذاشته شود و مورد علاقه قرار بگیرند. عدهٔ زیادی از کارمندان بسیار ماهر دولت مدام دربارهٔ دوستی، تواضع، و وفاداری آنها نسبت به خانواده و وطن خود صحبت می‌کنند. و عیوب آنها را با مهارت کامل در سکوت می‌پوشانند. مثلاً هرگز کسی نشنیده که فضاوردی به همسرش خیانت کند. ولی در هر گوشه و کناری برایشان دامی گسترده شده. روزی نمی‌گذرد که توسط تهیه‌کنندگان فیلم‌های سینمایی، کارخانه‌های تهیه خمیردندان، دختران جوانی که حاضرند

یکارت خود را فدای آنها کنند، و هنرپیشگانی که در پی تبلیغ هستند، وسوسه نشوند. باورکن، هرچه بیشتر دربارهٔ فضانوردان برایم تعریف می‌کنند، کمتر به حالشان غبطه می‌خورم.»

اصلاً شوخی نمی‌کردم، همانطور که سایر چیزهایی را هم که در طی سفرم برایت می‌نوشتم شوخی نبود. قضیهٔ متل را گوتا کوتسی برایم تعریف کرده بود و همین به تنهایی می‌رساند که خیلی آسانتر است آدم در آسمان قهرمان شود تا در روی زمین. روزی که متل کیپ کلنی این افتتاح شد، تمام امریکا فریادش درآمد. سناتورها آنرا یک رسوایی خواندند. مؤسسات مذهبی می‌گفتند که آن هفت نفر باید به خاطر این جریان توبیخ شوند و قرارداد با مجلهٔ لایف لغو شود. اگر گلن، کندی را وادار به دخالت در این موضوع نکرده بود، قرارداد واقعاً لغو می‌شد و هیچیک از آنها چهل و چهار میلیون را که به جیب ریختند دریافت نمی‌کردند. گلن کم و بیش به کندی چنین گفته بود: «حقوق ما ماهیانه بین هشتصد و سی دلار، و هزار و صد و چهل دلار است. بیش از یک سوم این مبلغ پای مالیات می‌رود. به خاطر نوع زندگی رسمی که ما را مجبور به آن کرده‌اند، ضیافت‌های کاخ سفید، مسافرت‌ها، و لباس‌های میهمانی که مجبوریم برای همسرانمان بخریم، با زندگی گران امریکا که سینماهای درجهٔ یک شش یا هفت دلار است. این پول برایمان کافی نیست. اگر آن بالا، بلایی بر سرمان بیاید، خانواده‌های ما از گرسنگی خواهند مرد. در نتیجه آنچه را که از بابت فروش خاطراتمان بدست خواهیم آورد به درد تأمین آتیۀ خانواده‌هایمان خواهد خورد. هیچیک از ما رفتن به فضا را به خاطر همین میلیون‌ها شدن قبول نکرده است. پس از سی و سه ساعت پرواز در فضا، کوپر، بیست و دو دلار اضافه حقوق گرفته. و خوب می‌دانیم که در مقایسه با کسانی که به جنگ ویتنام فرستاده شده‌اند، وضع ما بهیچوجه عادلانه نیست. ولی جناب آقای رئیس جمهور، دنیا چنین است و ما پول کسی را ندزدیده‌ایم.» جان کندی متقاعد شد و قبول کرد. با اینحال وقتی از طرف انجمن مهندسی هوستون هفت ویلای کوچک به آنها هدیه شد، فضانوردان مجبور شدند این هدیه را رد کنند. هیچکس اشاره‌ای نکرد که به گاگارین اجازه داده شده بود آپارتمان شیکی را در مرکز شهر مسکو به عنوان هدیه قبول کند. فضانوردان مدام در این کابوس زندگی می‌کنند که مبادا اشتباهی از شان سر بزند و به عاقبت

همکار خود جك اسمرچ گرفتار شوند... پس از پرواز معروف جك- اسمرچ به عنوان خلبان اژدها هگس ۳، او يك مرتبه تبدیل به قهرمانی شد ولی وقتی متوجه شدند که حیوان پرافاده‌ای بیش نیست از پنجره يك هتل به بیرون پرتش کردند. و مغزش روی آسفالت خیابان متلاشی شد.

— «گوتا، و اگر این بلا بر سر آنها هم بیاید. آنوقت چه؟»

گوتا کوتی نگاهی به من انداخت و گفت: «هیچکدام از آنها حیوان پرافاده‌ای نیست.»

— «ممکن است بشوند، شاید جك اسمرچ هم چنان نبود.»

— «هیچکس تبدیل به چیز دیگری نخواهد شد.»

— «البته آنطور که مواظبتشان هستیدا»

— «درست برعکس، به غیر از مصاحبات غیر رسمی، هر کار دیگری دلشان نخواهد می‌کنند. تا دلشان می‌خواهد غذا بخورند، مشروب بخورند، و اتوموبیل سواری کنند. اتفاقاً اگر مواظبتشان نباشند بهتر کار می‌کنند، و بعد هم، روزهای بسیار سختی در پیش دارند. چه لزومی دارد آنها را مثل محکومین به اعدام، در گوشه سلولی انداخته؟»

— «گوتا، منظور من، غذا خوردن، مشروب خوردن و ماشین‌رانی نبود. منظورم رفتار اخلاقی است.»

— «خوب طبیعت نمی‌توانند برای آگهیهای تبلیغاتی کار کنند، برخلاف مقررات است. مثلاً مجسم‌کن که در میدان تایمز امکویر، روی يك صقوی بزرگ تبلیغاتی عکس کوپرا بگذارند که دارد سیگار بخصوصی می‌کشد، سیگار فضایی! سیگار گوردون کوپر در فضا فقط سیگار... نه اصلاً تصورش را هم نمی‌شود کرد.»

— «و این مقررات خیانت به همسرانشان را هم بر آنها منع می‌کند؟»

بار دیگر گوتا کوتی با نگاهش مرا بر جای خشک کرد.

— «هیچیک از آنها به همسرش خیانت نمی‌کند.»

در نامه را بستم و بطرف دریا رفتم. کیپ کلنی در دو قدمی دریا واقع شده. کافی است از خیابان بگذری و به ساحل برسی. يك ساحل بی‌انتها، يك صحرای مرطوب که بی اختیار انسان را وادار می‌کند بگوید: «خداوندا! دریا دارد خشک می‌شود.» روی ساحل به قدم زدن پرداختم. هیچکس به جز من در آنجا راه نمی‌رفت، نه در پشت سرم، نه در مقابل،

نه نزدیک و نه دور. روی ساحل پر از گوش ماهی است. گوش ماهیهایی با طرحهای عجیب و رنگهای بی نظیر، عروسهای دریایی صورتی رنگ و آبی رنگ که یا رسیدن موجی که سعی دارد بار دیگر به آب برشان گرداند، نفس نفس می زنند. آن دریا، دریای آغاز جهان است. سکوت هم مثل سکوت ابتدای آفرینش جهان است. آنچه را که برای پدرت نوشتی اشتباه نوشتی. این علامتهای روی ماسه چیست؟ عجیب است، ولی به نظر جای لامتیک اتوموبیل است. نه، نه. ممکن نیست. و این صدا، صدای چیست؟ عجیب است، به نظر صدای موتور اتوموبیلی است. نه، نه، غیر ممکن است. و یکمرتبه از جایت می پری. اتوموبیلی دارد. ترا زیر می گیرد. این ساحل، ساحلی است که می توان در آن ماشین رانی کرد. درست مثل روی خیابان آسفالت شده. البته با سرعت کمتر. قهرمانان بیچاره! حتی نمی توانند گوش ماهیها، عروسهای دریایی و امواج را تماشا کنند، هر آن ممکن است یک چیز موتوردار آنها را بکشد. با دلتنگی و غم برگشتم و مشغول خواندن اوراق کوتاکوتی شدم. مصاحبه ای که عنوان «زنان شجاع» را داشت. «آیا شغل همسران باعث وحشت شما می شود؟» جواب مارجوری سلیتون: «کدام وحشت؟ من هرگز به خاطر شغل دیک نترسیده ام، فیلمهای هولیوودی که نشان می دهد زن خلبان دارد ظرف می شوید و آشک می ریزد همیشه مرا عصبانی کرده است. وقتی دیک خلبان هواپیما بود بین یک مشت بیوه زن زندگی می کردم. بیشتر وقت آنها به تسلی دادن کسانی می گذشت که سعی داشتند آنها را تسلی خاطر بدهند. شاید چون ما جریان را خیلی از نزدیک تماشا می کنیم، جانب غم انگیزش را نمی بینیم.»

جواب لوئیز شپارد: «ترس؟ برای چه؟ من تصور می کنم نسبت به تکنولوژی به همان اندازه ایمان داشته باشم که سایر امریکایی ها نیز ایمان دارند: اطمینان به اینکه وقتی چراغ چهار راه سبز است چرخهای اتوموبیل می چرخند و وقتی چراغ قرمز می شود، ترمزها، ترمز می کنند. اگر چرخها نچرخند و ترمزها ترمز نکنند، یک چیز دیگر بالاخره کار خواهد کرد.»

جواب بتی گریسم: «به نظر گاس پرواز کردن در یک سفینه فضایی خیلی خطرش کمتر از راندن یک اتوموبیل است و منم بسا او هم عقیده هستم. فقط یکبار یک حادثه هوایی داشته است. وقتی باگوردون کوپر با جت T33 پرواز می کردند. طیاره آتش گرفت و سقوط کرد.

هیچکدام از آنها حتی يك خراش هم برنداشتند. وقتی از جریان مطلع شدم خیلی تعجب کردم ولی نترسیدم. اینطور حوادث پیش می‌آیند.»

جواب ترووی کوپر: «نگران شدن به خاطر امکان اینکه گوردون در سفینه فضایی بمیرد. برای من درست به همان اندازه است که قرار باشد طاق اتاق روی سرم خراب شود. خود من خلیان هستم و باید بگویم به اندازه کافی هم خلیان ماهری هستم. قبل از آشنا شدن با گوردون در هاوایی در مدرسه خلیانی تدریس می‌کردم. وقتی اولین دخترمان به دنیا آمد، من و گوردون او را سوار پایپر می‌کردیم و به گردش می‌بردیم» (نصف سهام پایپر کلاب هاوایی متعلق به خانم کوپر است.) او خیلی مایل است که دخترانش قبل از هجده سالگی خلیانی را یاد بگیرند و همه می‌دانند که وقتی شوهرش بدون کمک فرمانهای اتوماتیک که خراب شده بودند، به مدار جوی برگشت و نزدیک بود مثل کبریت بسوزد، او با کمال خونسردی گفت: «موفق خواهد شد.» بعد همانطور که میلیونها نفر داشتند اشک می‌ریختند، لباسش را عوض کرد، خودش را توالث کرد و آماده کنفرانس مطبوعاتی که بلافاصله پس از فرود آمدن شوهرش صورت می‌گرفت، شد. دخترانش کام و جان که در آنموقع ۱۶ و ۱۴ سال داشتند در مدت سی و سه ساعتی که پدرشان به خاطر خراب شدن دستگاه آب، يك قطره در فضا آب نخورده بود. کارهای همیشگی خود را انجام دادند. غذا خوردند، درس حاضر کردند، بازی کردند. ساعت ده شب به رختخواب رفتند و مثل دوتا فرشته خوابیدند. ساعت هفت صبح که از خواب بیدار شدند، کام خمیازه‌ای کشید و گفت: «آن یارو هنوز آن بالا است؟»

زنهای شجاع پدر، زنهای شجاع. ولی من آن اوراق را کنار زدم و از خودم پرسیدم که شجاعت چه معنی می‌دهد. منظور از این کلمه «شجاعت» چیست؟ وقتی هم که تو نزدیک بود جان خودت را بر سر آن سراب بزرگی که اسمش را «آزادی» گذاشته‌ای، بر باد بدهی، مادر خیلی شجاع بود. ولی در عین حال، وحشت هم داشت. هر بار که از خانه خارج می‌شدی، ممکن بود آخرین باری باشد که از خانه خارج می‌شوی و او وقتی به تو می‌گفت «خداحافظ»، هم پر از شجاعت بود و هم پر از ترس. يك روز صبح ترا گرفتند. داشتی به اسلحه‌خانه می‌رفتی، هفت تیرهایشان را به پشتت گذاشتند و دستگیرت کردند. پدر، حتی خودت هم نمی‌دانی

که مادر تا چه حد شجاع بود. تو ساعت نه از خانه خارج شده بودی، ظهر شده بود و تو به خانه برنگشته بودی. مادر سوپ می پخت و اشک می ریخت، اشکریزان می گفت: «لابد کار داشته.» شب شد و تو برنگشتی. مادر تختخوابها را مرتب می کرد و اشک می ریخت، اشکریزان می گفت: «فردا برمی گردد.» فردای آن روز برنگشتی. فردای روز بعد هم. و فردای فردای آن روز روزنامه ها نوشتند: «یکی از رهبران تروریستها دستگیر شد.» مادر آنرا خواند و اشکش بند آمد. چهره زیبایش مثل مرمر شد. یک قطعه مرمر بیچاره، یک قطعه مرمر ترس. بله، خانم کوپر، خانم شپارد، خانم سلیتون و غیره، ترس. و با همان ترس و وحشت مادر بهترین لباس خود را پوشید، سوار دوچرخه شد و به ویلا تریست، جایی که دستگیرشدگان را برای شکنجه می بردند، رفت. از زیرزمینها، صدای فریاد یگوش می رسید. مادر از ترس می لرزید. وقتی هم چشم در چشم آن مرد بیشراف با او صحبت می کرد می لرزید: «شوهر من بی گناه است.» «مرد بیشراف». برای یک مرد بیشراف اسم مضحکی داشت، «ترحم». بدون ترحم در صورت مادر خندید و گفت: «خانم، بروید لباس عزا بپوشید» آنوقت مادر از آنجا خارج شد. بار دیگر سوار دوچرخه شد، دور شهر می گشت تا عقب چند نفر شاهد بگردد که شهادت بدهند آن روز شوهرش دنبال اسلحه نمی گشته و رفته بوده برای من دنبال دوا بگردد. مادر چندین و چند روز با دوچرخه اش، با ترسش می گشت. نتوانست شهادی پیدا کند ولی چیز با ارزش تری یافت. فهمید که یکی از این شکنجه دهندگان یکبار عکس موسولینی را پاره کرده بوده. مادر بار دیگر بهترین لباسش را پوشید و به ویلا تریست برگشت و به آن شکنجه دهنده گفت: «اگر شوهرم را آزاد نکنید، می روم و به همه می گویم که شما عکس موسولینی را پاره کرده اید.» هرگز نفهمیدم آنهمه شجاعت را مادر از کجا بدست آورده بود. ویلا تریست، خیلی پر حرارت تر از موشکی بود که آماده سوراخ کردن جو باشد. شاید آن شجاعت را از شدت ترس یافته بود. آن مرد بیشراف، ترا از ویلا تریست در آورد و به زندان دیگری منتقل کرد که مدتها در آن، با موشها ماندی. آره پدر، با موشها. خانم کوپر، خانم شپارد، خانم سلیتون و غیره، مادر حامله بود. وقتی فهمید که پدر در یک زندان پر از موشهاست، از خوشحالی بچه را انداخت. بله، خانم کوپر، خانم شپارد، خانم سلیتون و غیره، مادر من هم شجاع بود ولی در عین حال وحشت هم داشت. در طی آن ماهها بود که قلبش مریض شد

و از آن به بعد مرض قلبی گرفت. از آنجایی که مرض قلبی دارد، ما نمی‌گذاریم وقتی شوهران شما را در تلویزیون نشان می‌دهند که در کیپ کندی سوار موشک می‌شوند، او تماشا کند، و اگر اصرار کند، با دواهایش از کنار او تکان نمی‌خوریم. مادرم برخلاف شما به تکنولوژی ایمان ندارد، مثل شما کورکورانه ایمان ندارد که چرخ وقتی قرار است بچرخد، می‌چرخد، و ترمز وقتی قرار است ترمز کند، ترمز می‌کند. در عوض زن خوشقلبی است. وقتی که شما با مژه‌های خشکتان تلویزیون را تماشا می‌کنید و بعد خودتان را برای کنفرانس مطبوعاتی توالث می‌کنید، مادرم گریه می‌کند و آه می‌کشد «جوان بیچاره، طفلک. نگاه کن کجا سوارش کرده‌اند، نگاه کن چه پلاها دارند سرش می‌آورند.»

زنهای شجاع پدر، زنهای شجاع. به آن اوراق خانم کوپر. خانم شپارد، خانم سلیتون نگاه می‌کردم که چطور دارند با وزش باد کولر روی زمین می‌لرزند. و فکر می‌کردم که شاید مسأله شجاعت در بین نباشد. مسأله عشق در بین بود. فکر می‌کردم شاید حق با گوتاکوتی باشد که عقیده دارد من برای این عصر ساخته نشده‌ام و می‌گویند فضاانورد شدن چندان هم کار خارق‌العاده‌ای نیست. «باید عادت کنی که ماه را به‌عنوان جزیره‌ای در نظر بگیری. که دارد مستعمره می‌شود و سفر به ماه مثل افتتاح يك خط هوایی جدید است.» فکر می‌کردم شاید درست نیست که نژاد بشر تغییرناپذیر است. يك نژاد جدید دارد در دنیا بوجود می‌آید. نسلی که در مقابلش، نسل ما، نسل من باید از بین رفته و به دست فراموشی سپرده شود. به نظرم می‌رسید در کیپ‌کندی، جایی که هرگز زمستان وجود ندارد و ثروتمندان زمینی در کریسمس لباس شنا می‌پوشند، هوا فوق‌العاده سرد شده است. يك سرمای بد و هلاک‌کننده. از جا بلند شدم و به طرف گوتاکوتی رفتم. گوتا دم بار بود. جلسایش يك لیوان بزرگ مشروب که جدار بیرونی‌اش عرق کرده بود، دیده می‌شد.

— «خیسی هوا گرمه، نه؟»

— «آره، گوتا، مثل اینکه از سی‌درجه هم گذشته.»

مرد جوانی با او بود. چشمان با هوش و شادی داشت. يك کمی شبیه به گلن بود.

— «بگذار پیل داگلاس را بیست معرفی کنم. طبیب فضاانوردان

است. همراه ما به پایگاه فضایی خواهد آمد.»

دکتر داگلاس لیخندی پر معنی زد و گفت: «گوتا می‌گفت شما

مایل بودید با من آشنا شوید.»

— «بله، شما نیستید که باید وقتی به پرواز می‌روند، آنها را از خواب بیدار کنند؟»

— «چرا خودم هستم.»

— «از یکی از جملات شما خیلی خوشم آمد. «چنان از خواب بیدار می‌شوند که انگار به‌جای روبرو شدن احتمالی با مرگ، دارند به شکار مرغابی می‌روند.»

شش‌شش خندید.

— «برای همین می‌خواستید مرا ببینید؟»

— «یکی از دلایلیش هم این بود. پیدا کردن شاعری در عصر فضایی خیلی به‌ندرت پیش می‌آید. ظاهراً مثل اینکه یجز چند نویسنده داستانهای تخیلی علمی هیچکس چیز قشنگی پیدا نمی‌کند که در مورد این جریان بگوید.»

— «برای اینکه هنوز کمی متعجب هستیم و هنوز کاملاً آمادگی نداریم. این جریان خیلی سریع اتفاق افتاده است. ولی آن روز هم خواهد رسید.»

گوتا صحبت را قطع کرد و گفت: «بهتر است برویم. تا مریت-آیلند يك ساعت راه است.»

[فصل پانزدهم]

رفتیم. گوتا ماشین را می‌رانند. در جاده، فقط جاده دیده می‌شد و در دوطرفش يك صحرائی ماسه‌ای. من بین او و دکتر داگلاس نشسته بودم و فکرم مشغول این نژاد جدیدی بود که داشت بوجود می‌آمد. چاره‌ای نبود. می‌بایستی خودمان را با آن وفق می‌دادیم. علاوه بر آن، مگر نه اینکه بشر هزاران هزار سال است دارد خودش را با محیط وفق می‌دهد؟ بشر، برهنه به دنیا می‌آید، نه با لباس. لباس را بعداً می‌پوشد. حنجره ما در ابتدا برای صحبت کردن به‌کار نمی‌رفت. رابطی بود بین هوا و ریه‌ها. بعداً فهمیدیم که می‌توانیم از حنجره خود صدا درآوریم و این چنین کلمات را اختراع کردیم و مجموع کلمات شد زبان. دست در ابتدا برای نوشتن، پیانو زدن و جواهر ساختن درست نشده بود. به درد این می‌خورد که با پاهایمان ما را روی زمین نگاه دارد. بعد فهمیدیم که می‌توانیم اشیاء را با دستهایمان بگیریم و این چنین از آنها برای نوشتن، پیانوزدن، و جواهر ساختن استفاده کردیم. تطبیق جسم یعنی تطبیق احساسات و مغز.

گفتم: «قبل از اینکه شما را در یار ملاقات کنم داشتم از خودم می‌پرسیدم که آیا نژاد جدیدی دارد بوجود می‌آید؟ نژاد جدیدی که، نژاد ما و نژاد من در مقابلش باید از بین برود.»

دکتر داگلاس زمزمه کرد، گفت: «آه، نه. هنوز همان نژاد قدیمی است که دارد کمی تغییر می‌کند، خودش را با محیط وفق می‌دهد، و عوض می‌شود. ولی وفق دادن با محیط کار چندان آسانی نیست.» مکثی کرد و سپس ادامه داد: «در سال ۱۹۱۵ مردی از يك غار روی تپه‌های کالیفرنیا بیرون آمد. يك سرخپوست بود. آخرین فرد قبیله‌اش. به‌نظر می‌رسید در حدود سی یا چهل سال داشته باشد. قسمت مردم‌شناسی دانشگاه کالیفرنیا او را گرفت و در دانشگاه محبوس کرد. درست همانطور که پرنده‌ای را

با دام توری، و اسبی را با کمند می‌گیرند. سرخ‌پوست بیچاره! فقط دو سال زنده ماند. يك مرد قوی و سالم بود. آسایش، بهداشت و دلنگی او را کشت.»

— «تغییر اجباری و ظالمانه‌ای بود. درست مثل اینکه مرا، بدون هیچگونه آمادگی قبلی به‌زور بکنند توی يك سفینه و بفرستند به سرخ. منظور من تغییر دیگری است. يك تغییر آهسته و متفاوت که توسط مردم پیش نمی‌آید...»

دکتر داگلاس حرفم را قطع کرده، پرسید: «منظورتان در جسم است یا در مغز.»

— «هر دو، مگر هر دو يك چیز نیست؟»

دکتر داگلاس زمزمه‌کنان گفت: «نه، به نظر من اصلا يك چیز واحد نیستند.»

گوتا گفت: «حوصله‌ام را سر بردید. نمی‌توانید راجع به این چیزها بعداً در دفتر وراجی کنید؟»

دکتر داگلاس سرش را عقب انداخت و قهقهه خندید. مدتی همگی سکوت کردیم. جاده مستقیم پیش می‌رفت. در دو طرف جاده هیچ چیز دیده نمی‌شد، نه يك برگ، نه يك گل. هیچ. فقط ماسه و ریگهای سفید: گوش ماهی. صحبت را از سر گرفتیم: خوب، بیایید از جسم صحبت کنیم، راجع به امکان اینکه جسم، همزمان، و بنابر عقیده داروین، با محیط خود تطبیق پیدا کند. راجع به اینکه مثلاً بتواند خارج از هوا نفس بکشد، همانطور که ماهی توانست خارج از آب نفس بکشد.

— «غیرممکن است. زندگی، آنطور که ما آن را می‌بینیم بستگی به اکسیژن دارد. ماهی «داروین» اکسیژن خود را قبل از هوا، از آب می‌گرفت. بشر هرگز نخواهد توانست بدون اکسیژن زندگی کند. وقتی بتواند بدون اکسیژن به زندگی ادامه دهد، آنوقت دیگر بشر نیست، تبدیل به چیز دیگری شده، و نسل بشر خاتمه می‌یابد. بشر می‌تواند خود را با بی‌وزنی وفق دهد، گرچه هیچیک از ما نمی‌دانیم تا چه مدت می‌تواند. دو هفته، یکماه، معلوم نیست. هیچ بعید نیست که بی‌وزنی عواقب وخیمی در پیش داشته باشد که برای ما مجهول است. بشر می‌تواند به سرعت فوق‌العاده زیاد، و به بی‌حرکتی مطلق عادت کند، ولی هرگز بدون اکسیژن زنده نخواهد ماند. بشر نمی‌تواند در خلاء

به زندگی ادامه دهد، ادامه زندگی در آب امکانش بیشتر است. من یکبار جهت آزمایش سگی را در يك ظرف آب با فشار زیاد قرار دادم. سگ نفس می کشید، خیلی هم خوب نفس می کشید. در آن فشار، اکسیژن و هیدروژن آب از هم جدا می شوند و سگ اکسیژن را تنفس می کرد. نیم ساعت تمام نفس کشید.»

— «بعد مرد؟»

— «نه، نمرود.»

این مرتبه، توجه کوتاکوتی هم به موضوع جلب شده بود.

— «بیل این آزمایش به چه درد می خورد؟»

— «به درد رفتن به فضا و توی آب می خورد. برای فضا، به

دو درد می خورد. از آنجایی که سفینه ها همیشه به همین سرعت فعلی باقی نخواهند ماند، در داخل آنها آب با فشار زیاد کار می گذارند تا نترکد. نتوانستم منظورم را خوب بیان کنم، بگذار برای مثال تخم مرغ را بیاورم. اگر تخم مرغی را بزمین بزنی، می شکند. ولی اگر تخم مرغ را در ظرف آبی بگذاری و ظرف را بزمین بزنی، تخم مرغ نمی شکند. بشر را به جای تخم مرغ فرض کن، جریان برای ت روشن می شود.»

گوتا گفت: «پس باید سفینه های پر از آب بسازیم؟»

— «درست همین طور است که گفتی. سفینه های پر از آب.»

گوتا گفت: «چه چیزها!» با هیجان يك آدامس به دهان گذاشت

و پایش را روی گاز فشار داد. بی اختیار گوتا را در نظرم مجسم کردم که تبدیل به تخم مرغی شده و دارد داخل ظرف آب روی مریخ پرت می شود. در آن سقوط همه چیز، بجز گوتا که تبدیل به تخم مرغ شده بود، خرد می شد. تخم مرغ به آهستگی و نرمی روی مریخ می لغزید و مثل يك توپ گلف، درسوراخی می افتاد. ازسوراخ صدایی خارج می شد، صدای گوتا: «کمک! ای پدرمگها! مردم آزارها! قرمساقها!» وقتی تجسم خودم را به او گفتم اوقاتش تلخ شد.

به اصرار گفتم: «دکتر داگلاس، به نظر من يك راه دیگر هم

وجود دارد. اعضاء مصنوعی. یعنی رفتن به فضا با آلات مصنوعی، باریه های مصنوعی، قلب مصنوعی، کبد مصنوعی... یعنی تقریباً مثل روش کامیکازه های

۱- خلیانان ژاپونی که در جنگ دوم جهانی، مخصوصاً در سال ۱۹۴۵ در جنگهای اکیناوا و ایوجیما، داوطلبانه با طیاره هایی که مواد منفجره همراه داشت خود را به هدف دشمن می کوبیدند.

ژاپونی.»

دکتر داگلاس گفت: «نه، البته تبادل اعضاء بدن با اعضاء مصنوعی عملی است، می‌دانم، بعضی از همکاران من عقیده دارند که حتی اعضاء مصنوعی خیلی هم بهتر کار می‌کنند و ساختمان بدنی بشر دیگر به دردی نمی‌خورد و می‌توان تغییرات بی‌انتهایی روی بدن انسان انجام داد. ولی اعضاء مصنوعی، غیربشری است. برای هیولاها خوب است و ما می‌خواهیم بشر به فضا بفرستیم، نه هیولا.»

— «بشر زوال‌پذیر است. اعضاء مصنوعی، نیست.»

— «من ترجیح می‌دهم بیل‌داگلاس باشم و بمیرم تا يك هیولای زوال‌ناپذیر، امیدوارم هرگز چنین چیزی پیش نیاید و یا اگر اتفاق می‌افتد بعد از مرگ من باشد.»

— «دکتر داگلاس، شما واقعاً تصور می‌کنید چنین چیزی پیش نخواهد آمد؟»

گفت: «می‌دانم که اتفاق خواهد افتاد. بدبختانه اتفاق خواهد افتاد، فقط مسأله زمان مطرح است.»

گوتاکوتی فریاد زد: «حوصله‌ام را حسابی سر بردید. اول تصمیم می‌گیرید بنده را تبدیل به تخم‌مرغ کنید و به مریخ بفرستید و بیندازید توی يك سوراخ، بعد مرا با این دست و پای مصنوعی لعنتی می‌ترسانید و می‌گویید فقط مسأله زمان مطرح است. امیدوارم این بلا به «مرتان بیاید». رادیو را روشن کرد: «موزیک، دلم موزیک می‌خواهد» صدای زنی، يك آهنگ قدیمی را می‌خواند.

يك آهنگ قدیمی بود. آهنگی مال جنگ اخیر، بین سالهای ۱۹۴۰ و ۱۹۴۵. سربازانی که به جبهه جنگ می‌رفتند، در لندن، آنرا با سوت می‌زدند. و فیلم *Doctor Strangelove*، آن را بار دیگر مد کرده بود.

در پایان فیلم ورا لین، وقتی بمب منفجر شده، آنرا می‌خواند. صدای او، ترکیدن قارچ بمب را همراهی می‌کرد، قارچی که می‌ترکید و تبدیل به قارچ دیگری می‌شد تا اینکه همه مردند، درختان، حیوانات، و بشر. يك آهنگ قدیمی بود که مردم می‌گفتند يك آهنگ عاشقانه است ولی عشق ربطی به آن نداشت، بغیر از عشق حرفهای دیگری می‌زد.

ما یکدیگر را خواهیم یافت.

نمی دانم چگونه و کجا

یکدیگر را خواهیم یافت.

در یک روز آفتابی

لبخند بزنی، لبخندی که تنها از آن تو است.

تا ابرهای سیاه را از روی آسمان آبی

کنار بزنی.

و به مردمی که می شناسم سلام بده.

به آنها بگو که من باز برخواهم گشت.

از اینکه بفهمند وقتی می رفتم این آهنگ را می خواندم؛

خوشحال خواهند شد.

ما یکدیگر را خواهیم یافت

نمی دانم چگونه و کجا

یکدیگر را خواهیم یافت.

در یک روز آفتابی.

رادیو را بستم.

«بس است، گوتا.»

دکتر داگلاس لبخند عجیبی زد.

«این را به گوتا می گویند یا به ورالین؟ ورالین خیلی قشنگ

می خواند.»

«بی دانم دکتر، زیاده از حد خوب می خواند.»

«آهنگ قشنگی است.»

«آهنگ فوق العاده قشنگی است.»

«خیلی معنی می دهد نه؟ همه چیز را بیان می کند.»

«بله، دکتر، همه چیز را.»

همه چیز. ماکه تبدیل به آدم مصنوعی شده ایم. ریه های مصنوعی،

قلب مصنوعی، کبد مصنوعی. ماکه تبدیل به تخم مرغ شده ایم، تخم مرغ پراز

آب، آب با فشار زیاد. ماکه تبدیل به هیولا شده ایم، هیولاهایی که هرگز

نمی میرند. الوداع نسل بشر. بدزودی فقط از تو یک مغز باقی می ماند.

مغز گرانمای فهمیده تو. ولی خود مغز، وقتی تبدیل به مغز یک هیولا

بشود، آنرا خواهد فهمید. پس بهتر است بجای الوداع بگوییم: خدا

حافظ. ما باز یکدیگر را خواهیم یافت، نمی‌دانم چطور و کجا ولی می‌دانم که یکدیگر را خواهیم یافت، در یکروز آفتابی. بشر. ما که اینقدر کوچک هستیم؛ ما که علاوه بر فهم و شعور، به عشق، به بو، و به مزه معتقد هستیم؛ ما که دوریه داریم و يك قلب و يك كبد و يك مغز، می‌میریم.

— «دکتر داگلاس راجع به مغز صحبت کنیم. مغز تنها عضوی است که نمی‌توان با يك عضو مصنوعی عوضش کرد. مغز ما، و دز نتیجه تمام سلسله اعصاب ما از دیدن سایر سیارات چه عکس‌العملی از خود نشان خواهد داد؟»

گوتا گفت: «مرا کشتیدا»

— «می‌خواهید چه عکس‌العملی نشان دهد؟ از وقتی نسل بشر مغز داشته چطور عکس‌العمل از خود نشان داده؟ بار اولی که به اعماق اقیانوس رفت و گیاهانی را دید که شبیه ماهی بودند، چه عکس‌العملی نشان داد؟ ماهی‌هایی که شکل گیاه بودند. رنگ‌هایی که رنگهای دیگر بودند. منظره اعماق دریا نیز به همان اندازه منظره ماه هیبت‌آور است. وقتی مغز بشر اقیانوس منجمد جنوبی را دید چه عکس‌العملی از خود نشان داد؟ یخ، یخ و فقط یخ. مغز بشر همیشه مجبور شده خسود را با مناظر جدید وفق دهد و سلسله اعصاب نیز بیش از آنچه در گذشته دیده ناراحت نخواهد شد.»

آه، نه، آقای دکتر، می‌خواهید شوخی کنید؟ يك نفر در کیسولی را باز می‌کند و روی جهانی پیاده می‌شود که تا بحال کسی آن را ندیده است. جهانی که با زمین هزاران هزارمیل فاصله دارد. آهسته، با احتیاط، قدم اول را برمی‌دارد. تمام بشریت، تمام کسانی که مرده‌اند و تمام کسانی که زنده‌اند، با او قدم برمی‌دارند. او اینرا می‌داند. کشف هیچ جزیره، هیچ اقیانوس، و هیچ قاره‌ای در سیاره او قابل مقایسه با آن قدم آهسته و با احتیاط نیست. این را می‌داند. ممکن است کیسولی که با آن در آنجا پیدا شده دیگر هرگز حرکت نکند، او را محکوم کند تا روی این سیاره بدون هوا که هزاران هزار میل از خانه‌اش فاصله دارد، بمیرد. این را هم می‌داند. شما واقعاً تصور می‌کنید به جای يك بدن بدون دفاع، يك بشر از آنجا برمی‌گردد؟

— «آقای دکتر، شما به مغز بشر خیلی ایمان دارید.»

— «البته، خیلی زیاد. مغز بشر معجزه‌ای است که هرروز بیشتر

مرا به تعجب می‌اندازد. می‌توان فرض کرد که بشر، به‌عنوان حیوان به زندگی ادامه خواهد داد. در این باره مدارک فیزیکی و شیمیایی در دست داریم. ولی نمی‌توان چندان به‌ادامه حیات بشر به‌عنوان حیوان فهمیده اعتقاد داشت. عکس‌العملهای روانی نیز حاصل تجربیات، سنتها و احساس این جهان می‌باشند. با اینحال من ممتقدم که مغز بشر موفق خواهد شد.

— «حتی وقتی این مغز را میان آن تابوتی که اسمش سفینه فضایی است محبوس کنند؟ وقتی در سان‌آنتونیو بودم برایم تعریف کردند که عده زیادی در کپسولهای آزمایشی بکلی کنترلشان را از دست می‌دادند.»

گوتا کوتی گفت: «مرا کشتید!»

— «عده ضعیفی بودند. چه بسا کسانی که سالیان سال گوشه‌زدانی محبوس بوده‌اند و دیوانه‌ها هم نشده‌اند. برعکس، کتابهای خوبی هم نوشته‌اند، البته واضح است که منظورم از این عده، يك عده بخصوص و بی‌ظنیراست. ولی نباید فراموش کرد که فضانوردان نیز اشخاص فوق‌العاده‌ای هستند. متوجه این امر نشده‌اید؟»

— «نه، متوجه نشده‌ام.»

گوتا که بینهایت حرصی شده بود فریاد زد: «چطور متوجه نشده‌ای؟ او متوجه نشده‌است؟ متوجه نشده‌است؟»

— «برای اینکه آنها را در يك دفتر، سر يك میز ملاقات کردید. برای اینکه آنها را که مادیده‌ایم، ندیده‌اید. مثلاً روز قبل از حرکت، وقتی به‌رختخواب می‌رفتند که بخوابند. من گفتم چطور ممکن است بتوانند بخوابند، باور نمی‌کردم، ولی سرم را داخل می‌کردم و می‌دیدم خوابیده‌اند. يك خواب سنگین و سالم. ساعت يك یا دو بعد از نیمه شب بیدارشان می‌کردم، همه‌شان بیدار می‌شدند و می‌گفتند 'let's go'. اوایل نمی‌فهمیدم چطور قادرند بخوابند، بعداً فهمیدم.»

— «چرا؟»

— دکتر داگلاس پرسید: «شما هیچوقت زیر بمبارانی قرار گرفته‌اید؟»

— «بله.»

— «هرگز شده به‌رختخواب بروید و فکر کنید که در طول شب باز

هم بمباران خواهد شد؟»

— «بله.»

— «چه می‌کردید؟»

— «بگذارید فکر کنم.... می‌خواهیدم.»

— «آنها هم همینطور. به‌هرحال می‌دانند که بمباران پیش خواهد آمد، پس چه بهتر که بخوابند.»

— «برتری داشتن آنها در کجای این جریان نهفته است؟ من برتری نمی‌بینم.»

— «چرا، برتری آنها در این است که وقتی بیدار می‌شوند و بار دیگر بخاطر می‌آورند که بمباران خواهد شد، خوشحال هستند. حتی می‌دانند که ممکن است در این سفر کشته شوند. البته این را برزبان نمی‌آورند ولی می‌دانند، می‌دانم که چنین فکری می‌کنند، با اینحال خوشحال هستند. برای مرگ حاضر نیستند، چه کسی برای مردن حاضر است؟ پر از شور زندگی هستند. چنان آن صبحانه را با اشتها می‌خورند که انگار آخرین صبحانه عمرشان است، با اینحال خوشحالند. یکتوع خوشی پرافتخار و غیرقابل بیان. همان شعنی که وقتی آن بالا می‌رسند و ادارشان می‌کند فریاد بزنند: «چه منظره قشنگی! همه‌شان همین را فریاد می‌زنند. روس، امریکایی، مرد، زن، همه.»

— «و وقتی به‌زمین مراجعت می‌کنند؟ یا مراجعت به‌زمین خوشحالتی خواهند بود.»

— «نه، عجیب است. البته واضح است که از مراجعت به‌زمین خوشحال و راضی هستند. از اینکه زنده هستند خوشحالند. می‌خواهند هرچه زودتر جریان را تعریف کنند ولی یک چیزی چشمانشان را کدر کرده. نگاهشان فرق کرده. نمی‌دانم چطور بگیریم... مثل... مثل یک تأسف. مثل این می‌ماند که از اینکه دیگر آن بالا نیستند احساس تأسف می‌کنند، گاه‌گاه به‌آسمان خیره می‌شوند، گویی دنبال چیزی می‌گردند که آن بالا جا گذاشته‌اند. شاید آرامش را آن بالا جا گذاشته‌اند.»

بله دکتر، شاید این چیز، آرامش است، آقای دکتر آن داستان را خوانده‌اید؟ داستان آن فضاوردی را که نمی‌دانم به‌کجا می‌فرستند، درون کپسول، مثل درون رحم مادرش در خود فرو رفته است. یک لوله، درست مثل بند ناف رحم مادر، او را تغذیه می‌کند. او باید هیچ‌کاری نکند بجز از اینکه وقتی به‌مقصد رسید آن لوله را از خود جدا کند و از کپسول پایین بیاید. سفرش نه‌ماه طول می‌کشد، درست به‌اندازه‌ی زمان یک حاملگی. سفری است که قبلاً هم انجام داده؛ سفری است راحت، دلپذیر و آرام. فقط فراموش کرده چه وقت آن سفر را انجام داده. موقعی که به‌مقصد

می‌رسد آنرا با وحشت بغاطر می‌آورد. پروردگارا! همان سفری بوده که برای متولد شدن انجام داده. ولی او دیگر مایل نیست بار دیگر به دنیا بیاید، جایش در آنجا خیلی هم راحت است. اگر بار دیگر متولد شود اولین کاری که انجام خواهد داد، يك گریه طولانی خواهد بود. بعد از آن گریه، درد و عذاب غذا خوردن، آشامیدن، خوابیدن، و عذاب زندگی کردن پیش خواهد آمد. نه، او مایل نیست آن لوله را از خود بردارد، نمی‌خواهد به نور برگرده، نمی‌خواهد زندگی کند، نمی‌خواهد بمیرد، و همانجا، سر جای خود می‌ماند. الو، الو، الو، از زمین بهش می‌گویند: الو، الو، صدای ما را می‌شنوی؟ لوله را بردار، لوله را از خودت جدا کن. ولی او لوله را از خود جدا نمی‌کند، آنرا قطع نمی‌کند، و تا ابد در داخل آن کپسول-رحم می‌ماند. به دکتر داگلاس گفتم: «من هم فوق‌العاده مایلم بدانم در آن بالا چه منظره‌ای می‌بینند. با تمام این حرفها، احساس من نسبت به آنها فقط يك غبطه و حسادت است. کاش من هم می‌توانستم بروم آن بالا.....»

— «کی به شما گفته که نمی‌توانید بروید؟»

— «آزمایش چرخ گریز از مرکز.» رسوایی خودم را در سان‌آنتونیو برایش تعریف کردم.

شانه‌های دکتر داگلاس از غش غش خنده می‌لرزید.

— «این دلیل نشد، فرار از چرخ‌گریز از مرکز وقتی دفعه اول

آنرا می‌بینیم، يك داستان قدیمی است. من حاضر در عرض يك هفته شما را برای انجام این آزمایش حاضر کنم. حتی شما را به هفت، هشت دور هم خواهم رساند.»

— «به چشمان خودم دیدم يك مرد در داخل آن غش کرد! چه رسد به

من!»

قضیه گروه‌بان چکسون را برایش تعریف کردم.

— «دلیلش این بوده که او را تا دور چهاردهم چرخانده‌اند.

فضانوردان حتی به دور هجدهم، بیستم و بیست‌ویکم هم می‌روند و لسی شکنجه بیپوده‌ای است، يك ظلم احمقانه. احتیاجی نیست که آنطور آنها را شکنجه بدهند. منتها درجه فشاری که در حرکت يك موشک برفضا نورد وارد می‌شود به اندازه شش دور چرخ فرار از مرکز است. هرکس می‌تواند، آن شش دور را به مدت سه دقیقه تحمل کند. نه، نه، برتری جسمانی به درد فضانورد شدن نمی‌خورد. مهم این است که مرض سهمی نداشته باشد. اگر کسی مریض باشد آنوقت نمی‌تواند کاری بکند. گریسم

میتلا به تب یونجه است، ولی يك فضانورد کامل است. شیراء دماغش پولیپ دارد، فضانورد کاملی است. شپارد مدام گلودرد دارد، فضانورد کاملی است. دربارهٔ ملیتون که می‌گویند قلبش مریض است نمی‌توانم حرفی بزنم ولی من حاضریم همین فردا صبح با او به‌راه بیفتیم.»

— «پس دکتر، این برتری چیست؟»

— «قبل از هر چیز کنجکاوای زیاد، بعد شعور، و بعد شجاعت. نمی‌-

دانم شجاعت را چگونه می‌توان انتخاب کرد ولی می‌دانم که لازم است.»

— «شجاعت به نظر شما چیست؟»

— «شجاعت، همان چیزی است که وقتی صبح بیدار می‌شوی، نشان

بدهی که به‌جای رفتن به‌سوق مرگت، داری به‌شکار مرغابی می‌روی.»

گوتا فریاد زد: «آمین! اگر خدا بخواهد، مثل اینکه به سریت‌آیلند

رسیدیم.»

* * *

به‌نظر غیرممکن می‌رسد، ولی در اینجا درخت وجود داشت. درختهای عظیم، پر از سلامتی و اکسیژن. برگهای بزرگشان مثل پر، شاخه‌ها را نوازش می‌کردند. درختان قوی، سبز، زیبا. درختانی که قرن‌ها در مقابل رعد و برق، آتش، حشرات، بارانهای سیل‌آسا، خشکی، و در مقابل یخارات نفتی که هوا را مسموم می‌کنند، طاقت آورده بودند. درختان، مثل سرابی در جلوما شکفتند. بازوی گوتا را چسبیدم و فریاد زدم: «درخت! درخت!»

گوتا با تعجب گفت: «خوب، که چی؟»

— «درخت! درخت!»

نمی‌توانستم چیز دیگری بگویم. درست همانطور که وقتی به‌یک

دوست دیرینه برمی‌خورم از فرط شوق نمی‌دانم چه بگویم.

دکتر داگلاس برایش شرح داد: «می‌خواهد بگوید که در اینجا

درخت وجود دارد.»

گوتا گفت: «بله، درست است. هنوز آنها را قطع نکرده‌ایم. هنوز

وقت نکرده‌ایم آنها را قطع کنیم.»

دکتر داگلاس در سکوت به‌من نگاهی انداخت و سپس سیگاری

تعارف کرد.

درختان، کنار هم صف‌کشیده بودند، وتشکیل دیواره‌ای داده بودند.

آخرین مرز کره ارض. در آنطرف، پایگاه فضایی سفر به‌ماه، گسترده شده

بود. سکوتی از شن و آب، يك مشت جزیره که روز هفتم آفرینش گیتی، خداوند نمی دانست با آنها چه کند و در آنجا ریخته بود. قبل از آنکه ناسا آنجا را در اختیار بگیرد، بدون شك منظره آنجا، انسان را به یاد آفرینش گیتی می انداخته. اکنون فقط انسان را به یاد آنچه که بود، می انداخت. شبه جزیره ای به وسعت هشتاد و هفت هزار جریب که به يك شهر تبدیل شده بود. عجیب ترین شهری که قدرت تخیل بشر توانسته خلق کند. صفات بزرگ، غول آسا، و عظیم، در برابر آن معنی خود را از دست می دهند. آسمان خراشهای نیویورک، تبدیل به اسباب بازی می شوند. بلندترین و بزرگترین ساختمانها، کم مانده بود به ابرها برسد.

— «گوتا، این چیست؟»

— «ساختمان مجتمع عمودی است. بزرگترین ساختمان جهان.»

— «گوتا، به چه درد می خورد؟»

— «اتبار موشکهایی است که قرار است به ماه فرستاده شوند. البته واضح است موشکهای حاضر و آماده. ولی فقط هم اتبار موشک نیست. هلیکوپتر، قطار، بانک، بیمارستان، پستخانه، خانه، مغازه، کلابنتری و اداره مرکزی ناسا هم در آنجا است. کیپکندی در مقابلش مثل يك ایستگاه محقر قطارهای بخاری است.»

— «و آن محوطه دایره مانند روی آن جزیره چیست؟»

— «برای پرتاب ساترن درست شده. آن را در دورترین جزیره بنا کرده اند تا در لحظه انفجار عظیم، از خطرات احتمالی جلوگیری شده باشد. اسم جزیره کمپلکس ۳۹ بود و يك راه باریک خاکی که در انتها تبدیل به اسکله ای می شود، آنرا به ساختمان مجتمع عمودی مربوط می کند. برج پرتاب موشک که قابل حرکت است، از اینجا توسط آن اسکله به محوطه دایره مانند خواهد رسید، طبیعتاً فضاوردان و موشک در داخلش خواهند بود.»

— «باور نکردنی است. فوق العاده است.»

او مفتخرانه گفت: «فقط کمپلکس ۳۹، يك میلیارد دلار خرج برداشته است. به ایتالایی چقدر می شود؟»

— «بیش از ششصد میلیارد تیر.»

— «بد نیست ها؟ آن ساختمان دیگر اسمش ساختمان عملیات است. فضا-

نوردان، چند هفته قبل از پرواز، در آنجا زندگی خواهند کرد.»

— دکتر داگلاس گفت: «جایی شبیه عبادتگاه، مثل راهبه‌هایی که قبل از تصمیم نهایی مدتی از همه کناره می‌گیرند.»

گوتا چشمان آبی‌رنگش را به هم زد و گفت: «چه گفتمی؟»
او اصلاً از طعنه بویی نبرده بود. چنان به آن ساختمانها و ترکیبات فلزی اشاره می‌کرد که گویی شاپل‌سیستین، و بسج جوتو و آکروپول باشند. در نظر او واقعاً هم همینطور بود. بسرایش عنوان آثار هنری داشتند که خود او نیز سهم کوچکی در آنها داشت. شب قبل بادی‌دن اینکته خسته و عصبانی است از او پرسیده بودم: «گوتا، تو که مجبور نیستی به این کار ادامه بدهی؟» جواب داده بود: «چرا، فقط به خاطر اینکه بگویم من هم در آنجا بودم.» و همه می‌خواستند همین جمله را بگویند. روزنامه‌نگارانی که به خوبی می‌توانند در نیویورک تاچرز مقاله بنویسند، مأمورین تبلیغاتی که می‌توانند در هولیوود موفق شوند. منشی‌هایی که هر مؤسسه‌ای باکمال میل حاضر است استخدام کند، مثل گوتاکوتسی در کیپ‌کنندی، در هوستون، در سان‌دیگو، در سان‌لوییز، در هانتزویل، در ال‌پاسو، در واشینگتن، در بوستون، در نیواورلئان کار می‌کنند، بایک حقوق کم، با هزاران نوع خواری و خفت، می‌سازند. و وقتی از آنها پرس می‌شود «برای چه؟ مگر مجبور کرده‌اند؟» با لجاجت جواب می‌دهند: «برای اینکه بتوانم بگویم: من هم در آنجا بوده‌ام» در ایمان آنها شک و شبیه‌ای نیست. عصر فضایی برای آنها به عنوان یک مذهب است. مثل بوداییها، مسیحیها، مسلمانها، و کمونیستها، حاضر به هر نوع قربانی دادن و فداکاری هستند و گوششان در برابر هر نوع طعنه، کر است.

گوتا گفت: «خوب، چیزی نمی‌گویی؟»

پدر، باید بهش چه می‌گفتم؟ هر چه بهش می‌گفتم، راضی نمی‌شد. آن برجهای بلند، آن ساختمانهای عظیم، چیزی بجز تاریخ بشر نبود. تاریخی که بنابر قانون بشر ادامه می‌یافت. هزاران سال پیش هم می‌شد چنین منظره‌ای را در مصر تماشا کرد. موقعی که قطعات عظیم سنگ را برای ساختن اهرام و معابد، با زور بازو از جا بلند می‌کردند و ممکن بود پرسیم: «به چه درد می‌خورد؟» حتی آب و هوا، شن و ماسه و میل به تعجب و داشتن دیگران نیز عین حالاً بوده است. چه دلیلی باعث می‌شد که آن کارها را انجام دهند؟ فقط به خاطر شهوت قدرت‌نمایی نبوده. به خاطر رقابت در ورزش و زورآزمایی نبوده. آن بشرها، بدون اینکه خود بخواهند، با حسی بیگانه به دنبال خدا می‌گشته‌اند.

گوتا تکرارکنان گفت: «چیزی نمی‌گویی؟»

— «نمی‌دانم، گوتا. این منظره و دم‌ودستگاه مرا به‌یاد اهرام مصر می‌اندازد.»

گوتا رنجیده‌خاطر گفت: «اهرام مصر به‌این بلندی نبودند. و بعد هم به‌عنوان مقبره از آنها استفاده می‌شد.»
— «به‌هر حال...»

دکتر داگلاس پرسید: «به‌هر حال؟»

— «دکتر داگلاس، چیزی به‌خاطرم رسید. اگر فضانوردی در طی سفر بمیزد همکارانش با جسدش چه خواهند کرد؟ او را روی ماه می‌گذارند، به‌زمین برمی‌گردانند، یا اینکه در خلاء رهاش می‌کنند؟ مثل کسی که در دریا بمیرد و ملوانان جسدش را به دریا می‌اندازند؟»
گوتا با عصبانیت از ما دور شد. دکتر داگلاس فوق‌العاده‌جدی گفت:

— «مشکلی است که باید با آن روبرو شد. ما هم به‌این مسأله خیلی فکر کرده‌ایم. متأسفانه به نتیجه‌ای نرسیده‌ایم. به‌عقیده من باید این موضوع را قبل از آنکه حرکت کنند از یکی‌یکی آنها پرسید: مایلی در يك سیاره دیگر مدفون شوی، در خلاء رهاشوی یا به زمین برگردی و در اینجا به‌خاک سپرده شوی؟ اگر کسی روی مریخ یا در نزدیکی مریخ بمیرد، البته بصلاح است که او را در مریخ دفن کنند، اگر روی ماه بمیرد، نمی‌دانم. مطمئناً همکارانش او را به‌زمین بخواهند گرداند. همیشه کسانی را که می‌میرند، به وطنشان برمی‌گردانند. ولی يك سفینه فضایی مثل يك زیردریایی نیست که برای حفظ جسد، یخچال و از این قبیل چیزها داشته باشد، سفینه فضایی، بخصوص کپسول آپولو فضای فوق‌العاده محدودی دارد... و... فقط به‌خاطر این نیست که در سفینه هوا وجود دارد و در لباسهای فضایی هوا وجود دارد و جسد را می‌کنند. قضیه در این است که مسافرت کردن با يك جسد از لحاظ روانی خطرناک است. من تصور می‌کنم که رهاکردن جسد در خلاء بهترین راه علاج باشد...»

— «دکتر، در خلاء، جسد چه خواهد شد؟»

— «خیلی دلتان می‌خواهد بدانید؟»

— «بله... یعنی.. نخیر، ولی می‌خواهم بدانم.»

— «خوب، بدون لباس فضایی، (برای اینکه با لباس فضایی خواهد گندید) کم و بیش همان چیزی پیش می‌آید که در سالون مومیاییهای موزه قاهره می‌بینیم، یعنی به‌عبارت دیگر مثل سلاطینی می‌شود که در اهرام

مدفون هستند.»

— «و بعد؟»

— «و بعد دور زمین یا سیاره دیگری می چرخد. به همان سرعتی که سفینه او را رها کرده است.»

— «تا ابد؟»

— «اگر به اندازه کافی از زمین یا ماه و یا هر سیاره دیگر دور باشد، یعنی اگر در مدار مغناطیسی این سیارات قرار نگیرد، می تواند قرن‌ها و هزاران سال بگردد تا لحظه ای که...»

— «تالحظه ای که...؟»

— «تا لحظه ای که روی خورشید بیفتد.»

گوتا، پشتش را به ما کرده بود و در سکوت گوش می داد. یکمرتبه برگشت و گفت: «بیل، ما آنرا خواهیم دید؟»

دکتر داگلاس جواب داد: «بله، گمان می کنم آن را ببینیم.»

— «بیل، چه چیز خواهیم دید؟»

دکتر داگلاس لیخند شیرینی زده گفت: «يك ستاره.»

* * *

در مراجعت، هیچکدام از ما سه نفر، چندان خلق خوشی نداشتیم، انگار از حرفهایی که زده بودیم پشیمان بودیم و هیچ چیز برای از بین بردن سکوتمان، به درد نمی خورد. نه رادیو، نه سیگارهایی که به یکدیگر تعارف می کردیم؛ هیچ. دنبال موضوعی می گشتیم و چیزی پیدا نمی کردیم. همانطور که بین آن دو مرد که آنقدر با یکدیگر متفاوت بودند و در عین حال آنهمه به هم بستگی داشتند نشسته بودم، حس می کردم که مزاحم هستم، یا بهتر بگویم: يك احمق. چون تقصیر من بود اگر اهرام مصر را به یادشان انداخته بودم و صحبت را به مردگان کشانده بودم. پدر، دچار اضطراب عجیبی شده بودم. دلم شور حادثه ای را می زد که نمی دانستم چیست. بهر حال، هر چه بود مربوط به ماه نمی شد — که گرچه آسمان آبی بود ولی مثل يك انعکاس سفید پریده رنگ در آسمان بچشم می خورد. اضطراب مربوط به خودم بود. به سفری که برایش انتهایی نمی دیدم. و بدون دلیل مایل بودم از ادامه اش منصرف شوم. یا متوقف کردن سفرم مادر را راضی می کردم که وقتی سفرم را آغاز کرده بودم سری تکان داده بود که: «این دختر چه فکرها به سرش می زند. پاك دیوانه شده؛ حالا دیگر می خواهد برود روی ماه. آنهم فقط به خاطر اینکه مرا بیشتر نگران کند. هیچوقت نمی دانم کجا است و چه

می‌کند.» و من جواب داده بودم: «مادر، من که نمی‌خواهم بروم به‌ماه، امریکا که ماه نیست.» — «این چه حرفی است. بروی من امریکا یعنی ماه، بهانه‌ای است برای رفتن به‌ماه، من می‌دانم که تو عاقبت می‌روی به ماه، اما از خودم می‌پرسم می‌رود چه‌کند؟ مگر نمی‌دانی که ماه فقط پنیر است؟» — «بله، پنیر گرویر» — «چرا درست پنیر گرویر؟» — «مگر نمی‌بینی چطور سوراخ سوراخ است؟» مادر هم دو سه خطی در پایین نامه‌ی تو برایم نوشته بود: «امیدوارم حالت خوب باشد برایم یک‌کمی پنیر سوراخ سوراخ بیاور.» به ماه رنگ‌پریده نگاه انداختم.

— «پنیر طلوع کرده؟»

گوتا از جای پرید و گفت: «پنیر؟ کدام پنیر؟»

دکتر داگلاس خنده‌ای کرد و گفت: «اگر احمق نبودی، می‌فهمیدی از چه صحبت می‌کند.»

گوتا غرغرکنان گفت: «من احمق نیستم.»

— «البته که احمق هستی، برای اینکه نمی‌دانی ماه از چه درست شده.»

— «ماه از صخره، از مواد آتشفشانی و گرد و غبار درست شده.»

گفتم: «نه، از جنس پنیر است.»

گوتا گفت: «که می‌گوید؟»

— «مادرم می‌گوید ماه از پنیر سوراخ سوراخ درست شده.»

دکتر داگلاس گفت: «فرضیه فوق‌العاده عاقلانه‌ای است و یکی از

بزرگترین مسایل اقتصادی را حل می‌کند.»

گوتا پرسید: «منظور؟»

— «یعنی اینکه در آن بالا سرچشمه ثروتی بی‌پایان نهفته است.

یک معدن عظیم پنیر سوراخ سوراخ.»

گوتا که به هیجان آمده بود گفت: «باید برویم و ازش استفاده

کنیم، ولی چطور برویم؟»

گفتم: «می‌توانیم ساترن و آپولو را بدزدیم.»

خیلی سرحال آمده بودند.

گوتا با صمیمیت تمام نسبت به ناسا گفت: «غیرممکن است چنین

کاری بکنم.»

دکتر داگلاس گفت: «ترجیح می‌دهی این منبع عظیم بدست روسها

بیفتد؟»

گوتا کمی فکر کرد و گفت: «آه نه، ولی اگر کپسولها را بدزدیم همه می فهمند.»

دکتر داگلاس گفت: «باید با زرنگی و حيله دست به کار شویم.»
گفتم: «من نقشه خوبی دارم. می توانیم وقتی ماه سه چهارم روشن است بهش حمله ور شویم. در قسمت تاریکش پیاده می شویم. دزداهام همیشه، شب حمله می کنند. بعد هم از چراغ قوه استفاده می کنیم.»

من مثل آنها تفریح نمی کردم، حواسم پرت بود.
دکتر داگلاس گفت: «چراغ آبی رنگت. من چراغ آبی را نگاه می دارم و تو بیل می زنی.»

گوتا اعتراض کنان گفت: «البته واضح است که بیل زدن باید با من باشد. خوب، دختره چکار کند؟»

گفتم: «من؟ هیچ کار. من مراقبت می کنم. وقتی اولین ربع خالی شد، پنیر را بار LEM می کنیم و به زمین می آوریم. در اینمدت ربع دوم هم تاریک می شود. پار دیگر می رویم بالا تا پنیر آن قسمت را خالی کنیم، و همینطور تا آخر. ربع آخر از همه سخت تر خواهد بود برای اینکه مجبوریم در روشنایی کار کنیم و مردم، در اینجا مشکوک خواهند شد که آن بالا یک خبری هست...»

من هم زفته زفته از جریان تفریح می کردم.
دکتر داگلاس گفت: «شایع می کنیم که کسوف شده. یکی از دوستان من ستاره شناس است. او این لطف را در حق ما می کند.»

— «باید حق الزحمه ای بهش پرداخت.»

— «یک کمی پنیر بهش می دهیم.»

— «فکر شایع کردن کسوف، عالی است.»

— «مردم کسوف را باور می کنند و هرگز فکرش را هم نمی کنند

که ما داریم پنیر می دزدیم.»

— «همه می روند توی خیابانها و کسوف را تماشا می کنند.»

— «بدون اینکه بفهمند که ما داریم پنیر می دزدیم.»

— «بعد منتظر می شوند تا ماه طلوع کند، ولی ماه دیگر طلوع

نمی کند.»

— «چون ما آنها دزدیده ایم، طلوع نمی کند.»

— «همه اش را دزدیده ایم.»

— «همه اش را.»

«ولی وقتی دزدیدیمش باهاش چه می‌کنیم؟»

— «ساندویچ درست می‌کنیم، چیزپرگر درست می‌کنیم، روی سوپ رنده‌اش می‌کنیم، و بقیه‌اش را می‌فروشیم.»

— «به قیمت گران!»

— «نه، به قیمت خیلی ارزان می‌فروشیم تا بازار پنیر سوئیس را

کساد کنیم.»

چنان از جریان تفریح کرده بودیم که سکوت و اضطراب من نیز فروکش کرده بود. بیست دقیقه آخر را برای طرح‌ریزی قرارداد گذاشتیم تا ببینیم چه کسی را می‌توان در این کار مسیم کرد. مثلاً فضاوردان بچه‌های خوبی بودند و درضمن شایستگی‌اش را هم داشتند. به هر حال ما داشتیم هدف آنها را می‌دزدیدیم پس باید به نوعی این ضرر را برایشان جبران می‌کردیم. آه، اگر مادر این قضیه را می‌شنید چقدر می‌خندید! حتماً می‌گفت: «چه دختر دیوانه‌ای دارم! حتی موفق شدی دکتر آن بیچاره‌ها را هم از راه درکنی، آن گوتای سر به‌زیر راهم منحرف کنی. حالا دیدی وقتی به‌سفر می‌روی بیخودی نگران نمی‌شوم؟ حالا می‌خواهی سوئیس نازنین را هم مفلس کنی؟ سوئیس‌کی که من آنقدر دوستش دارم چون هرگز جنگ نمی‌کند.»

حتماً از این داستان می‌خندیدید. با آن خنده مخصوص بخودش. خنده‌ای که تا گوشه‌هایش می‌رسد و فقط مخصوص کسانی است که در زندگیشان زیاد گریه کرده باشند. چون فقط کسانی که خیلی گریه کرده باشند خندیدن را بلدند.

تلگراف را از دست دربان قاپیدم. لابد مصاحبه‌ای به تأخیر افتاده بود. بازش کردم. تلگراف تو بود، پدر. می‌گفت: «فوری برگرد، مادر حالش خوب نیست.»

قسمت دوم

فصل شانزدهم

مادر در تختخواب افتاده بود. با چشمانش به من خیره شده بود. نگاهش به نگاه کسی می ماند که تاریکی مرگ را دیده و از آن گریخته باشد. نگاهی وحشتزده و متعجب. موهای سیاهش یکمرتبه خاکستری شده بود و دستهایش که همیشه در حرکت بود، خسته و رنگ پریده، بدون استخوان، در کنارش بیحرکت افتاده بود. لبهایش سعی می کرد لبخند بزند.

— «برایم پنیر سوراخ سوراخ آوردی؟»

به دستهایش، موهایش، و چشمهایش نگاه می کردم؛ نبضش را می گرفتم تا بدانم که زنده است. و قلب من هم مثل قلب او احساس خستگی بی انتهای می کرد. حالا دیگر ماه برایم چه ارزشی داشت؟ ماه هرگز وجود نداشت. کیپ کنده، هوستون، سان آنتونیو، و لوس آنجلس هرگز برایم وجود نداشتند. آینده در نبض مادرم نهفته بود. تنها چیزی که از آن سفر ناتمام برایم باقی مانده بود، کینه بود.

— «نه، مادر. برایت پنیر سوراخ سوراخ نیاوردم. نه مادر، مادر.»

سفینه فضایی، لباسهای فشرده فضایی، چرخهای گریز از مرکز: چرا چیزی برای جلوگیری از سکت قلبی اختراع نمی کردند؟ اعضای مصنوعی، ادراری که به آب خالص تبدیل می شود، بی وزنی. چرا راه علاجی برای قلبی که پاره می شود پیدا نمی کردند؟ می رفتند یک مشت خزه روی زهره بیندازند، می رفتند به سیاره دیگری زندگی اعطاء کنند و زندگی مادر من با پاره شدن هرگش، به سوی ظلمت ابدی می رفت. آیا خزه به درد مادر من می خورد؟ نه. دست و پای مصنوعی به درد مادر من می خورد؟ نه. آیا سفینه های فضایی، لباسهای فضایی، ادراری که به آب خالص و آشامیدنی تبدیل می شود، و بی وزنی، به درد مادر من می خورد؟ نه. چرخ گریز از مرکز به درد مادر من می خورد؟ نه، نه، نه. علم و دانش فقط بازیچه ای بود برای یک مشت بچه که لباس آدم بزرگها را پوشیده بودند. این بچه های

دانشمند، چمدانهایشان را می بستند و آماده سفر به ماه و مریخ می شدند، درحالی که هنوز نمی دانستند چطور امراض روی زمین را معالجه کنند. عصر فضایی به چه درد می خورد وقتی قلب مادر آدم پاره می شود؟

— «پس باید بر گردی و برایم پنییر سوراخ سوراخ بیاوری.»
 بخشهای بیموده شان، دروغهای بچگانه شان: «تا پانصد سال دیگر، بشر قادر خواهد بود بر مرگ پیروز شود.» هرگونه دلیل مرگ از میان برداشته شده و یا لااقل قابل معالجه خواهد بود. مرگ به خاطر پیری، مرگ به خاطر مرض، مرگ به خاطر تصادف... «احیاء جسد امکان پذیر است. اسپرماتوزوئید خروس و دانه های خشک شده. پاردیگر احیاء شده اند. فقط بستگی به بیوشیمی و جراحی دارد...» «وقتی قلب از کار می افتد، جسم هنوز نمرده و می توان قلب را تمویض کرد... بزودی به انجام چنین عملی موفق خواهیم شد...» بزودی؟ بزودی چه وقت؟ بزودی یعنی چه؟ بزودی امروز؟ بزودی فردا، بزودی تا پنجاه سال دیگر، صد سال دیگر؟ بزودی برای من یعنی همین الان، همین لحظه ای که نبض مادرم را گرفته ام و به دستهای خسته اش، به گیسوان خاکستری رنگش، و به چشمان وحشت زده اش نگاه می کنم. آیا واقعاً قادرید فوراً راه علاچی پیدا کنید؟ اگر می توانید، بکنید، آن ظلمت ابدی را کنار بزنید، به او بگویید که زوال پذیر است. در غیر اینصورت چیزی جز يك مشت دروغگوی شارلاتان نیستید.

— «نه، مادر، دوست ندارم برگردم و برایت پنییر سوراخ سوراخ بیاورم.»

لبخند مادرم روی چهره اش پخش شد. گفت:

— «می دانم به چه چیز داری فکر می کنی.»

— «به چه چیز فکر می کنم مادر؟»

— «به کسانی فکر می کنی که می روند روی خورشید و لسی قادر نیستند قلب مرا معالجه کنند.»

— «نه، مادر، به خورشید نمی روند. خورشید آنها را می سوزاند.»

— «چه می دانم، آن بالا، یکجایی.»

— «بله، مادر.»

مدتی سکوت کرد. دنبال کلماتی می گشت. سپس گفت: «یک روز بعد از ظهر در باغ نشسته بودم. داشتم کتاب می خواندم. کبوتری جلوی پایم به زمین افتاد، مثل سنگ. خم شدم تا از زمین برش دارم. نفس نفس می زد، داشت می مرد. دلم به حالش می سوخت، آرزو می کردم که بتوانم

شفایش بدهم ولی بلد نبودم، نمی‌توانستم. هیچکس نمی‌توانست او را شفا بدهد.»

— «بله، مادر.»

— «آنوقت به توفکر کردم. وقتی در دانشکده پزشکی، طب می‌خواندی، حیف شد که ادامه ندادی. شاید می‌توانستی معالجه‌اش کنی.»

مادر من خواست به این نحو به من حالی کند که حق ندارم افکار بیموده‌ای به خود راه بدهم و نگرین کنم. حق نداشتم، چون برای نگاه‌داشتن زندگی کاری از دستم بر نمی‌آمد. دیگران لااقل سعی می‌کردند. من فقط تنقید می‌کردم و بس. شغل من این بود: تعریف‌کردن، تنقیدکردن، تنقید کردن، تعریف‌کردن، همین و بس. جیرجیرکی در جهان زنبورها، سالهای سال بود که از زنبور عسل بودن دست کشیده بودم. موقعی که برای اولین بار پشت یک ماشین تحریر نشستم و عاشق کلماتی شدم که قطره‌قطره بلند می‌شدند و روی ورق کاغذ سفید می‌نشستند. هر قطره چیزی را می‌گفت که اگر با صدای بلند آن را می‌گفتم، پرواز می‌کرد و در هوا محو می‌شد. در حالی که آنجا، روی ورق کاغذ سفید روی هم جمع می‌شدند. درست مثل این بود که وقتی عاشق مردی باشیم، یکمرتبه عاشق یک مرد دیگر هم بشویم. و آنوقت به خاطر عشق تازه، عشق قدیمی را رها کنیم. با دانستن اینکه اولی مرد بهتری است، جدی‌تر است، مردی است که می‌توانسته ما را در زندگی خوشبخت کند. به عبارت دیگر، یک خیانت. وقتی به مردی خیانت می‌کنیم، لااقل دیگر نباید دشنامش هم بدهیم. باید برایش احترام قایل شویم. مادر منظورش این بود. و حق داشت. ولی بحث در این بود که من به کسی که خیانت کرده بودم چندان ارزشی نداشتم، خیلی کمتر از آنچه به نظر می‌رسید جدی بود. علم، خیلی کمتر از آنچه به نظر می‌رسد، جدی است. با منصرف‌شدن از میکروسکوپ و تشخیص مرض و چاقوی جراحی چیز مهمی را هم از دست نداده بودم.

— «نه، مادر، نمی‌توانستم معالجه‌اش کنم.»

یکمرتبه طعنه‌زنان، با مهربانی گفت: «خوب، کی برمی‌گردی تا برآیم پنیر را بپاوری؟»

— «گفتم که، بر نمی‌گردم.»

— «آه، بر می‌گردی، بر می‌گردی.»

* * *

اما من تا چهار ماه بعد برنگشتم. چهارماه طولانی، مثل خواب

خسته کننده لاکچستها. پدر، دور اروپا می‌گشتم و حوصله‌ام سر می‌رفت، درباره کسانی که تصور می‌کردم آدمهای جالبی هستند مقاله می‌نوشتم و حوصله‌ام سر می‌رفت. فقط موقعی که مسافرت نیمه‌کاره‌ام را تعریف می‌کردم، به هیجان می‌آمدم و آنرا فقط برای شما دو نفر تعریف می‌کردم. برای تو و مادر. مادر رفته‌رفته حالش بهتر شده بود. بیشتر وقتش را در خانه بیلاقی با تو می‌گذراند و من گاه‌بگاه به دیدنتان می‌آمدم و از چیزهایی که دیده بودم و از کسانی که شناخته بودم برایتان تعریف می‌کردم. از این کار خوشم می‌آمد، از عکس‌العمل شما هم خوشم می‌آمد، سر هر چیز بیخودی باهم دعوا می‌کردید. مثلاً مادر از سلیتون دفاع می‌کرد. از او خوشش می‌آمد چون او هم ممرض قلبی داشت، و در مقابل بی‌تفاوتی تو، با عصبانیت از او دفاع می‌کرد.

— «حیوانی، حیوانی، بیچه‌نازنین! چطور با او رفتار می‌کنند.»

— «بیچه‌نازنین؟ همین بیچه‌نازنین ما را بمباران کرده.»

— «این چه حرفی است. او را مجبور کرده بودند، نه؟»

— «چه داری می‌گویی؟ خودش داوطلب شده بود.»

— «داوطلب یا غیر داوطلب نباید با او اینطور رفتار می‌کردند.»

— «به نظر من از همه آنها سمپاتیک‌تر همان است که اسب و گاو

پرورش می‌دهد. همان شپارد. برای او اصلاً رفتن آن بالاها مهم نیست.

برایش فقط گاو و اسب مهم است و بس.»

— «واقعاً که! تا دختره رفته با او مصاحبه کند فوراً پیشنهاد کرده

اسب و گاو بهش بفروشد! نمی‌توانست یک گاو بهش هدیه بدهد؟ او

اینقدر پولدار است به کجایش برمی‌خورد؟»

— «گاو و اسب را پرورش می‌دهد که بفروشد نه اینکه به اولین

کسی که دید، هدیه کند.»

— «اگر آن ممرض قلبی گاو و اسب داشت حتماً هدیه می‌داد، او

آدم بهتری است.»

— «خیلی خوش خیالی. مگر دخترت نمی‌توانست خودش گاو و

اسب از او بخرد؟»

— «پدر کجا می‌گذاشتم؟ گاو و اسب را کجا می‌گذاشتم؟ تسوی

چمدانم؟»

— «می‌فرستادی. نمی‌شد؟»

مادر می‌گفت: «من اگر جای تو بودم اسب می‌خریدم.»

— «اسب؟ اسب به چه درد می خورد؟ من گاو می خریدم. گاو.»

— «اسب.»

— «گاو.»

— «اسب.»

— «گاو.»

مادر از گلن هم خوشش می آمد چون گلن به کلیسا می رفت و درباره خدا آنهمه حرفهای قشنگ می زد. می گفت: «تازه به زنش هم خیانت نمی کند.»

تو برعکس دکتر داگلاس را ستایش می کردی. «تنها کسی که یک کمی فهم و شعور دارد.» از دکتر فایف هم خوشت می آمد چون موشها را می کشت. در آن روزها بود که فهمیدم نفرت تو از موش، فقط به خاطر حفظ بهداشت نیست، بخاطر نفرتی است که از زمان زندان به موش پیدا کرده ای. «وقتی موش سرکار در آن محفظه بود، نمی توانست کسی را گاز بگیرد. آنوقت باد می کرد.» با عصبانیت پشتت را به ما می کردی، اگر هم مثلاً از عجایب کپسول آپولو صحبت می کردم، تو پشتت را به من می کردی. «برایم اصلاً جالب نیست، قائم نمی کند.» با اینحال آن پاکتهای غذای فضایی را که از داوئی کالیفرنیا باخودم آورده بودم، یواشکی از من دزدیدی.

چهارتا پاکت بود. یکی محتوی پودر خرچنگ، یکی تست، یکی شیرینی، یکی هم شیرقهوه. تنها مدرکی بود که نشان می داد من واقعاً به آن سفر رفته ام، و آن را خواب ندیده ام. پاکتها را، بدون اعتنا به اعتراض تو، گویی مجسمه های چینی باشند، در سالون گذاشته بودم. می گفتی: «چه لزومی دارد این کثافتها را نشان مردم بدهی؟» پاکت تست اولین پاکتی بود که ناپدید شد. یک روز وارد سالن شدم و آن را ندیدم.

— «کی آن را برداشته؟»

مادر نگاه ملتسانه ای به من انداخت و گفت: «اگر عصبانی نشوی بهت می گویم کی آن را برداشته.»

— «مادر کی آن را برداشته؟»

— «می دانی، ماهیها...»

— «می خواهی بگویی ماهیها از آب درآمدند و نان تست فضاوردیها

را بلعیدند؟»

— «نه، ماهیها برندا شدند. پدر برداشت.»

«پدر برداشت؟»

«آره، حرص نخور، پدر داشت برای غذای ماهیها عقب نان خشك می گشت و نان خشك پیدا نمی کرد. نداشتیم. آنوقت رفت آنجا و تستهای تورا برداشت و باچکش خورد کرد. نمی دانی چقدر سفت بود. نمی شکست. من بهش می گفتم که تو حتماً عصبانی می شوی ولی او همینطور آنها را چکش کاری می کرد، انگار دارد ماه را باچکش خورد می کند.»
دومین پاکتی که ناپدید شد. پاکت خرچنگ بود. یکروز وارد سالن شدم و آنرا ندیدم.

پرسیدم: «این دفعه کی برداشته؟»

«تو، به آرامی گفتم: «می خواهی کی برداشته باشد؟ من برداشتم.»

«قول داده بودی که دیگر پاکتهای مرا بر نداری.»

«من اصلاً چنین قولی نداده بودم. می دانی که اصلاً خوشم نمی آید

این کثافتها را لای کتابهایم ببینم.»

«پدر، چه بلایی سرش آوردی؟»

«دادم به خوکها بخورند.»

مادر آهی کشید و گفت:

«یک یادگاری به این قشنگی را ریختی توی غذای خوکها؟ می-

دانی که من راضی نبودم. اصلاً راضی نبودم.»

«پدر چرا این کار را کردی؟ چرا؟»

«چرا، چرا، چرا! دهاتیها فقط سبوس و سیب به خوکها می دهند.

خوکها با این تغذیه، احمق بار می آیند. خوک هم به فسفر احتیاج دارد.

این را در کتاب «اریاب روستایی» خوانده ام. خرچنگ، فسفر دارد

مگر نه؟»

نگاه مشکوکی به من انداختی و پرسیدی: «حالا بگو ببینم واقعا

خرچنگ بود یا نه؟»

«آره، پودر خرچنگ بود.»

«به هر چیزی شباهت داشت جز به خرچنگ. مثل ریگ قرمز بود.

خورده شن. اما وقتی ریختم توی غذای خوکها، مثل خمیر نان، باد کرد.»

فقط پاکت شیرینی و پاکت شیر قهوه باقی مانده بود، تصمیم گرفتم

آنها را از دست تو نجات بدهم. پاکتها را به دست مادر سپردم.

«بیا مادر، اینها را می دهم به تو. مال تو.»

«راستی؟»

— «راستی.»

— «هرکاری دلم بخواهد می توانم با آنها بکنم؟»

— «هرکاری دلت بخواهد می توانی بکنی.»

می دانستم که مادر حتماً از آنها خوب نگهداری خواهد کرد. مادر هیچ چیز را دور نمی اندازد. بطریبهای خالی، سنگهای عجیب و غریب، روبانهای کهنه، چیزهایی که در تخم مرغهای شکلاتی عید پاک پیدا می کنند، همه را نگاه می دارد، دوتا پاکت را کنار سایر چیزهایی که هر بار از سفری برایش سوقاتی می آورم، در چمدان بزرگی گذاشت. پهلوی سنگ معبد پارتنون یونان، عروسکی که از کیوتو برایش آورده بودم، صمغ مانزی، یا قوت زردی که از برزیل برایش خریده بودم، انگشتر کلکته — بعد، در چمدان را قفل کرد تا توووسه نشوی و نروی سراغ آنها. ولی تو به هر حال باز آنها را به نحوی دزدیدی. کاری انجام دادی که تصور می کردم غیر ممکن باشد؛ توانستی مادر را گول بزنی. در سکوت و آهسته آهسته، بدون اینکه از او خواهش بکنی، بدون اینکه اشتیاق خود را نشانش بدهی، گولش زدی. مادر جریان را برایم تعریف کرد. اگر آنرا در اینجا بنویسم ناراحت نمی شوی؟

«چند روز بود مرتب می گفتم: «خدا می داند چه مزه ای می دهند؟ کار احمقانه ای کردم که تست را به ماهیها و خرچنگ را به خوکها دادم، من خودم خیلی دلم می خواست مزه این چیزها را بچشم، بالاخره آدم باید بداند که این فضاوردان چه نوع غذایی می خورند. آدم بالاخره باید بداند. شاید هم اصلاً بد چیزی نیست. شاید اصلاً اختراع خوبی باشد. من اصلاً آدم متعصبی نیستم.» جلوی چمدان می ایستاد و بهش خیره می شد، بالاخره یکروز کلید را در قفل گذاشتم. تو او را می شناسی. اگر بهش می گفتم: بیا کلید را بگیر و پاکتها را بردار، هرگز بر نمی داشت. خیلی به خودش مغرور است، اما در مقابل آزادی برداشتن آنها، بالاخره آنها را بر می داشت. تو هم وقتی پاکتها را به من داده بودی گفته بودی هرکار دلم می خواهد می توانم بکنم. آره یا نه؟ قبل از آنکه به رختخواب بروم، کلید را روی قفل چمدان گذاشتم. او صبح قرار بود ساعت پنج از خواب بیدار شود و به شکار برود. وقتی کلید را در قفل چمدان چرخاند و پاکتها را برداشت، من اصلاً صدایی نشنیدم. باورکن تصور نمی کردم که آنها را آنطور با عجله و بلافاصله بردارد. طرفهای ظهیر از شکار برگشت. خیلی خوشحال و سرحال بود. بدون اینکه هیچ عذر و بهانه ای بیاورد بسادگی

گفت: «نمی‌دانی چه شیرینی خوشمزه‌ای بود. بنا بر دستورات دخترت یک‌خورده آب ریختم توش و یک کمی صبر کردم. واقعاً خوشمزه بود؛ می‌دانی آن دانه‌ها چی بود؟ کشمش. شیر قهوه هم عالی بود. شکر هم داشت. یک‌خورده آب هم ریختم توی آن و بعد از پنج دقیقه، صبحانه حاضر بود. بالاخره جونم، این امریکاییها که احمق نیستند، باید به دخترت بگویم وقتی به امریکا برمی‌گردد باز هم از این پاکت‌ها برایمان بیاورد. برای شکار جان می‌دهد.»

یهداوتی نوشتم تا از آنها برایم بفرستند یک بسته بزرگ فرستادند. چهل پاکت. ایندفعه، پودر هلو، پودر مرغ سرخ شده و پودر سوپ پیاز هم بود و همه آنها عاقبت به شکم تو رفتند. می‌رفتی به شکار و پاکت‌ها را همراه خودت می‌بردی و می‌خوردی. اگر مجلس سنای امریکا می‌فهمید که چهل و چهار پاکت از غذای گرانبهای فضایی، که با خرج فراوان و آن همه زحمت دانشمندان داوونی تهیه شده در کلبه شکاری، در جنگل گرو، منطقه کیانتی به شکم کسی رفته که دشمن درجه یک ماه است، چه می‌گفت؟. کمترین عکس‌العملشان این بود که ویزای امریکای مرا پس بگیرند.

در طی آن چند ماه، اشتیگ و بیورن را هم بار دیگر ملاقات کردم. از طرف روزنامه مأمور شده بودم تا به اسکاندیناوی بروم و رپورتاژی درباره رژیم سلطنت سوئد تهیه کنم و آنها را در آنجا دیدم. قرار بود آنها را در نیویورک ببینم و اکنون چنین به وعده خود وفا می‌کردم. هر دو شان پس از آنکه مدتی در نیویورک بیهوده دنبال گشته بودند، برایم نامه نوشتند. در جوابشان نوشتم و شرح داده بودم که می‌بایستی سفرم را نیمه کاره می‌گذاشتم، و بدین ترتیب بین ما مکاتبه‌ای بوجود آمده بود که دوستی ما را محکمتر می‌ساخت. بیورن عنوان مرا در بالای نامه می‌نوشت: *To the girl of the Moon*^۱، به دختر ماه، بیشتر یا اوتوافق داشتم تا اشتیگ. از جملاتش پیدا بود که تأسف آن جهانی را می‌خورد که در آنجا از آن نفرت داشت. او را در فرودگاه استکهلم دیدم، همانطور خوشحال و خندان و جذاب. دوربین عکاسی، مطابق معمول به‌گردنش بود. با دیدن من به طرفم دوید و گفت که همان شب برای صرف شام به خانه اشتیگ خواهیم رفت. اشتیگ قرار بود فیلمهایی را که برداشته بود، نشان دهد. اشتیگ تعطیلات خود را در کوهستان می‌گذرانند، روی کوه‌ها، هنوز برف وجود

داشت و اشتیگ اسکی کنان به نزد ما آمد. بیش از همیشه به جیمز استوارت شباهت داشت، خانه اش گرم، همسرش مهربان و دخترانش فنون العاده خوشایند بودند. با يك انگلیسی مضحك از من می‌خواستند تا دربارهٔ ماه برایشان صحبت کنم. اشتیگ هرگز در این باره چیزی برایشان تعریف نمی‌کرد. می‌گفت: «فایده ندارد.» وقتی برایشان تعریف می‌کردم، راضی و خوشحال به نظر می‌رسیدند. محیط، به محیط کوهنوردان پیر آلپ شباهت داشت که دورهم جمع می‌شوند و از موقعی که با هم در جنگ شرکت می‌کردند، حرف می‌زدند. پس از صرف شام فیلمها را نشان دادند: مان-آنتونیو، هوستون، فزانوردان، کیسول آپولو، همانطور که دختران اشتیگ از فرط هیجان و شادی فریاد می‌زدند، اشتیگ بنظر می‌رسید که دارد خوابش می‌برد. نگاهم با نگاه بیورن تلاقی کرد. نگاه او هم معنی نگاه مرا می‌داد: «اشتباه می‌کردیم، اشتیگ هنوز هم در حال اشتباه است، بیفایده است» وقتی نمایش فیلمها به پایان رسید، جمله‌ای را که مدتها بود در سکوت به‌خودم می‌گفتم با صدای بلند بر زبان آوردم.

— «من برمی‌گردم، می‌خواهم به آنجا برگردم.»

* * *

دلیل دیگری نیز برای این اعتراف وجود داشت. رپورتاژی که دربارهٔ رژیم سلطنت سوئد تهیه کرده بودم. هرچقدر بیشتر در دنیای بی‌ارزش اروپای قدیم فرو می‌رفتم، اشخاص هوستون، کیپ‌کندی، و داوونی را بیشتر دزک می‌کردم. برایم مثل راه نجاتی بود، یکنوع دلداری. ممالک جوان به رفتن روی مریخ فکر می‌کردند و انگلستان من از شوق نوشتن دربارهٔ چیزهای حقیقی‌تر، جدی‌تر، و نزدیکتر به آنچه در انتظار ما است، می‌سوخت. خشمی که مرا در مقابل يك مادر مریض فرا گرفته بود مربوط به گذشتهٔ دورستی بود. کینه نسبت به بچه‌های دانشمند که نمی‌توانند قلب مریضی را معالجه کنند، اکنون از بین رفته بود. مثل کسانی که در اوج عجز و گرفتاری، دست به دامن خداوند می‌شوند، قول می‌دهند، نذر و نیاز می‌کنند و همینکه از آن وضع نجات می‌یابند، بار دیگر تبدیل به آنچه بودند می‌شوند و حتی فراموش می‌کنند شمعی را که نذر کرده بودند، روشن کنند. من هم آن فریادهای خودم را از یاد برده بودم و بار دیگر افسانهٔ قطرهٔ نور را در مغزم پرورش می‌دادم. وقتی به میلان برگشتم، يك نقشهٔ بزرگ ماه را که ادارهٔ تبلیغاتی شیرخشک نستله برایم فرستاده بود، به دیوار دفترم زدم، رویش نوشته بود: «اطفال خود را با شیرخشک نستله

تغذیه کنید.» شبها، با دوربینی که در اسبدوانی، اسبها را تماشا می‌کنم، به‌ماه نگاه می‌کردم. بیش از آنچه بدون دوربین هم می‌دیدم، چیزی نمی‌دیدم، ولی با این حال فوق‌العاده زیبا بود. یک شب که به‌ماه شب چهارده نگاه می‌کردم (پدر، نمی‌دانی سفیدی‌اش تا چه حد زیبا بود) به‌ناما در هوستون نامه‌ای نوشتم و مراجعت خودم را بهشان اطلاع دادم. در بین چیزهایی که تقاضا می‌کردم بینم، پرتاب یک موشک به‌فضا بود. هیچوقت پرتاب موشکی را مگر در تلویزیون ندیده بودم. اشخاصی را که تقاضا می‌کردم ملاقات کنم، فضانوردان جدید گروه دوم و سوم بودند، بیست‌وسه نفری که بدون شک، فضانوردانی که قرار بود روی ماه فرود بیایند از بین آنها انتخاب می‌شدند. پل‌هنی، مدیرکل اداره روابط عمومی، که در ورودم با آنهمه زیرکی از من سوالاتی کرده بود، جوابم را داد. در ماه مه دو سه موشک به‌فضا پرتاب می‌شد، درباره ملاقات با فضانوردان جدید هم هرکاری از دستش برمی‌آمد، کوتاهی نمی‌کرد. «فضانوردان فهمیده‌اند که تو خیال داری با همدستی گوتا کوتی و بیل داگلاس ماه را بدزدی تا از آن پنیر استخراج کنی. در نتیجه بین آنها خیلی معروف شده‌ای. بعضی از آنها خیلی مشتاقند بفهمند آیا می‌توانند در این سرعت باتو شریک باشند. می‌گویند. تنها با کمک گوتا و بیل موفق نمی‌شوی و یک فضانورد لازم داری و حاضرند به‌عنوان خلبان، در بزرگترین سرعت تاریخ فضایی با تو شرکت کنند. خلاصه همه منتظرت هستند.» در اینجا جریانی اتفاق افتاد که باید آنرا شرح دهم، چون گرفتاریهای آینده‌ام را بهتر بیان خواهد کرد. شخصیت مهم این جریان آقای است به‌نام پل‌اسمیت که من هرگز او را ندیده‌ام، فقط می‌دانم که در واشنگتن زندگی می‌کند. بهتر است به‌ترتیب جلو برویم.

امریکاییها ملت مغاومندی هستند. در عین حال از همه ملتها هم بیشتر به پول احترام می‌گذارند. با توأم کردن این دو صفت و در نظر گرفتن اینکه من دختر خوبی هستم مرکز مکاتباتی نیویورک به من اطلاع داد که باکمال میل حاضرند جهت دومین سفر من و برای سبک کردن هزینه‌های سفر، یک بورس تحصیلی برآیم ترتیب بدهند. این بورس تحصیلی توسط سازمانی بنام انستیتوی امور دولتی، از سرمایه بنیادفورده، پرداخت می‌شد. مبلغ بیست دلار در روز و بلیط هواپیما برای رفت و آمد بین ایالات. چهل و پنج روز هم طول می‌کشید. نه یکروز بیشتر، نه یکروز کمتر. در حقیقت انستیتوی امور دولتی بسیار مایل است تا

تبادلات فرهنگی را با کشورهای دیگر گسترش دهد. تا امروز چهارهزار نفر تبادل کرده است. بین این عده اشخاصی نیز چون معاون نخست‌وزیر لهستان پیوتر یاروژیچ و نخست‌وزیر تانگانیکا جولوس نایرر وجود داشتند. این خبر بی‌نهایت خوشحالم کرد. مخصوصاً که عاقبت در واشنگتن متوجه من و اطلاعات من دربارهٔ فرهنگ اروپایی و سفر به سیارات دیگر شده بودند. بعد هم، به نظر من خیلی عادلانه می‌رسید که خانوادهٔ فورد، با آنهمه میلیاردهایش، پول بلیط هواپیماهای من، متل‌های من، و سیگار من را بدهد. از تمام این حرف‌ها گذشته آیا مقاله‌های من دربارهٔ فضاوردان و سایر چیزها، ارزش آنرا نداشت؟ در ناپل ضرب المثلی هست که می‌گوید: «تو یک چیزی میدی به من، منم یک چیزی میدم به تو». با کمال افتخار جواب دادم که متشکرم و این بورس تحصیلی را بدون تردید قبول می‌کنم. در این جا است که آقای پلاس‌سمیت، یا بهتر است بگویم اسمیت‌ویچ؟ وارد صحنه می‌شود. پدر، هرچه بیشتر دربارهٔ آقای اسمیت فکر می‌کنم بیشتر می‌فهمم که به هر جای دنیا بروی آسمان همین رنگ است. به نظر من آقای پلاس‌سمیت بخوبی می‌تواند اسمش پاولوف اسمیت‌ویچ باشد و در مسکو زندگی کند.

نامهٔ آقای اسمیت نامهٔ مؤدب و خوبی بود. نوشته بود از اینکه این بورس تحصیلی را قبول کرده‌ام فوق‌العاده خوشحال است. بورسی که معاون نخست‌وزیر لهستان و نخست‌وزیر تانگانیکا هم قبول کرده بودند. در جوف‌نامه، پرسشنامه‌ای نیز فرستاده بود تا پر کنم. پرسشنامه طولانی بود و هر آدم باشعوری با خواندنش می‌فهمید که کار عاقلانه، جواب ندادن به آن سؤالات است. مثلاً بعضی از سؤالات چنین بود: به خدا اعتقاد دارید؟ معمولاً به کدام کلیسامی روید؟ رژیم غذایی بخصوصی دارید؟ تا بحال چه امراضی گرفته‌اید؟ آیا امراض مسری ندارید؟ به نظر من سؤال کردن از یک میهمان دربارهٔ اینکه مرض مسری دارد یا نه چندان عمل قشنگی نیست ولی بهر حال عاقلانه است. مثلاً کسی را به شام دعوت می‌کنی و ازش زکام می‌گیری، یا سل یا جذام. سؤال راجع به رژیم غذایی کاملاً مناسب است. مثلاً برای میهمانت قرقاول درست می‌کنی و او رژیم دارد و فقط می‌تواند برنج سفید بخورد. تازه از این حرف‌ها گذشته آقای پلاس‌سمیت که قرار نبود شخصاً غذای مرا تهیه کند، فقط باید دلار لازمه را در اختیارم می‌گذاشت تا گاهی برای خودم ساندویچ و آدامس بخرم. به نظر من سؤال کردن از یک میهمان که آیا

به خدا اعتقاد دارد یا نه کمی فضولی است. می توان چنین سؤالی را در ضمن صحبت، و در ضمن يك مصاحبه انجام داد؛ چندان بد نیست. من هم در مصاحبه هایم چنین سؤالی می کنم. ولی چنین سؤالی در يك پرسشنامه به نظر من بد است. شاید هم اشتباه می کنم. نمی دانم. بهر حال به آن پرسشنامه جواب دادم. مرض مسری نداشتم ولی در بچگی سرخچه، سرخك و اوریون گرفته بودم. در بزرگی دستم و پایم شكسته بود و آرواره ام را عمل کرده بودم. به کلیسا نمی رفتم، حتی يكشنبه ها. قضیه اعتقاد داشتن یا نداشتن به خدا فقط مربوط به خودم بود. آقای اسمیت بايك نامه خشك و جدی جواب داد که باید نام تمام کسانی را که مایل هستم ببینم، تمام شهرها، محله ها و دهات، همه را برایش بنویسم.

کسی از این جریان عصبانی شدم، ولی بهر حال قهرستی تهیه کردم. قصد داشتم در نیویورک توقف کنم، در شهر هوستون ایالت تگزاس، هانتزویل در آلاباما، در کیپ کندی فلوریدا، لوس آنجلس در کالیفرنیا، مایل بودم فضا نوردان جدید را ملاقات کنم؛ آقای ورتفرن براون و ارنست اشتولینگر، یعنی کسی که برای پرواز به مریخ سفینه می سازد، را ملاقات کنم؛ مایل بودم در مراسم پرتاب موشك حضور بیابم. در پاسخ تقاضای او، متأسفانه نمی توانم جریانات پیشبینی نشده را بنویسم، چون زندگی من تمامش يك جریان غیرمنتظره است. آقای اسمیت با نامه ای خشكتر از اولی رسید نامه مرا اعلام داشت و اطلاع می داد که برای مدت اقامت من مترجمی نیز در نظر گرفته است. به خاطر مطلع ساختن مترجم، مایل بود برایش روز و ساعت دقیقی که کیپ کندی را مثلا به مقصد نیواورلئان ترك می کردم بنویسم و بعد، روز و ساعت دقیق ترك کردن شهر نیواورلئان به مقصد کانزاس سیتی. آنوقت دیگر پاك از دستش کلافه شدم. نظیر آنچه را که الآن می نویسم به آقای اسمیت نوشتم. متأسفانه رونوشت نامه را نگاه نداشتم تا عینش را بنویسم ولی نامه ام کم و بیش از این قرار بود:

«آقای اسمیت عزیز، از اینکه تصمیم گرفته اید برای من مترجمی در نظر بگیرید باید از شما بینهایت تشکر کنم ولی باید به شما اطلاع بدهم که من احتیاجی به مترجم ندارم چون انگلیسی را به اندازه کافی بلدم و خیلی هم خوب می فهمم و در موقع لزوم هم همانطور که اکنون ملاحظه می فرمایید، می توانم به انگلیسی چیز بنویسم. از این گذشته

من دوست دارم تنها باشم و این نیز دلیل دیگری است که به مترجم احتیاج نداشته باشم. من از اینکه کسی مدام مواظبم باشد، دنبالم راه بیفتد و جاسوسی‌ام را بکند فوق‌العاده متنفرم. اگر چنین وضعی برایم پیش بیاید، به بهترین وجهی می‌توانم فرار کنم. به همین دلایل ذکر شده در بالا نیز نمی‌توانم ساعات دقیق سفرهای خود را در اختیار شما بگذارم چون هرگز نمی‌دانم چه وقت وارد می‌شوم و چه وقت حرکت می‌کنم. مثلاً ممکن است در سن لوئیز باشم و ناگهان به سرم بزنند که به مکزیکوسیتی بروم و یک کلاه مکزیک‌کی برای خودم بخرم. آنوقت می‌روم به فرودگاه و پنج ساعت بعد در مکزیکوسیتی خواهم بود. این وضع ممکن است برای شما عجیب باشد؛ پدرم که می‌گوید خلبازی است. ولی نویسنده‌ها همیشه یک کمی اینطوری هستند. به هر حال اف بی آی که مؤسسه‌ای فوق‌العاده زیرک و عالی است، می‌تواند به بهترین وجهی شما را از ساعات دقیق مسافرت‌های من مطلع کند. طبیعتاً لازم به توضیح نیست که از این کار هم چندان خوشم نخواهد آمد. دلیل اینکه هرگز اصراری نداشته‌ام برای جمع‌آوری مطالب لازم برای نوشتن کتابم، به روسیه بروم همین بوده است. چون می‌دانم که مرا به‌عنوان بی‌انضباطی و تودین به مقامات مربوطه در جلو کاخ کرملین تیرباران خواهند کرد. در نتیجه تصور اینکه ممکن است مراسم تیرباران من در مقابل مجسمه لینکلن اتفاق بیفتد، چندان خوشایند نیست. ارادت‌مند شما، و غیره و غیره...»

نامه‌ام، سکوت مرگباری بدنبال داشت، گویی آقای اسمیت محو شده بود. یا بدتر از آن، هرگز آقای اسمیتی وجود نداشته. نامه‌های دیگری از آمریکا برایم می‌رسید، حتی از واشنگتن ولی از آقای اسمیت خبری نبود و من، باید تصدیق کنم که از این بابت زجر می‌کشیدم. نه به خاطر اینکه دلارهای خانواده فوراً را از دست می‌دادم، بلکه به خاطر اینکه به آقای اسمیت علاقمند شده بودم. دلم برای نامه‌هایش تنگ شده بود. چه شده بود؟ مریض بود؟ داشت می‌مرد؟ مرده بود؟ اواسط ماه آوریل حالش را از مرکز مکاتبات خارجی جوینا شدم. مرکز مکاتبات خارجی جواب داد که آقای اسمیت حالش خیلی خوب است و انستیتوی امور دولتی هنوز با کمال میل حاضر است مرا میهمان کند، همانطور که معاون نخست‌وزیر لهستان پیوتر یاروژیچ و نخست‌وزیر تانگانیکا

جولیوس ناپیر را دعوت کرده بودند. در نتیجه بهتر است آماده حرکت شوم. من هم با شوق فراوان و علاقه وافر نسبت به آقای اسمیت که حاضر نشده بود با بحثهای نفرت‌انگیز ناراحت‌کننده، به همه گفتم که به سفر خواهیم رفت. یک بورس تحصیلی از طرف خانواده فورده در اختیار من گذاشته شده بود. این جمله، برای کسی بی تفاوت باقی نمی‌ماند. بعضیها یا صمیمیت به من تبریک می‌گفتند، بعضیها به من حسادت می‌ورزیدند، بعضیها به من احترام می‌گذاشتند، و عده‌ای برایم آرزوی مرگ می‌کردند. در طی آن روزها بود که فرق بین دوست و دشمن، و صمیمیت و دورویی را فهمیدم و این نیز از تصدق سراقای اسمیت بود. دوستی که یک روز با کمال تعجب و خجالت من به من اظهار عشق کرده بود، از شدت حرص، دیگر حتی سلام هم به من نمی‌کرد. یکی دیگر که تصور می‌کردم آدمی کینه‌جو است، در حالی که چشمانش از خوشحالی پراز اشک شده بود مرا در آغوش گرفته بود و تبریک گفته بود. بیورن واشتیگ برایم نوشتند که من چقدر مهم هستم؛ برا هم‌ردیف معاون نخست‌وزیر لهستان و نخست‌وزیر تانگانیکا بحساب آورده بودند. در چنین وضعی بود که به امریکا تلگراف کردم «می‌آیم، می‌آیم، می‌آیم». چندان‌هایم را بستم مادر مرش را تکان می‌داد و می‌گفت: «می‌دانستم، می‌گفتم که برمی‌گردی.» تو، پدر، مطابق معمول مخالفت می‌کردی ولی در تودل افتخار می‌کردی که خانواده فورده دارد خرج مرا می‌دهد.

دوازده ساعت قبل از حرکت، سفارت امریکا از طریق اداره اطلاعات امریکا، تلفناً خبر داد که بورس تحصیلی باطل شده.

- «غیر ممکن است.»
- «ظاهراً که اینطور بنظر می‌رسد.»
- «نمی‌ترانستند قبلاً این را به من بگویند؟»
- «ما هم همین را بهشان گفتیم.»
- «آقای پل اسمیت چنین تصمیمی گرفته‌اند؟»
- «بله، درست خود ایشان.»
- «هیچ پیغام دیگری برای من نداده‌اند؟»
- «اگر... اگر راستش را بخواهید...»
- «یاالله، بگویند بیستم چه می‌گوید؟»
- «می‌گویند اگر شما می‌خواهید بروید امریکا شکوفه‌های گیلاس

را تماشا کنید، خیلی دیر شده است. فصل بهار گذشته. اگر هم برای حضور در مراسم پرتاب موشک به امریکا می‌روید، خیلی زود است. تا سال آینده دیگر برنامه پرتاب موشکی در بین نیست.»

آقای اسمیت نازنین، خدا رحم کرده که در ایتالیا بانکها صبح زود باز می‌شوند. شاید باور نکنی پدر، ولی من اصلا و ابداً از این جریان عصبانی نشده بودم. برعکس خوشحال هم بودم. وقتی با پول خودم از بانک دلار می‌خریدم، حس می‌کردم که قدرندتر، خوشگلتر، و جوانتر شده‌ام. کلی دلار به خانواده فورده منتفع رسانده بودم. حس می‌کردم که از خانواده فورده، فوردر هستم، سینه‌ام را باد انداخته بودم. قدمهایم مصمم‌تر شده بود و جمعیت در مقابلم باز می‌شد، مثل دریای احمر در مقابل قدمهای حضرت موسی. آقای اسمیت عزیز و پرستیدنی. این تجربه هم از تصدق سر او بود. استحقاق هدیه‌ای را داشت. بارسیدن به نیویورک به مؤسسه‌ای که اسمش «پیامتان را با گل بگویند» است تلفن کردم. و یک‌دسته بزرگ شکوفه گیلان برایش به واشنگتن فرستادم.

[فصل هفدهم]

مرد، در آسمان نیویورک پرواز می‌کرد. مثل موقعی که خواب می‌بینیم پروانه یا پرنده‌ای شده‌ایم. کافی است انگشتانمان را به زمین بزنیم و سبک از زمین بلند شویم، به آسمان بالا می‌رویم، بالاتر و بالاتر. پدر، تو هم از این خوابها دیده‌ای؟ گاهی انگار که در هوا شنا کنیم، دستهایمان مثل دو بال از روی سقف خانه‌ها، برجهای ناقوس کلیساها، و درختها عبور می‌کند، گاهی مثل پر خود را به دست باد رها می‌کنیم، به خود حرکتی نمی‌دهیم، و دلمان می‌خواهد این پرواز هرگز تمام نشود، اما تمام می‌شود. چشمهایمان را باز می‌کنیم و می‌بینیم روی زمین هستیم، دیگر نه پروانه هستیم، نه پرنده، نه پر. تبدیل به موجودی می‌شویم که می‌گوید: «دیشب خواب دیدم دارم پرواز می‌کنم» بعد با حسادت به پروانه‌ها، پرنده‌ها و پرها نگاه می‌کنیم.

مرد، به يك زن بور سرخ درشت شباهت داشت. فقط، سفیدرنگ بود. لباس سفید و کلاه سفید داشت، یاندى که به سینه‌اش پسته شده بود سفید بود. مخزنهایی که به پشتش بسته شده بود، و لوله‌ها، همه سفید بودند. لوله‌ها به نظر مثل دونیش زن بور بودند. از شان صدای وز وز مداومی، مثل وزوز زن بور به گوش می‌رسید. مثل يك زن بور درشت، تنها و مصمم پرواز می‌کرد، گویی دارد دنبال چیزی می‌گردد که بخورد یا تیش بزند. آدم بی‌اختیار می‌ترسید مبادا بخورد. فکر می‌کرد الان می‌آید و مرا می‌خورد. از بس به حشره شباهت داشت باید مدتی فکر می‌کردی تا واقعاً می‌فهمیدی که يك مرد است، بشری مثل تو که مثل خوابهای تودر آسمان پرواز می‌کرد، ولی نه در هوا شنا می‌کرد و نه خود را دریاد رها می‌کرد. بدنش را راست نگاه داشته بود، سرش مستقیم، بالاتنه‌اش مستقیم، پاهایش مثل حالت خبردادار بهم چسبیده بود و بازوهایش را از آرنج خم کرده بود. دستهایش را به دستگیره‌ها چسبانده بود و پاهایش، از آنجا که به چیزی تکیه

نداشت کمی تکان تکان می‌خورد. دوچکمه قهوه‌ای رنگ تنها لکه روی تمام آن سفیدی بود.

مرد، از روی سقزی گذشته بود و اکنون داشت دور کره جغرافیایی نمایشگاه نیویورک می‌چرخید. یک کره جغرافیایی بزرگ فلزی بود با نصف‌النهارها و مدارهای فلزی. قاره‌ها هم فلزی بود. جای دریاها خالی بود. کره هم تو خالی بود. از بین چهارخانه‌هایی که تقاطع نصف‌النهارها با مدارات تشکیل می‌دادند، می‌شد مرد را وقتی کمی پایین پرواز می‌کرد، دید. گاهی بالا می‌رفت، گاهی پایین پرواز می‌کرد. گاهی ناگهان توقف می‌کرد. بعدیکمرتبه بالا می‌رفت انگارچندان از ما خوشش نیامده باشد. بعد منصرف می‌شد، باز پایین می‌آمد و به ما لبخند می‌زد. سه دقیقه به این وضع پرواز کرد. عاقبت به زمین نشست. ولی نه مثل یک چتر یا با سرو صدا و نبح و چتر و غیره، بلکه به آرامی و زیبایی. روی آسفالت نشست. موتور را خاموش کرد، دستش را به طرف من دراز کرد و گفت: «اسم من رابرت کورتز است» اگر به من گفته بود: من یک پروانه هستم، یک پرنده هستم، یک فرشته هستم، ممکن نبود مژه بزنم. فقط ممکن بود فکر کنم «حق با مادر است، پس فرشته وجود دارد» علاوه بر این مگر او غیر فرشته بود؟ یک فرشته بود به نام رابرت کورتز.

فرشته گفت: «از آن بالا شما را دیدم.»

با لکنت زبان گفتم: «آه!»

فرشته گفت: «ویک کمی زودتر پایین آمدم.»

با لکنت گفتم: «آه!»

فرشته گفت: «از پروازم خوشتان آمد؟»

— «آه، بله.»

فرشته گفت: «قبل از آنکه صحبت‌مان را شروع کنیم چیزی میل دارید؟»

گفتم: «آه، بله.»

فرشته گفت: «چه چیز؟»

— «می‌توانم من هم امتحان کنم؟»

فرشته گفت: «نه، نمی‌شود.»

— «چرا؟ خطرناک است؟»

فرشته گفت: «نه، خطرناک نیست.»

— «سخت است؟»

فرشته گفت: «نه، سخت نیست.»

— «پس چرا؟»

— «چون این موتور لعنتی يك عالم پول بالایش رفته و اگر آنرا بشکنید، اینجانب باید از جیب مبارک پولش را بپردازم. فهمیدید؟»
یکمرتبه از فرشتگی افتاد. دیگر پروانه و پرنده هم نبود. فقط رابرت کورتز، يك امریکایی سی و هشت ساله بود. متأهل با چند فرزند، ساکن بوفالو. شغل: مرد — موشک. قبل از مرد — موشک بودن، خلبان بود. به عنوان خلبان در جنگ دوم جهانی و در جنگ کره شرکت کرده بود. و حالا به اینجا آمده بود برای اینکه بل ایروسیستم کمپانی، آن دستگاههای لعنتی را برای مردم لعنتی، که بلیط لعنتی «غرفه عجایب» لعنتی نمایشگاه لعنتی نیویورک را خریده بودند، نمایش بدهد. بل ایروسیستم کمپانی، شرکتی است که این موتورها را می سازد، بله، در بوفالو، نزدیک آبشار نیاگارا. موتور اطلس، یعنی موشک کپسول جمینی را هم همین شرکت می سازد. ولی به او ربطی نداشت. برای او فقط مهم این بود که در اینجا است و دو همکار لعنتی دارد که به نوبت جای او را می گیرند. مرد — موشک در امریکا، فقط سه نفر هستند. به عبارت دیگر در تمام دنیا سه نفر هستند. روسیه عجالتاً مرد — موشک ندارد. خوب، دو نفر دیگر کی هستند؟ دو نفر لعنتی بودند که داشتند کمربند موشکی او را باز می کردند، مگر آنها را نمی دیدم؟ بچه ها سلام کنید!

اولی، همانطور که مخزنها را از پشت او باز می کرد غرغرکنان گفت: «سلام.»

دومی همانطور که باند بالاتنه اش را باز می کرد غرغرکنان گفت:

«سلام.»

هر دو فوق العاده به او شباهت داشتند، بخصوص صورتشان، از آن صورتهایی که يك لحظه پس از آنکه بهشان نگاه کردی، فراموششان می کنی و برای یادآوری باید یا باردیگر نگاهشان کنی یا عکسشان را داشته باشی. مثلاً من فقط به خاطر آن مانده که هر سه شکل هم بودند و صورتهایشان از آفتاب سوخته بود. شاید هم اینطور نبود. بهر حال تقریباً تمام خلبانان صورتشان از آفتاب سوخته.

با اصرار به مرد — موشک گفتم: «خیلی دلم می خواست امتحان کنم

بینم چه حالتی به آدم دست می دهد.»

جواب داد: «می خواهید چه حالتی دست بدهد؟ حالت کسی که آن بالا

است. همین و بس.»

— «احساس سبکی می‌کند؟ و اگر می‌کند چه نوع سبکی؟»
 — «بله، احساس سبکی می‌کند، خیلی سبک. می‌خواستید چه حسی بکنند؟»

— «نمی‌دانم. نمی‌توانم تصورش را بکنم. مگر غیر از واقعی که خوابش را می‌بینم.»

مرد — موشکی با تعجب گفت: «واقعی که چی؟»
 — «وقتی خواب می‌بینم. خواب می‌بینم که دارم پرواز می‌کنم، شما خواب نمی‌بینید؟»

— «من خوابم سنگین است. خیلی سنگین، از این خوابها نمی‌بینم. و در بیداری پرواز می‌کنم.»

— «بله، می‌فهمم.»
 — «خوب، می‌خواهید بدانید این دستگاه چطور کار می‌کند یا نه؟»
 — «البته آقای کورتر، خیلی ممنونم آقای کورتر.»

این اسباب‌بازی لعنتی مثل يك موشك خیلی عادی کار می‌کرد. روشن شدنش توسط چرخاندن دستگیره‌ها انجام می‌گرفت، مثل دستگیره موتورسیکلت و از طریق آن مرد — موشك بالا رفتن و پایین آمدن و هر حرکت دیگر را انجام می‌داد. می‌توانست جلو برود، عقب برود، بالا و پایین برود، و حتی ثابت بایستد. سوختش پروسیدئیدرژن، در دو مخزنی که به پشت می‌بست، قرار داشت، مخزن‌ها به اندازه مخزن اکسیژنی بود که با آن زیر آب می‌روند. لوله‌های اگزوز که آنها را با نیشهای زنبور مقایسه کرده بودم، نسبتاً از سر فاصله داشت تا آسیبی به او نرساند. کمر بند — موشك شباهت به گچ نیمنه کسی را داشت که دنده‌هایش شکسته و گچ گرفته شده باشد. توسط دو نوار به بدن او وصل می‌شد، که به پاهایش هم وصل بود، از جنس نوعی فیبر شیشه‌ای بود. پرواز سه دقیقه طول می‌کشید. البته در آینده مدتش بیشتر می‌شد. شاید حتی به چند ساعت می‌رسید. این عقیده دکتر وندلمور بود مهندس‌سی که آنرا اختراع کرده بود. البته من موارد استفاده بیشمار این کمر بند — موشك را می‌فهمیدم. برای مثال استفاده‌های نظامی، با این کمر بند — موشك می‌شد از روی رودخانه‌ها و زمینهای مین گذاشته شده و موانع دیگر عبور کرد و در عملیات ناوهای جنگی، می‌توان بدون اینکه سر بازخیس بشود مستقیماً از ناو به ساحل پرواز کرد. بیخود نبود که ارتش آن را خریداری کرده بود. ناسا هم آن را خریده بود تا در ماه آژان استفاده کند. به درد این می‌خورد که با آن از روی صخره‌ها، گودالها، مواد

آتش‌فشانی لغزنده، و دشتهای پراز ماسه که فرورفتن در آن خیلی آسان است، پرواز کنند. در فضا، چیزی بود که مثل و مانند نداشت. تنها راه خروج از يك سفینه و ورود به سفینه دیگر، وقتی فضاوردی از سفینه خارج می‌شود در فضا رها می‌شود، مثل يك گلابی در يك بشقاب. با این کمر بند - موشک، هر جا دلش بخواهد می‌تواند برود. مرد - موشکی با این بازیچه لعنتی برای دکتر فن‌براون که فوق‌العاده از آن خوشش آمده بود، پرواز کرده بود. آن دیگری هم، همان‌کس مال سفینه مریخ است، اسمش چیست؟ بله، دکتر اشتولینگر هم خیلی از آن خوشش آمده بود.

«آقای کورتر، در روی زمین به چه دردی می‌خورد؟»

«اینجا، روی زمین به خیلی دردها می‌خورد. می‌توان از آن به جای اتوموبیل و هلیکوپتر و دوچرخه و اتوبوس استفاده کرد. با امتیاز اینکه در هر جا می‌تواند فرود بیاید، روی سقف، روی پیاده‌رو، روی تراس، روی بالکن جلو پنجره.»

پدر، به نظر رسید که دارم صدای ترا می‌شنوم: «حالا دیگر نمی‌توانیم تابستان‌هم یا پنجره باز بخواهیم؛ حتی اگر در طبقه هشتادم‌هم زندگی کنیم، گرفتار این کابوس هستیم که مردم روی بالکن فرود می‌آیند. دزدها، عشاق، شروت‌پرستان، چه می‌دانم، بخصوص برای زنها چه خطرناک است. فکرش را بکن، مثلا يك زن بیچاره بالای آسمان‌خراش خودش نشسته و دارد چرت می‌زند که یکمرتبه پاف! یا خفه‌اش می‌کنند، یا پولش را می‌دزدند یا هزار بالای دیگر سرش می‌آورند.» پدر، حق با تو است. یا مثلا مترجم آقای اسمیت، یا خود آقای اسمیت که حتماً آنقدر از دریافت شکوفه‌های گیلان من خجالت کشیده است؟ با نگرانی‌کشنده‌ای به مرد - موشک نگاه کردم.

«کسی را به نام آقای اسمیت می‌شناسید؟»

با تعجب دهانش را باز کرد و گفت: «اسمیت؟ کدام اسمیت؟ امریکا پراز این اسمیت‌های لعنتی است.»

«آقای پل اسمیت مال واشنگتن.»

«به‌عمرم پل اسمیت لعنتی واشنگتن را ندیده‌ام.»

نفس نسبتاً راحتی کشیدم.

«تصور می‌کنم شما می‌توانید طرز استفاده از این دستگاه را به هر کسی یاد بدهید. برای مثال اگر يك آقای اسمیتی از شما تقاضا کند که طرز استعمال دستگاه را یادش بدهید، شما یاد خواهید داد؟»

— «برای من فقط کافی است که پول بدهد. کافی است پول داشته باشد.»

از ترس لرزیدم. آقای پلاس میت پولدار بود. تمام صد دلارهای بنیاد فورده را در اختیار داشت، به علاوه تمام صد دلارهایی که به من نداده بودند. می توانست آنها را خرج این کند که خودش را به اتاق من برساند و مرا باشکوفه های گیلان خفه کند.

— «آقای کورتر، بگویید ببینم، یاد گرفتن این چیز لعنتی خیلی وقت می خواهد؟»

— «فقط سه روز.»

لرزش بدنم شدیدتر شد:

— «کسی که با آن پرواز می کند باید قلب قوی، اعصاب محکم و جوان داشته باشد...»

— «این حرفها چیست، هرکسی می تواند، از پیرمرد گرفته تا یک بچه.»

— «پروردگارا! آقای کورتر، از اینها در بازار خیلی به فروش می رسند!»

— «اصلاً. دستگاه لعنتی عجالتاً در بازار یافت نمی شود. فقط ناسا و ارتش می تواند با آن آزمایش کند.»

پدر، مثل درخت کریسمس، روشن شدم.

— «در نتیجه اگر یک مرد خیلی مهم بخواهد بمنظور تبادل فرهنگی از آن استفاده کند، آنرا به او نخواهند داد، نه؟»

— «تبادل چی؟»

— «تبادل فرهنگی.»

— «به عمرم چنین چیزی نشنیده ام.»

— «بسی نمی توانند برای این منظور از آن استفاده کنند.»

— «برای هیچ منظوری، غیر از آنچه گفتم، استفاده نمی شود. همین و بس.»

— «چه بهتر، آقای کورتر.»

— «خوب، دیگر چه می خواهید بدانید؟»

— «هیچ چیز آقای کورتر، متشکرم.»

— «می توانم بروم به آسمان؟»

— «البته آقای کورتر.»

— «يك كمى از اين ورقه‌هاى لعنتى بگيريد.»

يك پاكت مملو از توضيحات و عكس بدستم داد. كمر بند خواب را به او بستند. خودش را براى پرواز لعنتى، جهت تماشاى مردم لعنتى كه پول بليط لعنتى «غرفه عجايب» لعنتى، نمايشگاه لعنتى نيويورك را مى‌پردازند، آماده ساخت. جمعيت با هيجان فریاد مى‌كشيد. مرد - موشك، دستگيره‌ها را چرخاند، صدای خفیفى بلند شد. تقريباً مثل شليك هفت تيرى با صدا خفه‌كن و سپس صدای وزوز شروع شد. مرد - موشك يطرف آسمان بالا رفت، دورگه جغرافيايى، لبخند زنان گشت. جلو رفت، عقب برگشت، لبخند زد، بعد بالا رفت، بالاتر و بالاتر، يك زنبور سفيد، يك پروانه، يك پرنده و عاقبت تبديل به يك فرشته شد.

فصل هجدهم

فیلمها، دسته‌دسته، دوتا دوتا، در ردیفهای چندتایی پیش می‌آمدند و هر بار که از نزدیک من می‌گذشتند خطر مرگت را حس می‌کردم. وحشتزده، پنجه‌هایم را زیر شکم عقب می‌کشیدم، نیشهایم را تکان می‌دادم و انتظار داشتم که در زیر پای آنها تبدیل به یک لکه کوچک و بدون شکل بشوم، یک مورچه لگدشده. سپس، متعجب از اینکه هنوز در زیر پایشان له نشده‌ام، با تعجب و راندازشان می‌کردم، بعضی از فیلمها، سیاه بودند، بعضیها زرد و چندتاهم به رنگ شیر قهوه. اکثریت صورتی بودند. نه خرطوم داشتند، نه دندان عاج، روی دوپنجه‌شان بلند شده بودند، و بدنشان کم‌وبیش از پارچه پوشیده شده بود. می‌شد حتی آنها را با مرد و زن و بچه عوضی گرفت. ولی مثل فیل نمره می‌کشیدند، مثل فیل هرچیزی، را لگد کرده، سرنگون می‌ساختند، نسبت به آنچه کوچک و بی‌دفاع و مریض بود، گر بودند. از هیجان وحشیانه‌ای که آنها را به اینجا کشانده بود، سرمست بودند. این، تعطیلی فیلمها بود. جشن بزرگی که بخاطرش از شهرستانها، از کوهها، و از جنگلهای دور دستی که افسانهٔ مرد - موشک و سایر عجایب به آنها رسیده بود، به اینجا سرازیر شده بودند. فیلمها، علاوه بر نمره کشیدن و لگد کردن و سرنگون ساختن، آدامس هم می‌جویدند، چس فیل هم می‌خوردند. ساندویچ، شکلات، بستنی، قورباغهٔ سرخ شده، میگوی پخته، آب‌نبات لیسبی، می‌خورند و آبشارهای آبجو، پپسی‌کولا، کوکاکولا، و سون‌آپ را در گلویشان سرازیر می‌کردند. این نوشیدنیها، علاوه بر رفع عطش به درد شستشوی گردن و گوش و صورت هم می‌خورد. همینکه به نظر می‌رسید که کمی از تعداد آنها کاسته شده، قطاری از تونل زیرزمینی بیرون می‌آمد، درهای اتوماتیکش باز می‌شد و گله‌گله فیل از آن بیرون می‌ریخت. یکدیگر را لگد می‌کردند، همدیگر را عقب می‌زدند، و هر کدام دو دلاری در دست بطرف باجهٔ کوچکی پیش می‌رفتند. سپس با هیکل عظیم و غیر بشری خود،

بیرحمانه باردیگر به طرف من که خود را پشت برگی پنهان کرده بودم، پیش می آمدند. به خداوند مورچه‌ها التماس می کردم که کمک کند و نجاتم دهد. ولی هیچ خدایی کاری از دستش بر نمی آمد.

به زحمت فراوان خود را از کنار پیاده رو جلو می راندم. از میان انبوه لیوان کاغذی و بطری و سوسیسونهای که فقط یک تکه از آن خورده شده بود، و پس مانده و حیف و میل ملت ثروتمندی که غذا را فقط بنا بر عادت می خورد، نه به خاطر گرمی، بدنبال غرفه جنرال موتورز می گشتم. چندان زیاد طول نکشید تا بفهمم که جستجوی بیپوده ای است. نمایشگاه به وسعت یک شهر بود و دیدن تماشا دو سال وقت لازم داشت. فقط فیل می توانست دو روزه آن را ببیند. و خدا می داند غرفه جنرال موتورز در کجای این شهر وسیع واقع شده بود. در هر طرف پرچم به چشم می خورد، پرچمهای تمام جهان، پرچم ایالات متحده آمریکا، شوروی، فرانسه، کنگو، آلمان، استرالیا، ژاپون، نیجریه، انگلستان، هندوستان، واتیکان، هالیوود، ناسا، IBM یعنی وطن ماشینهای الکترونیکی، BSC یعنی وطن پناهگاههای ضد اتمی، فورد، دوپون، داگلاس، گارت و هواپیمایی امریکای شمالی، ولی نمی توانستم پرچم جنرال موتورز را در آن میان پیدا کنم. در چنین وسعتی، یک مورچه، حسابی خودش را گم می کند. مثلاً اتوبوس در آنجا کار می کرد. اتوبوسهای مخصوصی که کافی بود بهشان بگویم: می خواهم در جنرال موتورز پیاده شوم، ولی همینکه در اتوبوس باز می شد، فیلها چنان هجوم می آوردند که راه بند می آمد و موقعی که نوبت به من می رسید اتوبوس پر شده بود و با سروصدای فراوان براه می افتاد، مثلاً یک نوع چیزهای گرد عجیب و غریب عبور می کردند. یکنوع چرخهایی که بهشان می گفتند: تاکسی. ولی علامت دادن و نگاه داشتن آنها بیپوده بود چون می بایستی از چند هفته قبل برای آنها جا گرفت. مثلاً پاسبان - فیل وجود داشت، ولی فایده نداشت از او نشانی جنرال موتورز را ببرم؛ صدای من خیلی ضعیف بود و به گوش آنها نمی رسید، مثلاً راهنما - فیل وجود داشت ولی برای صدا کردنش باید بازویش را نیشگون می گرفتم و این، چندان کار مناسبی نبود، ممکن بود پنجه هایش مثل یک بهممن روی سرم خراب شود و مرا له کند. در نتیجه همانطور که جلوی یک تخم مرغ بزرگ از جنس پلکسی گلاس ایستاده بودم، به این نتیجه رسیدم که تنها راه حل، تلفن کردن به آقای ترتن است تا بیاید عقبم. ولی از کجا تلفن پیدا می کردم؟

بطرف يك بچه - فيل كه داشت بستنی‌اش را لیس می‌زد و به من خیره شده بود، رفتم.

- «ببخشید آقا، ممكن است لطفاً به من بگوئید در كجا می‌توانم يك تلفن پیدا كنم؟»

بچه - فيل لیس دیگری به بستنی خود زد و با تحقیر سراپايم را ورتداد کرد.

- «خنک‌جون، تلفن پشت كونت است.»

- «ببخشید آقا، تلفن، گفتید كجا است؟»

- «مگر نمی‌بینی كه اون تخم‌مرغ تلفنه؟»

- «اون، آقا؟»

- «برو بابا!!»

از پشت پوست بلوری پلكسی‌گلاس به داخلش نگاه انداختم. به‌جای زرده تخم‌مرغ، دستگاهی قرار گرفته بود كه به يك ماشین حساب الکترونیکی شباهت داشت. تماشای كاملاً صاف بود مگر يك گوشه‌اش كه ۳۴ دگمه آبی‌رنگ داشت. هر دگمه يك حرف یا يك عدد داشت. جلو این دستگاه هم يك تشكیجه لاستیکی دیده می‌شد. ولی در ورودی‌اش كجا بود؟ بار دیگر بطرف بچه‌فیل برگشتم.

- «ببخشید آقا، درش كجا است؟»

بچه‌فیل جواب داد: «چقدر خنگی!» سپس در مقابل جایی كه نوشته بود «ورود»، قرار گرفت و تخم‌مرغ مانند معجزه‌ای از هم‌باز شد.

- «یاالله، برو تو.»

- «آقا، خیلی ممنونم.»

با نوك پتجه، مردم وارد تخم‌مرغ شدم و روی تشكیجه نشستم.

خوب حالا؟ گوشی تلفن كجا بود؟ باید با آن دگمه‌ها چكار می‌کردم؟

بچه‌فیل كه از بیرون به تخم‌مرغ تکیه داده بود. در سكوت به

من نگاه می‌کرد، با التماس بهش نگاهی انداختم، با وجودی كه می‌دانستم

صدایم را نخواهد شنید صدایش کردم. با نشستن من روی آن نیمکت،

تخم‌مرغ خود به‌خود بسته شده بود و كوچكترین صدایی از آن خارج

نمی‌شد.

- «آقا ببخشید، ممكن است به من بگوئید این تلفن چطور كار

می‌كند؟»

— «آقا، گوشه — — — سی کجا است؟»

— «.....»

— «ممکن است لطفاً تشریف بیاورید این جا.....»

— «.....»

آنوقت دستانم را تکان دادم. فهمیدم. روی يك گل تف انداخت،
وارد شد و کنار من روی تشکچه نشست.

— «خنک، چه نمره‌ای؟»

— «۴۰۰۰-۸۸۸، آقا.»

بچه-فیل انگشتش را بطرف دگمه‌ها جلو برد و روی ۴۰۸ و
صفرها فشار داد. درست مثل اینکه دارد زنگ خانه‌ای را می‌زند. در
حقیقت هم دگمه‌ها صدا می‌کردند، هر دفعه که انگشتش روی دگمه‌ای
فشار می‌آورد، صدای يك درینگ شنیده می‌شد، بعد وقتی تمام دگمه‌ها
را فشار داد منتظر ماند؛ منظورم اینست که دیگر به چیز دیگری دست نزد،
دهانش را، گوشش را به جایی نزدیک نکرد. خیلی ساده، منتظر ماند.
سکوت کرده بود. من هم سکوت کرده بودم. تخم مرغ هم سکوت کرده بود.
تمام دنیا برای چند دقیقه‌ای سکوت کرده بود. و ناگهان، صدا مانند يك
رعد، مثل يك رعد و برق انجیل، ترکید.

— «الو، الو.»

— «الو، الو.»

حتماً صدای خدا هم روی کوه تور همینطور بوده است. پدر،
وقتی خداوند آدم را صدا می‌کند باید چطور جواب داد؟ و چه جواب داد؟
بچه-فیل پرسید: «خوب، چرا جواب نمی‌دهی؟»

با بیچارگی پرسیدم: «کجا؟»

— «یعنی چی کجا؟»

— «الو، الو.»

با کمرویی گفتم: «الو، الو.» و از خجالت سرخ شدم.
— «من هر ترتن، اداره تبلیغاتی جنرال موتورز. شما کی هستید؟»
— «آقای ترتن، منم.»

آقای ترتن با کلافگی گفت: «من کیه؟»

— «آقای ترتن، من، میس فالاجی.»

بچه-فیل غرغرکنان گفت: «خوب، یادگرفتی؟»

— «بله، آقا، خیلی ممنونم آقا.»

— «بای بای خنگی.»

— «مرحمتان زیاد آقا.»

همانطور تفکنان رفت. آقای ترتن فهمید.

— «میس فالاجی اشکالی برایتان پیش آمده؟»

— «بله آقای ترتن.»

— «کجایید؟»

— «در يك تخم مرغ، آقای ترتن.»

— «توی يك تخم مرغ؟»

— «بله، آقای ترتن، يك تخم مرغی که می گوید تلفن است.»

آقای ترتن خندید، گفت: «فهمیدم. در يك کابین استریوفونیک

هستید. کدام یکیشان؟»

— «آه، آقای ترتن نمی دانم. اینجا پر از این تخم مرغها است.

همه شان يك شکل هستند. یکی را همینطوری انتخاب کرده ام.»

حالا دیگر با خیال راحت در تخم مرغ خالی حرف می زد و دیگر

از خجالت سرخ نمی شد. داشتم عادت می کردم. بشر چه زود به هر چیز

عادت می کند. حتی به حرف زدن توی يك تخم مرغ!

آقای ترتن پرسید: «نمی توانید علامتی به من بدهید، نشانی؟»

— «نخیر، آقای ترتن، نمی توانم نشانی بدهم.»

— «شما را به خدا، دوروبر خودتان را نگاه کنید بلکه علامتی

پیدا کنید.»

دور و برم را نگاه کردم. بیرون از تخم مرغ، پر از فیل، پرچم

و خیابانهای نمایشگاه بود. غرفه های نمایشگاه، عجایب نمایشگاه، وبعد

يك صحنه بزرگ مربع وجود داشت که رویش اعداد به صورت لامپ،

بسرعت سرسام آوری می چرخیدند و عوض می شدند. اطلاع می داد که در

آن لحظه جمعیت دقیق ایالات متحده امریکا چقدر است. يك سیستم

الکترونیکی که به تمام ادارات ثبت پنجاه ایالت امریکا متصل بود،

هر بار که بچه ای به دنیا می آمد، صحنه را خبر می کرد و بلافاصله

لامپها اعداد را به انضمام نوزاد جدید، جمع می زد. جریان خارق العاده

آن صحنه این بود که شماره، هرنیم ثانیه، بالا می رفت. یعنی در هرنیم

ثانیه يك بچه در امریکا بدنیا می آمد. این جمعیت را می خواستند کجا

جا بدهند؟ تعجیبی نداشت که امریکا می خواست سایر سیارات را مستعمره

خود کند.

آقای ترتن با اصرار گفت: «خوب؟ هیچ علامتی پیدا نکردید به من بگویید؟»

— «آقای ترتن، می‌توانم بگویم که دویست و سی چهار میلیون بچه آمریکا به دنیا آمده است.»

آقای ترتن با تعجب گفت: «ای ماشاالله!! شورش را درآورده‌اند!»

— «بله، آقای ترتن به نظر من هم واقعاً دارند میالغه می‌کنند.»

— «مطمئنید که اشتباه نمی‌کنید؟»

— «مطمئن مطمئن. یعنی نه، دویست و سی چهار هزار میلیون

ویکی دیگر هم دنیا آمد.»

آقای ترتن گفت: «ای ماشاالله!»

— «آقای ترتن!»

— «چه شده؟»

— «دو قلو بود. دویست و سی و چهار هزار میلیون و دومی

هم به دنیا آمد.»

آقای ترتن گفت: «بس است. فهمیدم کجا هستید. می‌آیم عقب‌تان.»

صدای خشکی به گوشم رسید. گوشی تلفن او بود که سرجایش

گذاشته می‌شد. تخم مرغ بار دیگر در سکوت فرو رفت. آماده خروج شدم

ولی چندان رغبتی نداشتم، از آن تخم مرغ خوشم آمده بود. شاید بخاطر

اینکه مرا در برابر قیلها، پناه داده بود. نمی‌دانم، شاید هم چون مثل

کپسول آب دکتر داگلاس، مرا به یاد رحم مادرم می‌انداخت و به نظرم

می‌رسید که هنوز به دنیا نیامده‌ام. نمی‌دانم. وقتی آقای ترتن سوار بر

یکی از صفحه‌هایی که اسمش تاکسی است رسید، با درد از جایم بلند

شدم. به دنیا آمدن درد داشت. به دنیا آمدن یعنی ورود به غرفه جنرال

موتورز.

آقای ترتن جوان مهربانی بود که درست مثل اینکه روی یکی از

صفحات مجله لایف چاپ شده باشد، لبخند می‌زد. مثل اعلان سیگار یا

ویسکی. مثل کمونیستی که به حزب کمونیست ایمان داشته باشد، به

جنرال موتورز ایمان داشت و برایم چیز مهمی را شرح داد: آنچه قرار

بود ببینم، نمایی از زمان آینده بود که از تصدق سرمحصولات بی‌همتا

و غیر قابل تقلید جنرال موتورز، به زمان حال انتقال داده شده. درحقیقت

اسم آن نمایش فوتوراما^۱ بود. بعد برایم شرح داد که چقدر خوش‌شانس

هستم که چنین چیزی را می‌دیدم، کسانی هستند که برای دیدنش شش ساعت صف می‌کشند و از شدت انتظار و خستگی غش می‌کنند. عده‌ای هم اصلاً نمی‌دیدندش و در نتیجه هرگز به اهمیت محصولات جنرال‌موتورز پی نمی‌بردند. بالاخره به جلو جنرال‌موتورز رسیدیم. ساختمانی به بزرگی معبد رامسس، که دور تا دورش را هزاران هزار فیل که از صبح سحر در انتظار بودند، گرفته بودند. صدای شکستن آجیل و نواختن شیپور، صدای فریاد بچه، و موزیکی که از رادیوهای ترانزیستوری پخش می‌شد، صدای اخبار ورزشی، اخبار سیاسی، و آگهیهای تبلیغاتی، مثل کابوسی درهم مخلوط شده بود. به فوتوراما وارد شدیم.

در اولین نظر، شکل «تونل عشق» بود. می‌دانی، مثل «تونل عشق» لوناپارک که عشاق تویش، بدون اینکه کسی مزاحمشان شود، یکدیگر را در آغوش می‌کشند. درحقیقت هم تونلی بود بدون چراغ، و صندلیهایی پشت سرهم در آن جاو می‌رفت. نمایش، در دو طرف صورت می‌گرفت. در نتیجه برای تماشایش می‌بایستی سر را مدام به راست و چپ تکان داد، مثل مواقعی که مسابقه تنیس تماشا می‌کنیم. صدایی همراهِ با موسیقی، شرح می‌داد. موسیقی، به نظرم یکی از آثار بتهوون بود که با ارگ نواخته می‌شد. نمایش نیم‌ساعت طول می‌کشید و مثل یک فیلم سینمایی پشت سرهم بود.

در فضایی پر از ستارگان درخشان آغاز می‌شد. صدایی غمگین می‌گفت: «به سفر در قلب آینده خوش آمدید، سفری برای فردای همه شما. بیاید با هم به اکتشاف آینده برویم، آینده‌ای حقیقی، نه رؤیایی، آنچه را که خواهیم دید در مقایسه با آینده آینده، هیچ است. هم اکنون، فردا رسیده است» با این کلمات براه افتادیم و بلافاصله به کره ماه که در طرف راست قرار داشت و عبارت از یک توپ پلاستیکی معلق درفضا بود رسیدیم. درست چپ، فضانوردان با احتیاط روی صخره‌های ماه قدم می‌زدند. کمربندهایشان مثل کمربندهای رابرت کورتز بود. فضانوردان، به اندازه عرسک خیمه‌شب‌بازی بودند. همه چیز، طبیعتاً با مقیاس کوچکی درست شده بود. ولی وقتی وارد بازی می‌شدی، همه چیز عادی به نظر می‌رسید. حتی بازگشت به زمین هم خیلی عادی بود. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که به زمین مراجعت کردیم. یا بهتر بگویم رفتیم زیر آب دریا. زیر دریا، هتل، رقاصخانه، و زمین تنیس وجود داشت، با

بیمارستان، آسمانخراش، و خانه‌هایی که به جای پرنده، دور آن ماهی شنا می‌کرد و گیاهان دریایی که نگذارند دلمان برای درخت تنگ‌یشود. زیردریایی‌هایی به شکل ترن، به شکل تاکسی، به شکل اتوموبیل کورسی، و به شکل اتوبوس، از آنجا عبور می‌کرد. يك شهر عادی در زیر دریا. صدای گوینده باز دیگر بلند شد:

«دریا. سه‌چهارم کره زمین در اعماق تاریک دریاها غنوده است. جهانی از آب‌که تا امروز از آن استفاده‌ای نبرده‌ایم و سرچشمه ثروت ابدی و تغذیه ابدی است و می‌تواند جمعیتی، برابر هفت بار جمعیت زمین را در خود جای دهد. پس بیایید با ترنهای زیردریایی رفت و آمد کنیم، درخانه‌های زیردریا زندگی کنیم، سوار اتوموبیلها و تاکسیهای زیردریایی بشویم. برای گذراندن تعطیلات آخر هفته هم بفرمایید، هتل آتلانتیس، آسایش مطلق در باغهای دریایی.»

از آقای ترتن پرسیدم: «بگویید ببینم، دارد شوخی می‌کند؟»

آقای ترتن گفت: «جنرال موتورز اهل شوخی نیست.»

— «ولی هتل آتلانتیس...»

— «هیلتون خیال دارد هتل آتلانتیس را در دریای هاوایی بسازد.

مثل سایر هتلهای هیلتون بسیار زیبا خواهد بود و شما هم به آنجا خواهید رفت.»

— «چطوری؟»

— «با ترن زیردریایی. از هم اکنون این ترن به کمپانی راه‌آهنی

که خط لوس‌آنجلس — نیویورک را ساخته، سفارش داده شده.»

— «آقای ترتن، مرا دست انداخته‌اید!»

آقای ترتن گفت: «شما مرا دست انداخته‌اید. ترن زیردریایی

خیلی زودتر از موقعی که بشر برود زیر دریا زندگی کند، براه خواهد افتاد. زیردریایی از ناو خیلی سریع‌تر است. فاصله رم تا نیویورک را يك زیردریایی اتمی، تقریباً به سرعت هواپیما طی می‌کند، ممکن است شما از آن برای جنگیدن استفاده کنید. ها؟ می‌خواهید از آن برای جنگ استفاده کنید؟»

— «من؟!»

— «تا امروز، مورد استفاده زیردریاییها فقط در جنگ بوده

است. جنرال موتورز خیال دارد، زیردریایی برای زمان صلح بسازد. باور کنید که بزودی ناوهای جنگی فقط به‌عنوان یادگاری به‌بچه‌ها نشان

داده خواهند شد، مثل آن کشتی گذاره‌هایی که روی رودخانه می‌سی‌سی‌پی گردش می‌کردند. پایان عصر ناوهای جنگی نزدیک است.»
 — «آقای ترتن، آیا شما واقعاً تصور می‌کنید که بشر بتواند زیر آب زندگی کند؟»

— «با ساختمانها و وسایط نقلیه به طرز ساختمان زیردریاییها بله. البته می‌توانیم زیر آب زندگی کنیم. اگر در هر نیم‌ثانیه یک نفر به جمعیت امریکا اضافه شود، به‌غیر از این راهی نخواهیم داشت. یا دریا، یا آسمان. زمین، دیگر کافی نیست. مگر نه اینکه دریا هم اینهمه چیز به بشر عرضه می‌دارد؟»

— «بله، کاپیتن‌نمو هم همین را می‌گوید.»

— «کیه؟ یکی از اقوام شما است؟»

— «نخیر، فرمانده ناتیلوس است.»

آقای ترتن همانطوری مرا نگاه کرد که وقتی از گوتاکوتی پرسیده بودم از زمین تا ماه ژولورن را خوانده است، به‌من نگاه کرده بود.

— «افتخار آشنایی با ایشان را ندارم.»

— «آقای ترتن، کتاب بیست‌هزار فرسنگ زیر دریاها را خوانده‌اید؟»

گفت: «نه، تازه از چاپ درآمده؟»

از آب بیرون جهیدیم، به مناطق حاره رفتیم، جنگلهای مرطوب پس از شبنم ما را احاطه کردند. پرنده‌ها و میمونها از شاخه‌ای به شاخه‌ای می‌پریدند و عطر علف و گل بمشام می‌رسید، گل‌های ارکیده در آفتاب می‌شکفتند، موزها در آفتاب مانند خوشه‌های طلایی می‌رسیدند، و بولدوزری مانند مرگ جلو آمده بود و آن بهشت را در زیر خود خورد می‌کرد تا شهری روی آن بنا کند. لرزیدم و به‌تو فکر کردم، پدر، و بعد به اسکات ترنر آن بچه اهل سان‌دیگو که آن نامه را به جان‌کندی‌نوشت و رابرت کابچ در کتاب‌خود خرابکاران امریکا آنرا چاپ کرده است.

آقای رئیس‌جمهور عزیز! ما برای بازی کردن دیگر حتی در دره هم جا نداریم، چون آنجا را هم دارند خانه می‌سازند. آقای رئیس‌جمهور، لطفاً اگر می‌توانید به آنها بگویید یک کمی هم برای ما زمین کنار بگذارند تا بتوانیم در آن بازی کنیم. ممنونم. بابوسه‌های فراوان، اسکات تو.

رابرت کابچ در کتاب خود می‌نویسد که کندی، توسط وزیر داخله،

استوارت اودال جوابی به این بچه داد. نامه بلند بالایی که چنین بود: «اسکات عزیز، رییس جمهور مایل است که تو بدانی او با تو موافق است چون خود او هم خیلی دلش می‌خواهد دنبال مارمولکها بدود و مورچه‌ها را دنبال کند و یا تنهای تنها روی زمین دراز بکشد و به ابرهایی که رنگ عوض می‌کنند نگاه کند. در نتیجه رییس‌جمهور همانطور که تو نوشته بودی سعی خواهد کرد که یک کاری کند که یک کمی زمین برای بازی کنار یگذارند...» ولی کندهی کشته شد. کسانی که دوست نداشتند عقب مارمولکها بدونند و مورچه‌ها را دنبال کنند و یا تنهای تنها روی زمین دراز بکشند و به ابرهایی که رنگ عوض می‌کنند نگاه کنند او را کشتند. و امریکای یتیم، حالا آزاد بود تا تمدن آدامس را به دنیا تحمیل کند. خدا حافظ جنگلهای پراز شبنم، خدا حافظ مناطق سبز و خرم استوایی، صدا گفت: «از مناطق سبز و خرم استوایی نیز تاکنون استفاده لازم نشده است. ولی تکنولوژی راه دست‌یافتن به آن جنگلها را هم یافته است. می‌تواند جنگلها را با زمین یکسان کند و به‌جایشان جاده و پل بسازد.»

بولدوزهای قوی را بکار می‌اندازد تا زمین را تمیز کنند.

آقای ترتن، مغرورانه گفت: «آنها را جنرال موتورز می‌سازد.»

— «آقای ترتن، تبریک می‌گویم.»

مناطق استوایی را ترك کردیم و به صحرا رسیدیم. یعنی به‌جایی که زمانی صحرائشینان و شعرا عاشقش بوده‌اند. به‌جای ماسه و شن و در عوض سکوت بی‌انتهای آسمانخراش و ویلا به‌هوا برخاسته بود. و میلیونها قارچ که بنا بر روش‌کشاورزی صنعتی، در آنجا کاشته شده بود. بارگبارهای مصنوعی ابرهای مصنوعی، این قارچها درعرض چند دقیقه رشد می‌کردند. صدا داشت شرح می‌داد: «تکنولوژی، صحراها را نیز از بین برخواهد داشت، آب دریا، بدون نمک، تبدیل به ابر شده و سپس توسط باد مکانیکی روی صحراها رانده می‌شود. و آن باران مصنوعی، حتی ماسه صحرا را نیز حاصلخیز و قابل کشت خواهد کرد.»

— «آقای ترتن، جدی می‌گویید؟»

— «البته. جنرال موتورز این ماشینها را می‌سازد. ماشینهایی که

آب دریا را تبدیل به ابرهای بدون نمک می‌کند.»

— «آقای ترتن، تبریک می‌گویم.»

آقای ترتن گفت: «جنرال موتورز، ماشینهای باد مکانیکی را هم

می‌سازد.»

— «آقای ترتن، باز هم تبریک می‌گویم.»

و عاقبت به شهر رسیدیم، آخرین قدم در «فوتوراما» شهر، نیویورک در سال ۲۰۰۰ بود. تفاوتش با نیویورک امروزی، مثل تفاوت نیویورک امروزی با یک دهکدهٔ مراکشی بود. عمارت امپایراستیت، ساختمان سازمان ملل متحد، و آسمانخراشهای مرکزراکفلر را باخاک یکسان کرده بودند؛ خیابان پنجم، خیابان پارک و خیابان مادیسون، محوشده بود. پلهای زیبای روی رودخانهٔ هودسن و ایست ریور از بین رفته و به جایشان، برجهای سیصد طبقه، خیابانهای اتوماتیک، و چیزهایی که نمی‌فهمیدم چیست ولی دربین آنها مرد-موشک و زن-موشک نیز پرواز می‌کرد، به آسمان برخاسته بود. و در عمق یک چاه، معلوم نبود به چه علتی، کلیسای سان پاتریک، مثل شپشی، خالی از هرگونه وقار و ابهت، دیده می‌شد. صدای گوینده، با هیجان و شوق گفت: «آه، شهر آینده! آه، شهر زیبای آینده ما که با سخاوت هرچه تمامتر سنت خود، و ایمان مذهبی خود را حفظ کرده است. می‌بینید؟ کلیسای سان پاتریک. نمونه‌ای از صنعت، تجارت، ثروت و حتی فرهنگ و هنر. مردها، زنها، بچه‌ها، سفر ما به آینده به پایان رسید. زمان حال، لحظه‌ای است بین گذشته‌ای بی‌انتهای و آینده‌ای که هم اکنون سر رسیده است.»

آهی کشیدم و گفتم: «آی! آی!»

آقای ترتن پرسید: «حالتان خوب نیست؟»

— «نه، حالم خیلی بد است.»

— «کجایتان درد می‌کند؟ بگویید ببینم، کجا؟»

— «آی، آی! همهٔ بدنم، همه جایم.»

آقای ترتن گفت: «یک کروکاکولا می‌خواهید؟ خیلی مفید است.»

— «کروکاکولا...؟»

آقای ترتن گفت: «شاید پپسی‌کولا را ترجیح می‌دهید.»

— «پپسی‌کولا...؟»

آقای ترتن گفت: «فهمیدم. شما همیشه سون‌آپ می‌نوشید.»

سون‌آپ را نوشیدم. پدر، تو اگر بجای من بودی حتماً غرولند می‌کردی و می‌گفتی آینده فقط کروکاکولا، پپسی‌کولا و سون‌آپ عرضه می‌دارد. ولی پدر نگاه کن ببین چه چیزها که آینده عرضه می‌دارد. قبل از هر چیز Firebird IV. پرندهٔ آتش شمارهٔ ۴. چیست؟ یک اتوموبیل است، پدر و بعد؟ بعد Runabout چیست؟ یک اتوموبیل دیگر است، پدر. بعد

GM Styling چیست؟ یعنی Styling جنرال موتورز، آره پدر، يك اتوموبيل ديگر است. عصباني نشو. تو نمی‌دانی که در آینده اتوموبيلها، از شهرها برچيده خواهند شد. در آینده، اتوموبيل مثل خزه‌های دکتر فايف رشد خواهد کرد. زياد خواهد شد و حتی سيستم جنرال موتورز (يك آسمانخراش مخصوص پارکينگ) نيزکافی نخواهد بود. در اينصورت بايد روش ژول-سزار را تقليد کرد که در سال ۴۶ قبل از ميلاد مسيح، رفت و آمد هرگونه وسيله نقلیه چرخدار را در داخل شهر رم ممنوع، و بدینوسيله مشکل ترافیک را حل کرد. از اتوموبيل فقط برای سفرهای طولانی استفاده می‌شود و بعد بکلی از میان خواهند رفت. بله، درست همانطور که درشکه و کالسکه از بين رفت. البته واضح است که باز در بعضی جاها اتوموبيلي دیده خواهد شد. در يك موزه، یا در میدانهای رم و فلورانس، برای توریستهای امریکایی که بدنیاال احساسات رمانتيک می‌گردند. به‌جای اتوموبيل، از هلیکوپتر، کسربند - موشک، و GEM استفاده خواهد شد. GEM، ماشيني است بدون چرخ که با سرعت مرسام‌آوری حرکت می‌کند و از روی زمین بلند می‌شود. یا اینکه به‌قول آرتورکلارك، خودما پرواز خواهیم کرد. البته وقتی مسأله قوه جاذبه زمین را حل کردیم، به‌هرحال، در آینده نزدیک، اتوموبيل، ماشيني است که هنوز بدرد خواهد خورد ولی نه آن اتوموبيلي که تو می‌شناسی و ماریوی راننده آن را یرایت می‌رانند. تو نمی‌دانی که اتوموبيلهای فردا را کسی نمی‌رانند. خود به‌خود راننده می‌شود. دنده‌ها و پنجره عقب از بين خواهند رفت بعد، فرمانش نيز از بين خواهد رفت. اتوموبيل تبدیل به موجودی خواهد شد که فکر می‌کند و به هیچ‌وجه احتیاجی به ما نخواهد داشت. کار ما فقط این خواهد بود که دگه‌ای را فشار دهیم و یا بگوییم: «مرا ببر اینجا، مرا ببر آنجا» درست همان کاری که تو با ماریوی راننده می‌کنی. اتوموبيل خودش خواهد دانست کی راه بیفتد، کجا بایستد، و کدام خیابان را انتخاب کند و هرگز هم تصادف نخواهد کرد. برای اینکه اعصاب فولادینش بدون شك از اعصاب ماریوی راننده قوی‌تر است. حتی گرفتاری پارکينگ هم نخواهد داشت. چون مثلاً وقتی ما را به‌اداره یا به‌سينما رساند، میرود به‌جایی که می‌خواهد، در نقطه دوردستی از شهر و بعد سر موقع می‌آید عقبمان. آره، می‌دانم. تصور اتوموبيلي که خود، به‌تنهایی از شهر بگذرد کمی ناراحت‌کننده است. ولی مگر نه‌اینکه موشک هم به‌تنهایی به‌ماه می‌رود. خود تو سفر موشکهای بدون فضانورد را، بدون اینکه ناراحت‌شوی از

تلویزیون دنبال می‌کردی. ماشینهای آینده خیلی خیلی از ما بهتر هستند، عاقل‌تر و فهمیده‌تر. بخصوص روی جاده‌هایی که یا سیستم اتوماتیک الکترونیکی کار می‌کند...

تونمی‌دانی که جاده‌های آینده، مانند جاده‌های امروزه ساخته نخواهند شد. جاده‌های امروزی خراب خواهند شد. یک‌مشت دینامیت همه‌شان را از بین خواهد برد. جاده‌های آینده، تمیز و ساکت، عبارت خواهند بود از یک ماشین حساب الکترونیکی بی‌پایان که اتوموبیلها روی آن با سرعت معین و فاصله معین حرکت خواهند کرد. مثل واگنهای یک ترن. سبقت گرفتن و تصادف کردن، امکانپذیر نخواهد بود. خطوطی نامرئی، مانند راه‌آهن قطار، اتوموبیلها را هدایت خواهد کرد، در نتیجه هیچگونه عمل انفرادی، امکان نخواهد داشت. آن خطوط، سرعت را تعیین خواهند کرد، رادار، تصمیم می‌گیرد چه موقع اتوموبیل توقف کند و چه وقت برآست و چپ بپیچد. در نتیجه حتی کورها، اقلیجها، ونزادها نیز خواهند توانست بدون ماریوی راننده سوار ماشین شوند و ماشین را برانند. کسی که ماشین را سوار خواهد شد، بخوبی می‌تواند روزنامه‌اش را بخواند. واگرمسافرین چند نفر باشند می‌توانند با هم ورق بازی کنند. آره، درست مثل کوپه قطار. خواهی گفت پس چرا از اول سوار ترن نشویم؟ خیلی ساده است. برای اینکه ترن، دیگر وجود نخواهد داشت.

آرتور کلارک در مقاله‌ای چنین می‌نویسد: کرین‌تقلیل خواهد یافت و استفاده از انرژی اتمی کار کارخانه‌ها را آسانتر خواهد کرد. در نتیجه لزومی نخواهد داشت که مواد لازم را هزاران میل به کارخانه‌ها کشاند. و مورد استفاده ترن، مگر غیر از حمل و نقل مواد لازم و محصولات است؟ حالا دیگر همه با اتوموبیل و هواپیما سفر می‌کنند. پدر، خواهی گفت، نه، من هنوز با ترن سفر می‌کنم. ولی تو، همه نیستی و برای آینده جنرال موتورز، تو ارزشی نداری. او فقط می‌تواند برایت جنگلها را قطع کند. هوا را مسموم کند، دریاغ خانه‌ات آسمانخراشی بسازد که جلوی خورشید را بگیرد، می‌تواند با اتوموبیلهایش ناراحت کند. با Firebird IV، یا Runabout، یا GM Styling.

آقای ترتن گفت: «خوشتان می‌آید، نه؟»

— «بله، آقای ترتن.»

— «حالا یک چیزی نشانتان می‌دهم که حتماً بیشتر خوشتان خواهد

— «آقای ترتن، چه چیز است؟»

— «آقای ترتن با خوشحالی گفت: «Firebird IV، چشمانتان را هم

بگذارید.»

يك جرعه سون‌آپ فرودادم و چشمانم را بستم.

— «حالا باز کنید.»

چشمانم را گشودم. در این‌جا باید اعترافی بکنم. اگر در دنیا يك چیز باشد که برایم کاملاً بی‌تفاوت باشد، اتوموبیل است. از دیدن يك دربطری بازکن ساده، يك سنجاق، يك قلاب ماهیگیری، يك سوزن خیاضی یا خوشحالی فریاد خواهم زد و با دیدن يك اتوموبیل، مثل احمقی بر جای خواهم ماند. بی‌تفاوتی من نسبت به اتوموبیل چنان ذاتی و چنان کامل است که آنها را از هم نمی‌توانم تشخیص بدهم. تنها چیزی که می‌بینم، رنگشان است. خیلیمها، سعی کرده‌اند بارها برایم شرح بدهند که قرارى هیچ ربطی به کادیلاک ندارد و یا فیات ششصد، ربطی به تاندربرد ندارد. ولی حاضرم قسم بخورم که با اینهمه شرح و بسط من باز هم نفهمیده‌ام، وقتی از من می‌پرسند چه ماشینی داشتید؟ چه ماشینی دارید؟ در جواب فقط بدم بگویم: يك ماشین زرد داشتم، يك قرمز، يك آبی. چه دوستانی را که سر این موضوع از دست دادم. یکبار هم مردی را که هیچ ارزش بدم نمی‌آمد سر این موضوع از دست دادم. آن‌مرد، دربارهٔ اتوموبیل همه‌چیز را می‌دانست. مثلا ماشینی سفیدرنگ می‌گذشت و او بدون اینکه سرش را به عقب برگرداند می‌گفت: «فیات ۱۱۰۰» ماشین سیاه‌رنگی می‌گذشت و او بدون اینکه سرش را برگرداند می‌گفت: «الفارومثو.» از اینکه من ماشینها را نمی‌شناختم عصبانی می‌شد. تا اینکه یکروز که داشتم به سفری می‌رفتم و احساساتی شده بودم انگشتم را به طرف اتوموبیلی که در خیابان ایستاده بود، اشاره کرده، گفتم: «چه قشنگ است!» نمیدانستم چه اتوموبیلی است. می‌دانم که خیلی براق و خاکستری‌رنگ بود. او متعجب پرسید: «به نظرت قشنگ می‌رسد؟» «آره به نظرم خیلی قشنگ است.» او با لحنی که معلوم نبود نمی‌خواهد چندان اصراری کرده باشد گفت: «به نظر من هیچوقت اتوموبیل قشنگی نیامده است، تو اشتباه می‌کنی، بین چه شکلی دارد. چه موتوری!» (همه همین را می‌گویند نه؟) بعدگفتم: «واقعاً از آن خوش می‌آید؟» — «دیوانه‌اش شده‌ام» — «حالا که اینطور است می‌خرمش.»

آن‌مرد يك عیب داشت: پولدار بود. ماشین را خرید. وقتی از سفر

برگشتم با آن، به فرودگاه عقب آمدم. البته واضح است که من اصلا

متوجه ماشین نشدم فقط متوجه شدم که او کسی عصبی است. یکرابع تمام همچنان عصبی بود، عاقبت گفت: «چیزی نمی بینی؟» گیج، از پنجره بیرون را نگاه کردم. جواب دادم: «خیابان را می بینم، چندتا خانه و درخت.» او گفت: «نه آنجا، اینجا.» او به سلمانی رفته بود. جواب دادم: «سلمانی رفته ای.» او گفت: «نه من، او» گفتم: «او؟ کی؟» او گفت: «مرسدس.» در حالی که کسی ناراحت شده بودم گفتم: «عاشق کسی شده ای که اسمش مرسدس است؟» او گفت: «او را خریدم، برای تو خریدم.» گفتم: «برای من، دختری را که اسمش مرسدس است برای من خریدی؟» تا نسل هفتم خانواده ام رنجید. خانواده ما همیشه خانواده ای طبیعی و باسرافت بوده است. هرگز، مادر بزرگ من، جدۀ من، جدۀ جدۀ جدۀ من، از دختری که اسمش مرسدس باشد خوششان نیامده است.

نه مرسدس، نه اسمی دیگری از قبیل فرانچسکا، جووانا، کارلوتا. انحرافات جنسی، هرگز در خانواده ما وجود نداشته. در نتیجه از این اتهام ترکیدم، آنچه فحش بلد بودم نثارش کردم و هنوز به خانه نرسیده بودیم که تصمیم گرفته بودیم دیگر هرگز همدیگر را نبینیم. در حقیقت همدیگر را رها کردیم. همدیگر را دیگر ندیدیم. او به طرف زنهایی رفت که از ماشین بیشتر از من سر در می آوردند و من بطرف آقاهایی که یا پیاده راه می رفتند و یاسوار جت می شدند. با این جریان، شاید توانسته باشم کسی حالت خود را در برابر Firebird IV بیان کرده باشم. یک چیزی بود. به شکل آئرو دینامیک، جلوش به جای اینکه گرد یا چهارگوش باشد، نوک تیز بود. چنان نوک تیز بود که تمام اتوموبیل به نظر موشکی می رسید. اتوموبیل نقره ای بود. داخل و خارجش همه از نقره ساخته شده بود. حتی پشتش که معمولا پنجره ای وجود دارد، از نقره بود.

آقای ترتن بدون اینکه سوءظنی به آنچه که شما اکنون می دانید ببرد، پرسید: «به نظرتان چطور می رسد؟»

گفتم: «پنجره عقب ندارد.»

آقای ترتن گفت: «چرا باید داشته باشد؟»

— «نمی دانم. سایر ماشینها پنجره عقب دارند.»

— «سایر ماشینها. نه Firebird IV، نه Runabout، نه GM Styling.»

بقیه را راننده می راند.»

— «این را کی می راند؟»

— «خودش. با سیستم اتوماتیک الکترونیک رانده می شود.»

یا لحنی که گویی واقعا می فهمم گفتم: «می فهمم.»
 آقای ترتن گفت: «در نتیجه احتیاجی به پنجره عقب ندارد.»
 - «البته، واضح است.»

به هیچ وجه واضح نبود، ولی من اینطور جواب دادم.
 آقای ترتن گفت: «وکسی که سوارش می شود می تواند تلویزیون
 تماشا کند، نامه بنویسد، شطرنج بازی کند بدون اینکه نگران چیزی
 بشود.»

- «فوق العاده است.»

- «این تلویزیون آنست، این میز بازی که می تواند تبدیل به میز
 تحریر هم بشود، اینهم یخچال، Firebird يك اتوموبیل خانوادگی است،
 Runabout، بالعکس، برای مادرهای خانواده است. شما مادر هستید؟»
 گفتم: «نه، من فرزندانم.»
 آقای ترتن گفت: «حیف.»

- «ولی فرزند خوبی هستم. لاقول سعی می کنم فرزند خوبی باشم.»
 آقای ترتن چشمکی زد و گفت: «این می رساند که مایلید Runabout
 را هم ببینید، شاید برای مادرتان از آن خوششان بیاید.»
 دروغی گفتم: «طبیعتاً.»
 دستور داد: «چشماتان را ببندید.»
 چشمانم را بستم.
 دستور داد: «باز کنید.»

باز کردم. فریادی از گلویم خارج شد. چون این ماشین واقعا
 فوق العاده بود. فقط سه تا چرخ داشت یکی در جلو و دوتا در عقب. مثل
 سه چرخه خواهرم. با فرق اینکه سه چرخه خواهرم قرمز است و این تماش
 آبی رنگ بود.
 آقای ترتن، خوشحال از ابراز احساسات من، پرسید: «به نظرتان
 چطور می رسد؟»

فریاد زدم: «سه تا چرخ دارد!»

- «درست همینطور است برای آسان پارک کردن و چرخاندنش
 است. Runabout، قادر است دور خودش ۱۸۰ درجه بچرخد و در هر وضعیتی
 می توان آنرا جلو بازار پارک کرد.»

- «چرا جلو بازار؟»

- «برای اینکه اتوموبیلی است که مخصوص رفتن به خرید است.»

— «و اگر کسی نخواهد به بازار برود، نمی‌تواند از آن استفاده

کند؟»

آقای ترتن گفت: «چرا، می‌تواند استفاده‌کننده ولی اگر آنرا خرید، برای رفتن به سوپرمارکت آنرا می‌خرد، در غیر اینصورت شاپرا آن به چه درد می‌خورد؟ نصف ماشین شاپر است.»

شاپر عبارت از آن چیز چرخداری است که در سوپرمارکت از آن استفاده می‌کنیم. آقای ترتن دگم‌های را فشار داد، ماشین تکانی خورد و از آن يك شاپر بزرگ بیرون آمد. بطرف دیگر رفت و سپس مثل يك سگ تربیت شده به طرف ماشین برگشت و در شکم آن فرو رفت.

— «خارق‌العاده است.»

— «نمی‌دانم متوجه شدید که خودش بیرون می‌آید و داخل می‌شود یا نه؟ این نیز بستگی به سیستم اتوماتیک الکترونیکی دارد که در این ماشین فقط مربوط به فرمان آن نمی‌شود. در GM Styling، همانطور که می‌بینید، فرمان اتوماتیک، بسیار کوچک است.»

نگاه کردم. Styling جنرال موتورز ماشین قرمز رنگی بود به شکل موشک. فقط به جای اینکه مثل موشک عمودی باشد، افقی بود. پشتش پنجره نداشت، به جای یک دوربین فیلمبرداری تلویزیونی وجود داشت که همه چیز را روی صفحه تلویزیونی در کنار فرمان ماشین، پخش می‌کرد. آقای ترتن برایم شرح داد که چنین صفحه تلویزیونی به خاطر این لازم است چون این ماشین را باید مثل ماشینهای قدیمی با دست راند.

پرسیدم: «چرا؟»

— «برای اینکه هنوز بعضی از افراد مایلند شخصاً ماشین خود را برانند.» این را به تلخی گفت.

فریاد زدم: «باید اینگونه افراد را از بین برد.»

— «من هم همین عقیده را دارم. روی جاده‌های اتوماتیک الکترونیکی باعث خطر خواهند شد.»

— «آقای ترتن...»

— «بله، بفرمایید.»

— «ولی آیا واقعاً چنین جاده‌هایی را خواهند ساخت؟»

آقای ترتن گفت: «البته که می‌سازند. جنرال موتورز سازنده آنها خواهد بود. سیستمش تکمیل شده و کارشناسان ترافیک آنرا بی‌نظیر

تشخیص داده‌اند. طبیعتاً چندین سال طول دارد تا این نقشه عملی شود، عجالتاً از قطارهای معلق استفاده خواهند کرد.»

و این چنین، آخرین معجزه را هم دیدم. ترن معلق. روی یک پل ظریف، دو تا یک چرخه در حال حرکت بود.

یکی بالا و یکی پایین. روی بالایی، ترنی در حرکت بود. روی پایینی هم همینطور. از طرف طاق. روی راه آهن حرکت می‌کرد. وقتی به هم می‌رسیدند. معلوم نبود یک ترن در بالا و یک ترن در پایین است. به نظر می‌رسید ترنی است که تصویرش در آب منعکس شده باشد.

— «آقای ترتن برای چه؟ برای چه؟»

— «واضح است. برای صرفه‌جویی در فضا.»

با ترمز سروصدا داری ترن معلق متوقف شد، درش باز شد و یکدسته فیل به آن هجوم برد.

آقای ترتن پرسید: «می‌خواهید سوارش بشوید؟»

گفتم: «نه!»

— «چرا؟»

— «برای اینکه می‌ترسم.»

— «می‌ترسید؟! از چه؟»

— «می‌ترسم از راه آهن جدا شود، می‌ترسم بیفتد.»

— «جدا شود؟ بیفتد؟ چطور ممکن است جدا شود و بیفتد؟ ساخت چترال—

موتورز است.»

متقاعدم کرد که می‌توانم سوارش بشوم ولی دیر شده بود. ترن داشت بار دیگر براه می‌افتاد، درهایش بسته شد. با سروصدای فراوان براه افتاد. از پنجره‌ها، فیلها، باغوشحالی فراوان دست تکان می‌دادند.

* * *

پس از خدا حافظی از آقای ترتن، بار دیگر تبدیل به مورچه شدم و بطرف در شماره هفت رفتم و خارج شدم. نجات یافته بودم. ولی حالا باید کاری می‌کردم که یک تاکسی متوجهم بشود. تاکسی متوجه من شد. سوارش شدم و همانطور که تاکسی در شاهراه بطرف مانهاتان پیش می‌رفت یکمرتبه یادم افتاد که آن ورقه‌های لعنتی مرد — موشک را در دفتر آقای ترتن جا گذاشته بودم. آنوقت به تاکسی گفتم مرا به در شماره هفت برگرداند راننده تاکسی غرولندکنان برگشت ولی در شماره هفت دیگر وجود نداشت. در شماره شش هم وجود نداشت و همینطور، در شماره ۵،

شماره ۴، شماره ۳، شماره ۲، شماره ۱. هیچکدام وجود نداشتند. باتمام آن خیابانهای یکطرفه، باتمام خیابانهایی که به ورودیه‌های بیشمار تماشاگاه نیویورک ختم می‌شدند، یکلی راه خود را گم کردیم، نمایشگاه سر جای خود بود. هنوز کره جغرافیایی فلزی، پرچمها، ترن معلق، غرفه فوتوراما را می‌دیدم، ولی دیگر نمی‌دانستیم چطور وارد بشویم. تمام خیابانهایی که به ورودیه‌ای منتهی می‌شد، «ورود ممنوع» بود. یا ورود ممنوع بود یا گردش به‌راست، گردش به‌چپ. به‌راست می‌پیچیدیم... به‌چپ می‌پیچیدیم... و کاپوس، از نو شروع می‌شد. مثل اینکه دور ماه بگردیم، باز سر نقطه اول می‌رسیدیم. این جریان یک ساعت و مهربع طول کشید. عاقبت راننده تاکسی ترمز کرد. به‌دو نفر می‌ماندیم که در تاکسی در حال جان‌کندن باشند.

خیس عرق پرسید: «خوب، چه کار کنیم؟»

جواب دادم: «نمی‌دانم.»

— «ته‌به‌خاطر آن ورقه‌ها است، نه‌به‌خاطر شما است. به‌خاطر خودم

است که نمی‌خواهم منصرف شوم.»

جواب دادم: «من هم همین فکر را می‌کنم.»

— «از تصور اینکه باید منصرف شوم، دیوانه می‌شوم.»

— «من هم همین فکر را می‌کنم.»

— «به‌نظرم دارند با ما شوخی می‌کنند.»

— «من هم همین فکر را می‌کنم.»

با سوءظن پرسید: «شما وارد آنجا شدید نه؟»

— «بله وارد شدم. به‌مرحال دیدید که از آنجا خارج شدم.»

تصدیق کرد: «درست است. اگر از آن خارج شدید، یعنی اینکه

وارد آن شده بودید.»

— «من هم همین فکر را می‌کنم.»

راننده تاکسی اشاره‌ای به‌سیمبای خاردار کرد و گفت: «سوراخش

کنیم؟»

گفتم: «حتی بمب نیدرژنی هم قادر نیست سوراخش کند.»

— «از رویش بپریم؟»

گفتم: «نمی‌توانیم، از قلّه اورست هم مرتفع‌تر است.»

شاید واقعا آنچه که در طرف دیگر سیم خاردار وجود داشت،

سرای بیش نبود. شاید هرگز داخلش نشده بودم، هرگز از آن خارج نشده

بودم. شاید هم‌ه‌اش را خواب دیده بودم.
 رانندهٔ تاکسی پرسید: «خوب؟ چه کنیم؟»
 جواب دادم: «هیچی. هیچ کاری نکنیم.»
 پرسید: «یرویم به‌مانهاتان؟»
 — «البته، البته، یرویم به‌مانهاتان.»
 آهسته، موتور را روشن کرد. براه افتادیم. درطول راه، هر دو
 سکوت کرده بودیم. مثل این بود که از یکدیگر نفرت داشته باشیم.
 باردیگر، به‌آینده داخل شده بودم. و بار دیگر احساس پشیمانی
 می‌کردم.

[فصل نوزدهم]

مانهاتان، با آسمانخراشهای قدیمی، گلدوزی شده بود. یادگاری از يك تمدن گذشته. در طبقهٔ چهل و سوم، آسمانخراشی در خیابان پنجم، در دفتر خودم، در انتظار دکتر ویلی لی، نویسندهٔ علمی و دوست ورنر فن براون بودم. همانطور که انتظارش را می‌کشیدم سرم را از پنجره بیرون بردم. مردی، روی تراس آسمانخراش مقابل، مشغول آب دادن به گلدانهایش بود. گل شمعدانی، کوکب، آزالیا. هر روز، سر همین ساعت، ساعت پنج، او گلهایش را آب می‌داد. روزی او را در طبقهٔ همکف دیده بودم و از او پرسیده بودم: «شما همان آقای هستید که هر روز سر ساعت پنج گلهایش را آب می‌دهد» و او جواب داده بود: «بله، من عاشق گل‌و گیاه هستم.» خواهی گفت خوب؟ مگر چه شده؟ آه، چیزی نیست، چیز مهمی نیست. در نیویورک خیلی کم باران می‌بارد. باید گلها را آب داد. بخصوص شمعدانی، کوکب و آزالیا را باید آب داد. ولی پدر، گلهای او احتیاجی به آب نداشتند. گلهایی بودند که هرگز بدنیا نیامده بودند و هرگز هم خشک نمی‌شدند. نباتات بدون عطش و بدون زندگی بودند. گیاهان پلاستیکی بودند. مثل گیاهان لوس آنجلس. یادت هست؟ آن مرد دیوانه بود؟ آه، نه. اصلا دیوانه نبود، یا اگر دیوانه بود، دیوانگی‌اش بیشتر از دیوانگی کسانی نبود که از توی تخم مرغ تلفن می‌کنند. در شهری مثل نیویورک، کاشتن و بعمل آوردن گیاهان درست و حسابی غیر ممکن است و او که عاشق گل بود، شمعدانی و کوکب و آزالیا پلاستیکی نگاه می‌داشت. ولی این کار را برای این می‌کرد که دیوانه نشود: آره، برای اینکه دیوانه نشود، هر روز سر ساعت ۵ آنها را آب می‌داد.

دلیل انتظار من برای ملاقات ویلی لی هم چندان دست کمی از دلیل آن مرد نداشت. تمام آمریکا راجع به ویلی لی با احترام صحبت می‌کنند. در سن بیست‌وهشت سالگی، به‌خاطر اینکه نازی نبود از آلمان فرار کرد

و در سال ۱۹۳۵ به نیویورک پناهنده شد. در اینجا با شش هزار کتاب خود و آگهیهای برآینده زندگی می‌کند. در حقیقت او را «پیغمبر آینده» می‌نامند. و دلیل اینکه می‌خواستم او را ملاقات کنم این بود که می‌خواستم از شما بگویم. می‌خواستم او را ملاقات کنم این بود که می‌خواستم از شما بگویم. هرگونه نااطمینانی و دودلی را از من بیرون کند. این را در تلفن به او گفته بودم و او مؤدبانه جواب داد: «بسیار خوب، من به دیدن شما خواهم آمد. فردا ساعت پنج» سر ساعت ۵ آمد. پیرمردی درشت هیكل بود. در اثر مرض آسم، نگاهش بی‌نهایت نگران و بیقرار بود. در زیر ابروهای سفید، چشمهایش تقریباً کور بود. چنان بیرون زده بود که هر آن انتظار می‌رفت به زمین بیفتد، با اینحال، هنوز می‌دید. و خیلی دور را هم می‌دید. در سوراخ آبی آسمان و کلمات، سؤالی را هم که در سکوت از او می‌کردم، دید: آقای لی، کار خوبی کردم. برگشتم؟ آیا آینده‌ای که در انتظار ماست خیلی جالب است؟ بدن سنگینش را روی یک صندلی انداخت و همانطور که به من خیره شده بود گفت: «خوب کاری کردید برگشتید. خوب کردید دنباله سفرتان را ادامه دادید. آینده جالبی در انتظار ما است. خیلی خیلی جالب.»

بازوانم را از هم گشودم.

— «نمی‌دانم آقای لی، در بعضی لحظات شیفته‌اش می‌شوم و در بعضی لحظات بیزار. گاهی شجاع هستم و گاهی از شما می‌ترسم. گاهی از شما خنده‌ام می‌گیرد و گاهی گریه. دفعه قبل هم همینطور بود.»
 — «در این مورد نمی‌توانم به شما کمک کنم. شما هم نباید تقاضای کمکی بکنید. جواب دودلیها و شك خود را باید با دیدن و فهمیدن، و به مرور زمان، خودتان به خودتان بدهید.»
 — «شما، آقای لی جوابش را یافته‌اید؟»

— «بله، پیدا کرده‌ام. همراه حقیقت پیدایش کرده‌ام. حقیقت در هیچ انتهای نیست. در وسط هم نیست. همانطور که قرن‌ها امت می‌گویند، حقیقت در آینده نهفته است؛ من به آینده ایمان دارم. بی سال است یا خوشبینی به آینده معتقد هستم. چون می‌دانم برای بشر چه در بر دارد.»

— «بله، بله، ولی آن کمربندهای موشکی، آن اتومبیلها، آن زیر-دریاها...»

سرش را تکیان داد. سیگار برگی روشن کرد و در برابر تعجب من

لیخندی زد.

«الیه واضح است که زیر دریایی جای ناو جنگی را خواهد گرفت.»

«ولی...»

«مگر نه اینکه کشتی بخاری، جای کشتی بادبانی را گرفت؟»

«ولی...»

«مگر نه اینکه اتوموبیل جای اسب را گرفت؟»

«ولی...»

«يك تغییر کلی در سفرهای هوایی پیش خواهد آمد. واضح است که موشک جای طیاره را خواهد گرفت. دلیلش اینست که هواپیماهای مافوق صوت خیلی می‌لرزند، خیلی سروصدا دارند و به اندازه کافی هم سرعت ندارند. سریع‌ترین جت، فاصلهٔ رم - نیویورک را در دو ساعت و پنجاه دقیقه طی می‌کند. يك موشک همین فاصله را در چهل دقیقه می‌پیماید. شش سال پیش من و فن براون طرح پروژهٔ يك خط موشکی را ریختیم و عقیده داریم، که در سال ۱۹۹۰، تعداد خطوط هوایی موشکی از تعداد خطوط هواپیمایی بیشتر خواهد بود. مسافرین خطوط موشکی به هیچ وجه لزومی ندارد که مانند فضانوردان قوی باشند. در حال حاضر سرعت آغاز پرواز شش هفت دور است و سه دقیقه و نیم هم طول می‌کشد. با سیستمی که فن براون در نظر دارد، سرعت، فقط سه دور و زمان فقط يك دقیقه خواهد بود. هر کسی می‌تواند، بدون اینکه احتیاج به پوشیدن لباسهای فضایی باشد، ایترآ تحمل کند. فرود آمدن نیز مسأله‌ای نخواهد بود. امروزه، فرود آمدن يك موشک عملی وحشتناک به نظر می‌رسد. چون ساختمان موشک بطورکلی هنوز ناقص است. موشکهایی که فن براون برای خطوط هوایی در نظر دارد، مثل يك طیارهٔ جت عادی، بال دارند، و در نتیجه می‌توانند مثل يك جت عادی، روی پیست فرودگاه بنشینند. به عبارت دیگر، با سیستم موشک به هوا می‌روند و با سیستم هواپیما به زمین خواهند نشست.»

روی تراس آسمانخراش مقابل، مرد، برای اینکه دیوانه نشود گلپهای پلاستیکی‌اش را آب می‌داد.

«آقای لی، تمام اینها را قبول دارم ولی قیمتش را باید با

چه پرداخت...

... و بدون شك، جامعه‌ای فنی در انتظار ما است. عصر ما، عصر

مهندسی است. در سالهای ۱۸۰۰، علمی که از همه بیشتر ترقی کرده بود، ستاره‌شناسی بود. بعد نوبت شیمی و جانورشناسی و سپس به مهندسی رسید. و هیچ علمی به سرعت مهندسی توسعه نیافته است. ولی این، تازه اول کار است. وقتی مهندسی، تمام علمهای دیگر را نیز در خود بگیرد...

دیوانه‌وار حرفش را قطع کردم:

— «دیگر کسی نخواهد گفت «من». همه خواهند گفت «ما».» دیگر کسی اشاره به «فرد» نخواهد کرد. همه چیز گروه‌گروه خواهد شد. آن وقت آقای لی، آزادی انفرادی را از دست خواهیم داد. به نظر شما این عمل صحیحی است؟»

گفت: «به نظر من عملی است بسیار منطقی. ما نمی‌توانیم، نمی‌توانیم به خود اجازه بدهیم که تنها باشیم. در یک جامعه فنی، یعنی جامعه‌ای که روی پایه مهندسی بنا شده، کار باید توسط عدّه زیادی یا هم صورت بگیرد، باید به جای «من» بگوییم «ما». بتهوون وقتی سمفونی‌های خود را می‌نوشت می‌توانست تنها باشد. ولی فن براون نمی‌تواند در ساختن موشک‌هایش تنها باشد. چون ساترن، آنقدر بزرگ است که یک نفر به تنهایی نمی‌تواند آن را بسازد. فن براون هم ساختمان تمام آن را نمی‌داند. یک قسمت آن را می‌داند. دستیار او X، یک قسمت دیگر را می‌داند، و دستیار دیگرش Y یک قسمت دیگر آن را. فن براون نمی‌تواند بگوید: «من ساترن را ساخته‌ام.» باید بگوید: «ما ساترن را ساخته‌ایم.» اوایل، فن براون هم مثل شما صحبت می‌کرد، می‌گفت: «من، من.» بعد می‌گفت: «من و دستیارانم.» حالا می‌گوید: «ما.» برای اینکه فهمیده که امروزه حتی یک نابغه هم نمی‌تواند بگوید: «من،» نابغه هم باید دسته جمعی حرف بزند.»

— «آقای لی، باید از این بابت خوشحال باشیم؟ باید برای اینکه حضرت مسیح، به جای یک بتهوون دیگر، برایمان، یک فن براون فرستاده است. شمع روشن کنیم؟»

— «بله، برای اینکه بتهوون را قبلا فرستاده بود و ما امروز دیگر به بتهوون احتیاج نداریم. به اشخاصی مثل فن براون احتیاج داریم.»

— «که چکار بکنند آقای لی؟»

— «قبل از هر چیز برای ساختن پایگاهی در ماه، فرود آمدن روی

ماه کافی نیست. باید پایگاهی با تلسکوپ و آزمایشگاه در آنجا بنا کرد. و بتهوون بلد نخواهد بود پایگاهی روی ماه بسازد. در حالی که فن براون‌ها بلدند. بعد هم برای رفتن روی زحل و مریخ به فن براون‌ها احتیاج داریم. ما در سی سال آینده خیلی کار خواهیم داشت، به فن براون‌ها احتیاج داریم تا روی آلفاسنتوری برویم. بتهوون نمی‌تواند ما را آنجا ببرد. من عاشق بتهوون هستم. او را خیلی بیشتر از فن براون دوست دارم. ولی مایلم بروم روی آلفاسنتوری. اما نه با چشمان بسته در حال گوش کردن یک سمفونی، بلکه با چشمان باز. اینطور.»

روی تراس آسمانخراش مقابل، مرد، برای اینکه دیوانه نشود گلهای پلاستیکی‌اش را آب می‌داد.

— «آقای لی، نمی‌توانید فن براون را روی آلفاسنتوری ببرید. برای رسیدن به آن چهارسال نوزی لازم است. و ما هرگز موفق نخواهیم شد با سرعت نور حرکت کنیم.»

— «پرتویلا! البته که می‌توانیم. البته نه در اولین سفرها. اولین سفرها به آلفاسنتوری کمتر از ده سال بطول خواهد کشید و... سیگار برگش را که خاموش شده بود باردیگر روشن کرد و همانطور که به فکر فرو رفته بود به آن پک می‌زد: «ده سال رفتن، ده سال برگشتن. بیست سال برای یک سفر خیلی زیاد است. در اینجا، روی زمین، هیچ‌کشتی، بیست سال در سفر نبوده است. مسأله‌ای است. مسأله‌ای است. نه از نقطه نظر فنی، بلکه از نقطه نظر روانی. یک عده، بمدت ده سال در یک سفینه چه خواهند کرد؟ و بعد باز ده سال دیگر. فن براون می‌گوید: «می‌خواهند. با خواب مصنوعی، شش‌هفت‌سال در رفتن، شش‌هفت‌سال در مراجعت خواهند خوابید.» من موافق نیستم. نمی‌توان یک بشر را مجبور کرد تا ۱۲ سال پشت‌سرهم از زمان عمرش را بخوابد. من معتقدم که باید بیدار باشند و زندگی عادی خود را بگذرانند. باید در آن سفینه‌ها، زن و مرد سوارکنند تا بتوانند زاد و ولد کنند و در آن سفر طولانی حوصله‌شان سر نرود.»

— «زاد و ولد در سفر آقای لی؟ زاییدن در یک سفینه فضایی؟ بچه بزرگ کردن در یک سفینه فضایی؟»

— «بله، چه عیب دارد. بچه‌هایی که پانزده‌ساله، هجده ساله، بیست‌ساله، مراجعت خواهند کرد. کسانی که از پدر و مادر خود ورزیده‌تر هستند و در نتیجه می‌توانند فضاوردان کاملی باشند.»

— «موجوداتی که درخت ندیده‌اند. دریا، ماهی، پرنده، سبزه‌زار،

خانه و آسمان آبی را ندیده‌اند! هیچ تصورش را کرده‌اید که دنیا آمدن و رشد کردن داخل یک سفینه، در یک ظلمت بی‌انتها، در یک خلاء بی‌انتها یعنی چه؟ روزی که بدون آشنایی قبلی به زمین مراجعت کنند، بر سرچشمان بیچاره آنها و مغزهای بیچاره آنها چه خواهد آمد؟!»

— «عزیز من، من خیالیافی نمی‌کنم. این اتفاق رخ خواهد داد. بهشتی را کشف خواهند کرد که ما از بچگی دیده‌ایم و طبیعت دیگر از آن خوشمان نمی‌آید و ستایشش نمی‌کنیم. باکشف این بهشت، مثل این خواهد بود که دوبار به دنیا بیایند.»

روی تراس آسمانخراش مقابل، مرد، برای اینکه دیوانه نشود، گلهای پلاستیکی‌اش را آب می‌داد.

— «آقای لی، اگر زمین ما، این بهشت اینقدر زیبا است چه لزومی دارد برویم روی آلفامنتوری؟»

— «برای اینکه این سیاره، همانطور که داغ شده بوده است، سرد خواهد شد. و باید قبل از آن که باردیگر عصر یخ فرا برسد آماده حرکت بود. منظومه شمسی ما پنج میلیارد سال عمر دارد. پنج میلیارد سال دیگر هم عمر خواهد کرد. ولی قبل از سر رسیدن آن موعد، خورشید شروع می‌کند به از دست دادن نور خود، یعنی خاموش می‌شود و ما تا آن موقع باید یاد گرفته باشیم که چطور خودمان را به سایر منظومه‌های شمسی برسانیم، نه سیارات دیگری مثل مریخ و زهره که گرفتار سرنوشت خود ما خواهند بود. بلکه روی سیارات منظومه‌های شمسی دیگر.»

— «یعنی، روی زمینهایی مثل این زمین. چقدر این را شنیده‌ام. و اگر تمام این حرفها فقط خواب و خیال و امید باشد آنوقت چه؟»

— «کدام خواب و خیال؟ کدام امید؟ ریاضیات ثابت می‌کند که کهکشان ما، زمینهای دیگری دارد. ریاضیات ثابت می‌کند که در آن زمینها موجوداتی مثل ما زندگی می‌کنند. شاید شبیه ما نباشند ولی بدون شک مغز دارند، یا چیزی شبیه مغز که در سرشان قرار دارد. یا در جایی که شکل سر باشد. این را بزودی خواهیم فهمید.»

— «آقای لی، بزودی؟»

— «من تصور می‌کنم وقتی این را کشف کنند، من هنوز زنده باشم. البته واضح است با برقرار کردن ارتباط. مدتها است که سعی می‌کنیم با پیغامهای رادیویی «پروژه اوزما» رابطه برقرار کنیم. عیب‌کار در این است که دستگاههای ما به اندازه کافی حساس نیست بهر حال، یا

ساختن پایگاه روی ماه، دیگر با چنین مشکلاتی روبرو نخواهیم شد. و روزی که در مقابل آنها قرار بگیریم و به آنها بگوییم....»

— «آقای لی، ولی چطور به آنها خواهیم گفت؟ چطور؟»

— «با ریاضی. ریاضی یا جانورشناسی عوض نمی‌شود. در تمام گیتی، $۲ \times ۲ = ۴$ است. با شیمی. شیمی با تغییر درجه حرارت عوض نمی‌شود. عکس‌العمل عوض می‌شود. با....»

از جایش بلند شد تا برود. لبخندی زد. لبخندی که مرا به وحشت انداخت. چون مرا شك برداشته بود. پدر، يك شك پوچ و بی‌معنی. آرزو می‌کردم که بلافاصله، فوری از آنجا برود. آن مرد خیلی چیز می‌دانست، و به آنچه می‌گفت خیلی معتقد بود. چشمپایش با چشمهای ما خیلی فرق داشت. چشمهای زمینی نبود. خدای من! آن مرد از کجا می‌آمد؟ از کجا؟ و می‌خواست به من چه بگوید؟

انگشت خود را بلند کرد.

آترا بطرف آسمان بالا برد.

نگاهی که به من انداخت در مغزم فرورفت.

در سکوت به من گفت: «نترس.»

انگشت خود را بطرف آسمان گرفته بود، گویی داشت می‌گفت:

«برادر، من از آنجا می‌آیم.»

وقتی آسانسور، مثل یادی سرد، او را یاخود برد، انگار که فلج شده باشم برجای ماندم. حتی قادر نبودم بفهمم که هوا تاریک شده و قسمت آخر گفتگوی ما در تاریکی صورت گرفته بود. منشیها، دفتر را کمی قبل از ورود او، سر ساعت پنج، ترك کرده بودند. تنها کسی که در طبقه چهل و سوم باقی مانده بود، من بودم. و بالاینحال، وحشتم فرونشست، مثل اینکه از خواب وحشتناکی بیدار شده باشم. نشستم و به تلفن که زنگ می‌زد خیره شدم. جواب ندادم. دلم نمی‌خواست با کسی حرف بزنم. مایل نبودم کسی را ببینم. دلم نمی‌خواست به هتل بروم. دلم نمی‌خواست چیزی بخورم، فقط دلم می‌خواست تنهای تنها آن بالا بنشینم، و فکر کنم یا فکر نکنم. نمی‌دانم. نیویورک با پنجره‌های روشنش می‌درخشید. هزاران هزار ستاره مربع در ظلمت. فضا. پسر، مادر و تو، کسانی راکه دوست داشتیم هزاران میل از من دور بودید. هزاران هزار سال از گذشته‌ام دور شده بودم. و این اداره، برایم تبدیل به سفینه‌ای شده بود که برای يك سفر طولانی

براه افتاده بود. سفری طولانی به سوی سیاره‌ای دوردست. «من می‌گویم که باید بیدار باشید و به زندگی عادی خود ادامه دهید و برای اینکه حوصله‌تان سررود می‌توانید زاد و ولد کنید.» - «بله، آقای لی» - «فرزندان دنیا بیاورید که پانزده ساله، هجده ساله، بیست ساله، ورزیده‌تر از پدر و مادر خود به‌زمین برگردند تا بتوانند فضا نوردان کاملی باشند.» - «بله، آقای لی» همکاران من در سلولی در آن نزدیکی خوابیده بودند ولی بزودی یکی از آنها، فرق نمی‌کرد کدامیک، بیدار می‌شد و روی آن نیمکت پلاستیکی. بدون عشق، اوامر آقای لی را اطاعت می‌کردیم. فرزندی درست می‌کردیم که بیست‌ساله او را به‌زمین برگردانیم. فرزند من، فرزند من. روز به روز، ماه به ماه، سال به سال در داخل این سفینه رشد می‌کرد، بدون اینکه هرگز چشمش آبی آسمان یا چیزی شبیه آن را ببیند. بدون دیدن دریا یا چیزی شبیه دریا. بدون دیدن درخت، خانه، حیوانات، یا چیزهایی شبیه آنها. بدون دیدن کره‌زمین یا چیزی که شبیه آن باشد، روز به روز، ماه به ماه، سال به سال سعی می‌کردم تا زمین را برایش توصیف کنم، مثل قصه‌ای که او را بخواباند. وقتی بچه بود ممکن بود قصه‌ام را باور کند، شاید از داستان پری‌هایی که شکل ماهی، و شکل مگس بودند بخندد. ولی وقتی بزرگ می‌شد دیگر قصه نمی‌خواست. آنوقت به او کتاب می‌دادم بخواند. برایش فیلم نشان می‌دادم. بهش عکس نشان می‌دادم. بهش می‌گفتم: «فرزندم، دروغ نمی‌گویم. آن پایین، واقعاً حیوانات، درخت، دریا، و نور، وجود دارد.» و او حرفم را باور می‌کرد و باکینه، کینه‌ای غیرقابل بخشش به من نگاه می‌کرد. و آنوقت از من می‌پرسید چرا او را در میان آن ظلمت بزرگ کرده‌ام. انسان بدجنسی می‌شد. از ترحم، عشق، و فداکاری، چیزی نمی‌فهمید. فرزندی که به دستور آقای لی، روی نیمکت پلاستیکی سفینه‌ای درست شده بود. نه من و نه پدرش، هیچ‌کدام نمی‌توانستیم خوبی و بدی را برایش تشریح کنیم، نه خوبی و بدی نه زیبایی و زشتی. فقط نمره و بس. نمره و مشتقات نمره. یعنی ریاضیات. البته او ریاضیات را قرامی‌گرفت، البته شیمی را فرا می‌گرفت و زندگی‌اش تا سن بیست‌سالگی فقط روی این چنین پایه‌ای بنا می‌شد. بعد از بیست‌سالگی او را روی زمین می‌آوردیم و قصه‌ای را که در بچگی برایش تعریف می‌کردیم نشانش می‌دادیم. آنوقت حیوانات، خانه‌ها، درختان، دریا، صدای باد، صدای امواج دریا، صدای برگها را می‌شنید، عطر گلها را می‌بوید، لذت یک هماغوشی در یک رختخواب را

می‌چشید و آنوقت حقیقت مانند توفانی در او منفجر می‌شد، حقیقتی که همه دارند. متعلق به همه است و او هرگز آن را نداشته. و او وحشتزده، شکست‌خورده، و نابلد، می‌خواهد یار دیگر به‌ظلمت، سکوت، به‌هیچ برگرود. اینچنین، می‌رفت و ما را در زمین تنها می‌گذاشت. اوایل شاید احساس آرامش می‌کرد ولی بعد رفته‌رفته با یادآوری آنچه دیده بود، شنیده بود، و فهمیده بود، تأسف می‌خورد که چرا روی زمین نمانده‌است. و آنوقت همه‌چیز یار دیگر از ابتدا شروع می‌شد. روی یک تیمکت پلاستیکی بچه‌ای درست می‌کرد تا در سن بیست‌سالگی روی زمین بیاورد. باکتاب و عکس، قصه‌آبی و سبز را برایش تعریف می‌کرد. فرزند او هم حرفش را باور نمی‌کرد. سبز و آبی، ترحم و فداکاری و عشق را درک نمی‌کرد و یگروز، حقیقت چون رعدی برایش می‌ترکید و آشکار می‌شد. آنوقت به‌ما لعنت می‌فرستاد. به‌خودش لعنت می‌فرستاد. به‌خود، به‌زندگی، به‌زمین، و به‌خورشید که داشت خاموش می‌شد. سرنوشت لعنتی که می‌بایست به‌جستجوی خورشیدهای دیگر برود. خدایا، نه، نه، نه. مثل کسی که دارد سقوط می‌کند و خود را به‌جایی می‌چسباند، چراغ را روشن کردم. سوار آسانسور شدم و به‌خیابان فرار کردم. کابوس سیاه تمام شد. خیالات، موقعی که انسان تنها است و چراغ خاموش است خوب شکوفه می‌کنند. ولی آیا واقعاً خیالات بود؟ پدر، آیا واقعاً این چیزها فقط زائیده‌ی خیالات است؟ حقیقتی وحشتناک به‌ما نشان می‌دهد که آن چیزها خیالات نیست. در کابوس من چیز غیرممکنی وجود نداشت. پدر، حتی شك اینکه آقای لی از جای دورستی می‌آید، و سفرهایی که ده سال رفتن و ده سال برگشتن طول خواهند آمد. نقشه‌ی جفتگیری زن و مرد در سفینه، پروژه‌ای است که مدت‌ها است وجود دارد. آقای لی هدیان نمی‌گفت. حتی موقعی که می‌گفت در زمینهای دیگر، سیارات دیگر، موجوداتی با مغز، یا چیزی شبیه به‌مغز، وجود دارند؛ آنهم هدیان نبود. آیا بشر آنچه را که بر سر سرخ‌پوستان امریکایی آورد بر سر آنها نیز خواهد آورد؟ آیا از آنها نیز کوه‌ها و دره‌ها، چشمه‌ها و جنگل‌ها را خواهیم زددید؟ آیا نژاد آنها را نیز با گلوله و ویسکی از بین خواهیم برد؟ آیا آنها را نیز برده و غلام می‌کنیم؟ سرخ‌پوستان امریکا در صلح و صفا بسزمی‌بردند، نژاد خوشبختی بودند. ما، با اطمینان اینکه از آنها خوشگلتر، بهتر، فهمیده‌تر و باهوش‌تر هستیم از کشتی پیاده شدیم و تشخیص دادیم که آنها وحشی و

حقیر هستند و می‌توان آنها را از بین برد. چهره‌های سفالی‌رنگشان به نظرمان زشت می‌آمد، زبانشان به‌نظرمان مسخره بود. و مغزشان برایمان به‌عنوان چیزی بود که به‌مغز شباهت داشته باشد. در داخل سری که شبیه سر باشد. آنوقت بدون هیچ رحم و شفقت، و بدون هیچ قانون، زمین و آسمانشان را غصب کردیم، مثل جذا میما ران‌دیمشان، مثل پشه و سوسک کشتیمشان و روی خونریزی و جنایتمان، افتخارمان را بنا کردیم. افسانه‌کسانی که در جستجوی خورشیدهای دیگری بودند. و به‌فرزندانمان گفتیم که این‌کارها را به‌خاطر این انجام داده‌ایم چون ما از سرخ‌پوستها خوشگلت، باهوش‌تر، و فهمیده‌تر هستیم. آدامس، جوك باکس، کوکاکولا، پیسی‌کولا، سون‌آپ، گلمهای پلاستیکی، و مغزهای پلاستیکی اختراع کردیم، فقط بخاطر اینکه يك مغز حسابی توی يك سر حسابی داشتیم.

نه، آنچه را که آن روز بعد از ظهر فهمیده بودم، به‌هیچ‌وجه غیرممکن نبود. و آقای لی بخوبی می‌توانست درکشوری خیلی خیلی دورتر از آسمان به‌دنیا آمده باشد. حقیقت وحشتناک در ماوراء جنرال موتورز و اتومبیل‌های الکترونیکی و خطوط هوایی موشکی و فرزند من که در سفینه‌ای به‌دنیا می‌آمد، نهفته بود. مثلا، در نیویورک از همین‌حالا کسانی بودند که برای سیارات قانون طرح می‌کردند. مردم حسابی، که سرشان به‌تنشان می‌ارزید. وکیل عدلیه و قاضی، نه آدمهای خیالپرور و شاعر-منش. مثلا آقای آندرو هیلی مدیر کل انجمن موشک آمریکا، هفتادساله، با اداره‌اش واقع در خیابان پارک از همین حالا مشغول مطالعه قوانینی برای سیارات است. می‌گفت قانون سیارات باید هرچه زودتر طرح شود و رسمیت پیدا کند. آیا محکمه‌ای وجود دارد تا روابط بین مکنه سیارات آینده را قضاوت کند؟ به‌هیچ‌وجه. فقط در عهدنامه پاریس که در سال ۱۹۱۹ برقرار شده است «هرقانونی شامل فضای بالای سرزمین مربوطه می‌شود.» ولی در سال ۱۹۱۹ کسی به‌فکر رفتن روی زهره، مریخ و زحل نبود و در نتیجه نظریه فضا و فاصله چیز دیگری بود. فضا تا کجا ادامه دارد؟ تا جوی؟ تا لایت‌های؟ يك پایگاه فضایی بین زحل و زمین کدام فضای آسمانی را دربرمی‌گیرد؟ آسمان زحل؟ آسمان زمین؟ حق مستعمره کردن آن سیارات و ماه، مال چه کسی است؟ اولین کسی که پرچم خود را در آنجا فرومی‌کند یا کسی که بعداً زمین آنجا را تصاحب می‌کند؟ کریستف کلمب يك ایتالیایی بود که در دربار يك ملکه اسپانیایی خدمت می‌کرد و آمریکا را کشف کرد. ولی آمریکا، نه متعلق به ایتالیا است و

نه به اسپانیا. آمریکا و سوچی يك ایتالیایی دیگر بود. جوانی داد- و راتزانو، يك ایتالیایی دیگر بود. ولی مگر زبان امریکاییها، ایتالیایی است؟

در اولین کنگره بین‌المللی فضایی که در سال ۱۹۵۶ در پاریس برقرار شد، آندرو هیلی، دربارهٔ نبودن قوانینی برای تنظیم پروازهای فضایی و مالکیت سیارات، نطقی طولانی ایراد کرد. گفت: اگر کشوری مالک آسمانی می‌شود که بین زمین او و جو قرار گرفته در اینصورت آنچه که در ماوراء جو قرار دارد متعلق به کسی نخواهد شد. ماه، متعلق به کشور معینی نشده و هرکس می‌تواند ادعای مالکیتش را بکند، در نتیجه قبل از هر چیز، فضا، ماه، و سیارات باید به‌عنوان سرزمینهای مستقل، تحت کنترل سازمان ملل متحد قرار گرفته و رفت‌وآمد، مستمره‌کردن و تقسیم آنها، تحت نظر این سازمان انجام شود. اخیراً، این شخص، در مقاله‌ای با فراتر نهاده است: «روبروشدن با مسألهٔ سرخ‌پوستان آسمانی». نوشته است: باید جهت روبروشدن با مسألهٔ احتمالی سایر سیارات قانونی گذراند، چه از ما فهمیده‌تر باشند چه نباشند. تنها وسیلهٔ قضاوت هوش فقط هوش ما است. تنها وسیلهٔ قضاوت عدالت فقط عدالت ما است. باید این قانون را فراموش کرد «آنچه را که مایل نیستی برسرت بیاورند، برسر دیگران نیاور» یا اینکه «آنچه را که مایلی برای تو انجام دهند، برای دیگران انجام بده». باید به‌جای آنها قانون دیگری گذاشت: «برای آنها کاری را انجام بده که مایلند برایشان انجام داده شود». از آنجایی که آنها زنده هستند، اولین چیزی که می‌خواهند، زندگی کردن است. پس در اینصورت نباید آنها را کشت. نباید زمینهای آنها را تصاحب کرد، یا بهتر بگوییم از آنجایی که ما را دعوت نکرده‌اند، بهتر است اصلاً پای به‌زمین آنها نگذاریم. قبول، ولی اکنون مسألهٔ ارتباط با آنها پیش می‌آید. دانستن اینکه ما را می‌خواهند یا نه. پدر، درست همینطور است. ولی ناما این فکر را هم کرده است. اسمش «برنامهٔ بیولوژیکی» است و ریاستش دکتر دیل جنکینز برعهده دارد. این شخص دارد مطالعه می‌کند که چگونه می‌توان با اهالی مریخ و زحل صحبت کرد. چطور؟ اینطور: قبل از هر چیز، دلفین. اولین قدم در آکوارיום انجام می‌گیرد، جایی که جان سی. لیلی دکتر متخصص اعصاب که از سال ۱۹۶۲ در استخدام ناما است سرپرستی پروژهٔ دلفین را عهده‌دار است. دکتر لیلی می‌گوید بغیر از بشر، دلفین، باهوش‌ترین حیوان کره زمین است.

اگر دست و پا داشتند یا لااقل دستپایشان انگشت داشت از ما هم جلو می‌زدند. همه چیز را می‌فهمند، همه چیز را فرامی‌گیرند. لااقل آنچه را که می‌شود بدون دست و پا وانگشت فراگرفت. و بعد هم حنجره دارند. حرف می‌زنند، آواز می‌خوانند، می‌خندند، و گریه می‌کنند. گرچه تمام این اعمال را سه برابر سریع‌تر از ما انجام می‌دهند. با ضبط کردن حرف زدن آنها و بعد با کم کردن سه برابر سرعت آن، می‌توان به گفتگو، یا دعوای آنها گوش داد. تنها مشکل این است که بازبانی حرف می‌زنند که ما بلد نیستیم. اگر موفق بشویم راز زبانشان را کشف کنیم، با همان طریقه نیز خواهیم توانست راز مخلوقاتی را که در سیارات دیگر زندگی می‌کنند کشف نماییم. و البته لازم به توضیح نیست که دکتر لیلی، شخص بسیار خوشبینی است. روش او (به نظر من) برای برقراری ارتباط با اهالی مریخ کافی نیست. همانطور که کپسولهای گلن و کوپر، کافی نبودند تا به مریخ برسند. فرض کنیم فضاوردی که توانسته باشد زبان دلفینها را یاد بگیرد، به مریخ برود و با یک مخلوق مریخی روبرو شود و با او با زبان دلفینها صحبت کند، کمترین عملی که مریخی ممکن است انجام دهد این است که فضاورد را مثل ماهی می‌گیرد، در آرد می‌زند و سرخ می‌کند. فضاورد و دلفین دارای یک نقطه مشترک هستند. زبانی که مانند حس ذائقه، باصره، شامه، لامسه، و سامه، یک تکامل تدریجی زمینی است. اگر مخلوقین مریخی، دارای یک تکامل متفاوت باشند، در نتیجه این احساس و زبان در آنها نوع دیگری است که با مال ما جور در نمی‌آید. در آنصورت فایده صحبت کردن با آنها به زبان دلفینها چیست؟ در اینصورت بهتر است به انگلیسی، روسی یا حبشه‌ای با آنها صحبت کنیم. یا اینکه توسط انتقال فکری. این، پروژه‌ای است که ظاهراً رومسا از مدتها قبل مشغول مطالعه‌اش هستند و اسم پروژه‌اش نیز رمزی است. این روش را چند نفر از پروفسورهای دانشگاه کلمبیای نیویورک انجام می‌دهند. برایم قسم خورده‌اند که جلسه‌ای است این چنین: پروفسوری از جای خود بلند می‌شود. و گویی بطرف قوه‌ای مغناطیسی جذب می‌شود، از آزمایشگاه خارج می‌شود و به همکاری که حس می‌کند او را صدا کرده است ملحق می‌شود و به او می‌گوید: «بله، چه می‌خواهی؟» آنوقت دیگری جواب می‌دهد «من؟ هیچی. من چیزی از تو نخواستم.» گاهی اوقات، واقعا موفق می‌شوند یکدیگر را صدا کنند و آنوقت صحنه جالب‌تر می‌شود.

— «بله، چه می‌خواهی؟»

- «هیچی.»
 - «چطور هیچی. مرا صدا کردی.»
 - «بله، ترا برای هیچی صدا کردم.»
 - «مرا برای هیچی صدا کردی؟»
 - «آه، ترا صدا کردم که صدا کرده باشم.»
 - «واحق!»
 - «احق خودتی!»

و گاهی باهم گلاویز می‌شوند و کار به کتک‌کاری می‌کشد. در چنین صورتی، «پروژه اوزما» که ویلی لی درباره‌اش صحبت می‌کرد خیلی بهتر است. این پروژه که سرپرستی آنرا دکتر فرانک دریک بمده دارد در سال ۱۹۶۰ برای ناسا آغاز شده است. «پروژه اوزما» عبارت است از پیغام فرستادن توسط رادیوتلسکوپ از رصدخانه گرین بنک ویرجینیا. ولی عیب بزرگی دارد. فوق‌العاده آهسته است. روزی که دکتر دریک اولین پیغام را به این وسیله فرستاد، روزنامه‌نگاری از او پرسید فکر می‌کند که چه موقعی جواب دریافت کند؟ دکتر دریک با تعجب گفت: واضح است. لااقل پنج‌ه‌سال دیگر. پیغام را به‌آندرومدا فرستاده‌ام. حتی پیشنهادهای عده‌ای از دانشمندان، مانند ستاره‌شناس انگلیسی اتواستروو، نیز به‌هیچ دردی نمی‌خورند: «من به‌هیچ‌وجه تصور نمی‌کنم پیغام فرستادن و یا جواب دادن عمل مفیدی باشد. نباید فراموش کرد که ما جوانترین سیاره منظومه خود هستیم و فقط لحظه کوتاهی در تاریخ خود، تمدن یافته‌ایم. پس بهتر است، سکوت اختیار کنیم. با یافتن تمدنی متمدنی‌تر از تمدن خودمان، از بین خواهیم رفت. ممکن است، سرخ‌پوستان آسکانی، درست، خود ما باشیم.» پدر، به‌هرحال کسی به‌حرفهای این اشخاص محل نمی‌گذارد و بخاطر آنها پروازهای فضایی را متوقف نمی‌کنند. درست مثل این می‌ماند که یک کشتی پر از مسافر و کالا را در وسط اقیانوس متوقف کنند. آنوقت همه کشورهای دچار بحران اقتصادی خواهند شد.

مجله نیوزویک، چندی قبل یک راهنمای سفر به آسمان، به‌شوخ‌ی، چاپ کرد. یعنی راهنمایی برای کسانی که از حالا تا صد یا دویست سال دیگر بخواهند از سیارات منظومه شمسی ما دیدن کنند. من آنرا خوانده‌ام. از خواندنش فقط آدم پاك گیج و متعیر می‌شود و قبل از هرچیز از خود می‌پرسد که آیا واقعاً باید به این قضیه خندید؟ یا آنکه آن صفحات را قیچی کرد و نگاه داشت، چون شاید روزی به‌درد بخوردند؟ اطلاعات جالبی

می‌دهد. مثلاً دیدن عطارد را پیشنهاد نمی‌کند. «عطارد فقط بیست و نه میلیون میل یا خورشید فاصله دارد و احتمال این وجود دارد که قوه جاذبه خورشید سفینه را به خود جذب کند. علاوه بر این یک طرف عطارد همیشه روبه خورشید است و یک طرفش در سایه و درجه حرارتش بین ۷۵۰ درجه فارانهایت بالای صفر و ۴۰۰ درجه زیر صفر است.» پلوتون را بهیچوجه قابل دیدن نمی‌داند: «از تمام سیارات از خورشید دورتر است، فاصله‌ای در حدود سه هزار و هفتصد میلیون میل و هیچ چیز درباره‌اش نمی‌دانیم. فقط معلوم است که بینهایت سرد است.» به نپتون و اورانوس هم باید با احتیاط نزدیک شد. در حالی که زحل ارزش این را دارد که یک دور دور آن زد. «حلقه‌هایی که آن را در خط استوا گرفته‌اند بسیار زیبا هستند. مثل یک دسته قوس و قزح. و هفت‌ماه آنهم بسیار زیباست. زحل بخوبی می‌تواند یک محل توریستی بسیار جالب شود: آبشار نیاگازای منظومه شمسی ما. راه‌های سفر به آسمان مشتری را هم پیشنهاد می‌کند: «با ۱۲ ماه خود فوق‌العاده جالب و دیدنی خواهد بود. و به احتمال قوی روی آن زندگی نیز وجود دارد. نوعی زندگی که پایه‌اش روی آمونیاک، تیدرژن و هلیوم است. برای رسیدن به آنجا دوازده سال وقت لازم است.» و درباره زهره می‌گوید: «زهره مناظر فوق‌العاده جالبی دارد، کمی شبیه به مناظر زمینی.» و در خاتمه مریخ با شرف بسیار پیشنهاد می‌شود: «جالب‌ترین مرکز توریستی، مریخ در خط استوا ۱۱ درجه حرارت داشته و روزش ۲۴ ساعت و نیم طول می‌کشد. فقط نیم‌ساعت بیشتر از روز زمینی. از زیباییهای بیشمارش باید صخره‌های سرخ و جنگلهای آبی را نام برد. در آنجا آسمان سبز و گیاهان آبی‌رنگ است. درست برعکس آنچه روی زمین است.» درباره زمین، سومین سیاره از لحاظ فاصله با خورشید می‌گوید: «حلقه‌ای از گاز بنام فضا که از اکسیژن، انیدرید کربنیک، بخار آب و ازت ترکیب شده، آن را به صورت حلقه‌ای آبی‌رنگ در خود گرفته است. تماشایش چندان بدنیست ولی البته از لحاظ زیبایی به حلقه‌های شگفت‌انگیز زحل نمی‌رسد. مسافری که بخواهد در این سیاره توقف کند مطمئناً با هوای گرمی روبرو خواهد شد. همانطور که می‌تواند یخهای سفید و دریا‌های آبی را نیز ببیند که قسمت اعظم سطح آنرا پوشانده است. می‌تواند نوع زندگی متفاوتی ببیند که از باکتریهای نامرئی تا حیوانی به اسم نهنگ تغییر می‌کند و بین این حیوان فوق‌العاده کوچک، یعنی باکتری و حیوان خیلی بزرگ یعنی نهنگ، یک حیوان دیگری هم هست پر از مایع و از خودراضی

که اسمش بشر است.»

از شوخی گذشته همین کیسه پراز مایع از خود راضی، دارد امکان انجام غیر عملی ترین کاری را مطالعه می کند که حیوان با فهم تاکنون به مغزش خطور کرده باشد: منتقل کردن تمام کره ارض با جو خود به یک منظومه شمسی دیگر. چند نفر از دانشمندان IBM در شهر کمبریج، ماساچوستس دارند حسابش را از طریق انرژی برقی که از دریا گرفته می شود، می کنند. «اگر خورشید، قبل از آنکه ما آماده رفتن به سیارات منظومه های دیگر باشیم سرد بشود، اگر از رها کردن خانه سبز و آبی خود متأسف می شویم، می توانیم به این ترتیب خودمان را نجات دهیم. و حتی متوجه آنهم نخواهیم شد.»

هیچ نوع بدعت و معجزه ای برای این کیسه پراز مایع از خود راضی ممنوع نیست. آیا در عصر فضایی نمی توان زندگی را از راه دیگری که عشقبازی نباشد بدست آورد؟ آیا نمی توان جسم را یخزد و آن را زنده نگاه داشت؟ آلدوس هکسلی در کتاب دنیای نو خود اشاره به «دنیا آمدن شیشه ای» کرده می گوید: «روزی که با حساب دقیق، انتخاب شده، در بطری بوجود بیاییم چندان دور نیست، همانطور که روزی که بتوانیم زوال ناپذیر شده و از لحاظ جسمانی نمیریم، دور نیست.» کسانی که در ناسا مشغول مطالعات فضایی هستند، وقتی که در مورد برنامه فرستادن فضانورد به سفرهایی که صدها سال طول می کشد، مطالعه می کردند به این موضوع برخوردند. اگر فضانوردان مرده به آنجا برسند، آنوقت چه؟ واضح است. باردیگر زنده خواهند شد. آقای لی، دیوانه کننده است. می دانم، این چیزها روی شما تأثیری نمی گذارد، شما از جای دورستی می آیدید و در جایی که شما دنیا آمده اید - که خدا می داند چه وقت و در کجا بوده است - لابد چنین اعمالی پیش می آیند. ولی در زمین ما تازه اول جریان است و انسان می ترسد، مثل ترس موقعی که متوجه شدیم چشمان تقریباً کور شما می تواند در تاریکی هم مرا ببیند. آدم از این چیزها می ترسد، مثل ترس موقعی که شب بعد از ملاقات ما در نیویورک، موقعی که...»

نام او کز تاتین گنرالز بود. و در سال ۱۹۳۵، در زوریخ با فن براون آشنا شده بود. یکی از آنها طب می خواند و دیگری، مهندسی. هر دو در یک پانسیون منزل داشتند و وقت فراغت خود را به مطالعه «تأثیر سرعت روی بدن انسان» می گذراندند. موشی را به چرخ دوچرخه ای

می‌بستند و بیست و یک مرتبه می‌چرخانند. یکنوع چرخ گریز از مرکز. موش، مثل نارنجکی منفجر می‌شد و درو دیوار اتاق را خونی می‌کرد. این سرگرمی آنها تا روزی طول کشید که صاحب پانسیون که بخصوص به فرشهای خود خیلی علاقه‌مند بود آنها را بیرون کرد و فریاد زد: «بروید گم شوید!» پس از آن، طب فضایی دچار وقفه شد. ولی آن دو همچنان با هم دوست باقی ماندند بطوریکه آخرین پسر فن‌براون اسمش کزتانترین است. و تعداد زیادی از کتابهایی که گنرالز نوشته، تقدیم به فن‌براون و تعداد زیادی از کتابهای نوشته فن‌براون، تقدیم به گنرالز است. و گرچه یکی از آنها در هانتزویل آلاباما و دیگری در نیویورک زندگی می‌کنند، با اینحال اغلب یکدیگر را می‌بینند. دفتر او در سنترال پارک است. در اینجا بود که او را ملاقات کردم. مردی پنجاه ساله، لاغر اندام، با یک دماغ دراز و صدایی تند. دستهایش اوراقی را ورق می‌زد تا به من نشان دهد که درجه هوش او ۱۸۲ است. یعنی چیزی مانند هوش لئوناردو داوینچی و اینشتین روی هم.

دکتر گنرالز وقتی خوب مطمئن شد که من از هوش او اطلاع یافته‌ام، گفت:

— «عمر یک سفینه فضایی چقدر است؟»

— «آقای دکتر، نمی‌دانم.»

— «چطور؟ نمی‌دانید؟»

— «نه، نمی‌دانم.»

— «دارید یه نزد دوست من، فن‌براون می‌روید و نمی‌دانید عمر

یک سفینه چقدر است؟»

— «درست همینطور است.»

— «پس بگذارید من به شما بگویم: عمرش یک قرن، و شاید دو

قرن باشد. خوب، عمر بشر چقدر است؟»

— «هشتاد سال، نود سال.»

— «بگیریم هفتاد سال. با در نظر گرفتن اینکه یک فضا‌نورد در

من پنجاه سالگی دیگر به درد نمی‌خورد.»

— «بله دکتر.»

— «یک فضا‌نورد را که در حدود سی سال داشته باشد بگیریم و به

آلفاستوری بفرستیم. نه به سرعت نور، بلکه به سرعت سی هزار یا چهل هزار میل در ساعت. چه اتفاقی می‌افتد؟»

- «سفینه می‌رسد و فضا نورد نمی‌رسد.»
- «عالی بود. فضا نورد می‌رسد ولی به صورت یک جسد. فوقش اگر نمرده باشد، چند مائه به آنجا می‌رسد. اگر قرار باشد در ستین جوانی به آنجا برسد باید او را در بیچگی فرستاد. قبول؟ پس در این صورت، مرد صد ساله چه می‌کند؟ چه می‌داند؟»
- «هیچ، آقای دکتر.»
- «هیچ، بسیار خوب. ولی اگر فضا نورد سی ساله را بگیریم و با درجه حرارت هلیوم مایع، در یخچال بگذاریم. یعنی اگر او را در یک مرگ ظاهری، جهت زمان لازم سفر، یخ بزنیم و بعد در نزدیکیهای آلفاستوری یخ او را آب کنیم و او را به زندگی بازگردانیم، اومی‌تواند به همان «سنی که از زمین حرکت کرده است در آنجا پیاده شود. فهمیدید؟»
- «بله دکتر، فهمیدم.»
- «پس در این صورت چرا از این روش، روی زمین استفاده نکنیم؟ آنچه در نظر ما مرگ است، مرگ نیست؛ مرگ کامل نیست. فقط قلب از کار می‌افتد. این را همه می‌دانند. سلولهای بدن، ولو برای مدت کمی هم شده، به زندگی ادامه می‌دهند، پس اگر جسدی را قبل از آنکه سلولها بپیرند یخ بزنیم، آن بدن تا ابد باقی می‌ماند و مرگ، فقط یک حالت موقتی خواهد بود. انتظاری برای زنده شدن دوباره و بار دیگر زنده شدن، وقتی سلولها دست نخورده باقی بمانند کار سبلی است. در حال حاضر، اشکال قضیه بر سر مغز است. مغز، چند دقیقه پس از مرگ کلینیکی از بین می‌رود. همکار من جیمز کانل، که اینجا، در بیمارستان سنت وینسنت کار می‌کند، مطمئن است که بتواند مسأله مغز را تا پنج سال دیگر حل کند. اگر نتواند، فقط یک راه باقی می‌ماند.»
- «کدام راه دکتر؟»
- «چطور کدام؟ خیلی ساده است. مردن با متخصص منجمد کردن در کنار بستر مرگ. یعنی مردن و بلافاصله جای گرفتن در هلیوم مایع که یعنی رفتن توی یخچال.»
- «می‌فهمم، دکتر.»
- «بالاخره هرچه باشد، یخچال از تابوت جالبتر است.»
- «البته دکتر.»
- «به نظر من باید هرکسی را به جای به خاک سپردن، در یخچال گذاشت. باید به جای قبرستان، یخچالهای بزرگ وجود داشته باشد.

خواهید دید که تا پنجاه سال دیگر چنین چیزی بوجود خواهد آمد. هر بیمارستان، هر کلانتری پلیس، يك قسمت یخچال خواهد داشت. آنقدر جسد را در آنجا نگاه می‌دارند تا بتوانند مرضی را که ما را کشته معالجه کنند. و هیچ خرجی هم نخواهد داشت.»

— «بله، البته. دکتر.»

— «بفرض بگیریم قیمتش هزار دلار، دوهزار دلار هم باشد، چه می‌دانم. می‌توانیم جای خود را در این یخچال، قسطی بگیریم. مگر نه اینکه تلویزیون، اتومبیل، و تعطیلات جزایر باهاماس را قسطی می‌خریم؟ خریدن «زندگی دوباره» با قسط که دلیل منطقی‌تری دارد.»

— «البته دکتر.»

— «نوع دیگری هم می‌توان از این سیستم استفاده کرد: رفتن توی یخچال قبل از مردن و تعیین زمانی که مایلیم منجمد باقی بمانیم. بیست سال، پنجاه سال، يك قرن، دو قرن. و بعد ما را از حال انجماد درآورند. خیلی جالب است که ببینیم دنیا از حالا تا بیست سال دیگر، پنجاه سال، يك قرن، و دو قرن دیگر چه فرقی کرده است و در عین حال يك خواب حسابی هم کرده‌ایم.»

— «و آقای دکتر، آمدیم و فراموش کردند ما را از یخ‌درآورند؟»

— «این، از مراحل پیشبینی نشده است. در هر چیز ممکن است عوامل پیشبینی نشده وجود داشته باشد. تنها چیزی که حتمی است آن است که بار دیگر زنده شدن امکانپذیر است و در آینده، «مرگ» جز يك لغت بیمعنی چیز دیگری نخواهد بود.»

— «پس در این صورت، دکتر، لغت «زندگی» نیز معنی خود را از

دست خواهد داد.»

— «این چه حرفی است! آنقدر زندگی درست خواهیم کرد، زندگی

مصنوعی، که نمی‌دانیم کجا بگذاریمش. خواهید دید بشر به مرحله‌ای می‌رسد که باید خودش را اخته کند تا دیگر زاد و ولد نکند. از طرفی هم آیا مردن بهتر از دنیا آمدن نیست؟»

— «نمی‌دانم دکتر.»

نمی‌دانم دکتر گنرالز، برای شما، دکتر گنرالز، برای شما آقای

لی، اینطور چیزها خیلی عادی و بی‌تفاوت است. برای ما نیست. مگر نه پدر؟ وقتی از دفتر او در سنترال پارک، خارج می‌شدم، پاهایم می‌لرزید. به‌جای دیوار خانه‌ها، مکعبهای بزرگ یخ می‌دیدم. یکی کنار دیگری.

همشکل. داخل هر مکعبی، یک جسد یا چشمان بسته در انتظار رستاخیز بوده. مکعبها سرپا ایستاده بودند. در نتیجه اجساد نیز سرپا بودند. اجساد جوان، پیر، بچه. از پای هر کدام ورقه‌ای تکان تکان می‌خورد. روی آن اسم، نام خانوادگی، سن، و سال مرگ نوشته شده بود. ۱۹۶۵، ۱۹۷۸، ۱۹۹۲، ۲۰۰۰، و در فواصل معین، مکعبی از هم می‌ترکید، خورده یخ به‌هم‌جا پاشیده می‌شد، جسدی چشمانش را می‌گشود و گریه‌کنان از آنجا می‌رفت. سال ۲۰۰۰ بود و نیویورک شهری بود که از حالا دارند وعده‌اش را به‌ما می‌دهند: آسمان پراز مرد - موشک و زن - موشک، و هوا از گاز مسموم، و من روی پیاده‌رویی که پیش می‌رفت، جلو می‌رفتم، پیر، پیر، پیر و خسته خسته خسته. فرزندم که در سفینه فضایی به دنیا آمده بود بار دیگر با افسانه زمین و آسمان خود، با ناامیدی و حیرت خود برگشته بود. به‌زودی او نیز مراجعت می‌کرد، او هم پیر شده بود. و من مایل نبودم او را ببینم، نمی‌خواستم مرا سرزنش کند. روی پیاده‌رویی که خودش جلو می‌رفت، پیش می‌رفتم و فقط یک چیز می‌خواستم: مردن. فکر مردن مرا آرام می‌کرد، به‌من استراحتی را عرضه می‌داشت که در جستجویش بودم. ولی کافی بود به آن مکعبهای عظیم یخ نگاه کنم تا بار دیگر در خستگی خود فرو بروم، چون می‌دانستم که به‌من اجازه مردن داده نمی‌شد، من محکوم به‌زندگی کردن بودم. در هرجایی بدن خود را پنهان می‌کردم، آن‌را می‌یافتند. آن‌را بلافاصله می‌یافتند تا در یک مکعب یخی، در بیمارستان یا در کلانتری منجمد کنند. و من، در انتظار رستاخیز در آنجا می‌ماندم تا دیدگانم را به‌روی پسر، به‌روی فرزند فرزندم بکشایم. به‌روی دشمنانم. آقای گنرالز، آن شب واقعاً داشتم دیوانه می‌شدم. آقای لی، می‌دانید چه چیز مرانجات داد؟ چیزی که ظاهراً شما، دوستان و رزفرفن پراون فاقد آن هستید. خوشمزگی. می‌دانید آنرا کجا پیدا کردم؟ در یک نفر به‌اسم فردریک پل، نویسنده داستانهای تخیلی علمی. آقای لی می‌خواهید برایتان بگویم؟ نه؟ اما می‌گویم. فردریک پل می‌گوید: «تصور کنید که عموی ثروتمند خود را مسموم می‌کنید تا ارث او به‌شما برسد. بعد صدسال عالی‌زندی می‌کنید، آنوقت خودتان را برای صدسال دیگر منجمد می‌کنید تا ببینید دنیا بعداً چگونه خواهد شد. خوب. ولی اگر یک نفر، عموی مسموم شما را هم منجمد کرده باشد و یا اینکه اصولاً «انجماد اجساد» قانون شده باشد، آنوقت چه خاکی بر سر می‌کنید؟ روزی که از یخ درمی‌آیید، عموی لعنتی خود را در مقابل خودتان

می بینید که او هم زنده شده و منتظر است چشمپایتان را باز کنید تا شما را روانه زندان کند. نه، دوستان عزیز من. اوضاع خیلی وخیم است. خیلی خیلی وخیم. باید به کسی که این شوخی را اختراع کرده لعنت فرستاد. از تمام این حرفها گذشته، بالاخره آدسهای بانمک هم در نیویورک وجود داشتند. چمدانهایم را بستم تا به هانتزویل بروم.

[فصل بیستم]

شهر سبز و خرم و کوچکی بود. از آن شهرهایی که هنوز می-توان در ایالت آلاباما و سایر ایالات جنوب یافت. جنگلهایش پر از گوزن و خرگوش و سنجاب، چراگاههایش پر از گاو، گاو میش و گوساله و مزارعش تمام پنبه کاری. در ماه مه، هنگامی که دانه های پنبه از هم باز می شدند، بنظر می رسید که ابرها از آسمان روی آن مزارع نشسته اند. کسانی که غوزه های پنبه را جمع می کردند در این پوشش ابری فرو می رفتند و بالا می آمدند. کسانی که محصول پنبه را جمع می کردند، سیاه پوست بودند. بدنه اشان که تا شانه در آن سفیدی غرق بود، به نظر بدنه سیاه درختی می رسید، و بازوانشان، شاخه های درخت، که با سرعت پنبه را می کند و در گونیهای بزرگی می ریخت. در حال کار کردن، آوازهای مذهبی می خواندند:

Jesus - Jesus - Alle - luja Jesus - Jesus - Alle - luja

باهر Alle - luja، ابرها از هم جدا می شدند. رنگ سفیدشان با رنگ خاک مخلوط می شد. در ماه سپتامبر، وقتی محصول پنبه جمع آوری می شد و در زمینها ترتیزک می کاشتند، مسابقه گاوداران آغاز می شد تا کاندیدای شرکت در مسابقه سالیانه «گاو قهرمان امریکا» را بخاطر محصول شیر، انتخاب کنند، و به شهر سنت لوئیس در ایالت میسوری بفرستند. گاهی اوقات به خاطر این مسابقه، بین گاوداران زدوخوردهای شدیدی رخ می داد که تمام فصل طول می کشید. پدر، تو حتماً از آن موقع هانتزویل خیلی خوشنت می آمد.

طولانی ترین خیابان، اسمش «خیابان شیر» و خیابان اصلی شهر، «خیابان پنبه» نام داشت. در دو طرف این خیابان خانه های چوبی دیده می شد. پا پرده های ارگاتزا پشت پنجره ها و صندلی راحتی روی ایوان. عصرها، پیرها روی ایوان می نشستند، پیپ می کشیده اند و زنها جوراب

می‌بافته‌اند. خانه‌های چوبی متعلق به کسانی بوده است که نه ثروتمند بودند و نه فقیر. خانه‌های ثروتمندان روی تپه‌ای بنام اسناب هیل و به سبک نئوکلاسیک بنا شده بود. با ستونهای یونانی در نمای خانه و پرچینهای بلند در اطراف باغ. خانه فقراء، یعنی خانه سیاه‌پوستان در کنار کشتزارها قرار داشت و از نی و سنگ ساخته شده بود. گاه به‌گاه اتفاق می‌افتاد که سیاه‌پوستی از زندگی در کلبه سنگی خود خسته می‌شد و برای از خود بیخبری میخوارگی می‌کرد. این موضوع باعث ناراحتی ثروتمندان اسناب‌هیل می‌شد. یا اینکه ثروتمندی از اسناب‌هیل حوصله‌اش از دست سیاه‌پوستی سر می‌رفت و دستور می‌داد او را به‌باد کتک بگیرند. ولی بدبختی و غمزدگی شهر به‌خاطر این نبود. سفیدپوستان و سیاه‌پوستان می‌دانستند که جریان‌اتی در همه‌جای دنیا اتفاق می‌افتد، گاهی حتی بدتر از آنهم در جاهای دیگر رخ می‌داد. نمی‌شد انتظار داشت که همه‌جا به‌بشت روی زمین باشد. در شهر هانتزویل تبعیض نژاد و رنگ وجود نداشت. سفیدپوستان و سیاه‌پوستان، فقرا و ثروتمندان، انسانهای خوب و بد، همه شبیه هم بودند و روزهای یکشنبه همه، گناهان خود را به‌کلیسا می‌بردند، بعد از مراسم نماز، در میدان شهر گردش می‌کردند، شهرداری در میدان واقع شده بود. ساختمانش از سنگ و آجر بود و شیشه‌های زرد و آبی داشت. پلکان بلندی هم برای آنکه اهمیتش را دوچندان کند برایش ساخته بودند. روی پله‌ها، همیشه پراز کبوتر بود و مردم زمستانها برای آفتاب گرفتن و تابستانها برای خنک‌شدن، روی آن می‌نشستند. جلوی ساختمان شهرداری، مجسمه مرد اخموتی، سبیلو و تفتنگ به‌دست قرار داشت. سرپاز «چنگ استقلال» جان هانت که در سال ۱۸۰۵، شهر را بنیادگذاری کرده بود. مجسمه، که روی پایه‌ای ایستاده بود فقط ۹۰ سانتیمتر بود. مجسمه‌ای حقیر و هادی. ولی برای اهالی شهر همین کافی بود. به‌خاطر جان هانت، اسم شهر، هانتزویل بود.

جان هانت برای ساختن شهر هانتزویل، سی سال وقت صرف کرده بود. سی سال بعد از آن، چنگ دیگری درگرفت و گروههای فدرال شهر را خراب کردند. اهالی هانتزویل بار دیگر شهر را همانطور مثل سابق، بنا کردند با همان خانه‌های چوبی سبک نئوکلاسیک، و همان کلبه‌های سنگی. همه چیز به‌حال اول برگشته بود. یک شهر کوچک، سبز و خرم، آرام، بدون هوی و هوس. تنها هوس زنها شوهر پیدا کردن بود، و

تنها هوس و کنجکاوای مردها این بود که ببینند کدام گاو را باید برای مسابقه به سنت لوئیس بفرستند. دنیا، برای همه‌شان در انتهای جنگلهای مملو از گوزن، خرگوش و سنجاب پایان می‌یافت. ماه، چراغی بود که برای نوردادن به‌خیابانها روشن شده بود. ستاره‌ها، پولک‌هایی بودند که به پردهٔ تاریک شب دوخته شده بودند تا شب را زیبا نشان دهند. تصور اینکه ستارگان، میزراتی مثل کره زمین باشند و ماه جایی که بتوان روی آن فرود آمد، هرگز به‌مغزشان خطور نمی‌کرد. تصور نمی‌کردند که بمب می‌تواند جایی را خراب کند. در سال ۱۹۴۰، جنگی، بسیار فجیع‌تر از جنگ آنها اتفاق افتاده بود. ولی این جنگ از آنها خیلی دور بود. در اروپا، و در اقیانوس آرام بود و تقریباً متوجهش نشده بودند. اثری در آنها نگذاشته بود، فقط چند نفر جوان دیگر به‌آنجا برنگشته بودند. ولی کسی سردنشان را به‌چشم ندیده بود. ندیده بود که آنها را در تابوت بگذارند. در نتیجه برای اهالی به‌منزلهٔ این بود که این جوانها به نیویورک یا کانادا مهاجرت کرده باشند. یک آلمانی به‌امریکا آمده بود و همراه خود چندین آلمانی دیگر آورده بود و در فورت‌بلیس تگزاس زندگی می‌کرد و می‌گفتند فشفشه‌های عجیبی به‌آسمان می‌فرستد. اسمش‌فن‌براون بود. ولی هیچکس نه این آلمانی را دیده بود و نه آن فشفشه‌های عجیبش را. در نتیجه برایشان مثل این بود که این آلمانی، همچنان در آلمان زندگی می‌کند و فشفشه‌هایش هم اصلاً وجود ندارند و در این تنبلی فکری، حماقت یا سعادت (آیا این سعادت نیست؟) به‌یک روز، در سال ۱۹۵۰ رسیدند.

آن روز، شهر هانتزویل، مهمترین واقعه‌ای را که ممکن بود در کره ارض اتفاق نیفتد جشن گرفته بود. لیلی فلگ گاو سرهنگ سام‌مور به‌خاطر محصول شیر، برای سومین بار عنوان «قهرمان امریکا» را برده بود. برای سومین بار: یکبار در سال ۱۹۴۸ و یکبار در سال ۱۹۴۹. در این مسابقه، بهترین گاوهای پنجاه ایالت شرکت می‌کردند؛ صداها گاو، گاوهای فریه، گاوهای قوی، گاوهایی با پستانهای متورم مثل توپ. ولی لیلی فلگ برتمام آنها پیروز شده بود. آیا ممکن بود واقعه دیگری بجز آن‌توجه اهالی هانتزویل را به‌خود جلب‌کند؟ نه، غیرممکن بود. برای آنها آن روز روز مهمی بود. یک روز جشن. پدر، بی‌باهاهم صحنه آن روز میدان شهر را تماشا کنیم. لیلی فلگ وسط میدان ایستاده. او را شسته‌اند و از یک اسب‌هم بهتر قشویش کرده‌اند. یک تاج گل سرخ و

روبان نیز به سرش گذاشته‌اند. پشت سر او، که سفیدرنگ و صبور ایستاده است، کمی آنترفتر از مجسمه جان هانت، مجسمه برنزی سر پا ایستاده است. مجسمه او، لیلی فلگت، زیر مجسمه چنین حکاکی شده:

به افتخار لیلی فلگت
قهرمان امریکا
اهالی و شهرداری
عالی‌ترین عواطف خود را تقدیم می‌دارند.

ارکستر شهرداری، دورتادور مجسمه ایستاده است و سرود ملی شهر هانتزویل را می‌نوازد. «هانتزویل، شهر قهرمانان، هانتزویل، شهر دلاوران...» در طرف چپ میدان، مردم، شمارهایی را روی دست بلند کرده‌اند: «لیلی، ترا دوست داریم» «لیلی تو معرف تمام ما هستی» خودشان را برای پیک‌نیک آماده می‌کنند. در طرف راست، روی سکویی پوشیده از پرچم، مقامات عالیه و در ردیف اول شهردار نشسته‌اند. شهردار چنین نطقی ایراد می‌کند: «بعضیها پیروزی یک ملت یا پیروزی در یک نبرد را جشن می‌گیرند. ما، پیروزی محصول شیر و موفقیت یک ماده گاو را جشن می‌گیریم. بعضیها دختران زیبا را به مسابقات زیبایی و جوانان قوی را به بازیهای المپیک می‌فرستند، ما، لیلی فلگت را به مسابقه زیبایی و المپیک می‌فرستیم. دیگر بمباران کافی است. ترجیح می‌دهیم خودمان را با شیر و کره بمباران کنیم. زنده باد! زنده باد لیلی فلگت قهرمان ما!» مردم فریاد زنان پاسخ می‌دهند: «زنده باد، لیلی فلگت قهرمان ما!» در کشتزارها، غوزه‌های پنبه از هم باز می‌شوند، مثل ابرهایی که روی زمین آمده باشند. لیلی فلگت بادیگان آرام خود حضار را می‌نگرد و لیوان دیگری شیر می‌دهد. در زیرش، دریاچه سفیدی درست شده که بوی خامه می‌دهد. پیک‌نیک آغاز می‌شود. یک پیک‌نیک عالی. فانقارها سروصدا راه انداخته‌اند، شیرینی سرخ می‌کنند، ترقه درمی‌کنند و یکمرتبه صدای ترکیدن چیزی عظیم‌تر از یک ترقه، یک انفجار. همانطور که مردم فرار می‌کنند، شیرینیها و پرچمها به زمین می‌افتند، لیلی فلگت بین روبانها و گل سرخها بی‌موش می‌شود و جشن خاتمه می‌یابد. فن‌براون اولین موشک خود ردامتون را به‌فضا فرستاده بود.

از آنوقت (چندین سال، چندین قرن گذشته است؟) دیگر هانتزویل،

هانتزویل نیست. اسمش را گذاشته‌اند شهر موشک. «خیابان شیر» به «خیابان موتور» تبدیل شده است و «خیابان پنبه» به «خیابان فولاد». در میدانی که مجسمه‌های لیلی فلگک و جان هانت قرار دارد، موشکهای بلند سنگی برپا کرده‌اند: مجسمه‌های «اطلس» و «ردستون». به هر طرف نگاه می‌کنی موشک است. ستارگان مانند يك قبرستان فضایی به نظر می‌رسند. تنها دلخوشی کسانی که عاشق هانتزویل بودند این است که کبوترها روی این موشکهای مجسمه‌ای کثافت می‌کنند. معلوم نیست چطور هنوز کبوتر در آنجا وجود دارد و از آن قتل‌عام جان سالم بدر برده است. وقتی جنگلها را با خاک یکسان کردند و مثل ریش تراشیدنشان، (مزاحم پرتاب موشک می‌شدند) گوزنها و روباهها و خرگوشها و سنجابها هم از بین رفتند. پرورش گاو منسوخ شد. بعد از مرگ لیلی فلگک که از وحشت مرد و دیگر يك قطره شیر هم نداد، پستان تمام گاوهای دیگر هم خشک شد. از کشتزارهای پنبه فقط يك خاطره سفید باقی مانده است. ناما، هزاران هزار جریب زمین در آنجا خریداری کرده و يك ملافه بزرگ آسفالت روی آن گسترده. خانه‌های چوبی، کلبه‌های سنگی، و ویلاهای سبک نئوکلاسیک از بین رفتند. فقط ساختمان شهرداری باقی مانده که آن را هم خیال دارند خراب کنند و ساختمان مدرنی بجایش بسازند. حالا، اهالی درخانه‌های مدرن زندگی می‌کنند. بین ثروتمندان و فقرا فرقی نیست. منیاه پومستان و سفید پومستان، یکسان هستند. زندگی اتوماتیک، بدون جنگ و خونریزی، تساوی حقوق اجتماعی را در آنجا برقرار کرده. ماه دیگر چراغی نیست که جاده‌ها را روشن می‌کند و ستارگان دیگر پولکهایی نیستند که به مخمل منیاه آسمان دوخته شده باشند. اکنون ماه، محلی است که باید مستعمره شود و ستارگان دنیاهایی هستند که باید فتح شوند، در دبیرستان باتلر، شاگردان در انتظار اینکه زنگ بخورد زمان را بالعکس می‌شمارند:.... چهار، سه، دو، يك، درینگ! همین شاگردان وقتی موشکی به فضا پرتاب می‌شود، در گوشه‌های خود پنبه می‌گذارند تا کر نشوند. روز و شب در آنجا موشک به هوا می‌رود. آسمان شهر مدام با انفجاراتی از هم دریده می‌شود. زندگی در هانتزویل یا بهتر بگوییم در شهر موشک یعنی زندگی در زیر يك بمباران مداوم. کابوسی از سروصدا و انفجار.

وحشتناکترین صدا، صدای ساترن است که به ماه می‌رود و يك برابر ونیم «مجسمه آزادی» طول دارد. هشتادبار از کیسولی که جان گلن را به فضا برد، بزرگتر است. صدایی، غرش کنان، مثل صدای آبشار نیاگارا

در ماه پاییز. وقتی صدایش بلند می‌شود، زمین در تپه‌ها و دره‌ها می‌لرزد، دیوارها تکان می‌خورد، شیشه‌ها می‌شکنند و گوشها تا سرحد ترکیدن، درد می‌گیرند. در هیچ جای دنیا، به اندازه هانتزویل، آدم کر پیدا نمی‌شود، کسی هم دلش به حال آنها نمی‌سوزد. می‌گویند: «تقصیر خودشان است که توی گوششان پنبه ضد صدا نمی‌گذارند.» ناسا گفته بود: «توی گوش خود پنبه بگذارید. پنبه ضد صدا بگذارید.» حرف گوش نکردند و حالا محکوم به سکوت ابدی شدند. بیچاره‌ها؟ چرا؟ می‌توانند به خرج دولت مهاجرت کنند. خیلیها تا حالا مهاجرت کرده‌اند. وقتی در سالن انتظار فرودگاه نشستند، آنها را می‌شناسید چون عینکهای عجیب و غریب آدمهای کر را به چشم دارند و تازه با وجود این عینکها هم چیزی نمی‌فهمند. وقتی بلندگو، زمان پرواز هواپیما را اعلام می‌کند، همانطور بیحرکت سر جای خود می‌مانند و به طاق خیره می‌شوند. آنوقت آنها را با علم و اشاره صدا می‌کنند که طیاره دارد حرکت می‌کند. آنها هم تشکرکنان جواب می‌دهند: «نه، متشکرم، نمی‌خواهم آفتاب بگیرم.» و طیاره را از دست می‌دهند. کسانی که از روی تنبلی با قبول وضعیت در شهر باقی می‌مانند، چنان از ماه منتظر شده‌اند که هرگز سرشان را برای نگاه کردنش بالا نمی‌برند و اگر اتفاقاً چشمشان به ماه بیفتد، تف می‌کنند.

پدر، هرگز کسی را ندیده بودم که به ماه تف کند ولی شبی که به هانتزویل وارد شدم، این را هم دیدم. بخاطر دارم که داشتم در اطراف مثل قدم می‌زدم. آسمان صاف بود و ماه می‌درخشید. در وسط پارکینگ اتوموبیلها، مردی، دست در جیب کرده بود و ایستاده بود و به ماه خیره شده بود. یکمرتبه سرش را عقب برد و یک تف غلیظ انداخت. یک تف مستقیم، مثل موشک کوچک نفتی. درست مثل یک موشک بالا رفت و با وجودی که خیلی سعی کردم مسیرش را دنبال کنم متوجه نشدم تفش کجا افتاد. شاید هم اصلاً زمین نیفتاد. آنوقت بهش نزدیک شدم و سعی کردم، با او حرف بزنم. مرد، بدون اینکه صدایم را بشنود گوش کرد و بعد شروع کرد با خودش حرف زدن: «آره، بهش تف می‌کنم، بهش تف می‌کنم، به این ماه جنده!» مکی کرد و ادامه داد: «به آن موشک جاکش، ساترن. آره تف می‌کنم به آن نازیمهای آلمانی که.....»

ساترن اسمش ارنست اشتولینگر است. تمام اقوام موشک ساترن آلمانی هستند، گرچه از سال ۱۹۵۵ تبعه آمریکا شده‌اند. صد و بیست آلمانی، با صداهاى خشك و متغیر که فقط وقتی درباره ساترن صحبت می‌کنند، نرم می‌شود. با لطف و مهربانی عجیبی می‌گویند: بچه ما Our Baby^۱ یا اینکه درشت‌ترین بچه ما Our biggest baby^۲. در طول جنگ جهانی دوم هنگامی که در پینهموند آلمان زندگی می‌کردند، بچه‌های نحیفی به دنیا می‌آوردند که آنها را هم با همان لطف و مهربانی ۷۲ صدا می‌کردند. ۷ حرف اول Vendetta (انتقام) بود. می‌دانیم که «حربه انتقام شماره ۲» IV۲ لندن را بمباران می‌کرد. در مدت هفت ماه، سه هزار نفر کشته و شش هزار و هشتصد نفر زخمی شدند. بیخود نبود که هیتلر، فن‌براون را با ارزشترین دانشمند قرن می‌دانست. فصل اول داستان سفر به ماه از اینجا شروع می‌شود، توسط مردی که امریکاییها هنوز نمی‌دانند دوستش بدارند یا ازش نفرت داشته باشند.

باید اذعان کرد که عده زیادی دوستش دارند. برای مثال، جوانهایی که بعد از جنگ به دنیا آمده‌اند، مثلاً طرفداران آلمانها که در ایالات متحده امریکا بسیارند، چنان با عشق و علاقه نگاهش می‌کنند که گویی کریستف کلمب فضایی است، تمام صفات نیک عالم را به او نسبت می‌دهند، پشتکار، ظرفیت سازمانی، خوشبینی، قوه تخیل. عده دیگری از او نفرت دارند: کسانی که قادر نیستند نازیها را عفو کنند. دانشمندان یهودی که از کوره‌های آدسوزی جان سالم بدر بردند، تکرار می‌کنند که او چیزی اختراع نکرده است. این فن‌براونی که آنچنان دوستانه با هیتلر دست می‌داد فقط ایده‌های رابرت گودارد^۳ را دزدیده است. یعنی کسی که پدر موشکهای امریکا است. بله، البته. این فن‌براون مهندس خوبی است، مکانیک ماهری است، و در ضمن يك سوءاستفاده چی است. وقتی قرار بود بین روسها و امریکاییها که از دو طرف مخالف به پینهموند روی آورده بودند، یکی را انتخاب کند، امریکاییها را انتخاب کرد. ولی صرفاً به خاطر اینکه به نظرش ملت قوی‌تری می‌زیسد. و حالا از شك اینکه می‌داد مرتکب اشتباهی شده باشد، از غلط کردن خودش پشیمان شده است. نه، بهیچوجه خوشایند نیست که رهبری جریانات فضایی به‌عهده این

۱- بچه ما.

۲- گدودترین بچه ما.

۳- یکی از پنج نفری که پدر فضاوردی نامیده می‌شوند. امریکایی ۱۹۴۵-۱۹۸۲.

فن براون باشد. به هیچ وجه خوشایند نیست که مانند قبرمانها به او سلام بدهند. او و صدو بیست نفر دوستانش که همگی در يك محله هانتزویل زندگی می‌کنند و در این بیست سالی که در آن قلعه نظامی کوچک زندگی می‌کنند هنوز انگلیسی حرف زدن صحیح را یاد نگرفته‌اند، در خانه و بین خودشان هنوز آلمانی صحبت می‌کنند، خیلی اشخاص، حتی بین روزنامه‌نگاران کتابهایی درباره سفر به‌ماه نوشته‌اند، بدون اینکه اسمی از فن براون، اشتولینگر و دوستانشان ببرند.

پدر، اگر راستش را بخواهی به نظر من جریان مضحکی است. گرچه من هرگز چیزی را فراموش نمی‌کنم و در موقع لزوم، همانطور که تو خوب وارد هستی حافظه فراموشکاران را نیز سرچا می‌آورم، با اینحال به‌نظرم عادلانه است که «آنچه را که متعلق به فن براون است باید به فن براون داد»^۱. نباید در آنچه که مزبوط به‌او است از او اسمی نبرد. شاید تو موافق نباشی ولی عقیده من اینست. پدر، مگر فرمی و اوپنهایمر بمب اتم را نساختند که شهرهای ناکازاکی و هیروشیما را با خاک یکسان کرد؟ می‌گویی: «آنها دانشمند بودند و علم و دانش ربطی به ظلم و عدالت ندارد.» می‌دانم. ولی مگر نه اینکه فن براون هم دانشمند بود؟ پدر، آنچه که در فن براون خوشایند نیست، آنچه که در صد و بیست نفر هانتزویل خوشایند نیست، این نیست که ۷۲ را ساخته‌اند. بلکه چیزی است که بیست سال بعد از آن جریان تعریف می‌کنند: «روز ششم سپتامبر سال ۱۹۴۴ وقتی اولین بمب ۷۲ روی شهر چیسویک افتاد، ما به سلامتی‌اش شامپانی خوردیم» نمی‌دانم. من از این خوشم نمی‌آید. تصور نمی‌کنم که فرمی و اوپنهایمر روزی که بمب اتم صد هزار نفر را کشت، با ویسکی و شراب کیانتی مست کرده باشند. برعکس، وجدانشان ناراحت شد و از خودشان خجالت کشیدند. ولی آیا آلمانها هرگز نباید خجالت بکشند؟ آیا هرگز از وجدان خود شرمند نمی‌شوند؟ آیا هرگز به مغزشان خطور نمی‌کند که يك دانشمند سر و کارش با بشر است و خودش نیز يك بشر است؟ نمی‌دانم، من حاضر به قبول آن نیستم. همانطور که حاضر نیستم بپذیرم چطور آنها در حزب نازی نامنویسی کرده‌اند و می‌گویند: «فقط اسم نویسی کرده‌ایم، در قلبمان نازی نیستیم.»

حتی اریک برگهاوست، نویسنده يك کتاب عالی درباره فن براون بنام دستمسی به‌ستارگان نیز همین را می‌گوید. اریک برگهاوست تروژی-

۱- اشاره به جمله معروف حضرت مسیح «آنچه را که متعلق به سزار است، به سزار بدهید».

الاصیل که از سن بیست و چهار سالگی تبعه امریکا شده است، پدر و مادر خود را در کوره‌های آدم‌سوزی آلمان از دست داد، خودش توسط گشتاپوها دستگیر شد، در جمع پارتیزانهای نروژی شرکت کرد. یک ضد نازی اصیل است ولی فن‌براون را خیلی دوست دارد. فن‌براون هم خیلی او را دوست دارد. رفاقت نیز مانند عشق، طرفین را گاهی کور می‌کند، من بدون رخنه کردن در قلب فن‌براون، می‌خواهم کشف کنم آیا او واقعاً یک نازی است یا نه. پدر، این دلایل را برای این می‌آورم که تصور نکنی این فصل کتاب را دارم به‌خاطر لجاجتی با تو می‌نویسم. باید بگویم که او مرد نسبتاً خوشایندی است و شایستگی احترام را دارد. باعث تعجب تو است؟ باعث تعجب خود من هم هست. آنچه را که بلافاصله پس از ملاقات با او در دفتر چه‌ام نوشتم اینست: «با فن‌براون مصاحبه کردم. مرد عظیم‌الجثه و قدبلندی است. شانه‌های پهنی مثل شانه تهرمانان کشتی دارد. چهره‌اش سرخ و سفید است درست مثل چهره کسانی که اهل آبجو خوردن هستند. ولی به‌هرحال، صورت قشنگی دارد. موهایش طلایی است، و چشمانش آبی‌آبی. دندانهایش سفید سفید. واضح است که چرا هیتلر از او خوشش می‌آمده. نماینده بارز و خالص نسل آلمانی است. خدا می‌داند که عقیده او درباره سیاه‌پوستان هانتزویل که تعدادشان بسیار است، چیست. لهجه غلیظ پروسی‌اش را از دست نداده و شیرین و نرم‌ترین کلمات را خشک و خشن تلفظ می‌کند. مثل لغت ماه MOON. وقتی صحبت می‌کند چنان قامت راست می‌کند که انگار ژنرالی است که دارد با یک زندانی احمق و گیج حرف می‌زند. لبخندش چنان سرد است که بیشتر به‌تهدیدی شباهت دارد. عجیب است، تمام خواص ناخوشایند بودن در او جمع است و با اینحال ناخوشایند نیست. نیم ساعت تمام به خودم فشار آوردم تا او را ناخوشایند تصور کنم و با کمال تعجب و حیرت در آخر نیم ساعت نتیجه معکوس گرفتم. بحث این است که کسی نمی‌تواند شخصیت بارز و قوی، شعور فوق‌العاده او، و ظرفیتش را در تحت تأثیر قرار دادن مخاطب انکار کند. همه چیز را می‌داند، همه کار بلد است. خلبان است. نویسنده است. چترباز است. در مسابقات دو میدانی شرکت می‌کند. ویلون می‌نوازد. شناگر ماهری است. کوهنورد است. اسکی‌باز خوبی است. پیانو می‌زند. شکارچی است. کنفرانس خوب می‌دهد. ماهیگیر است. تنیس خوب بازی می‌کند. از علوم دینی سررشته دارد و هزاران چیز دیگر. بطوریکه اگر قرار باشد مثلاً بهترین آشپز باشد، خیاطی و

گلدوزی بلد باشد، بتواند اپرای عروسی فیگارو را هم عالی بخواند، و در يك چشم بهم زدن هر چیز را ترجمه کند، باز هم باعث تعجب من نخواهد شد. گاهی از این نوع اشخاص یافت می‌شوند. ولی داشتن این صفات دلیل نشد از دیگران بهتر باشند. قدر مسلم این است که با دیگران فرق دارند و او مثل دیگران نیست.

با مراجعه به بیوگرافی او می‌بینیم که هرگز مثل سایرین نبوده است و طبیعت زندگی نیز با او خوش رفتاری کرده و با او سخاوتمند بوده. علاوه بر داشتن جسم و عقل سالم و قوی، زندگی، پدری به او هدیه کرده است به نام ماکتوس فن‌براون، یارون، بانکدار، صاحب‌زمین، وزیر کشاورزی؛ به‌علاوه يك قصر زیبا به‌نام ویرزیتس در پروس شرقی. جایی که او، روز ۲۳ مارس ۱۹۱۲ بدینیا آمده است. اگر هم بخواهیم او را به‌عنوان لئوناردو داوینچی دوم فرض کنیم، لئوناردو برنده امتیاز می‌شود چون فرزند نامشروع يك زن دهاتی احمق بود. ورنر فن‌براون فرزند يك زن دهاتی احمق نبود. مادر او، امی فن کوئیستورپ، مارکیز ثروتمند، و ستاره‌شناس معروفی بود. روزی که ورنر را غسل تعمید دادند در حدود هشت سال داشت، مارکیز امی، مطابق رسوم غسل تعمید برای او ساعت طلا نخرید، برای اینکه ورنر در آن سن، ساعت طلا را داشت. به او يك تلسکوپ هدیه داد تا ستاره‌ها را تماشا کند. و او هم به مطالعه و تماشای ستاره‌ها پرداخت. در سن سیزده‌سالگی آنقدر درباره ستاره‌ها چیز می‌دانست که تصمیم گرفت وسیله‌ای برای رفتن روی ماه اختراع کند. درحقیقت کتاب موشکی برای ستارگان نوشتهٔ هرمان اوپرت^۲ را خرید و مشغول خواندنش شد. ولی از آنجا که در فیزیک و ریاضیات فوق‌العاده ضعیف بود، چیزی از آن کتاب سر در نیاورد. در نتیجه شخصاً به‌نزد نویسندهٔ کتاب رفت و به او گفت که از کتابش چیزی نمی‌فهمد. و اوپرت به او پیشنهاد کرد که فیزیک و ریاضیات خود را قوی کند. هفت سال بعد، در رشتهٔ فیزیک و ریاضیات، از دانشکدهٔ فنی خارلوتنبورگ فارغ‌التحصیل شد. «سراپایم پر از میل و هوس این بود که خود را در آسمان رها کنم و به‌کشف گیتی بروم. شبها به‌ماه خیره می‌شدم و به خودم تکرار می‌کردم که ماه به من نزدیک است. خیلی نزدیک.»

آن ماه نزدیک‌ت نزدیک او را تحریک می‌کرد تا مطالعات خود را در

ستاره‌شناسی گسترش دهد. به برلن رفت و در دانشکده فیزیک هیئت‌نامتویسی کرد. در اینجا ملتفت شد که اشکال قضیه، رفتن به ماه نیست، بلکه حفظ جسم و فکر بشر در طول سفر به ماه است. برلین را ترک کرد و به انستیتوی فدرال فنی شهر زوریخ رفت، و در آنجا با کرتانتین گنرالز آشنا شد. هر دو با هم روی موش آزمایش می‌کردند. وقتی به آلمان مراجعت کرد او را به عنوان کارمند در ارتش جهت ساختن موشک و پروپیلن مایع استخدام کردند. بیست و یک سال داشت. در سن بیست و چهار سالگی ریاست پینه‌موند را به‌عهده گرفت. مادرش، مارکیز امی، پینه‌موند را به او پیشنهاد کرد. ورنر در جستجوی منطقه‌ای غنی از آب و خالی از سکنه بود تا بتواند با خیال راحت موشکهای خود را بترکاند و مادرش گفت: «چرا پینه‌موند را انتخاب نمی‌کنی؟ پدر بزرگت برای شکار مرغابی به آنجا می‌رفت. سکنه‌ای ندارد.» عجیب است که چطور منطقه پینه‌موند نیز همانطور که هانتزویل پانزده سال بعد تغییر کرد، عوض شد. این مرد، مغرب تمام مناطق آرام و بی‌سروصدا است. برگهاوست در کتابش می‌گوید که او می‌خواست در آن منطقه روی موشکهای خود مطالعه کند. در سال ۱۹۳۹ وقتی هیتلر برای اولین بار با او دست داد، او اشاره‌ای به سفر ماه نکرد. فقط برای او توضیح داد که مشخصات A۵، مانند V۲، حربه فوق‌العاده‌ای است و می‌تواند دشمن را حسابی از بین ببرد (پدر، مضحك است که موشکهایی که به ماه می‌روند در حقیقت همان حربه‌هایی هستند که هیتلر برای کشتن مردم از آن استفاده می‌کرد) و بمبارانهای هوایی، در مقایسه با آن، هیچ هستند. ملاقات عجیبی بود بین دیکتاتور نازی و کریستف کلمب فضا. هیتلر، قدش می و پنج سانتیمتر از فن‌پراون کوتاه‌تر بود و شاید به همین دلیل چنان صحبت می‌کرد که گویی همه‌چیز را فهمیده است. ولی يك جمله کافی بود تا نشان دهد آن مرد سبیلو تا چه حد دو رو و ظاهر ساز است. حتی نمی‌دانست موشک چطور است و چطور کار می‌کند.

— «بسیار خوب، دکتر فن‌پراون، عالی است. با اینحال نمی‌فهمم چرا این موشک که با پروپیلن مایع کار می‌کند، احتیاج به دو مخزن متفاوت دارد.»

— «فوهه‌ها... این دو مخزن یکی برای اکسیژن و دیگری برای ماده سوخت است.»

— «مگر به اکسیژن هم احتیاج هست؟»

— «... فوهرر، موشك، بانبودن هوا كار نمي كند يعنى، براي سوزاندن مواد سوخت خود، اكسيژن فضا را مصرف نمي كند.»
— «خوب؟»

— «... فوهرر، موشك بايد در مخزنهاي خود هم مواد سوخت همراه ببرد، هم اكسيژن، و در نتيجه دو مخزن مختلف لازم است.»

— «بله، البته، ولي چرا از اكسيژن هوا استفاده نمي كنيد؟»

فن براون، كه عرق پيشانيش را پوشانده بود، توضيحات خود را بارديگر از اول شروع كرد: «يك موشك، مواد سوخت خود را مثل يك هواپيما يا اتوموبيل با اكسيژن هوا نمي سوزاند.» هيتلر بازم هم نفهميد ولي به هر حال به سلامتي موفقيت موشك، مشروبي خورد. يك ليوان آب معدني!! دستور داد سرمايه و كمك لازم در اختيار دكتور فن براون گذاشته شود تا بتواند A۵ را تبديل به A۴ كند، يعنى موشكي كه بتواند دريك چشم برهم زدن، با سرعت مافوق صوت، به انگلستان نفرت انگيز برسد و به او پيشنهاد كرد تا A۴ را «حربه انتقام» يا بهتر بگويم «حربه انتقام شماره ۲» V۲ بنامد. دستور داد كه فن براون بلافاصله سي هزار V۲، جهت با خاك يكسان كردن شهر لندن، و بعد بلافاصله سي هزارتاي ديگر براي با خاك يكسان كردن مسكو، و بعد سي هزارتاي ديگر جهت با خاك يكسان كردن نيويورك بسازد. و دكتور فن براون مشغول ساختن V۲ شد تا لندن، مسكو، نيويورك، و تمام دنيا، بجز آلمان را با خاك يكسان كند. ولي نه سي هزارتا. با تمام سعی و كوششي كه مي كردند از پيتموند، روزانه، بيش از سي عدد V۲ خارج نمي شد. در نتيجه سه هزارتا ساخت. و بدین طریق روز ۶ سپتامبر سال ۱۹۴۴، اولين بمب V۲ روی شهر چيسويك، نزديك رود تايمز افتاد. پس از چيسويك، هزار و صد و پانزده عدد از آن را روی انگلستان انداختند و پانصد و هجده عدد روی مركز شهر لندن، آخرينش روز ۲۷ مارس ۱۹۴۵ انداخته شد، يك ماه قبل از مرگ هيتلر. آيزنهاور گفته است: «اگر آلمان ها V۲ را شش ماه زودتر انداخته بودند، اشغال اروپا براي ما خيلي مشكل وشايد حتى غير ممكن مي شد.» بايد اين داستان را وقتي به مريخ و زهره رفتيم براي مخلوق آنجا تعريف كنيم. وقتي ببينند ما از سفينه هاي خود در آنجا بياده مي شويم از ما خواهند پرسيد:

«چطور توانستيد اينكار را انجام دهيد؟ چطور شد؟»

چنين شد كه در ماه ژانويه ۱۹۴۵ آلمان كبير رو به نيستي رفت.

روسها از شرق و امریکاییها از غرب پیش می‌آمدند. صدای توپهای قشون دشمن رفته رفته به پینه‌موند نزدیکتر می‌شد. هردو قوا عجله داشتند زودتر به‌آتجا برسند. هردو می‌دانستند که دهکدهٔ محبوب بارون فن‌براون که ظاهراً برای شکار مرغابی مهم بود، گنجی را در خود نهان داشت. همزمان با این پیشروی، دیواره‌های سمنتی در این دهکده بالا می‌رفت. اسناد در صندوقهای پراز اسید نگاهداری می‌شد که به‌معض برداشتن درصندوق خودبه‌خود از بین می‌رفتند. یکهزار ۷۲ در زیرزمینهای مطمئن پنهان شده بود. فن‌براون، کسانی را که بیش از همه مورد اطمینانش بودند، دور هم گرد آورد و بنا برادعای اریک برگهاوست، به‌آنها چنین گفت: «آلمان، در جنگ شکست خورد. ولی نقشهٔ ما برای رفتن به‌ماه و سایر سیارات از بین نرفته است. ۷۲ها تنها به‌درد حربه جنگی نمی‌خورند بلکه برای سفرهای فضائی نیز می‌توان ازشان استفاده کرد. روسها و امریکاییها به دلایلی مایلند به نقشهٔ ما پی ببرند. به نظر شما بهتر است نقشهٔ خود را بدست کدامیک از آنها بسپاریم؟» یا اینکه چنین گفته بود: (آقای برگهاوست، خیلی معذرت می‌خواهم): آلمان در جنگ شکست خورده است و دیر یا زود دخل ما را خواهند آورد. یا امریکاییها ما را دار می‌زنند یا روسها تیربارانمان می‌کنند. به‌نظر شما برای نجات دادن جان خود اسناد موشکها را به‌کدامیک از آنها واگذار کنیم؟» جواب بدون تردید چنین بود: «به‌امریکاییها» امریکاییها، بمباران شهرهای خود را ندیده بودند. دهکده‌های امریکا سوزانده نشده بود. بچه‌های امریکایی کشته نشده بودند. زنان و مردان امریکائی تیرباران نشده بودند. امریکاییها از تنفر و انتقام بویی نبرده بودند. امریکاییها پولدار بودند. «امریکاییها»، درست همانطور که فن‌براون هم فکر می‌کرد. زیگموند، برادر بزرگترش هنگامی که قشون پنجم شهر رم را اشغال کرده بود، در سفارت آلمان در واتیکان کار می‌کرد. بیش از يك سال بود که با امریکائیمها کار می‌کرد و راضی بود. ماگنوس، برادر کوچکش، مدام برنامهٔ رادیو امریکا را گوش می‌کرد و می‌گفت به‌عقیدهٔ او امریکاییها برلن را اشغال کرده‌اند. «امریکاییها»، می‌بایست به‌هر طریقی شده تسلیم امریکاییها شد. سرنوشت نیز به‌آنها کمک کرد. در ماه فوریه به سرهنگ والتر دورنبرگر فرماندهٔ نظامی پینه‌موند دستور داده شد تا پینه‌موند را از پنجهزار افراد خود و موشکهای باقیمانده تخلیه کند و آنها را به بلايغروود ببرد. تخلیه، چند روز قبل از ورود روسها به

پینه‌موند صورت گرفت.

کتاب سفر به‌ماه، در این قسمت با يك داستان عاشقانه رنگ‌آمیزی می‌شود. وداع بین ورنر فن‌براون و دختر داییش، ماریا فن کوئیستورپ، دختر آلکساندر فن کوئیستورپ، برادر امی فن‌براون، ورنر، در آن زمان سی‌وسه سال داشت. ماریا، تازه پانزده ساله بود. ولی ورنر از روزی که شاهد مراسم غسل تعمید ماریا بود، یعنی از موقعی که ماریا بیش از هشت سال نداشت، عاشق او بود، زن دیگری برایش وجود نداشت. وداع آنها در قصر خانواده فن‌کوئیستورپ، نزدیک دریای بالتیک، به‌سبک اپراهای واگنر صورت گرفت. ورنر، درشت‌هیکل و موطلائی. مازیا، ظریف و موطلائی. ورنر، که با چشمان آبی خود به‌او خیره شده بود. ماریا که با چشمان آبی خود به‌او خیره شده بود. ورنر که به‌او می‌گوید: «Auf Wiederseh, Maria!» ماریا که به‌او می‌گوید «Auf Wiederseh».^۲ Wernher. امواج خروشان دریا در نزدیکی آنها روی صخره‌ها پاشیده می‌شد و از دور دست صدای غرش توپهای جنگ به‌گوش می‌رسید. کسی که قبل از من این صحنه را تشریح کرده است، آنها را با زیبایی خاصی توصیف کرده. من نمی‌توانم آن را خوب شرح بدهم، این دفعه سوم است که آن را می‌نویسم ولی هر دفعه بدتر شرح داده‌ام. از آن صحنه، احساساتی نمی‌شوم. خوانندگان بهتر است خودشان آن صحنه را به‌مقتضای احساسات خود مجسم کنند. پدر، تو خوب می‌دانی که من همیشه به‌احساسات سایرین احترام گذاشته‌ام ولی با تمام سعی و کوششی که به‌خرج می‌دهم از وداع ورنر فن‌براون و صحنه عاشقانه او در قصر خانواده کوئیستورپ احساساتی نمی‌شوم. می‌دانم شاید این عمل بی‌ادبی باشد ولی درست در لحظه‌ای که به‌خودم تکرار می‌کنم «چقدر خشن شده‌ای»، صحنه وداع دیگری، در زمینه غرش توپهای جنگی در نظرم مجسم می‌شود. صحنه وداع يك دختر ایتالیایی و يك پسر انگلیسی که به‌جبهه جنگ می‌رفت. دخترک موطلائی است، در حدود چهارده سال دارد. مرد انگلیسی اولین مردی است که گونه او را نوازش کرده. انگلیسی هم موطلائی است. در حدود بیست و یکسال دارد و دخترک، اولین زنی است که به‌خاطر او گریه کرده. برحسب اتفاق در ویرانه‌های خانه‌ای باهم آشنا شده‌اند. دخترک تخت خود را به‌او داده و خود در آشپزخانه خوابیده است. پانزده

روز تمام. بعد، پسر انگلیسی گفته: «باید بروم» و دختر از میان مناطق اشغال شده آلمانها او را تا جایی که تویی غرش می کند همراهی کرده است. در آن پانزده روز چیزی بین آنها اتفاق نیفتاده. با این حال همه چیز هم اتفاق افتاده. دخترک می گوید: «خوب، خدا حافظ» پسر انگلیسی می گوید: «خدا حافظ» دختر می گوید: «امیدوارم باران نگیرد» پسر انگلیسی می گوید: «امیدوارم باران نگیرد» دختر می گوید: «اگر جنگ تمام شد، برگرد» پسر انگلیسی می گوید: «جنگ تمام خواهد شد و من برخواهم گشت.» چشمانش چنان برق می زند که گویی زیر آب باشد. دخترک به او خیره می شود و می بیند که يك قطره آب از روی گونه اش، روی لبهایش لیز می خورد و روی چانه او می رسد. تابحال ندیده، قطره اشکی آنقدر طولانی باشد. قطره اشک پسر انگلیسی روی گردنش محو می شود. پدر، یادت هست؟ توهم آنجا بودی. وقتی قطره اشک به گردنش رسید، رویش را برگرداند و رفت. به او که دور می شد، نگاه می کردم. بو ملایمی، لاغر، يك پسر بچه. یکمرتبه بچگی من تمام شد. چهارده سالگی من یکباره پایان یافت، ظرفیت عفو کردن در من تمام شد و دیگر برنگشت. حتی وقتی که می خندیدم، بازی می کردم، و برای مردان دیگری که او نبودند، گریه می کردم. در يك لحظه بزرگ شده بودم، و در يك لحظه دیگر، پیر شدم. دوماه بعد، به ما خبر دادند که او مرده. در جنگل پیدایش کرده بودند. دو گلوله در گلویش شلیک شده بود. آلمانها دستگیرش کرده بودند و او سعی کرده بود فرار کند و آلمانها بهش تیراندازی کرده بودند. به گلویش، درست همانجایی که قطره اشکش محو شده بود. وقتی سعی می کنم درباره وداع واگنری ورنر و ماریا بنویسم، خدا حافظیهای دیگری بخاطر من می آیند. و آنوقت غم و اندوه آنها در کنار دریای بالتیک، مرا به رقت نمی آورد. آنها باز هم یکدیگر را ملاقات کردند. حالا با هم ازدواج کرده اند و در نهایت خوشی و سعادت در ویلای شهر هانتزویل با هم زندگی می کنند. اگر فن براون، آنطور که من تصور می کنم مرد فهمیده ای باشد و اگر روزی برحسب اتفاق به این کتاب بر بخورد، خواهد فهمید. با بستن پرانتز شاعرانه، به موضوع کسانی که پینه موند را به مقصد بلا یخروود تخلیه می کنند، برگردیم.

* * *

امریکاییها دارند به بلا یخروود می رسند و فن براون خیالش راحت است. همانطور که شب هنگام دارد ماشین خود را می راند فکر می کند که

تشویش و نگرانش بزودی پایان خواهد پذیرفت و می‌تواند خود و ۷۲ها را به ژنرال پاتن که بطرف کوههای هارتس در حال پیشروی است تسلیم کند، و همانطور که در این فکرها است بخواب عمیقی فرو می‌رود و ماشین به‌گودالی پرت می‌شود. وقتی از خواب بیدار می‌شود سرپایش را گچ گرفته‌اند و شانه و دست چپش که شکسته بینهایت درد می‌کند. سؤال می‌کند آیا آنجا بلايخروود است و سرهنگ دورنبرگ به او جواب مثبت می‌دهد ولی باید از آنجا هم بروند. این بار باید به او برامرگو، در دامنه جبال آلپ باواریا بروند. يك ساعت وقت دارند تا از بین پنجمزار نفر پینه‌موند، پانصدنفر متخصص فنی و دانشمند انتخاب‌کنند، آنها را از خانواده‌هایشان جدا کنند و همراه خود ببرند. دورنبرگو صندوقهای اسناد و چیزهای با ارزشتر را بار سه‌کامیون خواهد کرد تا در غازی در کوههای هارتس مخفی کنند. فن‌براون از تخت پائین می‌آید و پانصد نفر را انتخاب می‌کند. دورنبرگر کامیونها را بار می‌کند. در فاصله سه‌میلی غار، رانندگان و مأمورین اس‌اس را مرخص می‌کنند، سپس با گروهی مورد اطمینان صندوقها را مخفی می‌کند. البته قبلا اسید را از صندوقها خالی می‌کنند. در حقیقت، امریکاییها اوراق را صحیح و سالم بدست آوردند. پس از آن بسوی او برامرگو راه افتادند. در اینجا هنگ در محاصره اس‌اس است. به هیچکس حتی به فن‌براون اطمینان نمی‌کنند. ولی دورنبرگو به‌هر حال فن‌براون را از آنجا بیرون می‌آورد. او را با برادرش، ماگنوس سوار آمبولانس می‌کند و از آنجا خارج می‌کند و به‌دهکده اوبریوخ، در آن نزدیکی می‌برد. قوای زمینی و آسمان را به‌آتش کشانده و قشون فرانسویها فقط يك ساعت تا آنجا فاصله دارد. فن‌براون همانطور که با درد بازو و شانه روی تختی افتاده، در فکر راهی است که زندانی فرانسویها نشود. در مدرسه، از زبان فرانسه خوشش می‌آمد ولی در جنگ به‌هیچ‌وجه از فرانسویها خوشش نمی‌آمد. روسها دشمن فرانسویها بودند. می‌دانی چندین و چند پسر بیست و یکساله در جنگلها کشته شدند؟ یا دوگلوله که به‌گلولی آنها شلیک شده بود. درست همانجایی که قطره اشک لغزیده بود.

فن‌براون می‌گفت «باید بچه را به‌دست مطمئنی سپرد» منظور از «بچه» ۷۲ بود و منظور از «دست مطمئن» امریکاییها. روز ۳۰ آوریل ۱۹۴۵ رادیو اعلام می‌کند: «هیتلر، به‌عنوان يك قهرمان در نبرد برلن، مرد.» تقریباً تمام اروپا از دست آن کابوس نجات یافته است، متفقین،

مثل فرشته‌هایی که لباس نظامی پوشیده باشند سیم خاردارها را به روی اشباحی از مخلوق می‌کشایند. گرسنه، سرافکننده و وحشتزده این فرشتگان، یا انتقامجویان از هر طرف می‌آیند. از مشرق، مغرب، شمال، جنوب. امریکایی و روس و فرانسوی هستند و آلمانها در وسط گیر کرده‌اند. مثل موشی که در تله‌ای افتاده و بیپرده خود را به يك قطعه پنیر چسبانده باشد و به این امید که بتواند با عرضه داشتن آن يك قطعه پنیر آزادی خود را بدست بیاورد!!

فن‌براون، ماگنوس را برای پیشنهاد تسلیم به نزد امریکاییها می‌فرستد. ماگنوس از همه آنها بهتر انگلیسی صحبت می‌کند، سوار دوچرخه می‌شود و می‌رود و چند ساعت بعد مراجعت می‌کند. «درست شد. برای شش اتوموبیل، اجازه عبور گرفتیم، يك جیب اسکورت هم یزودی می‌رسد.» خوب جویری برگزار شد؟ «عالی، همه آنها مثل اینکه در انتظار ما نشسته بودند. از دیدن من به هر حال خوشحال بنظر می‌رسیدند.» جیب از راه می‌رسد و فن‌براون به سربازخانه ژنرال پاتن می‌رود. دو افسر با نهایت مهربانی از او بازپرسی می‌کنند. یکی از آنها دکتر ریچارد پورتر است که مثل کسانی که دارند برای هولیوود هنرپیشه با استعداد انتخاب می‌کنند، در جستجوی «عناصر مفید»ی است تا به امریکا ببرد. دیگری ژنرال هاگر تافتوی است. مأمور اداره اطلاعات فنی در اروپا با مأموریت اینکه آنچه از اسوال دشمن باقی مانده است بگیرد. عجبالتاً چندین تانک تایگر جمع‌آوری کرده و اکنون بچه‌ها را می‌خواهد، یعنی V۲ ها را. فن‌براون محل اختصاصی آنها را شرح می‌دهد: قسمتی در يك غار پنهانی در کوههای هارتس و قسمتی در يك کارخانه در نوردهاوزن. ژنرال از جای خود می‌جهد: نوردهاوزن را قرار است به روسها واگذار کنند. بازپرسی خود را متوقف می‌کند و گوشی تلفن را برمی‌دارد: روسها حق دارند نوردهاوزن را بگیرند ولی نه آنچه را که در کارخانه وجود دارد. در عرض يك روز غار و کارخانه خالی می‌شود و بچه‌ها را به نیواورلئان می‌فرستند. آن «کودکستان» را سوار شانزده کشتی لیبرتی می‌کنند. و هنگامی که بالاخره کودکستان به نیواورلئان می‌رسد و از آنجا به نیومکزیکو منتقل می‌شود، تافتوی ریاست قسمت موشکها را به عهده می‌گیرد.

به عنوان رئیس قسمت موشکها می‌تواند صد نفر از بین متخصصین فنی و دانشمندان انتخاب کند و همراه فن‌براون به امریکا بفرستد. ازینرو

برای سؤال کردن از آنها به ویستنهاوزن جایی که قبلا مدرسه بوده و اکنون آن عده، زندگی خود را با تعمیر دوچرخه و رادیو می گذراند می رود. تافتوی، مرد خوب و فوق العاده ساده ای است. از خود سؤال می کند آیا خواهد توانست از بین پانصد نفر پینه موند، صد نفری را که مایل باشند به امریکا بروند انتخاب کند؟ از هر يك از آنها می پرسد: «شما ترجیح می دهید با روسها همکاری کنید یا با امریکاییها؟» مخاطب او بدون تأمل جواب می دهد: «با امریکاییها! با امریکاییها!» همه آنها می خواهند به این امریکایی بروند که خیال داشتند به وسیلهٔ ۷۲های خود با خاک یکسانش کنند. به نظر يك عده یهودی می رسند که به آنها پیشنهاد رفتن به بیت المقدس شده باشد. تافتوی، سر بلند و متعجب فن براون را خطاب قرار می دهد و او يك گروه صدویست و هشت نفری پیشنهاد می کند. به صدویست و هفت نفر توافق می کنند. آن يك نفر کمبود دورنبرگر است. انگلیسها او را يك جانی جنگ می دانند و او را به عنوان سپر بلائ هزار و صد و شانزده ۷۲یی می خواهند که روی بریتانیای کبیر افکنده شده است. تافتوی او را تحویل مقامات انگلیسی می دهد. ظاهراً مثل اینکه فرماندهٔ پینه موند قرار است کارش به بازداشتگاه نورنبرگ کشیده شود. در عوض به مدت دو سال باید ویرانه های لندن را سرچایش بگذارد. اسیدی که از صندوق اسناد بیرون آورده شده، او را نجات می دهد. ده سال بعد او هم دارای يك گذرنامهٔ امریکایی می شود. پدر، میدانی حالا چه کار می کند؟ در ایروبل سیستمز شهر بوفالو کمربند - موشک می سازد. آره، آره، درست از همان کمربند - موشکهاپی که آن فرشته در نمایشگاه نیویورک با آن پرواز می کرد. این را هم باید برای مخلوق مریخ و زهره و زحل تعریف کنیم. درست وقتی با تعجب بگویند: آنجا روی زمین چه آدمهای عجیبی وجود دارند. چه کارهای عجیب و غریبی می کنند. و بعد؟

و بعد، در ماه سپتامبر ۱۹۴۵، اولین گروه بیست نفری آلمانی - به رهبری فن براون به امریکا رفت. پس از توقف در باستن و واشنگتن، گروه، باترن وارد فورت بلیس، تگزاس شد. فن براون فوق العاده خوشحال بود. زندگی، يك بار دیگر سخاوتمندی خود را به او نشان داده بود. دیگران هم از خوشی در پوست خود نمی گنجیدند. همانطور که ترن از میان جنگلها و دشتها عبور می کرد، آنها از پنجره بیرون را تماشا می کردند. به نظر می رسید دارد می گویند: «خدا رحم کرد روزانه بیش از سی بچه نژاییدیم» و

در رستوران قطارگویی داشتند می گفتند: «آه که شکست خوردن در جنگ چه عالی است!» البته واضح است که آنها بطور مخفیانه سفر می کردند. هر يك از آنها نگهبانی داشت. تافتوی هنوز به عکس العمل مردم اطمینان نداشت و نمی خواست بگوید آن عده درحقیقت چه کسانی هستند. کسی هم نفهمید: به جز يك مسافر اسرارآمیز که از سنت لوئیس تا تگزازکانا، با فن براون در يك کوپه بود. اريك برگهاوست این قسمت را در کتابش راجع به فن براون چنین شرح می دهد: نگهبانی فن براون به عهدۀ سرگرد هامیل، که فوق العاده طرف اطمینان تافتوی بود، واگذار شده بود. ولی بخاطر اینکه این جریان خیلی به چشم نزنند، فقط با او غذا می خورد. کسی که همکوپه فن براون بود، سر صحبت را با او باز کرده و ازش پرسید اهل کجا است. فن براون جواب داد: «سوئسی. اهل سوئیس.» آن مرد، سوئیس را خیلی خوب می شناخت. پرسید از کدام شهر سوئیس. فن براون جواب داد: «زوریخ» مرد، شهر زوریخ را خیلی خوب می شناخت. پرسید در زوریخ چه کار می کند؟ فن براون جواب داد: «تجارت فولاد.» مرد از فولاد سررشته داشت، پرسید چه قسمتی از فولاد؟ فن براون جواب داد: «بوربرینگ.» مرد از بوربرینگ سررشته داشت. شروع کرد به صحبت درباره فروش بوربرینگ در سوئیس و بخصوص در زوریخ. فن براون سکوت کرد، وانمود کرد که خوابش می آید و می خواهد بخوابد. وقتی به تگزازکانا رسیدند، دستی به شانۀش زده شد و او را از خواب بیدار کرد. مردی بود که از سوئیس، زوریخ، فولاد و بوربرینگ سررشته کامل داشت و اکنون داشت از قطار پیاده می شد. فن براون با او دست داد. مرد دست او را فشرد، چمدانهایش را برداشت و با لبخندی معنی دار زمزمه کنان گفت: «اگر به خاطر شما سوئیسها نبود، نمی دانم ما امریکاییها چطور می توانستیم آلمانها را بزانو درآوریم!»

گروه دوم در ژانویه سال ۱۹۴۶ مستقیماً وارد ال پاسو شد. فورث بلیس یکی از شهرستانهای ال پاسو است. قبل از هر چیز در ال پاسو متوجه اغذیه فروشیها شدند. سالها بود گرسنگی کشیده بودند و از دیدن آن غذاها دیوانه شدند. آن آشپز نیاگرای بیفتک، مرغ، خامه، اکنون آنها را همانطور دیوانه کرده بود که يك دانه سیب زمینی اسرای یهودی را دیوانه می کرد. اصرار داشتند چیزی بخورند ولی خرید کردن برای آنها ممنوع بود. وقتی عاقبت اجازه خرید صادر شد، منظره ای اتفاق افتاد که فقط روستاییان چینی عادت دارند ببینند. حمله ملخ به مزارع گندم! در عرض چند دقیقه تمام مغازه های ال پاسو خالی شد. غذاها بسته بندی و به اقوام آنها در آلمان

فرستاده شد. اداره پست مجبور شد بیست نفر کارمند اضافی به کار بگمارد. گروه سوم و آخر در ماه آوریل ۱۹۴۷ با تمام خانواده وارد شد. آنها نیز تحت مراقبت نظامی بودند ولی اعتنایی به آن نداشتند. آنچه برایشان مهم بود گرفتن تبعیت امریکایی بود. و در این امید، همه چیز را قبول می کردند، آداب و رسوم امریکایی را چه خوب و چه بد، تقلید می کردند. در امریکا مدام همه آدامس می چوند؟ آنها هم آدامس می چویدند. در امریکا ویسکی می خوردند؟ آنها هم ویسکی می خوردند. در امریکا موسیقی جاز گوش می کنند؟ آنها هم موسیقی جاز گوش می کردند. امریکا مثل هشت پایی است که هر کس را که بیشتر از یک ماه در آنجا زندگی کند، می بلعد. هیچ مملکتی و هیچ مذهبی، قادر نیست مثل امریکا اینطور جذب کند و تغییر حالت بدهد. پس از آنکه یک ماه در امریکا ماندی هنوز تصور می کنی اروپایی، افریقایی و یا آسیایی هستی. تصور می کنی مقاومت کرده ای و نگذاشته ای ترا بلعد و جذب کند و تغییر بدهد. ولی یک روز صبح از خواب بیدار می شوی و حس می کنی که از یک امریکایی متولد شیکاگو هم امریکایی تر هستی. این بلا، بر سر ایتالیاییها، چینییها و روسها آمده است. با اینحال هرگز اتفاق نیفتاده بود که یک دسته اروپایی با آن سرعت دسته ضد و بیست و هفت نفر و خانواده شان وارد اجتماع امریکاییها بشوند. مجلس، ده سال آنها را معطل کرد تا به آنها تابعیت امریکا بدهد. عملی که می شد بعد از ۶ ماه انجام دهد. به یک آلمانی برخورد می کردی که مثل یک آلمانی، انگلیسی صحبت می کرد و از او (برای مسخرگی) می پرسیدی: «بیخشید، شما اهل کجا هستید؟» او جواب می داد: «اهل تگزاس». در عرض شش سالی که آلمانها در فورت بلیس گذراندند، حتی یک دعوا و زد و خورد هم پیش نیامد. فوکش این بود که یک بچه به بچه دیگری می گفت: «نازی!» و آن بچه گریه کنان بخانه برگشته و می گفت: «Mutter was meinst du mit den Nazi! مامان، نازی یعنی چی؟» و مادرش می گفت: «هیچی، یک کلمه از مد افتاده است» و گریه بچه بند می آمد «فکر می کردم فحش است» - «فحش؟ چرا؟» به هر حال هرگز کسی این «فحش» را به دختر ورنر فن براون - او حالا پدر شده بود - نداد. در سال ۱۹۴۷ فن براون به ماریا نامه ای نوشته بود و از او تقاضای ازدواج کرده بود. ماریا جواب داده بود: «بله، البته.» فن براون به آلمان رفته بود تا با او ازدواج کند و خانواده آنها در فورت بلیس

اکنون، صاحب دختری شده بود بنام ایریس که يك سال پس از ازدواج آنها به دنیا آمده بود، يك دختر خوشگل و مامانی و مثل پدر و مادرش موطلایی.

با اینحال، فن براون در طی آن سالها احساس خوشبختی نمی‌کرد. در فورت بلیس کاری نداشتند. بجز هوا کردن ۷۲ها و اجرای دستورات نیروی دریایی و نیروی هوایی. فن براون حوصله‌اش سر می‌رفت. برای اینکه پیش از اندازه حوصله‌اش سر نرود، روی پروژه‌ای برای رفتن به مریخ، با ارنست اشتولینگر، مطالعه می‌کرد. و درباره همین موضوع کتابی می‌نوشت: «پروژه مریخ». وقتی کتاب تمام شد آن را برای ناشری به نیویورک فرستاد. ناشر آن را رد کرد و چنین جوابی برایش نوشت: غیر ممکن و باورنکردنی است. هجده ناشر کتاب او را به همین عنوان رد کردند. پنج‌شش سال بعد کتابش در آلمان به چاپ رسید و در امریکا ترجمه شد. هنوز یکی از پرفروشترین کتابها است. ناشرانی که کتابش را رد کرده بودند از او درخواست يك کتاب تخیلی علمی کردند و ورنر فن براون آن را برایشان نوشت. داستان عده‌ای فضانورد که روی مریخ پیاده می‌شوند و در آنجا با تمدنی بسیار پیشرفته و مردانی سبزرنگ برخورد می‌کنند. مردان سبز مثل رومیهای قدیم لباس پوشیده‌اند و در قصرهای بلورین زندگی می‌کنند. بلافاصله زبان انگلیسی را یاد می‌گیرند. یکی از آنها همراه فضانوردان به زمین می‌آید تا در امریکا زندگی کند. فن براون از اینکه چنین کتابی نوشته خیلی خجالت می‌کشد، اشتولینگر که در نوشتن آن کتاب با او همکاری کرده، برعکس خیلی به آن افتخار می‌کند. اشتولینگر، شخصیت بسیار بخصوصی است. خواهیم دید در پینه‌موند، سرعت ۷۲ها را اندازه می‌گرفت. در فورت بلیس پروژه مریخ را مطالعه می‌کرد. امریکا برایش به همان اندازه شهر تورینگن یا پایاوزین یا روسیه ارزش داشت. تکرار می‌کرد: «سهم، رفتن روی مریخ است و بس» شبها، همراه فن براون ستارگان را تماشا می‌کردند. گاهی اوقات، بارونس امی فن براون هم به آنها ملحق می‌شد.

بارون و بارونس، پس از ازدواج پسرشان با ماریا، به دنبال او به تگزاس آمده بودند. پس از عهدنامه یالتا قصص و زمینهای آنها واقع در اشله‌مین، به لهستان تعلق گرفته بود. اکنون بارونها، به جز خرابه‌های يك خانه در برلن چیزی نداشتند و رفتن آنها به فورت بلیس، راه حل

مناسبتی بود. ولی در آنجا، وبال گردن ورنر بودند و از این موضوع چندان رضایت نداشتند. دو نفری که عاشق آثار باخ و برامس بودند، هر بار با شنیدن موسیقی جاز رنگ از چهره‌شان می‌پرید. احساس بردگی می‌کردند. پسرشان بیسوده سعی می‌کرد تا آنها را با عصر فضایی تطابق دهد، به عادات مملکتی که هرکسی را می‌پذیرد. آنها با دیدگان درشت آبی خود که پر از اشک شده بود به او خیره می‌شدند و هر بار می‌گفتند که می‌خواهند به وطن خود مراجعت کنند. در حقیقت هم در سال ۱۹۵۳ مراجعت کردند. فن براون در امریکا چندان با پیرها موفق نمی‌شد. در مرحله‌ای به اوپرت، پروفسوری که او را وادار به تحصیل ریاضیات کرده بود، احتیاج پیدا کرد. اوپرت بزرگ، با گودارد امریکایی و تسیولکوسکی روس، مه پدر علم موشک هستند. اوپرت به آنجا آمد. او را با تجلیل فراوان پذیرفتند. پس از شش ماه اعلام کرد که می‌خواهد به آلمان مراجعت کند. ظرفیت تطابق و روحیه ماجراجویانه فن براون فقط درباره جوانها صدق می‌کرد، مثلا برادرانش ماگنوس و زیگموند، بدون تردید و تأمل، همراه او در آنجا ماندند. ماگنوس، مهندس کارخانه کرایسلر شد و زیگموند، به‌عنوان سفیر آلمان غربی در واشنگتن مستقر شد. بار دیگر به هانتزویل رسیدیم. به موقعی که لیلی فلگت بین روبانها و گل سرخها بیپوش شد.

فن براون و صدویست و هفت نفر آلمانی دیگر پس از آغاز جنگ کره، از فوررت بلیس به هانتزویل آمدند و در آنجا مستقر شدند. وقتی اولین رداستون به آسمان رفت و آن جریان اتفاق افتاد، اهالی هانتزویل دیگر کم و بیش وضع خود را فهمیده بودند. می‌دانستند که آن آلمانها در شهرشان زندگی می‌کنند و هر عملی که انجام بدهند برایشان خوشایند نخواهد بود. «آخرین باری که جوانهای ما آلمانها را دیدند، موقعی بود که رفته بودند به آلمان تا به روی آنها شلیک کنند. ما اصلا خوشمان نمی‌آید آنها در اینجا زندگی کنند.» اینرا شهردار گفته بود. و تمام شهر با فریاد گفته او را تصدیق کرده بودند. درها به روی این مزاحمین بسته می‌شد، در خیابان، روی از آنها برمی‌گرداندند. هیچکس به آنها خانه‌ای اجاره نمی‌داد. شعارهایی را که در کارولنیای جنوبی و جورجیا، هنگامی که دهات را برای ساختن مراکز اتمی با خاک یکسان می‌کردند، داده می‌شد، در اینجا نیز بکار می‌رفت. یک خانم پیر که خبر ساختن موشکها را شنیده بود، این شمار را به

پنجره خانه خود آریزان کرده بود: «معلوم نیست چرا برای از بین بردن صلح و آرامش شهرهای دیگر، باید صلح و آرامش ما نیز بر هم بخورد.» صد و بیست و هشت نفر مژه نزدند. برای خودشان زمین خریدند. برای خودشان خانه ساختند و با صبر و تحمل در انتظار تابعیت امریکا نشستند. پنج سال برای گرفتن تابعیت امریکا کافی است. پس از سپری شدن این پنج سال، مجبور شدند پنج سال دیگر نیز صبر کنند، مقامات واشنگتن هنوز آماده نبودند. وقتی واشنگتن آماده شد، مراسم مثل یک تسلیم انجام گرفت. مثل تسلیم کسانی که عاشق سبزه و گاو و پرند ه هستند و می‌گویند: «معلوم نیست چرا برای از بین بردن صلح و آرامش شهرهای دیگر، باید صلح و آرامش ما نیز بهم بخورد.»

مراسم در سالن دبیرستان شهر با حضور هزار و دویست نفر از اهالی هانتزویل برقرار شد. کسی گریه نکرد و کسی سوت نکشید. محیط، مثل محیط پیک نیک آن روز لیلی فلگ بود. پر از پرچم، شیپور و شادی. شهردار روی بالکن بود و ارکستر شهرداری آهنگهای *tea for two* و *ja-da* را می‌نواخت. به جای لیلی فلگ هم، کسانی که بتازگی تابعیت امریکا را گرفته بودند، هر کدام با یک میخک سفید به یقه کت. شهردار که از فرط شادی در پوست خود نمی‌گنجید گفت: «خوشحالم که ما را انتخاب کرده‌اید. هرگز به خاطر نمی‌آورم هیچ گروهی با انتخاب امریکا، تا این حد باعث خوشحالی و رضایت خاطر ما شده باشد. شما به شهر کوچک ما نیرو و انرژی می‌بخشید.» سپس نوبت به تافتوی رسید، گفت که در مدت سی و شش سال زندگی نظامی هرگز گروهانی بهتر از آن دسته صد و بیست و هشت نفری آلمانی، ندیده است. سپس فن براون از جای برخاست، قد بلند، با چهره آفتاب سوخته و آسمانی. زنها او را با چشمهایشان می‌خوردند. مثل اینکه بخواهد بازی بیسبالی را افتتاح کند، بازوهای خود را از هم گشود، لبخند زد، و گفت: «امروز، زیباترین روز عمر من است. مثل این است که برای بار دوم ازدواج کرده باشم.» روز بعد، روزنامه هانتزویل تایمز چنین نوشت: «ما از خاطر نبرده ایم که ده سال پیش، خود ما این آلمانیهای بیچاره را بمباران می‌کردیم.» مدیر روزنامه در زمان جنگ در لندن نبود. در لهستان و چکسلواکی و دانمارک و نروژ و فرانسه و ایتالیا هم نبود. شاید به خاطر این موضوع آنتدر دلش به حال آن آلمانیها سوخته بود. پدر، مردم خیلی زود می‌توانند ۱- جای برای دوفر.

بگویند: «بیایید - یکدیگر - را - دوست - بداریم - همگی - برادر - هستیم.» وقتی کسی بین سالهای ۱۹۳۸ و ۱۹۴۶ در شهر هانتزویل ایالت آلاباما زندگی کرده باشد خیلی راحت می‌تواند این را بگوید. چند تا پرچم و روبان و ارکستری که *tea for two* را می‌نوازد تمام کینه‌ها و بغضها را از بین می‌برد. بهتر است به مریخ فکر کنیم. مسیح گفته: «اگر کسی به صورتت میلی زد، گونه‌دیگرت را هم پیش بیاورد.» به هر حال پدر، آنچه که خوب تمام بشود، خوب است. این فصل در اینجا به پایان می‌رسد و من وارد ساختمان «مرکز پروازهای فضایی مارشال» می‌شوم. یعنی مرکز پروازهای فضایی. و خودم را با يك لبخند ملیح به جوجونز مأمور تبلیغات، معرفی می‌کنم و او مرا به نزد دکتر ورتنر فن براون راهنمایی می‌کند.

[فصل بیست و یکم]

ناگهان وارد شد. ناگهان اتاق، از او پر شد. اتاق، از آن اتاقهای بزرگ بود با میز بزرگ کمیسیون و غیره. اتاق تبدیل به یک تخم مرغ پر شد و دیوارها، یک پوست تخم مرغ شکننده که او می توانست بر راحتی با یک حرکت شانه اش بشکند. هوای اتاق تمام شد. با یک نفس، تمام هوای اتاق را مکیده بود. بجای هوا، فضای اتاق با عطر خفیف لیموترش آفشته شد. از خودم پرسیدم که آن عطر لیموترش را قبلا در کجا بو کرده بودم. ولی بخاطرم نیامد. عطری بود که به سالهای خیلی گذشته تعلق داشت.

بارانی خاکستری رنگی بتن داشت که کمر بندش را بسته بود. حلقه ای از موهایش روی پیشانی بلندش افتاده بود. شاید بخاطر آن حلقه مو، پنجاه سالگی خود را نشان نمی داد و حداکثر به نظر چهل و پنج ساله می رسید. کیفی را زیر بغل زده بود. کیف را روی میز گذاشت و با آن چشمان روشن رنگ که مثل چشمهای کور کمرنگ بودند، به من خیره شد. بعد دست بزرگ خود را به طرف من دراز کرد. برای یافتن دست من مجبور شد خم شود. قد من فقط تا شکم او می رسید. صدایش از دور به گوش می رسید.

— «نمی دانم چطور از شما عذرخواهی کنم. یازده دقیقه دیر کردم.»

— «مهم نیست.»

— «چرا مهم است. متأسفم. چون نمی توانم بیش از نیم ساعت با شما باشم. من هرگز تأخیر نمی کنم.»

— «می دانم.»

— «می داتید؟»

از طعنه بدون مقصود من لبخندی زد، بارانی خود را درآورد و روی یک صندلی پرت کرد و سپس بطرف من برگشت و مثل کسی که

- چیزی را فراموش کرده باشد گفت:
- «اسم من ورنر فن براون است.»
- «این را هم می‌دانم.»
- بازوانش را درهم کرد و باز دیگر لبخندزنان به من خیره شد.
- «و اسم شما؟»
- اسم را بهش گفتم. اسم را مزه‌کنان تکرار کرد. مثل کسی که دارد شرابی را می‌چشد تا درباره خوبی و بدی‌اش قضاوت کند.
- «اوریانان... اسم قشنگی است. مثل اسم قهرمانان پروست می‌ماند. فالاجی... فالاشی یا فالاجی؟»
- «چی. نه شی.»
- شوخی نمی‌کرد، می‌خواست دقیق باشد. گفتم:
- «در فلورانس «چ» را «ش» تلفظ می‌کنند. من اهل فلورانس هستم.»
- «فلورانتزا! آه، فلورانتزا! پس يك يانکی هستید.»
- «يانکی؟»
- «يك يانکی شمالی. بخصوص شمالی بودنش اهمیت خاصی دارد. يانکیها همیشه افتخار می‌کنند يانکی هستند، یعنی اهل شمال باشند. ایتالیاییهای شمالی هم به ایتالیاییهای جنوبی با نظر يانکیهای شمالی به تگزاسیها نگاه می‌کنند.»
- این را هم شوخی نمی‌کرد. می‌خواست دقیق باشد. اطلاعات لازم را در اختیارش گذاشتم.
- «فلورانس نه در شمال است، نه در جنوب. مثل جزیره‌ای در وسط ایتالیا واقع شده، مثل يك مملکت جداگانه.»
- «يك نوع اشراف‌نشین، ها؟»
- «بله، لاقل چنین تصور می‌کنیم.»
- «و به همین دلیل هم از همه بدگویی می‌کنید.»
- «از خودمان هم بدگویی می‌کنیم.»
- «ولی بخاطر عشوه‌گری، نه اینکه واقعاً جدی باشید.»
- «آقای فن براون، معلوم می‌شود ما را خیلی خوب می‌شناسید.»
- «البته. همه آلمانها فلورانتزا را خوب می‌شناسند، آلمانها ملت شاعرانه‌ای هستند. خوب، شروع کنیم؟»

بطرف میز کمیسیون رفت و سر جای رئیس، یعنی جای خودش نشست. در همان لحظه مرد قد کوتاه و لاغراندازی با چهره سرخ و شانه‌های خمیده وارد شد. بارت سلاتری، مأمور تبلیغاتی او بود. او هم دیر کرده بود و نفس‌نفس می‌زد. معذرت خواست. با عجله می‌خواست ما را به هم معرفی کند، فن براون او را کنار زد و گفت:

— «سلاتری، زحمت نکش، ما خودمان مراسم معرفی را بعمل آوردیم. این دختر خانم یک یانکی است. اهل فلورانتز است.»

سلاتری به یک صندلی پناه برد و در آن فرو رفت. حالتی مطیعانه داشت. چهره‌ای خفه و نگران. با نگاهی برده‌وار به ارباب خود، به فن براون خیره شده بود. به نظر می‌رسید که دارد از او می‌پرسد: «ارباب من، چه خدمتی می‌توانم برایتان انجام دهم؟» می‌توانست به من یادآوری کند که ورنه فن براون نیم ساعت بیشتر وقت ندارد. فن براون با حرکت دستش او را وادار به سکوت کرد و گفت:

— «سلاتری، خودم گفته‌ام، خودم گفته‌ام.»

سلاتری، در صندلی‌اش فرو رفت و به ساعتش نگاهی انداخت تا نشان دهد که نیم‌ساعت از آن لحظه شروع می‌شود، سپس نگاهی به فن براون انداخت که این‌بار با حرکت مژه‌اش جواب او را داد. سه... دو... یک. آتش! نفسم را جمع کردم و شروع کردم.

— «آقای فن براون، بدون اینکه مقدمه بچینم، می‌خواهم بلافاصله سؤالی از شما بکنم. سؤال این است...»

یک ورق کاغذ یادداشت سفید، روی میز بطرف میز لیز داده شد و صحبت را قطع کرد. از طرف سلاتری بود که روی آن نوشته بود: «دکتر فن براون، نه آقای فن براون» کلمهٔ دکتر را درشت و واضح نوشته بود. دکتر. در حالی که حس می‌کردم چهره‌ام سرخ شده است، نگاهی احمقانه به او انداختم و سپس به امید اینکه فن براون چیزی به او بگوید، به فن براون نظری انداختم. ولی فن براون داشت با ناخن خود ور می‌رفت. مثل کسی که متوجه قضیه نشده باشد، شاید هم واقعا متوجه نشده بود.

— آقای فن براون، سؤال اینست. در اینجا، دربارهٔ سفر به ماه چنان صحبت می‌شود که گویی سفری است از هانتزویل به نیویورک. و می‌گویند که این سفر، لااقل برای امریکاییها، تا سال ۱۹۷۰ صورت خواهد گرفت....

یک ورق کاغذ سفید دیگر از طرف سلاتری بطرفم آمد. سلاتری

حسابی عصبانی شده بود. «دکتر فن براون!!!» فن براون همانطور به ناخن خود ور می‌رفت، معلوم نبود چه بلایی بر سر ناخنش آمده است.
 - «آیا واقعاً تا سال ۱۹۷۰ این سفر عملی خواهد شد، دکتر فن براون؟»

سلاتری، راضی سرش را تکان داد و در صندلی فرو رفت. فن براون عاقبت پس از آنکه مطمئن شد ناخنش عیبی نکرده، آن را رها کرد.

- «اگر ملت امریکا حاضر به پرداخت باشد، بله. شکی در آن نیست. این جریان صدها میلیارد دلار خرج برمی‌دارد و فقط اگر مجلس حاضر به سرمایه‌گذاری بشود، عملی خواهد شد. «اگر». مهم این است. یک «اگر» مالی نه فنی، از نقطه نظر فنی تأخیری در این کار پیشبینی نمی‌کنم. بدیهی است که اشکالاتی وجود ندارد. ولی اشکالاتی است که می‌توان آنها را به خوبی بر طرف کرد. سفر کوتاه خواهد بود. هشت روز رفت و برگشت. رفتن به ماه مثل پیک نیک است.»

- «پیک نیک؟»

- «بله، یک پیک نیک، یک بازی.»

- «البته، روی کاغذ و برای شما. نه برای فضانوردانی که قرار

است روی ماه پیاده شوند.»

- «من معتقدم که می‌توان در هر قسمت ماه، بدون اشکال، پایین آمد. البته مناطقی وجود خواهند داشت که برای وسایل ما فرود آمدن روی آنها امکانپذیر نخواهد بود. ماه، جای نسبتاً بزرگی است و سطح ماه تماماً یک شکل نیست. روی ماه کوه، دشت، مناطق شنزار و مناطق لیز، مثل برف یخ‌زده، وجود دارد. ولی مناطقی هم وجود دارد که می‌توان به آسانی، البته آسانی نسبی، در آن حرکت کرد. لاقبل امیدوارم چنین مناطقی وجود داشته باشند. ما درباره ماه تقریباً همه چیز را می‌دانیم. ولی تقریباً همه چیز. مثلاً می‌دانیم که به احتمال قوی روی ماه زندگی وجود ندارد، می‌دانیم که قوه جاذبه به نسبت یک ششم کمتر از زمین است. ولی همه چیز را درباره ماه نمی‌دانیم و بهمین دلیل است که به آنجا می‌رویم.»

- «بله، ولی دکتر فن براون، احتمال خطر چقدر است؟ احتمال

خطر برای سه نفر فضانورد چند درصد خواهد بود؟»

سلاتری از شنیدن کلمه «دکتر» بار دیگر در صندلی خود یا رضایت

جایجا شد.

— «آها... پنجاه درصد خطر این است که قبل از آنکه به ماه بروند، همین‌جا روی زمین در يك حادثه اتوموبیل كشته شوند. مثل دیوانه‌ها ماشین می‌رانند. پنجاه درصد خطر هم مال رفتن به ماه. ها؟»
— «با تفاوت اینکه ممکن است در حادثه اتوموبیل كشته نشوند ولی در سفر ماه، با يك تصادف، مرگ حتمی خواهد بود. ها؟ يك سوراخ در لباس فضایی کافی است تا از بین بروند. ها؟»

بارت سلاتری دستپاچه شد. مداد و کاغذ را برداشت و می‌خواست برآیم یادداشتی بنویسد ولی متصرف شد. چون فهمیده بود که من فهمیده‌ام. «آها» و «اوهو» و «ها» فقط مال دکتر فن‌براون است و پس. کس دیگری حق ندارد «آها» و «ها» بگوید.

— «می‌گویید سوراخی در لباس فضایی؟ بسیار خوب ولی برای غرق شدن يك كشتی هم در دریا، همان يك سوراخ کافی است. حتی در هواپیما هم اگر سوراخی پیدا شود، طیاره سقوط می‌کند. از لحاظ تئوری، امکان سقوط طیاره، هر بار که با آن سفر می‌کنیم وجود دارد. من بسیجوجه فرقی مابین هواپیما و كشتیهای فنیقیها با مقینه‌ها و لباسهای فضایی امروزی نمی‌بینم. عبور از دریای مدیترانه با آن كشتیهای ظریف فنیقی خیلی خطرناك‌تر از عبور موشكهای ساترن و آپولو است. دریانوردان. آن كشتیها نیز اگر در توفانی به صخره‌ای می‌خوردند، مثل فضانوردانی می‌مردند که در يك توفان فضایی لباسشان با صخره‌های ماه پاره شود.»

— «شما، دکتر فن‌براون حاضرید بروید روی ماه؟»

— «بله، بلافاصله. همین الان. بدون لحظه‌ای تردید.»

بارت سلاتری با پیروزی سری تکان داد. کم‌کم داشت حوصله‌ام را سر می‌برد. نگاه بدجنسی به او انداختم که با نگاه بدجنسی جواب کرد. فن براون بدون اینکه در جنگ ما شرکت کند، با خونسردی متوجه آن بود.

— «عجیب است که در کپسول آپولو برای شما جایی در نظر گرفته

نشده. يك نفر دانشمند خیلی به درد می‌خورد نه؟»

— «من هم همین عقیده را دارم. قضیه اینکه آیا دانشمندی را هم همراه فضانوردان بفرستند یا نه، سالها است که مورد بحث است. من، معتقدم که مثلا يك زمینشناس می‌تواند چیزهایی در سطح ماه کشف

کند و ببیند که يك فضاورد هرچند هم عالی باشد، نخواهد فهمید. مثلاً ترکیب معین يك صخره. در نتیجه تکرار می‌کنم که به نظر من، باید دانشمندان را در این سفرها شرکت دهند. ولی در جواب می‌گویند که منظور از سفر اول به ماه فقط این است که سه نفر را به آنجا بفرستند و آنها را زنده به زمین برگردانند تا بتوانند به ما بگویند که چه چیز در سفینه خوب کار می‌کند و عیوبش چیست. سه نفر، سه مهندس قابل، سه مرد نسبتاً جوان و خونسرد، که در موارد ضرورت دست و پای خود را گم نکنند. خلبانان هواپیما، کسانی که از پرتاب کردن خود از يك طیاره آتش گرفته به بیرون وحشت نداشته باشند، کسانی که نترسند از سفینه خارج شوند و در صورت لزوم قسمتی را تعمیر کنند. و من، متأسفانه گمان نمی‌کنم واجد شرایط لازمه باشم. شاید مرا در دهمین سفر برای اینکه بیش از این غرولند نکنم، به عنوان يك عمومی پیر همراه خود ببرند.»

بارت سلاتری آهی کشید تا نشان دهد که چه حد در ناراحتی ارباب خود شریک است. فن براون حتی او را لایق این ندانست که تگاهی بهش بیندازد.

— «دکتر فن براون، شاید بتوانید به مریخ بروید.»

— «مریخ داستان دیگری است. تفاوت عمده بین سفر ماه و سفر مریخ این است که مریخ فوق‌العاده دور واقع شده است. در نتیجه زمان غیبت از زمین طولانی‌تر خواهد بود. رفت و برگشت دو سال طول خواهد کشید. نه. سفر به مریخ دیگر به عنوان يك پیک‌نیک هشت روزه نخواهد بود. حتی اگر بنابر عقیده اشتولینگر نه ماه برای رفتن و نه ماه برای مراجعت وقت لازم باشد. باز هم می‌شود يك سال و نیم. يك ماه هم باید روی مریخ ماند. يك ماه که می‌خواهیم روی مریخ بمانیم مگر نه؟ در نتیجه، وسایل بیشتر و صدبرابر اطلاعات بیشتر درباره فضا لازم خواهد بود. اشتولینگر آن را برایتان بهتر از من تشریح خواهد کرد. او فقط برای مریخ زندگی می‌کند. بعد هم باید عده زیادی را به مریخ فرستاد. يك دسته درست و حسابی از اطباء، دانشمندان و باستانشناسان. اگر برحسب اتفاق در مریخ به آثار تمدنی گذشته برخورد کنیم، وجود يك باستانشناس ضروری است. با آنها فضاورد، يك نفر طبیب حتماً لازم است. ممکن است فضاوردی دچار دل درد و یا دندان درد بشود و آنوقت با دندان درد و دل درد چطور خواهد توانست سفینه را هدایت

کند؟ خلاصه برای رفتن به مریخ باید از لحاظ فنی به مرحله عالی‌تری برسیم و به نظر من چنین سفری زودتر از لااقل ده یا دوازده سال پس از اولین سفر به ماه، عملی نخواهد شد.»

این را باچنان سادگی و خونسردی گفت که گویی بخواهد بگوید: به نظر من چنین سفری لااقل زودتر از دوسه قرن پس از اولین سفر به ماه امکانپذیر نخواهد بود. ابتدا تصور کردم دارد شوخی می‌کند. ولی او اصلاً شوخی نمی‌کرد، در چهره آهنینش سایه لبخندی هم وجود نداشت، صدایش خشک و لرزاننده بود، مثل صدای معلمی که دارد به یک بچه کسی احمق، درس می‌دهد. مثل یک بچه کمی احمق، تصدیق او را درباره آنچه شنیده بودم می‌خواستم.

— «دکتر فن‌براون، مثل اینکه خوب متوجه نشدم، منظور شما اینست که ما می‌توانیم در حدود سالهای ۱۹۸۵ یا ۱۹۹۰ روی مریخ برویم؟»

— «صحیح است. در حدود سالهای ۱۹۸۵ یا ۱۹۹۰ به نظرتان خیلی دور می‌رسد؟»

— «دکتر فن‌براون، به نظرم، بطور وحشتناکی نزدیک می‌رسد.»

— «باید خیلی زودتر از این بتوانیم این سفر را عملی کنیم، اگر زودتر به فکر مطالعه درباره این چیزها افتاده بودیم... این مرتبه، با ایمانی راسخ، لبخندی زد. بدون شك گالیله هم وقتی می‌گفت «زمین متحرک است» اینطور حرف می‌زد، یا کریستف کلمب وقتی می‌گفت: «زمین گرد است و ما بار دیگر به هندوستان خواهیم رسید.» خصومت من به سرعت چراغی که با فشار یک دگمه روشن و خاموش می‌شود، به احترام تبدیل شد. برای یک لحظه دیگر پرایم کوچکترین اهمیتی نداشت که او ۷۴ها را در اختیار هیتلر گذاشته بود. در آن شیفتگی، بدون خاطر، خود را به دست یک کنجکاوی بیچگانه رها کردم. مریخ، با تپه‌های آبی خود، با یخهای الماس مانند خود، مریخ اسرارآمیز، با شهرهای مدفون خود، ما را در عرض سی سال دیگر به سوی خود می‌کشاند. اگر طیاره‌ام سقوط نمی‌کرد، اگر از مرض نمی‌مردم، و اگر اشتباهاً به رویم شلیک نمی‌کردند، تا سی سال دیگر زنده می‌ماندم و می‌توانستم شاهد اولین سفر به مریخ باشم. وقتی می‌مردم فکر می‌کردم: خوب شد وقت پیدا کردم اولین سفر مریخ را ببینم. در اینصورت، گذشته با تمام اشتباهات و سنگدلیهایش پرایم چه اهمیتی داشت؟ وقتی آینده، رؤیایی چنین زیبا

به من عرضه می‌داشت، دیگر گذشته به چه دردم می‌خورد؟ یا شمع و شادی به او حمله کردم.

— «دکتر فن‌براون، حرف بزنید، حرف بزنید. آیا شما هم تصور می‌کنید، روی مریخ، زندگی وجود داشته باشد؟»

— «بدون شك در مریخ یکنوع زندگی، گرچه متفاوت، وجود دارد. ستاره‌شناسان بارز، بدون اینکه امکان اشتباهی وجود داشته باشد، با تغییر فصل، متوجه باز شدن و پژمرده شدن نباتات روی مریخ شده‌اند. روی مریخ زندگی نباتی وجود دارد. نمی‌دانیم چه نوع نبات. ولی در فصل بهار، این نباتات رشد می‌کنند و در فصل پاییز خشك می‌شوند. آزمایشاتی در روی زمین، نشان داده که بعضی از باکتریها می‌توانند حتی در محیطی مانند مریخ، زندگی و رشد و نمو کنند. طبیعت وقتی به وجود زندگی در مریخ اشاره می‌کنم، منظورم نوعی زندگی متفاوت از زندگی ما است. نوعی زندگی که برای توسعه یافتن یا از بین رفتن به دویست میلیون سال احتیاج داشته است. شاید، در گذشته‌ای که برای ما، زمان بیش از اندازه دور باشد، در مریخ، تمدنی وجود داشته. شاید هم بتوانیم با فرود آمدن در آنجا، آثاری از این تمدن بیابیم. من معتقدم که تا دویست میلیون سال دیگر، یا بهتر بگویم، صد و پنجاه میلیون سال دیگر، زندگی زمینی کم و بیش، تبدیل به زندگی مریخی امروزی خواهد شد.»

— «یعنی هیچ؟»

— «بله هیچ، یکنوع زندگی نباتی یا نوع حقیر و پست و ناچیز زندگی حیوانی. مثل آخرین جرقه‌های آتشی که دارد خاموش می‌شود.»

— «دکتر فن‌براون، بدون وجود چیزی که به بشر شباهت داشته باشد؟ منظورم البته این نیست که از لحاظ جسمانی و شیمیایی شبیه بشر باشد، بلکه چیزی که حرکت کند و شعور داشته باشد...»

سرش را تکان داد «یافتن چنین چیزی روی مریخ يك بحث قدیمی است ولی من معتقدم که در حال حاضر، می‌توان در مریخ يك نوع زندگی پست نباتی یافت. نه، انتظار ندارم، مردهای قد کوتاه سبزرنگ در آنجا پیدا کنم، نه، یا اینحال... بله... با اینحال... باز هم نمی‌توان صد درصد اطمینان داشت. هیچکس نمی‌تواند، امکان هر چیزی وجود دارد. باید برای مطمئن شدن به آنجا رفت، شاید هم...»

— «شاید هم...؟»

— «نمی‌دانم، نمی‌دانم...»

— «و بشقاب پرنده؟ این بشقاب‌پرنده‌هایی که سالها است درباره‌اش صحبت می‌کنند؟ آمدیم واقعا زائیده خیال بشر نباشند؟ آمدیم واقعا وجود داشته باشند؟...»

پار دیگر سرش را تکان داد. «من يك گزارش رسمی درباره آن چیزهایی که شما اسمش را گذاشته‌اید «بشقاب پرنده» خوانده‌ام. ما به آنها می‌گوییم «UFO» Unidentified Flying Objects، یعنی اشیاء پرنده شناخته نشده. این گزارش درباره شش هزار مثال نوشته شده بود. و فقط ۲ درصد آنها را نمی‌شد توجیه کرد.»

— «پس این می‌رساند که صدوبیست بشقاب‌پرنده، احتمالا زائیده تصورات و خیالات بشری نبوده‌اند. شاید واقعا چیزهایی بوده‌اند که از سیارات دیگر می‌آمده‌اند.»

— «آها...»

— «چرا آها؟ دکتر فن‌یراون، آیا توضیح دیگری در این باره دارید؟»

— «نه، ولی نمی‌خواهم به‌خاطر آن احتمال ۲ درصد خودم را دچار شك و شبیه‌کنم. با صرف يك عمر آزمایشات موشکی، فراگرفته‌ام که خیلی زیاد به‌مدارك بصری اطمینان نکنم. اگر پس از پرتاب موشکی از سه نفر بیننده سؤال کنید که موشک به‌هوا رفته، از راست یا چپ یا مستقیم، هیچک از این سه نفر هم‌عقیده نخواهند بود. و من درباره این چیزهای ماوراء ارضی فقط می‌توانم این توضیح را بدهم که تا به چشم خودم آنها را نبینم وجود آنها را باور نخواهم کرد.»

— «دکتر فن‌یراون، برگردیم سر مردهای قدکوتاه و سبز رنگ. شما وقتی در فورت‌پلیس بودید کتابی نوشتید که داستانش در مریخ اتفاق افتاده و درباره مردهای قدکوتاه سبز رنگ بود.»

— «آن کتاب را برای تفریح نوشتم. يك کتاب مسخره و احمقانه. وقتی جوان بودم خیلی از این کتابهای تخیلی علمی می‌خواندم. امروز دیگر از آنها نمی‌خوانم. امروز اینگونه چیزها در برابر حقیقت امر ارزش خود را از دست داده‌اند. آنچه ما اکنون داریم انجام می‌دهیم، خیلی جالب‌تر و باورنکردنی‌تر از داستان اینگونه کتابها است. حقیقت، خیلی سریع‌تر از تخیل سفر می‌کند. در سال ۱۹۴۵، وقتی من و اشتولینگر درباره رفتن به مریخ صحبت می‌کردیم، همه پشت سرمان می‌خندیدند، امروز بشر دارد خودش را برای رفتن روی مریخ آماده می‌کند و سفر به‌ماه دیگر یکی از مد

افتاده است. داریم خودمان را آماده می‌کنیم بروی زهره....»

— «روی زهره؟»

— «بله، به آنجا هم خواهیم رسید.»

— «اگر در زهره به موجوداتی برخورد کردیم، آنوقت چه؟ البته می‌دانم که فرضیهٔ احتمانه و پوچی است، ولی اگر در نظر بگیریم که در زهره واقعاً اکسیژن و آب یافت بشود، اگر واقعاً زهره به زمین شباهت داشته باشد، آنوقت چندان هم فرضیهٔ پوچی نخواهد بود.»

— «درست است.»

— «بسیار خوب، اگر در آنجا به موجوداتی برخورد کردیم، آنوقت چطور خواهیم توانست برای آنها شرح بدهیم کی هستیم، از کجا می‌آییم، و چه می‌خواهیم؟....»

یکمرتبه سکوت اختیار کرد، وقتی باردیگر صحبت کرد مثل این بود که دارد با خودش دربارهٔ مسأله‌ای که راه‌حلش را پیدا نمی‌کند، حرف می‌زند. «صحبت کردن با ساکنین زهره، شرح دادن اینکه کی هستیم، از کجا می‌آییم و چه می‌خواهیم: پروردگارا، فقط می‌توانم بگویم که برقرار کردن رابطه‌ای بین خود ما اینقدر مشکل است، چه رسد به برقرار کردن رابطه‌ای با ساکنین مریخ و زهره. ولی این جواب، یک جواب درست و علمی نیست. در نتیجه....»

سلاتری گفت: «در نتیجه می‌توانیم با خودمان عکس همراه ببریم و از طریق عکس حرف خودمان را حالی آنها بکنیم، یا اینکه روی خاک طراحی کنیم.... بیچاره سلاتری. اینهمه وقت ساکت و مؤدب سرجایش نشسته بود. اینقدر ساکت و مؤدب که وجودش را فراموش کرده بودیم و یکمرتبه، این چنین کارها را خراب می‌کرد. صدایش، مثل یک باد سهمگین، یکمرتبه تپه‌های آبی و یخهای الماس مانند مریخ، رودخانه‌های زهره، دریاها و بارانها و موجوداتی که نمی‌دانستند ما از کجا می‌آییم و چه می‌خواهیم را کنار زد، تمام آن حالت شاعرانهٔ این ماجرا را از بین برد، باردیگر کره زمین و ۷۲ها برگشتند. باردیگر عطر لیموترش و اینکه قبلاً کجا آن را بو کرده بودم و جواب خودم که به خاطر نمی‌آوردم برگشتند، فن برآون، همراه عطر لیموترش با نگاهش سلاتری بیچاره را سرجای خود خاکستر کرد.

— «سلاتری، چه فکر بکری، چه ایدهٔ عالی، حتماً باید آنرا عملی

کنیم.»

سلاتری در خود فرو رفت و برای اینکه طلب بخشش کرده باشد گفت:

— «می‌توانم چیزی بگویم آقا؟»

— «بگو ببینم، سلاتری، بگو.»

— «آقا، ده دقیقه دیگر، نیم‌ساعت وقت شما به پایان می‌رسد، نه دقیقه»

دیگر.»

— «بسیار خوب، سلاتری، بسیار خوب.»

آن عطر لیمو، سؤال اینکه کجا آن را بوکرده بودم و جواب اینکه بخاطر نمی‌آوردم. فقط یادم می‌آمد که عطری است مربوط به سالهای پیش. مال خیلی سالها پیش. ولی چه کسی از این عطر می‌زد؟ چه کسی؟ باید فراموشش می‌کردم. سعی کردم فراموشش کنم.

— «به موضوع ماه برگردیم. دکتر فن براون لطفاً بگویید احتمالات اینکه امریکایسها قبل از روسها به ماه بروند چقدر است؟ اشاره به جمله‌ای می‌کنم که روزی در جواب یکی از همکارانم گفته بودید: از شما سؤال کرده بود امریکایسها در ماه چه چیز را پیدا می‌کنند و شما جواب داده بودید: روسها را.»

— «مسخرگی بود. من چندان از برنامه سفر به ماه روسها اطلاعی ندارم، آنها نیز دچار مسأله اقتصادی هستند. آنها نیز از لحاظ مالی در این باره دچار اشکال شده‌اند، نمی‌دانند روسیه تا چه حد می‌تواند در این راه به آنها کمک مالی بکند. به هر حال آنچه که برای ما مهم است رفتن روی ماه است، و نمی‌خواهیم مسابقه بدهیم که چه کسی اول می‌رود و چه کسی دوم. خود ماه صرفاً هدف ما نیست، بلکه قسمتی از برنامه ما است. از ماه استفاده می‌کنیم تا رفتن از سیاره‌ای به سیاره دیگر را بیاموزیم، رفتن و برگشتن. آیا هرگز فوتبالیستها را دیده‌اید چطور در هر ض هفته در زمین ورزش، تمرین می‌کنند؟ ماه، هم مثل زمین ورزش، به درد تمرین ما می‌خورد همانطور که کندی گفت: ما باید فرابگیریم چگونه در اقیانوسهای جدید کشتیرانی کنیم. و هرکس به نوع خود آن را یاد خواهد گرفت.»

— «یعنی می‌خواهید بگویید روسها این قضیه را بدون رفتن روی ماه فرا خواهند گرفت؟»

— «ممکن است روسها آن را از راه دیگری که ماه نباشد، فرا بگیرند. مثلاً اگر روسها بگویند «ما می‌خواهیم يك ایستگاه عظیم فضایی بسازیم که در آن عده‌ای زندگی کنند، و این منظور اصلی برنامه ما است»، اهمیتش کمتر از رفتن روی ماه خواهد بود. در نتیجه می‌بینید که چندان مهم نیست چه کسی اول به ماه می‌رسد و چه کسی دوم، اهمیت قضیه فراگرفتن

کشتیرانی در اقیانوسهای جدید است. اقیانوسی که فضا نام دارد پراز جزیره است و وقتی دونفر دوکشتی می‌سازند تا جداگانه در اقیانوس کشتیرانی کنند، اجباراً نباید هدف هر دو یک جزیره باشد. ممکن است یکی بخواهد به یک جزیره برود و دیگری به یک جزیره دیگر. در اینصورت مسابقه دادن مطرح نیست و ارزشی ندارد. حتی اگر هم قرار بود هر دو یک جزیره را هدف قرار می‌دادند، باز هم مهم نبود. اهمیت موضوع در رسیدن به جزیره است. رسیدن زنده و سالم. امیدوارم توانسته باشم مقصود خودم را بیان کرده باشم.»

— «بسیار خوب بیان کردید.»

آن عطر لیموترش، پروردگارا، آن عطر لیموترش.

— «با اینحال دکتر فن براون، این جریان مثل مسابقه است. و مثل هر مسابقه‌ای، هر کس اول بشود برایش دست می‌زنند و به او جایزه می‌دهند. شاید از نقطه نظر علمی، احمقانه باشد، می‌دانم، ولی از نقطه نظر سیاسی به هیچ وجه احمقانه نیست.»

— «درست به خاطر همین است که کنده‌ی ماه را انتخاب کرد: برای اینکه همه می‌دانند ماه چیست و وقتی درباره رفتن به ماه صحبت می‌کنیم همه حرف ما را می‌فهمند. چند نفر ممکن است بدانند که مریخ، یک سیاره است؟ چند نفر ممکن است بدانند یک ایستگاه فضایی یعنی چه؟ قسمت اعظم سکنه کره ارض حتی نمی‌دانند که در ماوراء این فضا، قوه جاذبه دیگری وجود ندارد، یا لاقبل به میزان زمینی وجود ندارد و در نتیجه نمی‌توانند تصور کنند چطور یک ایستگاه فضایی سرپا می‌ماند و روی زمین نمی‌افتد. امیدوارم حرف‌هایم را نسبتاً واضح بیان کرده باشم.»

— «بسیار واضح بود.»

آن عطر لیموترش، پروردگارا، آن عطر لیموترش.

— «و به نظر شما، دلیل اینکه امریکاییها در این مسابقه فضایی از روسها عقب مانده‌اند چیست؟»

فن براون مثل کسی که می‌خواهد مسابقه بوکس بدهد نفس خود را بالا کشید و گفت:

— «یک دلیل خیلی ساده اینکه روسها برنامه موشکهای دور پرواز مورد استفاده ارتشی را پنج سال قبل از امریکاییها، توسعه دادند و اکنون طبیعتاً در یک زمینه مهم از ما پیشرفته‌ترند: پرتاب وسایل سنگین وزن. این زمینه چیزی نیست که بتوان در عرض یک صبح تا شب به آن رسید، جبران

عقب ماندگی پنج ساله نیز چندان عمل سهلی نیست. به عبارت ساده تر: بلافاصله پس از اتمام جنگ، روسها شروع به پرتاب موشکهای سنگین، موشکهای دور پرواز و غیره کردند و ایالات متحده امریکا که هنوز دارای يك نیروی هوایی پر قدرت بود و می توانست از مملکت خود دفاع کند و کشورهای دوردست را بمباران کند، تصور می کرد که احتیاجی نیست پول و وقت خود را صرف پرتاب موشکهای سنگین و دور پرواز کند. صحیح یا غلط (به نظر من به غلط) همزمان یا موقعی که استالین نیروی هوایی خود را با ساختن موشکهایی که قادر بودند بمبهای اتمی سنگین وزنی به امریکا حمل کنند قوی می کرد، امریکاییها، به هواپیماهای خود قانع بودند و تفسیری در آنها ندادند. بعداً، برای روسها خیلی آسان بود که آن حربه های جنگی را تبدیل به موشک کنند و از امریکاییها جلو بزنند. ولی در هر چیز هم از ما جلو نیفتاده اند. فقط در پی ریزی سفینه ها و طول پروازهای انسانی. در زمینه تحقیقات علمی فضایی ما از آنها جلوتر هستیم، ما، خیلی بیش از روسها قمر مصنوعی پرتاب کرده ایم. مثلاً تیروس، رله، سینگون، تله استار و اکو؛ در نتیجه، در روش مخابرات به وسیله ماهواره، در مخابرات..... بوی عطر لیموترش را در زمان جنگ شنیده بودم. اما از چه کسی؟ کجا؟ چه روز؟

— «دکتر فن براون، به نظر شما، پیروزیهای فضایی خطر جنگ را در بر دارند یا از احتمال آن می کاهند؟ فکر می کنید آیا می توان از ماه برای هدفهای نظامی استفاده کرد؟»

— «البته وضعیت من چندان برای توضیح مورد استفاده های نظامی ماه مناسب نیست. ولی این يك عقیده همگانی است که ماه، از لحاظ نظامی ارزش فوق العاده محدودی دارد. یعنی تقریباً هیچ. يك بشر در روی ماه فقط به درد اکتشافات علمی ماه می خورد و بس. فقط فضای خیلی خیلی نزدیک به زمین می تواند از لحاظ نظامی مورد استفاده قرار بگیرد. و اما راجع به خطر جنگ، نمی دانم چه بگویم. جواب این سؤال را هیچ مهندس، فیلسوف و دانشمندی هم نمی تواند بدهد. آرزوی من و عقیده من این است که کشتیرانی در اقیانوس فضا بتواند از احتمالات جنگ بکاهد. يك جنگ فضایی معنی خودکشی دسته جمعی می دهد، يك اضمحلال کلی. به نظر من، این موشکها می توانند حربه های مهلکی باشند از طرفی هم می توانند حربه های قوی برای ایجاد صلح باشند.... بله، درست است که بزرگترین اکتشافات فنی، بخاطر جنگ و در اثر جنگ بوجود آمده اند. مثلاً فیزیک اتمی،

نیروی هوایی وطب را در نظر بگیرید. در زمان جنگ دانشمندان و صنایع.....»

یادم آمد. آن روز ماه ژوئیه، بوی سربازهای آلمانی، در آن صومعه متروکی که در آن پنهان شده بودیم. بوی عطر لیموترش در آنجا به مشام خورده بود، همه آنها خود را بایک صابون ضد عفونی که عطر لیموترش داشت می شستند و وقتی در خیابان از کنار ت عبور می کردند، بوی لیموترش می آمد. یک بوی ترش و تند که بلافاصله در قلب و مغز رخنه می کرد، همه، از بوی لیموترش نفرت داشتیم. پدر، تومی گفتی هرکس با آلمانها همکاری می کند بوی لیمو می دهد، یعنی با صابون آنها خودش را شسته است. همکلاسی من در مدرسه، بوی لیمو می داد و تو می گفتی برای همین است که مدام فضولی می کند و می خواهد بضمه ما چکیار می کنیم. آن روز ماه ژوئیه، مدرسه یک ماه بود که تعطیل شده بود. آفتاب پرحرارتی بود و ما در کنار باغچه، در حفاظ دیوار نشسته بودیم. کسی نمی توانست از پشت دیوار ما را ببیند. در باغچه لوبیا کاشته بودیم. محصول گندم را کنار چاه روی هم انباشته بودیم. بزودی آنها می گویدیم. و در عوض آرد، به نانوا می دادیم. در عوض هرکیسه گندم، نانوا، به ما نصف کیسه آرد قول داده بود. من فکر می کردم وقتی گندم تبدیل به آرد می شود روزنامه ها را در کجا پنهان می کردیم. زیر گندمها، روزنامه هایی را پنهان کرده بودیم که از «آزادی» صحبت می کردند. آن روز، خورشید پرحرارت می تابید و جیرجیرکها آواز می خواندند. یکمرتبه صدای ورود کامیونی به گوش رسید. من از دیوار بالا رفتم. آلمانها داشتند از کامیون پایین می آمدند: پرنده های درشت هیکل که لباسهای سبز زیتونی پوشیده بودند و مسلسل روی شانه داشتند. پدر تو یکمرتبه گفتی: «دوتا یوگوسلاوی ها را خبر کن» و از طرف مزارع فرار کردی. چند روز گذشت تا یار دیگر ترا دیدیم و فهمیدیم که آلمانها دستگیری نکرده اند. دونفر یوگوسلاوی در طبقه اول صومعه پنهان شده بودند و وقتی به نزد آنها رسیدم خیلی دیر شده بود تا آنها هم بطرف مزارع فرار کنند. به آنها گفتم: «آلمانها به دنبال ما، از پله ها پایین آمدند، به باغچه رسیدند، و در چاه پنهان شدند. چاه، آب نداشت و چون آجرهایش جلو آمده بود، می شد بخوبی مثل راه پله ای از آنها استفاده کرد و در چاه پنهان شد. بسرعت در چاه فرورفتند و به من گفتند در چاه را که فلزی و خیلی سنگین بود بگذارم. از بس سنگین بود من زورم نمی رسید و مدتی طول کشید، تا در چاه را گذاشتم اولین آلمانی وارد باغچه شد، شاید متوجه من

شدند و چیزی نگفتند، از سرجایش تکان نخورد. بقیه هم وارد شدند و با مسلسل‌های خود گرداگرد او قرار گرفتند. آن محل را محاصره کرده بودند. روز گرمی بود ولی من یکمرتبه احساس سرما کردم. آهسته روزنامه‌ها را از زیر گندمها درآوردم و آنها را داخل آبپاش بزرگ و سبزرنگی که آنجا بود، کردم، بعد آبپاش را به زیرزمینی که در آن می‌خوابیدم بردم. و مادر روزنامه‌ها را در اجاقی که برای پختن نان روشن کرده بود، سوزاندم. آنها را با يك میله فلزی جابجا می‌کرد تا زودتر بسوزند. من به سوختن روزنامه‌ها نگاه می‌کردم و به نظرم می‌رسید که يك غذای گراتبها را در عین گرسنگی دور ریخته‌ام. چاپ کردن، بدست آوردن، و پنهان کردن آن روزنامه‌ها برای ما خیلی گران تمام شده بود. آفتاب آن روز خیلی داغ بود. حرارت روزنامه هم به گرمای آن روز می‌افزود. مادر از گرما و ترس خیس عرق شده بود، من برعکس، از سرما می‌لرزیدم.

از انتهای راهرو صدای پای آنها می‌آمد. چنان بیرحمانه و سنگین که به نظر می‌رسید هر قدمشان، صد پا است. مثل صدای آبشار، در راهرو منعکس می‌شد. مادر روزنامه‌ها را زیرورو می‌کرد و می‌گفت: «خدایا، آمدند، خداوند، کاری کن که این روزنامه‌ها زودتر بسوزند، آه، خدایا، آمدند، آمدند» در اتاقها را می‌زدند و جلو می‌آمدند. فریاد زنان با مسلسلها به در می‌کوبیدند ولی کسی در را باز نمی‌کرد چون به‌جز ما و دونفر یوگوسلاوی کسی در آن صومعه نبود. درها می‌شکستند و می‌افتادند. بعد، به در ما رسیدند. روزنامه‌ها خاکستر شده بودند. با پوتین‌هایشان در را کوبیدند و فریاد زدند آنها باز کنیم، من در را باز کردم و به مادر خیره شدم تا به او آرامش بدهم. در را باز کردم و بوی لیمو ترش به دماغم زد، يك بوی تند و ترش، مثل يك گاز که از سوراخهای بینی داخل قلب و مغز بشود.....

«ولی از طرفی هم نباید فراموش کرد که پروازهای فضایی کاملاً جای عواقب جنگ را می‌گیرند. البته به‌غیر از اینکه یکنوع همکاری ایجاد می‌کنند. در زمینه ماهواره مخابراتی هواشناسی مدتی است که با روسها همکاری می‌کنیم. در آینده می‌توان با روسها درباره ساختن يك پایگاه روی ماه توافق کرد. تو با موشکهای خودت بیا، من هم با موشکهای خودم و وقتی آن بالا رسیدیم، باهم يك پایگاه می‌سازیم. خلیسای می‌گویند چطور می‌شود روی ماه که نه هوا وجود دارد، نه آب، نه آنچه که لازمه اولیه زندگی است، زندگی کرد؟ در جواب آنها می‌گویم:

«مثل زندگی داخل يك هواپیما. بیفتك خودمان را می‌خوریم، شامپانی خودمان را می‌آشامیم و يك میهماندار خوشگل هم از ما پذیرایی می‌کند.»
وقتی بشر بتواند از زمین جدا شود، در هر جا می‌تواند زندگی کند. و اینکار را خواهد کرد. همانطور که به‌هواپیما عادت کردیم، به‌ماه هم عادت خواهیم کرد و فرضیهٔ قدیمی اینکه بشر برای زندگی کردن روی زمین خلق شده دیگر از بین خواهد رفت. بشر برای این خلق شده که هر کجا دلش می‌خواهد زندگی کند و به هر کجا دلش می‌خواهد برود.»

— «دکتر فن‌پراون، در اینصورت باید دید این وضع ما را به کجا می‌کشاند. علم، مثل يك بچهٔ کنجکاو، جلو می‌رود، چیزهایی کشف می‌کند که نمی‌دانسته‌ایم، چیزهایی اختراع می‌کند که هرگز تصورش را نمی‌کرده‌ایم ولی مثل يك بچه، هرگز از خودش نمی‌پرسد که آیا اینکارها خوب است یا بد و این وضع عاقبتش چه خواهد شد، ما را به کجا خواهد کشاند؟»

— «به يك جای خیلی دور. همانطور که کشف دریاهای جدید، قاره‌های جدید، و مستعمره کردن يك کشور جدید ما را به‌جای دوری کشانده است. ولی خوبی یا بدی این جریان را کسی نمی‌تواند پیش‌بینی کند. بشر، تا امروز، فقط برای خودش يك مشت بدبختی ایجاد کرده ولی درست به‌خاطر همین بدبختی است که بشر ترقی کرده. به‌جای تمدنهای از بین رفته، چیزهای تازه‌ای ساخته است. در نتیجه من تصور نمی‌کنم این جریان، کار بدی باشد. بشر باید دورتر و دورتر برود، باید فضای خود را گسترش دهد. این ارادهٔ پروردگار است. اگر خداوند نمی‌خواست، به‌ما استعداد پیشروی و تغییر دادن نمی‌داد. اگر خدا نمی‌خواست، مانع ما می‌شد. من خیلی مذهبی هستم. من با دانشمندان زیادی آشنا هستم و هرگز نشده یکی از آنها بدون تلفظ نام خداوند دربارهٔ طبیعت صحبت بکنند. علم، در جستجوی فهمیدن «آفرینش» است. ولی مذهب به‌دنبال «آفریننده» می‌گردد، کسی که تصور کند می‌تواند راز طبیعت را بدون مذهب و خدا کشف کند، دانشمند بی‌ارزشی است. دانشمندی است که سطحی فکر می‌کند و عمیقاً نظری نمی‌اندازد. من سعی می‌کنم عمیق نگاه کنم و بجز خوبی در آن عمق نمی‌بینم....»

آنها، برعکس، در عمق نگاه کردند و دوتا یوگوسلاوی را دیدند، در چاه را که آنقدر به‌نظر من سنگین می‌رسید، به‌آسانی برداشتند، توی چاه نظری انداختند و دونفر یوگوسلاوی را دیدند. من و مادر، از نوع

خنده آلمانها فهمیدیم که مخفیگاه آنها را کشف کرده اند. دکتر فن براون، خنده آن آلمانها را از دیدن دونفر یوگوسلاویها، هرگز تا عمر دارم فراموش نخواهم کرد. دهان خود را باز کرده بودند و غش غش، دیوانه وار می خندیدند، یکی از آنها مسلسل خود را کنار گذاشته بود و دلش را از خنده با دودست گرفته بود. دکتر فن براون، آن دونفر یوگوسلاوی هم به خدا معتقد بودند. آن که از دیگری مسن تر بود یکبار با پدرم بحث می کرد و به او درست چنین گفته بود: «نمی توان راز طبیعت را بدون وجود خداوند کشف کرد» می گفتند که خدا مهربان است و طرفدار آدمهای خوب است و اگر چیزی را نخواهد مانع آن می شود و غیره. ولی خدا، مانع آن آلمانها نشد. مسلسلهای خود را توی چاه کردند و به یوگوسلاویها فرمان دادند از چاه بیرون بیایند. خدا هم به آن آلمانها اجازه داد تا خوب سرفروست کارهایشان را بکنند. یوگوسلاویها از روی آجرهای داخل چاه، بالا آمدند. خودشان را به خدا سپرده بودند تا آلمانها آنها را نکشد ولی خدا حرفهای آنها را نشنید. آلمانها، آنها را با خود بردند و بوی لیمویشان برجای ماند.....

— «بشر باید به روز قیامت معتقد باشد، روزی که هر يك از ما باید به خداوند جواب دهد چگونه از این موهبت الهی که نامش زندگی بوده، استفاده کرده و بعد هم باید به زوال ناپذیری معتقد بود، یعنی ادامه وجود روح ما پس از مرگ، چون ما روح داریم....»

دونفر یوگوسلاوی، علاوه بر روح يك لوله مواد منفجره هم داشتند که فراموش کرده بودند آنها در چاه جای بگذارند. لوله ای بود کمی بزرگتر از يك ته شمع و آنها از من، که آنها در ناودان قایم کرده بودم، دزدیده بودند. فهمیدیم که آنها در جیب یوگوسلاوی مسن تر پیدا کرده بودند و روز بعد، آن دو نفر را سوار واگتی کردند و به آلمان فرستادند، از آلمان دیگر مراجعت نکردند. اینطور نیست پدر؟

«.... ما دارای روح هستیم، می دانیم که هیچ چیز نمی تواند بدون آنکه اثری از خود باقی بگذارد زمین را ترك کند. در زمین چیزی معو نمی شود، بلکه تغییر شکل می دهد. اگر خداوند قانون اساسی خود را برای تمام عالم در نظر گرفته باشد شکی نیست که زوال وجود نخواهد داشت. و ما با این آگاهی، با آگاهی به زوال ناپذیری، به زندگی ادامه می دهیم، يك چرخش ابدی بین مرگ و زندگی، ارتباطی مابین گذشته و آینده. آینده نسلهای آینده بستگی به کشفیات امروز ما دارد. با اعتقاد به اینکه

با یآوری خداوند کار نیکی انجام می‌دهیم، امیدوارم توانسته باشم منظور خود را به‌وضوح بیان کرده باشم.»

— «بسیار واضح بود دکتر فن‌براون. بسیار واضح.»
 سلاتری گفت: «شد سی و هشت دقیقه، ده دقیقه پیش از زمان در نظر گرفته شده.»

فن‌براون گفت: «باید بروم.»

گفتم: «خیلی جالب بود.»

سلاتری گفت: «خیلی جالب بود.»

فن‌براون گفت: «آینده همیشه جالب است.»

من گفتم: «بیشتر از گذشته.»

سلاتری گفت: «خیلی بیشتر از گذشته.»

فن‌براون گفت: «واضح است.» و رفت. پشت سرش عطر لیموترش باقی ماند، یک اتاق خالی، مثل پوست تخم‌مرغ خالی، مثل یک چاه خالی. یادآوری گذشته هرگز خوشایند نیست. ولی پدر، همیشه یک عطر لیمو وجود دارد که گذشته را با زباله‌هایش به‌یاد ما می‌اندازد. مثل امواج دریا.

[فصل بیست و دوم]

بخاطر فرار از زیاله و بوی لیموترش بود که به نیواورلئان رفتم، وقتی خاطره‌ای آزارمان می‌دهد، باید تغییر آب و هوا بدهیم، دیگر دلم نمی‌خواست در هانتزویل بمانم و صداهای خشن دیگری را مثل شلاق بشنوم، صداهایی مثل تیرباران، مثل کابوسهای سالهای گذشته. حالا برای دگرگون ساختن من، يك جمله، يك حرکت كافی بود. دیدگان مهربان و وحشتزدهٔ جوجونز. بدون اینکه چیزی بفهمد به من خیره شده بود. به من قهوه تعارف می‌کرد. بلافاصله پس از مصاحبه با ورنر فن براون. در دفتر جوجونز اتفاق افتاده بود. يك مرد وارد شده بود، من پشتم به او بود و جو به او گفته بود: «آره خودش است. يك ایتالیایی است» آنوقت مرد به من نزدیک شد، من هنوز پشتم به او بود، مرد از پشت سر به من گفت: «Puon Corno Zignorina». ^۱ این را با مهربانی گفته بود، ولی من چنان در خودم فرو رفتم که گویی دارند تیربارانم می‌کنند. موفق نشدم بلافاصله سرم را برگردانم و جواب او را بدهم «روز به‌خیر». بالاخره جواب سلامش را دادم و مرد، شاید کمی متعجب، شاید کمی رنجیده‌خاطر داشت از اتاق خارج می‌شد. يك سر خاکستری رنگ روی يك کت وشلوار آبی رنگ.

— «جو، کی بود؟»

— «دکتر ارنست اشتولینگر، دانشمندی که سفینه‌های مریخ را

می‌سازد، بگو ببینم، چرا اینطور شدی؟»

— «جو، حواسم جای دیگری بود، متأسفم.»

— «وقتی او را دیدی باید این را به او بگویی، فردا یا او قرار

ملاقات داری.»

۱- روزبخیر، دخترخانم، که درحقیقت Buongiorns Signorina است.

— «فردا؟»

— «آره، فردا. مرد خیلی خوبی است. از همه آنها بهتر است. نمی‌بایستی با او اینطور رفتار می‌کردی.»

— «جو، متأسفم، عمداً نکردم.»

— «نمی‌فهمم، مگر آلمانها چه بلایی بر سر تو آورده‌اند؟»

— «هیچی، جو، هیچی.»

و همان شب، بدون اینکه حتی از قرار ملاقات با اشتولینگر معذرت بخواهم، به نیواورلئان رفتم تا روزهایی را که مرا از هوستون و فضاوردان جدید، جدا می‌کردند، در آنجا بگذرانم.

از نیواورلئان خوشم آمد. پدر، نمی‌دانی چقدر جای قشنگی است. قشنگترین شهر امریکا است. تنها محلی است که زمان در آن تغییری نداده. بالکنهای فلزی قشنگ، خانه‌های سفید، با حیاط‌های سبک اسپانیولی، با چاههای پوشیده از پیچک و دیوارهای پوشیده از نیلوفر. خنکی عجیبی که آدم را به تنبلی دعوت می‌کند. چقدر از خیابانهای سنگ— قرش با تیزهای چراغ‌برق دویست سال پیش خوشم آمده بود. اسمهای قدیمی فرانسوی داشتند. Vieux Carré, Rue St. Anne. مغازه‌های عتیقه‌فروشی پراز خورده‌ریزهای قشنگ، چقدر از درشکه‌های تک‌اسبه خوشم آمده بود. دور تا دور سایانش ریشه‌های ابریشمی داشت. محله ثروتمندان با ویلاهای عظیمش، مثل ویلاهای فیلم «بربادرفته»، با ستونهایی به‌سبک نئوکلاسیک در نمای ساختمان و اتاقهای زیرشیروانی، باغهای زیبا و پراز آرامش. چقدر از محله فقرا خوشم آمد، با سیاه— پوستانش که دسته دسته جلو درها جمع شده بودند و چشمهایشان، خوشه خوشه، پراز خصومت و غرور. چقدر از می‌سی‌سی‌پی خوشم آمد. این رودخانه‌ای که گاه تبدیل به دریاچه می‌شود، گاه دریا می‌شود و باز به حال اول خود، رودخانه برمی‌گردد. آرام و پرآب، جریان دارد. کشتیها در آن می‌گذرند و در غروب آفتاب یک کشتی تفریحی مانند شبعی، آکنده از موسیقی، آرام عبور می‌کند. چقدر از درختان بلوطی که در سال ۱۷۸۳، توسط سرهنگ دنی‌دولاروند کاشته شده بودند، خوشم آمد، درختها، اکنون تبدیل به کلیساهای عظیم شده‌اند و گیاهان انگل که دورتا دورشان پیچیده‌اند مثل حریرهای قهوه‌ای رنگ رشته رشته از آنها سرازیر هستند. چقدر از رستورانهای خوشم آمد. غذاهای فرانسوی و اسپانیولی، ضدفهایی که روی بشقابهای نمک پخته شده‌اند،

مشروباتی که در هوای شرجی می‌آشامند، مردمی که خودشان را با بادبزنی باد می‌زنند، تراموائی که زنگ می‌زند و عبور می‌کند و هنوز «تراموائی بنام هوس» است. هنوز هشتاد و پنج تراموا در نیواورلئان وجود دارد. چقدر از بوربون استریت خوشم آمد، در آنجا می‌توان جاز واقعی گوش کرد، يك جاز واقعی که هرگز نمی‌توانی در صفحه بشنوی و از آنجایی که جوانها دیگر نمی‌خواهند ترومپت و پیانو و کنترباس بنوازند، دارد از بین می‌رود. ناما که صنعت فضایی را به اینجا هم کشانده است، خیلی بیشتر از موسیقی به جوانها پول می‌دهد. در کلویی که تا صبح در آن مانده بودم، زنی که پیانو می‌زد هفتاد و يك سال داشت، کسی که ترومپت می‌زد هشتاد و شش سال و نوازنده کنترباس هفتاد سال. هر سه سیاهپوست بودند و بخاطر شادی خود می‌نواختند، نه به خاطر پول. اگر کسی می‌خواست موسیقی آنها را گوش کند می‌بایستی روی صندلیهای شکسته و نیکتهای چوبی می‌نشست، مجبور هم نبود پول بدهد. روی دیوار تابلویی بود و رویش نوشته شده بود:

پنج دلار برای کسی که به بهشت برود.
 دو دلار برای کسی که خیلی پولدار است.
 يك دلار برای کسی که وسعش می‌رسد.
 هیچی، برای کسی که هیچی ندارد.

وقتی خسته می‌شدند، از آنجا خارج می‌شدند تا ریسکی بخورند و یا مواد مخدر استعمال کنند و وقتی باز جرس می‌کردند که موسیقی دارد وجودشان را می‌لرزاند، باز می‌گشتند و غوغا می‌کردند. پیرمردی که ترومپت می‌زد کور بود، زیر پلکهایش دوتا سوراخ بود. فقط فرانسه صحبت می‌کرد و از آهنگهای کمی قبلیخ خوشش می‌آمد. گاهی یخمرتبه مثل میمون از جا می‌جهید و فریاد می‌زد: Le, cochon, hop! Le, cochon, hop! پیرزن پیانیست گاه‌گاه گریه می‌کرد. معلوم نبود چرا. آه که چقدر از نیواورلئان خوشم آمد، حتی از سوکی هم که در حمام هتل گراندقیمتم پیدا کردم، خوشم آمد. يك سوسک چاق و سیاه، با سربلندی و وقار پیش می‌رفت. انگار می‌خواست بگوید: «ای مردم

۱- اشاره به نامادینه معروف تنسویلیامز.

۲- خوک کثیف! خوک کثیف!

بهداشتی! برایم راه باز کنید. من يك سوسك هستم! - حاضر بودم با کمال میل چندین ماه در آن شهر خواب‌آلوده و عرق‌کرده بمانم. با همان رخوت ملافه‌های گرم در صبحهای سرد زمستان که هرگز دلمان نمی‌خواهد از رختخواب بیرون بیاییم. ولی متأسفانه سوار طیاره‌ای شدم که مرا به هانتزویل برمی‌گرداند.

جریان از این قرار بود که تا به نیواورلئان رسیدم متوجه شدم که نسبت به ارنست اشتولینگر چه عمل زشتی انجام داده‌ام و از او تلفناً معذرت خواسته بودم و بهانه‌ای ساخته بودم؛ یکی از دوستانم که سالها بود او را ندیده بودم، سخت مریض و در یکی از بیمارستانهای نیواورلئان بستری بود و من خیال داشتم تا جمعه بعد از ظهر نزد او بمانم و سپس جهت ملاقات و مصاحبه با فضاوردان جدید به هوستون بروم. خیلی متأسف هستم و غیره و غیره. اشتولینگر خیلی مؤدبانه در جواب از من تقاضا کرد تا سلام او را به دوستم برسانم و در انتها غیر منتظره چنین خاتمه داده بود: «از جمعه بعد از ظهر به بعد در خدمت به شما حاضر خواهم بود. اگر جمعه شب وارد شدید، من و همسرم بی‌نهایت خوشحال خواهیم شد که شام را به منزل ما تشریف بیاورید. در اینصورت به موقع تلگراف کنید.» خداحافظ بوربون استریت، خداحافظ قایق تفریحی رودخانه می‌سی‌سی‌پی، خداحافظ صدفهای روی بشقابهای نمک، خداحافظ لیوانهای خنک عرق که در گرمای شرحی خورده می‌شدند. خداحافظ Vieux Carré, Rue St. Anne, خداحافظ یا لکونهای فلزی. جمعه شب فرا رسیده بود و هوا ایما روی شهر هانتزویل پایین می‌آمد. جنگلهای این شهر بخاطر موشکها جابه‌جا سوخته‌اند، به آن شاخه‌های سوخته نگاه می‌کردم و از خود می‌پرسیدم، این مرد چه نوع مردی است. ابتدا مرا با آن «روز بخیر» غلیظ آلمانی خود می‌ترساند و به نیواورلئان فرار می‌دهد و بعد مثل يك بیچهٔ پشیمان می‌خواهد من برگردم. اول کاری می‌کند که من او را برنجانم و بعد مرا به شام دعوت می‌کند. راجع به آن آلمانی که سفینه جهت رفتن به مریخ را می‌سازد، اصلاً چیزی نمی‌دانستم. فقط دو چیز که برایم فوق‌العاده زیبا و جالب بود: یکی اینکه سوار دو چرخه می‌شد و دیگری اینکه نازی نبود. از اینکه طیاره‌ام يك ساعت تأخیر کرده بود متأسف بودم. آلمانها خیلی وقت‌شناس هستند. این تأخیر مرا وادان می‌کرد که باز معذرت بخواهم. از پله‌های طیاره پایین آمدم، با نگاه بدنبال تلخن گشتم و صدای او باز مثل مسلسل می‌ماند. این مرتبه یکرانست در سینه‌ام.

— «Puona Zera, Zignorina. Zignorina Fallaci».

از پشت سر، وقتی دور می‌شد به نظر بلندقد رسیده بود. شاید به خاطر اینکه محکم و راست راه می‌رفت. ولی برعکس قد کوتاه بود. از پشت پشت سر، به نظر قوی‌هیكل و درشت رسیده بود، ولی لاغر بود. از پشت سر، موهایش خاکستری بود. از روبرو برعکس، سرش طاس بود و فقط چند مویی در شقیقه‌هایش دیده می‌شد.

— «بله، من هستم. شما دکتر اشتولینگر هستید نه؟»

چهره‌اش گویی با ضربات تیر از چوب تراشیده شده باشد، پراز چین و چروک و برآمدگی و فرورفتگی بود. ولی همه چیز سر جای خود. يك بینی بزرگ، دهان بزرگ، دو چشم عمیق مثل دو سنگ قیمتی آبی که در زیر ابروها پنهان شده باشد. چشمانش از زیر ابروها مثل شعله جوشکاری می‌درخشید.

با لهجه غلیظ آلمانی گفت: «بله، من هستم. حال دوستان چطور است؟»

به آن چشمها، نمیشد دروغ گفت. نتوانستم جوابی بدهم. او بجای من جواب داد.

— «فهمیدم. عالی ترومیت می‌زده!»

خندید، برایم مثل این بود که بار اولی است صدای خنده يك آلمانی را می‌شنوم. مثل این بود که یکمرتبه با دشمنی که بیست سال است دنبالش هستی و نمی‌توانی عفو کنی، آشتی کنی. دستش را بطرف تو دراز می‌کند و می‌گوید بیا آشتی کنیم. و تو دست را دراز می‌کنی و دست او را می‌فشاری و با او می‌خندی. در عمق قلب، پشیمانی سرزشت می‌کند. به خودت می‌گوئی: کینه‌ات را دور نینداز، در نفرت خودت پابرجا باش. جواب هر ضربه شلاق را با ضربه شلاق و هر تفنگ را با تفنگ بده، ضعیف‌الاراده و خوشقلب نباش ولی فکر می‌کنی شاید او هم همان فکرها را درباره تو کرده است. شاید برادر او راهم، برادر تو کشته باشد. با اینحال با وجود آنهمه کار و گرفتاری بدنیا تو آمده و يك ساعت منتظر تو شده، مثلاً باید وقتش را صرف ساختن سفینه مریخ بکند ولی برای تو در مثل جا گرفته. حتی خم شده تا چمدان سنگین ترا از زمین بردارد و تازه، می‌خنده!

— «دکتر اشتولینگر، کنتریاس هم خیلی خوب می‌نواخت.»

— «پیانو خوب نمی‌زد؟»

— «چرا، پیانو هم خوب می‌زد.»

— «کلارینت چطور؟ کلارینت چطور می‌زد؟»

— «مثل يك فرشته.»

دیگر حتی حروف بیصدای او را هم که آنچنان غلط تلفظ می‌کرد، نمی‌شنیدم. يك مرد با ادب و مهربان و خوشایند را می‌دیدم که باربر را رد کرده، خودش چمدان مرا برداشته و بطرف فولکس‌واگن می‌رود. از اینکه فولکس‌واگن داشت معذرت می‌خواست. فولکس‌واگن برای کسانی که عادت داشته‌اند ماشینهای بزرگ داشته باشند خیلی ناراحت است. حالا به مثل می‌رویم تا چمدان را در آنجا بگذاریم و من لباسم را عوض کنم و بعد به خانه او می‌رویم. شام مفصلی تهیه نکرده بودند. باید به آنچه بود قناعت می‌کردم. دکتر اشتولینگر، البته بوی عطر لیمو ترش نمی‌داد. نه، بهیچوجه عطر غم‌انگیز لیمو را نداشت.

— «دکتر اشتولینگر، پس دوچرخه‌تان چه شد؟»

— «درخانه است. خیال داشتم با دوچرخه بیایم عقب شما ولی بعد

یادم افتاد که چمدان هم دارید.»

— «پس واقعا سوار دوچرخه می‌شوید؟»

— «البته که می‌شوم، گاهی حتی با دوچرخه به اداره هم می‌روم.»

مکث. «وقتی جوان بودم، هر تابستان با دوچرخه به ایتالیا می‌آمدم، از شهر خودم تو بیکن راه می‌افتادم و از طریق اینسبروک به میلان می‌رفتم. از میلان به سانتا مارگریتا، بوردیگرا، و راپالو می‌رفتم. لوازم را توی يك کیسه می‌ریختم و اغلب به آن جوانهایی برمی‌خوردم که عرقگیرهای رنگی می‌پوشند. یا هم مسابقه می‌دادیم و اغلب من برنده می‌شدم. بعد از راپالو همیشه به فلورانس یا ونیز می‌رفتم. آثار جوتو و ماساچو، تیتزیانو^۱ و رافائل، ساعتها می‌ایستادم و به آثارشان نگاه می‌کردم... چه تابستانهای زیبایی بود... بعد جنگ شروع شد... و دیگر نیامدم.» يك مکث دیگر. «...چقدر دلم برای آثار این نقاشها تنگ می‌شد، ما چیزهای دیگری داریم، باخ و برامس و بتهوون داریم ولی جوتو و ماساچو و تیتزیانو و رافائل نداریم. شما اهل فلورانس هستید نه؟ آثار جوتو و ماساچو هنوز

۱- Masaccio نقاش ایتالیایی ۱۴۲۸-۱۴۹۱.

۲- Tiziano نقاش ایتالیایی ۱۵۷۶-۱۴۷۷.

سر جایشان هستند؟ حالا همه چیز رو برآه است؟»

«بله، دکتر اشتولینگر، حالا همه چیز مرتب و رو برآه است.»

«دلم می‌خواهد، دیر یا زود آن تابلوها را ببینم. بدیختی در این است که وقت ندارم، این سفر به ماه تمام وقت مرا می‌گیرد. بعد از ماه مریخ و بعد از...»

به مثل رسیدیم، چمدانم را در اتاق گذاشتم و با عجله لباس عوض کردم و با عجله بار دیگر با فولکس‌واگن او براه افتادیم.

«به يك عده بچه که همشاگردیهای بچه‌هایم هستند قول داده بودم امشب با تلسکوپ، ماه را بهشان نشان بدهم و موفق نشدم این برنامه را به تعویق بیندازم. بعد از شام باید سری به تلسکوپ بزنم. يك ساعت بیشتر طول نمی‌کشد. شما هیچوقت ماه را از نزدیک تماشا کرده‌اید؟»

«نخیر، دکتر اشتولینگر.»

«پس در اینصورت شاید شما هم مایل باشید آن را تماشا کنید.» چنان درباره ماه صحبت می‌کرد، که انگار دارد راجع به خانمی صحبت می‌کند که قرار است برای صرف چای به خانه‌اش برویم. البته ترجیح می‌دهم شما مریخ را تماشا کنید ولی متأسفانه با تلسکوپ چیزی از مریخ معلوم نمی‌شود، يك توپ نورانی و بس. ماه، برعکس از تلسکوپ خیلی جالب است.»

«فقط در تلسکوپ جالب است؟»

«من هرگز به ماه فکر نکرده‌ام. فکر همیشه متوجه مریخ بوده. وقتی در برلین درباره اشعه‌های فضایی مطالعه می‌کردم، همه فکر این بود که به مریخ بروم. وقتی در پینه‌موند کار می‌کردم، نقشه می‌کشیدم که چگونه به مریخ بروم. فن‌براون هم با من همعقیده بود. می‌گفت سر راه مریخ، يك سری هم به ماه می‌زنیم. ولی حالا عاشق ماه شده است و برای من، فقط رؤیای مریخ باقی مانده.»

«بله دکتر اشتولینگر، می‌دانم.»

وارد يك جاده مارپیچی شدیم که از میان جنگل بالا می‌رفت. اشتولینگر اشاره‌ای به جنگل بالای کرد و گفت:

«آن که در آن بالا می‌بینید جنگل «مونت‌سانو» است. از سال

۱۹۵۴ همه ما در آنجا زندگی می‌کنیم.» نگاهی به من انداخت و ادامه داد: «منظورم از «همه ما» من، فن‌براون و سایر آلمانیها است.»

— «بله دکتر اشتولینگر، می‌دانم.»

— «این جنگل را من کشف کردم، همه با هم دوست بودیم،

هموطن بودیم، و تصمیم گرفتیم همه با هم در يك محل زندگی کنیم.»

— «بله دکتر اشتولینگر، می‌دانم.»

جواب نگاهش را دادم. مثل این بود که می‌خواست بگوید: چوتو،

ماساچو، تیتزیانو و رافائل به جای خود، ولی منم یکی از همان کسانی

هستم که ۷۲ می‌ساختم.

— «همینکه به هانتزویل آمدم، با همسرم سوار يك طیاره

کوچک شدیم و روی آن کوهها پرواز کردیم. يك درخت بلوط بزرگ را

در نظر گرفتم و گفتم: «می‌خواهم در آنجا خانه بگیرم.» ده سال پیش

در این منطقه کسی زندگی نمی‌کرد، فقط مار و سنجاب. امروز، تبدیل

به يك محله مسکونی شده. پروژه ساختمان را خودم طرح کردم. باکمک

سدچهار کارگر دیوار کشیدم. ایرمگراد، همسرم، در انداختن درختها

به من کمک کرد. فقط چند درخت را از جا انداختیم، درست به تعدادی

که لازم بود در جایشان خانه و باغ ساخته شود. البته، بلوط بزرگ سر

جایش باقی ماند. من از درخت خیلی خوشم می‌آید. یکی از دلایلی که

ترجیح می‌دهم به جای ماه، به مریخ بروم این است که امیدوار هستم

در مریخ گیاه وجود داشته باشد، چیزی که مطمئن‌آدر روی ماه وجود ندارد.»

همانطور که فولکس‌واگن را به جاده باریکی می‌پیچاند، نگاه

دیگری به من انداخت. در انتهای جاده، يك ویلای يك طبقه بچشم

می‌خورد. کمی از سرعت ماشین کاست تا آنچه را که می‌خواست قبل از

رسیدن به خانه، به من اطلاع دهد، بگوید.

— «فن‌براون معتقد است که در مریخ درخت وجود ندارد. عجیب

است که ما نمی‌توانیم سر این موضوع با هم توافق کنیم، سر بقیه جریان

تقریباً هم عقیده هستیم. مثلاً نوع زندگی ما. مثلاً نوعی که ازدواج

کرده‌ایم. تقریباً هم‌زمان با هم. وقتی در «ال‌پاسو» تصمیم گرفتیم ازدواج

کنیم، او سی و هفت سال داشت و من سی و شش سال. او دختر دایی خود،

ماریا را انتخاب کرد و من، یکی از دوستان دوران طفولیتم را. ایرمگراد

در نزدیکی ما در توپینگن زندگی می‌کرد. پدر و مادرش با پدر و مادر من

مراوده داشتند. پدرش دوست عمویم بود. هر دو شان معلم زمین‌شناسی

بودند، حتی ایرمگراد هم لیسانسیه زمین‌شناسی است. پدر ایرمگراد اغلب

با این دختر بچه خجالتی به دیدن ما می‌آمد. من جوان بودم و از روی

مسخرگی بهش می‌گفتم: «وقتی بزرگ شدی با تو عروسی می‌کنم.» از «ال پاسو» پرایش نامه نوشتم. بعد، يك هفته مرخصی گرفتم و به آلمان پیش او رفتم. يك زن كامل شده بود. سه ساعت بعد از آنکه او را دیدم از او پرسیدم آیا حاضر است با من تشکیل خانواده بدهد. او خیلی متعجب شد و جواب داد که باید کسی در این باره فکر کند. جواب دادم که فرصت فکر کردن ندارد و عروسی کردیم. بعد، من به ال پاسو برگشتم و ایرمگراد بعداً به من ملحق شد. اینهم ایرمگراد، با گفتن جمله آخر به خانمی که نزدیک باغچه ایستاده بود و لباس گلدازی بتن داشت اشاره کرد «اینهم بچه‌های من.»

خانم اشتولینگر جلو آمد. به نظر خیلی خجالتی می‌رسید. با کمرویی عجیبی به من خیر مقدم گفت و بچه‌هایش را معرفی کرد. سوزان دوازده ساله، کریس هشت ساله، تیل چهارسال و نیم. پس از خاتمه مراسم معرفی مرا به خانه برد و برای اولین بار و آخرین بار در طول سفر خود، وارد خانواده مردی شدم که در «ماجرای بزرگ» سهمی دارد. ماهها بود که دلم می‌خواست وارد زندگی یکی از آنها بشوم. گرچه ممکن است خیلی احمقانه به نظر برسد ولی من هرگز نفهمیدم چطور ممکن است کسی نقشه سفر به مریخ را بکشد و در عین حال به زنش گوش کند که دارد می‌گوید کریس دل درد دارد، تیل نمی‌خواهد بخوابد و قیمت تخم مرغ بالا رفته. بدون شك برامس، مارکس و تولستوی هم که پر از زن و بچه بودند در زندگی خود با چنین مسائلی روبرو بوده‌اند. ولی مربوط ساختن مسؤلیتی چنین خطیر با حقایقی این چنین زمینی، به نظر من همیشه يك عمل قهرمانی بوده است. مسأله يك همزیستی نبود، پرداخت صورت حساب و سروصداهای زندگی. مسأله تنهایی در بین بود. يك تنهایی درونی، يك سکوت باطنی. وقتی اشتولینگر صبحها دندانش را مسواک می‌کرد، به چه چیز فکر می‌کرد؟ آیا فکر می‌کرد که باید برای سوزان يك جفت كفش نو بخرد یا اینکه در فکر تبخیر اتمسپایی بود که می‌بایست سرعت لازم را برای موشک ایجاد کنند و به سمت مریخ راه بیفتند؟ فکر می‌کرد: «در شقیقه چپ ایرمگراد يك موی سفید پیدا شده، حیوونی ایرمگراد هم دارد پیر می‌شود.» یا اینکه در فکر حاصل رادیکال آلفا به گاما ضرب در اپسیلون بود؟ یا اینکه هردو را با هم فکر می‌کرد ولی آنوقت... ایرمگراد، همانطور که از شرم چهره‌اش سرخ شده بود گفت: «ارنست، عزیزم، باید چیز مهمی را به تو بگویم.»

اشتولینگر گفت: «البته، ایرمگراد» و بلافاصله به اتاق دفتر خود رفت.

ایرمگراد دستانش را درهم گذاشت و زمزمه‌کنان گفت: «عادت همیشگی او است.» می‌گوید: «البته، ایرمگراد، و بلافاصله در اتاق دفترش محو می‌شود. هرگز نمی‌توانم چیزی را به او بگویم. مغزش تماماً متوجه مریخ است.»

وقتی اشتولینگر با عکس یک شیء مرموز، بار دیگر ظاهر شد گفت: «بله، ایرمگراد». ولی به جای اینکه به همسرش اعتنایی کند، به طرف من آمد و گفت: «این عکس سفینه من برای مریخ است.» ایرمگراد باز سرخ شد و زمزمه کرد: «ارنست، عزیزم، نتوانستم ترتیزک پیدا کنم.»

اشتولینگر گفت: «آنچه که در اینجا معلوم نیست، بزرگی سفینه است. طولش به انضمام تیرکهای چرخ گریز از مرکز صد و پنجاه متر است.»

ایرمگراد تکرار کرد: «ارنست، شنیدی چه گفتم؟ صدایم را می‌شنوی؟»

— «البته عزیزم. البته که صدایت را می‌شنوم. وزنش البته فوق‌العاده زیاد است. واضح است که چنین سفینه‌ای را نمی‌توان با روش فشار شیمیایی بالا برد.»

— «ترتیزک، ارنست، ترتیزک!»

اشتولینگر متعجبانه به همسرش خیره شد و گفت: «چی؟» ایرمگراد، با لکنت زبان گفت: «ترتیزک، امروز گفتی که دلت ترتیزک می‌خواهد و میس فالاجی هم از اینکه سبزی خوردن مخصوص هانتزویل را بچشد حتماً خوشحال خواهد شد.»

اشتولینگر، بدون آنکه کلمه‌ای از حرفهای زنش را فهمیده باشد گفت: «آه، آه، آه، بله. آه.»

— «ارنست، ترتیزک پیدا نکردم.»

— «آه، آه، ترتیزک.» بعد روبه من گفت: «قبل از آنکه ما به

هانتزویل بیاییم در اینجا فقط پنبه و ترتیزک عمل می‌آید.»

— «ارنست، پیدا نکردم. فصل ترتیزک نیست.»

— «آه.»

ایرمگراد که نفسش بند آمده بود گفت: «نخود فرنگی خریدم»

بیچاره ایرمگرا! لیسانس زمینشناسی او به چه دردش می‌خورد؟ خاصیت تحصیل دربارهٔ کشف اصل يك سنگ چه بود وقتی حالا بخاطر پیدا نکردن ترتیزك برای من، داشت دیوانه می‌شد؟ اینهم از آن چیزهایی است که من هرگز نفهمیده‌ام. چرا يك بشر باید بهترین سالهای عمرش را صرف تحصیل سنگشناسی و زمینشناسی بکند و بعد وقت خود را پای ترتیزك و نخود فرنگی هدر بدهد؟

اشتولینگر، به امید اینکه زنش را از آنجا بیرون کرده باشد گفت: «ایرمگرا، خیلی خوب کاری کردی نخودفرنگی خریدی.» سپس رو به من کرد و گفت: «به نظر من، سفینه‌ای چنین سنگین‌راحتی سیستم اتمی هم نمی‌تواند از جای تکان بدهد و در نتیجه معتقدم که آن سیستم دیگری که سالها است دارم رویش مطالعه می‌کنم، تنها راه علاج باشد: سیستم فشار الکتریکی. امریکاییها مدام شکایت می‌کنند که روسها سیستم سوخت بهتری دارند. و فن‌پراون هم مدام تکرار می‌کنند: به دلیل اینکه روسها دارای مواد سوخت بهتری هستند. بسیار خوب، پس در اینصورت چرا از سیستم الکتریکی استفاده نکنیم؟ در جواب...»

کریس فریاد کشید: «پاپا!!!!!!، ماما میگه حاضره!»

اشتولینگر، وحشتزده پرسید: «چی حاضر است؟»

— «غذا، پاپا.»

— «آه، آه، البته، باید غذا خورد.»

ایرمگرا در غرغرکنان گفت: «البته اگر او را به حال خودش رها کنید غذا خوردن را هم فراموش می‌کند.»

کریس فریاد زد: «پاپا میگه که فقط يك موز براش کافیه.»

سوزان، راز او را فاش کرد و گفت: «ولی نصفه شب گرسنه‌اش

می‌شود، می‌رود سر یخچال و همهٔ چیزهای خوشمزه را می‌خورد.»

خانم اشتولینگر اعتراض‌کنان گفت: «بچه‌ها!!، سپس ما را به باغ

راهنمایی کرد. میز را در تراس چیده بود، وقتی همهٔ ما سر جایمان

نشستیم، او هم نشست. نسیسی، موی خاکستری شقیقهٔ پیش را تکان

می‌داد.

— «در جواب فن‌پراون می‌گویم چرا از سیستم الکتریکی استفاده

نکنیم؟» و او می‌گوید: «گران تمام می‌شود. البته باید بگویم که این

سیستم خیلی گران تمام می‌شود ولی از طرفی ما انتظار نداریم با يك

خرج ناچیز بتوانیم به مریخ برویم. از زمان فورت‌بلیس نظریهٔ خودم را

تکرار می‌کنم. در فورتبلیس بود که سیستم الکتریکی به مغزم خطور کرد. در باره‌اش با فن‌پراون مشورت کردم و....»

ایرمرگاد التماس‌کنان گفت: «عزیزم، غذا بخور.»

کریس فریاد زد: «پاپا!!!!!! غذا بخوررررر!»

— و.... بلافاصله در این باره باهم توافق کردیم. فقط درباره‌گران بودنش هم عقیده نبودیم. از وقتی درپینه‌موند بودیم، من و فن‌پراون در فکر چنین سیستمی بودیم. ولی فرصت مطالعه درباره‌اش را نداشتیم. تمام وقتمان صرف ۷۴ می‌شد. بعد وقتی از ساختن ۷۴ها فارغ شدیم، متفقین پیشروی می‌کردند و باز نه وقت داشتیم و نه حوصله که درباره سفر به مریخ مطالعه کنیم. امیدی برایمان باقی نمانده بود. مثل قایقی بدون پارو، خودمان را در جریان رها کرده بودیم، به اینطرف و آنطرف می‌رفتیم. موقعی رسید که متوجه شدم از فن‌پراون دور شده‌ام. وقتی متفقین سر رسیدند، به توپینگن پناهنده شدم. پدر و مادرم در آنجا بودند، دانشگاه هم در آنجا بود....»

کریس فریاد زد: «پاپا!!!!!! غذا بخور.»

ایرمرگاد آهسته گفت: «کریس، خفه شو!»

کریس خیلی منطقی اعتراض کرد. گفت: «تقصیر خودت بود، اول تو گفتی: ارنست غذا بخور و حالا که من می‌گویم پاپا غذا بخور به من سیگی خفه شو.»

— «کریس، ساکت شو.»

— «خیلی خوب، خفه میشم! خفه میشم!»

سوزان حرفی نمی‌زد. معلوم نبود دارد گوش می‌کند یا نه. پینه‌موند برایش از جنگهای هانزیال هم دورتر بود. تیل، چشمان آبی و معصوم خود را به پدرش دوخته بود.

— «میس فالاجی، می‌دانید، عده‌ای نفهمیدند و نمی‌فهمند که ما چرا قبول کردیم به اینجا بیاییم و تابعیت آمریکا را قبول کنیم و غیره و غیره. منظورم از این عده، کسانی است که خیلی وطن‌پرست هستند. عده دیگری، مثل شما، ضدنازی، نمی‌فهمند چرا ما در پینه‌موند مانده بودیم و به این خاطر درباره ما، بد قضاوت می‌کنند.»

— «بله، دکتر اشتولینگر.»

— «بله، ولی ببینید، ما به همان دلیلی که به آمریکا آمدم و تابعیت آمریکا را قبول کردیم، در پینه‌موند مانده بودیم. هر دوی این

محلها، برای ما وسیله‌ای بود تا آرزوی رسیدن به مریخ و سایر سیارات را عملی سازیم. لاقلاً درباره‌ی من که چنین است، وقتی مرا از جنبه‌ی جنگ روسیه برداشتند و به آنجا بردند، روحم از وجود پینه‌موند و فن‌براون اطلاع نداشت. حتی نفهمیدم چرا مرا انتخاب کردند، فکر کردم شاید به خاطر این است که من در رشته‌ی فیزیک تحصیل کرده‌ام و درباره‌ی اشعه‌ی قضایی مطالعاتی دارم. ولی همینکه پایم به آنجا رسید، به خودم گفتم: «اینجا به درد من می‌خورد.» درست مثل موقعی که پس از پایان جنگ یک افسر آمریکایی به من پیشنهاد کرد با آمریکاییها همکاری کنم. من مقصودش را نفهمیدم، فقط فهمیدم که در آمریکا می‌توانم کار خود را دنبال کنم.

ملت آمریکا، یک ملت ماجراجو و عجیب و غریب است. اگر به آنها می‌گفتیم خیال داریم به مریخ و ماه و زعره برویم تعجبی نمی‌کردند، خیال نمی‌کردند ما دیوانه شده‌ایم. آمریکاییها می‌خواستند از ۷۴ها استفاده‌ی نظامی بکنند ولی من می‌دانستم که ۷۴، به درد دیگری هم می‌خورد. به درد رفتن آن بالاها. آه، میس فالاجی! وقتی آن افسر آمریکایی با من صحبت می‌کرد، رؤیای من بار دیگر جان می‌گرفت. من نمی‌دانم دیگران به چه دلیلی آن پیشنهاد را پذیرفتند ولی من به خاطر این قبول.....»

ایرمرگاد، باردیگر التماس‌کنان گفت: «عزیزم، غذا بخور.»

کریس، منطقی‌تر از دفعه اول گفت: «دیدی؟ اول من به او گفتم و تو به من گفستی خفه بشوم، و حالا تو خودت داری همان را که من به او گفتم تکرار می‌کنی.»

— «کریس، ساکت شو!»

سوزان دخالت کرد و گفت: «حق باکریس است.»

— «هر دو خفه شوید!»

اشتولینگر، بخاطر آنها لقمه‌ای در دهان گذاشت.

— «و این چنین همه ما به فورت‌بلیس در نیومکزیکو آمدیم.

میس فالاجی، درباره‌ی فورت‌بلیس خیلی چیز نوشته‌اند ولی هیچکس آنچه را که از همه درست‌تر است ننوشته. آن ماهیایی را که در سربازخانه گذرانیدیم بهترین سالهای عمر ما بودند. هر وقت راجع به آن سالها حرف می‌زنیم، چشمهایمان مثل چشمهای بچه‌هایی که روشن شدن درخت نوتل را می‌بینند، برق می‌زند. نه تنها بخاطر اینکه جنگ تمام شده بود، نه تنها

به خاطر اینکه حالا آنهمه غذا داشتیم که می‌توانستیم حتی برای خانواده‌هایمان به آلمان غذا بسته‌بندی کرده و بفرستیم نه تنها به خاطر اینکه ۹ ساعت کار مقرر داشتیم و نه نگرانی داشتیم و نه اجبار بلکه به خاطر اینکه اکنون می‌توانستیم وقت خود را کاملاً صرف چیزی بکنیم که بیش از هر چیز مورد نظر ما بود. من و فن‌براون در طی آن ماهها، به اندازه تمام سالهای بعد، دربارهٔ مریخ مطالعه کردیم. پایه کار ما، آن موقع ریخته شد و هنگامی که بتوانیم به مریخ برویم، هنگامی که بتوانیم آن را مستعمره کنیم...»

— شما، دکتر اشتولینگر واقعاً تصور می‌کنید که خواهیم توانست

آن را مستعمره کنیم؟ ویلی لی می‌گوید...»

— «نه آنطور که ویلی لی می‌گوید. بله من او را خوب می‌شناسم،

البته آنچه را که ویلی می‌گوید به حقیقت خواهد پیوست ولی نه به این زودی. منظور من از «مستعمره کردن مریخ» یعنی «ادامه دادن به زندگی در روی مریخ» همانطور که در قطب جنوب زندگی می‌کنیم. هزار نفر در تابستان و صد نفر در زمستان، عده‌ای متخصص...»

— «از اینکه بین آن هزار نفر، بین آن صد نفر نخواهید بود،

ناراحت هستید؟»

اشتولینگر به زنش نگاه کرد که داشت به آشپزخانه می‌رفت تا

چیزی بیاورد. مطمئن شد که او صدایش را نخواهد شنید. سپس به فرزندانش نگاه کرد که همگی بجز تیل، داشتند با سنجابی بازی می‌کردند. صدایش را با احتیاط پایین آورد و زمزمه‌کنان، لبخند زنان گفت:

— «ولی، میس فالاجی، من جزو آنها خواهم بود. تا ایرمگراد

نیست این را به شما می‌گویم. اگر بشنود عصبانی می‌شود، یکروزه‌فهمید که من چنین خیالی دارم و بینهایت عصبانی شد. متأسفانه نمی‌رسم به مریخ بروم. تا آنوقت من از هفتاد سالگی هم گذشته‌ام و دیگر معلوم است. ولی حتماً به ماه خواهم رفت. من الان چهل و نه سال دارم. تا ده سال دیگر می‌شوم پنجاه و نه ساله. اگر مرتباً سوار دوچرخه بشوم و مواظب خودم باشم، پنجاه و نه سالگی چندان سن زیادی نیست. برای رفتن به ماه هم لزومی ندارد آدم حتماً فضا‌نورد باشد. تا ده سال دیگر شما هم به ماه خواهید رفت.»

— «من؟!؟»

— «بله، شما، دوست ندارید به ماه بروید؟»

— «چرا، ولی دکتر اشتولینگر، ولی آنجا جای کسی که مغز فنی ندارد نیست. اینهم ظلم عصر ما است. برای کسانی که به جای اعداد، حروف را بکار می‌برند، جایی وجود ندارد.»

— «خیال می‌کنید، درست است که دنیا همیشه متعلق به آدم‌های فنی و سیاستمداران بوده است. هرگز به شعرا و کسانی که اعتراض می‌کنند تعلق نداشته، با اینحال دنیا همیشه به شعرا و کسانی که اعتراض کنند احتیاج داشته و می‌دانید چرا؟ برای اینکه اینگونه اشخاص تنها کسانی هستند که می‌توانند بیان کنند. من، یک مرد کاملاً فنی، نمی‌توانم دلیل رفتن به مریخ را بیان کنم. یا مریخ یا ماه یا آلفاستوری. شما که احتمالاً، مغز فنی ندارید، می‌توانید آنرا بیان کنید، شغل یک متخصص فنی.....»

ایرمنگراد بایک شیرینی توت فرنگی از آشپزخانه برگشت و مشغول بریدن آن شد. سوزان و کریس، بلافاصله سنجاب را از یاد بردند و به شیرینی توت فرنگی حمله‌ور شدند، تیل، برعکس، حتی نگاه هم به آن نینداخت و بدون اینکه نگاه خود را از روی پدرش بردارد، سکوت خود را که در طول تمام مدت شب حفظ کرده بود، شکست. صدایش مثل جیرجیر یک جوجه مرغ بود.

— «پاپا، شغل تو چیست؟»

سوزان بادهان پراز توت فرنگی گفت: «چه لوس! دیروز از من شغل پاپا را پرسیدی و من هم به تو گفتم که پاپا برای رفتن به مریخ سفینه می‌سازد.»

تیل چنان به او نگاه انداخت که گویی برایش از مشکلترین قضیه متاقیریک صحبت کرده باشد. بعد، بار دیگر سؤال خود را تکرار کرد:

— «پاپا، شغل تو چیست؟»

اشتولینگر گفت: «تیل، من در صنعت حمل و نقل کار می‌کنم.»

تیل پرسید: «پاپا، مثل رائنده اتوبوسی که ما رایه مدرسه می‌برده؟»
اشتولینگر گفت: «آره، کم و بیش.»

— «پاپا، چرا کم و بیش؟»

اشتولینگر گفت: «تیل، بهتر است بگوییم که من اتوبوس می‌سازم.»

— «پاپا، شغل مهمی است؟»

اشتولینگر جواب داد: «البته که مهم است.»

— «چرا پاپا؟»

اشتولینگر تیل را روی زانوانش نشانند.

— «می‌دانی تیل؟ برای اینکه حمل و نقل همیشه مهمترین مسأله مردها بوده است.»

تیل پرسید: «پاپا، فقط برای مردها؟»

— «برای مردها، برای زنها، برای بچه‌ها. خیلی طول کشید تا اتوبوس را اختراع کردند، تو باید بدانی که در اولین پانصد هزار سال عمر بشر، مردها، زنها و بچه‌ها فقط با پاهای خود اینطرف و آنطرف می‌رفته‌اند.»

— «پاپا، پانصد... پنجصد... پنج... چی‌چی هزار سال چقدر است؟»

— «خیلی، تیل، خیلی از ده هزار بیشتر است. و فقط ده هزار سال پیش مردها و زنها و بچه‌ها متوجه شدند که می‌توانند برای رفتن به این طرف و آنطرف از اسب استفاده کنند. اسب، خر، شتر، فیل، حیوانات خوب. تیل حرفهایم را می‌فهمی؟ خوب. تقریباً در همان دوره مردها و زنها و بچه‌ها کشف کردند که می‌توانند از قایق استفاده کنند و بروند روی دریا. قایق، کشتی و از این قبیل چیزها، تیل حرفهایم را می‌فهمی؟ بعد، یک اتفاقی افتاد، هفت هزار سال پیش مردها و زنها و بچه‌ها، چرخ را اختراع کردند و با اختراع چرخ کشف کردند که می‌توانند سوار درشکه بشوند.»

تیل به پدرش خیره شده بود.

— «پاپا، درشکه چیه؟»

اشتولینگر گفت: «درشکه یک نوع اتوموبیلی است که با اسب حرکت می‌کند.»

تیل گفت: «من هیچوقت ندیده‌ام.»

من فریاد زدم: «تیل، هیچوقت درشکه ندیده‌ای؟»

گریس گفت: «منهم ندیده‌ام.»

سوزان گفت: «منهم ندیده‌ام. اما پاپا قول داده مرا به نیواورلئان ببرد. می‌گویند در آنجا درشکه هست. درشکه‌های نیواورلئان چه شکلی است؟ ماما می‌گوید تو از نیواورلئان می‌آیی.»

گفتم: «درشکه‌هایم خیلی قشنگ است. درشکه‌های تک‌اسبه. سایبانش دور تا دور ریشه‌های ابریشمی سفید دارد. وقتی در حرکت است، ریشه‌ها مثل برگت تکان می‌خورد و سمهای اسب روی زمین کسلاک

كلاك كلاك می‌کند.»

خداوندا! پدر، متوجه شدی؟ داشتم قصه‌ای را تعریف می‌کردم، درشکهٔ يك اسبه از همین حالا تبدیل به افسانه‌ای شده بود. تیل حرفهای مرا نمی‌فهمید، حتی نمی‌توانست تصور کند که دارم دربارهٔ چه حرف می‌زنم. يك روز وقتی بزرگ می‌شد، در يك موزه، درشکه‌ای می‌دید و آن را همانطور نگاه می‌کرد که امروز داشت مرا نگاه می‌کرد، با آن نگاهی که انگار می‌خواهد بگوید: «داری چه می‌گی؟ چرا اینقدر مزخرف می‌گی؟» بطرف پدرش برگشت.

— «پاپا، باز هم بگو، پاپا.»

اشتولینگر به من نگاهی انداخت که معنی‌اش را درک نکردم.

— «بعد ناگهان، هفت‌هزار سال پس از اختراع درشکه، مردها و زن‌ها و بچه‌ها، موتور را کشف کردند و ترن بوجود آمد، بعد از ترن، اتوموبیل بوجود آمد و...»

سوزان جملهٔ او را قطع کرد و گفت: «پاپا، بگو ببینم آنوقت‌ها، بدون اتوموبیل چطور زندگی می‌کردند؟»

اشتولینگر گفت: «خیلی خوب، درست به همان ترتیبی که امروز در کشورهایی که آمریکا نیستند زندگی می‌کنند. در دنیا خیلی‌ها هستند که اتوموبیل ندارند.»

سوزان خندید. گفت: «داری شوخی می‌کنی، پاپا. می‌خواهی مرا گول بزنی! هیچکس نمی‌تواند بدون اتوموبیل زندگی کند، اتوموبیل مثل پا است.»

بار دیگر اشتولینگر نگاهی به من انداخت و بعد بطرف تیل برگشت که ظاهراً با خواهرش موافق بود.

— «... داشتم می‌گفتم که از آن به بعد همه چیز خیلی به سرعت صورت گرفت، خیلی سریع، خیلی خیلی سریع، تیل، بلافاصله پس از آن، هواپیما را اختراع کردند. فقط همین پنجاه سال پیش بود. آره تیل، فقط پنجاه سال پیش. و بعد از هواپیما، بلافاصله موشک را اختراع کردند: اینهم بیست سال پیش اتفاق افتاد. تیل تو می‌دانی که موشک چیست. نه؟»

تیل فریاد زد: «موشک، طیاره‌ای است بدون بال!»

گریس گفت: «و تو هم يك احمق!»

سوزان تکرار کرد: «احمق.»

تیل گریه را سرداد.

— «مامان به من گفت موشك يك طياره بدون بال است.»

خانم اشتولینگر خجالت‌زده روی صندلی خود جابجا شد. سوزان و کریس با قیافه‌ای جدی بطرف او برگشتند.

— «مامان! مامان! او در سن چهار سال و نیم خود باید بداند که موشك هیچ ربطی به طیاره ندارد، مامان. هواپیما در هوا پرواز می‌کند، موشك برای پرواز در ماوراء جو است.» این را سوزان گفت و سپس رویش را به تیل کرد که داشت آخرین قطره اشك خود را می‌لیسید. «موشك، سفینه را همراه خودش بالا می‌برد! حالا لابد می‌خواهی بگویی که معنی سفینه را هم نمی‌دانی. احق!»

تیل، غصه‌دار گفت: «سفینه، مال گلن است، مثل مداد تراش من ساخته شده و اینقدر كوچك است که گلن مجبور است خم بشود و برود توی آن.»

کریس گفت: «سفینه را می‌شود به هزاران طریق ساخت. سفینه می‌تواند مثل سفینهٔ پاپا خیلی خیلی هم بزرگ باشد.»

بعد از جایش بلند شد و عکسی را که اشتولینگر سعی داشت در بین ماجرای ترتیزك و نخودفرنگی به من حالی کند، برداشت بطرف پدرش دراز کرد و گفت: «پاپا، نشانش بده.»

اشتولینگر، مغرورانه آن را به تیل نشان داد.

— «تیل، این را پاپا می‌سازد. کم‌کم. از عکس معلوم نیست، ولی خیلی بزرگ است، به بزرگی خانهٔ ما، فقط دو طبقه است...»

تیل خم شد تا سفینهٔ پاپا را تماشا کند، بعد یکمرتبه فریاد زد: «این يك آتشبازی است.»

اشتولینگر گفت: «نه تیل، آتشبازی نیست. يك سفینه است برای

رفتن روی مریخ.»

— «روی کجا پاپا؟»

اشتولینگر دروغی گفت: «روی ماه.»

— «پاپا، تو هم می‌روی روی ماه؟»

اشتولینگر به همسرش نگاهی انداخت که در آن لحظه داشت کریس را به خاطر چیزی سرزنش می‌کرد و حواسش پرت بود. بعد یکمرتبه بطرف

تیل خم شد و گفت: «آره تیل، می‌روم.»

تیل، پیشانی‌اش را چین انداخت.

— «چرا پاپا؟»

اشتولینگر گفت: «یعنی چه چرا؟»

— «آره پایا، چرا می‌خواهی بروی روی ماه؟»

خانم اشتولینگر دعوا کردن کریس را فراموش کرد و سرش را بالا آورد.

— «دارید چه می‌گویید؟ از چه صحبت می‌کنید؟»

اشتولینگر گفت: «از همه چیز.» حالش دگرگون شده بود. نمی‌دانم به‌خاطر همسرش بود یا فرزندش. شاید به‌خاطر بچه بود. آدم در جواب يك بچه چهار سال و نیمه که می‌پرسد: «چرا می‌خواهی به‌ماه بروی؟» چه می‌گوید؟

— «آه تیل، ترا به‌خدا از این سؤاها نکن.»

تیل، بیرحمانه اصرار می‌کرد: «پایا، چرا می‌خواهی به‌ماه بروی؟»

— «آه، چه می‌دانم. تو وقتی به‌باغ می‌روی برای چی می‌روی؟»

بچه يك کمی ساکت شد و به‌فکر فرو رفت، بعد چشمانش برق زد و گفت:

— «پایا، برای اینکه باغ هست.»

لحظه‌ای سکوت همه‌را فرا گرفت. و بعد چشمان اشتولینگر هم درخشید.

— «خوب تیل، منم به‌همان دلیلی که تو می‌خواهی به‌باغ بروی،

می‌خواهم به‌ماه بروم. برای اینکه هست. وجود دارد.»

تیل از روی زانوان پدرش پایین آمد و همانطور که برای خوردن

شیرینی توت‌فرنگی می‌رفت گفت: «چیزی سرد نمی‌آورم.»

من گفتم: «جواب قشنگی است. به‌نظرم کسی درباره‌ قلۀ اورست

این را گفت. دکتر اشتولینگر، حالا بگویند ببینم وقتی سائیرین، این

سؤال تیل را از شما می‌کنند چه جوابی به‌آنها می‌دهید؟»

متفکرانه جواب داد: «بستگی دارد. بستگی دارد چه کسی آن را از

من سؤال کند. حق با فن‌براون است که می‌گوید زحمت ساختن موشک خیلی

کمتر از زحمت حالی کردن دلیل ساختن موشک است. یکی از دلایلیش دلیل

اقتصادی است. مدیرکل ناسا که نه يك مغز فنی است و نه يك شاعر،

چنین دلیلی می‌آورد. می‌گوید هدف من برقراری يك اقتصاد واقعی در

صنایع امریکا است و تکنولوژی فضایی این حقیقت را بوجود می‌آورد.

تکنولوژی فضایی سایر صنایع را نیز توسعه می‌دهد، حتی صنعت طب و

جانور شناسی. در نتیجه دستگاههای بهتر و محصولات بهتری ساخته

می‌شوند. بهترین هواپیما، بهترین اتومبیل، بهترین رادیو، بهترین ترانزیستور.....»

— «درست، ولی به نظر من چندان دلیل قانع‌کننده‌ای نیست.»

— «برای خیلیها، هست.»

— «ممکن است دلیل خوبی باشد ولی دلیل واقعی و اصلی نیست.»

— «قبول دارم. بعد دلیل سیاسی، منطق سیاستمداران. لااقل

سیاستمدارانی که طرفدار صلح هستند. می‌گویند: صدها هزار امریکایی وقت خود را صرف ساختن حربه‌های جنگی کردند، بمب و توپ و بمب‌افکن ساختند. با تقلیل ساختمان محصولات جنگی، لااقل نیمی از آن امریکاییها به خدمت صنعت فضایی درآمدند. بسیار خوب، اگر سفینه‌سازی را متوقف کنیم، این عده مجبورند باز مشغول ساختن بمب و توپ و بمب‌افکن بشوند. تنها کاری است که بلدند. اگر حربه جنگی بسازند، دیر یا زود باید از آن استفاده کنند و آنوقت جنگ آغاز خواهد شد. همین دلیل درباره‌ی روسها نیز صدق می‌کند.»

— «این دلیل خوبی است. یک دلیل خوب و منطقی، ولی باز هم

دلیل اصلی نیست.»

— «صحیح است. بعد می‌رسیم به دلیل دانشمندان. یعنی کسانی که

صرفاً از نقطه نظر علمی صحبت می‌کنند و عقیده دارند که رفتن به ماه باعث خواهد شد تا بتوانیم بیشتر به آفرینش گیهان و زمین پی ببریم.»

— «اینهم دلیل قانع‌کننده‌ای است ولی باز دلیل اصلی نیست.»

— «و عاقبت می‌رسیم به دلیل ماجراجویان: به منطق دیوانگانی مثل

من که می‌خواهند به جاهایی بروند که سایرین به آنجا پای نگذاشته‌اند. یا به جایی برگردند که سایرین با زحمت فراوان به آنجا رفته‌اند. این را به همان دلیلی می‌خواهند که به قله ااورست هم می‌روند. به همان دلیلی که از کوه بالا می‌روند و هرآن ممکن است از آن پرت شوند. به همان دلیلی که به اعماق دریا می‌روند و نمی‌دانند عاقبتشان چه خواهد شد. شاید در زیر دریا گرفتار فاجعه‌ای شوند. ولی باید به هر حال، رفت. برای اینکه ذات بشر، ماجراجو است. ذات بشر کنجکاو است و سرنوشت بشر اینست که تا آنجا که امکان دارد، دورتر برود، مثل گازی که همه‌جا پخش می‌شود... دلش اینست. دلیل واقعی، دلیل من و دلیل شما وقتی از شک و دودلی خودتان خلاص بشوید. منطق است که ما را وادار می‌کند چیزهایی را که دوست نداریم، تحمل کنیم، کسانی را که دوست نداریم

تخلل کنیم. همان دلیل و منطقی که با آن شما، من و فن براون را بخاطر ساختن V۲ ها عفو می‌کنید، و منم شما را به خاطر عفو کردن من و فن براون می‌بخشتم....»

ایرمرگاد گفت: «ارنست، عزیزم، تماشای ماه دیر نشود؟»

اشتولینگر نگاهی به ساعت خود انداخت و از جا بلند شد.

— «خوب، بچه‌ها برویم. برویم وگرنه ماه را از دست می‌دهیم.

سوزان بیا.»

سوزان شانه‌هایش را بالا انداخت.

— «پاپا، دیگر از پس ماه را دیده‌ام از حفظ شده‌ام. کریس را

بیر تماشا کند.»

کریس هم شانه‌هایش را بالا انداخت.

— «منم از حفظ هستم. تیل را ببر.»

همراه تیل رفتیم. شب قشنگ بود و تیل راضی و خوشحال بود. منم از اینکه قرار بود ماه را ببینم خوشحال و راضی بودم. اشتولینگر هم خوشحال و راضی در جاده‌ای که دو طرفش کاج کاشته شده بود، ماشین را می‌راند. به جایی رسیدیم که چراغهای ماشین روی میمی افتاد که معبر جاده را قطع کرده بود. کنار آن ۹ بچه، سه‌چهار پدر و مادر و یک زن آبستن دیده می‌شد. اشتولینگر از ماشین پیاده شد. سیم را برداشت و زن حامله را که خیلی خوشگل بود و می‌گفت که تماشای ماه شب چهارده برای زنهای آبستن مفید است، سوار ماشین کرد. بقیه پیاده به راه افتادند و پس از چند دقیقه در میدان کوچکی به ما ملحق شدند. در وسط این میدان کوچک یکتو کلبه سمنتی دیده می‌شد که رویش گنبد بزرگی داشت. رصدخانه. او و فن براون و دو سه نفر دیگر آن تلسکوپ را خودشان ساخته بودند. ایرمرگاد هم درش را رنگ کرده بود. اشتولینگر در را گشود. بچه‌ها وارد اتاق بسیار کوچکی شدند که پلکانی از آن بالا می‌رفت. پلکان چوبی شکسته بود و زن آبستن یک عالم غرولند کرد که از پلکان شکسته می‌ترسد، و اگر بترسد سقط جنین می‌کند و اگر سقط جنین بکند دیگر دیدن ماه شب چهارده که برای زنهای آبستن مفید است، بیفایده خواهد بود. در نتیجه همه ما امیدوار بودیم که او بالا نیاید ولی بالا آمد. تیل به پدرش در ترتیب دادن عده و اشیاء کمک می‌کرد. تیل قبلا هم سر تلسکوپ رفته

بود و می‌دانست چه باید بکند. با حرکات يك آدم بزرگ رفت روی يك چهارپایه، چند تا سیم را کشید، دسته‌ای را چرخاند و گنبد را باز کرد. دیدن این بچه که حتی نمی‌توانست تصور يك درشکه تك‌اسبه را هم بکند و حالا پا خون‌سردی تمام با دستگاههای تلسکوپ و رمی‌رفت خیلی جالب بود. عاقبت وقتی همه چیز آماده شد، اشتولینگر بزرگها و بچه‌ها را دور هم جمع کرد و دربارهٔ ماه درس مختصری داد.

— «بچه‌ها، وقتی شما به سن سی یا چهل سال برسید، مدت‌ها است که بشر به مریخ پای گذاشته است، در نتیجه رفتن به ماه خیلی آسان خواهد بود و یادآوری اولین سفر به ماه، خنده‌آور. ولی شما نباید بخرندید. باید فکر کنید که رفتن به ماه در آن‌موقع خیلی مشکل بوده است، و فضانوردان ما جان خود را به خطر انداخته‌اند. این را بخاطر خواهید آورد بچه‌ها؟»

تیل، جدی گفت: «من بخاطر خواهم آورد.»

يك بچهٔ دیگر گفت: «من هم بخاطر خواهم آورد. و بعد خودم هم فضانورد خواهم شد.»

دختر بچه‌ای گفت: «من هم می‌خواهم فضانورد بشوم.»

زن آبیستن گفت: «بابا حوصله‌ام را سر بردید، بالاخره این ماه را تماشا می‌کنیم یا نه؟ حال خوب نیست. باید حتماً ماه را ببینیم.» اشتولینگر یکی از آن نگاه‌ها را به من انداخت و بعد پرسید من چه حسی می‌کنم. مثل روزی حس می‌کردم که مادر برای اولین مرتبه مرا به دریا برده بود.

— «دکتر اشتولینگر، از دیدن ماه چه حالی به آدم دست می‌دهد؟»

گفت: «نمی‌دانم. هیچوقت نفهمیدم. یکبار از فن‌براون پرسیدم که از تماشای ماه چه حسی می‌کند. و او هم به من جواب داد: «نمیدانم، نفهمیده‌ام» فقط هر دوی ما فهمیدیم که کنار آمدن از تلسکوپ چندان دلپذیر نیست.»

سپس رو به حضار گفت: «خوب، حاضرید؟ بسیار خوب،

اول بچه‌ها.»

زن آبیستن گفت: «و بعد زنهای آبیستن.»

پدر و مادرهای بچه‌ها، با هم گفتند: «و بعد پدر مادرها.»

اشتولینگر گفت: «و آخر همه، دیوانگان و ماجراجویان و شعراء.» و توضیح داد که البته نمی‌توانستیم تمام ماه را تماشا کنیم بلکه فقط

يك قسمت از آنرا می‌بینیم. برای اینکه وقتی چیزی را با دوربین تماشا می‌کنیم، آنرا بزرگتر می‌بینیم ولی تماشای آن می‌بینیم، چون تماشای در دوربین جا نمی‌گیرد. خوب؟»

بچه‌ها همه با هم گفتند: «خوب.»

و شروع کردند به تماشای ماه. سوزنهای کوچک برای آزار دادن بیصبری من. وقتی چشمشان را به تلسکوپ می‌گذاشتند، دیگر از آن بر نمی‌داشتند و اشتولینگر می‌گفت: «بس است، بس است.» ولی آنها خودشان را به تلسکوپ چسبانده بودند و توك پا بلند شده بودند و باز باید منتظر می‌ماندیم، عاقبت با اخم و ترشرویی، مثل آدم بزرگها، دور می‌شدند و در گوشه‌ای ساکت می‌ایستادند. تیل را صدا کردم.

— «تیل، تو ماه را قبلا تماشا کرده‌ای، نه؟»

— «بله.»

— «تیل بگو ببینم از نزدیک چطور است؟»

تیل گفت: «قشنگ است، خیلی قشنگ است.»

— «خوب، و بعد؟»

تیل گفت: «و بعد چی؟»

بعد چی. پدر، روزی هم که مادر مرا سوار قطار کرد تا به «ویارجو» برویم و دریا را ببینیم، مادر هم به من همین جواب را داد. از او پرسیده بودم: «مامان، تو دریا را دیده‌ای، نه؟» — «بله.» — «از نزدیک چطور است؟» — «قشنگ است، خیلی قشنگ است.» — «خوب، بعد؟» «بعد چی؟» قطار اصلا نمی‌رسید. دم‌به‌دم در ایستگاهی توقف می‌کرد و مدتی در آنجا می‌ماند، چون مسافری می‌خواستند بستنی بخرند، روزنامه بخرند. دلم می‌خواست از شدت هیجان، قطار را با دستم بردارم و یکمرتبه بگذارم لب دریا. «مامان، پس کی می‌رسیم؟» و مادر می‌گفت «حوصله‌ام را سر بردی.» عاقبت رسیدیم، ولی ایستگاه لب دریا واقع نشده بود و دریا معلوم نبود. فقط صدایش شنیده می‌شد. مادر، برای اینکه زودتر برسیم، درشکه‌ای صدا کرد. درشکه، بوی یونجه می‌داد و صدای سسهای اسب، مثل چکش در گوشه‌های منعکس می‌شد. زمزمه امواج دریا، رفته رفته واضح‌تر به گوش می‌رسید. با چرخش هر چرخ درشکه، صدای چکشها قویتر می‌شد. طاقتم تمام شده بود. از خیابانی عبور کردیم. بعد، از يك خیابان دیگر، بعد يك خیابان دیگر و بعد به يك خیابان عریض رسیدیم. و یکمرتبه، دریا در مقابل ما ظاهر شد.

خاکستری، بی‌انتها و صاف صاف، مثل آسمانی که روی زمین آمده باشد. اشتولینگر، زن آبستن را بطرف تلسکوپ برد و گفت: «خانم، نوبت شما است.»

زن آبستن گفت: «يك دقيقه صبر كنيد، يك دقيقه صبر كنيد، بايد عينك بزوم. فرزند عزيزم به من می‌گويد كه بايد عينك بزوم!» با دیدن آن آسمان روی زمین، سرم را پایین آوردم. باور نکردنی بود. آنوقت مادر دستش را بطرف من دراز کرد و گفت: «پياده شو برويم از نزديك تماشايش كنيم.» از درشكه پياده شديم و بطرف ساحل راه افتاديم، دست در دست، من و مادر. ساحل دريا بزرگ و خالی بود. چون ماه اکتبر بود و در ماه اکتبر کسی به دریا نمی‌رفت. مادر می - گفت هوا که سرد می‌شود دیگر کسی لب دریا نمی‌آید، پدر، ساحل دریا را هم هیچوقت ندیده بودم. نه دریا، نه ساحل، هیچکدام را ندیده بودم و بلد نبودم روی ساحل راه بروم، ماسه‌ها می‌رفت توی کفشهایم و کفشهایم سنگین می‌شد و نمی‌توانستم راه بروم. آنوقت مادر کفشهایم را درآورد و بدون کفش براه افتادم. سرم را همچنان پایین انداخته بودم و بدون اینکه به دریا نگاه کنم پیش می‌رفتم. از دریا می‌ترسیدم. به‌جای تماشای دریا، پاهایم را نگاه می‌کردم که توی ماسه‌ها فرو می‌رفت، ماسه‌های سفت و نمناک. پاهایم در آن ماسه فرو می‌رفت، وقتی پایم را برمی‌داشتم در گودال کوچک جای پایم آب جمع می‌شد. و بلافاصله از بین می‌رفت.

زن آبستن گفت: «آه، آن ماه است؟»

اشتولینگر با تحمیلی زیاد گفت: «بله خانم، آن ماه است.»

- «انگار از پلاستیک درست شده!»

- «چه گفتید خانم؟»

- «گفتم انگار از پلاستیک ساخته شده. ماه پلاستیکی هم برای

زن آبستن مفید است؟»

اشتولینگر جواب داد: «خانم. پلاستیک برای هر چیز مفید است.»

سپس مرا صدا کرد. «میس فالاجی، نوبت شما است.»

و یکمرتبه آب گودالها دیگر از بین نرفت. چون پاهایم توی آب

بود. در آب دریا. آب دریا صاف صاف بود و روی پاهایم من می‌آمد. و

بعد خود را عقب می‌کشید، باز جلو می‌آمد و عقب می‌رفت. هاجبت با

شجاعت سرم را بالا آوردم و دریا را نگاه کردم، دریایی که امواجش از

روی پاهای من فرار می‌کرد و ... نمی‌دانم چه مدت به تماشایش ایستادم. گاه به گاه مادر دستی به پشتم می‌زد و با صدای اشتولینگر می‌گفت: «بس است، بس است.» ولی من اطاعت نمی‌کردم. از آن صداها اطاعت نمی‌کردم چون برای دومین بار بود که دریا را برای اولین بار می‌دیدم. و نمی‌خواستم از من فرار کند. پدر، نمی‌دانم از دیدنش چه حسی کردم. نفهمیدم. نمی‌فهمم. حق با اشتولینگر بود. حق با فن‌براون بود. فقط آنچه را که می‌دیدم می‌توانم بگویم. آنچه را که می‌دیدم، دریا بود. يك دریای صاف صاف، خاکستری و بی‌انتهای بعلاوه يك نوع سوراخهای مدور. چنان مدور که انگار با پرگار رسم کرده‌اند. مثل موقعی که در آب سنگ می‌اندازیم و امواج آب، پر از دایره می‌شود. ولی این دریا يك چیز وحشتناک داشت. يك دریای ساکن بود، تکان نمی‌خورد. دریایی که جلو نمی‌آمد و عقب نمی‌رفت. هیچ حرکتی نمی‌کرد. بیش از آنچه به دریا شباهت داشته باشد به يك ساحل شباهت داشت. مثل يك ساحل براق و سفت. یا يك رنگ خاکستری، يك نوع خاکستری مرده. حتی خاکستری مرده هم نبود. هیچ بود.

اشتولینگر با مهربانی گفت: «بس است دیگر.»

با تأسفی شدید از آن «هیچ» جدا شدم.

اشتولینگر پرسید: «چطور بود؟»

جواب دادم: «خاکستری است. من تصور می‌کردم ماه سفید است،

در حالی که خاکستری بود.»

اشتولینگر گفت: «نه، خاکستری نیست. آن رنگ خاکستری به

خاطر دوربین است. بخاطر تأثیر نور است.»

«آه، پس در حقیقت سفید است؟»

اشتولینگر گفت: «نه، سفید هم نیست. سیاه است. سیاهترین

سیاهی که بتوان تصورش را کرد. تاریکتر و سیاهتر از هر ظلمت. مثل ...

نمی‌دانم. تصور سیاهترین سیاه را بکنید. آن، رنگ ماه است.»

پدر، بگو ببینم از دانستنش ناراحت نمی‌شوی؟ من که خیلی

ناراحت شدم. ماه سفید، سفید مثل ماه، پریده‌رنگ مثل ماه، و آنوقت

می‌بینی، می‌فهمی که سیاه است. سیاهتر از هر سیاهی. فکر کردم دیگر

بعد از آن نمی‌توانم اشعار «سافو» و «لئوپاردی»^۱ را با دل راحت بخوانم.

و فکر کنم. کدام ماه سفید؟ سیاه است. فکر کردم شاید گاهی اوقات بهتر است حقیقت را نفهمیم، همانطور احمق بمانیم. چون حقیقت همیشه به نوعی تلخ است.

— «دکتر اشتولینگر، حق با شما است که به جای ماه، مریخ را هدف قرار داده‌اید.»

اشتولینگر اندکی سکوت کرد. برای خود فنجانی قهوه ریخت. بدخانه او برگشته بودیم و روی ایوان داشتیم با ایرمگراد قهوه می‌خوردیم. بچه‌ها خوابیده بودند.

— «واضح است. مریخ، از هر نقطه نظری که بگیریم، جالبتر است. اگر دست من بود، اول از مریخ شروع می‌کردم. به هر حال خواهید دید که تا پنجاه سال دیگر، ماه تبدیل به یک پایگاه مژوک می‌شود، همانطور که مردم به دیدن «کولیزه» می‌روند. حتی حساب خرج سفر یکتفر را هم در سال ۱۹۸۰ به ماه کرده‌ایم. سفر رفت و برگشت می‌شود بیست هزار دلار، قیمت یک خانه پیش‌ساخته شده. ولی آنها اصرار دارند که بروند روی ماه و منمب شانه‌هایم را بالا می‌اندازم. چه می‌شود کرد؟ ولی انگشتم را بلند می‌کنم و می‌گویم: «بدانید که پس از اتمام جریان ماه باید خودمان را آماده رفتن به مریخ بکنیم.»

— «اگر مریخ هم ارضاءکننده نباشد، آنوقت چه؟»

— «تنها چیزی که ممکن است ما را راضی نکند از همین حالا می‌دانیم: فشار هوا در مریخ خیلی پایین است. یک درصد هوای زمین است. ما انتظار داشتیم لااقل بیست درصد باشد. انتظار داشتیم بدون پوشیدن آن لباسهای فضایی روی مریخ قدم بزنیم. بدون مخزن اکسیژن ولی متأسفانه نمی‌شود. چون خون ما، مثل روی ماه، یا تقریباً مثل ماه، به جوش خواهد آمد. البته باید در نظر گرفت که این محاسبات را ما از اینجا کرده‌ایم و ممکن است اشتباه باشند.»

— «اگر اشتباه باشند چه می‌شود؟»

— «در آنصورت می‌توان بغوبی به مریخ رفت و آب هم در آنجا وجود خواهد داشت. گرچه بمقدار خیلی کم. دو قطب مریخ با یک پوشش خفیف برف پوشیده. اکسیژن، به مقدار خیلی کم وجود دارد. درجه حرارت مریخ، در خط استوا، در شب، سی درجه زیر صفر و در روز، ده یا پانزده درجه بالای صفر است.»

— «ولی فن براون می‌گوید زندگی در آنجا وجود ندارد. مردان

کوچولوی سبز رنگ وجود ندارند، فقط یک زندگی نباتی مختصر که ممکن است روی ویرانه‌های تمدنی باستانی را پوشانده باشد.»

— «منهم به ویرانه‌های یک تمدن باستانی معتقد هستم. مریخ سیاره‌ای است که عمرش از زمین خیلی بیشتر است. وقتی می‌گوییم عمرش از زمین بیشتر است منظورم این نیست که قبل از زمین به وجود آمده. سیارات منظومه شمسی ما، کم و بیش همزمان با هم، بوجود آمده‌اند. منظورم این است که با سرعت بیشتری از زمین، پیر شده است. برای مثال یک مرد و یک مگک را در نظر بگیریم که هر دو در یک روز به دنیا می‌آیند. سگ، حداکثر تا چهارده سالگی زندگی می‌کند، مرد می‌تواند تا صدسالگی هم زنده باشد. برای اینکه سگ، زودتر و سریع‌تر از بشر پیر می‌شود. به یک تمدن فعلی در مریخ معتقد نیستم. زندگی یعنی انرژی، انرژی یعنی جنبش. و در روی مریخ، اثری از جنبش دیده نمی‌شود. فقط شکفتن نباتات در بهار و خشک شدنش در فصل پاییز. مثلاً اگر شهری در آنجا وجود داشته باشد باید به نوعی روشن باشند. البته مگر اینکه شهرهای زیرزمینی باشند. این فرضیه بهیچوجه احمقانه نیست. ولی آنچه مسلم است وجود نباتات است و بنا بر فرضیه زندگی برای ما، جایی که نبات وجود دارد باید حیوان هم وجود داشته باشد تا آن نبات را بخورد و جایی که حیوان وجود دارد که آن گیاه را بخورد... میس فالاجی، آدم وقتی درباره بعضی از موضوعات صحبت می‌کند باید خیلی احتیاط بخرج بدهد و گرنه وارد دنیای خیالات می‌شود و ممکن است تصور کنند آدم یا دیوانه است یا خیالی‌باف.»

— «دکتر اشتولینگر من به هیچ وجه درباره شما چنین تصوراتی نمی‌کنم.»

— «شما بله، ولی کسی که این را بخواند، ممکن است.»

— «خواستش می‌کنم ادامه بدهید.»

— «بسیار خوب، می‌خواستم این را بگویم که زندگی، آنطور که فرضیه زندگی برای ما وجود دارد، فقط می‌تواند از لحاظ شیمیایی دو نوع وجود داشته باشد. زندگی ما و زندگی نباتی. نوع حیات ما اکسیژن تنفس می‌کند و انیدرید کربنیک پس می‌دهد، زندگی نباتی گاز کربنیک می‌گیرد و اکسیژن پس می‌دهد. خوب؟ در روی مریخ، اکسیژن بمقدار خیلی کم وجود دارد. در نتیجه مقدار انیدرید کربنیک هم کم خواهد بود. پس نباتاتش چطور ادامه حیات می‌دهند؟ مطمئناً نمی‌توانند با «هیچ» ادامه

حیات بدهند. نمی‌توان از هیچ، انرژی بدست آورد. از هیچ، هیچ بدست می‌آید و این اصل دربارهٔ تمام گیهان صدق می‌کند، در اینصورت نباتات مریخی ممکن است خود، هوای خود را بوجود آورند. درون يك حباب، چیزی مثل يك حباب صابون، مثل يك تخم‌مرغ شیشه‌ای ولی... ولی این فرضیه فقط می‌تواند دربارهٔ نباتات صدق کند، می‌تواند برای حیوانات صعیب باشد و اگر در مریخ حیوان وجود داشته باشد به احتمال قوی حیوانات فهمیده هم وجود دارد.»

— «آه، پروردگارا، بشر داخل تخم مرغ!»

تخم‌مرغ! تخم‌مرغ! تخم‌مرغ! صحبت با این متخصصین فضایی، همیشه با تخم‌مرغ خاتمه پیدا می‌کند. مدام در فکر تخم‌مرغ هستند. طرح تخم مرغ. در کابوس بسته تخم‌مرغی زندگی می‌کنند. چرا؟ برای چه؟

— «نه بشر. منظور من از حیوان فهمیده، بشر نبود. یا لااقل بشری مثل ما، یا پوست ما، گردش خون ما، شکل ما... این چیزها را تا بیست سال دیگر کشف خواهیم کرد. فن‌پراون عقیده دارد که قبل از سال ۱۹۹۰ بشر نمی‌تواند به مریخ برود ولی من حاضر م شرط ببندم که تا سال ۱۹۸۶ خواهیم رفت. سالهایی که برای رفتن به مریخ مناسب است، یعنی سالهایی که مریخ به زمین نزدیک میشود عبارتند از: ۱۹۷۱، ۱۹۸۶، ۱۹۹۰. می‌توانیم تا سال ۱۹۸۶ به آنجا برویم. اشکال عمده در این است که همه، لااقل در آمریکا، وقتشان را صرف ماه می‌کنند و در نتیجه از مریخ عقب می‌افتیم. ناما، حتی پروژهٔ دقیقی هم برای مریخ در نظر ندارد. فقط با چند شرکت صنعتی و سیستم الکتریکی من، قرارداد دارد. شما سیستم الکتریکی مرا فهمیده‌اید نه؟»

گفتم: «تغیر، اصلاً نفهمیده‌ام.»

— «پس باید برایتان توضیح بدهم: تیغیر کردن یونهای اتمی.»

— «مهم نیست، به خودتان زحمت ندهید.»

— «نه، نه، برایتان توضیح خواهم داد.»

از دیدن قیافهٔ من، خنده‌اش گرفت و شکر خدا که از توضیح دادن منصرف شد و از ایربگراد پرسید آیا بچه‌ها واقعاً خوابیده‌اند یا نه. سپس از جای خود بلند شد تا ماکت سفینهٔ خود را که در عرض روز مورد تهدید و کنجکاوای تیل، کریس و سوزان بود، بیاورد. از پشت شیشه‌های اتاق دفترش او را می‌دیدیم که در گنجه‌ای را باز کرد، سپس با سوزن به اطراف خود نگاهی انداخت و يك اسباب بازی از گنجه بیرون

کشید، چراغ اتاق را خاموش کرد و نوک پا، مثل يك گربه، در حالیکه اسباب بازی خود را روی قلبش می فشرد، به نزد ما مراجعت کرد. ایرمگراد زمزمه کرد: «بیچاره ارنست، چقدر این ماکت را دوست دارد. از ترس اینکه مبدا آن را بردارند در گنجی را مدام قفل می کند. یکدفعه بچه ها آن را برداشتند و شکستند.»

اشتولینگر، سفینه را کنار قوری قهوه روی میز گذاشت و گفت: «بفرمایید، با این می رویم به مریخ. لطفاً به دقت نگاه کنید.»

نگاه کردم. قبل از هر چیز باید بگویم که حق با تیل است. درست عین يك آتشبازی است. دو بال نوک تیز دارد که به پایه اش متصل شده اند و سفینه روی لوله ای قرار دارد. آن لوله، موشک است که با سیستم الکترونیکی سفینه را به مریخ می برد. دو بالش، دو چرخ گریز از مرکز است که با يك چرخش فوق العاده سریع، قوه جاذبه ای برابر قوه جاذبه زمین تولید می کنند. سفینه، شبیه يك بطری کوکاکولا، به حال افقی روی نوک يك بال پیچ شده است، مثل چرخ گریز از مرکز سان آنتونیو. میله و موشک هر دو در یک زمان کار می کنند. به عبارت دیگر، شیشه يك بشقاب پرتده است که بنا بر عقیده فن براون وجود ندارند و ممکن نیست وجود داشته باشند.

اشتولینگر توضیح داد: «با سفینه من، سفر به مریخ، پانصد و هفتاد روز طول می کشد. دویست و هشتاد و پنج روز رفتن، و دویست و هشتاد و پنج روز، برگشتن. زمان اقامت روی مریخ، طبعاً، محاسبه نشده. شاید يك ماه باشد، شاید دو سال. اگر فضا نوردان، زمان مصادف با زمین را از دست بدهند، دو سال طول خواهد کشید. زمان مصادف با زمین هر دو سال، و گاهی هر شش سال یکبار اتفاق می افتد. و حالا دلیل اینکه چرا ساختمانش چنین است: ما می دانیم که بدن انسان نمی تواند مدت پانصد و هفتاد روز، یعنی بیش از يك سال و نیم، بدون وزن، معلق بماند. باید فضا نوردان بحالت عادی زندگی کنند یعنی وزن زمینی خود را حفظ کنند. این چیزی که تیل به آن می گوید آتشبازی برای این است که بتواند وزن زمینی را حفظ کند. سفینه، دو طبقه ساخته شده. علاوه بر کابین فرمانده و آزمایشگاه و قسمت سوخت، فضایی که برای فضا نوردان در نظر گرفته شده، مثل این خانه است. یعنی: سه اتاق خواب با حمام، يك آشپزخانه، يك سالون و يك محل برای ورزش، هراتاق دارای تلویزیون و تلفن است. سالون، حتی يك سینما هم دارد، تصور

می‌کنم کافی باشد.»

ایرمرگاد گفت: «به نظر من کافی نیست. اگر واقعاً آنطور که تو می‌گویی همین این خانه است باید بگویم که این خانه يك اتاق کم دارد. خواهی دید که آن بیچاره‌ها هم به يك اتاق اضافی احتیاج خواهند داشت.»

اشتولینگر که بدون شك، نظریه همسرش را بارها شنیده بود گفت: «ما پنج نفر هستیم و آنها، سه نفر خواهند بود.» سپس رو به من گفت: «برای سه نفر خیلی هم زیاد است. زیردریاییها خیلی کوچکتر از آن ساخته می‌شوند و جای کمتری دارند. اتاقها، خیلی بزرگ در نظر گرفته شده‌اند. مخصوصاً آنها را بزرگ گرفته‌ام که اگر اتفاقی افتاد. من سفینه بتواند عده دیگری را در خود بگیرد، مثلاً پنج نفر، ده نفر، پانزده نفر...»

ایرمرگاد، با لجاجتی تکرار کرد: «حالا دیدی که يك اتاق کم دارد؟»

اشتولینگر آهی کشید و جوابی نداد.

— «بدنه، از پنج سفینه تشکیل می‌شود، هر سفینه، سه فضانورد خواهد داشت. که جمعاً می‌شوند پانزده نفر. طبق محاسبات احتمالی، احتمال اینکه هر پنج سفینه خراب بشوند فوق‌العاده کم است. بهر حال، هر حادثه‌ای هم پیش بیاید يك سفینه سالم می‌ماند و در اینصورت کسانی که زنده مانده‌اند باید در این سفینه جمع‌شوند. اگر چهار سفینه خراب شود ولی دوازده فضانوردش زنده بمانند، سفینه پنجم می‌تواند آنها را در سفینه سه فضانورد دیگر، جای دهد» صحبت خود را با دین در حرکت ایرمرگاد قطع کرد و گفت: «ایرمرگاد لطفاً شروع نکن، فووش روی نیمکت می‌خوانند. دنیا که آخر نمی‌شود!»

ایرمرگاد گفت: «غذا خوردن و آشامیدن چه می‌شود؟»

اشتولینگر فریاد زد: «در هر سفینه غذا و آشامیدنی لازم برای پانزده نفر در نظر گرفته شده.»

— «بسیار خوب، ارنست، بسیار خوب، من به خاطر خودت می‌گویم. حواس تو خیلی پرت است. اصلاً عملی نیستی. تو، مثلاً فکر جای خواب آن بیچاره‌ها را می‌کنی و یادت می‌رود آب و غذا به آنها پدهی.»

— «مخاطرت جمع باشد که نمی‌گذارم از گرسنگی و تشنگی بمیرند.»

با احتیاط گفتم: «ولی دو سال، محبوس در جایی ماندن، مشکل

نیست؟»

اشتولینگر گفت: «کسی نگفته محبوس باشند. از آنجا خارج می‌شوند. با پوشیدن لباسهای مخصوص فضایی می‌توانند در خلاء گردش کنند، از سفینه‌ای به سفینه دیگر بروند. سیستم خروجی، عیناً سیستم خروجی زیردریایی است. مثل يك نقب از اتاقی به اتاق دیگر می‌روند تا بخارج برسند. وقتی بیرون رفتند از کمربند موشک استفاده می‌کنند. نمی‌دانم شما این کمربندها را دیده‌اید یا نه؟»

گفتم: «بله، دیده‌ام.»

— «قشنگ هستند، نه؟»

— «بله، قشنگ هستند.»

— «من شخصاً عقیده دارم که این کمربند — موشکها خیلی از تاکسی فضایی راحت‌تر است. خرجشان هم کمتر است. ولی ما بهر حال تاکسی فضایی هم درست خواهیم کرد. با این توضیحات باید برایتان روشن شده باشد که مسأله رفت و آمد در خلاء بیرون سفینه وجود نخواهد داشت. تنها مسأله، مسأله درجه حرارت است. در فضای ماوراء جو، درجه حرارت وجود ندارد. درجه حرارت آنجا بستگی به نور و سایه دارد. اگر فضا نوردی در سایه سفینه حرکت کند، ممکن است تبدیل به يك قطعه یخ بشود، اگر در نور خورشید حرکت کند، ممکن است مثل کبریتی آتش بگیرد، باید لباسهایی اختراع کرد که.....»

ایرگراد غرولندکنان گفت: «وآنوقت با این بساط، تو می‌خواهی بروی آنجا! خانواده ما همه خیال دارند بروند. او می‌خواهد برود، کریس می‌خواهد برود، تیل می‌خواهد برود، سوزان می‌خواهد برود. مرده‌شور مریخ را ببرند!»

اشتولینگر گفت: «به مریخ فحش نده!»

— «پس مرده‌شور زهره را ببرند.»

اشتولینگر گفت: «به زهره فحش نده.»

ایرگراد بالجبازی گفت: «پس مرده‌شور ماه را ببرند.»

اشتولینگر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «ماه به من مربوط

نیست.»

روی آن تراس، در مقابل آن اسباب‌بازی که سوزان، کریس و تیل مدام نقشه می‌کشند از پدرشان بدزدند، تا ساعت دو نیمه شب نشستیم.

از فضاانوردان صحبت کردیم. اشتولینگر خیلی خوب آنها را می‌شناسد. دربارهٔ سفر به سایر منظومه‌های شمسی صحبت کردیم. اشتولینگر مثل ویلی‌لی، چندان در این باره خوشبین نیست، می‌گفت: «سفر کردن، به سرعت نور تقریباً غیرممکن است. دانشمندان هرگز احتمال را فراموش نمی‌کنند، هرگز نمی‌گویند صد درصد، هرگز صفت «غیرممکن» را بکار نمی‌برند. ولی دربارهٔ سفر به سایر منظومه‌های شمسی می‌توان صفت غیرممکن را بکار برد. حتی یاسیستم الکتریکی هم برای رسیدن به آلفاستوری ده هزار سال وقت لازم است. یعنی سیصد نسل بشر. البته می‌توان سفینه‌هایی ساخت که ده هزار سال دوام بیاورد. حتی می‌توان در سیصد نسل در سفینه‌ها، بچه به دنیا آورد. ولی از کجا معلوم که نسل سیصدم مثل ما باشد؟ از کجا معلوم که عقل و شعور داشته باشد؟ مادربارهٔ کیهان، عالم و دنیاها دور دست خیلی چیز می‌دانیم ولی دربارهٔ این چیز کوچک که در دسترس ما است هیچ چیز نمی‌دانیم: مغز.

از جا بلند شدیم. ما، که می‌خواستیم به ماوراء جو برویم و از مغز خودمان کوچکترین اطلاعی نداشتیم. اشتولینگر گفت که مرا به مثل خواهد رساند ولی قبل از آن می‌خواست چیزی نشانم بدهد، مرا به اتاق دفتر خود راهنمایی کرد. اتاق دفترش عبارت بود از يك میز تحریر، يك صندلی، يك نیمکت، چند ردیف کتابهای علمی، و يك میزگرد که رویش مخمل قهوه‌ای رنگی افتاده بود.

اشتولینگر، همانطور که خود را آماده می‌کرد تا مخمل را کنار بزند گفت: «يك چیز خیلی قشنگک.»

از او پرسیدم: «يك چیز که در آسمان پیدا شده است؟»

— «نه.»

پرسیدم: «چیزی که از سیارهٔ دیگری می‌آید؟»

— «نه.»

— «چیزی که از زمین می‌روید؟»

— «نه دقیقاً»

— «پس کجا می‌روید؟»

با حرکتی، مثل حرکت شعبده‌بازان مخمل روی میز را کنار زد و گفت: «در دریا می‌روید. زیر مخمل يك میز شیشه‌ای بود و زیر شیشه‌اش پر از گوش ماهی. انواع و اقسام گوش ماهی. صدفهای سارپیچی، صدفهای کوچک، صدفهای نورانی زردرنگ مثل گلبرگهای آفتاب‌گردان،

صورتی مثل ناخن بچه‌ها، آبی، بعد، اسب دریایی، مرجان...
ایرمرگاد گفت: «جنون صدف و گوش‌ماهی دارد. وقتی ما را به کنار دریا می‌برد، يك لحظه پیش ما نمی‌ماند. یا تنهایی می‌رود گوش‌ماهی جمع کند یا اینکه ما را هم مجبور می‌کند برایش جمع کنیم، نمی‌دانید چقدر نسبت به آنها حسودی می‌کند، بیشتر به صدفهایش حسود است تا به سفینه.»

اشتولینگر، با نگاه، صدفها را نوازش می‌کرد.
— «چقدر زیبا هستند! مثل دریا قشنگ است. مخمل را برای این رویشان انداخته‌ام که رنگ اصلی دریایی خود را در نور از دست ندهند. ولی گاه بگاه آن را از رویشان عقب می‌زنم. و تماشایشان می‌کنم.»
شیشه را برداشت و یکی از صدفها را در دست گرفت. شیشه يك گل بود که از چینی ساخته شده باشد. آن را به‌دماغش نزدیک کرد.
— «چه عطری دارد. هنوز بوی عطر دریا را دارد. داخلش هم يك حوری دریایی آواز می‌خواند. گوش کنید.»
صدف را بگوشم گذاشتم. حوری دریایی آواز می‌خواند.
— «راست راستی آواز می‌خواند.»

— «بله، شبها آواز می‌خواند. هرشب. روزها سکوت می‌کند.»
ایرمرگاد گفت: «عزیزم، بگذار سرچایش، ممکن است بشکند.»
اشتولینگر فرمان همسرش را اطاعت کرد. شیشه را هم روی آنها گذاشت. مخمل قهوه‌ای را هم روی آنها کشید و بعد مصمم بطرف در رفت.
— «خوب، بهتر است عجله نکنیم. چیزی به سه نصف شب نمانده»
پس از تشکر از ایرمرگاد، سوار فولکس‌واگن شدم. شب، آهسته آهسته کم‌رنگ می‌شد و ماه، سفید، سفید، سفید بود. در سکوت از جاده مارپیچی پایین رفتیم، از جلو خانه فن‌براون گذشتیم، و به شاهراه که به مثل منتهی می‌شد وارد شدیم. یکمرتبه حس کردم که از ترك کردن این آلمانی که می‌خواهد به‌مریخ برود و صدف جمع می‌کند، احساس تأسف می‌کنم. او، از میان فیلتر غیر قابل نفوذ کینه و نفرتم گذشته بود. و تبدیل به يك دوست شده بود. پدر، باور کن، از اینکه به مثل رسیده بودیم، از اینکه فولکس‌واگن ترمز کرده بود متأسف بودم. از فولکس‌واگن پیاده شدم، اشتولینگر هم پیاده شد. دستم را بطرفش دراز کردم. دستش را در دستم گذاشت و یکمرتبه حس کردم بین کف دست او و کف دست من، شیء نرمی وجود دارد، يك چیز نرم

مثل يك گل چینی. دستم را باز کردم. صدف!
 يك صدف، فقط يك صدف است. و می توانستم چند هفته بعد
 روی ساحل کیپ کندهی صدها صدف جمع کنم. درحقیقت همراه فضانوردان
 در آنجا خیلی صدف جمع کردم. بعضی از آنها را هم به دوستان یادگاری
 داده ام و گفته ام که فضانوردان آنها را برایم از روی ساحل جمع کرده اند.
 ولی صدف اشتولینگر را هرگز به کسی نخواهم داد. از تمام صدفهای
 دیگر قشنگتر است. صدف مردی است که برای دومین بار، نظر اول دریا
 را به من نشان داد. و بعد رؤیای مرا بهم زد، گفت که ماه سفید نیست و
 سیاه است. به او گفتم: «متشکرم.»

با لهجه غلیظ آلمانی گفت: «يك یادگاری کوچولو.»

فولکس واگن را براه انداخت و از نظرم ناپدید شد.

[فصل بیست و سوم]

- «این اتاق چراغ ندارد.»
- «نه، ندارد.»
- «تاریک تاریک است. ممکن است زمین بخورم.»
- «بله، ممکن است زمین بخورید.»
- «چراغ کجا است؟»
- «چراغها شکسته اند.»
- «شکسته؟»
- «بله، شکسته.»
- «برای چه شکسته؟»
- «برای اینکه باید تعمیر بشوند.»
- «بسیار خوب. پس تعمیرشان کنید.»
- «من باربر هستم. وظیفه باربر، حمل چمدان است، نه تعمیر چراغ برق.»
- «چمدانها را ببرید بیرون.»
- «من چیزی را بیرون نمی برم.»
- «چرا چیزی را بیرون نمی برید؟»
- «برای اینکه مدیر هتل گفت: «شماره ۲۰۳» و اینهم اتاق شماره ۲۰۳ است.»

- «چمدانها را ببرید بیرون نزن!»

چمدانها را برداشت، نور خیابان چهره سیاه و کینه جوییش را روشن کرد. پاهایش را روی زمین می کشید و شانه هایش را خم کرده بود. او، چرا به او گفته بودم چمدانها را ببرم در و رودی؟ مگر شب به چراغ برق احتیاج هست؟ شب، آدم می خوابد. آنهم مگر نه اینکه يك اتاق خواب بود؟ دلیل فریاد زدن من این بود که او سیاه پوست است، همین و بس.

شما سفیدبومتهای متقلب می‌آیید و آدم را با چمدانهایتان هی از پله‌ها بالا و پایین می‌برید. آه بلندی کشید و چمدانها را جلو مدیر مثل به‌زمین گذاشت. مثل، هالیدی این همیشگی امریکا. مدیر مثل، زن بود. يك زن زشت که در حدود چهل سال داشت و لباسی آبی پوشیده بود. روی ورقه‌ای خم شده بود و مشغول نوشتن اعدادی بود.

— «خانم، اتاق من چراغ ندارد.»

سکوت.

— «خانم، اتاق من بکلی تاریک است.»

سکوت.

— «خانم، تمام چراغها شکسته است.»

سکوت.

— «صدای مرا می‌شنوید خانم؟»

همانطور که به نوشتن اعداد ادامه می‌داد، لبهایش را تکان داد:

— «بله؟»

— «خانم، داشتم می‌گفتم که اتاق من چراغ برق ندارد.»

— «بله.»

— «کاملاً تاریک است.»

— «بله.»

— «تمام چراغها شکسته.»

— «بله.»

— «بله، یعنی چی ۱۱۹!»

— «بله.»

مشتهایم را در خود فشردم و جلو خود را گرفتم تا مشتت بر سرش نزنم. امیدوار بودم گوشش کر باشد. بار دیگر داستان را از اول شروع کردم.

— «خانم هشت روز پیش من اتاقی در این مثل گفتم. مثل فوق‌العاده

بدی است و من چون قبلا هم در اینجا بوده‌ام این را می‌دانم. باینحال، باز

هم اتاقی گفتم. از نیویورک تلفن کردم و شما هم قبول کردید.»

— «بله.»

— «منظور من از «اتاق» جایی است که لامپ داشته باشد. لامپ هم

چیزی است که وقتی روشن می‌شود نور می‌دهد. لامپهای اتاق شماره ۲۰۳

نور نمی‌دهند، چون شکسته‌اند.»

- «بله.»
- «خانم، شما انگلیسی حرف زدن مرا می‌فهمید؟»
- «بله.»
- «شما می‌فهمید که من اتاقی می‌خواهم که لامپ داشته باشد و وقتی لامپ را روشن می‌کنید، نور بدهد؟»
- «بله.»
- «پس لامپها را عوض کنید. يك اتاق دیگر به من بدهید.»
- «اتاق دیگری وجود ندارد.»
- «من این حرفها را نمی‌فهمم. باید اتاق دیگری وجود داشته باشد. چون من يك اتاق گرفته‌ام.»
- «آنهم يك اتاق است.»
- «يك اتاق بدون چراغ است، پس در اینصورت اتاق نیست.»
- «اتاق است.»
- «من اتاق با چراغ می‌خواهم.»
- مردی با تردید جلو آمد، یکی از مشتریهای هالیدی این بود.
- «به نظر من این دختر حق دارد. درخواستش منطقی است.»
- سکوت.
- «اگر اتاق دیگری ندارید، لامپهای آن اتاق را عوض کنید.»
- سکوت.
- «وقتی درخواست مرا قبول کردید، باید می‌فهمیدید که اتاق با چراغ می‌خواهم.»
- «این دیگر مربوط به شما نیست.» همانطور مشغول نوشتن اعداد بود.
- مرد، که سرپا سرخ شده بود، خود را عقب کشید، من ادامه دادم.
- «خانم، ساعت يك نصف‌شب است، من از فرودگاه می‌آیم. خسته هستم و احتیاج به يك اتاق دارم. يك اتاق که چراغ داشته باشد.»
- «يك تاکسی بگیرید و بروید به يك هتل دیگر.»
- «خانم، من به هیچ وجه چنین خیالی ندارم که ساعت يك نصف‌شب دنبال هتل دیگری بگردم. خانم این مثل اقتضاح است و شما هم يك دروغگوی متقلب، متقلب‌ترین کسی که به عمرم دیده‌ام ولی من بهر حال يك اتاق می‌خواهم چون پولش را پرداخته‌ام.»
- زن، بالاخره دست از اعداد خود برداشت و چهره زشت و پر از

جوش خود را بلند کرده، بعد با زن دیگری که آنجا در دفتر متل بود، زدند زیر خنده. انگار نه انگار که از حرفهای من رنجیده باشد، فحشهای من مثل قطرات آب روی شیشه از روی او لیز خورده و گذشته بود. بیچاره و عاجز، سرچاپم ایستادم و به او خیره شدم. بعد اطرافم را نگاه کردم تا از کسی تقاضای کمک کنم. از میان مه ناامیدی و بیچارگی من، سردی پدیدار شد. یکی دیگر از مسافرین هالیویدی این. حالت مؤدب و مهریانی داشت. به من لبخند زد. لبخندش را جواب دادم. به من تعظیم کرد. تعظیمش را جواب دادم. آهسته گفتم: «می آیی با هم بخوابیم؟»

تاکسی، برای رسیدن به متل دیگر خیلی طول داد. برای اینکه متل همیشه خارج از شهر است. وقتی رسید ساعت تقریباً دو نیمه شب بود. جریان را برای راننده تاکسی تعریف کردم. در جوابم گفت که چیز عجیبی نیست. این روزها مردم ذره ای به فکر بقیه نیستند. اینطوری است. عاقبت از من پرسید کدام منطقه هوستون را بیشتر دیدن خواهم کرد تا بتواند در آن حوالی برایم متلی پیدا کند. در جواب گفتم: ناسا. ناسا؟ پس در اینصورت هالیویدی این اصلاً به درد نمی خورد. چطور به درد نمی خورد، ناسا اینجا در دو قدمی است. در دو قدمی است؟ آخرین مرتبه که ناسا را دیده بودم چه وقت بود؟ چهارماه پیش. اوه، چهارماه خیلی زمان طولانی است. طولانی است؟ بله، طولانی، خیلی طولانی. خلاصه ناسا تغییر محل داده بود. حالا در کلیرلیک سیتی واقع شده بود. پس او داشت مرا کجا می برد؟ مرا به کلیرلیک سیتی می برد. دور بود؟ نخیر، خیلی نزدیک است، از طریق شاهراه فقط ۴۵ دقیقه راه است. ساعت سه بعد از نیمه شب خواهیم رسید! بله. ساعت سه خواهیم رسید. آیا یک شهر دیگر است؟ نه، شهر دیگری نیست. در حومه شهر هوستون است. در آن حومه فقط ناسا وجود دارد و یک متل. کدام متل؟ یک متل روبان بسته! کینگزاین. میکده سلاطین؟ گران است؟ البته که گران است. جای لوکس همیشه گران است. چند است؟ شبی بیست تا بیست و پنج دلار، شاید هم بیشتر.

شاید هم بیشتر؟ ولی آنوقت دیگر اتاق تنها نیست، یک آپارتمان است. مدیره کینگزاین دختر فوق العاده شیک پوشی بود که انگار همان لحظه بطور معجز آسایی از یکی از صفحات مجله بازارهاپرو بیرون جسته باشد. خیلی مؤدبانه و در عین حال با نظر تنقید و راندازم می کرد. از بس خسته و بیچاره شده بودم اتاقی را به قیمت شبی هجده دلار قبول کردم و بالاخره چشم به تخت خواب افتاد. یک تخت خواب ملایمی در یک اتاق خواب ملایمی. به یاد

مثل هالییدی افتادم و یکمرتبه به خاطر من رسید که کیف توالت خودم را با عطرها و پودر صابون حمام و سایر لوازم مصرفی که زنها دنبال خودشان راه می‌اندازند در آنجا جا گذاشته‌ام. با عصبانیت به هالییدی این تلفن کردم. تلفنچی جواب داد که من چیزی در آنجا گذاشته‌ام. گفتم: «خانم، لطفاً يك کمی بگردید، ممکن است آن را روی تخت جا گذاشته باشم.» یاد هست اتاق تاریک بود، همانطور که عقب پریش چراغ می‌گشتم کیف توالت را روی تخت گذاشتم. خانم، عطرهایم مهم نیست ولی پودر صابون حمام فرانسوی است... فرانسوی؟ خیلی خوب حالا که پودر صابون فرانسوی را گم کرده‌اید چرا پودر صابون امریکایی نمی‌خرید؟ پودر صابون امریکایی بهترین پودر صابون دنیا است، عطر امریکایی هم بهترین عطر دنیا است، هر چیز محصول امریکا است بهترین محصول دنیا است، بله خانم. شما هم بهترین تلفنچی دنیا هستید. چرا؟ برای رفتن به بهشت راههای مختلفی وجود دارد. پدر، نمی‌دانم برایت تعریف کرده‌ام یا نه؟ یکبار در اورشلیم زن فوق‌العاده چاقی را دیدم که داشت به «بهشت» می‌رفت. از میان راهرویی پر از ستون، به عرض سی سانتیمتر عبور می‌کرد. مذهبی‌ش چنین می‌گفت که هرکس بتواند از میان آن ستونها عبور کند به بهشت می‌رود. او هم تصمیم گرفت به بهشت برود. و در بین ستونها زندانی شد. نه می‌توانست جلو برود و نه می‌توانست به عقب برگردد. به عقب برگشتن بمنزله این بود که باید تا ابد «جهنم» را انتخاب کند و در بین ستونها داشت له می‌شد، پشت و شکمش را خورد می‌کردند. شکمش داشت پاره می‌شد. ستونی، درست به وسط شکمش فرو می‌رفت. زن از درد فریاد می‌کشید و گریه می‌کرد. ستونها را ماچ می‌کرد و می‌گفت: «ستونها، قریانتان شوم، بگذارید من رد بشوم. ستونها، من می‌خواهم به بهشت بروم.» و ستونها هم سکوت اختیار کرده بودند و او را بیشتر در بین خود می‌فشردند. همه سکوت کرده بودند. دلم می‌خواست بهش فریاد بزنم و بگویم: «خانم، چه لزومی دارد به بهشت بروید؟ مگر نمی‌بینید رفتن به بهشت چه دردی دارد. خانم به جهنم برگردید، جهنم خیلی راحت‌تر است.» ولی من هم مثل سایرین سکوت کرده بودم. سکوت کرده بودم و نگاه می‌کردم، با احترام بهش نگاه می‌کردم. و بعد یکمرتبه زن، فریادی کشید که از درد نبود، از شوق و شادی بود. شانه‌هایش را خلاص کرد. بعد از شانه‌ها، شکم خود را هم از آن ستون درآورد و به ستون دیگری سپرد، و بهمین ترتیب از ستونی به ستون دیگری گریه‌کنان، دعا می‌خواند، ستونها را می‌بوسید تا به ستون آخر، به انتهای راهرو رسید و بی‌هوش

نقش زمین شد و به «بهشت» رفت. آری، برای رفتن به بهشت راههای مختلفی وجود دارند و من هم هر بار که به هوستون، تگزاس می‌آمدم، چند قدمی از راه بهشت را می‌پیمودم. این هوستون ویرگول تگزاس بود.

* * *

اینهم ناسا ویرگول کلیرلیک سیتی بود. شهری که در عرض چهارماه، چهل میل جا به جا شده بود. درست همانطور که ما یک بسته را از روی میزی برمی‌داریم و روی میز دیگری می‌گذاریم. اگر کسی از جا بجاشدنش خبر نداشت. متوجه هم نمی‌شد که دیگر در محل سابقش نیست. تنها فرقی، سفیدی بود. اکنون ناسا مثل یک سراب، سراپا سفید بود.

— «پل، غیر ممکن است!»

— «برعکس، خیلی هم ممکن است. دیدی که موفق شده‌ایم.»

— «پل، آن رنگ سفید، چیست؟»

— «گوش ماهی. از خلیج مکزیک می‌آوریم. از آن برای مواد ساختمانی و شن‌ریزی استفاده می‌کنیم. تمام دیوارهای اینجا از گوش ماهی درست شده.»

— «از گوش ماهی؟»

— «بله. البته اول آنها را خورد می‌کنیم، برای ساختمان مخصوص فضاوردان نه تن گوش ماهی خورد کردیم.»

در حالیکه به اشتولینگر فکر می‌کردم، خم شدم تا یک گوش ماهی بردارم.

— «بین چقدر قشنگ هستند. چه طرحهای قشنگی دارند.»

— «آره، خیلی زیبا هستند.»

— «و شما آنها را خورد می‌کنید.»

— «و ما آنها را خورد می‌کنیم.»

پل هنی مفرورانه، می‌خندید. تعجب من، واوقات تلخی‌ام بهیچوجه ناراحتش نمی‌کرد. برای اینکه یک امریکایی خوشحال باشد دو چیز کافی است: تعجب و اوقات تلخی. و پل هم امریکایی است. بازپرسی نیمه جدی، نیمه شوخی او را از من بخاطر می‌آوری؟ قد بلند و درشت هیکل، با انگشت ساختمانهایی را که برای او به‌منزله ستونهای بهشت بودند به‌من نشان می‌داد و هر فریاد تعجب و ستایش من، یک قدم او را از جهنم دور می‌کرد.

— «برای چرخ‌گریز از مرکز، بیشتر از آن خورد کردیم؛ در حدود

سیزده تن. آن ساختمان بزرگ مدور را می بینی؟ چرخ گریز از مرکز سه نفری است. به جای يك نفر، سه نفر در خود جای می دهد. سه فضانورد کپسول آپولو. موتورش قویترین و سنگین ترین موتور دنیا است. وقتی آن را سوار کردیم دیگر قادر نبودیم از جا تکانش بدهیم. با کامیون امتحان کردیم. مثل تور عروس پاره شدند. با جرثقیل آزمایش کردیم، مثل خلال دندان شکست. انگار هیچ چیز قادر نبود آنرا از جایش تکان دهد. قویترین و سنگین ترین موتور جهان، مثل يك خمره آنجا ایستاده بود. چنان شبیه خمره بود که آدم دلش می خواست سبد انگور را در آن خالی کند. در انتظار این بود که در وسط اتاق گردد، در وسط چرخ گریز از مرکز قرار بگیرد.

— «پل، پس چطور آن را تا اینجا آوردند؟»

— «داستانی باورنکردنی است. پیشنهاد یکی از کارگرا بود. به نظرم يك کارگر سیسیلی بود. گفت: «چرا از غلتك استفاده نمی کنید؟ تعدادی غلتك کنار هم بگذارید و آنها را پیش برانید. موتور هم همراه آنها جلو می رود. فکر نابغه ای بود. مهندسين ما هم همین کار را کردند و گفتند که واقعا آن مرد نابغه است. چرا می خندی؟»

— «آه، پل، آه...!»

— «من چیز خنده داری در این قضیه نمی بینم.»

— «آه، پل، آه...!»

— «ممکن است بفرمایید کجای این جریان خنده دار است؟»

— «پل، اهرام مصر را هم به همین طریق ساخته اند.»

— «اهرام؟ اهرام چه ربطی به این دارد؟»

— «پل. اهرام مصر، معابد مصری، دیوار چین، گولیزه رم، کلیساهای سبک گوتیک، همه به همین طریق ساخته شده اند. غلتکها را ردیف می کردند و قطعات عظیم سنگ و مرمر را با آنها پیش می بردند. لازم بود يك کارگر ناچیز سیسیلی بیاید این را به مهندسين شما یاد بدهد؟»

— «چه لوس! خیلی با این گذشته خودتان ژست می آید.»

يك لحظه به نظرم رسید که او بین دو ستون گیر کرده و شکم و پشتش دارد سوراخ می شود و می ترکد. ولی او با حرکتی ماهرانه خود را از میان ستونها خلاص کرد. «اگر بخاطر تو و اشخاصی مثل تو بود، هنوز باید سوار در چرخه می شدیم، یا اصلا پیاده راه می رفتیم.» زیارت

خود را به طرف اورشلیم آغاز کردم. مانند پسر ناخلفی که برای عذر خواهی مراجعت می کند یا مثل مریضی که برای شفا یافتن به آنجا می آید. اقوام و اطباء با خوشحالی از ادارات مختلف بیرون می آمدند و لازم به توضیح نیست که مریض خودشان بودند نه من. در عرض چهار ماه، موهای سرشان به اندازه چهار سال سفید شده بود. معلوم نیست به چه دلیل، شاید بخاطر نگرانی بود، شاید هم بخاطر اینکه حوصله شان سر می رفت. آه، جک ریلی، سلام. بن گالسیپیه، سلام. آه، سلام هوارد گیبونز، کاترین؟ آه، کاترین سلام. (مگر اسمش کاترین نبود؟) ازدواج کرده بود، در اثر ازدواج چاق شده بود. بدون شك، شهرش فضا نورد نبود. گیبونز دیگر حالت سر بازی را نداشت که کلاه خودش را گم کرده باشد. اگر سعی می کرد می توانست لبهایش را به حالت چیزی به اسم لبخند از هم بگشاید، و با آن لبخند به من خبر خوشی داد: باب باتن اینجا بود. از کالیفرنیا به اینجا منتقل شده بود. بله، همان در. در را یکمرتبه گشودم.

— «باب! چقدر از دیدنت خوشحالم، باب!»

باب بدون اینکه تکانی بخورد زمزمه کرد: «سلام»

— «باب، چطور؟ باب عزیز من!»

— «آها، ها؟!؟»

— «باب، مرا نشناختی. باب؟!؟»

— «چرا، شناختم. سلام.»

— «همین؟ سلام و بیس.»

— «خوش آمدی.»

او هم تغییر کرده بود. خشک شده بود. مثل برگگی که از درخت خشک بشود و بیفتد. دستش را به طرفم دراز کرد، انگشتانش بی حرکت تر از سبیلهایش بودند. سبیلهایش هم داشت می ریخت. یکی یکی موهای سبیلش خشک می شدند و می افتادند.

— «باب، چه بلایی بر سرت آورده اند؟ باب؟»

— «ها؟»

— «باب چند وقت است اینجا هستی؟»

— «سه ماه.»

— «می فهمم.»

— «ها؟»

— «باب امیدوارم به من کمک کنی. من به خاطر کتابم به اینجا

برگشته‌ام و فوق‌العاده به‌کمک احتیاج دارم.»

— «ها؟»

— «باب، صدای مرا می‌شنوی؟ دارم می‌گویم که به‌کمک احتیاج

دارم.»

— «رئیس در اینجا هوارده‌گیبونز است. بالا دست او بن‌گالسیبه

است و بالا دست همه، پل‌هنی.»

— «باب، چی شده؟ چرا اینطور شده‌ای؟»

— «چیزی نیست. طوری نشده‌ام.»

— «پس خدا حافظ.»

از جایم بلند شدم و به‌طرف در راه افتادم. صدای غمناکش مرا

متوقف کرد.

— «اوریا نا...»

— «بله.»

— «امیدوارم بفهمی...»

— «چه چیز را بفهمم؟!»

— «امیدوارم بفهمی که هوستون، سانتامونیکا نیست و در

هوستون برای من فوق‌العاده مشکل است که در آن واحد هم دوستی ترا

داشته باشم هم نسبت به‌بالارته‌های خودم وفادار باقی بمانم.»

— «دوستی؟ وفاداری؟»

— «شغل جدید من برایم فوق‌العاده مهم است و وظیفه به‌من امر

می‌کند که...»

— «باب، بروگمشو.»

در را به‌هم‌کوبیدم و از آنجا خارج شدم. همه به‌سرعت سرهایشان

را روی کارشان خم کردند و وانمود کردند که نه چیزی دیده‌اند و نه

چیزی شنیده‌اند. همه، بجز آن زن. از اینکه وقتی وارد شده بودم متوجه

او نشده بودم خیلی متعجب شدم. پل هم قبل از آنکه برود او را به‌من

معرفی نکرده بود. یک نگاه کافی بود تا به‌من بفهماند که او مثل سایرین

نیست. بخصوص از چشمانش معلوم بود. چشمهای سبز زمردی و فوق‌العاده

باهوش. بعد به‌خاطر چهره‌اش، چهره‌ لاغری که با موهای خرمایی احاطه

شده بود. و عاقبت به‌خاطر لبخندش. یک لبخند پر از طعنه و تحقیر نسبت

به‌آن محیط. مادرم وقتی جوان بود اینطور لبخند می‌زد. دستش را هم

اینطور پیش می‌آورد. از بالا. مثل یک امپراتریس. درست مثل اینکه دارد

سر آدم منت می‌گذارد. دستش را به طرفم دراز کرد و خودش را به من معرفی کرد. اسمش يك اسم عادی بود؛ سالی گیتس. ولی بزای من، همیشه اسم يك امپراتریس خواهد بود. پدر، اهمیت سالی، يك کارمند گمنام ناسا و جایی که او در این خاطرات اشغال می‌کند، خیلی عجیب است. در سفر خودم به «آینده» یا چند زن برخورد کردم. هیچکدام از آنها هم جالب نبودند. ظاهراً در «آینده» زن، وجود نخواهد داشت. فقط به درد زاییدن و شیردادن خواهند خورد. ولی یکی از کسانی که آن آینده را برایم قابل قبول کرد به غیر از ری برادبری، همین سالی بود. اگر سالی دستش را به طرف من دراز نکرده بود، خیلی چیزها را قبول نمی‌کردم و خیلی چیزها را نمی‌فهمیدم. و بدون اینکه خودش متوجه باشد، مثل مادرم گفت که از قیافه‌ام معلوم است خیلی گرسنه هستم و بهتر است برویم غذا بخوریم.

به رستوران ناسا رفتیم. فضانوردان هم طرفهای ظهر برای صرف ناهار به آنجا می‌روند. يك رستوران سلف سرویس بود. يك سینی برمی‌داشتی، کارد و چنگال و قاشق را می‌گذاشتی توی سینی و آنرا از مقابل غذاها، جلو می‌بردی، بشقاب غذا را می‌گذاشتی روی سینی، سینی را برمی‌داشتی و می‌بردی سر يك میز و عاقبت غذا می‌خوردی. تمام جریان، نفرت‌انگیز بود. جریان تساوی حقوق سلف‌سرویس برای من همیشه مثل يك راز، باقی مانده. سالی گیتس، به‌رحال مرا متقاعد کرد و گفت مهم در این نیست که آدم چطور غذا می‌خورد. مهم در این است که با چه کسی می‌خورد. گفت در فیلادلفیا به دنیا آمده و در سان‌فرانسیسکو بزرگ شده است. دو شهر متشخص امریکا. همسر يك ژنرال بود و سالها در اروپا زندگی کرده بود. سلف‌سرویس او را هم به‌همان اندازه من، عصبانی می‌کرد.

— «سالی، تو برای چه بین این عده هستی؟ در فیلادلفیا به دنیا آمده‌ای، در سان‌فرانسیسکو بزرگ شده‌ای، همسر يك ژنرال هستی. چرا در ناسا کار می‌کنی؟ چرا در هوستون زندگی می‌کنی؟»

— «برای اینکه وقتی پیر شدم بگویم منم در این قضیه سهمی

داشته‌ام.»

— «عه، همین را می‌گویند.»

— «به‌همین دلیل است که این عده در اینجا هستند.»

— «حتی کسانی مثل باب؟»

— «حتی کسانی مثل باب.»

— «حتی کسانی مثل هووارد؟»

— «حتی کسانی مثل هووارد.»

— «پس چرا اینقدر حالت وحشتزده، ناراضی و مریض دارند؟»

چشمان باهوش سالی، برقی زد.

— «قبل از هر چیز به دلیل اینکه مردان امریکایی هستند و مردان

امریکایی در سن چهل سالگی می‌میرند. جوانی، در اینجا در بیست سالگی

تمام می‌شود. احساس پیری می‌کنند، و طبیعتاً مثل پیرها رفتار می‌کنند

و پیر می‌شوند. بعد هم به دلیل اینکه وحشت دارند. وحشت اینکه یا زیاد

کار کنند یا کم کار کنند. وحشت خارج شدن از حدود شغلشان. شغلشان

آمیخته با شغف و خوشحالی نیست. شغلشان یعنی انضباط. همین و بس.

آنها هم به جز این چیزی عرضه نمی‌دارند. از طرفی هم برای چه؟ دوست

عزیز من، ماه، آن ماه شاعرانه‌ای نیست که خیال می‌کنی، ماه، یک مسأله

اقتصادی و صنعتی خیلی بزرگ است.»

— «یک مسأله صنعتی؟!»

— «یک مسأله صنعتی. باور نمی‌کنی؟ البته این جریان از زیبایی

ماه چیزی کم نمی‌کند. ولی از آنجایی که جریان یک مسأله صنعتی در

کار است طبیعتاً، انضباط و خشکی بر شغف و دلگرمی پیروز می‌شود. هر

جا هم چنین انضباطی برقرار باشد، وحشت و ترس وجود دارد. ترس

در اینجا خانه کرده. و این مطلب درباره همه ما صدق می‌کند، درباره

من، باب، هووارد، و قضائوردها. دور از هوستون، همه ما زنده‌تر و

شجاع‌تر هستیم. خندیدن بلدیم. بلدیم چگونه با یک دوست رو برو بشویم و

داد و فریاد خوشی راه بیندازیم. در هوستون مثل سربازها در سربازخانه

یا مثل بچه‌های شبانه روزی، خشک و بداخلاق می‌شویم. مواظب همدیگر

هستیم. جاسوسی همدیگر را می‌کنیم. وحشت اینکه ما را بیرون کنند

خفه‌مان می‌کند. اگر ما را از این «بهشت‌زمینی» بیرون کنند، مثل آدم

و حوا احساس برهنگی می‌کنیم. چون اگر ما را بیرون کنند دیگر نخواهیم

توانست در «چیز» شرکت کنیم. البته استثناء هم وجود دارد ولی استثناء

خیلی نادر است و....»

از پشت سر ما، صدایی گفت: «داری درباره من صحبت می‌کنی،

سالی؟»

صداء از یک مرد نسبتاً قدکوتاه و درشت می‌آمد. از خطوط

چهره‌اش پیدا بود که اهل جنوب است. گونه‌های برجسته و لبهای درشت داشت. ابروان پرپشتش به پلکهایش می‌خورد، رنگ پوستش، رنگی بین سفال و زنگ بود. مرد قوی‌هیکل و جذابی بود. عضلات قوی بازوهایش از آستینهای کوتاه پیراهن، بیرون آمده بود. گردن قوی و دندانهای سالمی داشت. وقتی با آن دندانهای سالم لبخند می‌زد چشمهایش هم روشن می‌شد. چشمهای سیاه مثل زغال و ابراق مثل جواهر. بین دستانش که فوق‌العاده تمیز و مرتب بودند، یک سینی پر از بشقاب خالی گرفته بود، به دیدن سالی، از خوشحالی سرخ شد. بطوریکه معلوم نبود سرخی چهره‌اش کجا تمام می‌شود و موهای هویجی رنگ سرش از کجا شروع می‌شود. چهره و سر، تبدیل به یک هویج شد. با دو برگ سبز کوچک، برای تماشا کردن دنیا. چشمهایش.

— «والی، آم، والی، البته که داشتم درباره تو حرف می‌زدیم. از چه کس دیگری ممکن بود حرف بزنم؟» او را به من معرفی کرد: والی شیرا Wally Shirra خوشگلترین فضاورد آمریکا.»

خوشگلترین فضاورد آمریکا، با این ستایشی که می‌دانست کاملاً استحقاقش را ندارد، خم شد. از تعظیم کردنش خوشم می‌آمد. درست مثل اینکه دارد بخاطر سنگینی سینی خم می‌شود. بعد هم از صدایش خوشم آمد. صدای زنگدار و دورگه، مثل کسی که سیگار زیاد می‌کشد، مشروب زیاد می‌خورد، غذا زیاد می‌خورد و عشق‌بازی زیاد می‌کند.

— «یک خانم ایتالیایی؟ من چندین بار به ایتالیا رفته‌ام. رم، ناپل، جنوا، ونیز، ولی هیچوقت سیسیل را ندیده‌ام.» چشمانش برقی زد «با اجازه شما، من هم ایتالیایی هستم. پدرم از سیسیل به اینجا مهاجرت کرد.»

— «اجازه می‌دهم.»

— «خیلیها می‌گویند که ما ایتالیایی نیستیم. ما را در ایتالیا خیلی دوست ندارند. یا اینکه اشتباه می‌کنم؟ در فلورانس به ما چه می‌گویند؟.. جنو...؟»

— «جنوبی.»

— «من یک جنوبی هستم.» یک درخشش دیگر چشم. «فلورانس را هم هرگز ندیده‌ام. فقط نصفه روز وقت داشتم. بین فلورانس و پیزا، دو دل بودم. آنوقت پیزا را انتخاب کردم. بخاطر برج معروف. خوب کاری کردم؟»

— «خیلی بدکاری کردید.»

— «آه، ما جنوبیها، و بعد هم برج پیزا از پنیر ساخته نشده.»

سالی فریاد زد: «از چه؟»

شیرا توضیح داد: «از پنیر. داستانی درباره پنیر شنیده‌ام. ولی اهالی فلورانس مایل نیستند درباره اش چندان تبلیغ کنند. اهالی فلورانس، مردم خسیسی هستند، مثل ما میسیلیها، دست و دلباز نیستند.»

فریاد زد: «کی می‌گوید فلورانسها خسیسند؟ از این جنوبی که پدرش برای جستجوی ثروت و سعادت به امریکا رفته بود و در آنجا پسری به دنیا آورده بود که سرنوشتش رفتن به آسمان بود، خوشم می‌آمد. خدا می‌داند چه کسانی در سیسیل بنام خانوادگی «سکیرا» (شیرا) اصلا روحشان خبردار نبود که این فضا نورد معروف قوم و خویش آنها است، حاضر بودم باکمال میل یکی یکی آنها را پیدا کنم و بهشان بگویم: «می‌دانید که آن شیرا که به‌ماه می‌رود فامیل شما است؟ با شما نسبت دارد؟» تکرار کردم: «کی گفته که فلورانسها خسیسند؟»

— «استاندال.»

دلم می‌خواست به سکیراهای میسیلی بگویم: «قوم و خویش شما، به ماه می‌رود و آثار استاندال را هم می‌خواند. باید خیلی مغرور باشید که با او نسبت دارید. امریکاییها اصلا آثار استاندال را نمی‌خوانند، بخصوص کسانی که مثل او فنی باشند.»

— «استاندال دروغگو بود.»

— «تمام نویسنده‌گان دروغگو هستند. مثلاً من می‌توانم به شما ثابت کنم که ماه از پنیر ساخته نشده. به‌رحال باید بگویم که «پروژه پنیر» را بر «پروژه آپولو» ترجیح می‌دهم. اگر مراقبول دارید، برای پروژه پنیر حاضرم.»

— «قبول می‌کنم.»

صدای دیگری از پشت سرما گفت: «من هم قبول می‌کنم» شپارد بود. او هم سینی در دست داشت. او هم تعظیمی کرد. ولی تعظیم او با تعظیم شیرا فرق داشت. «سلام، چطورید؟»

— «پدرم گاو را می‌خواهد.»

— «پس گاو را بخرید.»

— «ولی مادرم اسب را می‌خواهد.»

— «اسب را هم بخرید.»

— «پدر و مادرم هر دو عقیده دارند که شما باید گاو و اسب را به‌من

هدیه بدهید.»

— «مگر دیوانه شده‌ام، گاو و اسب گران است. می‌دانید؟»
سالی، اعتراض‌کنان گفت: «از چی دارید صحبت می‌کنید؟»
شیرا توضیح داد: «دربارهٔ خساست او... خسیس‌ترین بشری است که ممکن است خارج از دیوارهای شهر فلورانس ببینی، فقط حاضر به فروش است و بس. خیلی هم گرانفروش است. وقتی می‌خواهد باقیمت‌های مناسبش سرتان را شیره بمالد حرفش را باور نکنید. خیلی گرانفروش است. من اینرا می‌دانم چون به من هم پیشنهاد کرده، ولی من گول نمی‌خورم. ما جنوبی‌ها. گاو و اسبهای او به‌درمان نمی‌خورد.»

شپارد گویی کمی از آن لحن خودمانی ناراحت شده بود، قد راست کرده بود. در کنار شیرای قد کوتاه، بلندقدتر به نظر می‌رسید.

همه از شیرا خیلی خوششان می‌آید. در هوستون و هر جای دیگر، شیرا را که بین هفت فضانورد اولین سری است، بخاطر با نمکی و زنده دلی‌اش، از سایرین بیشتر دوست دارند. از مردم خوشش می‌آید، دوست دارد حرفهایش را گوش کنند، دوست دارد مردم را بخنداند. در سفرهایش لطیفه جمع‌آوری می‌کند و تا آنها را برای همه تعریف نکند آرام نمی‌گیرد. همیشه طرف مسخرهٔ زندگی را نگاه می‌کند. برخلاف بقیهٔ فضانوردان، اصلاً فیس و افاده نمی‌کند. شغل فضانوردی برایش یک شغل عادی، مثل سایر مشاغل است. پدرش گولیلمو سکیرا (شیرا)، در زمان جنگ جهانی اول، خلبان ماهری بود و پس از خاتمهٔ جنگ، با طیارهٔ کوچکش آکرویات بازی می‌کرد. زنش هم با او در این عملیات آکروباسی شرکت می‌کرد. خانم سکیرا که در آن موقع گولیلمو کوچک یعنی والسی را حامله بود، می‌رفت روی بالهای طیاره، پیچ باز می‌کرد. بنزین در مخزن می‌ریخت، بعد پشت فرمان می‌نشست و خلبازی را شروع می‌کرد. وقتی والی بدنیا آمد، آقا و خانم سکیرا تمام امراضش را با طیاره معالجه می‌کردند. هشتصد متر ارتفاع برای سرماخوردگی، هزار متر برای معالجه سرخجه، هزار و دو صد متر برای سرخک. طبیعتاً حالا که والی، ارتفاع بیشتری را می‌پیماید، قضیه را چندان جدی نمی‌گیرد.

— «گفتی قبول می‌کنی. چه چیز را قبول می‌کنی؟»

شپارد گفت: «معامله را، هر معامله‌ای می‌خواهد باشد.»

— «این معامله به تو مربوط نمی‌شود.»

سپس بطرف من برگشت و گفت: «من بیشتر وقتم را در سنت لوویس می‌گذرانم، اگر احتیاج به کمک داشتید بیایید سراغ من. هرکس و ناکسی را هم وارد «پروژه پنیر» نکنید، بخصوص او. ایده‌های ما را می‌دزدد و شغل‌مان را از دستمان می‌گیرد و آخر سر یا کابووی مزرعه‌اش می‌شویم یا پادوی بانکش. خوب، حالا دیگر باید بروم. مرحمت شما زیاد.»

باردیگز تعظیم کرد. شپارد هم به دنبالش رفت. بارفتن او مثل این بود که صد نفر یکمرتبه با هم دور شده باشند، سالی، با نگاهی که پرستش از آن می‌بارید، او را دنبال کرد.

— «او، یکی از استثناها است. ترس و واهمه در او نفوذ نمی‌کند. باید بیش از این با او صحبت کنی. امروز بعد از ظهر قرار است چه کسی را ببینی؟»

— «سلیتون.»

— «آه، تصور می‌کردم، او را قبلا دیده‌ای.»

— «درست است. بخاطر همین می‌خواهم باز هم با او صحبت کنم.»

— «آه.»

«سالی، موافق نیستی؟»

— «چرا، ولی خواهی دید که کمی عوض شده.»

— «عوض شده؟»

— «او، حالا، مهمترین شخص هوستون است. یا بهتر بگویم یکی از مهمترین افراد ناسا. اکنون فضانوردان، برنامه فضانوردان، خلاصه همه چیز زیر نظر او اداره می‌شود. هیچکس بدون اجازه دیک قدمی بر نمی‌دارد.»

— «و این جریان، او را عوض کرده است؟»

— «نه، بخاطر این نیست.» صدای سالی هم به نظر عجیب می‌رسید، به نظر می‌رسید که قرار ملاقات من او را به وحشت می‌اندازد و از آن راضی نیست و دارد سعی می‌کند به نحوی از آن جلوگیری کند. ولی دلیلش را نمی‌فهمیدم. «چه ساعتی قرار داری؟»

— «تا ده دقیقه دیگر.»

— «خوب، پس منتظر چه هستی؟ می‌خواهی او را معطل بگذاری؟»

خیال کردی منتظرت می‌ماند؟ یا الله، راه بیفت، عجله کن.» بازویم را چسبید و مثل بچه‌ای که مدرسه‌اش دیر شده باشد مرا به طرف ساختمان فضا-نوردان برد و به دست راهنمایی به نام دان‌گرین، سپرد. راهنما، از بین

راهروها و آسانسورها، مرا به دفتر «رئیس» هدایت کرد. نه، هرگز نباید کسی را که یکبار از او خوشمان آمده باز هم ببینیم. هرگز نباید جریان را که از آن خوشمان آمده، تکرار کنیم. اشتباه بزرگی است، نه پدر؟ من و تو این را خوب می‌دانیم. من یکبار چنین اشتباهی را مرتکب شدم. با قهرمانان طفولیت. طفولیت من، پر از قهرمان بوده چون در يك دوره پرافتخار، بچه بوده‌ام. تو، این را خوب می‌دانی. مثل سایر بچه‌ها که تمبر جمع می‌کنند، من با قهرمانان بازی کرده‌ام، همانطور که دختر بچه‌های دیگر عروسک بازی می‌کردند، من قهرمان بازی می‌کردم. قهرمانان، یا لاقل کسانی که من تصور می‌کردم قهرمان هستند، یازده ماه از زندگی مرا پر کرده‌اند. از ۸ سپتامبر ۱۹۴۳ تا یازده اوت ۱۹۴۴ - دوره اشغال فلورانس توسط آلمانها. در آن دوره بود که شجاعت، فداکاری، و غلبه بر ترس، در من بوجود آمد و ریشه گرفت. پدر، تو همراه آنها می‌جنگیدی، مرا رابط قرار داده بودی، برای آنها، روزنامه و پیغام می‌بردم. در نتیجه، هر روز، قهرمانهای خودم را می‌دیدم، در خانه، بیرون از شهر، در خیابان. در آن دوره، دختر بچه خشن و حقیقت‌بینی بودم، چیزی از نظرم پنهان نمی‌ماند. هر بار که قهرمانان خودم را می‌دیدم، می‌دانستم که ممکن است بار آخر باشد. آنقدر دوستشان داشتم که حاضر بودم جانم را فدای يك آنها کنم، بدون اینکه در انتظار ورود متفقین، نان سفید و شکلات باشم. چنان برای آنها احترام قائل بودم که پس از خاتمه جنگ، مانند جواهری قیمتی در من، باقی ماندند. یابستر بگویم مثل مواد مخدر. هر چه می‌دیدم، هر کاری انجام می‌دادم، و هر چه می‌شنیدم با مقیاس آنها، اندازه می‌گرفتم. خدای من! حتی عشق را. وقتی بزرگ شدم اولین سالهای جوانیم را با رد کردن مردانی که با قهرمانان خودم مقایسه می‌کردم، از دست دادم. آنها را رد می‌کردم چون به قهرمانان من شباهتی نداشتند. کمتر کسی مثل من، این چنین گرفتار خاطره بوده است. بعد، هفده سال پس از آن ماه اوت دور دست، تصمیم گرفتم کتابی بنویسم. کتابی درباره قهرمانان خودم. و اشتباه کردم. یکی یکی، بسراغ آنها رفتم، البته آنهایی که زنده مانده بودند... پدر، می‌دانی که آن کتاب را نوشتم و هنوز ننوشته‌ام. شاید هم هرگز ننویسم، کتاب در حافظه‌ام واضح و روشن وجود دارد. ولی جرأت ندارم آنرا با کلمات بیرون بریزم، کلمات، چیزهای سنگین و بدی است و قهرمانان از بین می‌روند. قهرمانان من عوض شده بودند. پیر شده بودند. چاق شده بودند. اگر درباره‌شان چیزی می‌نوشتم، قلبم دوباره جریحه‌دار می‌شد. اگر هم جریحه‌دار نمی‌شد، دلم

را می‌سوزاند و این بدتر بود. چون زخم، يك چیز فیزیکی است و دلسوزی، يك چیز معنوی. زخم را می‌شود معالجه کرد. احساسات را نمی‌شود بگذریم. بهتر است برویم سر قهرمان تازه من نه؟

حق با سالی بود. «رئیس» واقعاً مهم شده بود. دفترش در طبقه آخر بود. (دفتر تمام اشخاص مهم در امریکا، در طبقه آخر است) و توسط دو منشی خوشگل نگهبانی می‌شد (دفتر تمام اشخاص مهم در امریکا توسط دو منشی خوشگل نگهبانی می‌شود) کف زمین تماماً سوکت بود. چهار دستگاه تلفن و يك ميز بزرگت کمیسیون (دفتر تمام اشخاص مهم در امریکا سوکت، چهار دستگاه تلفن و يك ميز بزرگت کمیسیون دارد) ورود به آنجا. مثل ورود به يك اشتباه بود. مثل چیزی که... نه، نه. او چاق نشده بود. قهرمانانی را که در بزرگی، برای خود انتخاب می‌کنیم، به سهولت قهرمانان طفولیت خراب نمی‌شوند و از بین نمی‌روند. در بزرگی، قهرمانان را از میان فیلتر رد می‌کنیم و قبل از قبول کردن زیر میکروسکوپ می‌گذاریم. با اینحال او هم دیگر آن قهرمان تازه من نبود؛ پیر شده بود. در محلی که بیست و چهار ساعت مثل يك ماه می‌گذرد، چهارماه، مثل چهارسال او را پیر کرده بود. جسمش به نظر خسته و پژمرده می‌رسید، شانه‌هایش گویی، زیر سنگینی سرب قرار گرفته باشد، خم شده بود. چشمپایش که قبلاً مملو از طعنه و غم بود طعنه خود را از دست داده بود و فقط غم خورد را حفظ کرده بود. در او، اثری از آن زنده دلی و شجاعتی که باعث شده بود، من قهرمانان خود را در او بیابم، وجود نداشت. حتی طرز دست دادنش هم تغییر کرده بود. سابقاً دستش را کاملاً باز می‌کرد و پیش می‌آورد. حالا مثل کسی که اطمینان ندارد، دستش را نیمه بسته جلو می‌آورد. فشار دستش هم دیگر مثل سابق محکم نبود. مثل فشار دادن دست مردی که دیگر به دوستی، رفاقت و سایر چیزها اعتماد نداشته باشد.

— «خوش آمدید.»

— «متشکرم...»

— «هوا گرم است نه؟»

— «بله، هوا گرم است.»

— «در اینجا چندان گرم نیست.»

— «بله، اینجا گرم نیست. دفتر قشنگی دارید...»

— «اینطور می‌گویند.»

نگاهی بدون حالت به اطراف خود انداخت. واضح بود که آن دفتر طبقه آخر، موکت، میز بزرگ، تلفنها و شاید حتی، دو منشی خوشگل برایش ارزشی نداشتند.

— «خیلی چیزها در اینجا عوض شده....»

— «هیچ چیز عوض نشده. هیچ چیز.»

از جایش بلند شد، به طرف میز تحریر رفت، دکمه‌ای را فشار داد و دهانش را به بلندگویی نزدیک کرد: «به گریسم اطلاع بدهید که تا نیم ساعت دیگر به نزد من بیایید. تا نیم ساعت دیگر گرفتار هستم.» گریسم نه گاس، به منشیها گفته بود او را خبر کنند. چهار ماه پیش، دوستش را خودش شخصاً خبر می‌کرد و می‌گفت: «گاس، نیم ساعت کار دارم، نیم ساعت دیگر بیا، خوب؟» گریسم کسی بود که قرار بود با «پروژه جمینی» به فضا برود. بی‌اختیار به یاد موقعی افتادم که اشتیگت و بیورن را در استکلم ملاقات کرده بودم. «دیدی؟ آخر سال پروژه جمینی افتتاح می‌شود. سلیتون پرواز می‌کند. پشت جلد را هم تهیه کرده‌ایم. پشت جلد رنگی.» پشت جلد زیبایی بود، سلیتون در زمینه‌ای از ابرهای سفید دیده می‌شد که صورتش را بطرف آسمان بلند کرده است. بیورن مجله را باخوشحالی روی صورت من تکان داده بود. «قهرمان خودت را تماشا کن! تماشا کن!» از پشت میز تحریر بطرف من آمد و چنان به من نگاه کرد که انگار می‌خواهد بگوید: «یاالله شلیک کن، شلیک کن!»

— «پس گریسم می‌رود؟»

— «بله، گریسم می‌رود.»

— «باعث تعجب همه ما شد. تصور می‌کردیم شما بروید. باعث

تأسف ما شد.»

— «متشکرم.»

— «مگر انتخاب فضانوردان به عهده شما نیست؟»

— «چرا، من هم جزو کسانی هستم که آنها را انتخاب می‌کنند.»

— «نمی‌توانستید خودتان را انتخاب کنید؟»

— «سعی کردم، پیشنهاد کردم. ولی فایده‌ای نکرد. تصمیم نهایی

به عهده مقامات و اشنگتن بود.»

تکانی خورد. تکانی که از آنهمه خستگی انتظار نداشتم.

— «هیچ چیز عوض نشده. هیچ چیز. حتی عقیده مخالفین، کسانی

که می‌گویند: «نه.» هرکاری می‌کنیم باز می‌گویند «نه.» به نزد سایرین

می‌رویم، عقیده‌شان را جویا می‌شویم، آنها هم با آن محافظه‌کاری لعنتی خود جواب می‌دهند: «نه. بهتر است این کار را نکنیم. ممکن است خطر داشته باشد. زمینه‌ای است بکلی ناشناس، ما درباره‌اش همه چیز می‌دانیم و در عین حال هیچ چیز نمی‌دانیم. اگر هم دو نفر باشند باز فایده ندارد. اگر او در آنجا بمیرد، آبرویمان می‌رود.» سوپر احتیاط، سوپر ملاحظه‌کاری، سوپر حماقت! اول، فقط اطباء چنین نظری داشتند و مخالف بودند، حالا سیاستمداران هم به آنها اضافه شده‌اند. حتماً کسی از آن بالاها، همان داستانش را به گوششان خوانده است. بهتر است این کار را نکنیم، ممکن است خطر داشته باشد و غیره و غیره و غیره... به جهنم! حال من خیلی هم خوب است. می‌گویم حالم خوب است، باور نمی‌کنند. نبض مرا بگیرید! نبض مرا بگیرید!»

مچ دستش را به طرفم آورد. مچ دستش، زیر موهای خرمایی، مفید سفید بود. معلوم بود که مدت‌ها است آفتاب به خود ندیده است. آن مچ دست، آن نبض، خیلی در اداره مانده بود. دو انگشتم را روی نبض او گذاشتم. تام - تام - تام - تام. تمام ناامیدی دنیا در آن مچ دست، در آن نبض نهفته بود. مچش را رها کردم.

— «به نظر من، خوب می‌زند.»

او هم به توبه خود نبضش را امتحان کرد. پیشانی‌ش چین افتاده بود. — «خیلی خوب می‌زند. خیلی خوب می‌زند. ولی برای آنها اهمیتی ندارد. خیلی آسان است بگویند «نه.» و متخصص باقی بمانند. شما این فلسفه را می‌دانستید؟»

— «بله. ریسک کردن مشکل است؛ گاهی اوقات انسان سر ریسک کردن شغلش را از دست می‌دهد!»

— «بله. ولی شما چرا مانده‌اید اینجا؟ چرا نمی‌روید همراه دیگران تمرین کنید؟»

— «تمرین هم می‌کنم. ولی وقت ندارم. از وقتی گلن رفته، مانده‌ایم ما بیست و نه نفر. وقتی برای این کمیسیونهای لعنتی می‌نشینند دور آن میز... همه‌شان اعتراض دارند. اعتراض، مشکل، مسأله، و من باید تمام آنها را حل کنم، در نتیجه وقت تمرین خیلی کم پیدا می‌کنم.»

— «من هم همین فکر را می‌کردم. داشتم فکر می‌کردم، جناب سرگرد، سرت را کلاه گذاشته‌اند. ترا گذاشته‌اند بین این تلفن‌ها، این سوکت قشنگ و این منشیهای خوشگل. تو دیگر ممکن نیست از جای تکان بخوری.»

— «از طرفی هم بالاخره یکنفر باید به داد اینها برسد. حرفهایشان را گوش کنند. مشکلاتشان را برطرف کند، آنها را زیر نظر داشته باشد، حالا، ما دیگر مثل سابق یک گروه دوست نیستیم. تبدیل به یک سربازخانه شده ایم. یک شبانه روزی. تعداد جدیدیها هم خیلی زیاد است.»

همانطور که صحبت می کرد. دست دیگرش را روی نبض خود گرفته بود و نبض خود را می شمرد. نمی دانم چطور می توانست هم صحبت کند و هم نبضش را بشمارد. ولی این کار را می کرد. بعد هم، به کفشهایش نگاه می کرد. او که قبلاً چنان به چشمانت خیره می شد که انگار خیال دارد افکارت را توی مغزت بخواند. این کار را، یکی از قهرمانان من هم می کرد. اسمش ریو بود. ریو همیشه چنان به آدم نگاه می کرد که انگار می خواهد افکار را در مغز بخواند ولی روزی که هفده سال بعد او را دیدم او هم نگاه خود را پایین انداخته بود و کفشهایش را نگاه می کرد. ریو هم یکمرتبه پیر شده بود. درست مثل اینکه زیر رگبار پیری واقع شده و وجودش خیس شده باشد. از تلخیها، ندامتها، و کینه ها، پیر شده بود. و وقتی صحبت می کرد، چشمانش را به کفشهایش می دوخت.

— «قرار است چند نفر از جدیدیها را ملاقات کنم. به همین دلیل به اینجا برگشتم.»

— «آه...»

— «چطور آدمهایی هستند؟»

— «آها... نبضم دارد درست می زند. جدیدیها؟ ازشان خوشم می آید. بچه های خوبی هستند. شاید در مقایسه با ما تجربه پروازی کمتری داشته باشند در عوض تحصیل کرده تر هستند. از ما بهتر تحصیل کرده اند. و قشمان را در جنگ هدر نداده اند. ما هم به چنین اشخاصی احتیاج داریم.»

— «منظورتان اشخاصی است که در جنگ شرکت نکرده اند؟»

— «اشخاص جوان. جنگ! شرکت کردن یا نکردن در جنگ اهمیتی ندارد. به هیچ دردی نمی خورد. تحصیل به درد می خورد، تحصیل. از میان فضانوردان جدید، دو نفر اسکات و شوایکارت فارغ التحصیل دانشکده فنی ماساچوستس هستند. اولی سی و دو سال دارد و تزش را درباره پروازهای ماوراء جو نوشته است. دومی سی سال دارد و تزش را درباره اشعه فضایی نوشته. جوان، سالم و تحصیل کرده هستند. اینها به درد ما می خوردند. تحصیلشان خیلی بیشتر از بیماران کردن دختر بچه ها به درد می خورد نه؟»

این مرتبه مستقیماً به چشمانم نگاه کرد و لبخند زد. يك لحظه چهرهٔ فوق‌العاده‌اش را که گویی از چوب حجاری شده است به من عرضه داشت. بعد یکی از منشی‌های خوشگل در اتاق را زد. سرش را داخل کرد تا اطلاع دهد که گریسم، چند دقیقه زودتر وارد شده و آنجا منتظر است. او به خشکی گفت: «بگوئید چند دقیقه منتظر باشد.»

از جا بلند شدم. نمی‌خواستم او را با گریسم ببینم. گریسم که امید او را از دستش گرفته بود. گریسم که ورقهٔ ناامیدی او را امضاء کرده بود.

— «بهتر است بروم. نمی‌خواهم مزاحم بشوم.»

— «به هیچ وجه مزاحم نمی‌شوید. بنشینید.»

— «پس اجازه بدهید چیزی از شما بپرسم.»

— «پرسید.»

— «این داستان تا کی طول خواهد کشید؟ این انتظار. و هزار

نومید شدن.»

— «نمی‌دانم. نمی‌دانیم. باید منتظر ماند. همین. امیدوارم برسند.»

— «چه چیز برسند؟»

— «جواب مثبت.»

— «اگر هیچوقت نرسد، آنوقت چه؟»

مدتی سکوت کرد. بعد به کفشمایش خیره شد، بعد موکت را نگاه

کرد، بعد تلفن‌ها را ورنه‌انداز کرد و سپس جواب داد:

— «اگر هرگز جواب مثبت نرسد، کاری را که الان دارم انجام

می‌دهم، ادامه خواهم داد. همین‌جا می‌مانم.»

— «می‌فهمم.»

— «این هم جالب است. نمی‌ارزد به خاطر يك کمی بدشانسی تغییر

شغل داد. کسی به خاطر اینکه گلن به جای کس دیگری پرواز کرد، شغل

خود را عوض نکرد.»

— «می‌فهمم.»

باردیگر از جا بلند شدم. این مرتبه او هم از جایش بلند شد. با

خستگی مرا تا دم در همراهی کرد. خداوند! هرگز نباید کسانی را که

روی ما اثری گذاشته‌اند باردیگر ببینیم. هرگز نباید آنچه را که دوست

داشته‌ایم تکرار کنیم. قلبمان را جریحه‌دار می‌کند. اگر هم نکنند دلمان را

می‌سوزاند که بدتر است. چون زخم را می‌شود معالجه کرد ولی احساسات

را نمی‌شود. پدر، انسان باید قصاص شجاعت معنوی را هم پس بدهد.

— «خوب، خداحافظ، خیلی متشکرم.»

— «خداحافظ.»

— «امیدوارم باز هم شما را ملاقات کنم.»

— «البته. حتماً.»

در را برایم باز کرد. گریسم پشت در ایستاده بود. قد کوتاه، خوشحال، با صورت آفتاب‌سوخته. با منشیها شوخی می‌کرد. پراز شادی و انرژی و شغف بود. همینکه صدای «رئیس» را شنید، ساکت شد. صدای رئیس، خشن، خشک، و یاکمی مرز نش گفت: «گریسم، بیا تو.»

[فصل بیست و چهارم]

سالی، مثل کسی گوش می‌کرد که همه چیز را می‌داند و در نتیجه تعجبی نمی‌کند. ابروهایش را بالا می‌انداخت و سرش را تکان می‌داد. با تکان دادن سرش گوشواره‌هایش دینگ-دینگ می‌کرد و در فاصله دینگ-دینگها، مشروب می‌خورد. سالی، مشروبخور خوبی است. در عرض يك ساعت شش مارتینی می‌خورد و هیچ تغییری هم نمی‌کند. فقط کمی چشمانش عوض می‌شوند. سبزتر و درخشانتر می‌شود. وقتی چشمهایش سبزتر و درخشانتر می‌شود، حرف نمی‌زند. معتقد است که مشروب خوردن مثل يك مراسم مذهبی است و نباید آن را با کلمات کثیف کرد. از طرفی هم معتقد است که غیرممکن است بشود دو عمل را در آن واحد انجام داد و نتیجه هر دو خوب باشد. اگر می‌خواهی خوب مشروب بخوری، نمی‌توانی خوب حرف بزنی. اگر خوب حرف بزنی، نمی‌توانی خوب مشروب بخوری. برای خوب حرف زدن باید به مارتینی سوم برسی. مارتینی سومش را تمام کرد و حرف زد.

— «دیک از اینکه يك شخصیت غم‌انگیز باشد متنفر است. این را به تو نگفته بودم تا روی تو تأثیر نگذارد. غرورش بهش اجسازه نمی‌دهد نقش غم‌انگیزی را قبول کند. در نتیجه تو اشتباه می‌کنی که او را با قهرمانان خودت مقایسه می‌کنی، قهرمانان تو دیگر غروری برایشان باقی نمانده بود. غرور دیک، دو برابر شده. قهرمانان تو، سابقاً قهرمان بوده‌اند، دیک تازه حالا دارد تبدیل به يك قهرمان می‌شود. تازه حالا دارد نشان می‌دهد که از بقیه آنها بهتر است. نمی‌دانم چه کسی ممکن بود شکست دیک را اینچنین با شجاعت تحمل کند. خود را در دقتی محبوس کند و ورقه محکومیتش را امضاء کند. دیک بیست و پنج سال خلبان طیاره بوده و می‌توانسته هر آن کشته شود. حالا که ممکن است در راه پرافتخارتی بمیرد او را به يك صندلی ملناپبیچ کرده‌اند تا از غصه دق کند و بمیرد.»

— «سالی، به نظر من او مرده.»

— «نمرده. رنجیده. پیش بر خورده. وقتی اولین بار باهاش صحبت کردی، هنوز امیدوار بود که بتواند به فضا پرواز کند، حالا دیگر بکلی ناامید شده و این موضوع او را خورد کرده است. تمام فکرش متوجه همین است. تمام رؤیایش متوجه همین است. رفتن به آسمان. پرواز در فضا. هیچ چیز دیگری در دنیا برایش اهمیت ندارد. حتی اگر او را رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا هم بکنند برایش فرقی نمی‌کند. نه، نمرده. شاید می‌خواستی بگویی تنها است. درست است، او تصمیم گرفته تنها باشد. برقرار کردن هرگونه رابطه با او غیرممکن شده. دور خودش دیواری ساخته و کسی را راه نمی‌دهد. حتی کسانی که سالها است او را می‌شناسند نمی‌توانند از این دیوار عبور کنند. کسی که به دیدنش می‌رود، می‌خواهد به او بگوید: «دیک، متأسفم» ولی کلمات در گلویش خفه می‌شود. دیوار سرراهنش را می‌گیرد. کسی هم نمی‌تواند از روی دیوار به طرف او بپرد، دیوار تا لایتنای آسمان بالا رفته. فقط خودش می‌تواند بیاید به اینطرف و نمی‌آید. کینه، مانعش می‌شود. یادت هست وقتی به تو گفتم ماه یک مسأله بزرگ صنعتی است؟ خوب، مسائل بزرگ صنعتی هم باید در مقابل اجتماع آبروی خود را حفظ کند. اگر دیک برود به فضا و آن بالا سکنه قلبی کند، ناسا حیثیتش را از دست می‌دهد و شرکتهای تدارکی دیگر سفارش قبول نمی‌کنند. کدام شرکت تجارتي است که بتواند فریاد یک اجتماع متظاهر و دورو را تحمل کند؟ خواهند گفت: قاتلها، دارید ماشینهایی می‌سازید که فضانوردان را به قتل برسانید. هر سال، دهها خلبان طیاره در آمریکا کشته می‌شوند ولی کسی این را نمی‌داند و صنعت طیاره سازی هم متوقف نمی‌شود. ولی اگر فضانوردی بمیرد، تمام دنیا از آن آگاه می‌شود، جان دادن او، لحظه به لحظه دنبال می‌شود. و سفر به ماه سایر صنایع را نیز به خطر خواهد انداخت. به خاطر پول. تلویزیونهای شرکت داگلاس را نخرید! تلویزیونهای شرکت امریکای شمالی را نخرید! تلویزیونهای شرکت گارت را نخرید. این شرکتها قاتل دونالد سلیتون هستند. دیک، این را می‌داند. تنفر، او را از همه کنار می‌کشد، با تنفر، کینه می‌آید؛ با کینه، رنجش؛ و با رنجش، سردی. خدایا! حاضرم هرطور شده کاری کنم که او را به پرواز فضایی بفرستند. ولی از من کاری بر نمی‌آید. حتی اگر قرار باشد آن بالا بمیرد، مهم نیست. از این زندگی برایش بهتر است. گارسون، یک مارتینی دیگر برایم بیاور. دوبله.»

پیشخدمت مارتینی را آورد. سالی آن را در سکوت نوشید. من هم سکوت کرده بودم. تنها صدایی که می آمد، صدای دینگ دینگ گوشواره هایش بود. رستوران هنوز خالی بود. اسم، رستوران فلینتلاک این بود، رستوران قشنگی بود. پراز تفنگ و سرگوزن، در نزدیکی ناسا، در جاده شماره ۵۲۸، در آن ساعت، ساعت شش بعد از ظهر، فقط من و سالی در آنجا بودیم و پیشخدمت. پیشخدمت هم سکوت اختیار کرده بود. برای اینکه وقتی گوشواره های سالی دینگ دینگ می کنند، یعنی سالی عصبانی است و باید حرف نزد.

— «او هرگز خودش این را به تو نخواهد گفت ولی حقیقت لعنتی اینست که او می خواهد بداند فضا نوردان در آن بالا چه دیده اند و حاضر است جانش را فدای دانستن آن بکند. کسانی که از آن بالا برگشته اند حالتی دارند که با دیگران فرق می کند و سؤال کردن و مصاحبه کردن هم بیفایده است. چون غیر ممکن است بتوانند آن حالت را برایت تشریح کنند. انگار در آن بالا عاشق شده اند. و از اینکه به زمین برگشته اند متأسفند. به حرف کسانی که می گویند این حالت به خاطر خستگی، به خاطر موفقیت، و به خاطر زنده بازگشتن است، گوش نکن. اصلاً چنین چیزی نیست. فقط به خاطر اینست که چرا به زمین برگشته اند. مثل اینکه در آن بالا نه فقط از وزن و قوه جاذبه خود را خلاص می کنند، بلکه هوسها، احساسات، امیال و آرزوهایشان را هم همراه بدنشان، از دست می دهند. رها می شوند. مثل این است که بعد، وقتی بدن خود و جسم خود را همراه تمام این احساسات، بدست می آورند، احساس تأسف می کنند. تو می دانی که يك سال تمام هم گاس و هم والی راه می رفتند و آسمان را نگاه می کردند؟ با آنها حرف می زدی، جوابت را نمی دادند. بهشان دست می زدی، حس نمی کردند. تنها رابطه شان با دنیا، يك لبخند بود. يك لبخند عجیب و شاد. به همه و همه چیز لبخند می زدند، از بس سرشان به آسمان بود مدام پایشان پیچ می خورد.»

سالی سیگاری روشن کرد و کمی در خود فرو رفت.

— «نمی دانی چقدر دلم می خواهد بدانم آن بالا چه خبر است، تأسف آنها برای چیست، برای چه یکمتر به اینطور پیری می شوند، تو می دانی که آنها از وحشت اینکه مبادا دیگر به فضا نروند پیری می شوند؟ تو رفتار شپارد را چگونه تعبیر می کنی؟ تبختر و افاده؟ آه، نه، فقط نگرانی و دلشوره است. او، اول از همه رفته، ولی پروازش آنقدر کوتاه بود که چیزهایی را که بقیه دیدند ندیده. گاس، قبل از آنکه برای «پروژه جمینی» انتخاب شود، همان حالت را داشت. پیر شده بود. وقتی فهمید که باز دیگر او را می فرستند،

یکمرتبه جوان شد. نگاهش روشن شد. صدایش جوان و شاداب شد. و دیک ملتفت تمام این چیزها بود. متوجه می‌شد و آجرهای دیوار دور خود را بالاتر می‌برد. دیک، از نزدیک شاهد کار گاس است، و طبیعتاً هرروز، شاهد جوان شدن گاس بود. تو می‌گویی دیک پیر شده. بهتر است بگویی موهایش سفید شده. باید روزی که هفت نفر فضاورد گروه اول به روزنامه نگاران و خبرنگاران تمام دنیا معرفی شدند او را می‌دیدى. یکی یکی وارد می‌شدند و به کنار میز می‌رسیدند. يك زن از میان جمع فریاد زد: «پروردگارا! چه نرهای!» گل سرسبد ملت امریکا بودند، دستچین شده بودند. از تمام آنها هم، دیک بهتر بود. اگر بخواهی او را یا آن وقت مقایسه کنی، درست مثل این است که حالا پدر دیک آنموقع است.»

سالی، مارتینی پنجم راهم دستور داد که با در نظر گرفتن مارتینی دو بل قبلی، می‌شد شش مارتینی. دیک سلیتون را از خاطر برد و حسابی سر حال آمد. فردای آن روز قرار بود با فضاوردان جدید ملاقات کنم. بعضی از گروه دوم و بعضی از گروه سوم. سالی گوشواره‌هایش را تکان داد و گفت که اصلاً به حال من غبطه نمی‌خورد، چون اولاً، کسی که قرار بود راهنمای من باشد اصلاً مرد خوشایندی نبود و بعد هم این فضاوردان جدید، آن حالت خودمانی و راحت قدیمیها را نداشتند و حرف کشیدن از آنها خیلی مشکل بود. البته مگر اینکه در بین آنها لاکپشتی یافت می‌شد. لاکپشت؟ لاکپشت چه بود؟ لاکپشت کسی بود که می‌توانست به سؤالات کثیف، جوابهای تمیز بدهد. یعنی آدم حسابی و بانمک. اگر کسی جواب سؤال کثیف را با جواب کثیف می‌داد، دیگر لاکپشت نبود، خو بود. و کسی که خراب بود، مرد نبود. در حالی که لاکپشتها، همه مرد بودند، البته زنهام می‌توانستند لاکپشت باشند ولی تا آنجا که اومی دانست تنها زن لاکپشت امریکا خود او بود. سالی گیتس، لاکپشت سلطنتی. از آن لاکپشتهای درشت، وظیفه‌اش شناختن لاکپشتها، امتحان کردن آنها و صادر کردن کارت عضویت آنها بود. سالی، کیفش را گشود و کارت خود را بیرون آورد، انجمن بین‌المللی لاکپشتها. و با صدای بلند شروع کرد از من امتحان کردن. نه که خیال کنی من انتظار دارم تاج گسل بر سرم بگذارند ولی باید بگویم که هیچ لاکپشتی به اندازه من در آن شب، نمره نیاورده بود. رستوران فلینتلاک این، رفته رفته از جمعیت پر شده بود. پدرهای آرام خانواده، نامزدهای نجیب، باکره‌های دست نخورده. و آن سالی بلا. آن سؤالات را فریاد می‌کشید.

— «آن چیست که يك گاو چهارتا دارد و زن، دوتا؟»

صدای چنگالها، یکمرتبه قطع شد. صدای سرفه‌های مقطع سکوت را درهم شکست، يك بطری کوکاکولا مانند بمبی به زمین خورد و منفجر شد.

— «پا، سالی.»

— «آن چیست که يك زن نشسته انجام می‌دهد، مرد، سرپا و سگ

روی سه‌پا.»

این مرتبه تمام رستوران انگار از سرمای قطب جنوب، ذات‌الریه گرفته باشند، سرفه را سردادند. و بعد عطسه و صدای اعتراض و شکایت نیز به صدای سرفه‌ها افزوده شد.

— «دست‌دادن، سالی.»

در اینجا، باید از نوشتن سؤالات دست بردارم، چون لاکپشته‌ها هم بالاخره حیا دارند. و یادآوری رستوران فلینتلاک این، مرا ناراحت می‌کند: با سؤال سوم سالی، یکی از باکره‌ها بیپوش شد. فقط باید اضافه‌کنم که جواب این سؤال هم بنوع تمیزی دادم. خوب درک می‌کردم که این بازی سالی، معنی خیلی جدی‌تری دارد: دست‌انداختن «خر»های متظاهر. در جامعه‌ای که «جانماز آب‌کشیدن» قاعده اول زندگی است، فریاد زدن بعضی چیزها با صدای بلند درست به این می‌ماند که کسی در موقع عبور جنرال‌سیمو فرانکو فریاد بزند: «زننده باد آزادی!» به عبارت دیگر، بازی قبیح و زشتی نبود. بلکه يك بازی شجاعانه بود. يك کمی فکر کافی بود تا جواب سؤالها را مثل لاکپشت داد، نه مثل «خر». به عنوان آزمایش، این بازی خیلی از آزمایشات روانشناسان سان‌آنتونیو عاقلانه‌تر بود. حالا اگر سؤالها به نظر بچگانه و ساده می‌رسید چه‌مانعی داشت.

سالی، فریادی از خوشحالی کشید و با عجله کارت عضویت مرا امضا کرد تا مرا عضو رسمی انجمن لاکپشته‌ها کرده باشد. تا وقتی رازی را نگاه می‌داشتم، عضو انجمن باقی می‌ماندم. راز، عبارت از کلمه شناسایی لاکپشت‌ها بود. این کلمه را می‌شد حتی فریاد زد به شرط اینکه لاکپشت دیگری نیز همراهت بود. خیلی هم ساده بود. کافی بود از کسی که به نظرت مشکوک رسیده بود بپرسی: Are you a Turtle. لاکپشت هستی؟ سالی با نگاه زمردی‌رنگش اضافه کرد که واضح است من با این کارت عضویت، رسماً در جریانی شرکت می‌کردم که تا نیمه آنرا رد می‌کردم: اولین هفت نفر فضانورد لاکپشت یا لاکپشت سلطنتی بودند. عده زیادی از دانشمندان و کارمندان ناسا هم لاکپشت بودند. در ضمن من باید می‌دانستم که در عصر

فضایی لاکپشتها چندان موردعلاقه اجتماع هم نبودند.

— «من همیشه به دیک می گویم برای اینکه بتواند در پروازهای فضایی شرکت کند، یک چیز ساده لازم است، کافی است از لاکپشت بودن دست بردارد.»

— «از فضاوردان جدیدی که قرار بود ملاقات کنم، کدامیک لاکپشت بودند؟»

سالی گفت: «این را باید خودت کشف کنی، چندان هم آسان نخواهد بود.»

— «چرا؟»

— «برای اینکه کسی که راهنمای تو است، بی نهایت «اداری» است و دشمن لاکپشتها است. و تمام سعی خود را خواهد کرد تا نه تو بتوانی آنها را بشناسی و نه آنها ترا. فردا، او فقط یک وظیفه دارد: ناراحت کردن تو، مزاحم تو بودن و عصبانی کردن تو. جریان «پروژه پنیر» را فهمیده اند و در نتیجه «خر»ها، چندان از تو خوششان نمی آید. یاورکن که به هیچوجه دلم نمی خواست فردا جای تو بودم.»

و مطابق معمول، حق با او بود.

«اداری» بی که راهنمای من بود، چنان اداری بود که بجز این، اسم دیگری برایش پیدا نمی کنم. اولین چیزی که گفت این بود: «نمی فهمم چه لزومی داشت اینقدر پول خرج کنید و بیایید اینجا، درحالی که می توانستید سوالات خودتان را بنویسید و برای دریافت جواب، چندتا تمبر در جوف نامه بگذارید.» دومین چیزی که گفت این بود: «شما، کتابایتان را با ضبط صوت می نویسید یا با منشی؟» سومین چیزی که گفت این بود: «من بدون تلویزیون خواهم مرد». از لحاظ جسمانی نمی دانم چگونه او را شرح بدهم: دوتا چشم مدور «اداری» داشت، سبیل قهوه ای «اداری». یک پایپون «اداری» هم بسته بود. حاضر بود جانش را برای ناسا فدا کند. وفاداریش را می شد فقط با وفاداری «پیراهن سیاهان» به حزب فاشیست مقایسه کرد. قبل از هرچیز مرا به ساختمان فضاوردان برد و مشغول پرکردن ورقه شدم. کی بودم؟ نماینده کی بودم؟ از کجا می آمدم؟ برای چه می آمدم؟ چه ساعتی وارد آنجا می شدم؟ چه ساعتی از آنجا خارج می شدم؟ چه کسی را می خواستم ببینم؟ چرا؟ برای چه مدت؟ با اجازه کی؟ پدر، تو می دانی که من به ورقه پرکردن عادت دارم. گمان می کنم در تمام قسمت های ناسا ورقه ای توسط من

پرسیده که در آن کاملاً به گذشته و آینده‌ام اعتراف کرده‌ام. ناسا همه چیز مرا می‌داند. وقتی ناسا ورقه‌ای به من می‌دهد تا پرکنم، شروع به نوشتن می‌کنم و همه چیز را درست جواب می‌دهم. آنقدر به این وضع عادت کرده‌ام که در هر کجا باشم، در هر وضع، و ورقه‌ای پیدا کنم که بالایش ناسا چاپ شده باشد برش می‌دارم و خود به خود پرمی‌کنم. ولی، یک ورقه. نه، هشت ورقه! و او می‌خواست من هشت ورقه پرکنم. البته دلیلش را خدا می‌داند و بس. پس از مدتی جروبحث بالاخره راضی شد که چهار ورقه پرکنم که البته هر ورقه یک برگ کاغذ کپیبه داشت و عاقبت می‌شد هشت ورقه. من می‌گفتم بهتر است بجای اینکه هر ورقه را جداگانه بنویسم، بهتر است همه را یکجا کاغذ کپیبه بگذاریم تا کار را یکمرتبه انجام دهیم که البته به نظر او «غیرقانونی» می‌رسید. و واضح است که شکست با من بود. ورقه‌ها را خواند و متوجه شد که در جواب سؤال: «نماینده چه کسی هستید؟» جواب داده‌ام «نماینده خودم». هر کسی نماینده کس دیگری است. هیچکس نمی‌تواند نماینده خودش باشد. و اگر چنین کسی وجود داشته باشد، کسی است که هرج و مرج طلب و کافر است: «در جوابش گفتم که درست همینطور است و من هرج و مرج طلب و کافر هستم.» چنان عصبانی شده بود که حتی پلیس هم نمی‌توانست به بهانه اینکه شاید من شوخی می‌کرده‌ام او را ساکت کند. برای ساکت کردنش مجبور شدم بار دیگر ورقه‌ها را از اول بنویسم. این مرتبه بدون کاغذ کپیبه، چون می‌گفت کاغذ کپیبه، رونوشتها را خراب می‌کند و واضح نیستند. این مرتبه باید می‌نوشتم که نماینده ناشر خود ریتسولی بودم که بیچاره بیگناه اصلاً روحش از جریان خبر نداشت. پس از آن سوار آسانسوری کرد و در «محراب مقدس» فضانوردان خالی کرد. «محراب مقدس» عبارت از یک راهروی خیلی طولانی است با چندین در. هردر، در اتاق یکی از فضانوردان جدید است. در اتاقها، برای رعایت مقررات، چهارطاق باز است تا نشان دهد که فضانورد پشت میز نشسته و جلوی چندین ورقه و چندین مداد وجود دارد. در حدود بیست عدد مداد برای هرفضانورد. البته دلیل داشتن اینهمه مداد را کسی نتوانست برای من توضیح بدهد ولی به هر حال به این تعداد، مداد دارند و کشف کردم که حتی وقتی لباس ورزش می‌پوشند باز هم همراه خود مداد برمی‌دارند. منتهی، فقط شش عدد. این مدادها را «دوتا دوتا در جیبی که روی آستین چپ آنها دوخته شده است فرومی‌کنند تا در دسترسشان باشد. حالا چه لزومی دارد که در دسترسشان باشد خدا می‌داند. پدر، مگر برای

معلق‌زدن مداد لازم است؟ شاید از مدادها برای خاراندن پشت خود استفاده می‌کنند؟ یکبار از پل‌هنی پرسیدم که چرا جای جیب‌ها را عوض نمی‌کنند و روی پشت نمی‌دوزند تا برای خاراندن پشت راحت‌تر باشد؟ ولی او جواب داد که مدادها برای نوشتن بکار می‌روند، نه برای خاراندن پشت. در راهرویی که دفاتر فضاوردان در آن واقع است، دفتر «رئیس تشریفات» هم قرار دارد که وظیفه‌اش اجازه صادرکردن برای صحبت‌کردن با آنها است. این «رئیس تشریفات» يك اسم و نام خانوادگی هم دارد ولی من فقط او را به این اسم می‌نویسم چون خیال ندارم اسم خانواده و جد و آباء او را لکه‌دار کنم. وقتی بهش نگاه می‌کردی به نظر مهربان می‌رسید. صدایش مثل کره است، خودش هم سراپا، مثل يك قالب بزرگ کره است. چرب و شل. وقتی دستان کره‌دارش را تکان می‌دهد و تعارفات کره‌ای می‌کند، آدم بی‌اختیار دلش می‌خواهد تخم‌مرغ شود و رویش نیمرو شود تا شکم او را سیر کند. بعد هم دلت می‌خواهد به یاد کتک بگیریش. ولی این کار را به دو دلیل نمی‌کنی. اول اینکه می‌خواهی فضاوردان را ملاقات‌کنی و دوم اینکه مشت‌بازی با قالب کره فقط دستانت را چرب و کثیف می‌کند. درحقیقت آدم بدجنسی است، ولی خودش خبر ندارد. تصور می‌کند با ادب و مهربان و خوب است. از بعضی جهات به‌بچه‌هایی شباهت دارد که دست و پای مورچه‌ها را از جای می‌کنند و خیال می‌کنند مورچه‌ها احساس درد نمی‌کنند. آدم درعین‌حال دلش برای او و وارفتگی او می‌سوزد. به نظر من، کسانی که بدجنسند و خودشان نمی‌دانند قابل‌ترحم هستند. برای مدت دو ساعتی که برای مصاحبه‌های من با فضاوردان در نظر گرفته شده بود. «رئیس تشریفات» برایم هشت فضاورد در نظر گرفته بود: هر کدام ده دقیقه!

— هشت نفر؟!؟

— بله، هشت نفر.

— ولی مصاحبه کردن کارچندان سهلی نیست، مثل يك امتحان دو جانبه می‌ماند، دقت و اعصاب می‌خواهد. نمی‌توان با هشت نفر یکی بعد از دیگری مصاحبه کرد.

— «چرا؟»

— «چطور چرا؟!؟» دلش را که برایتان شرح دادم و بعد هم خیلی معذرت می‌خواهم ولی در عرض ده دقیقه که نمی‌شود مصاحبه بعمل آورد.

کافی است آدم بپرسد: حالتان چطور است؟ ساعت چند است؟

— «در ده دقیقه می‌توان يك زندگی را تعریف کرد.»

— «شاید شما بتوانید زندگی خودتان را در ده دقیقه تعریف کنید، ولی يك آدم عادی نمی‌تواند زندگیش را در عرض ده دقیقه تعریف کند. ده دقیقه فقط برای پر کردن پرسشنامه کافی است و بس.»

— «خیلی خوب، بکنیم یازده دقیقه.»

— «یازده دقیقه؟ آقا من این فضانوردان تازه را اصلا نمی‌شناسم. چیزی درباره آنها نوشته نشده. باید بیش از آنکه از آنها سؤال کنم، سعی کنم آنها را بفهمم. خواهش می‌کنم، حرفم را قبول کنید!»

— «دوازده دقیقه.»

— «آقا، من از طرف دیگر دنیا آمده‌ام تا کاملاً با این فضانوردان آشنا شوم. آقا، اروپا، خیلی دور است، آقا من آمده‌ام اینجا، برای اینکه می‌خواهم کتابی بنویسم... آقا...»

— «بیشتر از دوازده دقیقه نمی‌شود. دوازده ضرب در هشت می‌شود نود و شش، صد و بیست منهای نود و شش، می‌شود بیست و چهار، بیست و چهار بخش برهشت، می‌شود سه. برای هر کدام سه دقیقه وقت صرف مراسم معرفی می‌شود.»

— «دارید چه می‌گویید؟ این ضرب و تقسیمها چیست؟ من تقاضا نکرده‌ام هشت فضانورد ملاقات کنم، بیایید با هم کنار بیاییم. به جای هشت نفر، برایم چهار نفر در نظر بگیرید. مراسم معرفی هم لازم نیست، با هر کدام از این چهار نفر، نیم ساعت وقت می‌خواهم. حاضرید؟»

— «نیم ساعت؟ فقط چهار نفر؟ دختر خانم چهار نفر کافی نیست.»

— «برای شما کافی نیست، برای من کافی است.»

— «چهار نفر کافی نیست تا نمودار وضعیت دقیق را برای شما

روشن کند.»

— «گور پدر نمودار وضعیت دقیق!»

— «هشت تا.»

— «چهار تا.»

— «هشت تا.»

— «پنج تا.»

— «هشت تا.»

— «شش تا.»

— «هشت تا.»

— «خیلی خوب، خیلی خوب، خیلی خوب، هشت تا!»

— «آشنایی با اشخاصی منطقی مثل شما باعث خوشوقتی است. زنها به ندرت منطقی هستند. برای اینکه به شما نشان دهم تا چه حد مورد ستایش من هستید همین الان آن یکی را که سوار دوچرخه می شود برایتان پیدا می کنم. تقاضا نکرده بودید با فضاوردی که سوار دوچرخه می شود مصاحبه کنید؟»

— «چرا آقا، می خواستم با فضاوردی که سوار دوچرخه می شود آشنا شوم.»

— «بسیار خوب، فریمن سوار دوچرخه می شود.» از «اداری» پرسید: «مگر سوار دوچرخه نمی شود؟»

«اداری» جواب داد: «چرا، سوار دوچرخه می شود.»

— «خیلی خوب، برای فضاوردی که سوار دوچرخه می شود به شما پانزده دقیقه وقت می دهم. راضی شدید؟»

— «از خوشی در پوست نمی گنجم!»

— «بغاطر داشته باشید که شما کاملاً باید بستگی به راهنمای خود داشته باشید.»

— «بله قربان.»

— «وقتی او گفت: «بس است.» یعنی بس است.»

— «بله قربان.»

— «بفرمایید، این اوراق، نمودار دقیق وضعیت بطور کلی است.»

— «بله قربان.»

از بیست و دو ورقه ای که به من داده بود چنین استنباط می شد که:
 ۱- فضاوردان جدید بجز يك نفر از گروه دوم که غیر نظامی بود و دو نفر که دکترای ام آی تی^۱ داشتند بقیه، همه افسر نیروی دریایی و نیروی هوایی بودند.

۲- فضاوردان جدید، بقیر از یکی، کلیفتون ویلیامز که زن نداشت ولی قرار بود بزودی ازدواج کند، همگی متأهل بودند.

۳- فضاوردان جدید، همگی پدر بودند و بطور متوسط دو سه فرزند داشتند که مجموعاً می شد پنجاه و دو فرزند. عدد قابل ملاحظه ای بود.

۴- فضاوردان جدید، اکثراً چشمان آبی و موهای طلایی داشتند. دقیقاً: چهارده نفر از آنها موهای طلایی و چشمان آبی داشتند، چهار نفر

موی قهوه‌ای داشتند و چشمانشان آبی‌رنگ بود. سه نفر موشکی و چشم سیاه بودند.

۵- هیچکدام از آنها سیاه‌پوست نبود. البته این قضیه را بهیچوجه نمی‌توان با مقامات عالی‌فضایی در میان گذاشت و درباره آن بحث کرد. من بارها سعی کردم و آنها هر دفعه جواب می‌دهند که هرگز سیاه‌پوستی در امتحانات موفق نشده است. همانطور که زنها هم در امتحانات موفق نشده‌اند. ولی البته ناسا تبعیض نژادی و جنسی و غیره و غیره قائل نمی‌شود. آمین! از این گذشته روسها هم فضاورد زدپوست و سیاه‌پوست ندارند. در اتحاد جماهیر شوروی نیز مانند ایالات متحده آمریکا، اشخاص غیر سفیدپوست یافت می‌شوند. با اینحال فضاوردان روس، حتماً باید سفیدپوست باشند. ظاهراً یکی از شرایط اولیه و مهم رفتن به ماه سیاه‌رنگی، سفیدپوست بودن است!

با این افکار آماده ملاقات هشت فضاورد شدم. یا بهتر بگویم اصلاً حاضر نبودم، فوق‌العاده عصبانی بودم و حاضر بودم به راحتی بگویم: گور پدر همگی! ولی تئودور را شناختم و جریان عوض شد.

برای اینکه تئودور یک شاعر بود. نمی‌فهمم یک شاعر چطور توانسته بود فضاورد بشود. از طرفی هم نمی‌فهمیدم چطور ناسا او را قبول کرده بود و چطور از آمریکا، او بوجود آمده بود. یک شاعر به چه درد تکنولوژی می‌خورد؟ امروز، یک شاعر، از هر لحاظ یک خطو به حساب می‌آید. او را به ماه می‌فرستید تا نمونه سنگ بیارود و او در مقابل یک قطعه یاقوت، محو تماشا می‌ایستد و تمام اکسیژن خود را مصرف می‌کند. او را به مریخ می‌فرستید تا گزارشی فنی برایتان تهیه کند و او با شعری که چنین می‌گوید مراجعت می‌کند: «ته‌های زیبای سیمگون/ آسمان سبز که بر قله‌ها زمرد می‌پاشید/ جنگلهای آبی‌رنگ موج می‌زدند/ و هوا سبک بود/ سبک‌تر از تور عروسی...». آه، تئودور «هوا سبک‌تر از تور عروسی بود» چه مزخرفی است؟! مقدار درصد تئودور چقدر بود؟ در مریخ، آب پیدا کردی یا نه؟ و تئودور در جواب می‌گوید «الماسهای ریز یخ/ قطره‌های اشک شادی/ در پرتو خورشید می‌درخشیدند...» من نمی‌فهمم، نمی‌فهمم، دونوع می‌توان این را تعبیر کرد: یا ناسا می‌خواسته تفریح کند یا اینکه خودش هم نمی‌دانسته چه جوهری بدست آورده. پدر، نمی‌دانی تاچه حد برای تئودور احترام قائل بودم. احترام، ستایش و حق‌شناسی. هیچکس

برایم ارزش او را نداشت. حتی کسانی که از آنها بیشتر خوشم می‌آمد و بامن بیشتر دوست بودند. مثلاً «رئیس» یا آن کسی که او را «برادرم» صدا می‌کنم. «رئیس» مرد بزرگی است. برادرم، مثل من است. ولسی تئودور کسی بود که آرزو داشتم مثل او باشم و نبودم. ساده، خوشبین و خالص. من، وقتی چیزی را می‌بینم یا می‌خندم یا گریه می‌کنم، مسخره یا مضحکی آنرا بیرون می‌کشم. او، زیبایی را از آن بیرون می‌کشید. برای اینکه هرگز تئودور را فراموش نخواهم کرد. فضا نورد اشتباهی. برای اینکه تأسف من هرگز کافی نخواهد بود که چقدر زود او را از دست دادم. مثل یک سراب. تئودور فریمن در تاریخ ۱۸ فوریه ۱۹۳۰ در شهر هاورفورد ایالت پنسیلوانیا به دنیا آمد. پدرش یک مرد دهاتی بود به نام جان فریمن. از دانشگاه میشیگان در رشته مهندسی نیروی هوایی فارغ-التحصیل شده بود و سروان نیروی هوایی امریکا بود. شوهر دختری بنام «ایمان» و پدر دختر بچه‌ای که او را هم «ایمان» صدا می‌کرد.....

تئودور، از در وارد شد. در نظر اول چقدر معمولی به نظر می-رسید، کمی هم زشت بود. یکی از آن دهاتی‌هایی که اشتهاً به شهر می‌آیند و آخر سر یا پادو می‌شوند یا شیشه‌های مغازه‌ها را تمیز می‌کنند... قد بلند و لاغر اندام بود. موهای سرش تقریباً ریخته بود، در نتیجه به نظر می‌رسید از سی و چهار سال بیشتر دارد. چهره‌اش سخت است: یک چهره کوچولو، با دوتا چشم کوچولوی متحیر، و یک خنده خجالتی در وسط آن. دستهایش هم خجالتی بود. نمی‌دانست با آنها چه کند. گاهی با آنها دماغش را می‌خاراند، گاهی به گوشش دست می‌زد، گاهی آنها را در جیب می‌کرد و گاهی، گویی دارد از صندلی می‌افتد، صندلی را می‌چسبید. صدای خفای داشت که به زور از گلویش در می‌آمد. هر وقت حرف می‌زد سرخ می‌شد. از لحاظ زیبایی صفر. از لحاظ صدا صفر. بدون ویرگول و نقطه حرف می‌زد. من یک کمی ویرگول و نقطه در گفته‌های او می-گذارم ولی او بدون آنها حرف زده بود. چند دکتر، دانشگاه، آکادمی نیروی دریایی، چندین سفر اروپا، سروان نیروی هوایی. تمام اینها مثل آب روی شیشه، از رویش گذشته بود، و طبیعت دهاتی، طبیعت روستایی او را تغییر نداده بود. مثل یک گل شقایق وحشی روی آسفالت خیابان. گاهی از خودم می‌پرسم در آن محیط بورژوا که او را می‌بلعید، چگونه زندگی می‌کرد و چطور دوام می‌آورد. آیا دستش می‌انداختند. جوابی برای سؤال خودم پیدا نمی‌کنم. امریکا چه مملکت عجیبی است! ارزش

تئودور به ظاهر چیزهایی بود که می‌گفت، حس می‌کرد، فکر می‌کرد. پدر، با اجازه تو سایر چیزها را حذف می‌کنم و فقط موسیقی متن را می‌گذارم. — آقای فریسن از آشنایی با شما فوق‌العاده خوشوقتم، برای

اینکه....»

— «آه، به من نگویید آقای فریسن، بگویید تئودور، اسم من تئودور

است.»

— «از آشنایی با شما خیلی خیلی خوشوقتم، تئودور. برای اینکه شنیده‌ام شما سوار دوچرخه می‌شوید. فضاوردی که از دوچرخه به‌عنوان وسیله حمل و نقل استفاده کند فوق‌العاده نادر است. آیا واقعاً سوار دوچرخه می‌شوید؟»

— «آه، البته. از دوچرخه سوارشدن خیلی خوشم می‌آید، وقتی

آدم سوار دوچرخه است بالای سرش، اطرافش، همه باز است. و باد را روی چهره‌اش حس می‌کند، نه آن بادی که تند غرش می‌کند بلکه بادی که مثل یک نسیم است و نوازش می‌کند. و بعد هم بوی عطرها را می‌شنوی نه بوی بنزین و بعد هم آدم دارد اطرافش را نگاه کند ایسرها پرندگان سنجاب‌ها. من اهل این نیستم که خودم را در خانه حبس کنم و تلویزیون تماشا کنم. تلویزیون را فقط جمعه‌شبها نگاه می‌کنم. برنامه دانی‌کی است. بقیه شبها دوچرخه را برمی‌دارم و می‌روم به‌گردش. «ایمان» بزرگ و «ایمان» کوچک را هم همراه خودم می‌برم آنها البته غروند می‌کنند پا پا حوصله ندارم تئودور حوصله ندارم ولی من می‌گویم یاالله راه بیفتید دوچرخه‌سواری برای آدم خوب است. صبحها هم سوار دوچرخه می‌شوم طرفهای ساعت شش و نیم هفت که هوا خنک است و آسمان تمیز است چون بعداً یکمرتبه کثیف می‌شود. پنج میل راه را تا خلیج ناسائو می‌روم. آنجا پراز گاز است، من از گاز خیلی خوشم می‌آید صبحها تک‌وتنبا به‌آنجا می‌روم درست مثل اینکه حضرت آدم باشم. همانطور که سوار دوچرخه هستم و پا می‌زنم سوت می‌زنم و برای خودم چیز تعریف می‌کنم. تنها اشکال این است که باید از شاهراه بروم چون تنها راه است و گاه به‌گاه اتوموبیلی عبور می‌کند. یکی از همین روزها است که مرا زیر می‌کنند و می‌برم و خداحافظ ماه. حتی به‌اداره‌هم با دوچرخه می‌آیم تنها کسی هستم که با دوچرخه سرکار می‌آید. چه گفتید؟ نه مسخره‌ام نمی‌کنند برعکس می‌گویند که آنها هم باید همین کار را بکنند ولی نمی‌کنند و من نمی‌فهمم چرا مردم در امریکا سوار دوچرخه نمی‌شوند

به نروژ رفتم همه سوار دوچرخه بودند به دانمارک رفتم همه سوار دوچرخه بودند من اصلاً نمی‌فهمم چرا اینجا همه دارند می‌دوند عجله دارند که دیر شده. عجله روی هوا را می‌فهمم عجله روی زمین را نمی‌فهمم.»
 - «تئودور، بگوئید ببینم، جریان دوچرخه و سفینه را برای من چطور حل‌اجی می‌کنید؟ وقتی دنیای روی زمین را اینقدر دوست دارید چطور می‌توانید از آن بالا هم خوشتان بیاید؟»

- «فکرش را کرده‌ام فکرش را کرده‌ام و به این نتیجه رسیدم که حتماً بخاطر اینستکه من در دلاویر بزرگ شده‌ام وقتی بچه بودم پدر و مادرم از پنسیلوانیا به دلاویر که خیلی‌جای بیریختی است واقعاً بیریخت است منتقل شدند مثل اینجا بدون برگ بدون پروانه بدون هیچی. بچه بودم و به آنهمه زشتی نگاه می‌کردم و به‌خودم می‌گفتم شاید اگر از بالا به آن نگاه کنم اینقدر زشت نباشد بعد یکروز شش سالم بود گفتم پاپا مرا سوار طیاره می‌کنی پاپا؟ آنوقت پاپا پول پس‌انداز کرد و مرا سوار طیاره کرد و متوجه شدم که دلاویر از بالا خیلی هم قشنگ است می‌گویم آنچه که در زمین زشت است وقتی از بالا ببش نگاه کنیم زشت نیست بلکه قشنگ است گاهی هم خیلی قشنگ است. برایتان مثالی می‌زنم یکدفعه رفته بودم به هلند و همینکه به آمستردام رسیدم دوان دوان خودم را به تابلوی لاروند رساندم چون از رامبرانت خیلی خوشم می‌آید خیلی خیلی خوشم می‌آید و تمام عمرم آرزو داشتم لاروند را ببینم نفس‌زنان وارد شدم از بس دلم می‌خواست آن تابلو را ببینم می‌دویدم و رسیدم زیر تابلو که اگر در سالون قالی نبود لیز می‌خوردم و دماغم فرو می‌رفت توی تابلو و.... اما تابلو آنطور که تصور می‌کردم زیبا نبود نورش آنطور که تصور می‌کردم زیبا نبود رنگهای آن آنطور که تصور می‌کردم زیبا نبود و برخلاف انتظارم بود. آنوقت هی عقب رفتم عقب رفتم و همانطور که عقب می‌رفتم تابلو زیباتر می‌شد فاصله زیباترش می‌کرد. وقتی به انتهای سالن رسیدم و پشتم به دیوار رسید تابلو فوق‌العاده زیبا شده بود رنگ و نورش درست همان بود که تصور می‌کردم چون دور بود. بله، جهانی را که از دور می‌بینیم قشنگتر است و من هم برای همین پرواز می‌کنم، برای اینکه جهان را زیباتر ببینم و بعدهم برای اینکه چیزهای قشنگ مثل لاروند را از دور بهتر ببینم برای اینکه پرواز می‌کنم عجله دارم زودتر برسم در نتیجه فکر می‌کنم....»

«اداری» گفت: «هفت دقیقه.»

تثودور گفت: «چی؟»

من گفتم: «چیزی نگفت، لطفاً ادامه بدهید.»

— «در نتیجه فکر می‌کنم بخاطر همین است که عده‌ای پرواز می‌کنند البته ممکن است خودشان این را ندانند یعنی فکرش را نکرده باشند ولی حتماً یکی از دلایلش همین است و اما درباره‌ی ماه درست است که من زمین را خیلی دوست دارم برگها و پرندگان و باد را خیلی دوست دارم ولی این دلیل نشد که زیبایی همیشه باید چیز سبز و خرمی باشد نباید حرکت داشته باشد و سروصدا داشته باشد، صحرا زرد است ولی باز زیبا است و وقتی می‌گویند ماه زشت است می‌گویم چرا زشت است؟ می‌گویند چون فقط دشت و صحرا و صخره است و من می‌گویم مگر چه عیبی دارد؟ همه می‌گفتند صحرای موهاوی زشت است من به آنجا رفتم و به نظر من خیلی هم قشنگ رسید، اغلب برای پرواز به وایت‌سندز می‌روم همه می‌گویند وایت‌سندز جای زشتی است به نظر من خیلی هم قشنگ رسید می‌گویند مگر نمی‌بینی مرده است و هیچ چیز زنده ندارد در جواب می‌گویم کافی است يك انسان زنده تماشايش كند و صحرا ديگر مرده نيست، او هم زنده می‌شود نه؟ و بعد در وایت‌سندز موشك پرتاب می‌کنند و موشكها زنده هستند پس نمی‌شود گفت در آنجا همه چیز مرده است در نتیجه ماه هم مثل وایت‌سندز است مثل صحرای موهاوی است باید دنبال زیبایی گشت اگر کسی دنبال زیبایی بگردد آنرا پیدا می‌کند برای اینکه زیبایی در همه جا وجود دارد مثلاً ممکن است يك مرد یا يك زن به نظر ما زشت برسند ولی وقتی بهتر نگاهشان می‌کنی می‌فهمی چقدر زیبا هستند. ماه هم همینطور است. می‌گویند ماه غمگین است، غم‌انگیز است، تنهایی در آن زندگی می‌کند در جواب می‌گویم تنهایی و غم چه عیبی دارد سکوت زیبا است غم و اندوه هم بیشتر در مصاحبت با مردم و سرو صدا پیش می‌آید. پدرم همیشه تنها است ولی خوشحال و راضی است هیچوقت حرف نمی‌زند ولی راضی است. مردم ساکت مردم تنها خیلی حرف دارند.»

— «تثودور، از پدرتان بگویید.»

— «پدرم زمستانها نجار است و تابستانها دهقان. هیچوقت حرف نمی‌زند بکار کسی هم کار ندارد با برادرم زندگی می‌کند برادرم هم زمستانها نجار است تابستانها دهقان. خانواده من يك مزرعه كوچك دارد و تابستانها اگر من هم آنجا بروم من هم کاری‌کنم بعد هم از این حرفها گذشته با آن زمین دوست هستم سالهاست می‌شناسمش تا من پانزده سالگی آنرا ششم زده‌ام و

بذرافشانی کرده‌ام. من تا سن پانزده سالگی دهقانی می‌کردم و مثل پدرم خیلی کم مدرسه رفته بودم ولی در سن پانزده سالگی متوجه شدم بادهقانی آدم چیزی یاد نمی‌گیرد و این را به پدرم گفتم و پدرم به من گفت که با خواندن است که آدم چیز یاد می‌گیرد آنوقت مشغول خواندن شدم خیلی چیز می‌خواندم پدرم مرا از سر مزرعه برداشت و مرا به مدرسه فرستاد در مدرسه شاگرد خیلی خوبی بودم. سناتور دلاویر فهمید که من در مدرسه شاگرد خیلی خوبی هستم و خیلی کتاب می‌خوانم و پدرم مرا از سر مزرعه برداشته بود. فرستاد عقب پدرم و به او گفت اگر او راضی باشد من می‌توانم بروم مجانی در آکادمی نیروی دریایی تحصیل کنم پدرم جواب داد پسر من باید بخواند نه من. من هم می‌خواستم.....

«اداری» گفت: «سیزده دقیقه.»

تئودور گفت: «چی؟»

گفتم: «چیزی نگفت لطفاً ادامه بدهید. بگویید چطور شد که

فضانورد شدید.»

— «قبل از آنکه فضانورد بشوم خلبان شدم می‌خواستم این را بشما بگویم که این آقا حرفم را قطع کرد. من فقط دلم می‌خواست سوار طیاره باشم و بس ولی سناتور دلاویر برایم توضیح داد که آکادمی نیروی دریایی به این دردم می‌خورد برای اینکه نیروی دریایی کشتیهایی دارد که طیاره روی آن فرود می‌آید. به آکادمی نیروی دریایی رفتم بعد به دانشگاه رفتم و مهندس خلبان شدم و بلافاصله خلبان هواپیما شدم در پایگاه هوایی ادواردز در کالیفرنیا خلبان بودم در آنجا همه می‌خواستند فضانورد بشوند نمی‌توانید باور کنید همه دلشان می‌خواست فضانورد بشوند همه تقاضای داوطلبی می‌دادند من هم چون بقیه تقاضا می‌دادم تقاضا دادم ولی چندان ایمانی نداشتم مثل این بود که دارم شانس خودم را در بخت‌آزمایی آزمایش می‌کنم زنم که دختر بانمک و خوشحالی است حتی وقتی غمگین است می‌خندد شوخی می‌کرد و می‌گفت تئودور می‌خواهی بروی به‌ماه؟ من هم با او شوخی می‌کردم و یکمرتبه با کمال تعجب مرا خبر کردند که برای آزمایش به سان‌آنتونیو بروم و با کمال تعجب از عهده آزمایشها به‌خوبی برآمدم، شاید چون از آن آزمایشها تفریح می‌کردم از عهده برآمدم. من از اینکه از چیزی سردر بیآورم خیلی تفریح می‌کنم و هر وقت از چیزی یک کمی اطلاع دارم دلم می‌خواهد بیشتر یاد بگیرم مثلاً نقاشی مثلاً طب. آزمایشهای طبی‌سان‌آنتونیو فوق‌العاده برایم

جالب بود، پشت سرهم از آنها سؤال می‌کردم و می‌خواستم هر چه ممکن است بیشتر بفهمم دکترها می‌گفتند اگر تحصیل طلب کرده بودم حتماً دکتر خوبی می‌شدم و آن دفعه تنها دفعه‌ای بود که افسوس چیزی را خوردم. مگر نه اینکه شفا دادن مردم یعنی زشتیها را راندن و زیبایی را یافتن؟»

«اداری» فریاد کشید: «هجده دقیقه.»

تئودور گفت: «چی؟»

من گفتم: «چیزی نگفت، لطفاً ادامه بدهید.»

— «در آزمایشهای روانی چندان تفریح نکردم. تصورش را بکنید از من پرسیدند میب چه شکلی است من خنده‌ام گرفته بود برای اینکه اگر کسی از پدرم پرسد سبب چه شکلی است پدرم دخل طرف را می‌آورد يك لحظه من هم وسوسه شدم که مشتم را بلند کنم و توی سر طرف بکوبم، فکر کردم شاید چون من از دلاویر می‌آیم این می‌خواهد مرا دست بیندازد. به هر حال آرام شدم و جواب دادم که در ده ما در دلاویر میب، گرد است، او از جواب من ناراحت شد و گفت که میب در همه جای دنیا گرد است. بعد از من پرسید در ورق کاغذی که در دست داشت چه می‌بینم، کاغذ سفید بود من چشمانم را بستم و جواب دادم يك مزرعه گندم می‌بینم که رویش برف باریده باشد ولی برف با تابش خورشید آب می‌شد و گندم تازه و سبز و قوی از زمین رشد می‌کرد ولی او حرفم را قطع کرد و گفت که آن فقط يك برگ کاغذ سفید است و بس، به نظرم جریان کاغذ بیشتر بهش برخورد تا سبب و فکر کردم حتماً مرا رفوزه می‌کند ولی مرا رفوزه نکردند والان جلو شما نشسته‌ام.»

«اداری» گفت: STOP, STOP, STOP!

تئودور با تعجب گفت: «چی می‌گویید؟»

زمره‌کنان گفتم: «می‌گوید STOP. حیف!»

— «واقعاً حیف، از صحبت کردن با شما خیلی خوشم می‌آمد، در اینجا چندان زیاد اتفاق نمی‌افتد که بتوانیم با کسی صحبت کنیم، بخصوص با اشخاصی مثل شما که هنر گوش کردن را بلد هستید. اینطوری انسان راحت تر است و....»

— «STOP! STOP! STOP!»

— «و اگر باعث زحمت نیست می‌خواستم تقاضایی از شما بکنم....»

— «STOP, STOP, STOP!»

- «... سلام مرا به يك دوست برسانيد به يك خلبان ایتالیایی
اسمش ایتالوتوناتی است در پایگاه هوایی ادواردز معلمش بودم...»
«STOP، STOP، STOP!» —
- «... و بهش بگويد که فراموشش نکرده‌ام...»
«STOP، STOP، STOP!» —
- «اینهم آدرس او است.»
— «بسیار خوب تئودور.»
- «واقعاً این کار را خواهید کرد؟»
— «واقعاً این کار را خواهم کرد.»
«STOOOOP!» —
- «تئودور خداحافظ.»
— «خدا حافظ، ممنونم، خیلی ممنونم.»
- ممکن نبود فکر کنند که من دارم ازش تشکر می‌کنم و از رفتنش
غمگین شده‌ام. برای اینکه، تئودور، غم زندگی اینست: یکمرتبه در
تاریکی، يك تئودوری پیدا می‌کنی و بلافاصله او را از دست می‌دهی.
پنج ماه بعد، تئودور مرد. طیاره‌اش در حال پرواز منفجر شد و مرد.
يدر، يك سال بعد از آن، توناتی، دوست ایتالیایی او هم مرد. می‌فهمی،
يك سال بعد. درست همانطور، در پاریس، طیاره‌اش منفجر شد و مرد.

[فصل بیست و پنجم]

پس از آنکه تئودور رفت متوجه شدم که جریان چگونه برگزار می‌شود. ملاقاتهای من در اتاق کوچکی چسبیده به دفتر رئیس تشریفات صورت می‌گرفت. اثاثیه اتاق عبارت بود از سه صندلی، یک میز، یک عکس بزرگ از مورگ ساترن که زیرش نوشته شده بود: «بیایید به آسمان برویم!» همین و بس. من زیر «بیایید به آسمان برویم» نشسته بودم. «اداری» هم کمی آنطرف‌تر نشسته بود. در اتاق باز می‌شد، رئیس تشریفات همراه فضانوردی داخل می‌شد، او را به من معرفی می‌کرد، و فهرستی از تعداد پروازها، تعداد فرزندان و صفات برجسته او شرح می‌داد. من گوش می‌دادم و می‌گفتم: «آه، آه، آه» سپس رئیس تشریفات مرا به فضانورد معرفی می‌کرد و فهرستی از کتابهایم، از اعمال پرافتخارم، و از استعدادهای نهفته‌ام برای او شرح می‌داد، فضانورد گوش می‌داد و می‌گفت: «آه، آه، آه» سپس رئیس تشریفات انگشت چاقش را بلند می‌کرد، انگار که بخواهد ما را برای یکدیگر عقد کند و تهدیدکنان می‌گفت: «یازده دقیقه! نه بیشتر!» و با ماتحت گنده‌اش از آنجا می‌رفت و ما را در خجالت باقی می‌گذاشت. باوجود حضور «اداری» مراسم، حالت قبیحی داشت. آنوقت من می‌نشستم. فضانورد هم می‌نشست. من به او نگاه می‌کردم، او به من نگاه می‌کرد. من سکوت می‌کردم، او هم سکوت می‌کرد. من به او سیگاری تعارف می‌کردم، او به من سیگاری تعارف می‌کرد، گاهی اتفاق می‌افتاد که سیگارها در آن واحد تعارف می‌شدند، به هم می‌خوردند و از وسط می‌شکستند. گاهی هم موفق می‌شدیم سیگار را به دهان بگذاریم، در اینصورت من می‌خواستم سیگار او را روشن کنم، او می‌خواست سیگار مرا روشن کند و آنقدر با کبریت مشتعل طول می‌دادیم که دستان می‌سوخت. این حادثه به کمک ما می‌آمد. دستتان سوخت؟ نه، دست شما سوخت؟ بله. آه، کبریت چه بد چیزی است، فندک بهتر است نه؟ صحبت

را آغاز می‌کردیم، ابتدا با کمی خجالت و کمرویی و بعد، با احتیاط تا اینکه بالاخره رویمان به هم باز می‌شد. تازه وقتی دل راحت صحبت را شروع می‌کردیم «اداری» از جایش می‌جهید و فریاد می‌زد «یازده دقیقه! یازده دقیقه!» در همان لحظه، در اتاق مثل معجزه‌ای باز می‌شد و رئیس تشریفات وارد می‌شد و فضا نورد دیگری را همراهش می‌آورد و جریان بار دیگر از اول شروع می‌شد. پدر، شش بار پشت سرهم این اتفاق افتاد. شش بار، نه هفت بار، برای اینکه بار هفتم، برادرم به‌دام رسید و جریان عوض شد. ولی به‌رحال شش مرتبه خیلی زیاد است و بهمین دلیل است که درباره آنها چندان مطلبی ندارم بنویسم، فقط باید بگویم اکثراً موهای سرشان ریخته بود و از سن حقیقی‌شان پیرتر به نظر می‌رسیدند، اگر هم طاس نبودند، مثل آدمهای طاس صحبت می‌کردند. اگر مثل طاسها صحبت می‌کردند، لحظه‌ای فرا می‌رسید که مثل آدمهای طاس رفتار می‌کردند. به‌رحال پیر بودند. در نتیجه اگر از من بپرسی که فضا نوردان جدید چگونه هستند؟ باید در جوابت بگویم: پیر. همگی پیر هستند. در مملکتی که جوان بودن، مثل يك بت پرستیده می‌شود. نماینده جوانان، پیر هستند.

ابتدا فکر می‌کردم که شاید به‌خاطر این است که درس بیست سالگی همگی متأهل هستند و بچه‌دار می‌شوند. زندگی خانوادگی انسان را پیر می‌کند. يك روز تنها کسی را که از میان آنها زن نداشت نشانم دادند؛ کلیفتون ویلیامز، يك مرد غول‌پیکر سی و دو ساله. از همه‌شان پیرتر به نظر می‌رسید. بعد، فکر کردم شاید به‌خاطر این است که همه اینها قبلاً نظامی بوده‌اند و محیط نظام، حتی يك نوزاد را هم یکمرتبه پیر و مو سفید می‌کند، ولی يك روز با دو نفری که غیر نظامی بودند آشنا شدم، همان دونفری که فارغ‌التحصیل دانشکده فنی ماساچوستس بودند. سی و يك ساله و سی و سه ساله. به نظر حداقل چهل ساله می‌رسیدند. عاقبت فکر کردم شاید به‌خاطر انضباط، به‌خاطر مسئولیت، به‌خاطر کار مشکل‌شغلشان است ولی دلیلش این هم نبود. کسی را که به‌عنوان برادری قبول کرده‌ام، او هم فضا نورد است، او هم قبلاً نظامی بوده است، او هم متأهل است و چهار فرزند دارد. با اینحال به نظر يك پسر بچه می‌رسید. پس در اینصورت چرا، به چه دلیل اینطور پیر بودند؟ نمی‌دانم. چاقی تو می‌دانی؟ گوردون، تو می‌دانی؟ بین، تو می‌دانی؟ آرمسترانگ، تو می‌دانی؟ وایت، تو می‌دانی؟ سرنام، تو می‌دانی؟ نه، نمی‌دانی. مگر برای همین نیست که سرت را تکان می‌دهی؟ آه، داری سرت را تکان می‌دهی که بگویی من اشتباه می‌کنم؟

بسیار خوب من اشتباه می‌کنم، ولی برای کشف حقیقت، یازده دقیقه خیلی کم است. با اینحال تئودور در لحظه اول حقیقت را به من نشان داد. برادرم هم همینطور. باز هم می‌گویی که اشتباه می‌کنم؟ بسیار خوب. بیا، باهم آنچه را که گفتند بخوانیم و بعد تصمیم بگیریم که آیا من اشتباه می‌کنم یا نه. یا اینکه اصلاً تصمیمی نگیریم. بگذار من همچنان در اشتباه باقی بمانم. به یادداشت‌هایم برگردیم، خوب؟

پیر اول، جوانترین آنها بود. بیست و نه سال داشت و از لحاظ جسمانی به نظر هجده ساله می‌رسید. کوچولو، لاغر اندام و مامانی. مثل این بود که جیمزدین زنده شده باشد. چهره‌اش، اندامش، لبخندش، عین جیمز دین بود. از تصور اینکه او را در آن قفس حبس می‌کردند و به آسمان می‌فرستادند، قلب انسان فشرده می‌شد. مثل يك سنگ کوچولوی مامانی و بیگناه. او را نگاه کردم. در دلم می‌گفتم: تو از توفانهای ماوراء جو و کمربندهای رادیو آکتیو چه سرت می‌شود؟ جای تو بین این مردهای پیر و بزرگ نیست. شاید طبل می‌زنی؟ شاید پرچمدار هستی؟ احمق جان، فرار کن، فرار کن. پوست صافی داشت. صدایش بچگانه بود. اسمش راجر چافی بود. او را در گروه سوم انتخاب کرده بودند، در گرنندراپیدز، در ایالت میشیگان به دنیا آمده بود و سروان نیروی دریایی بود. نشستم، او هم نشست. سرفه کردم، او هم سرفه کرد. سیگاری به او تعارف کردم، سیگاری به من تعارف کرد. سیگارش را آتش زدم، سیگارم را آتش زد.

موزیک متن:

— «جناب سروان، بدون شك تصور رفتن به کره ماه برای شما باید فوق‌العاده جالب باشد.»

— «به هیچوجه. البته بدون شك خواهم رفت. ولی بیصبری، هیجان، کنجکاوی، و اینگونه احساسات در قلب من جایی ندارد. ماه، برای من به منزله طریقه‌ای برای خدمت به وطنم است و اولین سفر به ماه نیز بجز این معنی دیگری ندارد: یعنی نشان دادن قدرت تکنولوژی ناسا و مملکت من برای رفتن به ماه. بقیه جریان تمام خیالبافی است و آدمهایی که دیگر بچه نیستند خیالبافی هم نمی‌کنند.»

— «یعنی می‌خواهید بگویید فرود آمدن روی ماه برایتان اهمیتی ندارد؟!»

— «یعنی پا روی ماه گذاشتن؟»

— «بله، یعنی پیاده شدن روی ماه.»

— «از نقطه نظر فنی، فرود آمدن روی ماه فوق‌العاده جالب است چون شامل مسائل مشکلی می‌شود که حلشان چندان آسان نیست. ولی اگر قرار بشود من به جای فرود آمدن با LEM روی ماه، در مدار با کپسول آپولو بمانم برایم تفاوتی نخواهد کرد. وظیفه ما، يك وظیفه همگانی است و من نیز در این وظیفه همگانی شرکت دارم.»

— «جناب سروان، چه چیز باعث شد فضانورد بشوید؟»

— «به همان دلیلی که يك راننده خوب، مایل است سوار يك ماشین فراری بشود. برای يك خلبان، خیلی واضح است که مایل است فضانورد بشود. البته با در نظر گرفتن اینکه واجد شرایط لازمه باشد. من واجد شرایط بودم. بجز من، برای گروه سوم، کسانی که انتخاب می‌شدند می‌بایستی بین اول ژوئیه ۱۹۲۹ و اول ژوئیه ۱۹۳۵ متولد شده باشند. من متولد فوریه ۱۹۳۵ هستم. لازم به توضیح نیست که دلیل اصلی به خاطر خدمت به وطن بود.»

— «جناب سروان، جریان ماه چیزی نیست که فقط مربوط به

ایالات متحده آمریکا باشد.»

— «من وطن پرست هستم.»

— «می‌بینم.»

— «بله.»

— «در نتیجه از اینکه مطلع شدید يك برنامه فضایی وجود دارد فوق‌العاده خوشحال شدید.»

— «به هیچ وجه. هرکسی در قسمت مهندسی نیروی هوایی بود می‌دانست که فقط مسأله زمان در میان است. من از سن شانزده سالگی در مهندسی نیروی هوایی تحصیل کرده‌ام. برای چه چنین تحصیلی می‌کردم؟ به خاطر شاعرانه بودن نبود. باید تکرار کنم که من هرگز آرزوی دیدن ماه را نداشته‌ام. و از این قبیل رؤیاها به مغزم خطور نمی‌کند.»

— «جناب سروان، نظریه شما درباره خیالبافی، چیست؟»

— «برای موفق شدن در هرکار، بدون شك کسی خیالبافی لازم است وگرنه نمی‌توان حتی يك ماشین را اختراع کرد. ولی این خیالبافی نباید از حد منطق پا فراتر بگذارد، وگرنه بچگانه می‌شود. و ما دیگر بچه نیستیم.»

— «جناب سروان، امتحانات سان‌آنتونیو را چگونه گذراندید؟»

— «بسیار عالی. آزمایشهای جسمانی را بسهولت گذراندم. من جسماً فوق‌العاده قوی و سالم هستم. مثلاً در آزمایش چرخ‌گریز از مرکز می‌توانم تا ۱۸ بار بچرخم. کسانی را دیده‌ام که این آزمایش‌آنها را بکلی از بین می‌برد، حتی در بین همکارانم. آزمایشات روانی را نیز به سهولت انجام دادم، چون نگران نبودم. من اصلاً نگران نمی‌شوم.»

— «آیا آن ورق کاغذ سفید را به شما هم نشان دادند؟»

— «بله، چطور مگر؟»

— «چه جوابی دادید؟»

— «جواب دادم: «هیچ.» جوابی نداشت. يك ورق کاغذ سفید نشانم دادند و گفتند داستانی برایش بسازم. و من جواب دادم نمی‌توانم داستانی بسازم برای اینکه این فقط يك ورق کاغذ سفید است و بس. خیلی خیلی از جوابم خوششان آمد.»

— «البته.»

— «بعضیها جواب دادند که برف است. یا دیواری است که به تازگی کجکاری کرده‌اند و از این قبیل مزخرفات. برای من فقط يك ورق کاغذ سفید بود و بس. پس از آن يك تصویر قبیح نشانم دادند. واقعاً قبیح بود. خواستند که داستانی برایش بسازم. تصور می‌کنم می‌خواستند خیالبافیهای زشت مرا آزمایش کنند ولی من جواب دادم که نمی‌توانم داستانی بسازم، برای اینکه آن عکس، يك عکس قبیح است و بس.»

— «جناب سروان، شما اهل مطالعه هستید؟»

— «تقریباً. ولی وقت ندارم. در من و سال من، برای کتاب‌خواندن وقتی نیست. خیلی کارهای دیگر وجود دارد که باید انجام داد. وقتی چیز می‌خوانم، هرچه دم دستم باشد می‌خوانم. از داستانهای مصور گرفته تا کتاب تاریخ. البته لازم به توضیح نیست که هرگز رمان نمی‌خوانم.»

— «منظورتان چیست؟»

— «منظورم این است که رمان برایم جالب نیست. برای اینکه حقیقت ندارد، فقط کتابهای تاریخی حقیقت را بیان می‌کنند و بس. يك کتابی را که دارم سعی می‌کنم به آخر برسانم «تاریخ امریکا» است، پر از اطلاعات مفید است. خیلی خوشم می‌آید. پر از حقایق است. خیلی خوشم می‌آید.»

— «جناب سروان، یکشنبه‌های خودتان را چگونه می‌گذرانید؟»

— «قبل از هر چیز، روزهای یکشنبه به کلیسا می‌روم. خیلی مذهبی

هستم. بعد به خانه برمی‌گردم و با سگها و بچه‌هایم بازی می‌کنم. دوتا بچه دارم. یکی ۶ ساله، یکی ۳ ساله. گاهی هم به دریاچه می‌روم واسکی آبی می‌کنم ولی نه بخاطر تفریح بلکه بخاطر ورزش و تمرینات بدنی. یک قایق هم دارم، ولی نه برای تفریح، بلکه برای ورزش و تمرینات بدنی. یکشنبه، روزی است که برای ورزش در نظر گرفته شده. وقتی ورزش نمی‌کنم درس می‌خوانم. یکشنبه‌ها برای درس خواندن در نظر گرفته شده. بیشتر درباره زمینشناسی چیز می‌خوانم. تخصص من در زمینشناسی است.»

«اداری» گفت: «STOP.»

اعتراض‌کنان گفتم: «تازه شده یازده دقیقه.»

«اداری» گفت: «یازده دقیقه از موقعی شروع می‌شود که او وارد می‌شود. دیگر چه می‌خواهید بپرسید؟ همه چیز زندگیش را که برایتان تعریف کرد. یا اینکه می‌خواهید مثل فریمن، وقت تلف کنید ها؟» سروان راجر چاقی از جای برخاست تا نشان دهد که کاملاً با عقیده «اداری» موافق است، دستش را به طرفم دراز کرد؛ یک دست ظریف و شکننده. و با لبخند جیمزدین، به من لبخندی زد. دندانهایش مثل دندان شیری بود. خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت. کوچولو، لاغر و مامانی، تصور اینکه او را در آن قفس حبس می‌کردند و به آسمان می‌فرستادند قلب آدم را می‌فشرد. مثل یک سنگ کوچولوی مامانی و بیگناه... بیگناه؟ وقتی از در خارج شد و دور می‌شد شنیدم که غرغرکنان می‌گفت: «Jesus! چه زنی! حوصله‌ام را سر برد. وقتم را گرفت. یازده دقیقه از وقت مرا هدر داد.» به هیچ وجه صلاح نبود ارش بپرسم که لاکپشت است یا نه.

* * *

پیر دوم، سی و پنج سال داشت یا شش فرزند. قدکوتاه و درشت بود. موها و چشمهای سیاه داشت. پیشانی‌ش پراز چین و چروک بود. ازش خوشم می‌آمد و به نظر می‌رسید که قبلاً او را در جایی دیده‌ام. شبیه یکی از کسانی بود که در طفولیت دیده بودم، مثل یک پارتیزان بود. از عهدۀ همه کار برمی‌آمد. ساکت و مصمم و ناراضی. پدر، برتو را بخاطر می‌آوری؟ تومی‌گفتی برتو همه کار بلد است مگر بادبادک ساختن، می‌توانست به تنهایی یک پل را منفجر کند، در یک روز شش خط مخابراتی را قطع کند، یک گروهان سرباز آلمانی را خلع سلاح کند و وادارد تا برای ما

ببندند... به نظر من غیر ممکن می‌رسید که پرتو آنهمه کارهای مشکل را بلد باشد و نتواند بادبادک درست کند. یادت هست؟ يك روز ازش خواهش کردم برایم بادبادک درست کند: پرتو، يك بادبادک برایم درست می‌کنی؟ و پرتو جواب داد: دختر چون وقتی بقیه بادبادک ساختن یاد می‌گرفتند، من جنگت کردن یاد می‌گرفتم. پس حرف نزن. یادت هست؟ تنها مرتبه‌ای بود که پرتو از انجام کاری خودداری می‌کرد. برای اینکه پرتو خیلی مطیع بود، حرف گوش‌کن بود. تا بهش دستوری می‌دادی فوراً انجام می‌داد. پیر دومی، شکل پرتو بود. اسمش ریچارد گردن بود. مثل اولی او را هم در گروه سوم انتخاب کرده بودند و در نیروی دریایی درجه ناخدا دوم داشت. بریده بریده و آهسته صحبت می‌کرد. نشست، نشستم. سرفه کردم، سرفه کرد. سیگاری بهش تعارف کردم، سیگاری بهم تعارف کرد. سیگارش را روشن کردم، سیگارم را روشن کرد. موزیک متن:

— «سرکار ناخدا دوم، هرچه مایل هستید بگویید. هرچه تصور می‌کنید مهمتر است و شما بیشتر از آن خوشتان می‌آید.»

— «پدر من هیزم‌شکن بود، امریکاییها، برخلاف عقیده اروپاییها، همیشه هم پولدار نیستند، پدر من مرد فقیری بود. همه ما فقیر بودیم. تایستانها، در مزرعه عمویم کار می‌کردم. عمویم فقیر نبود؛ يك مزرعه داشت. سه سال هم در يك مغازة خواربار فروشی به عنوان پادو کار می‌کردم؛ بسته‌ها را اینطرف آنطرف می‌بردم و زمین را می‌شستم. بعد به دانشگاه رفتم تا شیمی بخوانم؛ در عین حال چون به پول احتیاج داشتم کار هم می‌کردم. پول را برای اینکه خرج دخترها و غیره بکنم می‌خواستم. پدرم نمی‌توانست به من برای خرج دخترها و غیره پول بدهد. در دانشگاه ایالت واشنگتن، شیمی خواندم. بعد وارد نیروی دریایی شدم.»

— «چطور شد به فکر فضاورد شدن افتادید؟»

— «من فکرش را نکردم. آنها فکرش را کردند. من هرگز تصور فضاورد شدن را نمی‌کردم. بقیه بگوئیم خواندند. دلم می‌خواست خلبان بشوم و وارد نیروی دریایی شدم تا روی ناوهای هواپیماباز کار کنم. در نیروی دریایی، مرا خلبان‌جت کردند. در بین خلبانها، خیلیها برای فضاوردی تقاضا می‌دادند. من هم تقاضا دادم. من خیلی زود تحت تأثیر گفته مردم قرار می‌گیرم. بله، تا بگویند این کار را بکن، می‌کنم. و بعد، بعد. همین‌دیگر، مرا انتخاب کردند.»

— «شغل جالبی است. شغل فوق‌العاده جالبی است.»

«شاید بزای شما جالب باشد. اما برای من به هیچ وجه جالب نیست.»

«از کجای این شغل خوشتان نمی آید؟»
 «فقط از يك چیزش. وقت نداشتن برای کتاب خواندن. وقت نداشتن برای گوش کردن به اپرا. من خیلی به مطالعه علاقه داشتم بخصوص آثار کلاسیک. حالا دیگر نمی خوانم. وقت ندارم، حوصله ندارم؛ گاهی به خودم می گویم کاش قبلاً بیشتر کتاب خوانده بودم. درباره اپرا هم همینطور است. قبلاً خیلی زیاد به اپرا می رفتم. وردی^۱، پوچینی^۲. وقتی با کشتی روی دریای مدیترانه بودم همینکه کشتی به بنادر ناپل یا جنوا می رسید یکراست می رفتم به اپرا. هر شب به تئاتر و اپرا می رفتم. هر شب، تا وقتی که کشتی باز به راه می افتاد. چقدر خوب بود. چقدر به نظرم دور می رسد. بعد، منصرف شدم. تسلیم شدم.»

«چرا؟ چرا تسلیم شدید؟»
 «برای اینکه من يك آدم فنی هستم. آدم یا فنی است یا نیست.»
 «برای چه فنی شدید؟ چرا؟»

«به گوشم خواندند. معلمین مدرسه. در شیمی و ریاضیات قوی بودم، معلمها می گفتند من حتماً باید شیمی و ریاضیات بخوانم. در امریکا اینطور رشته ها را می پرسند. همه ریختند به سرم که باید شیمی و ریاضیات بخوانی. هیچکس نکفت ادبیات و موسیقی بخوان. شاید هم صحیح باشد. بله، درستش هم همین است. زندگی چنان بسرعت پیش می رود که بشر هر چه بیشتر به شیمی و ریاضیات احتیاج دارد. به رشته های فنی احتیاج داریم، نه به شعر و ادبیات. من دو برادر و دو خواهر دارم. یکی از برادرانم در هواپیمایی بوئینگت، شهر میاتل کار می کند، و یکی در یکی دیگر از این صنایع نیروی هوایی. یکی از خواهرانم با يك متخصص فنی ازدواج کرده و دیگری دبیر شیمی است. بله، اینطور صحیح است. دختر بزرگم دوازده سال دارد، می خواهد مهندسی بخواند. از من پرسید: پاپا، مهندسی خوب است؟ و منم جواب دادم: البته. البته.»

«پس آثار کلاسیک و اپرا را کنار گذاشتید؟»
 «چه می شود کرد.»
 «چطور چه می شود کرد؟! گفتید که چندان راضی نبودید.»

۱- Giuseppe Verdi آهنگساز معروف اپرا ۱۸۱۳-۱۹۰۱.

۲- Giacomo Puccini آهنگساز ایتالیایی ۱۸۵۸-۱۹۲۴.

- «بله، ولی انتخاب خودم را کردم.»
- «گفتید تحت تأثیر قرار گرفتید!»
- «بله، ولی حالا دیگر در آن غرق شده‌ام. کسی مرا مجبور نکرده. اگر بخواهم می‌توانم همین فردا صبح کارم را عوض کنم ولی من این کار را نمی‌کنم. چسبیده‌ام به اینجا. دلم می‌خواهد در اینجا باشم. دیگر زمان خنده و شادی، و زمان تفریح، پایان یافته است. زمان کار و فعالیت فرا رسیده. مسئولیت خطیر و مهمی به عهده ما واگذار شده.»
- «شما همیشه همینطور جدی هستید؟»
- «همیشه.»
- «هیچوقت نمی‌خندید.»
- «گاهی.»
- «حوصله‌تان سر نمی‌رود؟»
- «نه، حوصله‌ام سر نمی‌رود. وقت ندارم حوصله‌ام سر برود. در اینجا هیچکس وقت ندارد حوصله‌اش سر برود. آدم باید تسلیم بشود. متصرف شود.»
- «تسلیم شدن؟ متصرف شدن؟ در سن و سال شما؟!»
- «من پیری است.»
- «سی و پنج سالگی، پیر است؟!»
- «اداری» گفت: «ده دقیقه، عجله کنید.»
- «آقای گوردن، خداحافظ شما.»
- «خداحافظ شما، خیلی جالب بود، سؤال دیگری ندارید؟»
- «چرا، یک سؤال دیگر دارم... Are you a...!»
- «اداری» فریاد زد: «یازده دقیقه! یازده دقیقه!»
- آنوقت او به‌حال خبردار از جای بلند شد. با انضباط روی پاشنه پا چرخید و رفت. حتی فرصت نداد که جمله‌ام را تمام کنم.

پیر سوم، سی و چهار سال داشت و به‌نظر می‌رسید برادر کوچک جان‌گلن است. همانطور مثل او موطلایی، کک‌مکی و راحت. حتی مثل جان‌گلن، در او‌هایو به‌دنیا آمده بود. فقط سیاستمداری و زنده‌دلی گلن را نداشت و شانه‌هایش بطور عجیبی خم شده بود. لبخند بی‌حال و صدای خشک داشت. اسمش نیل آرمسترانگ بود و او را از گروه دوم

انتخاب کرده بودند. نکته جالب توجه در او این بود که از يك محیط نظامی نمی‌آمد. غیر نظامی بود. تنها فضاورد غیرنظامی که توانستم مصاحبه کنم. نشستم، نشستم. سرفه کردم، سرفه کرد. سیگار بهش تعارف کردم، سیگاری بهم تعارف کرد. سیگارش را آتش زد، سیگارم را آتش زد. موزیک متن:

— «آقای آرمسترانگ چقدر برایم جالب است. شما نظامی نیستید!»
 — «من در ناسا مهندس الکترونیک و خلبان جت بودم. چندان با نظامی بودن تفاوتی ندارد. منظورم این است که زندگی انضباطی نظامی را چشیده‌ام و برای رفتن به پروازهای قضایی انضباط اولین شرط است. علاوه بر این، نظامیها را بخاطر اینکه بر ما برتری داشته باشند انتخاب نمی‌کنند. دلیل انتخاب آنها این است که آنها، همگی دسته‌بندی شده و قبلاً انتخاب شده‌اند. در نتیجه برای انتخاب کردن از میان آنها کار خیلی آسانتر است و بعد هم، اعتماد به نظامی بودن. به من هم اعتماد کردند، من سالها است که در ناسا هستم.»

— «پس فضاورد شدن باید فوق‌العاده باعث خوشحالی شما شده باشد.»

— «گمان نمی‌کنم. اجازه بدهید کسی فکر کنم.»

— «تایحال فکرش را نکرده بودید؟!»

— «برای من، بسادگی فقط يك تغییر محل اداری بوده است. قبلاً دفتری داشتم، حالا هم در اینجا دفتری دارم، بله، به نظرم از این کار راضی هستم. درجه گرفتن همیشه باعث خوشنودی است ولی از لحاظ اداری، فرقی نمی‌کند. من آدم جاه‌طلبی نیستم، فقط مایلم که این برنامه با موفقیت انجام بگیرد. آدم شاعر منشی نیستم.»

— «در نتیجه اهل ماجراجویی نیستید.»

— «به هیچ وجه. من از خطر بیزارم مخصوصاً اگر يك خطر بیپوده باشد. خطر بدترین قسمت شغل ما است. احمقانه‌ترین جنبه آن است. چطور ممکن است يك حقیقت عادی تکنولوژی را ماجراجویی نامید؟ به نظر من راندن يك سفینه نباید خطرناک باشد. درمت همانطور که يك آب‌میوه‌گیری برقی نباید خطرناک باشد، هدایت يك سفینه نیز نباید خطری داشته باشد. با در نظر گرفتن این نظریه، بحث درباره ماجراجویی و رفتن به فضا فقط به خاطر رفتن به فضا پیش می‌آید.»

به سلیتون فکر کردم.

— «من، آقای آرمسترانگت کسی را می‌شناسم که حاضر است حتی، اگر قرار بشود دیگر به زمین برنگردد. به‌فضا برود، فقط بخاطر ماجرای رفتن به آسمان.»

— «بین ما فضاوردان؟»

— «بین شما فضاوردان.»

— «غیر ممکن است. اگر چنین کسی وجود داشته باشد يك پسر بچه

است نه يك آدم بزرگت عاقل.»

— «آقای آرمسترانگت، يك آدم بزرگت است. بچه نیست.»

— «کیست؟»

— «مهم نیست. بگذریم. بهتر است درباره شما صحبت کنیم. از

جریان آب میوه‌گیری گذشته، تصور می‌کنم اگر به آسمان نروید متأسف خواهید شد.»

— «البته، ولی خودم را هلاک نمی‌کنم. دق نمی‌کنم. من به‌هیچوجه

نمی‌فهمم چطور عده‌ای خودشان را هلاک می‌کنند که اول از سایرین، قبل از سایرین به‌فضا بروند. حرکتی احمقانه، بچگانه و شاعرانه است. مناسب عصری که ما در آن زندگی می‌کنیم نیست. و اصلاً هم حاضر نیستم بروم آن بالا و دیگر به زمین برنگردم. مگر اینکه از لحاظ فنی لازم باشد، به عبارت دیگر: خلبانی جت خطرناک، اما از لحاظ فنی لازم است. مردن در فضا یا در روی ماه از لحاظ فنی لازم نیست در نتیجه اگر قرار باشد بین مرگت یا جت یا مرگت روی ساه یکی را انتخاب کنم، مردن یا جت را انتخاب می‌کنم. شما نمی‌کنید؟»

— «من، نه، در مقابل چنین انتخابی. بلافاصله ماه را انتخاب

خواهم کرد. لااقل قبل از مردن، ماه را می‌بینم.»

— «احمقانه! بچگانه! شاعرانه! مردن در ماه! برای دیدن ماه! لااقل اگر قرار

بود مدت يك سال یادوسال روی آن بمانم، شاید... نمی‌دانم... نه، نه، آنهم

خیلی گران تمام می‌شود، بیفایده است.»

— «آقای آرمسترانگت، شما سالهای جوانی خود را تماماً در ناسا

گذرانده‌اید؟»

— «در سفر گذرانده‌ام: اروپا، آسیا، امریکای جنوبی. در نتیجه

آنچه دیدنی بوده، دیده‌ام. هرچه فهمیدنی بوده، فهمیده‌ام. و حالا هم

در اینجا هستم. ساکت و آرام و راحت سر میزی نشسته‌ام تا يك کار جدی

انجام دهم.»

— «آقای آرمسترانگ در جنگ شرکت کرده‌اید؟»
 — «البته. در جنگ کره، هفتاد و هشت مأموریت جنگی. البته باید بگویم که به هیچ درد نخورده است.»
 — «آقای آرمسترانگ، شما فرزند دارید؟»
 — «البته که فرزند دارم. یکی هفت ساله و یکی دوساله. مگر قرار بود در این سن و سال بچه نداشته باشم؟»
 «اداری» گفت: «ده دقیقه، عجله کنید.»
 از جای برخاست.
 — «بہتر است از شما خداحافظی کنم. باید بروم در چرخ گریز از مرکز.»

— «آقای آرمسترانگ، اصلاً به حال شما غبطه نمی‌خورم!»
 — «بله، خیلی بد چیزی است. از تمام این قضایا از این آزمایش بیشتر از همه نفرت دارم. ولی از لحاظ فنی لازم است.»
 — «از لحاظ فنی لازم است.»
 — «خداحافظ.»
 — «خداحافظ.»

پیر چهارم، سی و دوسال داشت و سرش بکلی طاس بود. يك كلة-طاس مثل يك توپ عاج. بخاطر دارم که از نگاه کردن به او ناراحت شده بودم. نمی‌توانستم قبول کنم کسی در سن سی و دو سالگی سرش مثل توپ عاج، صاف صاف شده باشد. با اینحال، گوشه‌هایش، چهره او را نجات می‌داد. گوشه‌های خیلی مضحکی داشت، بزرگ، بیشتر به بال طیاره شباهت داشت تا به گوش. وقتی به کله طاسش نگاه می‌کردی بعداً بلافاصله متوجه گوشه‌هایش می‌شدی و به خودت می‌گفتی: کسی که خداوند چنین گوشه‌هایی بهش عطا کرده است حتماً کر نیست و چون کر نیست، حتماً مثل نیل آرمسترانگ صحبت نخواهد کرد. چهره‌اش هم او را نجات می‌داد. چهره خوشایندی داشت و دهان بزرگش خیلی باتمک بود. اسم فامیلش «لوییا» بود. اسمش آلن زین بود و بین به انگلیسی یعنی «لوییا». خودش ظاهراً چندان به اسم فامیلش عادت نکرده بود چون هر بار که می‌گفتم آقای بین، یعنی آقای لوییا، می‌زد زیر خنده و غش غش می‌خندید. از آنجایی که نام خانوادگی خودم هم چندان از مال او بهتر نیست عاقبت او را لوییا

خطاب نکردم و به «جناب سروان» اکتفا کردم. او هم سروان نیروی دریایی بود و با گروه سوم انتخاب شده بود. نشستم، نشست. سرفه کردم، سرفه کرد. سیگاری بهش تعارف کردم، سیگاری بهم تعارف کرد. سیگارش را روشن کردم، سیگارم را روشن کرد. موزیک متن:

— «آقای بین، چطور شده که اینطور طاس هستید؟»

— «چه می‌دانم، چه می‌دانم. نگرانی، نگرانی، گرفتاری، اگر شما هم بیابید اینجا کار کنید کچل می‌شوید. شما خیال می‌کنید کار ما مثل کار شما تفریحی است؟ خیال می‌کنید من هم مثل شما مدام در سفر هستم؟ خیال می‌کنید من هم مثل شما اینهمه دوست و آشنا دارم؟ اینجا زندگی ما، زندگی کارمندی است. مدام کارهای همیشگی. مدام قیافه‌های همیشگی. مدام همان ساعات کار همیشگی، به‌جای رفتن به آسمان، می‌رویم به اداره! چه می‌دانم. به‌نظر من می‌رسد که کارمند بانک هستم. چه خیال کرده‌اید؟ زندگی اینجا یکنواخت و بورژوا است. تنها خبری که می‌شود تفریح و ورزشی است و اضافه‌کار به‌خاطر ساعت‌هایی که دیرسرکار حاضر شده‌ایم. در نتیجه وقتی به‌خانه می‌رسیم، سوپ یخ‌کرده و زیمان هم دیگر گرمش نمی‌کند. خانه اداره، خانه اداره، و سوپ یخ، خدا رحم کرده که سینما هست.»

— «به سینما می‌روید؟ نه؟»

— «بله می‌روم. اینجا بجز سینما جای دیگری ندارد که آدم برود. چه خیال کرده‌اید؟ زندگی اینجا زندگی شهرستانی است. همین سینما رفتن هم خودش شانس بزرگی است. هفت نفر فضا‌نورد دست‌اول که سینما هم نمی‌توانند بروند. تا پایشان را از خانه بیرون می‌گذارند، مردم می‌ریزند سرشان که امضاء بگیرند و از این حرفها. ما را کسی نمی‌شناسد. ما فضا‌نوردان ناشناس هستیم. خدا را صد هزار مرتبه شکر.»

— «آقای بین می‌خواهید بگویید راضی نیستید؟»

— «چه می‌دانم، چه می‌دانم. چرا، راضی هستم. از فضا‌نورد بودن راضی هستم. ولی از لحاظ تفریح راضی نیستم، وقتی افسر نیروی دریایی بودم خیلی بیشتر تفریح می‌کردم. ناپل، پیزا، رم، چه مسافرتها می‌رفتم، با اینحال هیچوقت به ونیز نرفتم.»

— «ونیز را ندیده‌اید؟! دارید به‌ماه می‌روید و ونیز را ندیده‌اید؟»

— «چکار می‌توانم بکنم؟ کشتی ما هیچوقت به ونیز نرفت. به‌خودم

می‌گفتم: «عیب ندارد بالاخره دیر یا زود به ونیز هم خواهی رفت.» ولی

عوضی خیال می‌کردم. مرا فضا نورد کردند، همان سالی که مرا فضا نورد کردند، کشتی به ونیز رفت. می‌دانم، ماه را خواهم دید و ونیز را نخواهم دید.»

— «آقای بین، گوش کنید....»

— «چه می‌دانم! چه می‌دانم!»

— «جناب سروان، نمی‌توانید قبل از رفتن به ماه، يك سری به

ونیز بزنید؟»

— «نه، دیگر دیر شده، حالا دیگر از خیلی جهات دیر شده، مگر

نمی‌بینید که سرم مناس شده؟ حالا دیگر در اینجا محبوس شده‌ام. وقتی

هم بیایم بیرون برای رفتن به ماه است.»

— «چندان هم نباید از وضع خودتان شکایت کنید.»

— «آه، نکند دلتان می‌خواهد جای من باشید؟ها؟»

— «جناب سروان البته که دلم می‌خواست جای شما بودم. به‌حال

شما غبطه می‌خورم. ماه.... مریخ....»

— «مریخ بله. فکر رفتن به مریخ مرا هم انگولک می‌کند. حتی

اگر قرار باشد سفر دو سال طول بکشد، چهار سال طول بکشد حاضرم

به مریخ بروم. ولی تا بیست سال دیگر، سی سال دیگر که نوبت سفر

مریخ می‌رسد من دیگر پیرمرد خواهم بود. نمی‌بینید که از همین حالا

پیر هستم؟ احساس پیری می‌کنم. چه می‌شود کرد.»

— «ولی سفر به ماه سر جای خودش است. کم چیزی نیست. فقط

تصور مراجعت نکردن! عقیده شما درباره سفری که ممکن است از آن

مراجعت نکرد چیست؟»

— «یعنی چه «مراجعت نکرد»؟ «مراجعت نکردن»؟ منظورتان چیست؟»

— «منظورم مراجعت نکردن است. شما این فکر را مگر نمی‌کنید؟»

— «اصلاً. ببخشید ولی اگر قرار باشد مراجعت نکنیم که دیگر

مأموریت نیست آنوقت می‌شود فداکاری. شهادت. مأموریت یعنی رفتن

و برگشتن. و سفر به ماه يك مأموریت است. نه يك شهادت و قربانی

شدن در معبد علم و دانش.»

— «برای شما فرود آمدن روی ماه مهم است؟»

— «نه. ما خلبان هستیم و برایمان سفر مهم است، سفر، نه فرود

آمدن. مثلاً خلبانی را در نظر بگیریم که فاصله رم — توکیو را در سه

ساعت طی می‌کند، برای او رسیدن به توکیو مطرح نیست، برایش مهم

است که سفر را در سه ساعت انجام دهد. ماه هم همینطور است. رفتن مهم است. رفتن و برگشتن. فرود آمدن مهم نیست.»

— «جناب سروان این چه حرفی است می‌زنید!»

— «همین است که گفتم.»

— «کنجکاو می‌ندارید؟»

— «کنجکاو می‌چیز؟ من که بچه نیستم. آدم بزرگ هستم. من

یک فروشنده دوره‌گرد هستم. یک مأمور. کسی که به دستور سفر می‌کند.

هرجا او را فرستادند، می‌رود.»

— «پس ونیز؟ حرفهایی که درباره سفر کردن می‌زدید؟ کشتی‌بی‌که

هرگز به ونیز نمی‌رسید...»

— «ونیز! ونیز! در سن و سال من! بروم ونیز چکار کنم؟ ونیز

آرزوی جوانی است. مال جوانها است. آن کوچه‌های تنگ، گندولاه،

عکسبرداری از گرل‌فرند و کبوترها... ولی دیر شده.»

— «چطور دیر شده؟!»

— «شما می‌دانید من چند سال دارم؟ سی و دو سال. دارم می‌شوم

سی و سه ساله.»

— «به نظرتان خیلی می‌رسد؟»

— «خیلی. در این سن و سال دیگر آرزو و رؤیا و ماجراجویی

تمام می‌شود.»

— «خداوندا! همه شما عین هم هستید!»

— «بله، بله، همه ما عین هم هستیم.»

— «جناب سروان، غصه‌دار شدید؟ لبخند بزنید، آها، اینطوری.

بهتر است موضوع صحبت را عوضی کنیم. بچه دارید؟»

— «دوتا. اولی هفت سال دارد.»

— «حتماً از داشتن یک پدر فضاخورد خیلی افتخار می‌کند.»

— «اصلاً. مدام از من می‌پرسد که چرا شریف نیستم. پدر دوستش

یک شریف است. می‌گوید وقتی بزرگ شد حتماً شریف خواهد شد. می-

گوید شریف شدن تفریحش از فضاخورد شدن بیشتر است. بین خودمان

بماند، چندان هم بد نمی‌گوید...»

«اداری» فریاد زد: «دوازده دقیقه.»

پیر چهارمی از جای بلند شد.

— «خوب، باید سرکار برگردم. من بیچاره! خیلی ممنونم.»

— «تشکر به خاطر چه؟»

«اداری» فریاد زد: «STOP! STOP!»

— «از صحبت کردن، از خندیدن.»

— «STOP! STOP!»

— «آقای بین می‌توانم يك سؤال دیگر از شما بکنم؟»

— «ها! ها! البته.»

— «STOP! STOP! STOP!»

— «Are You»

— «STOOOOP!»

ولی او رفت و نفهمیدم.

پیر پنجم، می و چهار سال داشت. يك پیر عالی بود. زیبایی آسمانی‌اش چنان بود که حتی کفار را هم به تعظیم و احترام می‌داشت. بدون شك فرشتگان آسمانی چنین صورتی دارند. چهره‌ای کمی دراز، کمی غمگین، و بینی مستقیم و دهان قشنگ، چشمان خوب و صبور. مثل فرشتگان آسمانی صورتی و طلایی بود. پوست صورتی داشت، موهایش طلایی بود، مژه‌هایش طلایی بود، مثل فرشتگان آسمانی. قد بلند، باریک و کمی غمگین بود. پدر، حالا توهم او را می‌شناسی. همان است که از کپسول جمینی خارج شد و در خلاء قرار گرفت. همان که می‌گفت پرواز بدون وزن چه خوب است، چه عالی است. چقدر خوشم می‌آید و دیگری می‌گفت داخل شو، برگرد و او می‌گفت: يك کسی دیگر. يك کسی دیگر. چقدر لذت‌بخش است. این فرشته آسمانی اسمش ادواردایت بود. و پدر دو فرشته دیگر بود. و با گروه دوم به این «جهنم» آمده بود. خوب؟ مگر می‌شود از فرشتگان آسمان سؤالی کرد؟ اگر هم سؤالی بکنیم چه می‌توانیم پرسیم؟ حال‌سان‌جووانی، سان‌مارکو، سان‌لوکا، سان‌ماتئو چطور است؟ هوای «بهشت» چطور است؟ نشستم، نشستم. سرفه کردم، سرفه کرد. سیگاری بهش تعارف کردم، سیگاری بهم تعارف کرد. سیگارش را آتش زدم، سیگارم را آتش زد. و بعد.. حرف زد. بدون اینکه سؤالی ازش بکنم پشت سرهم، يك بند، به‌تنهایی حرف زد.

— «وقتی اولین اسپوتنیک به هوا رفت، تصمیم گرفتم فضاورد

باشم، واضح بود که بزودی «فضانوردی» يك شغل می‌شد، در خانواده خودمان راجع به آن صحبت کردیم. خانواده من همه خلبان هستند. پدرم

سرتیپ نیروی هوایی است، من سروان نیروی هوایی هستم و برادرم به تازگی از مدرسه نیروی هوایی فارغ التحصیل شده و اگر موفق بشود او هم می‌خواهد فضانورد بشود. وقتی اولین اسپوتنیک به فضا فرستاده شد، من و دیک سلیتون در «پروژه قوه جاذبه صفر» کار می‌کردیم. مطالعه‌ای بود روی بی‌وزنی. من و دیک تنها کسانی بودیم که صرفاً روی این مسأله مطالعه می‌کردیم. من و دیک و «ژامبون» با هم آزمایشات را عملی می‌کردیم، «ژامبون» میمونی بود که قبل از آلن شپارد به پرواز مداری فرستاده شد. من و دیک طیاره را هدایت می‌کردیم و «ژامبون» در چند لحظه‌ای که بی وزنی طول می‌کشید نقش خوکچه‌هندی را در آزمایش بازی می‌کرد. بعد، دیک جای ژامبون را گرفت و من طیاره را می‌بردم. دیک فوق‌العاده مرد شجاع و فداکاری است. دلش به حال ژامبون می‌سوخت. می‌گفت نه‌کسی از ژامبون چنین درخواستی کرده و نه خود ژامبون داوطلب شده. وقتی ژامبون را توی کیسول مرگوری گذاشتند دیک خیلی ناراحت شد. بیچاره ژامبون، می‌دانید که مرد؟ ذات‌الریه کرد و در واشنگتن مرد. او را در باغ وحش گذاشته بودند و آن سال زمستان واشنگتن خیلی سرد شد. ژامبون بیچاره به سرما عادت نداشت.»

به فرشته نگاه کردم تا ببینم آیا دارد می‌خندد یا نه. نه، نمی‌خندید. یادآوری «ژامبون» غمش را دو چندان کرده بود. یا به‌جای غم بهتر است بگویم «جدی بودن» ولی جدی بودن مگر نه اینکه از غم سرچشمه می‌گیرد؟

— «من و دیک از زمان آلمان با هم بودیم. فقط شش سال با هم تفاوت سنی داریم. و این چنین وقتی در سال ۱۹۵۷ زمزمه «پروژه مرگوری» بلند شد دیک گفت: «تو از جای تکان نخور. بهتر است به تحصیل ادامه بدهی. من می‌روم، اگر مرا گرفتند سرگوش آب می‌دهم بینم چطور چیزی است. اگر چیز خوبی بود آنوقت تو هم بیا. طبیعتاً فوراً او را قبول کردند، بدون کوچکترین تردید او را قبول کردند. آه، نمی‌دانید دیک چه مرد خارق‌العاده‌ای است. وقتی تمام امتحانات را گذراند به من اطلاع داد که امتحانات یدی بودند. امتحانات و آزمایشهای وحشیانه و بد. آدم را در یخ می‌گذاشتند و بعد بلافاصله در آب جوش. آدم را در چرخ گریز از مرکز با سرعت سرسام‌آوری می‌چرخاندند. وحشتناک بود. ولی ارزش دارد و بهتر است من هم تقاضا بدهم. من کمی تردید داشتم، من به‌خوبی دیک نبودم و نمی‌خواستم در مقابل او

خیط بشوم. ولی او گفت: تو هم به خوبی من هستی، حتی از من بهتر هستی، برای موفق شدن کافی است کسی خلبان ماهری باشد و تو خلبان بی نظیری هستی. حتماً ترا قبول خواهند کرد. عاقبت تقاضا دادم. حق با دیک بود. آزمایشهای فوق العاده مشکلی بود. آزمایشهای گروه دوم از گروه اول آسان تر بود. و همینطور آزمایشهای گروه سوم از گروه دوم. بالاخره متوجه شده بودند که بعضی شکنجه‌ها بکلی بی‌خاصیت و بی‌فایده است. همانطور که گفتم آزمایشهای فوق العاده مشکل بود ولی وقتی انسان در قلبش هدفی دارد همه چیز را بهتر تحمل می‌کند. به نظر شما اینطور نیست؟ هدف من، رفتن به ماه بود. وقتی مرا انتخاب کردند خیلی خوشحال شدم. و حالا هم خیلی خوشحال هستم برای اینکه حالا مطمئناً مرا به ماه خواهند فرستاد. گرچه درباره بعضی از سیستمهای خودکار با سایرین چندان موافق نیستم...»

در اینجا موضوع را چنان پیچیده و غامض کرد که حتی آنرا بخاطر هم نمی‌آورم. و علاوه بر آن چیز دیگری هم حواس مرا پرت می‌کرد. چینهای ریزی دور چشمانش پدر، درست مثل چین دور چشمهای تو. کشف آن چینههای دور چشم در آنهمه رنگ صورتی و طلایی چقدر عجیب بود. چینههایی که مثل چینههای چشم تو بودند. ولی پدر، تو شصت سال داری و او سی و چهار سال داشت. مثل کشف کردن این بود که آسمان باعث چین و چروک می‌شود، و فرشتگان آسمانی هم پیر می‌شوند.

— «... عصر من، فقط یک چیز در حقیقت باعث عذاب من است: تلویزیون. دوره‌ای بود که همسرم و بچه‌ها مدام تلویزیون تماشا می‌کردند و دیگر اصلاً بین خودمان حرف نمی‌زدیم، من که از هیچ چیز بدم نمی‌آید دشمن آن دستگاه شده بودم، آنوقت...»

«اداری» فریاد زد: «STOP. یازده دقیقه. STOP.»

دهانم را باز کرده بودم تا از فرشته آسمانی بپرسم: «بینشید، شما لاکپشت هستید یا نه؟»

ولی فرصت نشد. فرشته وحشتزده از جای برخاست. تعظیمی کرد و در حریری از عطر عود محو شد.

پیر ششم، سی سال داشت و من حاضرم به زمین و آسمان، و به مرده‌ها و زنده‌ها قسم بخورم که غیر ممکن بود بشود باور کرد که او سی ساله است. از هم پاشیده بود، چهره‌ای پژمرده و درهم داشت که گویی

هرگز نه جوان بوده نه بچه. شاید سالیان سال پیش او هم بیست‌ساله بوده است، شاید او هم روزی جوان و بچه‌سال بوده ولی خاطره آن نیز معو شده بود. چینهای عمیقی روی گونه‌هایش وجود داشت که به‌نظر می‌رسید جای زخم است. لبهایش، پر از چین و چروک، آویزان بود و چشمان گود رفته‌اش از یک تسلیم ابدی حکایت می‌کرد. از یک غم بی‌انتها. من هم خسته شده بودم. از این کار پشت سر هم، از کینه نسبت به رئیس تشریفات و «اداری». آرزو می‌کردم که هرچه زودتر جریان خاتمه پیدا کند، این رفت‌وآمد متوقف بشود و اصلاً سعی نمی‌کردم چیز جالبی در یوجین سرنام پیدا کنم. سروان نیروی دریایی، فارغ‌التحصیل مهندسی برق، مهندسی نیروی هوایی و مهندسی فضایی. متولد شیکاگو متأهل، دارای یک فرزند، قریانی یک سیستم اشتباه و قریانی من. چرا از جا بلند نمی‌شدم و فرار نمی‌کردم؟ به هر حال آنچه راکه برایم قرار بود تعریف کند، ذره‌ای برایم ارزش نداشت. اصلاً حوصله نداشتم با او طرح دوستی بریزم و بفهمم آیا عضو حزب «لاکپشتها» است یا عضو حزب «خر»‌ها. خسته شده بودم و حوصله‌ام سر رفته بود. فرشته آسمانی تمام قدرت مرا از دستم گرفته بود. سؤالها خود به‌خود پیش می‌آمدند. جوابها را خود به‌خود گوش می‌کردم: جناب سروان چرا فضا نورد شدید؟... چرا...؟ چرا...؟ چرا...؟

— «برای اینکه از پرواز کردن خوشم می‌آید، از بچگی از پرواز کردن خوشم می‌آمد. و بعد هم بخاطر شرکت کردن در جریانی که آینده را بوجود خواهد آورد. خانواده من ثروتمند نیستند. می‌فهمید. پدرم مکانیک است و هیچوقت پولدار نبودیم. من تمام عمر برای پول درآوردن جان کنده‌ام. من در شیکاگو متولد شده‌ام و شیکاگو یک شهر مشکل و سنگدل است، پدرم برای من خیلی قداکاری کرده است. به هزار زور و زحمت فارغ‌التحصیل شدم...»

نه، آنتی پاتیک نبود. مهربان بود. آدم خوبی بود. به زندگی خود هرچه بود اعتراف می‌کرد. به تمام گذشته بی‌آلایش و پر از شجاعتش معترف بود و تمام سعیش را بکار می‌برد تا حرفهایش را حالی کند. بفهماند. ولی کلماتش در گوشه‌هایم گم می‌شد، مثل صدای امواج دریا که وقتی بهش عادت کردی دیگر گوش نمی‌کنی. هر موج مثل موج دیگر است. کف، خزه، گوش ماهی. گوش ماهی، خزه، کف. زندگی این فضا نوردان هم همینطور بود. همه به‌هم شباهت داشت. البته

می‌دانم که من هم غیر از آن انتظاری نداشتم ولی برای تعریف کردن يك داستان انواع مختلف وجود دارد. آنچه چشمان من دیده است مسلماً با آنچه چشمان تو دیده است فرق دارد. کلمات فرق دارند و در نتیجه، نتیجه داستان فرق دارد. پس خدای من چرا تمام آنها یکتو تعریف می‌کردند. از یکتو کلمات استفاده می‌کردند، یکتو کلمات معین صفات را بکار می‌بردند، درست مثل این بود که نطقی را در چند نسخه همگی با هم از حفظ کرده باشند. خدای من، حتی وقتی چیزهایی را تعریف می‌کردند که کسی با سایرین فرق داشت به نظر می‌رسید که قبلاً آنرا شنیده‌ام!

... طبیعتاً، ما که از گروه سوم هستیم، کمتر از دیگران آمادگی داریم. و دلیلش فقط این نیست که دیرتر از دیگران شروع کرده‌ایم. دلیلش این است که ناسا در ابتدا خیلی زیاد از همه انتظار داشت. بعد، کمی آرام گرفت. گروه دوم خیلی از ما بهتر هستند و گروه اول، از همه بهتر. ولی وجه تمایز ما فقط همین نیست. محبوبیت و شهرت است. آنها مشهور هستند و ما نیستیم. اگر هم مشهور بشویم، به پایه آنها نخواهیم رسید. کسی که مشهور است به خودش اطمینان بیشتری دارد. و بعد هم موضوع جنگ. آنها در جنگ شرکت کرده‌اند و ما نکرده‌ایم. البته درست است که بعضی از تجربیات به همان اندازه شرکت در جنگ اهمیت دارند. مثلاً کار کردن. من آنقدر کار کرده‌ام، آنقدر زیاد کار کرده‌ام که گاهی به نظرم می‌رسد صد سال کار کرده‌ام و آدم با کار کردن زیاد، بزرگ می‌شود، می‌تواند تصمیم بگیرد که چه کار خوب است و چه کار بد است. مغز آدم مثل کسانی کار می‌کند که در جنگ شرکت کرده‌اند. یا باید کشته شوند یا بکشند...»

فهمیده بود. خیلی فهمیده‌تر از سایرین بود. با اینحال وقتی «اداری» فریاد STOP خودش را کشید، مثل این بود که از زیر سنگینی باری خلاص شده باشم، مثل این بود که از دست کابوسی نجات یافته باشم. سروان سرنام، بدون اینکه احساس تأسف کنم از تو خداحافظی کردم. امیدوارم به دل‌نگیری، نمی‌خواهم بدجنس و حق‌نشناس باشم، باور کن که به تو احترام می‌گذارم ولی آنچه را که می‌خواهم در تو سرزنش کنم درباره دیگران هم صدق می‌کند، درباره چاقی، گوردون، آرمسترانگ، بین، و وایت، برای کسان دیگری که نشناختم و بدون شك عین شما هستند. لطفاً اینقدر جریحه‌دار نباشید. اینقدر پیر نباشید.

آری سرنام، وقتی از اتاق خارج می‌شدی به نظرم رمید که دختر تو هستم. بله، دختر تو وایت، دختر تو بین، دختر تو چافی، دختر تو گوردون، دختر تو آرمسترانگک. من از همه شما در زندگیم بیشتر چیز دیده‌ام یا اینحال حس می‌کردم دختر شما هستم. من هم همسن شما هستم ولی حس می‌کردم دختر شما هستم، برای اینکه من از اینکه سی ساله هستم حظ می‌کنم، سی سال زندگیم را مثل يك مشروب خوشمزه می‌نوشم، مثل شما در پشت کاغذ کپیه پژمرده نمی‌شوم. سرنام، وایت، بین، آرمسترانگک، گوردون، چافی، سی سالگی، سن زیبایی است. سی و يك سال، سی و دو سال، سی و سه سال، سی و چهار سال، سی و پنج سالگی، همه سنهای زیبایی هستند. برای اینکه آدم، احساس آزادی می‌کند. احساس می‌کند یاغی شده‌است، برای اینکه اضطراب انتظار تمام شده و غم سرایشی هم هنوز آغاز نشده. احساس روشنی می‌کنیم. عاقبت، درسی سالگی حس می‌کنیم که مفرمان کار می‌کند. اگر در آن سن، مذهبی هستیم، دیگر مذهبی هستیم، اگر به خدا اعتقاد نداریم، نداریم، اگر شك و تردید داریم، بدون خیالت شك و تردید داریم. از تمسخر جوانها واهمه نداریم چون ما هم جوان هستیم، از سرزنش بزرگها وحشت نداریم. چون ما هم آدم بزرگ هستیم، از گناه نمی‌ترسیم، چون درك کرده‌ایم که گناه فقط يك «نقطه نظر» است. از اطاعت نکردن وحشت نداریم برای اینکه فهمیده‌ایم، اطاعت کردن کار احمقانه‌ای است. از تنبیه نمی‌ترسیم چون به این نتیجه رسیده‌ایم که دوست داشتن عیب نیست. وقتی قرار است عاشق بشویم، می‌شویم. وقتی از هم جدا می‌شویم، آنرا با منطقی قبول می‌کنیم. دیگر نباید به معلم و مدرسه و کشیش، حساب پس بدهیم. فقط باید به خودمان حساب پس بدهیم و بس، در سن سی سالگی، مثل يك مزرعه گندم رسیده می‌مانیم. نه گندم خام و نه گندم خشك. شیرۀ زندگی در وجودمان با فشار لازم در جریان است، هر شادی و درد ما زنده است، دیگر هرگز نخواهیم توانست چنین بخندیم، چنین گریه کنیم، اینطور فکر کنیم و بفهمیم. به قلۀ کوهستان رسیده‌ایم. در بالای کوه همه چیز روشن و واضح است. راهی که از آن بالا آمده‌ایم، راهی که از آن پایین خواهیم رفت. و شما، چرا اینطور نیستید؟ چرا مثل پیرها زیر بار غم و اندوه و وحشت، خم شده‌اید، طاس شده‌اید؟ چه بلایی بر سرتان آورده‌اند؟ چه بلایی بر سر خود آورده‌اید؟ یا چه قیمت گزافی دارید بهای ماه را می‌پردازید؟ می‌دانم، ماه گران است. برای يك ما

گران تمام می‌شود. ولی هیچ بهایی، ارزش آن مزرعه گندم را نخواهد داشت. هیچ بهایی، ارزش آن قله آن کوه را نخواهد داشت. اگر غیر از این باشد، رفتن به ماه به چه درد می‌خورد؟ بهتر است همین جا سر جای خود بمانیم. پس، بیدار شوید! اینقدر مطیع و سربزیر نباشید، اینقدر کله خود را طاس نکنید، در تساوی خود اینطور غمگین نباشید. کاغذ کپی را پاره کنید. بخندید، گریه کنید. اشتباه کنید. آن مرد احمق اداری را به یاد کتک بگیرید. این حرفها را با تواضع، با علاقه به شما می‌گویم، برای اینکه به شما احترام می‌گذارم. برای اینکه می‌بینم شما همگی از من بهتر هستید ولی دلم می‌خواهد از من خیلی بهتر باشید: نه اینقدر کم. یا اینکه خیلی دیر شده است؟ یا اینکه آن نوع زندگی شما را زیر بار خود خم کرده؟ شما را بلعیده؟ شاید اینطور باشد.

مرا هم داشت زیر سنگینی بار خود، کم‌کم خم می‌کرد. به جای اینکه از جا برخیزم و از آنجا فرار کنم، مثل يك انسان مصنوعی، مثل يك ابله، زیر - «بیایید به آسمان برویم» نشسته بودم.

[فصل بیست و هشتم]

آنجا، سر آن میز، مثل يك انسان مصنوعی، مثل يك ابله نشستم. فکر می‌کردم این سیستم زندگی مثل سزمان وجود انسان را می‌خورد، قیام کردن فایده‌ای ندارد. اول با صدای بلند فریاد می‌زنی، اعتراض می‌کنی، بعد صدایت را آهسته می‌کنی، بعد آهسته تر و بعد خفه می‌شوی. آنوقت، تو هم آن روش زندگی را قبول کرده‌ای. پدر، تو هم این را می‌دانی، هر حکومت استبدادی همینطور است. در انتظار آخری بودم. ولی آخری پیدایش نمی‌شد. از میان در نیمه‌باز، صدای زمزمه رئیس تشرینات با يك نفر بگوשמ می‌رسید.

— «آقا، می‌گویند از جایش تکان نمی‌خورد.»

— «از جایش تکان نمی‌خورد.»

— «نه آقا، می‌گویند آن اتاق شده مثل مطب دندانپزشك، اینها داخل می‌شوند و خارج می‌شوند و او دیگر به هیچ‌وجه حاضر نیست به دندانسازی برود. کاری با دندانپزشك ندارد.»

— «کاری ندارد؟»

— «بله، آقا، می‌گویند دندانپزشک همه سالم و مرتب هستند.»

— «سعی کنید متقاعدش کنید.»

— «آقا، از جایش تکان نمی‌خورد.»

— «پس دارد دیوانه می‌شود؟!»

— «نه آقا، آرام است. خونسرد است. دارد آوازی را زمزمه می‌کند و سوت می‌زند. دارد طیاره کاغذی می‌سازد.»

— «طیاره کاغذی؟»

— «بله آقا.»

— «بهش بگویید که در این اتاق خانمی در انتظار او است.»

بهش بگویید که منتظر گذاشتن يك خانم بی‌ادبی است!»

صدای پایی را شنیدم که در راهرو دور می‌شد و برای اولین بار، از وقتی در آن اتاق بودم با «اداری» حرف زدم.

- «راجع به چه دارند صحبت می‌کنند؟»
- «راجع به چارلز کنراد، ملقب به پیت.»
- «چارلز کنراد ملقب به پیت کیست؟»
- «فضانوردی است از گروه دوم.»
- «این چارلز کنراد ملقب به پیت باید آدم با نمکی باشد.»
- «بانمک؟»
- «این چارلز کنراد ملقب به پیت باید آدم بانمکی باشد.»
- «آقا، می‌گوید حوصله ندارد.»
- «چطور حوصله ندارد؟»

- «نه آقا، می‌گوید نمیدانسته که این شخص یک خانم و یا یک دختر خانم است. معذرت می‌خواهد. بگو فقط گفته‌اند: «یک نفر که چیز می‌نویسد» و پس. می‌گوید کسانی که «چیز می‌نویسند» به او کوچکترین ارتباطی ندارند. حالا می‌خواهد آقا باشد، می‌خواهد خانم، می‌خواهد آقازاده باشد، می‌خواهد دختر خانم. به هر حال او که «چیز نمی‌نویسد» او با اعداد کار دارد و پس و بعد هم می‌گوید...»

رئیس تشریفات، با امیدواری، نفس‌زنان پرسید: «و بعد؟ چه می‌گوید؟»

- «بعد می‌گوید که این شخص که یا خانم است یا دختر خانم بهتر است اصلاً چیزی درباره‌ او ننویسد، برای اینکه برای او کوچکترین ارزشی ندارد، هرچه درباره‌ او کمتر چیز بنویسند، بهتر. به هر حال...»

- «به هر حال؟»

- «به هر حال می‌گوید او با این خانم یا دختر خانم غرضی ندارد، برای اینکه او مؤدب و مهربان است. فقط از مطب دندانپزشک بدش می‌آید. دفعه آخری که دندانساز رفته بوده خیلی دردش آمده...»

- «و بعد؟»

- «و بعد، همین. دارد زیر لب آواز زمزمه می‌کند و سوت می‌زند و ساختمان طیاره کاغذی هم به پایان رسیده است. آن را گذاشته در جیبش تا برای پسرش ببرد.»

جریان داشت خیلی جالب می‌شد، بوی لاک‌پشت می‌آمد. با احتیاط سرم را از در بیرون بردم و آهسته به رئیس تشریفات گفتم:

— «آقا، دو کلمه با شما حرف دارم. دو پیشنهاد.»
— «بفرمایید.»

— «پیشنهاد اول این است که بگذارید من از اینجا بروم، و تا آنجا که بتوانم در این پیشنهاد پافشاری خواهم کرد، بدون اینکه به ناسا یا به ماه بر بخورد. مصاحبه با هشت نفر فضا نورد در یک روز خیلی زیاد است. آقا، واقعاً خسته شده‌ام و نمودار دقیق وضعیت را هم بدست آورده‌ام، لطفاً پیشنهاد مرا قبول کنید، و اما پیشنهاد دوم...»
— «دوم؟»

— «بله، پیشنهاد دوم این است که بگذارید من از این اتاق خارج شوم و به نزد این فضا نورد آخری بروم که بین خودمان بماند چندان هم دربارهٔ حالت این اتاق اشتباه نکرده.»

«اداری» گفت: «پیشنهاد شما را رد می‌کنم. من به رعایت مقررات احترام می‌گذارم و مقررات چنین می‌گویند که مصاحبه‌ها باید در این اتاق صورت بگیرند.»

رئیس تشریفات گفت: «مقررات» تا ساعت پنج بعد از ظهر مقررات است. یعنی تا موقعی که ساعت کار اداری تمام می‌شود. و حالا از ساعت ۵ گذشته است.»

«اداری» گفت: «در این صورت می‌روم بخانه‌ام.»

من گفتم: «بسیار کار خوبی می‌کنید!»

رئیس تشریفات گفت: «بله، بروید.»

«اداری» گفت: «خدا حافظ.»

رئیس تشریفات گفت: «سرراه، جک را صدا کنید.»

«اداری» رفت، همانطور که در دلم با فحش و نفرین از شن خدا حافظی می‌کردم، دور شد. جک وارد شد. جک ریلی، یعنی همان کسی که چهار ماه قبل ترتیب ملاقات و مصاحبه‌های مرا با گلن، شپارد و سلیتون داده بود. من از جک خیلی خوشم می‌آید برای اینکه صورتش شبیه يك گربهٔ خواب‌آلود است و در موقع حضور در مصاحبه نیز همین حالت را به خود می‌گیرد. در گوشه‌ای می‌خزد و می‌خوابد. با خوشحالی با جک سلام و تعارف کردم. پدر، باور کن که دیگر تحمل روپوشدن با يك فضا نورد دیگر را نداشتم. حاضر بودم به هر قیمتی شده اتفاقی بیفتد و این مصاحبه را به عمل نیاورم ولی با در نظر گرفتن اینکه مجبور بودم، مانعی هم نداشت نظری به این دیوانه بیندازم. رد کردن او، باعث تحريك من شده بود.

رئیس تشریفات گفت: «جك، ممكن است خانم را به دفتر كنراد
هدایت كنی؟»

— «البته. البته.»

رئیس تشریفات گفت: «ساعت اداری تمام شده.»

جك گفت: «من نمی دانم.»

رئیس تشریفات گفت: «متشكرم.»

يك لحظه دلم برایش سوخت. بیچاره قالب كره چرب و وارفته. او
را بخشیدم. آن سیستم كه تقصیر او نبود. اختراع او نبود. فقط به او
حقوق می دادند تا به آن احترام بگذارد و رعایت كند. او هم مثل من، مثل
یوجین سرنام قربانی این سیستم بود. بیچاره همینطور عرق می ریخت. قالب
كره داشت آب می شد. دیگر حتی قدرت نداشت مراسم معرفی را هم بعمل
بیاورد... نه، می توانست. لعنتی! این مرتبه معرفی را از طریق نوشته ای
انجام می داد. از روی بیوگرافی می خواند. ورقه را از دست جك قاپید و با
تكان دادن انگشت چاق خود، گویی دارد ارکستری را رهبری می کند، دكلمه
کرد:

— چارلز كنراد جونیور! فضاورد! ناخدا دوم نیروی دریایی
ایالات متحده امریکا! متولد فیلادلفیا در تاریخ دو ژوئن سال ۱۹۳۰.
فارغ التحصیل دانشگاه پرینستون، خلبان هواپیماهای كشتی نشین، از سال
۱۹۵۴. خلبان هواپیما از سال ۱۹۵۹. متأهل. دارای چهار فرزند مذکر!
عضو انستیتوی نیروی هوایی و فضایی. مشغولیتهای خارج از كادر
اداری: گلف، اسکی آبی، شنا، طیاره های كاغذی...

در اینجا، مكث كرد. مثل يك گوجه فرنگی، سرخ شده بود.

— «جك، این ورقه را چه كسی به تو داده؟»

جك، لبهای خود را گاز می گرفت تا نخندد، گفت: «آقا، خودش.»

— «چه كسی اینجا نوشته: طیاره كاغذی؟»

— «خودش.» جك همانطور لب خود را گاز می گرفت تا نزنند زیر

خنده.

و عاقبت پدر، يك برادر دیگر پیدا كردم.

برادرم، پشت میز تحریرش در دفتر كوچكش نشسته بود. خودش هم
كوچولو است، در نتیجه با اتاق دفترش جور درمی آید. روی شلواری كه حدس
می زدم حتماً خط اطو ندارد، يك بلوز سبزرنگ پوشیده بود. پیراهنش

آستین کوتاه بود و در نتیجه می شد لنگری را که برادرم روی بازوی چپش خالکوبی کرده بود، ستایش کرد. چنان این خالکوبی را بیرون می اندازد، گویی يك بازوبند فیروزه است. اصرار دارد همه بدانند که لنگر خالکوبی او را يك متخصص خالکوبی که پادشاه دانمارک راهم خالکوبی می کند برای او طراحی کرده است. برای اینکه لنگر را نشان همه بدهد، مدام آنرا می خاراند و یا اینکه با دست چپ موهای سرش را مرتب می کند. موهایش! در این سالهای اخیر، موهای سر برادر من هم ریخته بود. یا لاقط خیلی ریخته بود. پيشانی بلندی داشت که سه چهارم جمجمه اش را اشغال می کرد و برای مو، جای کسی باقی می گذاشت. ولی در جاهایی که سرش مو داشت مو طلایی بود. پدر، مثل همه افراد خانواده ما. پدر، با وجود اینکه سرش مو نداشت اصلا پیر نبود. جوانیش مدام با سیستم زندگی دنیا در حال مبارزه بود. برادرم در سن سی و چهار سالگی، به نظر بیست و چهار ساله می رسید، و اگر به خاطر موهایش نبود، شاید بیست ساله، هجده ساله.

برادرم خوش اندام و قوی هیکل بود، مثل مردهای قدکرتاه و ریزاندامی که اندام مناسبی دارند. چهره اش با آفتاب طلایی شده بود. در وسط چهره يك بینی، و چشمهایش، قشنگ و آبی و دهان بزرگش که مدام می خندید. وقتی نمی خندید، و راجی می کرد. خدا می داند چقدر ور می زد، ولی بیشتر از و راجی، می خندد. و این نعمت بزرگی است برای اینکه وقتی برادرم می خندد، آدم بی اختیار همراهش می خندد، حتی اگر غصه دار است و می خواهد گریه کند. به نظرم خنده او به خاطر دندانهایش خنده دار است. دندانهایش مضحك ترین دندانهای دنیا است. کوتاه کوتاه و هر کدام با فاصله از هم. بخصوص دو دندان جلوش که پنج میلیمتر باهم فاصله دارند. اگر بخواهد می تواند سیگاری بین آنها فرو کند و گاهی هم اینکار را می کند. همه می گویند هیچکس از این کارها نمی کند. نه در زمین نه در آسمان، ولی او خیلی کارها می کند که نه در زمین وجود دارد نه در آسمان. طیاره کاغذی می سازد و می گوید برای پسرش است ولی در حقیقت برای خودش ساخته. مشروب می خورد که فوق العاده بدمزه است و دکترها برای رشد اطفال تجویز می کنند. امیدوار است که بلکه بتواند از این طریق او هم کسی رشد کند. چندان کلاه مثل کلاه رانندگان تاکسی دارد که وقتی سوار طیاره می شود به جای کلاه خود فلزی، یکی از آنها را بسر می گذارد. برای اینکه آزمایش کند که می تواند در جنگل زنده بماند. گوشت ماربوآ می خورد و می گوید گوشت ماربوآ، پخته و سرخ شده،

فوق‌العاده خوشمزه است. این را با خوشحالی و رضایت می‌گویید. برای اینکه همیشه سر حال و خوش است و چون همیشه خوش است گوشت پخته و سرخ شده ماربوآهم به نظرش خوشمزه می‌رسد. و بعد هم دارد تمرین می‌کند که به ماه برود. پدر، خدا می‌داند چقدر دلم می‌خواست او را همراه تئودور بفرستند. نه به خاطر اینکه برادرم به ماه طوری نگاه می‌کند که انگار دارد تایلوی رامیرانت را تماشا می‌کند. ولی راجع به چیزهای بد چنان صحبت می‌کند که همه چیز خوب می‌شود. و فقط تئودور قادر به انجام چنین کاری بود. برادر من یک ریاضیدان است و بس. از نقاشی و شعر چیزی سرش نمی‌شود. ولی اگر این دو نفر همراه هم به ماه می‌رفتند، خدا می‌داند چه خبر می‌شد. پدر، یک «کمدی الهی» جدید نوشته می‌شد.

رفتن به ماه، یکی از آرزوهای قدیمی برادرم است. از وقتی پسر بچه بود به این فکر بوده و اگر قرار باشد جاننش را هم در این راه از دست بدهد، منصرف نمی‌شود. طبیعتاً از آنجایی که برادرم است، گاهی هم اتفاق می‌افتد که بغضی از آرزوهایش رویش سنگینی می‌کند. کسی مرا وادار نکرده؟ مجبور که نیستم؟ و غیره و غیره، آمین. ولی بلافاصله، می‌گذرد. بخاطرش می‌آید که در نیروی دریایی خدمت کرده است و چه بلاها بر سرش آورده‌اند و آخر سر هم مجبورش می‌کرده‌اند تا آواز بخواند: *Oh, I love the navy... Oh, I love the navy* و بلافاصله مطیع می‌شود، انضباطی تا بسرحد مرگ. چه می‌گوییم؟ حاضر به هر گونه فداکاری. به هر زندان. مثلاً خیلی از سیگار کشیدن خوشش می‌آید ولی سیگار نمی‌کشد، از مشروب خوردن خوشش می‌آید ولی مشروب نمی‌خورد. از زنها خوشش می‌آید ولی به پنهان نگاه نمی‌کند. برای اینکه چشمش به زنها نیفتد، چشمانش را می‌بندد. با چشم بسته راه می‌رود. یکی از همین روزها است که در چاله‌ای سقوط کند. از کنفرانس دادن متنفر است و کنفرانس می‌دهد. در دبیرستانها، در دانشگاهها، در باشگاه «خانمهای پیر» به هر جایی که ناما او را بفرستد تا از ماه دفاع کنند. و البته لازم به توضیح نیست که کار اشتباهی می‌کنند. او به پیچوجه مناسب دفاع از ماه نیست. می‌گویند هر بار قبل از کنفرانس یک لطیفه تعریف می‌کند که اصلاً ربطی به ماه ندارد و بعد هم می‌رود پای تخته و مقداری محاسبه و جدول ضرب و غیره می‌نویسد که هیچکس از آن سردر نمی‌آورد. حضار، همگی، حوصله شان سررفته.

خمیازه می‌کشند، زمزمه می‌کنند و به خواب می‌روند. وقتی چنین چیزی اتفاق می‌افتد، او لبخند می‌زند و کسی که خوابیده است (باور می‌کنی؟) یکمرتبه از خواب می‌پرد، دست‌انتهای او را می‌بیند و با او می‌خندد و کنفرانس ادامه پیدا می‌کند.

وقتی کنفرانس می‌دهد، وقتی کنفرانس نمی‌دهد، مدام در حال سفر است. برادرم از همه آنها بیشتر سفر می‌کند، اگر قرار باشد کسی را برای مأموریتی در امریکا یا خارج از امریکا بفرستند مطمئن باش که برادرم را می‌فرستند. مثلاً قرار است دستگاه فرمان LEM کنترل شود؟ برادرم را می‌فرستند. در موشک ساترن اشکالی پیش آمده؟ برادرم می‌رود. قرار است کسی را برای هفت روز آزمایشی در کپسول آپولو بگذارند؟ برادرم را می‌گذارند. قرار است فضانوردان گروه سوم را در صحرای آریزونا تمرین بدهند؟ برادرم را می‌فرستند. دلیلش را نمی‌دانم. خودش می‌گوید برای این است که او از همه بهتر است. در تعلیم تمرینات کسی به پای او نمی‌رسد. می‌گوید در مهندسی، و در فیزیک قضایی، لنگه ندارد. فراموش نکنید که در دانشگاه پرینستون تحصیل کرده است و غیره و غیره... آمین. شك من در این است که سلیتون او را مدام به سفر می‌فرستد تا جلو دست و پایش را نگیرد، او را از هوستون دور می‌کند تا جاز و جنجال راه نیندازد و حواس بقیه را پرت نکند. درحقیقت، برادرم، فقط در تعطیلات آخر هفته در هوستون است و آن‌را هم در خانه می‌گذراند تا در نگهداری چهارتا بچه به‌زنش کمک کند. می‌گوید: «چه زن خوبی است! چه زن فوق‌العاده‌ای است! چه زن بیچاره‌ای است!» حالا، بیچارگی، خوبی این زن در کجا است؟ خدا می‌داند. همینطور که معلوم نیست برادرم چطور می‌تواند در نگهداری چهارتا بچه به‌مسررش کمک کند! ولی خودش می‌گوید که کمک می‌کند و من هم حرفش را باور می‌کنم. من همیشه، حرفهای برادرم را قبول می‌کنم، هر چه بگوید، حتی اگر دروغ باشد. صبح روز دوشنبه، این کمک به پایان می‌رسد و همانطور که زشن نفس راحتی می‌کشد و می‌گوید: «برو، برو، یکی کمتر! یکی کمتر! برو، برو.» او بار دیگر براه می‌افتد. در نتیجه، یافتن او در آن روز يك معجزه بود. سعادت بود. فکرش را بکن آدم چنین برادری داشته باشد و نتواند پیدایش کند؟ اگر پیدایش نمی‌کردم من، این کتاب و همه ما، ناچیزتر از آن بودیم که هستیم.

درست است که دیر یا زود، به نحوی او را بدست می‌آوردم. چون برادرها، و خواهرها، دیر یا زود، به نحوی، در جایی، یکدیگر را پیدا

می‌کنند. همانطور که تو وقتی به دوستی، به برادری برخورد می‌کنی، این را می‌گویی. و بعد هم، بعد از هوستون به هر جا رفتی برادرم را در آنجا یافتی. برادرم در همه جا هست. کافی است به اطرافم نگاه کنم تا پیدایش کنم، بخصوص اگر در مراسم پرتاب موشک به فضا باشد. مثلا در لاس کروس یا در کیپ‌کندی. حتی احتیاجی نیست بپرسی او آنجا است یا نه. نودونه درصد احتمال دارد او در آنجا باشد. در استخر مشغول شنا است و منتظر است که فن‌براون موشک را تمییر کند که البته فقط خدا می‌داند چرا این موشک، همیشه شب قبل از پرواز يك عیبی می‌کند. یا در استخر است یا در کنار استخر، با چشمان بسته. يك عده دختر هم دورش را گرفته‌اند و او را با نگاهشان دارند می‌خورند. دلیل اینکه دخترها برادرم را با نگاه می‌خورند خیلی عادی است. برادرم وقتی شلوار و بلوز می‌پوشد، کمی زشت است، برعکس وقتی مایو می‌پوشد، مثل يك هنرپیشه سینما است. مثل اعلانهای تبلیغاتی کرم برنزه شدن در آفتاب. در امریکا، از این نوع پسرها، خیلی خوششان می‌آید. به هر حال، پدر، نگران نشو، نگران اینهم نشو که فضاورد است. او هرگز به خاطر شغلش فیس و افاده نمی‌کند، اصلا شباهتی به شپارد و کسان دیگری که طوری راه می‌روند که انگار از دماغ فیل افتاده‌اند، شباهتی ندارد. برادرم آدم ساده‌ای است. با همه قوری دوست می‌شود. پیر و جوان، خوب و بد، احمق و فهمیده، و طرز دوست شدنش هم عالی است، اول طوری نگاهت می‌کند که انگار یا يك شبح هستی یا يك دندانساز. بعد دهانش را باز می‌کند و دندانهایش را نشان می‌دهد. با من، لااقل، اینطوری طرح دوستی ریخت:

— «نگاه کنی، بعد بگویند آیا حق با من است یا نه. خراب نیستند، فقط از هم جدا هستند. ولی ناخوشی که نیست!»
— «نه، نه.»

— «البته می‌دانید که این راهم می‌توان معالجه کرد. يك دستگاہی می‌گذارند رویش و دندانساز فشار می‌دهد و دندانها به هم نزدیک می‌شوند. چنان بهم می‌چسبند که انگار دارند از سرما می‌میرند، بعد دستگاہ را برمی‌دارد... بفرمایید! می‌خواهم اینکار را بکنم. اینطوری خیلی زشت است نه؟»

— «نه، نه، دندانهای سفید و تمیزی دارید. شاید يك کمی کوتاه باشند.»

— «اینکه چیزی نیست! قبلا از اینهم بدتر بود. اصلا معلوم نبودند.»

فقط لثه داشتم و بس. از لثه يك دانه برنج درآمده بود. و آن دانه برنج، دندان بنده بود. آنوقت لثه‌هایم را جر دادم.»

— «جر دادید؟»

— «جر دادم. البته به خاطر زیبایی نبود. به خاطر ادب بود! هیچوقت نمی‌توانستم بخندم. مردم از من می‌ترسیدند. وقتی هم که نمی‌ترسیدند می‌گفتند: بیچاره — نگاهش — کن — به این — جوانی — دندان — ندارد. مجبور بودم همیشه قیافه‌ای جدی به خودم بگیرم و از خودم حوصله‌ام سر می‌رفت. نمی‌خواستم مردم خیال کنند من جدی هستم. رفتم پیش دکتر. دکتر هم جر جر جر... لثه‌های بنده را همراه دندانها جر داد. سی‌ودو مرتبه!»

— «پروردگارا!»

— «اسم من کنراد است، پیت کنراد، نه پروردگارا.»

— «می‌دانم. همه چیز را می‌دانم. خوب، پیت کنراد، این دندان را هم

بکنیم؟»

— «OK.»

دهانش را باز کرد.

— «نه، نه، منظورم از حرف زدن بود.»

— «OK، حرف بزنیم. چی بگوئیم. چی بگوئیم؟»

— «هرچه دلتان می‌خواهد بگوئید. بغیر از يك چیز. که «از بچگی آرزو

می‌کردم پرواز کنم» این را شش یا هفت بار است به من گفته‌اند. اگر

شما هم این را بگوئید آن پنجره را باز می‌کنم و خودم را پرت می‌کنم پایین.»

مثل گربه از جای جمید و پنجره را باز کرد.

— «بفرمایید! خودتان را پرت کنید.»

— «آه، نه، شما هم بپایید!»

— «یاالله، خودتان را پرت کنید! خودتان را پرت کنید!»

جك، که تا وارد اتاق شده بود در گوشه‌ای بخواب رفته بود، يك

چشم خود را باز کرد. گفت:

— «پیت، اگر او را از پنجره پرت کنی پایین، عده زیادی را از شرش

خلاص خواهی کرد. ولی از طرفی هم خبرنگاران و سفارت مملکت او

می‌ریزند به سرت.» این را گفت و باز خوابید. یا خودش را به خواب زد.

چون تصور نمی‌کنم حتی جك هم، وقتی برادرم صحبت می‌کند، بتواند

بخوابد. پدر، نمی‌دانی پیت چقدر مسخره و بانمک است. به آدم اطمینان خاطر

می‌بخشد. بهت نشان می‌دهد که آدم می‌تواند از آلودگی، و از آن مرض فضایی کناره‌گیری کند؛ نشان می‌دهد که امید وجود دارد. و همیشه هم در چنین اجتماعی، انسان، انسان مصنوعی و کوکی نیست. می‌فهمی؟ وقتی با کسی روبرو می‌شوی که سالهای سال در نیروی دریایی آواز «Oh I love the navy. oh, I love the navy» را خوانده است و بعد هم چند سال بین LEM و ماشینهای الکترونیکی زندگی کرده، چندان انتظاری ازش نداری. مثلاً بهش می‌گویی «اینشتین» و یکمرتبه ترا وحشت برمی‌دارد که الان شروع می‌کند به شرح دادن فرضیهٔ لعنتی نسبیت، چیزی که من اصلاً ازش سردر نمی‌آورم، اگر هم چیزی بفهمم، یک ماعت بعد فراموش می‌کنم و باز هر دفعه داستان از نو تکرار می‌شود. وقتی می‌گویم «نمی‌فهمم» بیفایده است، به حرفم گوش نمی‌دهند. خیلی خوب، با برادر من که به جهانی تعلق دارد که مورد نفرت و تحقیر تو است، چنین چیزی اتفاق نمی‌افتد. بهش می‌گویی: «اینشتین» و او، به جای توضیح دادن «فرضیهٔ نسبیت» جریان بستنی اینشتین را (همانطور که خواهی دید) تعریف می‌کند. پدر، به نظر من، این خیلی مهم است. خوب، حالا برگردیم سر برادر من که جلو جک ایستاده.

— «کسی خیال ندارد او را از پنجره پرت کند پایین. خودش می‌خواهد. تازه، برای چه؟»

— «برای اینکه خسته‌کننده هستید. همهٔ شما. برای اینکه به نظر من می‌رسد به جای فضا نوردان، دارم بایک مشت خیاط مصاحبه می‌کنم، خیاطها که می‌گویند: «آه، من از بچگی، برای عروسکهایم لباس می‌دوختم.» یک خیز دیگر مثل گربه برداشت.

— «خیاط؟ من یک خیاط می‌شناسم، اسمش پی‌یر بالمن است. در پاریس است. داستان را برایتان تعریف می‌کنم. اولاً باید شما بدانید که من در پرینستون تحصیل می‌کردم....»

نگاهی دزدکی به من انداخت تا عکس العمل این خبر را در من ببیند. وانمود کردم که فوق‌العاده متعجب شده‌ام.

— «عجب! پرینستون!»

مشکوکانه اضافه کرد: «خیلیها حتی نمی‌دانند پرینستون چیست.» جک، بدون اینکه چشمانش را باز کند گفت: «شوخی می‌کنی؟ یکی از مهمترین دانشگاههای امریکا است. اینشتین در آنجا تدریس می‌کرد و حالاً هم او پنهایمر در آنجا درس می‌دهد.»

برادرم با رضایت، لنگر خود را خاراند.

— «من سرکلاس اینشتین نمی‌رفتم، برای اینکه او به آدمهای مسن درس می‌داد. ولی او را می‌شناختم، چه آدمی بود! چه مویی داشت! موهایش آنقدر بلند بود که گیس می‌یافت. و بعد هم چشمانش، زیبا، بدجنس، قشنگ، خوب، غمگین، خوشحال. همه در آن واحد. و بعد هم آن پیراهن زیر.»

— «پیراهن زیر؟»

— «آره، سفید. از این پیراهنهایی که شکل پیراهن زیر است. آستین کوتاه با تصویر پایای، که روی سینه‌اش چاپ شده بود. پایای راکه می‌شناسید، همان کارتونی که اسفناج می‌خورد و یکمرتبه بازوانش قوی می‌شود. اینشتین هر وقت می‌خواست بستنی بخورد این پیراهن را می‌پوشید.»

— «برای بستنی خوردن؟»

— «بله، برای اینکه پیراهن حسابی‌اش را کثیف نکنند. از بستنی توت‌فرنگی خیلی خوشش می‌آمد. از آن بستنی‌ها که داخلش تکه‌های ریز توت‌فرنگی دارد. بعد هم بستنی لیوانی نمی‌خواست، بستنی قیفی می‌خورد. آنرا هم تازه نمی‌نشست بخورد. راه می‌رفت و به بستنی قیفی لیس می‌زد. و تازه معمولی‌هم راه نمی‌رفت. لی‌لی‌کنان راه می‌رفت.»

از پشت میز تحریر شروع کرد به لی‌لی‌کردن.

— «به خاطر اینکه یک پایش را می‌گذاشت روی پیاده‌رو، یک پایش را در خیابان، و راه می‌رفت. چه آدمی! عاشقش بودم. نه به خاطر فرضیه نسبیت و غیره، بلکه به خاطر نوع بستنی خوردنش. بعد، یکدفعه، بستنی‌اش افتاد زمین!»

باردیگر از گوشه چشم به من نگاهی انداخت تا ببیند من تحت تأثیر قرار گرفته‌ام یا نه.

تکرار کردم: «عجب! عجب!»

باردیگر، با رضایت، لنگر خود را خاراند.

— «بله، بستنی افتاد روی زمین. چه منظره‌ای! فحش را کشیده بود به جان آدم و عالم. توی بستنی یکی از آن توت‌فرنگیهای درشت بود. از آن درشت‌درشت‌ها. بعد آرام شد و زفت یک بستنی قیفی دیگر خرید ولی ایندفعه دیگر توت‌فرنگی نداشت.»

— «اینرا کی برایتان تعریف کرده؟»

— «چشمهای خودم برایم تعریف کرده. من دنبال اینشتین راه

می‌افتادم. ماهها دنبالش می‌افتادم. موقع ناهار می‌دویدم ببینم بستنی را می‌خورد یا نه. تصورش را می‌کنید؟ اینشتین کبیر!»
 کمی مکث کرد تا پایان داستان را پیدا کند. آنرا به سبک خودش پیدا کرد.

— «و بعد... مرد. و من گریه کردم.»

جک، یک چشمش را گشود تا از بدجنسی خود بیشتر لذت ببرد، گفت:

— «حالا خیلی دلم می‌خواهد بدانم داستان خیاط را چطور تعریف می‌کنی؟!»

— «اینطور. من در پرینستون بودم، نمی‌دانم این بالمن چطور شده بود به پرینستون آمده بود. بهر حال، آنجا آمده بود. من و چند نفر دیگر از دوستان با او آشنا شدیم و او به ما گفت وقتی به پاریس می‌رویم بهش تلفن کنیم، دو سال بعد به پاریس رفتم. افسر نیروی دریایی بودم. بهش تلفن کردم.»
 جک غرغرکنان گفت: «این حرفها چه ربطی به ماه دارد؟ این خانم آمده اینجا تا درباره ماه با تو صحبت کند.»

برادرم کوچکترین اعتنایی به حرفش نکرد.

— «چه حکایتی بود! قبل از هر چیز لباسهایی را که دوخته بود و برای من اصلا اهمیتی نداشت نشان ما داد. ولی داخل این لباسها، مدلهای بودند که البته برای من خیلی خیلی اهمیت داشت. و بعد هم نفری یکی از این دخترهای مانکن را همراه ما کرد تا پاریس را نشانمان بدهند. آه، چه حکایتی بود!»
 کمی مکث کرد.

— «مانکن من، قد بلند بود. سعی کردم او را با مانکن دیگران عوض کنم، ولی برای همه، قد بلند بود، نمی‌دانید چه قد و هیكلی داشت، دراز! نمی‌فهمم چرا این مانکنها همیشه اینقدر لنگ دراز هستند؟ قد من یک متر و شصت سانتیمتر است. قد شما چقدر است؟»
 — «کمتر از شما!»

نگاهی به من انداخت. گفت: «مهم نیست، انسان باید به قد خود مغرور باشد! کوتاهی و بلندی مطرح نیست.»
 جک غرغرکنان گفت: «پیت! ماه!»

— «OK، ماه! ماه! اول او به من می‌گوید «هرچه دلتان می‌خواهد بگویید» آنوقت تا من دهانم را باز می‌کنم تا هرچه دلم می‌خواهد بگویم، تو مرا عاصی می‌کنی. خیلی خوب، خیلی خوب. ماه، پدرم یادگنک

هوا می‌کرد.»

«بادکنک؟»

«بله، بادکنک. بادکنک. حتی حالا هم پدرم معتقد است که بهترین وسیله رفتن به‌ماه، بادکنک است. وقتی بچه بودم حرفش را باور می‌کردم، بعد برایم شرح دادند که با بادکنک نمی‌شود به‌ماه رفت. برای رفتن به‌ماه طیاره لازم است. بله، از بچگی عاشق طیاره شدم. حالا می‌خواهید خودتان را از پنجره پرت کنید یا نه. ولی همین است که گفتم.»

«خیلی خوب، خیلی خوب، خودم را پرت نمی‌کنم.»

«چکار کنم، از پرواز کردن خوشم می‌آید، تمام عمرم آرزوی پروازکردن را داشته‌ام. همیشه، می‌دانستم در زندگی چه می‌خواهم: پروازکردن. در دانشگاه پرینستون بودم و فکرم پیش پروازکردن بود. در نیروی دریایی بودم و فکر پروازکردن بودم، هرکسی يك سلیقه‌ای دارد نه؟ بعد، انتخابات اولیه برای پرواز در کپسول مرکوری پیش آمد. با جیم و والی شیرا، شرکت کردم. آنها هم با من در نیروی دریایی بودند. هرسه در آموزشگاه خلبانی درس می‌خواندیم. اگر بدانید چه امتحاناتی بود! چه امتحانات بد و مزخرفی! جیم...»

«جیم کی؟»

«جیم لاول دوست من. مگر قرار بود کدام جیم باشد؟»

جک گفت: «جیم لاول از فضانوردان گروه دوم است.»

«والی را انتخاب کردند. من و جیم را انتخاب نکردند. چقدر خیط شده بودیم. ظاهراً قرار بود به‌جای هفت‌نفر، نه‌نفر انتخاب کنند، ما، بین نه‌نفر اول بودیم. بعد تصمیم گرفتند همان هفت نفر را انتخاب کنند و در نتیجه زیرآب ما دونفر را زدند. چه می‌دانم. لابد به‌خوبی بقیه نبودیم.»

من گفتم: «شاید از اول، فقط هفت نفر می‌خواستند.»

«چه می‌دانم، شاید. به‌مرحال وقتی برای گروه دوم باز هم

فضانورد می‌خواستند، ما را خبر کردند.»

لنگر خود را خاراند تا به‌یاد من بیندازد که لنگر سر جایش وجود

دارد.

«البته از ماه و این قبیل چیزها چیزی نگفتند. درباره‌ی ماه بعداً

صحبت شد. موقعی که دست از پا درازتر، روی کشتی طیاره‌نشین خود

برگشته بودم. یکوقت خیال نکنید من از آن کشتیها خوشم نمی‌آید. نه،

خیلی هم خوب بود. مسافرت می‌کردیم. به جاهایی می‌رفتیم که به نظرمان اینقدر دور می‌رسید. حالا فقط ماه باقی مانده و به نظرمان می‌رسد که در همین دو قدمی است. صحبت ما درباره ماه خیلی عجیب است. آن صخره آنجا. تو این صخره را بردار، من آن صخره را برمی‌دارم، تو یک مشت خاک از اینجا بردار، من یک مشت خاک از آنجا برمی‌دارم. درست مثل اینکه رفته‌ایم بازار و داریم انگور و سیب می‌خریم! آنوقت به نظرمان می‌رسد که ماه هم مثل نیویورک، نزدیک است. به نظر من هم مثل نیویورک نزدیک می‌رسد ولی ماه خیلی دور است! رفتن به‌ماه مثل رفتن به پیک‌نیک نیست!

— «فن‌براون می‌گوید رفتن به‌ماه مثل رفتن به پیک‌نیک است.»
 — «غلط کرد! اگر به نظرش اینطور می‌رسد چرا خودش نمی‌رود؟ غلط کرد!»

— «شما می‌ترسید؟ می‌ترسید به‌ماه بروید؟»
 — «بله. می‌ترسم. بین چه سؤالهایی ازم می‌کنند! البته که می‌ترسم. گاهی توی طیاره هم می‌ترسم، به‌خودم می‌گویم: فرود آمدن روی یک کشتی که شوخی نیست. به نظر بزرگ می‌رسند، ولی تا می‌خواهی فرود بیایی یکمرتبه کوچک کوچک می‌شوند. مثل یک نخود فرنگی. یک نخود فرنگی در وسط دریا! پیک‌نیک؟ اگر به نظرشان پیک‌نیک می‌رسد، بهتر است به‌جای ما خودشان تشریف ببرند!»

— «خیلی «ما» «ما» می‌کنید!»
 — «بفرمایید، این را به‌من گفته بودند. وقتی از سایرین پرسیدم: این خانم که راجع به‌فضانوردان چیزمیتویسه چه‌جور آدمیه؟ دیک‌گوردن جواب داد: یک دیوانه زنجیری! وقتی به‌جای «مفرد» «جمع» را بکار ببری، از عصبانیت دیوانه می‌شود، ببخشید، ولی من چطور می‌توانم بگویم: من. در حقیقت مثل یک موش هستم که در آن چیز قرار گرفته‌ام و آن چیز را هزاران هزار نفر هدایت می‌کنند. مسؤلیت من هم به‌اندازه مسؤلیت آنها است. چطور به‌جای «ما» بگویم «من». روی ماه هم به‌همین ترتیب. من‌نفر می‌روند. نه یک نفر. مبادا شما از آن کسانی باشید که خیال می‌کنند ما قهرمان هستیم؟»

پدر، تو می‌دانی که آنها برای من قهرمان هستند. شب قبل در اتاقم در کینگزاین، در تلویزیون کنفرانس تلویزیونی پروفیسور جان دادز را که در دانشگاه استانفورد تدریس می‌کند، تماشا کرده بودم. این

مرد، يك پيرمرد رنگ‌پریده با آن قیافه انگلیسی مآبش چیزی گفته بود که بد نیست رویش تعمق کنم. گفته بود امروزه، نظریات مختلفی دربارهٔ قهرمانی و بزرگی اشخاص وجود دارد. «شهرت» اغلب با بزرگی و جسارت، و با عملیات قهرمانی اشتباه می‌شود. حقیقت در این است که امروزه «بزرگ» بودن، روز به روز مشکلتر می‌شود. به دلیل اینکه انجام کاری، به تنهایی مشکلتر شده است. چرچیل کسی بود که به تنهایی با مسائل روبرو می‌شد. مرد بزرگی بود. کندی، چنین نبود. حزب، مجلسین، و میلیاردها دلار، حامی او بود. او به این چیزها تکیه داشت، فقط با مرگ، به تنهایی روبرو شد و همین باعث شد که از کندی به عنوان مرد بزرگی یاد شود، همین بحث، دربارهٔ قهرمانی نیز صدق می‌کند. پروفیسور دادز گفته بود: به فضاوردان به نظر قهرمانان عصر جدید نگاه می‌شود؛ یا در نظر گرفتن اینکه چنین چیزی واقعی باشد به چه نتیجه‌ای می‌رسیم؟ به اینکه امروزه يك قهرمان، دیگر به تنهایی قهرمان نیست. امروزه قهرمان یعنی، يك گروه قهرمان. ولی کلمهٔ «قهرمان» کلمهٔ مفردی است. قهرمان تا موقعی قهرمان است که «مفرد» باشد. يك گروه ممکن است بتوانند عملیات قهرمانی انجام دهند ولی دیگر قهرمان نیستند و امروزه چه کسی تنها است؟ فقط يك شورش طلب. نتیجه: در جهان امروزی فقط يك نوع قهرمان وجود دارد: شورش طلب.

پرسیدم: «دیشب پروفیسور دادز را در تلویزیون تماشا کردید؟ کانال هفتم، ساعت بیست و سه و سی دقیقه.»

جواب داد: «من شبها می‌خوابم، ساعت نه به رختخواب می‌روم، در نتیجه پروفیسور دادز را تماشا نکردم. چطور مگر؟»

— «هیچ، همیتطوری، دربارهٔ نظریهٔ قهرمان بودن کنفرانس می‌داد. به نظر شما امروزه قهرمان چه کسی است؟»

برادرم لنگر خود را خاراند. این مرتبه به خاطر این نبود که بیاد من بیندازد که لنگر وجود دارد. فقط آنرا خاراند و بس. گاهی خاراندن آن لنگر در فکر کردن بهش کمک می‌کند، سپس شانه‌هایش را کمی بالا انداخت و گفت:

— «چه می‌دانم، چه می‌دانم. به نظر من قهرمان کسی است که به خاطر اینکه کسی را نکشد خودش را به کشتن می‌دهد، حرف‌ها می‌فهمید؟»

— «بله، می‌فهمم.»

— «و بعد هم... اگر واقعاً مایلید بدانید، به نظر من قهرمان

کسی نیست که فقط بخاطر اینکه کسی را نکشد خودش را به کشتن می-دهد. شاید امیدوار است که از این راه به بهشت برود. در نتیجه این حساب نیست. یعنی می-خواهم بگویم که دیگر قهرمان نیست... یعنی... اگر واقعاً مایلید بدانید، به نظر من قهرمان کسی است که حاضر است با شلوار زیری برود توی خیابان، فقط به خاطر اینکه می-خواهد اعتقاد خود را نشان دهد.»

پدر، تو چه می-گویی؟ دیگر حتی احتیاجی هم نبود تا از او بپرسم لاکپشت است یا نه. همانطور که سرم را به گوشش نزدیک می-کردم، جواب را می-دانستم.

— «Are you a turtle?»

از جای جهید و دیوانه‌وار از خوشی فریاد زد: «البته که هستم، البته که هستم.»

سوگند ما، کلمه رمزی ما لاکپشتها!

[فصل بیست و هفتم]

فردای آن روز، «روز مادر» امریکایی بود و رستوران مثل کینگز - این پراز مادرهای امریکایی بود که برای جشن گرفتن به آنجا آمده بودند. مادرهای امریکایی لباسهای «ارگانزا» یا دامنهای گشاد و یادکرده و رنگهای عجیب و غریب پوشیده بودند. رنگ صورتی - از آن صورتیهای رویانی، سبز نخودفرنگی، زرد - به رنگ نارنگی. کلاههایی که به سر داشتند با گل و میوه، پرچم و سبزی خوردن تزیین شده بود. شوهرهایشان را، مطیع مثل یک کرم، به دنبال خود می کشیدند تا مواظب بچه ها باشند. بعضیها پیر، عده ای جوان، چندتایی زشت، و چندتایی خوشگل بودند. تمامشان یک حالت عوضی داشتند، یک حالت بدجنسی. و تصویر اینکه فرزندان «آینده» از شکم آنها بیرون می آمد کمی ناراحت کننده بود، از شکمشان پدر، در این کتاب، تقریباً درباره زنها صحبتی نشده. زنها در این ماجرای فضایی سهمی ندارند، یا اگر هم داشته باشند حداکثر مثل مالی گیتس، منشی هستند. ولی اگر با آنها صحبت کنی، اگر بهشان نگاه کنی یا ازشان چیزی بپرسی، آنوقت دلیلش را می فهمی که چرا سهمی ندارند. برای این زنها، آینده ما کوچکترین ارزشی ندارد. نه موافقت، نه مخالف، درست مثل کارگران گارت، حسالت بی تفاوتی دارند. ماجرای «بشر در فضا» برایشان فقط معنی بی ارزشی دارد. یعنی دسترسی به وسایل خانگی تازه تر. قابلمه های خودکار، ماشین رختشویی خودکار. ولو آن قابل مصرف تا سال ۱۹۹۵. آسایش! همین و بس. از این شکمها است که مردهای آینده، کسانی که باید به مریخ و آلفاستوری بروند، زاییده می شوند. تنها خدمتی که می توانند بکنند این است که تخمدانشان خوب کار کند. بله، می دانم که به موقع خود، بدنبال شوهرانشان خواهند رفت و در آن دنیا - های نوین، خواهند زایید. شاید هم در آنجا، رفتار مناسبی داشته باشند، می دانم. شجاعت و همکاری خود با شوهرهایشان را قبلا هم نشان داده اند،

همان موقعی که همراه شوهرانشان به سرخ‌پوستها تیراندازی می‌کردند. ولی یجز گاهی اوقات، یک زن فضا نورد، یک زن زمین‌شناس، در اینجا و آنجا، کار قابل ملاحظه‌ای انجام نداده‌اند. ولی «ماه» هم مثل سایر اکتشافات مهم، مثل کشف قاره‌های جدید، و مثل جنگ، کار زنها نیست. سر میزم نشسته بودم و به این چیزها فکر می‌کردم. پیراهن سیاهی پوشیده بودم که یقه‌اش کمی باز بود. در جواب افکار من یک مادر امریکایی کلاهش را به کلاه یک مادر امریکایی دیگر نزدیک کرده بود و داشتند با حرکت دستهایشان و بانگ‌ها مرا به یکدیگر نشان می‌دادند. آیا برای این بود که من تنها بودم؟ آیا به خاطر این بود که حیثیت آن «روز مقدس» را با پیراهن یقه‌بازم لکه‌دار می‌کردم؟ دنبال کسی می‌گشتم؟ منتظر کسی بودم؟ می‌خواستم کسی را از دست آنها بدزدم؟ آه، آه، نگاهش کن: سیگار می‌کشد. کسی مثل من که سیگار به دست وارد رستورانی بشود، در نظر مادرهای امریکایی چندان زن نجیبی نیست. زن خطرناکی است! — «حتماً سوئدی است. سوئدیها اینطوری تنها اینطرف و آنطرف می‌روند.»

— «سوئدی؟ مگر نمی‌بینی قدش کوتاه است؟ حتماً فرانسوی است.»

— «آره زنهای فرانسوی خوب تیکه‌هایی هستند. زن جورج یادت هست؟ یک زن فرانسوی....»
— «راست می‌گویی؟»
— «باور کن.»

همراه با این حرفها، پدر، مرا در نیاگرای شیرشان غرق می‌کردند، با حاصلخیزیشان شلاق می‌زدند، و اگر نگاه شوهر یکی از آنها تصادفاً یا اشتبهاً به من می‌افتاد، حس می‌کردم که از دست رفته‌ام.

— «عزیزم، دنبال چه کسی می‌گردی؟ به کجا داری نگاه می‌کنی؟»

— «من؟ به هیچکس، به هیچ چیز.»

— «پاپا، پاپا، اون خانمه مگه چیکار کرده؟»

— «هیچ کار! خفه شو!»

— «مامی، مامی، اون خانومه چیکار کرده؟»

— «به تو مربوط نیست. خفه شو!»

— «پس اینطور! زن جورج....»

— «خیلی دلم می‌خواهد بفهمم دارد به چه فکر می‌کنند....؟»

به مادر فکر می‌کردم. به مادر که هرگز پیراهن ارگانزا به رنگ صورتی رویانی، سبز نخود فرنگی و زرد نارنگی پوشیده. به مادر که هرگز ترا مجبور نکرده بچه‌هایش را بغل کنی و هرگز قابلمه اتوماتیک، ماشین رختشویی اتوماتیک، و لووان قابل مصرف تا سال ۱۹۹۵، و آمایش! نداشته. همیشه کار کرده و بس. بدون اینکه کلاه با تزیینات میوه و سبزی خوردن بسر بگذارد. بدون اینکه هرگز از تو تقاضا کند تا به رستوران بپوشی، بدون اینکه هرگز دربارهٔ مریخ و آلفاسنتوری چیزی بداند. و با اینحال یک روز که نمی‌توانستم پای یک کبوتر زخمی را مداوا کنم، مرا سرزنش کرده بود و گفته بود پس اطلاعات من دربارهٔ مریخ و آلفاسنتوری به چه دردی می‌خورد. مادر در آن ساعت چه کار می‌کرد؟ خوابیده بود. در ایتالیا، شب بود و مادرمان خوابیده بود. شب، سر شام حتماً به هم این حرفها را زده بودید: «خدایم! داند دخترمان، بین این همه هواپیما کجا است؟» و تو گفته بودی: «می‌خواهی کجا باشد؟ دنبال خلبانهایش است.» - «حیوانی، چرا این حرف را می‌زنی؟ کاش لااقل تلفن می‌کرد.» - «تلفن کردن از امریکا گران تمام می‌شود. چه خیال کرده‌ای؟» - «می‌دانم، می‌دانم، ولی قول داده بود. آیا غذا خواهد خورد؟» - «غصه نخور، او همه کار می‌کند، غذا می‌خورد، مشروب می‌خورد، نگرانش نباش.» - «چطور نباشم، مادرش هستم!» - «او که دیگر بچه نیست، یک زن حسابی است.» - «برای من همیشه بچه است.» از جایم برخاستم و همانطور که هزاران نگاه، مثل هزاران سوزن به تنم فرو می‌رفت به سالی تلفن کردم از او خواستم بیاید و مرا از دست این عده خلاص کند. سالی، تقریباً بلافاصله وارد شد. او هم لباس سیاهی پوشیده بود. یقهٔ لباس او هم باز بود. چشمان زیبای سبزش دنبال جنگ می‌گشت.

- «سلام بر تو، گناهکار کبیر!»

- «سلام، سالی.»

- «ترا ترساندند، ها؟»

- «آره، سالی.»

- «این روزها هر جا بروی، از آنها می‌بینی، با این کلاهها که آدم را از هر چه «مادر» بودن است بیزار می‌کند. مادرهای برده‌های آینده، احمقهای آینده، و فوقش مادر انسانهای کوچکی و ماشینی. اینها جسورترین نگهبانان این سیستم زندگی هستند، سنگدل‌ترین دشمن ما لاکپشتها. راستی دیروز چطور شد؟»

— «پد نبود، دوتا برادر پیدا کردم. آنها را به برادری قبول کردم. یکی از آنها را بلافاصله بردند ولی دیگری سرجایش باقی است. هر دو لاکپشت هستند.»

— «پیت و تنودورا»

— «درست همینطور است.»

— «ادوارد به نظرت لاکپشت نرسید؟ یکی از کسانی است که من خیلی بهش علاقه دارم. در موقع انتخاب گروه دوم، من للگی این نه نفر بچه را عنده دار بودم و ادوارد از همان موقع قلبم را ربود. عین پسر بزرگم است. باورکن که او هم لاکپشت است. برایش توضیح دادم که فرشته آسمانی، پس از سرابی که فقط هشت دقیقه بطول انجامیده بود، در عطری از عود معطر شده بود. داشتم ازش می پرسیدم لاکپشت است یا نه که «اداری» سهلت نداده بود.

— «لاکپشت است و دیک گوردون.»

برایش شرح دادم که سهلت پیدا نکرده بودم از او بپرسم: می دانی از همانی که شبیه برتو است و همه کار بلد است مگر یادباید درست کردن.

— «او هم لاکپشت است. سایرین هم هستند.»

— «سالی، به هر حال، دو تا برادر برای من کافی است نه؟ نمی توان گفت که از مراجعت به هومستون، تگزاس چیزی نصیب نشده. و بعد هم تورا دارم.»

— «آها.» سالی بروی خودش نیاورد که احساساتی شده است.

— «دو برادر و یک خواهر.»

— «آها، کی به لاس کروس می روی؟»

— «فردا، خیلی هم خوشحال هستم. سالی، من از این شهر متنفرم.

متنفرم.»

— «من هم از اینجا نفرت دارم. فراموش نکن که من در فیلادلفیا به دنیا آمده ام و در سان فرانسیسکو بزرگ شده ام.»

از کلاههای تزیین شده یا میوه و سبزی خوردن و پرچم و گل، صدا بلند شد:

— «اون بزرگتره در فیلادلفیا دنیا اومده و در سان فرانسیسکو

بزرگ شده.»

— «لاید خاله اون یکیه.»

— «کدوم خاله! مگر نمی بینی که به هم شبیه نیستند؟»

— «چرا، خیلی هم به هم شباهت دارند، خمیره شان یکی است.»

— «خلاصه، داشتم می گفتم که زن جورج.... بعله!»

— «نه؟»

— «عقیم بود، فکرش را بکن، عقیم بود. عقیم!»

سالی، با صدای بلند، بطوری که همه بتوانند بشنوند گفت:

«بیا از این انبار کود برویم بیرون!»

کلاهها، گلپهای کاغذی، توت فرنگیهای کاغذی، پرچمهای

ابریشمی و آلوهای پلاستیکی، پخش زمین شدند و بچه‌ای فریاد کشید و

شوهری غش کرد.

پدر، بچه‌های هوستون. شوهران آینده! قبل از آنکه سالی مرا

تنها بگذارد، باب وارد شد. پسر بچه چاقی همراهش بود. پسرش! دوازده

ساله. با باب آشتی کرده بودم و گرچه عقیده‌ام را نسبت به او تغییر نداده

بودم (يك مرد وحشتزده و زیاده از حد مطیع دستگاه) و او هم عقیده‌اش

را نسبت به من عوض نکرده بود (يك زن مستقل و حق‌نشناس) باز، باهم

آشتی کرده بودیم. چیزی که الآن می‌نویسم، شرح ملاقات با باب و پایی

پسر او است. اولی، سخت پشیمان و دومی سخت حوصله سررفته.

باب شروع کرد به شرح دادن: «او را با نیل آرمسترانگک فضا-

نورد، سوار طیاره کردم.»

بابی گفت: «اوف!»

باب ادامه داد: «تا حالا نه سوار طیاره شده بود و نه يك فضانوردی

دیده بود. نیل چه کارها که با طیاره کرد!»

بابی گفت: «اوف!»

— «من خوشحال بودم، به هیجان آمده بودم. او حتی مژه هم

نزد، تعجب هم نکرد، وحشت هم نکرد. وقتی به زمین نشستیم، نیل

ازش پرسید: «بابی، خوش آمد؟» می‌دانی چه جوابی داد؟ «بد نبود.»

آره، گفت: «بد نبود» من نمی‌فهمم این بچه‌ها از چه چیز ممکن است

راضی بشوند؟»

به طرف بابی برگشت که داشت کبریت‌های مرا یکی یکی آتش

می‌زد و دور می‌انداخت.

— «چی می‌خواهی؟ چی می‌خواهی؟»

بابی به آرامی گفت: «بستنی، بستنی می‌خواهم. بستنی وانیل.»
 برایش يك بستنی سفارش دادیم. يك بستنی بزرگ يك دانه گیللاس در
 وسط آن. بابی، گیللاس را برداشت و انداخت در گلدان گل. در یقیناً
 بستنی هم کبریت خاموش کرد. باب او را دعوانکرد. حرفی هم نزد شاید
 داشت به همسرش فکرمی کرد. من هم داشتم به همسر او فکرمی کردم. او راه‌رگز
 ندیده بودم ولی صدایش را شنیده بودم و می‌توانستم دعوی آنها را
 قبل از آنکه باب از خانه خارج شود، در نظر مجسم کنم. «او فردا
 می‌رود، چطور است او را به منزل دعوت کنیم.» - «راستی؟ برای -
 اینکه - مرا - این ریختی نشان - او - بدهی - لباس - ندارم -
 پیوشم» - «پس، من خودم او را به رستورانی دعوت می‌کنم، خوب؟» -
 «راستی؟ می‌خواهی - مرا - روز مادر - امریکایی - تنها بگذاری
 و با او - بروی - گردش؟» - «من و او فقط با هم دوست هستیم.
 دوست، می‌فهمی؟» - «دوست! از این دوستانهای تو خیلی دیده‌ام!» - «خیلی
 خوب، پس می‌روم با بابی يك گشتی بزنم، خداحافظ.»

بستنی بابی به يك زیرسیگاری تبدیل شده بود. تمام کبریت‌های
 سوخته و ته سیگارها را در آن فرو کرده بود. بستنی آب شده، تبدیل
 به مایع زردرنگی شده بود. بابی طرف بستنی را در گلدان گل خالی کرد.
 باب از جایش بلند شد که برود.

- «خوب، خداحافظ.»

- «خدا حافظ، باب.»

- «متأسفم که امشب تنها شام می‌خوری، خیلی دلم می‌خواست ترا

به شام دعوت کنم ولی...»

- «مهم نیست. باب، مهم نیست.»

- «از یکی از دوستانم خواهش کرده‌ام به‌جای من ترا به‌شام

دعوت کند.»

- «نه، باب، خواهش می‌کنم. مهم نیست.»

- «گوش کن، اطلاعاتش دربارهٔ مریخ فوق‌العاده است. رئیس

ادارهٔ پروژهٔ مریخ است.»

- «باب، دیگر دلم از مریخ آشوب می‌شود، اشتولینگر به اندازهٔ

کافی از مریخ برایم حرف زده. نه، دلم نمی‌خواهد این دوست ترا ببینم.»

- «ولی او اینجا در بار است. در بار منتظر تو است!»

دوست باب که ریاست پروژهٔ مریخ را به‌عهده دارد، اسمش بیل

بود. می‌وپنچ سال داشت و به‌نظر پنجاه‌ساله می‌رسید. همین تازگیها زنش را طلاق داده بود و مرد آزادی بود. خودش را يك انتلكتوئيل می‌دانست و برای اثباتش مرا يكراست به دانشگاه برد تا بحثی را دربارهٔ رابطهٔ كمونيزم و مذهب، گوش كنم. این جلسه در سالونی برقرار بود و شركت کنندگان عبارت بودند از: يك پيرمرد كه كت و شلوار قرمز رنگی به تن داشت، يك زن كه مشغول بافتن جوراب بود، يك زن ديگر كه هيچ كاری نمی‌كرده، و دو نفر مرد كه خدا می‌داند چرا داشتند گلدوزی می‌كردند! بحث آنها، از آن نوع بود كه وقتی دختر جوانی بودم در دبیرستان می‌شنیدم. تکرار می‌کردند كه كمونيستها يك گروه مذهبی هستند. و سازمان حزب كمونيست، از روی قواعد كاتوليكي كپی شده است. این چیزها برای آنها خیلی تازه و باورنكردنی بود. خیلی به‌ندرت برایم اتفاق افتاده كه در اینگونه نمایشهای جلق فرهنگی حضور پیدا كنم. وقتی جلسه پایان یافت، بیل تصمیم گرفت مرا به شامی كه از طرف باب سفارش شده بود، دعوت كند. در طول شام هم حوصله‌ام را با نظریاتش دربارهٔ تكنولوژی سر برد. می‌گفت: «تنها راه نجات بشر از طریق تكنولوژی است. اشكال در این است كه بشر به اندازهٔ كافی از تكنولوژی استفاده نمی‌كند. آزادی، یعنی خلاصی یافتن از كار؛ و ماشینها به اندازهٔ كافی برای بشر كار نمی‌كنند. می‌گفت: «تعطیلات آخر هفته فقط دو روز طول می‌كشد، باید حداقل چهار روز باشد. از جمعه تا سه‌شنبه.» می‌گفت: «سوسیاليزم واقعی فقط و فقط می‌تواند با تكنولوژی، بوجود بیاید. بشر باید پولدار شدن را یاد بگیرد. ثروت یعنی آزادی.» و آزادی برای او به‌این معنی بود كه شكم خود را سیر كند. پدر، خیلیها هستند كه آزادی برایشان به این معنی است كه شكم خود را سیر كنند نه؟ مرا به‌یاد HR می‌انداخت. لابد تا چند دقیقهٔ ديگر شروع می‌كرد به فریاد كشیدن كه باید نیویورك، سان فرانسیسكو، لندن، پاریس و فلورانس را با خاك يكسان كرد و بجای آنها شهرهای تمیز و قابل استفاده و راحتی بنا كرد. اتفاقاً همینطور هم شد. فریاد هم كشید. بخصوص با شهر لندن لج بود. به‌نظرم بخاطر اینكه يك‌دفعه در آنجا يك شپش دیده بود. لندن يك شهر قدیمی است. شپش در جاهای كهنه تخم می‌گذارد. برای از بین بردن شپشها می‌بایستی لندن را با خاك يكسان كرد. من ديگر به حرفهایش گوش نمی‌دادم. یاد داستانی افتاده بودم كه وقتی بچه بودم برایم تعریف می‌كردی: قصهٔ گناهکاری كه

به بهشت می‌رود، بهشت، جای قابل استفاده، تمیز و راحتی است. گناهکار، می‌خورد و می‌خوابد و حوریهای کوکی برایش خدمت می‌کنند. اما رفته رفته حوصله‌اش از غذا خوردن، از خوابیدن، و از اینکه خدمتش را بکنند، سر می‌رود. دلش می‌خواهد کار کند. عملی انجام بدهد. فرشته می‌گوید: «نمی‌شود!» - «خواهش می‌کنم، فرشته‌جان، اجازه بده یک کاری بکنم.» فرشته می‌گوید: «نمی‌شود!» - «فقط یک کار، بگذار آن سیب را خودم از درخت بچینم.» فرشته می‌گوید: «نمی‌شود!» - «من دوتا دست دارم، بگذار از آنها استفاده کنم.» فرشته می‌گوید: «نمی‌شود!» «پس بفرمایید من به‌جای بهشت، در جهنم هستم!» فرشته می‌گوید: «البته که در جهنم هستی، مگر خیال می‌کردی به کجا آمده‌ای؟»

این قصه را برایش تعریف کردم، با هم دعایمان شد، عاقبت مرا به هتل رساند. عصبانی وارد هتل شدم و فراموش کردم همانطور که قول داده بودم به مادر تلفن کنم. صبح روز بعد تلفن کردم و گفتمند که خیلی طول می‌کشد، تقاضا کردم آنها به فرودگاه وصل کنند. ولی جریان بکلی بهم خورد. وقتی مادر در گوشی تلفن فریاد زد: «الو، دخترم، حالت چطور است؟ الو؟» و صدایی جواب داد «داره چی می‌گه؟ چی می‌خواه؟» طیاره من داشت به طرف ال‌پاسو پیش می‌رفت. و مادر گریه کرد.

[فصل بیست و هشتم]

درختهای کاکتوس و بوته‌های کهور، شن سفید بی‌انتها، و صحرا، صحرا، صحرا. نه یک خانه، نه یک آلونک، نه یک گودال آب. تنها یک سکوت متروک، سکوتی متروک و بی‌پایان. نیومکزیکو، پایگاه آزمایشی عصر فضایی، گهواره تمدن جدید. آیا واقعاً نبردهای بین سفیدپوستان و سرخ‌پوستان در اینجا رخ داده بود؟ دلجانها، و اسبهای آپاچیها در اینجا وجود داشته‌اند؟ آیا واقعاً جنگ بین راهزنان و شریفها در اینجا اتفاق افتاده بود؟ آیا راهزن معروف بیلی‌کید، در اینجا بروی شریف پت‌گارت تیراندازی کرده بود؟ بله. واقعاً همه این وقایع در همین جا رخ داده بود. ولی البته وقایعی بود متعلق به ماقبل تاریخ. تاریخ، در آنجا، بین ماسه‌های ساحلی آلاماگاردو، شروع شده بود. جایی که «گودال بزرگ» در روز ۱۶ ماه ژوئیه ۱۹۴۵ بوجود آمده است. «روز بمب» یادت هست؟ بمب را گذاشتند سر یک برج سی‌وسه‌متری و خودشان به یک قلعه نظامی صمنتی و فولادی پناهنده شدند، یک دستگیره کوچک را بالاکشیدند و ابلیس، مانند قارچ بزرگی منفجر شد. از این قارچ، قارچ دیگری بوجود آمد، بعد یک قارچ دیگر تا اینکه روی زمین یک زخم گرد باقی ماند. یک زخم عمیق رادیواکتیو. یک احمق می‌خواست در آنجا مجسمه‌ای به‌عنوان یادبود برپا کند؛ قدیسی مانع او شد. «گودال بزرگ» پوشیده از علف، اکنون محیطی بود که با سم خاردار احاطه شده بود. یک هیچ در میان یک هیچ. آن را ندیدم، چندان هم متأسف نشدم. پدر، جای تماشایی‌تری وجود داشت. شهر خوارس، مکزیکی واقعی. کلاههای مکزیکی. چکمه‌های مهمیزدار، تکیلایا. برای‌ماکه خودمان را می‌شوئیم، آن کثافت خوشایند است. برای ما که مدام در حال دویدنیم، آن تنبلی مکزیکی خیلی دلپذیر است. مرز بین ال‌پاسو و خوارس

يك در باز است. امریکاییها وقتی از آن سرحد عبور می‌کنند فقط می‌گویند USA. من گذرنامه‌ام را نشان دادم ولی گفتند لزومی ندارد.

۱ «Haga Como le gusta a Usted, no se incomode, guapa.» —

۲ «Muchas gracias, Señor.» —

۳ «De Nada, De Nada.» —

۴ «Se va por aqui a la plaza Grande?» —

۵ «Todo derecho, guapa.» —

اسپانیولی حرف‌زدن چه لذتبخش بود. راه‌رفتن روی پیاده‌روی که واقعاً پیاده‌رو بود، چه لذتبخش بود. بچه‌ها و زنهایی که پیراهنهای شادقرمز و سبز بتن‌داشتند، یکنفر داشت می‌خواند *Hay la luna y mi Corazon te llama* مهتاب است و دل من ترا به خود می‌خواند. شنیدن یوی عرق و سیر چه لذتبخش بود. گور پدر بهداشت، عطرهاى ضد بو، و آدامس. هیچکس نمی‌پرسید کی هستی؟ کجامی روی؟ چکار می‌کنی؟ رژیم می‌گیری یا نه؟ به خدا اعتقاد داری یا نه؟ هیچکس جلوت را نمی‌گیرد که چرا به جای چرخ داری از پاهای خودت استفاده می‌کنی. هیچکس نمی‌پرسد: ماشینت خراب شده؟ احتیاج به کمک داری؟ به آنها می‌گویی: آمده‌ام جو کوچولو را ببینم و آنها خیال می‌کنند آمده‌ای خواهرزاده‌ات را که اسمش جو است ببینی. جو کوچولو. خوزه لیتو! برایشان توضیح می‌دهی که جو کوچولو خواهرزاده‌ات نیست و يك موشك است. می‌زنند زیر خنده و می‌گویند: *Le doy a Usted el pésame*: تسلیت عرض می‌کنم! يك در باز، يك زبان آشنا، و کابوس در چند متر تمام می‌شود. تبدیل به موجود دیگری می‌شوی. یادم نیست چند وقت در پلازا گرانده نشستم. تکیلامی نوشیدم و به آواز: *Hay la luna y mi Corazon — Te llana* گوش می‌کردم. به کبوتری نگاه می‌کردم که روی شانه پیرمردی نشسته بود و داشت کثافت می‌کرد و پیر مرد هم کاری به او نداشت. او را به حال خود گذاشته بود. شاید يك ساعت، دو ساعت در آنجا نشستم. زمان، در اینجا نوع دیگری می‌گذشت. زود تمام می‌شد. مثل بعداز ظهرهای لذتبخشی که با کسی که دوستش داریم به گردش می‌رویم و به نظرمان

۱- خانم هرکار دلتان می‌خواهد بکنید، خودتان را ناراحت نکنید.

۲- آقا، خیلی ممنوم.

۳- اختیار دارید، اختیار دارید.

۴- راه پلازا گرانده از این طرف است؟

۵- خانم، مستقیم تشریف ببرید.

می‌رسد زمان هرگز نخواهد گذشت و یکمرتبه متوجه می‌شویم که شب شده. باگفتن يك جمله، يك نگاه، زمان می‌گذرد. قبل از رسیدن به لاس - کروس دلم می‌خواست فورت بلیس کارگاه فن براون و اشتولینگر را ببینم. با بی میلی از جایم بلند شدم و رفتم. شاید هم به خاطر همین بود که وقتی به آنجا رسیدم چیزی نظرم را جلب نکرد. يك سرپازخانه در وسط يك دشت وسیع، یا آسایشگاههای چوبی کهنه، غرغرنان از راننده تاکسی تشکر کردم و گفتم مرا از ال پاسو بیرون ببرد. يك شهر نه کهنه - نه جدید - نه تمیز - نه کثیف، سرنوشتش این است که مثل رودخانه خود از بین برود. ریوگرانده سالها است که دیگر وجود ندارد. قسمتی از آن را به شاخه‌های مختلف تقسیم کردند و قسمتی از آن هم خشک شد. لاس کروس برعکس شهر زنده‌ای است. چهل و چهار میل با ال پاسو فاصله دارد. چهل و چهار هزار نفر جمعیت دارد که همگی سر چهارراهی جمع شده‌اند. تقاطعی بین جاده شماره ۷۰ با جاده‌های شماره ۸۰ و ۸۵. برای رسیدن به وایت سندز، صحرای شنی که برای آزمایشات موشکی در نظر گرفته شده است، باید از لاس کروس عبور کرد. وقتی ناسا می‌خواهد از وایت سندز موشکی به فضا بفرستد، همه در لاس کروس جمع می‌شوند. سابقاً لاس - کروس يك مرکز توریستی بوده. دهکده‌ای که در محل يك قتل عام که در سال ۱۸۴۸ اتفاق افتاده بود، بنا شده بود. مردم برای شرکت در جشنهای ماه ژوئیه و اواسط سپتامبر به آنجا می‌آمدند، تابه‌دیدن غارهای کارنیز یاد بروند که شباهت به غارهای عهد حجر داشت یا اینکه از آفتاب مدام آنجا لذت ببرند. آفتاب سالم و خشک، و برای بیماران بسیار مفید است. مردم برای دیدن سرخ پوستان شهرنشین به آنجا می‌آمدند که پوست آهو می‌پوشیدند و با زبان عجیبی صحبت می‌کردند که «نه» معنی «بله» می‌داد و «نه» به معنی واقعی، وجود نداشت. سرخ پوستانی که برای باران آمدن، روح مردگان را احضار می‌کردند و پول، در نظرشان چیز بی‌خاصیتی بود. برای دیدن «کوههای سرخ» به آنجا می‌آمدند. کوههایی با قله‌های نوک‌تیز و سرخ رنگ که هرگز پای بشر به آنجا نرسیده بود. برای چیدن گل‌هایی به آنجا می‌آمدند که در دل صحرا می‌رویند و فقط يك شب عمر می‌کنند. به آنجا می‌آمدند تا روی آن شنهای سفید غلت بزنند، شن سفیدی به رنگ برف و به سبکی گردد. ولی ابلیس در آنجا منفجر شد و در جای خود، زخم مدوری باقی گذاشت و جریان تغییر کرد. سرخ پوستان دیگر روح احضار نکردند، پیراهن و بلوچین پوشیدند. و به فروختن ماسه‌های رادیواکتیو که

در کیسه‌های پلاستیکی ریخته بودند مشغول شدند. غارهای کارلزباد، پراز آسانسور واسنک بار شد. در آنها لیموناد و سوسیسون می‌فروختند. نظامیها، وایت‌سندز را کاملاً تحت تسلط خود درآوردند. و لاس‌کروس تبدیل به چیزی شد که من اکنون از پنجره تاکسی می‌دیدم. یک کیسه زشت فلوریدا و تگزاس، با نوشته‌های بسیار بزرگ، «جاده‌های آسفالتی، و مثل اسم مثل من مثل پالمز بود. یعنی «نخل‌ها» البته از درخت نخل خبری نبود. عیناً مثل مثل کیپ‌کلنی‌این و کینگزاین بود. یک ردیف اتاق دور یک حیاط و یک استخر در وسط حیاط. چندین و چند سلول برای دیوانه‌شدن! جک، مأمور تبلیغات، همراه عده‌ای از هوستون، لوس‌آنجلس و واشینگتن، در آنجا بود تا برای خبرنگاران اهمیت پرتاب «جوکوچولو» را شرح بدهد. با قدمهای آهسته و چهره خواب‌آلود همیشگی به‌طرفم آمد و بلافاصله یک مشت کاغذ در دستم گذاشت که رویش نوشته شده بود «جوکوچولو» پنجاه تن وزن دارد و اسمش «جوکوچولو» است چون در مقایسه با سایر موشکها از آنها کوچکتر است. و محیطی که در وایت‌سندز جهت آزمایشهای ناسا در نظر گرفته شده، نودمیل مربع وسعت دارد و ناسا آماده است تا هرچه را بخواهم بینم به‌من نشان دهد.

— «جک، بغیر از کارگاههای فضایی و موشکها چه چیز دیدنی دیگری وجود دارد؟»

جک گفت: «چه می‌دانم!»

یکنفر، قدبلند و درشت‌اندام که همکار جک و اسمش بن‌جیمز بود گفت: «می‌تواند از یک رنج! دیدن کند. نیومکزیکو، سرزمین رنج است.»

جک گفت: «مگر هنوز از این رنجها باقی است؟»

بن‌جیمز با احتیاط گفت: «شش ماه پیش در چند میلی اینجا،

یکی بود.»

جک گفت: «به، شش ماه پیش!»

بن‌جیمز زمزمه‌کنان گفت: «شش ماه چندان زمان زیادی نیست.»

جک گفت: «به‌نظر من خیلی است. به‌رحال، اگر می‌خواهی او را

به‌دیدن این گله‌ها ببری، یا الله، برش‌دار ببر.»

رفتیم.

در نظر اول، رنج قشنگی بود. خانه قشنگی داشت با یک باغ

قشنگ و یک استخر قشنگ در وسط باغ. دور تا دور باغ هم جای

گله‌های گاو بود. خیلی عجیب بود که فقط يك گاو در آنها بود، يك رأس گاو لاغر و مردنی، پوست و استخوان. خیلی عجیب بود که استخر آب نداشت و برگهای خشك آنرا پوشانده بود.

— «بن، استخر آب ندارد، دیدی؟»

— «آره، آب ندارد.»

— «و حیوانی هم وجود ندارد.»

— «نه، ندارد.»

— «بن، پس گله‌های گاو کجا است؟»

— «چه می‌دانم. من چه می‌دانم گاوها کجا رفته‌اند؟»

— «دهاتیها کجا هستند؟»

— «پیدا است که در اینجا نیستند.»

— «شاید در خانه باشند. امتحان کنیم؟»

بن با حالتی که گویی از غلط‌کردن خود پشیمان شده‌باشد، به دنبال من براه افتاد. مثل این بود که می‌خواست بگوید چه غلطی کردم پیشنهاد کردم او را به تماشای يك رنچ بیاورم.

خانه، دست نخورده بود. در آشپزخانه نیمه‌باز بسود درست مثل اینکه صاحبان خانه تازه خارج شده‌اند و سر مزارع رفته‌اند. روی ميز آشپزخانه که با يك رومیزی چهار خانه پوشیده شده بود يك قابلمه کثیف، چند بشقاب، و دوسه لیوان دیده می‌شد. در اتاق کنار آشپزخانه، رختخوابی بهم ریخته بود. از يك جارختی يك پیراهن زنانه آویزان بود. فریاد زدم: «کسی هست؟»

صدای بهم خوردن لیوانی جوابم را داد. در باز، تولید باد کرده بود و لیوانها را تکان داده بود.

تکرار کردم: «کسی خانه هست؟»

بن غرغرکنان گفت: «می‌خواهی کی خاته باشد؟ يك خانه متروك است. واضح است. ساکنینش رفته‌اند. خانه را ترك کرده‌اند.»

— «رفته‌اند؟ خانه را ترك کرده‌اند؟»

— «واضح است. زمین را به دولت فروخته‌اند و رفته‌اند در شهر»

زندگی کنند.»

— «خانه را به این وضع رها کرده‌اند؟»

— «مگر قرار بود جور دیگری رهاکنند؟ حمل و نقل اثاثیه خیلی

گران‌تر از خرید اثاثیه نو تمام می‌شود، در نتیجه سه چهار چمدان لوازم

شخصی پس است.»

— «بن، آدم به اشیاء خانه‌اش انس می‌گیرد!»

— این حرفها کدام است؟ آدمهای شاعرانه مثل تو به اشیاء انس می‌گیرند. آدمهایی که اهل عمل هستند، انس نمی‌گیرند.»

به پیراهن زنانه، به يك جفت كفش (در اتاق خواب يك جفت كفش هم وجود داشت) نگاه کردم، به آن سكوت باورنکردنی گوش کردم، وقتی يك رختخواب جمع نشده، با ملافه، می‌فهمی پدر، ملافه، يك پیراهن زنانه و يك جفت كفش در اتاقی وجود دارد، سكوتش باورنکردنی است. سعی کردم به‌خودم بقبولانم که بن اشتباه کرده.

— «بن، در زمان جنگ وقتی آژیرها به‌صدا در می‌آمدند و ما مجبور بودیم فرار کنیم خانه را اینطوری به‌این وضع رها می‌کردیم. ولی امیدوار بودیم که به‌آنجا بزرگردیم. شاید آنها هم به‌امید اینکه باز به‌اینجا برگردند آنها اینطور رها کرده‌اند.»

— «به‌هیچوجه! این منطقه اکنون در دست نظامیها است و دیر یا زود با چندتا بولدزر، همه چیز را با خاک یکسان خواهند کرد.»
— «شاید برای گذراندن تعطیلات آخر هفته به‌اینجا بیایند. شاید همین الان سر برسند.»

— «به‌همین خیال باش! این منطقه ممنوعه است. فقط روز می‌توان ازش عبور و مرور کرد. موشکها را موقع سحر به‌فضا پرتاب می‌کنند. پروردگارا، حق با جك بود، شش ماه خیلی طولانی است.»
بیرون خانه، گاو داشت بیسوده زمین گل‌آلود را می‌لیسید.

بن بطرفش فریاد زد: «بروگمشو! بروگمشو!»

— «ولش کن، بگذار کار خودش را بکند.»

— «خاك اینجا ممکن است رادیواکتیو باشد. تو هم دست به‌خاك نزن. بروگمشو! بروگمشو!»

گاو با چشمانی مرطوب و غمگین، سرزنش‌کنان نگاهی به‌ما انداخت. و بعد بطرف آغل خود رفت. ما هم به متل پالمز برگشتیم.

علاوه براین، آن روز، برای گذراندن در متل پالمز، روز مناسبی بود. هرخبری که شب قبل از پرتاب يك موشك به‌فضا اتفاق می‌افتد در دو نقطه متمرکزی شود. پایگاه پرتاب موشك و متل. متل، توسط اشخاص مربوط به‌موشك به‌يك شهر فضایی تبدیل می‌شود. گردش در این شهر

کوچک فضایی فوق‌العاده جالب می‌شود، بخصوص برای در نظر گرفتن کارهای ماکتین موقتی آن. مثلاً اشخاص مربوط به ناسا که تا از زندانهای هوستون آزاد می‌شوند، همگی تبدیل به انسانهای خوشحال و دلپذیری می‌شوند. درست مثل یک دسته شاگرد مدرسه که دارند تعطیلی خود را می‌گذرانند. کلاهخودشان را از دست می‌دهند. و بعد هم، نمایندگی‌های شرکت‌های تدارکی، امریکای شمالی، گارت، داگلاس، یعنی شرکت‌هایی که در ساختن موشک همکاری کرده‌اند. این نماینده‌ها حالت مضحک‌تری دارند، چنان به آدم نگاه می‌کنند که انگار بخواهند بگویند: «این را من ساخته‌ام» به شوهرهایی می‌مانند که همسرشان دارد وضع حمل می‌کند. پسر است؟ دختر است؟ طبیعی می‌زاید یا باید سزارین بکنند؟ و بعد هم خبرنگارها و روزنامه‌نویسها. اینها را کم و بیش به اخلاقشان وارد هستی. روزنامه‌نگارها وقتی دور هم جمع می‌شوند، تحمل‌ناپذیرند. از هیچ چیز راضی نمی‌شوند، به هر چیز اخ و تف می‌کنند. به خاطر کوچکترین چیز همه را عاجز می‌کنند، چنان رفتار می‌کنند که انگار دنیا، در انتظار قضاوت آنها نفس را در مینه حبس کرده. و آنوقت، روزنامه‌نگاران فضایی، دیگر از بدی لنگه ندارند. اول از همه می‌گویند که موشک را آنها اختراع کرده‌اند و دانشمندان خیلی بدکاری می‌کنند که در این مورد با آنها مشورتی نمی‌کنند. آه، کاش فن‌براون به آنها تلفن کرده بود و از آنها پرسیده بود: «بیخشید، خیلی معذرت می‌خواهم که مزاحم می‌شوم ولی به نظر شما این پیچ را باید در کجای موشک کار گذاشت؟» و آنوقت وقتی این روزنامه‌نگاران فضایی زن هم باشند که دیگر غوغایی است. معلوم نیست از کجا فهمیده‌اند که تیدرژن مایع می‌تواند به مواد سوختنی تبدیل شود. و این جریان آنها را حسابی لجام گسیخته کرده است. یک آن ساکت نمی‌مانند. و مدام به این و آن می‌گویند که خیلی مطلع هستند. در کنفرانسهای مطبوعاتی با شهامت از جا بلند می‌شوند و از فضانوردان می‌پرسند: «دلیل استفاده از مواد سوختنی که بتواند فشار اولیه را از ۷۵۱/۰۰۰، به ۷۵۰/۰۰۰ تن تقلیل دهد چه بوده است؟» فضانوردان به هم نگاهی می‌اندازند و با لکنت زبان می‌گویند: «درست است. واقعاً چرا؟» فضانوردان قربانیهای محبوب اینهمه عقل! هستند. حتی اگر اینشتین هم در آنجا حضور داشته باشد این روزنامه‌نگاران زن، باز با پرویی همین سؤاها را از سلیتون، کوپر و شیرا خواهند کرد. و اما فضانوردان، قهرمانان اصلی تمام ماجرا، فضانوردان هستند، دلیل اینکه

مردها، زنها، و بچه‌هایی که در متلمهای دیگر هستند، شب قبل از پرتاب موشک به آن مثل ناسا هجوم می‌آورند، تا در استخروش شناکنند، در رستوران‌ش غذا بخورند و در بارش مشروب بزنند، فقط به خاطر حضور فضانوردان است. فضانوردان هم این را می‌دانند و گرچه پرتاب موشک آزمایشی، چندان احتیاجی به وجود آنها ندارد، به ندرت غیبت می‌کنند، ولی همانطور که می‌دانی تعداد فضانوردان خیلی زیاد است. در آن زمان، بیست و نه نفر بودند. اگر قرار بشود تمام آنها در تمام مراسم پرتاب موشکهای آزمایشی شرکت کنند دیگر وقتی برای تمرین و مطالعه باقی نمی‌ماند و آنوقت لابد آخرسر، من و تو را به ماه می فرستند. در نتیجه فقط پنج شش نفر، فوقش هفت هشت نفر می‌آیند. و معلوم هم نیست کدام يك از آنها می‌آیند. جمعیتی که در آنجا حضور دارد. حالت بچه‌هایی را دارند که در موقع عید پاک دلشان می‌خواهد هرچه زودتر تخم مرغ شکلاتی را بشکنند تا ببینند توپش چیست. مامان، مامان، داخل تخم مرغ چیست؟ مامان، مامان، موقعش شده که تخم مرغ را بشکنم؟ تخم مرغ، چند ساعت قبل از پرتاب موشک شکسته می‌شود. موقعی که فضانوردان با جت وارد می‌شوند و با هم به مثل می‌آیند. ورودشان تماشاایی است. همگی لباس خلبانی آبی رنگی بتن دارند. و دیدن این لکه آبی که پیش می‌آید فوق‌العاده جالب است. گاهی آبی است، گاهی نارنجی. و بهر حال لکه نارنجی هم که پیش می‌آید باز تأثیرش یکسان است. برادر من حتماً در بین این گروه پنج شش نفری است. به افتخار آنها کوکتیل می‌دهند. وقتی باران نمی‌بارد کوکتیل را در هوای آزاد می‌دهند و وقتی باران می‌بارد، در وزودی هتل.

این مرتبه در هوای آزاد بود. درست در کنار استخر. جمعیت طاقت خود را از دست داده بود. هوا داشت تاریک می‌شد و از ورود فضانوردان خبری نبود. از هوستون تا فرودگاه نظامی لاس کروس فقط سه ساعت راه است. از فرودگاه تا مثل پانمز هم بیست دقیقه. هرکدام از آنها با طیاره خود می‌آمدند و در اینصورت...

— «برج کنترل چه می‌گوید؟»

— «برج کنترل می‌گوید که به زمین نشسته‌اند.»

— «پس چرا نمی‌رسند؟»

— «همه همین را می‌پرسند.»

— «نکند رفته باشند به خوارس، پیش ایرما.»

- «ایرما کیست؟»
 — «ایرما؟ يك... یکجایی است. نه؟»
 — «با سلیتون چطور می‌خواهند بروند پیش ایرما؟»
 — «مگر او هم هست؟»
 — «بله هست. لااقل، بود.»
 — «شاید آنها را دزدیده‌اند.»
 — «ممکن است.»
 — «هیچ بعید نیست. مکزیك در دو قدمی اینجا است.»
 — «من هرگز به صلحجویی روسها اعتقاد نداشته‌ام.»
 — «فضانوردان ما به چه درد روسها می‌خورند؟ روسی بلد نیستند.»
 — «یادشان می‌دهند.»
 — «وطنپرستند. هرگز روسی یاد نمی‌گیرند.»
 — «حتی پاوژرا هم وطنپرست بود ولی روسی یاد گرفت.»
 — «قرار بود با چه وسیله‌ای به پالمز بیایند؟»
 — «معلوم است. با اتومبیل.»
 — «چه کسی قرار بود اتومبیل را براند؟»
 — «یکی از آنها. مگر قرار بود کی براند؟»
 هرکس عقیده خود را می‌گفت، رنگ از چهره بعضیها پریده بود. بیم اینکه روسها آنها را دزدیده باشند و به مکزیکو برده باشند تا از آنجا به‌هاوانا و سپس به مسکو ببرند، درست به همان اندازه برایشان وحشت‌انگیز بود که آنها پیش «ایرما» رفته باشند. جایی که يك پدر محترم خانواده حتی برای خوردن يك فنجان قهوه هم نباید پای بگذارد. من بیسزوده سعی می‌کردم آنها را تسلی خاطر دهم. می‌گفتم: «چه عیبی دارد اگر رفته باشند پیش ایرما. پیش ایرما رفتن که از کوبا رفتن بهتر است نه؟» در جواب چنان نگاهی به من می‌انداختند که انگار «ایرما» خود من هستم! پدر باور کن خلیسها ترجیح می‌دهند که آنها بمیرند ولی به فاحشه‌خانه نروند. عاقبت یکنفر دوان دوان سر رسید.
- «پیدایشان کردند! پیدایشان کردند!»
 — «کجا؟ خدایا! کجا؟»
 — «توی گودال، افتاده‌اند توی يك چاله.»

۱- خلبان هوایمای اکتشافی ۲- امریکایی که در حین پرواز بر فراز روسیه، مجبور به فرود شد.

- «حالشان وخیم است؟»
 — «از ماشین دیگر چیزی باقی نمانده!»
 — «مرده‌اند؟»
 — «معلوم نیست، معلوم نیست.»
 — «پلیس! پلیس را خبر کنید.»
 — «دکتر! دکتر خبر کنید.»
 — «یا الله، عجله کنید، بیایید برویم.»
 — «من هم می‌آیم، من هم می‌آیم.»

عدهٔ زیادی رفتند. اگر جرأت داشتیم، من هم دنبالشان می‌رفتم. ولی پدر، جرأتش را نداشتم. گرچه خیلی وقت نبود می‌شناختمشان ولی مثل این بود که سالها است با آنها آشنا هستم. آرام و آهسته، بدون اینکه بتوانم مقاومتی بکنم، وارد خانوادهٔ من شده بودند، و بهشان علاقمند شده بودم. برای چند دقیقه، همانطور نگران شدم که اگر قرار بود یلایی بر سر شما بیاید نگران و مضطرب می‌شدم. یادم هست که قبل از هر کس به تئودور فکر کردم و بعد طبیعتاً به پیت، و بعد لیتون، شیرا و حتی شپارد. ولی بیش از همه نگران تئودور بودم. تئودور را از همه بیشتر دوست داشتم، حالا اگر ملاقات ما آنقدر کوتاه بود، چه مانعی داشت؟ کوتاه بود؟ زمان ساعتی حساب نمی‌شود. انسان ممکن است با یک نفر بیست سال زندگی کند و آن شخص برایش یک غریبه باشد، می‌تواند با یک نفر بیست دقیقه وقت بگذراند و تا آخر عمر فراموشش نکنند. خدای من، آن جملهٔ فن براون! «پنجاه درصد احتمال دارد که در روی ماه بمیرند، و پنجاه درصد هم احتمال دارد روی کره زمین بمیرند»، نمی‌دانید چطوری ماشین می‌رانند! چه اتفاقی افتاده بود؟

عاقبت صدایی بلند شد. صدایی که برای من آشنا بود.

— «آن احمق، مردکه بی‌شعور! من او را دیدم، او هم مرا دید، چراغ زد، او هم چراغ زد، رفتم طرف راست، او هم پیچید به چپ. گفتم: دارد می‌آید روی ما، دارد می‌خورد به ما.. آن تنه... مادر...»
 پیت بود. سراپا کثیف، چنان کثیف بود که من مطمئناً دیگر هرگز کسی را این چنین کثیف نخواهم دید. گل، روغن، و انواع و اقسام کثافت. چهره، دستها، لباس آبی خلبانی، و چند موی طلایی او را که دیگر طلایی نبود و سیاه شده بود، پوشانده بود. سایرین به دنبالش می‌آمدند. شپارد، چنان اهانت‌زده که خدا می‌داند. گوردون کوپر، جیم لاول، دوست صمیمی

پیت و آخر از همه، سلیتون.

— «سلام، پیت!»

— «احمق، مردکۀ بیشمورا! من او را دیدم، او هم مرا دید، من

چراغ زدم، او هم چراغ زد، من رفتم به راست، او هم رفت بچپ...»

— «سلام پیت!»

— «گفتم داره میاد زوما، داره میاد، ننه... مادر...»

— «پیت!»

— «آه، سلام.»

— «پیت، تئودور چی شد؟»

— «به تئودور چه ربطی دارد؟»

— «زخمی که نشده است؟»

— «کدام زخمی! هیچکس زخمی نشده. من خودم را پرت کردم در

گودال، به خودم گفتم یا ماشین یا زندگی ما، من مغز مثل برق کار می‌کند،

با تئودور کاری داشتی؟»

— «نه، همینطوری پرسیدم، می‌خواستم بدانم آمده یا نه.»

— «تئودور! تئودور! همه تئودور را می‌خواهند، من اینجا هستم.

برایت کافی نیست؟ جیم اینجا است. برایت کافی نیست.»

— «چرا، البته، ولی چون...»

— «جیم، آهای جیم، اوریانو را به تو معرفی می‌کنم. همان اوریانوی

پروژه پتیر!»

— «اوریانا، نه اوریانو.»

— «اوریانو، مگر برادر من نیستی؟»^۱

جیم تعظیمی کرد. قدبلند، مو طلایی و خیلی باادب بود. حالت

نجیب‌زادگی بخصوصی داشت، انسان نمی‌فهمید چطور شده که با پیت

دوست است. شاید تحت تأثیر او قرار گرفته بود. چقدر جالب است که

اغلب مردان قدبلند، تحت تأثیر مردان قد کوتاه قرار می‌گیرند و بنده آنها

می‌شوند. علاوه بر این من هم چیزی نمانده بود که بنده شوم، این را در

داستانی که بعداً می‌آید خواهی دید. آنرا نه فقط بخاطر اینکه جریان پرتاب موشک

به‌فضا را شرح بدهم بلکه بخاطر تغییراتی که داشت در من بوجود می‌آورد

برایت بیان می‌کنم. خواهی گفت: «انحراف» بسیار خوب، بگویم «انحراف».

منحرف کردن کسی یک جریان آرام و آهسته است. مثل سرماخوردگی.

۱- در زبان ایتالیایی اسامی مذکر به O و اسامی مؤنث به A ختم می‌شوند.

انسان نمی‌داند چطور و از کجا شروع می‌شود، یکمرتبه عطسه می‌کنی و ملتفت می‌شوی که سرما خورده‌ای، آنوقت فکر می‌کنی کجا سرما خوردم، شاید آن باد، شاید آن سرما، ولی به جایی نمی‌رسی. فقط به این نتیجه می‌رسی که استعداد سرماخوردگی داشته‌ای، بدنت آماده گرفتن میکرب بوده و سرما خورده‌ای.

سلیتون با شپارد و کوپر به رستوران رفته بودند. من و پیت و جیم هم به درایوین. برادر من دیوانه‌وار عاشق «درایوین» است. می‌گوید غذایشان خیلی عالی است. برادر من به همان اندازه از درایوین خوشش می‌آید که تو از رستورانهای کوچک مخصوص رانندگان کامیون خوشش می‌آید. در ماهین نشسته بودیم و غذا می‌خوردیم و از پروژه پنیر صحبت می‌کردیم. حالا دیگر در ناسا هر کسی از پروژه پنیر باخبر شده بود. پیت بخصوص خیلی از آن خوشش می‌آمد. می‌خندید و می‌گفت: «هر چه بیشتر فکر می‌کنم می‌بینم متخصصین زمینشناسی ما یکمده آدم دروغگو و بی‌سواد هستند. ماه از صخره و سنگ درست نشده بلکه یک پارچه از پنیر سوراخ سوراخ است. یک معدن پایان ناپذیر پنیر! بهر حال، این پروژه یک عیب دارد.»

— «متوجه عیب آن شده‌اید؟»

جیم، خیلی مؤدب گفت: «من، نه.»

— «برای اینکه مغز مثل برق کار نمی‌کند. او هم همینطور. خیلی واضح است! نخواهیم توانست آخرین ربع ماه را بدزدیم!»

جیم، خیلی مؤدب گفت: «چرا؟»

— «برای اینکه اگر آن را هم بدزدیم آنوقت پایمان را کجا بگذاریم؟ LEM را کجا بگذاریم. چقدر تازه کار هستید! برای اینکه بتوانیم از روی ماه حرکت کنیم باید تکیه‌گاهی داشته باشیم.»

جیم، خیلی مؤدب گفت: «بسیار خوب، از ربع آخر ماه منصرف می‌شویم.»

من گفتم: «از لحاظ زیبایی هم بهتر است. من همیشه از قرص ماه شب چهارده خیلی بدم می‌آمده.»

— «احتمالاً زرتک! به سوءظن مردم فکر نکرده‌اید؟ یک ربع ماه که مدام یک ربع ماه باقی بماند خیلی بیشتر از کسوف باعث سوءظن می‌شود. آره یانه؟ اگر ماه کاملاً ناپدید شود می‌توان گفت که خسته شده و رفته در یک منظومه دیگر، ماه بشود. ولی اگر یک ربع ماه باقی بماند همه متوجه می‌شوند که سه ربع آنرا دزدیده‌ایم.»

جیم، خیلی مؤدب گفت: «درست است.»

— «و آنوقت تقصیر را به گردن چه کسی می اندازند؟ واضح است که به گردن بنده! هر خبری بشود تقصیرش به گردن من است. فقط من.»
 من و جیم با هم گفتیم: «باید طریق دیگری پیدا کرد.»
 مشغول نقشه ریختن شدیم. یکی از شبهای زیبای ماه مه بود، پدر از آن شبهایی که تو دوست داری. نسیم می وزید و موهای سرمان را تکان خفیفی می داد. غیبت تئودور دیگر مرا غمگین نمی کرد. پیت و جیم با خوشمزگی و خنده و شوخی جای او را گرفته بودند. تنها چیزی که خوشم نمی آمد مشروب بود که جیم به زور دستور داده بود: روت بئر. همان مشروبی که در فصل قبل هم به آن اشاره کردم، موقعی که او را ملاقات کردم. این روت بئر مایع سیاه رنگی است که از دور به نظر قهوه می رسد تویش پر از یخ است. ولی وقتی می نوشی اش، مزه قهوه نمی دهد. مثل دوا است. مثل دوائ ضد سرفه. من همه نوع مشروبی را می خورم. حتی بوی بد ویسکی را تحمل می کنم. در ایران، شراب انار خوردم و تحمل کردم. در بوزیل ماته ا خوردم و تحمل کردم. در ژاپن کنیاک برنج خوردم و تحمل کردم، در داکا چای کلم خوردم و تحمل کردم ولی تحمل این روت بئر را نمی کردم. و درست همین روت بئر باعث آن بازی شد. آیا باید بگویم بازی؟

پیت لبهای خیس از روت بئر خود را لیسید و گفت: «پیدا کردم! سازمانی درست می کنیم به اسم: «سازمان اوریانو — پیت، جیم، روت بئر با مسئولیت محدود.» آنوقت با صادر کردن روت بئر به سایر سیارات پولدار می شویم. خیلی پولدارتر از اینکه ماه را بدزدیم.»

جیم مؤدب گفت: «خوب چطور؟»

— «از طریق چند درایوین.»

— «درایوین؟»

— «البته. درایوین را همیشه در مناطق صحرایی می سازند. ماه هم صحرا است. شاید سایر سیارات هم مثل ماه دارای مناطق صحرایی باشند. در نتیجه....»

جیم، خیلی مؤدب گفت: «در حقیقت وقتی در مناطق صحرایی مبنر می کنیم هیچ چیز مثل تشنگی ما را آزار نمی دهد.»

— «این درایوین ها مردم را از تشنگی نجات خواهد داد. از تشنگی

و گرسنگی. البته واضح است که علاوه بر روت بیر سوسیسون، شیرینی، و املت هم خواهیم فروخت. ولی مثل ساندویچ، بدون کارد و چنگال.»

جیم خیلی مؤدب گفت: «پیشقدمهای چنین سفرهایی، به کارد و چنگال احتیاج ندارند.»

— «چیزی که حتمی است این است که بالاخره مردم در سیارات دیگر باید با وسیله‌ای رفت و آمد کنند، حالا می‌خواهد اتوموبیل باشد می‌خواهد چیزی شبیه به اتوموبیل. و رسیدن به یک درایوین هم طبیعتاً جزو برنامه خواهد بود.»

جیم، خیلی مؤدب گفت: «بله، همینطور است.»

— «و بعد هم می‌دانید اگر ما اینکار را انجام ندهیم، کس دیگری خواهد گرد، پس چه بهتر که خود ما آنرا عملی بکنیم.»

من گفتم: «درست است.»

پدر، بهتر است یگویم: از دهانم پرید. درست مثل یک عطسه. وقتی آدم در محلی که هیچ چیز وجود ندارد، برای ادامه زندگی چیزی می‌سازد، آن چیز چه خواهد بود؟ موزه پیتی، یا کاتدرال رمس؟ نه، پدر، قهوه‌خانه می‌سازی تا بتوانی در آن رفع عطش کنی. و قهوه‌خانه‌های عصر ما هم همین درایوین‌های زشت هستند که منظره را خراب می‌کنند. قبول، ولی وقتی انسان گرسنه و تشنه است دیگر زیبایی را نمی‌فهمد. آنوقت موزه پیتی و کاتدرال رمس رفع گرسنگی و عطش نمی‌کنند. درایوین به دردت می‌خورد و بس. نه؟ پدر، ری برادبری در کتابش «داستانهای مریخی» شخصیت جالبی را به ما عرضه می‌دارد، فضاتوردی به اسم پارکبیل که به مریخ می‌رود. سام پارکبیل انسان احمقی است. درست برعکس جف اسپندر، باستانشناسی که عاشق برجهای نقره و بلورین، و باقیمانده تمدنی باستانی می‌شود. سام پارکبیل از زیبایی برجهای نقره‌ای و بلورین چیزی نمی‌فهمد، نظم است، مثل HR یا بیل اهل هوستون همه چیز را نابود می‌کند. ولی موقعی که اسپندر فریاد می‌زند: «ما، زمینها در نابود کردن زیبایی نایفه هستیم، اسم آن کانال را کانال راکفلر خواهیم گذاشت و آن دریا را دریای دویونت خواهیم نامید و در کنارهای تابوتهای طلا، سوسیسون سرخ کرده خواهیم فروخت.» از دهان پارکبیل جمله‌ای بیرون می‌آید که وحشتناک ولی حقیقی است. «بالاخره ما باید در یکجایی مستقر بشویم نه؟ پدر، آخر سر اسپندر می‌نیزد و پارکبیل زنده می‌ماند. آری، با تمام آن پلیدی و زشتی. مشغول سرخ کردن سوسیسون و املت می‌شود، زنش،

الما نیز با بشکه‌ای آبیجو سر می‌رسد، به‌زنش می‌گوید: «الما، باید خیلی کار کنیم، الان مردم سر می‌رسند. مردم گرسنه و تشنه. باید خیلی کار کنیم.»

تکرار کردم: «پیت، درست همینطور است که می‌گویی.»

— «فکر احمقانه‌ای نیست، نه؟»

— «نه، به‌پیچوجه احمقانه نیست.»

— «البته آثار هنری نخواهند بود ولی باعث آسایش مردم خواهند

بود.»

— «آره، پیت، درست همینطور است.»

جیم، خیلی مؤدب گفت: «می‌توانیم تابلو هم بزنیم.»

— «باسمه یک تابلوی هنری قشنگ.»

— «ژوکوندا «سه‌حوری».»^۱

— «آره، ژوکوند که یک لیوان روت‌بیر در دست گرفته.»

— «سه‌حوری» که دارند دور یک بشکه روت‌بیر می‌رقصند.»

— «کسانی که بعداً خواهند آمد آثار زیبایی بوجود خواهند آورد.»

— «بعد از آنکه غذا خوردند و رفع عطش کردند.»

— «هیچکدام از ما مثل سام پارک‌هیل نیستیم.»

— «سام کی؟»

— «یکنفر است. مهم نیست.»

— «خوب، معامله صورت گرفت؟»

— «معامله صورت گرفت.»

هرسه، شاد و خندان مثل سه بچه به‌مثل پالمر برگشتیم، ولی می‌دانستیم که این بازی، چندان هم شوخی نبود و در عمق شوخی، حقیقتی نهفته بود. هرسه به‌این حقیقت ایمان داشتیم و برای همین بود که در مصاحبت آنها احساس راحتی می‌کردم. وقتی وارد بار شدم حتی توانستم نگاه سلیتون را تحمل کنم، نگاهی که گویی دارد دنیا را سرزنش می‌کند، و از آن نگاههایی بود که انسان می‌فهمید آنها همه‌چیز را می‌دانند، و درایون را به‌ماه هم خواهند برد و هوای آنجا را هم با دود سوسیسون سرخ کرده آلوده خواهند کرد. فقط می‌خواستند زودتر از ما به‌آنجا برسند و آن نقشه را عملی کنند. چنان بطرفش رفتم که گویی سام پارک‌هیل دارد به‌جنگ جف‌پیندر می‌رود.

۱. Tre Grazie: قسمتی از تابلوی معروف «بهار» اثر بوتیچلی.

- «سلام، خوشگله.»

- «سلام، ديك، چكار می‌كنی؟»

- «دارم ویسکی می‌خورم.»

- «می‌خواهی بیایی سر میز ما؟»

آهسته، از روی چهارپایه بلند پشت‌بار بلند شد. لیوان ویسکی در دست، ما را به‌سر میز دنبال کرد. زنها یا نگاه‌های حریصشان او را می‌بلعیدند، مردها، کمی در خود فرو رفته بودند. فقط پیت، ظاهراً در مقابل او مقاومت می‌کرد. پیت کوچولو و در عین‌حال چنین قوی.

- «می‌دانی رئیس، ما سازمانی تشکیل داده‌ایم به‌اسم «سازمان اوریانو - پیت - جیم - روت‌بیر» و خیال داریم چندتا درایوین روی ماه و مریخ و سایر سیارات بسازیم.»

- «آه، راستی؟»

نگاه «رئیس» مثل تفنگی روی پیت نشانه گرفته شد. پیت دماغش را بالا گرفت و آمادهٔ نبرد شد.

- «آره، برای اینکه آنها را قشنگ هم بکنیم قرار شده چندتاکیپه از ژوكوند که يك لیوان روت‌بیر در دست دارد و «سه حوری» که دارند دور يك بشکه روت‌بیر می‌رقصند در آنجا آویزان کنیم.»

- «آه، راستی؟»

پیت رویه جیم گفت: «مثل اینکه موافق نیست.»

جیم سکوت کرده بود، من هم نمی‌دانستم چه بگویم، یکمرتبه تمام شجاعت پارکپیپل را از دست داده بودم.

پیت گفت: «اصلاً روحیهٔ تجارتي ندارد. معلوم است، چون موهایش

خاکستری است.»

من گفتم: «خاکستری نیست، قهوه‌ای است.»

- «خاکستری.»

- «قهوه‌ای.»

- «خاکستری.»

رئیس غرغرکنان سرش را جلو آورد و گفت: «خاکستری است.»
موهای سرش را کوتاه کوتاه اصلاح کرده بود. خاکستری بودند.

پیت گفت: «قبول کردی؟ راضی شدی؟»

- «هررنگ می‌خواهد باشد، موهای قشنگی است.»

رئیس با تعظیمی از من تشکر کرد. بعد درسکوت به نوشیدن ویسکی خود ادامه داد. در انتهای باز از چوک باس آهنگ غم‌انگیزی پخش می‌شد و چند نفر می‌رقصیدند. ولی برای او، انگار که آن حوادث اتفاق نمی‌افتادند. موزیک را نمی‌شنید و کسانی را که می‌رقصیدند نمی‌دید. در حقیقت، یکمرتبه گوش فرا داد. مثل اینکه دارد صدایی را می‌شنود که فقط خودش می‌تواند بشنود، دهانش را چنان باز کرد و حرف زد که گویی دارد با خودش حرف می‌زند.

— «امشب توفان خواهد شد.»

پیت داشت اشیاء کیف مرا در می‌آورد و دور لیوان پپسی کولایش می‌چید. شانه، ماتیک، سنجاق سر، کارت عضویت‌های مختلف. گفت:

— «من متوجه نشده‌ام.»

جیم، خیلی مؤدب گفت: «من هم.»

صدا گفت: «توفان خواهد شد.»

پیت در شیشه عطر مرا باز کرده بود و مشغول بو کردنش بود، غرغرکنان گفت: «چطور ممکن است یک نفر اینجا بنشیند و بگوید بیرون دارد توفان می‌شود؟»

— «توفان خواهد شد یک توفان شنی.»

پیت همانطور که اشیاء کیف مرا سر جایشان می‌گذاشت گفت: «امیدوارم! خدا کند! می‌و شش ساعت دیگر هم در اینجا خواهیم ماند.» پرسیدم: «چطور مگر؟ آیا موشک حرکت نخواهد کرد؟»

پیت، با آواز گفت: «خواهد رفت، خواهد رفت.»

— «حرکت نخواهد کرد. ولی به هر حال ما باید ساعت سه نصفه شب

همگی بیدار بشویم. بهتر است برویم بخوابیم، نصفه شب است.»

لحن صدایش مثل کسی بود که عادت کرده دستوراتش را اطاعت کنند. من اگر بخاطر پیت نبود حاضر بودم دستورات او را اطاعت کنم، ولی پیت فریاد زد: «تویست! دارند تویست می‌زنند!»

مرا به وسط پیست رقص کشاند. وقتی تویست تمام شد و سرمیز

برگشتیم، رئیس رفته بود. باد شروع به وزیدن کرده بود. وقتی خوابیدم،

خواب دیدم که من، البما پارک‌هیل هستم، مدیرهٔ یک درایوین در دریای

دوپونت. درایوین عین همان درایوین بود که آن شب با پیت و جیم رفته بودیم

دیوارهای آبی زیر یک آسمان سبز. شهری بلورین با تابوت‌های طلایی.

من، با جیم و پیت مشغول سرخ کردن سوسیسون و نیمرو بودیم. سام

پارکبیل همانطور که داشت در یکی از این تابوتهای طلایی می‌شاشید گفت: «الما، امسال، یک عالم پول در خواهیم آورد» من، یک بشکه روت‌بیر برمی‌داشتم و می‌گفتم «آره، سام، خیلی پول در خواهیم آورد، لطفاً در تابوت نشاش.» یکمرتبه، جف‌سپندر، باستان‌شناس وارد شد. موهایش خاکستری بود، نگاهش مثل تمنگی بروی ما نشانه گرفته شده بود. نگاهی که دنیا را سرزتش می‌کرد. من پرسیدم: «آقای سپندر، یک لیوان روت‌بیر میل دارید؟» ولی او رد کرد و سپس با صدای تو گفت: «ما زمینها در نابود کردن ناپه هستیم. اوریانا، به تو گفته بودم که بش هرگز تغییر نمی‌کند، چه در کره زمین باشد، چه در ماه، و چه در مریخ. اوریانا، از تو انتظار چنین کاری نداشتم، دیگر دختر من نیستی.» و بعد جف‌سپندر به صدایی که گویی فقط خودش می‌شنود گوش فرا داد و گفت: «امشب توفان خواهد شد و در ایوینهای لعنتی شما را نابود خواهد کرد.»

[فصل بیست و نهم]

ساعت سه بعد از نیمه شب توفان شن شروع شد و برادرم در تلفن فریاد زد:

— «بلند شو! پاشو از تخت بیا پایین. ساعت سه است! آن ابلیس حق داشت. خداوندا، همیشه هر چه می گوید، حق با او است.»
— «کی پیت؟»

— «رئیس! دیک، می خواستی کی باد، توفان شن، اگر مرگت را از پنجره بیرون کنی، کور می شوی.»
— «پس در اینصورت بهتر است باز بخوابم، به هر حال موشک که حرکت نخواهد کرد.»

— «اداره هواشناسی می گوید که باد فرو خواهد نشست، اگر باد آرام شود، حرکت می کند. یاالله، پاشو از تخت بیا پایین!»
بیدار شدن در آن ساعت شب دیوانه کننده است. نمی فهمم فضا نوردان چه ملاحظاتی دارند. ساعت ۲ و نیم، سه بیدار می شوند، گاهی اصلاً تمام شب را نمی خوابند، بدون شك انسانهای فوق العاده سالمی هستند!
— «خدایا، چقدر سخت است. پیت کجایی؟»

— «در این راهروی لعنتی، دارم با جیم می روم. باید تمام شب را در سرما بگذرانیم.»

— «برای چه باید تمام شب را در سرما بگذرانید؟»
— «برای گرفتن کپسول. من و جیم آنجا می ایستیم و منتظر می شویم تا بر گردن زمین و وقتی برگشت زمین آن را برداریم. البته اگر بکراست نخورد توی سرما!»

— «کی؟»

— «کپسول. هیچ بعید نیست درست بخورد توی سردی و مرا مثل یک مگس در زیر خود له کند.»

— «خوب، خودت را بکش کنار!»

— «راست گفتی. هیچ این فکر را نکرده بودم. برادرجان، تو واقعاً فهمیده هستی. خوب، خداحافظ. آه، چه سرمای! چه سرمای! من کوچولو هستم و از سرما عاجز.»

واقعاً هوا سرد بود. هوای سرد صحرا که با موز خود بدن را سوراخ می‌کند. همانطور که از سرما می‌لرزیدم به رستوران رفتم تا قهوه‌ای بخورم. رستوران پر از جمعیت بود و میزها را مثل روز، چیده بودند. روی میز بلندی تخم مرغ پخته، گوشت سرخ شده، و سیب زمینی سرخ شده چیده بودند. دزست مثل روز، مردم، بشقاب بدست صف بسته بودند. من خوابم می‌آمد، صدایی از پشت سر مرا بیدار کرد.

— «سلام، خوشگله!»

— «سلام دیک.»

— «خوابیدی؟»

— «دو ساعت هم نخوابیدم.»

— «شب قبل از پرتاب موشک به فضا آدم به جای اینکه تویست

برقصد می‌رود می‌خواند. غذا بخور.»

— «گرسنه‌ام نیست.»

بی‌اعتنا به گفته من، بشقایم را پر کرد.

— «دیک، حرکت خواهد کرد؟»

— «نه.»

— «اداره هواشناسی می‌گوید که باد فرو خواهد نشست.»

— «اداره هواشناسی برادرجان تو. اداره هواشناسی اشتباه می‌کند.

فردا صبح همدیگر را می‌بینیم. خدا حافظ خوشگله!»

همراه دو نفر سنا تور، به نمایندگی از طرف کنگره، که برای حضور در مراسم پرتاب موشک به لاس‌کروس آمده بودند، رفت. شپارد و کوپر با اتوموبیل دیگری رفتند. جک برایم شرح داد که پیت و جیم مأمور گرفتن کیسول بودند و سایر فضانوردان در پایگاه کنترل با دانشمندان و متخصصین فنی، بی‌ماندند. دوروبر مثل پر از اتوموبیل و اتوبوس شده بود. همه سخت به هیجان آمده بودند. مثل هیجان مسابقه فوتبال. صداهایی در تاریکی آهسته جملاتی را می‌گفتند، سایه‌های عجولی ظاهر می‌شدند و بلافاصله ناپدید می‌شدند. وقتی همه رفتند، با جک سوار آخرین اتوبوس شدم. من و او تنها مسافر بودیم. راننده، یک سیاه‌پوست

جوان بود، با بیمیلی اتوبوس را براه انداخت. چك در انتهای اتوبوس خوابید و من در جلو نشستم.

شاید به خاطر این بود که اولین باری بود داشتم خودم را آماده دیدن مراسم پرتاب موشك می‌کردم. شاید به خاطر این بود که در آن اتوبوس تنها بودم و چهره‌ها و صداها حواسم را پرت نمی‌کردند، شاید به خاطر اینکه آنچه تشودور می‌گفت به خاطر می‌آمد: «... کسی نگفته است که زیبایی باید همیشه سبز و خرم باشد. صحرا زرد است ولی باز هم زیبا است. کوهها ماکتند ولی زیبا هستند. من اغلب به دایت‌سندز می‌روم. جای زشتی نیست. آدم باید دنبال زیبایی برود. اگر خوب دنبال زیبایی یگردی خواهی دید که همه چیز زیبا است، حتی جایی که سکوت است. سکوت و تنهایی...» شاید به خاطر همه این چیزها با هم بود. نمی‌دانم، ولی پدر، دیگر هرگز سحری چنین زیبا نخواهم دید. سحرهایی که من بخاطر می‌آوردم سحرهای شهری بودند. صدای پایی روی آسفالت، صدای ترمز ماشین، صدایی که کسی را صدا می‌زند. یا اینکه سحرهای توی جنگل: پرنده‌ای که آواز می‌خواند، شاخ و برگی که بهم می‌خورد، زمزمه هزاران بیدار شدن نامریی. یا اینکه سحرهای دریا: غلتیدن امواج به روی یکدیگر، یک نسیم عطرآگین، یک باد مرطوب، و یک مرغ دریایی که پرواز می‌کند. سحر در صحرا بکلی چیز دیگری است. سحری است ماکت و بیحرکت، سحری بدون سروصدا. فقط سحر است و بس. در اینجا، پرندگان آواز نمی‌خوانند، شاخ و برگی به هم نمی‌خورد، صدای امواج دریا نمی‌آید، صدای پای بقر نمی‌آید. فقط سکوت وجود داشت و بس. سکوتی که حتی حرکت اتوبوس روی آسفالت آن را بهم نمی‌زد. یک رنگ تاریک که تمام صحرا را در خود گرفته بود. یک تاریکی که روی ما مثل پرده‌ای کشیده شده بود و یک مرتبه سحر شد. سحری پر نور، پر از رنگ. طلایی قرمز بنفش. سحری که گویی از فصل آفرینش زمین انجیل صحبت می‌کنند.

دیگر اهمیت نداشت که در نقطه‌ای، این معجزه یا موشکهای سر به آسمان کشیده و مریزان تفنگ به دست قطع می‌شد. «مرکز پرتاب موشك» صداهای مشكوك: «مدرك، كارت عبور، شغل.» - «بقرمایید» - «مدرك، كارت عبور، شغل.» - «بقرمایید.» - «مدرك، كارت عبور، شغل.» - «بقرمایید.» معجزه در آنطرف منطقه ممنوعه هم ادامه می‌یافت و بعد پدر، به موشك رسیدیم. نقره‌ای، قد

بلند. با بخار سفیدی که از شکمش بیرون می‌زند، با زمزمه‌ای که از دهانش خارج می‌شود. تو خواهی گفت: «موشک که شکم و دهان ندارد. موشک، موشک است و پس. یک دستگاه است نه یک موجود.» در جوابت باید بگویم که موشک بیش از یک دستگاه است، موجودی است زنده که نفس می‌کشد و زندگی می‌کند. آن بخار، نفس اوست و آن زمزمه ناله او، می‌دانی چرا ناله می‌کند؟ برای اینکه دارد می‌سوزد و می‌داند که خواهد مرد. پدر، درست مثل یک بشر! درست مثل یک بشر، ریه دارد، اعصاب دارد، مغز دارد. پدر به نظرت مسخره می‌رسد، نه؟ تو فقط نباتات و حیوانات و موجوداتی را که از گیاه و خون درست شده‌اند، قبول داری. و حاضر نیستی برای چیزهای غیر زنده ضمیر شخصی بکار برده شود. در انگلیسی ضمیر شخصی He است و ضمیر غیر شخصی It. اما وقتی درباره موشک صحبت می‌شود، همه با It به آن اشاره می‌کنند. اما من می‌گویم He. پدر، باید او را ببینی تا بفهمی من چه می‌گویم. وقتی او را دیدی دلت برایش می‌سوزد، برای او که دارد می‌رود تا بمیرد. تک و تنها در وسط صحرا ایستاده است. یک محکوم به مرگ در انتظار اعدام خویش. مگر نه اینکه محکومین را هم در سحر اعدام می‌کنند؟

از شنیدن اینکه اداره هواشناسی، همانطور که «رئیس» حدس می‌زد، اشتباه کرده بود خیلی خوشحال شدم. باد فرو نمی‌نشست و توفان شن تا شب دیر وقت ادامه می‌یافت. به چشمان موشک خیره شدم و با دهان بسته بهش گفتم: «شجاعت داشته باش، جو کوچولو». حکم اعدام یک روز به تعویق افتاد.»

[فصل سی ام]

اغلب این اتفاق پیش می‌آید: يك باد باعث می‌شود که موشک پراه نیفتد. اگر تقصیر باد نباشد، تقصیر شن است. اگر تقصیر شن نباشد، تقصیر باران است. درست مثل اینکه خداوند از تحقیر کردن بشر خوشش بیاید و تفریح کند. ما را به‌خاطر موجوداتی که می‌سازیم تا بعد نابود کنیم، مسخره می‌کند. فضانوردان از استهزام خداوند خوشحال می‌شوند چون در اینصورت تعطیلی‌شان بیشتر طول می‌کشد. دیگر نباید سر کلاس زمینشناسی حاضر شوند، دیگر نباید در چرخ‌گریز از مرکز تمرین کنند. مثل يك دسته شاگرد مدرسه که از کلاس فرار کرده باشند، دور استخر دراز می‌شوند. نگاهشان کن. شپارد با حالت «به-من - دست - زن» خودش. جیم با حالت نجیب‌زادگی انگلیسی‌اش. کوپر با مکوت ستیزجویانه‌اش. سلیتون با حالت نفوذناپذیرش. و بالاخره پیت، که مضحك‌ترین لباس شنای مردانه را به پا کرده است. يك مایوی راه راه قرمز و قهوه‌ای تا زانو! دعوتی است برای بیدار کردن و سوسه‌زنی‌هایی که در مثل پالمز منزل کرده‌اند. مثل يك دسته مگس که خود را روی يك قطعه‌نان و کره پرت کنند، زنها از هر طرف سر می‌رسیند. و تمام سعی خود را بکار می‌برند که کسی متوجه آنها نشود. یکی فریاد می‌کشد، یکی از بلندترین دایو شیرجه می‌رفت، یکی بندهای سینه‌بندش پاره می‌شد. پیت، وحشتزده چشمانش را می‌بست و می‌گفت: «چه خبر شده، دارند چه کار می‌کنند؟»

— «پیت اینقدر دورو نباش. دارند با شما لاس می‌زنند، فضانورد

هستید.»

— «چرا تو با ما لاس نمی‌زنی؟ آها، البته. تو فقط تئودور را

می‌بینی و بس.»

— «تئودور، تئودور است.»

- «مگر من کی هستم؟»
 — «تو برادرم هستی.»
 — «ممکن است بفرمایید ببینم چند تا از این برادرها دارید؟»
 — «دو تا. یکی تئودور، یکی هم تو.»
 — «از جناب فرمانده خوشتر نمی‌آید. راستش را بگو؟»
 — «چرا البته خوشم می‌آید ولی برادرم نیست.»
 — «ولی «برادر بودن» برایت چه معنی دارد؟»
 — «یعنی اینکه مثل خود من است.»
 — «تئودور مثل تو نیست.»
 — «نه، ولی من وقتی دختر بچه خوبی بودم، مثل تئودور بودم.»
 — «از گوردون خوشتر می‌آید؟ خیلی خوشگل است. از همه خوشگل‌تر است.»
- «چرا، خوشم می‌آید ولی هیچوقت حرف نمی‌زند.»
 — «جیم هم همیشه ساکت است.»
 — «متوجه شده‌ام، چرا؟»
 — «برای اینکه خجالتی است. همه ما خجالتی هستیم. بخصوص در مقابل زنها. مردم پیش خودخیال می‌کنند: خوش به حال این فضاوردان. خدا می‌داند چه ماجراهای عاشقانه‌ای دارند، ولی نه جانم، خیال است. خیال. البته گاهی هم واقعاً بخاطر کمبود وقت است. ولی اکثر اوقات به خاطر وحشت است.»
- «وحشت از کی؟»
 — «از روزنامه نگاران که مدام جاسوسی می‌کنند. از ناسا که منتظر نشسته تا دعویت کند، از همسرانی که به دهانت، دهنه می‌بندند. از دخترهایی که می‌خواهند با آدم عروسی کنند. می‌گوئی: زن دارم. متأهل هستم. ولی به گوششان نمی‌رود و بعد هم برایشان فقط ورقه مهم است. ورقه ورقه ورقه. یک ورق کاغذ امضاء شده. آیا هرگز به اوراقی که عصر فضایی ترا وادار به امضایشان می‌کند فکر کرده‌ای؟ برای صحبت کردن با هر احمقی باید ورقه‌ای را امضاء کنی. برای اینکه بتوانی وارد اداره‌ای بشوی باید ورقه امضاء کنی. برای اینکه بتوانی با زنی همغوا به شوی باید ورقه امضاء کنی. آنهم نه یک ورقه. بلکه دو ورقه، سه ورقه، شش ورقه. برای اینکه بین ورقه‌ها کاغذ کپیه می‌گذارند. بین کاغذها غرق می‌شوی، بین کاغذها

می میری. وقتی مردی ترا به يك ورق کاغذ تبدیل می کنند که در آن نوشته به خاطر ورقه ها مرده ای. تو ازدواج کرده ای؟ با ورقه؟»

— «نه، حتی فکرش را هم نمی کنم.»

— «از اینکه تنها باشی حوصله ات سر نمی رود؟»

— «من همیشه تنها هستم. حتی موقعی که بین مردم هستم.»

— «کدام مردم؟»

— «مردم.»

— «من نه. نمی توانم تنها بمانم. تنها چیزی که از ماه خوشم نمی آید این است که باید تنها روی آن راه رفت. کسی نیست تا بهش بگویی تماشا می کن. دیدی؟ من وقتی با يك عده راه می روم و حرف می زنم خوشحال هستم. وقتی وارد خانه می شوم و آن چهارتا بچه می ریزند به سرم و همسرم غرولند می کنند که می دانی چکار کردند، تصویر پدر بزرگ را شکستند. پرده های سالن را پاره کردند. می فهمی چه می خواهم بگویم؟ مردم می گویند: این فضا نوردان چه می کنند؟ هیچ کار نمی کنند. نه، این فضا نوردان هیچ کار نمی کنند که با دیگران فرق داشته باشد. آنها هم وقتی وارد خانه می شوند بچه های شان می ریزند به سرشان، زنتان غرغر می کند که بچه ها تصویر پدر بزرگ را شکستند و پرده سالن را پاره کردند. و بعد باید حساب پرداخت. اجاره خانه، قسط، این ماه فلان چیز را می خریم و غیره و غیره آمین. و آنوقت بعضی اوقات هم این فضا نوردان حوصله شان از دست مریخ و ماه سر می رود و دلشان می خواهد مثلاً دیکتاتور پرتغال بشوند.»

— «دیکتاتور پرتغال؟»

— «آره، من خیلی دلم می خواهد. اگر به خاطر این نبود که یکروز فرزندانم مرا سرزنش کنند که «پاپا چرا دیکتاتور پرتغال شدی» حتماً این کار را می کردم. در آنجا يك دوست دارم، وزیر و از این قبیل چیزها است، حاضر است به من کمک کند تا خودم را از دست کوکاکولا خلاص کنم.»

— «کوکاکولا؟»

— «بله، من از شراب خیلی خوشم می آید و این آقای وزیر يك بطری شراب به من هدیه کرد. نمی دانی چقدر از این شراب خوشم آمد، آنقدر خوشم آمد که چندین و چندین گالن کوکاکولا از نیروی دریایی دزدیدم. می دانی از آن کوکاکولا های فشرده، آنوقت این گالن ها را بردم برای آقای وزیر

و البته وقتی در این عصارهٔ کوکاکولا آب ریختیم، چند برابر شدند. او آنقدر خوشش آمده بود که به من گفت: «اگر مایل باشی ترا دیگناتور پرتغال می‌کنم». تصورش را بکن. تمام روز کنار دریا دراز کشیدن و اچیل خوردن و نگرانی و گرفتاری پرداخت اجاره و قسط و غیره نداشتن! آنوقت حاضر بودم بگویم گور پدر ماه!»

پیت آن روز خیلی سر حال بود. و درست همان روز بود که قرابه شراب را بهش قول دادم. پدر، آیا داستان شراب یادت هست؟ تو می‌گفتی: «اگر شراب را با قرابه اینطرف آنطرف بفرستی، خراب می‌شود.» من گفتم: «یریزیم توی بطری» تو می‌گفتی «بطری ندارم. و حاضر هم نیستم برای این عدهٔ ماه که تحملشان را ندارم، بطری بخرم.» — «خیلی خوب، من می‌خرم، چه فرقی دارد؟» — «خیلی خوب، اگر دلت خواست بطری بخری، بخر ولی رومثوی دهاتی توی بطری شراب نمی‌ریزد.» — «چطور شراب نمی‌ریزد؟» — «برای اینکه من بهش می‌گویم که شراب ندهد.» مادراعراض می‌کرد و می‌گفت: «چرا اینقدر با این حیوونیه‌ها لج هستی؟ یکخورده شراب بهشان بده. خواهی دید که برایشان مفید است.» تو می‌گفتی: «من به آنها هیچی نمی‌دهم.» ماما می‌گفت: «خیلی بدکاری می‌کنی، از همهٔ این حرفها گذشته می‌توانی روی فیاکواهای شراب بنویسی» «این شرابی است که در آسمان می‌نوشند.» خواهی دید چه شهرتی به هم می‌زنی.» — «زن، این حرفها چیست می‌زنی؟ چه خیال کرده‌ای، من مرد شرافتمندی هستم، چطور چنین اجازه‌ای به خودت می‌دهی؟» عاقبت مجبور شدم شراب را خودم بخرم. چهل و هشت بطری شراب کیانسی، منتخب استاد استفانو زاگونه، اهل «آکوی» محصول تانگستان مارکی آلبرتو پیتزورنی. بیست و چهار بطری برای پیت، و بیست و چهار بطری هم برای جیم، وگرنه می‌رنجید. خوب، پدر می‌دانی چه شد؟ هرگز برایت تعریف نکردم. هر بار خواستم برایت تعریف کنم و موضوع شراب را پیش کشیدم تو پشتت را به من کردی. ولی حالا برایت تعریف می‌کنم. قضیه از این قرار بود که وقتی همه چیز آماده شد فهمیدیم که صادر کردن شراب به امریکا ممنوع است مگر با در دست داشتن اجازهٔ مخصوص از کاخ سفید. به پیت و جیم نوشتم که چنین اجازه‌ای را بگیرند و برایم بفرستند ولی پیت و جیم آنرا رد کردند، گفتند جانشون لابد خیال می‌کند ما دائم الخمر هستیم و آنوقت شغلمان را از دست می‌دهیم. به مارکی پیتزورنی اطلاع دادم که پیت و

جیم می‌ترسند شغلشان را از دست بدهند و او پیشنهاد کرد که بهتر است از طریق «صلیب سرخ» کمک بخواهند. پیت و جیم جواب دادند: «اوریانو، ما که مریض نیستیم تا دست به دامن «صلیب سرخ» بشویم.» خودم شخصاً با وزارت امور خارجه، با وزارت کشور، با اداره مهاجرت، با سندیکای شراب فروشان تماس گرفتم و سه ماه بعد، بطریها را بار يك گشتی کردند که در آזור، در ترانووا و در کانادا، توقف می‌کرد، سپس به سان لورنزو پایین می‌رفت و در تورنتو متوقف می‌شد. در تورنتو بطریها را سوار يك تری می‌کردند که از ایندیانا، به ایلینویز، میسوری، و اکلاهما می‌رفت و عاقبت به هوستون، تگزاس می‌رسید. وقتی چهل و هشت بطری شراب به هوستون، تگزاس رسید، همه‌شان خورد شده بود. راضی شدی؟

— «پیت، اگر برایت يك قرايه شراب بفرستم چه می‌کنی؟»

— «يك قرايه؟ يك قرايه درست و حسابی؟»

— «آره. يك قرايه بزرگ.»

— «تئودور را برایت به کیپ‌کندي می‌آورم.»

— «به کیپ‌کندي؟»

— «البته، تا پانزده روز دیگر موشك ساترن را به فضا پرتاب

می‌کنند.»

— «تو می‌آیی؟»

— «البته که می‌آیم. وگرنه چه کسی زیر موشك را روشن کند؟

تئودور را هم با خودم می‌آورم.»

— «بسیار خوب، معامله صورت گرفت.»

— «خوب، خدا حافظ، بروم بخواهم. چه خیال کرده‌ای؟ من باید

ساعت دو بیدار شوم. بهت تلفن می‌زنم، خوب؟ قبل از آنکه راه بیفتم ترا

بیدار می‌کنم.»

يك عده دختر جوان دور استخر بودند. دخترهای خیلی جوان و

خوشگل. یکی از آنها يك بلوز ژرسه و شلوار ژرسه به تن داشت. بلوز و

شلوار هردو برنگ صورتی کمرنگ. همانطور با لباس خودش را پرت

می‌کرد توی استخر بعد می‌آمد بیرون، ژرسه خیس به تنش می‌چسبید، و...

منظورم را که فهمیدید؟ چشمان کوپر و شپارد هم همراه دخترک می‌افتاد

در آب. جیم سخت به سرفه افتاده بود. فقط «رئیس» ظاهراً آرام بود ولی

با شیرجه سوم دختر، او هم کراواتش را کمی شل کرد. بیادم می‌آید

که این حرکت او درست مثل يك انفجار، همه چیز را متوقف کرد. باد، شن، نفس‌ها، همه چیز بند آمد. حرکت او گویی می‌خواست بگوید: «سلام بچه‌ها، من هم اینجا هستم» مشت‌هایم را در خود فشردم و توی دلم به او گفتم: «یاالله، دیوار دور خودت را فرو بریز، جوان هستی، قوی هستی، زنده هستی، اینقدر کینه‌جو نباش، اینقدر به ماه و ستارگان فکر نکن.» ولی او بار دیگر کراواتش را مرتب کرد. از جای برخاست. دگمه‌های کت خود را تا بالا انداخت و رفت.

— «خدا حافظ، خوشگله.»

— «خدا حافظ دیک.»

— «امشب زود بخواب.»

— «خیلی خوب، دیک.»

* * *

در کوکتیل پارتی آن شب حاضر نشد. پیت هم نیامد. جیم و شپارد و کوپر هم آمدند که آنها هم سخت معو تماشای «Miss» اه‌ای محلی بودند. میهمانی از طرف «اتاق تجارت» محلی برگزار شده بود و به درد این خورد تا یکبار دیگر سعی کنم از تو اطاعت کرده باشم. يك نامه تو در هوستون بدستم رسیده بود. همان نامه‌ای که در آن دربارهٔ سرخ‌پوستها نوشته بودی. یادت هست. «ظاهراً چنین معلوم است که خیال داری به نیومکزیکو بروی. شاید نمی‌دانی که سرخ‌پوستها هنوز در آنجا وجود دارند. بخصوص آپاچیها. دیدن اینها خیلی عاقلانه‌تر از اتلاف وقت با موشک و از این قبیل چیزها است. و بعد هم يك کمی هوای آزاد می‌خوری و اینقدر با هوای موشکی خودت را آلوده نمی‌کنی. چرا به آنجا نمی‌روی؟» از نمایندهٔ اتاق تجارت محلی سؤال کردم آیا می‌توانم به دیدن سرخ‌پوستان بروم و او با خوشحالی جواب داد که اتفاقاً یک نفر بخصوص برای اینکار در نظر گرفته شده است. خانمی به اسم ژانت. چه موقع مایل هستم لاس کروس را ترک کنم؟ بلافاصله پس از پرتاب «جو کوچولو». بسیار خوب، ژانت، بلافاصله پس از حرکت جو کوچولو، مرا پیش سرخ‌پوستها می‌برد. رفتم بخوابم تا ساعت سه نصفه‌شب با تلفن پیت بیدار شوم.

— «یاالله، پاشو از تخت بیا پایین، یاالله بیدار شو. ساعت سه بعد از نصف شب است.»

— «پیت، مگر باد خوابیده؟»

— «نه جانم، اداره هواشناسی می‌گوید که باد فرو نخواهد نشست.»
 — «پس در اینصورت نمی‌آیم. بهر حال موشک راه نخواهد افتاد.»
 — «راه نمی‌افتد! راه نمی‌افتد! این چه حرفی است؟ بهر حال باید رفت. یکوقت دیدی ابلیس تصمیم گرفت که موشک براه بیفتد و او هم راه می‌افتد. ابلیس همیشه حدسش درست درمی‌آید.»

— «ابلیس کی است؟»

— «چطور کی؟ رئیس، فرمانده کل، دیک. خیال کردی کی را می‌گویم؟ آنجا می‌ایستد و انگشت خود را مثل حضرت موسی بالا می‌گیرد، خوب خداحافظ، خداحافظ.»

— «خداحافظ، امروز بعد از ظهر سر استخر همدیگر را خواهیم

دید.»

— «سر استخر! سر استخر! خیلی خوب.»

رستوران، مثل شب گذشته پسر از جمعیت بود. میزها را چیده بودند. بوفه پر بود از گوشت سرخ‌شده و سیب‌زمینی و مزدم که بشقاب بدست صف کشیده بودند، و صدایی که از پشت سرم می‌گفت:

— «سلام خوشگله!»

— «سلام دیک.»

— «خوابیدی؟»

— «پنج شش ساعت.»

— «کافی است. یاالله، غذا بخور.»

— «دیک، موشک راه می‌افتد؟»

— «آره.»

— «اداره هواشناسی می‌گوید که حرکت نخواهد کرد.»

— «اداره هواشناسی برادر تو، اداره هواشناسی اشتباه می‌کند.»

— «دیک، ولی باد همانطور ادامه دارد، توفان شن هم ادامه دارد.»

— «تا دو ساعت دیگر نه باد وجود خواهد داشت و نه توفان شن.»

و برامتی هم دو ساعت بعد توفان و باد فرو نشست. من و جک سرساعت پنج به محوطه پرتاب موشک رسیدیم. شمارش به ۶۰ دقیقه رسیده بود. «جو کوچولو» روی پایه دار، منتظر اجرای اعدام بود. محکومی که دیگر به عفو شدن امید نداشت، نفس‌نفس‌زنان، نفس می‌کشید. بغار غلیظی از شکمش خارج می‌شد. ناله‌ای که از دهانش خارج می‌شد گویی تقاضای کمک می‌کرد. جک می‌گفت: «همانطور که می‌دانی

در ارتفاع هشت هزار متری منفجر خواهد شد. انفجار موشك «برج نجات» را روشن خواهد کرد و برج، جدا می‌شود و کپسول آپولو را با خود برمی‌گرداند. کپسول آپولو را می‌بینی؟ آن بالا است. نوك موشك» آن را می‌دیدم. شبیه کیسه‌ای بود که زمانی بر سر محکومین به اعدام می‌کشیدند. دو تا پنجره کوچکش، مثل دو تا سوراخ کیسه بود. «برج نجات را می‌بینی؟ روی آپولو است.» آنرا هم می‌دیدم. مثل يك کلاه سیلندر بود که از روی مسخرگی آنجا گذاشته باشند. يك شوخی ظالمانه.

— «چرا داری می‌لرزی؟ چرا داری می‌لرزی؟»

— «من جك؟ من نمی‌لرزم.»

— «آره، داری می‌لرزی. سردت است؟ می‌خواهی کتم را بیندازم

روی شانوات.»

— «نه، نه، جك. مهم نیست.»

— «گفته بودم شنلی همراه بیاوری. گروهیان، ممکن است يك كت

به این خانم بدهید؟»

— «خواهش می‌کنم، بفرمایید. مال خودم را، می‌دهم. من سردم

نیست.»

— «متشکرم، گروهیان.»

محوطه، پر از افراد نظامی بود. سرتیپ، گروهیان، سرباز. تعداد نظامیها، بیش از روزنامه‌نگاران و کارمندان ناسا و نمایندگان شرکت‌های تدارکاتی بود. آنها احساس سرما نمی‌کردند. من حتی با وجود آن كت سنگین نظامی، می‌لرزیدم، انگار قرار بود بجای جو کوچولو من بروم آن بالا و بمیرم. شاید «رئیس» و کوپر و شیارد هم در قسمت کنترل کمی می‌لرزیدند. شاید پییت و جیم هم بین بوته‌های کاکتوس، کمی دلشان به حال جو کوچولو سرخته بود.

— «توجه! چهل دقیقه!»

— «توجه! سی دقیقه!»

— «توجه! بیست دقیقه.»

— «توجه! ده دقیقه.»

خدای من. این جان‌کندن چقدر طولانی بود. صدای بلندگو چقدر سرد و ظالم بود. درست مثل صدای افسری که فرمانده مأمورین تیرباران یا دار باشند. يك، دو، يك، دو، يك، دو، خبر... دار.

— «توجه! نه دقیقه!»

— «توجه! هشت دقیقه!»

— «توجه! هفت دقیقه!»

— «توجه! شش دقیقه!»

— «توجه! پنج دقیقه!»

خدای من، چه سکوت مریگباری! آسمان به رنگ آبی فولادی در آمده بود. جو کوچولو موقعش فرا رسیده، آره، جو کوچولو، تا چند لحظه دیگر ترا اعدام می‌کنند.

— «گروهان، خبر... دار.»

— «پنجاه ثانیه!»

— «چهل ثانیه!»

— «سی ثانیه!»

— «بیست ثانیه!»

— «ده ثانیه!»

— «گروهان، آتش!»

الوداع، جو کوچولو.

— «هدف بگیرید!»

— «نه، هشت، هفت، شش، پنج، چهار، سه، دو...»

— «آتش!»

يك آتش‌چمنی! يك غرش انجیل! جو کوچولو تکان می‌خورد، آهسته، خیلی آهسته، از جا بلند می‌شود، حالا سریع، خیلی سریع، بالا می‌رود. دنبال خود ستاره دنباله‌دار نارنجی رنگی باقی می‌گذارد. زیبا، قشنگ، مغرور، سربلند، جو کوچولو، داری می‌روی بمیری. يك کمی بالاتر... بالاتر... بالاتر... ناگهان با غرشی که مثل فریاد دردناک بود ترکیب. آسمان در آن نقطه روشن شد. خرده فولاد مانند بارانی نقره‌ای فرو می‌ریخت، مثل قطرات اشک، مثل خرده جواهر. من به آن نقره و جواهر نگاه می‌کردم و برج نجات را ندیدم که کپسول از آن جدا می‌شد. در آن زمان، فضانوردان در کپسول نبودند. فقط کپسول را دیدم که مانند سنگ سفیدی به زمین برمی‌گشت. مثل گل سرخ بزرگی از هم باز شد. از آن گل سرخ گل سرخ دیگری باز شد. و باز يك گل سرخ دیگر. سه گل سرخ، سه چتر نجات که باز شدند و آرام آرام، کپسول را پشت تپه‌ها به پیت بازگرداندند. بی‌احتیاطی و جهش گریه‌مانند پیت را در نظر مجسم می‌کردم: مادر...

جك پرسید: «خوشت آمد؟»

— «آره جك، خوشم آمد.»

— «خیلی؟»

— «خیلی جك.»

— «آهای، گریه که نمی کنی؟»

— «چرا، گریه می کنم.»

— «برای جو کوچولو؟»

— «نه، نه برای جو کوچولو.»

— «پس برای چه؟ برای چه؟»

— «برای...»

پدر، قدرت نداشتیم بگویم. قدرت نداشتیم بگویم که برای يك لحظه، يك لحظه عالی با بشر آشتی کرده بودم. متوجه شده بودم که بشر، بزرگ است. فوق العاده است. حتی موقعی که به جای علف واقعی، سبزه پلاستیکی می کارد. حتی موقعی که ادرار را تبدیل به آب آشامیدنی می کند. حتی موقعی که به جای پا، از چسرخ استفاده می کند. حتی موقعی که سبزی زمین و آبی آسمان را فراموش می کند. حتی موقعی که بهشت را تبدیل به جهنم می کند. حتی موقعی که موجوداتی را از بین می برد که زاییده آنها بوده است. و من، از اینکه به جای ماهی و درخت، بین بشرها به دنیا آمده بودم افتخار می کردم. افتخار می کردم برای اینکه... — «برای اینکه جك، يك لحظه، يك لحظه عالی، به نظرم رسید که دارم می بینم بشر با خدا ورق بازی می کند.»

[فصل سی و یکم]

پدر، برای رفتن به نزد سرخ‌پوستان آپاچی - مسکالرو، روز چندان مناسبی نبود. ولی قرارش گذاشته شده بود و این خانم مهربان، ژانت هم حاضر و آماده بود تا هر چه زودتر مرا به آنجا ببرد. برای رسیدن به آنجا دوساعت وقت لازم بود. ساعت یازده به راه افتادیم. سلیتون، کوپر و شپارد هنوز در پایگاه کنترل مشغول مطالعه نتیجه آزمایش بودند. پیت و جیم هم هنوز در وسط صحرا داشتند روی کپسول مطالعه می‌کردند. خدا حافظ استغرا، صبح گرمی بود، ژانت زن خوشایندی بود. چهره‌اش پر از چروک بود. موهای فرفری سفیدی داشت. مقدار زیادی گردنبند، انگو و گوشواره فیروزه و نقره به خود آویزان کرده بود. هدایای شاگردان سرخ‌پوست، موقمی که به آپاچیا موسیقی و انگلیسی یاد می‌داد. پانزده سال برای آنها تدریس کرده بود و خیلی آنها را دوست داشت.

- «از اینکه کسی را به نزد آنها ببرم خیلی خوشحال می‌شوم ولی هیچکس مایل به دیدن آنها نیست. شما می‌خواهید درباره آنها رپورتاژ تهیه کنید؟»

- «نه، نه.»

- «پس چه؟ به نظرم خیلی عجیب می‌رسد که شما می‌خواهید به دیدن آنها بروید، می‌بینم که به چیزهای دیگر بیشتر توجه و علاقه نشان می‌دهید. مثلاً: ماه...»

- «می‌خواهم ببینم عقیده این سرخ‌پوستهای آپاچی درباره ماه چیست.»

- «لزومی ندارد از آنها پرسید. من به شما می‌گویم. خیلی بد عقیده‌ای دارند. وقتی تله، فرمی، و اوپنهایم «بمب» را در آنجا منفجر کردند من پیش سرخ‌پوستان بودم. ساعت ۵ صبح بود. هیچکس به

آن سرخ‌پوستهای بیچاره در این مورد اطلاعی نداده بود. هیچکس چیزی نمی‌دانست و بمب منفجر شد...» يك آه طولانی کشید «فریاد می‌کشیدند و از کلیه‌هایشان بیرون می‌ریختند. درست مثل اینکه یکمرتبه همگی از دیدن آن قارچ دیوانه شده باشنند. همگی در کلیسایی که در ارتفاعی قرار گرفته جمع شدند. حتی قدرت نداشتند دعا بخوانند. فقط فریاد می‌زدند و بس. من گفتم: «فریاد نزنید، به حرف معلم خود گوش کنید، فریاد نزنید. دعا بخوانید.» ولی آنها فقط فریاد می‌کشیدند. می‌خواهید درباره سفر به ماه چه عقیده‌ای داشته باشند؟ نظر بدی دارند. نظر فوق‌العاده بد.»

— «ژانت، آیا شما پرتاب جو کوچولو را دیدید؟»

— «بله، دیدم.»

— «خوشتان آمد؟»

— «برایم بی‌تفاوت بود. یا بهتر بگویم، مرا عصبانی کرد. این فضاییهای لعنتی! به‌خاطر این موشکهای احمقانه، زمین را از مردم می‌گیرند. بدون اجازه. فقط می‌پرسند: «مایلید با ما همکاری کنید؟ اگر قبول کنی، يك پنجم قیمت زمین را می‌پردازند. اگر موافقت نکنی، باز هم زمین را می‌گیرند. به‌زور صاحب می‌شوند. یکی از دوستان من، در جایی که امروز صبح بودیم يك خانه و چراگاه داشت، خانه و چراگاه را با خاک یکسان کردند، حالا بجای خانه و چراگاه، فقط يك مشت دلار دارد. امروز، دولت مالک سه‌چهارم زمینهای نیومکزیکو است. دیگر کسی مزرعه ندارد، دیگر کسی گاو نگاه نمی‌دارد. اما کشاورزی صنعتی وجود دارد! مگر نه اینکه حالا می‌توان در عرض يك ماه آنچه را که در عرض یکسال از زمین برداشت می‌کردند، تولید کرد؟ مگر نه اینکه حالا محصول را به‌جای يك مساحت صد کیلومتر مربع، در يك کیلومتر مربع، با تولید مساوی برداشت می‌کنند؟ ماه! ماه! نمی‌فهم خاصیت این ماه برای چیست؟ پایگاههای وایت‌سندز و هولومن تحت نظر وزارت دفاع هستند. و خانواده‌های فضانوردان و کارمندان فضایی همه چیز را به قیمت نظامی خریداری می‌کنند. از این ماه چه نفعی عاید ما می‌شود؟»

— «درست است.»

نگاه مشکوکی به من انداخت.

— «یعنی چه «درست است»؟»

— «یعنی اینکه می‌فهمم.»

— «آها... کسمانی که گاو و اسب پرورش می‌دادند، موفق شده بودند صحرا را لوله‌کشی کنند. اینجا در نیومکزیکو، صدها رنج وجود داشت، هزاران هزار اسب و گاو در اینجا می‌چریدند. حالا همه لوله‌های آب زنگ‌زده‌اند. و آغل‌های چوبی پوسیده‌اند. دیگر هیچ چیز باقی نمانده. هیچ! هیچ! فقط موشك! موشك! موشك! کار دیگری بلد نیستند جز اینکه این فشفشه‌ها را هوا کنند. عاجز شده‌ایم.»

— «درست است.»

نگاه مشکوک دیگری به من انداخت.

— «در هر جاده‌ای نوشته «خطر، Danger، Peligro» ولی این خطر تا کجا ادامه دارد؟ کجا تمام می‌شود؟ خط راه‌آهن از نزدیکی وایت سندز می‌گذرد، کافی است يك اشتباه يك ميليمتری کپسول را پرت کند روی ترن. ممکن است بیفتد روی يك اتوموبیل. دیگر از دست این جریان فضایی خسته شده‌ایم. از دست ماه آنها حوصله‌مان سر رفته است. شما خسته نشده‌اید؟»

نگاهش این مرتبه، نگاه کنجکاو بود.

— «ببینید، ژانت...»

نگداشت جمله‌ام را تمام کنم.

— «شما هم تحت تأثیر معجزه‌ای قرار گرفته‌اید نه؟»

— «ژانت، از کجا چنین حرفی می‌زنید؟»

— «از چشم‌پایان معلوم است. من از سرخ‌پوستان یاد گرفته‌ام که چطور با نگاه کردن به چشم مردم، آنها را درک کنم. و يك حالتی در چشمان شما به من نشان می‌دهد که شما، همان آدم دیروزی نیستید. من، دیروز شما را ندیدم ولی مطمئن هستم که دیروز شما اینطور نبوده‌اید. احتمالاً امروز صبح هم اینطور نبوده‌اید. ساعت چهار، ساعت پنج، پنج‌ونیم شما انسان دیگری بوده‌اید و بعد وقتی ساعت ۶ آن اسباب بازی را به هوا پرتاب کردند، همه چیز عوض شد.»

— «نمی‌دانم، ژانت، نمی‌دانم.»

اما، بر عکس، می‌دانستم پدر. و در تصدیقش تردید داشتم. می‌خواستم بیش از پیش به آن اطمینان داشته باشم. و می‌خواستم مطمئن مطمئن باشم. چون خیلی برام مهم بود. درست مثل این بود که بخواهم تغییر مذهب بدهم. و مردد بودم. صدای ژانت مثل صدای تو مرا وادار

می‌کرد که در انتخاب خودم تعمق بیشتری بکنم. می‌ترسیدم به اندازه کافی از خودم دفاع نکرده باشم. ولی می‌دانستم که این شك و تردید چندان بطول نخواهد انجامید. چون دیده بودم که بشر دارد با خدا ورق بازی می‌کند و این مذهب جدید مرا جادو کرده بود. شاید باعث می‌شد که آرام و خوشبخت بشوم.

— «نمی‌دانم، ژانت، نمی‌دانم.»

— «دروغ می‌گویید... آن چشمها...»

— «در چشمهایم چه می‌بینید؟»

— «عزیز من، ستاره می‌بینم. ستاره.»

با يك خنده مصنوعی چشمانم را بستم و گفتم که ستاره نیست، خواب است. و خوابیدم. واقعا خوابم برد.

در بوی عطر فراموش شده برگ، از خواب بیدار شدم، صحرا پایان یافته بود. داشتیم از کوهی بالا می‌رفتیم و همه جا پر از برگ بود. جنگل کاج و صنوبر. سبزه زارهای یونجه، بوی خنک جنگل سبز و خرم. در جنگل، سرو هم وجود داشت. مدتها بود سرو ندیده بودم. یاد سروهای خانه خودمان افتادم. مدتها بود پرنده و پروانه و خرگوش ندیده بودم. خرگوشی، لب چاده ایستاده بود و بدون وحشت به ما خیره شده بود. محل زیبایی بود. زیبایی آنجا را فقط خانه‌ها، آنتنهای تلویزیون و اتوموبیل خراب می‌کرد. ولی بزودی به نزد سرخ‌پوستان آپاچی — مسکالرو می‌رسیدیم و زیبایی طبیعت در آنجا دیگر با این تمدن ماشینی لکه‌دار نمی‌شد.

— «ژانت، چه جای قشنگی است.»

— «بله.»

— «چه وقت خواهیم رسید؟»

— «رسیده‌ایم!»

— «رسیده‌ایم؟ ژانت هنوز دو ساعت نشده که راه افتاده‌ایم.»

— «بسرعت آمدیم، شما خوابیده بودید.»

— «می‌فهمم. آن خانه‌ها چیست؟»

— «خانه سرخ‌پوستان است. مگر قرار بود چه باشد؟»

جوانکی با چهره‌ای به رنگ سفال، که پیراهنی چهارخانه و بلوچین پوشیده بود، به پرچینی تکیه داده بود و داشت به رادیوی ترانزیستوری خود گوش می‌کرد.

— «او کیست؟»

— «سرخ پوست است. مگر قرار بود کی باشد؟»

دختری که شلوار تنگی پوشیده بود و گیسوانش را با آب اکسیژنه
 حلایی کرده بود، با کفشهای پاشنه بلندش از خیابان رد شد.
 — «آن دختر کیست؟»

— «سرخ پوست است. مگر قرار بود کی باشد؟»

و این خانم شیک پوش که مرا در دفتر خود می پذیرفت و با
 تکبر هر چه تمامتر چندکیلو ورقه درباره آپاچی — مسکالروها در دستم
 می گذاشت قرار بود کی باشد؟ و این پیرزنی که وقتی از او تقاضای
 يك لیوان آب کردم در جوابم گفت: آب استرلیزه نیست، بهتر است
 سون آپ بنوشید. قرار بود کی باشد؟ و این پسر بچه که آدامس خود را
 زیر پای من تف می کرد، قرار بود کی باشد؟ و این کشیش کاتولیک که
 پیشرفتهای مسکالروها را در علوم دینی، برایم توضیح می داد، قرار بود
 کی باشد؟ پدر، آیا تو واقعاً انتظار داشتی من در مقابل خود سرخ پوستهایی
 ببینم که پوست پوشیده اند و زیر چادر زندگی می کنند؟ پدر، آیا واقعاً
 انتظار داشتی که شعور بدوی آنها در برابر معجزه ای که مرا هم جادو
 کرده بود، دست نخورده باقی مانده باشد؟ تصور می کنی که انفجار يك
 بمب کافی است تا آنها را بترساند و منحرف نکند؟ پدر، تو این سرخ—
 پوستها را خوب می شناسی. دهاتیهای هستند که تو هر روز با آنها
 صحبت می کنی، دهاتیهای منطقه کیانتی. همان کسانی که دیگر بدون
 تلویزیون نمی توانند زندگی کنند. و از ده به شهر مهاجرت می کنند.
 همان کسانی که يك موتور لامبرتا برایشان کافی نیست و برای
 پیمودن پنج کیلومتر راه، يك «فیات ۶۰۰» می خرند. همان جانی، رومو،
 دختر رومو، چوپانی که سوار فولکس واگن می شود تا برایمان سرشیر
 بیاورد. جانی که حاضر نیست دیگر شخصاً تاکستان را با روش قدیمی
 کات کیود سمپاشی کند و سمپاشهای مدرن را ترجیح می دهد. پسرش
 این را برایش شرح داده. پسرش که نمی خواهد مثل پدرش در دهات
 کار کند و در فلورانس کار می کند. رومو که دیگر حاضر نیست
 بلوطها را از درخت بتکاند و می گوید: «سخت است، و نمی آرزو بروم
 بالای درخت. يك هلیکوپتر بدهید تا بروم بلوط بچینم. در سال ۱۹۶۵
 هستیم، چه خیالی کرده اید؟!» دختر رومو که حاضر نیست در مزارع
 کار کند و در شهر کنیزی می کند. و حاضر نیست دست به درختها بزند

چون ناخنهای لاکزده‌اش که خیلی به آنها اهمیت می‌دهد، خراب می‌شوند. دنبال مد است و روزهای یکشنبه به جای اینکه لباس نوی خود را بپوشد به تقلید از امریکاییها بلوجین بپوشد، آن کسی که مأمور نظافت خیابان است و یک رادیو ترانزیستوری به کمر بند خود آویزان کرده و خیلی بیشتر از مسابقات فوتبال و اسب‌دوانی ممالک دیگر خبر دارد تا تیمهای ملی، چوپانی که بدون فولکس‌واگن احساس «چلاقی» می‌کند. و موتورسیکلت و دوچرخه هم حالش را بهم می‌زند. آره. پدر تو این سرخ‌پوستهای آپاچی - مسکالرو را خوب می‌شناسی.

ژانت گفت: «بیست و پنج سال قبل وقتی برای تدریس به اینجا آمدم، خیلی با حالا فرق داشت، ولی پیرها، مردند و جوانها مثل جوانهای لاس‌کروس و ال‌پاسو هستند. دیگر حتی زبان مسکالرو را هم صحبت نمی‌کنند، حالا دیگر انگلیسی حرف می‌زنند.»

- «بله.»

- «باید هم همینطور باشد. مگر نه اینکه اینجا هم امریکایی هستند؟ و بعد هم تقصیر ما است که زبان آنها، طرز لباس‌پوشیدن، و قوانین و عادات و رسوم آنها را تغییر داده‌ایم. آیا می‌بایستی آنها را محکوم کنیم یا بخاطر این موضوع تحقیق کنیم؟»

- «نه، نه.»

- «مثل اینکه انتظار دیگری داشتید؟»

- «نه، نه، ژانت. ولی...»

- «ولی؟»

- «ولی با اینحال خیلی دلم می‌خواهد یکی از آن سرخ‌پوستهای واقعی را ببینم. البته به‌خاطر خودم نیست. به‌خاطر پدرم است. او از سرخ‌پوستهای واقعی خوشش می‌آید. اگر می‌شد یکی از آنها را پیدا کنم... فقط یک نفر...»

ژانت با خوشحالی گفت: «هست! پسر جرونیمو هست!»

- «جرونیمو کی بود؟»

- «آن سرخ‌پوست آپاچی، بیراجم، همان که به هر سفیدپوستی می‌رسید، پوست سرش را می‌کند. در محلی که اکنون کلیسا بنا شده پوست سر سی و شش نفر را کند.»

- «عالی است. چند سال دارد؟»

- «هشتاد و پنج، هشتاد و شش.»

— «يك سرخ پوست واقعی است؟»

— «يك سرخ پوست واقعی است.»

— «با دماغ شکسته و چهره سفالی رنگ؟»

— «با دماغ شکسته و چهره سفالی رنگ.»

— «با کلاه پرداز؟»

— «با کلاه پرداز.»

— «از آنهایی که دم به دم می گویند Hug؟»

— «از آنهایی که دم به دم می گویند Hug.»

ژانت نازنین ماشین را براه انداخت و بطرف آپاچی - سامیت، بلندترین قله سیرابلانکا خانه پسر جرونیمو براه افتاد. جاده آسفالت، عریض و صاف بود. در عرض نیمساعت به آنجا رسیدیم. درست مثل يك بهشت بود. درختان صنوبر، بلند، مثل کلیسای جامع. طاق بستهایی که شاخه‌ها تشکیل داده بودند، عطر گل‌های وحشی. هوای صاف، تمیز، دست نخورده. در وسط این کلیساهای سبز، يك اسنک بار مدرن، با چراغ شون بچشم می خورد.

— «این چیست؟! پسر جرونیمو هرگز نباید چنین اجازه‌ای بدهد! ژانت.»

— «مال خودش است. با این اسنک بار، متمول شده است.»

— «ژانت...»

— «نه، نه، هول نشوید، این درست همان سرخ پوستی است که می‌خواستید ببینید. مواظب خودتان باشید، وگرنه پوست از سر شما هم خواهد کند.»

و آن مردک، بیسرف، واقعا پوست از سر می‌کند. برای يك کازرت پستال که او را در سن شش‌سالگی در آغوش پدرش نشان می‌داد، پنچ دلار و نیم مطالبه کرد. برای يك کتاب نازک که داستان زندگی جرونیمو بود ده دلار، و برای يك عدد پر مرغ بیست دلار. پشت میز نشسته بود. کلاه پرداز به سر داشت، دماغش شکسته بود، رنگ چهره‌اش به رنگ سفال بود. و هر بار که می‌گفت Hug، کیف پول من خالی‌تر می‌شد.

— پسر جرونیمو، به نظر شما این کازرت پستال يك کمی گران نیست؟

با انگلیسی سلیسی جواب داد: «قیمت این است، کمتر هم نمی-

دهم، Hug.

— «قیمت این کتاب، همان قیمتی نیست که شما دارید به من می‌گویید، نگاه کنید قیمتش در اینجا چاپ شده است: یک دلار و ده سنت.»

— «یک دلار و ده سنت، قیمت امضاء نشده کتاب است. ولی این کتاب را من امضاء کرده‌ام، من، پسر «جرونیمووی خبیث». امضای پسر «جرونیمووی خبیث» هشت دلار و نود سنت ارزش دارد. Hug.»

— «پسر جرونیمو، هیچ می‌دانید که شما واقعا مدرن هستید؟»

— «بله، می‌دانم. خیلی مدرن هستم Hug.»

— «اگر آن نظر قربانی پر دار را بخرم آنوقت عکس خودتان را به من هدیه می‌دهید؟»

— «نه، Hug.»

ژانت بیچاره میانه افتاد. چشمانش پر از اشک شده بود. آهسته زیر گوش می‌گفت: «چقدر عجیب است، دو سال پیش اینطوری نبود. معلوم می‌شود موشکها، او را هم تغییر داده‌اند. چقدر عجیب است.»

— «پسر جرونیمو، این خانم، دوست است. می‌دانی چه می‌کند؟ درباره آن کسانی که می‌روند روی ماه چیز می‌نویسد.»

— «ماه؟ ماه؟»

پسر جرونیمو، یکمرتبه پر از فیس و افتاده شد.

«پسر جرونیمو، من می‌دانم که شما نمی‌خواهید بروید به ماه. ولی اگر عکس خود را به من هدیه بدهید... اگر عکس را به من هدیه بدهید، من دو دلار به شما خواهم داد.»

جمله‌ام را حتی گوش هم نکرد.

— «کی گفته که من نمی‌خواهم بروم به ماه؟ Hug! خیلی هم دلم می‌خواهد بروم به ماه، Hug، باید به ماه رفت، به مریخ رفت. باید به همه جا رفت. Hug.»

— «Hug!»

— «و بعد دم باید بدانید که پسر من در موشک کار می‌کند. فهمیدید؟ Hug! نوّه من هم در موشک کار می‌کند، فهمیدید؟ Hug!»

دامادم هم در موشک کار می‌کند.

— «Hug.»

بیرون، غروب آفتاب، آسمان را با شعله‌های سرخ و طلایی رنگ

می‌زد. بزودی شب فرا می‌رسید و اگر به ال‌پاسو دیر می‌رسیدم، طیاره‌ام را از دست می‌دادم، به شانه ژانت بیچاره دستی زدم و از او تقاضا کردم مرا برگرداند. وقتی در طیاره نشسته بودم، عکس پسر جروئیمو را با عکس «جو کوچولو» مقایسه می‌کردم، پدر، شکی نبود. حتی از لحاظ زیبایی هم جو کوچولو بهتر بود.

[فصل سی و دوم]

پدر، از خودم می‌پرسم آنچه را که می‌خواهم بگویم تا چه حد درك خواهی کرد. ممکن است بحث ما در نظر سایرین يك بازی روشنفکرانه برسد ولی ما می‌دانیم که چنین نیست. پدر، حتماً بخاطر داری که در آن سفر دوم خیلی کم برای شما نامه نوشتم و تلفن هم کمتر کردم. هفته‌ای را که در لاس‌کروس گذراندم، و دو هفته بعد از آن را با لجبازی سکوت کردم. بطوری که مادر وحشت کرد که مبادا مرا دزدیده باشند. گفته بودم کار دارم، نامه‌ام را فراموش کرده بودم پست کنم، ولی دروغ می‌گفتم. حقیقت این بود که قادر نبودم برای شما چیزی بنویسم یا از طریق تلفن صحبت کنم. این اعمال، باعث می‌شد که با شما بحث کنم، و من حوصله بحث نداشتم. داشتم خود را آماده می‌کردم تا شما را ترك کنم. امیدوارم سوء تفاهم نشود. وقتی می‌گویم «ترك کنم» منظورم از لحاظ علاقه نبود. هرگز علاقه من نسبت به شما دو نفر تمام نخواهد شد. بهترین چیز زندگی من هستید. تنها کسانی که مرا نرنجانیده‌اید، به من خیانت نکرده‌اید، و مرا نفروخته‌اید. پدر، منظورم این است که داشتم از لحاظ اخلاقی شما را ترك می‌کردم. به عبارت ساده‌تر یا ظالمانه‌تر، جهانی را که به من آموخته بودید دوست داشته باشم برایم مناسب نبود و دیگر به نظرم عادلانه نمی‌رسید. لابد لبخند می‌زنی و می‌گویی: «به‌خاطر هوا رفتن يك موشك؟ به‌خاطر جو کوچولو؟» نه، من به عشقهای بزرگ در نظر اول معتقد نیستم. آنچه باعث شده بود، من بخاطر جو کوچولو گریه کنم، خیلی قبل آغاز شده بود. نپرس چه وقت. خود تو مگر می‌توانی بگویی از چه وقت دیگر بهشت و جهنم را باور نکردی؟ آیا سال و ساعتش را به یاد داری؟ من فقط یادم می‌آید که يك روز وقتی بچه بودم متوجه شدم که «خدا» ریش ندارد و روی ابری نشسته است، متوجه شدم که فرشتگانش

اصلاً نمی‌توانند از من حفاظت کنند. و کم‌کم با رشد کردن این فکر در مغزم، از مراسم کلیساهما جدا شدم، از شممهای روشن و از موعظه مزخرف کشیشها که می‌گویند «اشخاص نیک به بهشت می‌روند و اشخاص بد، به جهنم» دور افتادم. نه، جو کوچولو فقط به درد این خورده بود که به من حالی کند، زندگی من به اینجا تعلق دارد. به آینده.

تصور نکن معایب «آینده» را فراموش کرده بودم. کشف اینکه بهشت و جهنم وجود ندارد معنی این را نمی‌دهد که نیکی و بدی هم وجود ندارد. به عبارت دیگر پدر، گور نشده بودم. هنوز HR را می‌دیدم که می‌خواهد اهرام مصر را خراب کند و جایش سوپر مارکت بسازد. بولدزرها را می‌دیدم که جنگلها را از بین می‌برند تا در عوض به مساحت عرضه کنند. هنوز فرزند خودم را می‌دیدم که بی‌خبر از زمین و آسمان، بزرگ می‌شود. هنوز طاسی سر فضانوردان می‌ساله را می‌دیدم. هنوز چهره «اداری» را می‌دیدم، کسانی که با اطاعت از آن روش زندگی، تصور می‌کنند باید همگی یکسان و راضی باشند. من از آن «روشن» اطاعت نمی‌کردم. برعکس فریاد می‌زدم که می‌خواهم فرق داشته باشم. شاید فقیرتر و بدبخت‌تر، ولی متفاوت. آن سعادت‌ی که مثل پخشنامه پخش می‌شود به درد من نمی‌خورد. خلاصه اینکه چشمانم را بروی آنچه به نظرم عادلانه نبود نمی‌بستم. فقط به‌سادگی آن را قبول می‌کردم. به‌عنوان بهای آینده خودم. پدر، هر چیز یک بهایی دارد. تو این را به من آموختی. وقتی ترا کتک می‌زدند و با سروکله خونین در گوشه زندان می‌انداختند. آزادی، بهایی دارد. عدالت، بهایی دارد. آینده، بهایی دارد. همانطور که تو بهای خود را پرداخته بودی. من نیز داشتم بهای خود را می‌پرداختم. با درد و رنج. آن فهمیدن و تصمیم گرفتن، برایم دردناک بود، خیلی دردناک‌تر از موقعی که جریان بهشت و جهنم را برای خودم در بچگی حل کرده بودم. برای اینکه آن مربوط به بحران دوره بلوغ بود ولی این مربوط به بحران دوران بزرگی می‌شد. با این تفکرات بود که داشتم به فلوریدا، به کیپ‌کندی برمی‌گشتم، آره پدر، خوشحال. خوشحال از دیدن دوستانم. خوشحال از دیدن پرتاب موشک ساترن، خوشحال از رفتن به خانه. آن فلوریدایی که قبل از ناخوشی مادر برایت در یک نامه طولانی شرح داده بودم حالا خانه من شده بود. ازش خوشم می‌آمد.

یکشنبه شب بود که وارد شدم. پرتاب ساترن برای سحر روز

سه‌شنبه در نظر گرفته شده بود. بجای اینکه به کیپ کلنی بروم، به هالییدی این رفتم. اداره مرکزی ناسا در آنجا بود و گوتاکوتی، یا یک کلاه بزرگ تگزاسی، درست به اندازه حماقتش درباره ژولورن در انتظارم بود. گوتای نازنین. به گردن آن کوه گوشت آویزان شدم. درست مثل یک پشه روی مژه یک فیل.

— «گوتا، Ate you a Turtle?»

— «البته که هستم.»

— «گوتا، از طرف کس دیگری هم می‌توانی جواب بدهی؟»

— «بله، بفرمایید.»

— «دکتر بیل داگلاس؟»

— «او هم لاکپشت است. لاکپشت سلطنتی. از آن درشتها.»

— «آه، متشکرم گوتا، متشکرم.»

— «پروژه پنیر چه شد؟»

— «ورشکست شد. به این نتیجه رسیدیم که عملی نیست. حالا خیال

داریم چندین درایوین در ماه و مریخ و سایر سیارات بسازیم و روت‌بیر بفروشیم.»

— «منظور از «ما» کیست؟»

— «من، پیت و جیم.»

— «چه ایده عالی! می‌توانم من هم شرکت کنم؟»

— «ترا بعنوان رئیس میهمانداران استخدام می‌کنیم.»

— «عالی است. دکتر داگلاس هم می‌تواند شرکت کند؟»

— «او را هم به عنوان پزشک استخدام می‌کنیم.»

— «بروم فوری بهش خبر بدهم. این دفعه دیگر تنها نخواهی بود. همه اینجا هستند.»

در حقیقت همه آنجا بودند. هالییدی این با چهره‌های آشنا، و باصداهای آشنا می‌درخشید، ستان میلر، HR، باب باتن، جک رایلی، پل هنی، جوجونز، بارت سلاتری، بن کالسیپه، و بن جیمز. فریادهای خوشحالی، دستهای دور شانه، و کوکتیل به هر بهانه. «می‌دانی، این یک پرتاب خیلی مهم است. این دیگر «چوکوچولو» نیست.» — «سالهای سال صرف ساختن آن خول شده است و عاقبت می‌رود به آسمان.» — «افتتاح بزرگی است. باید به سلامتیش مشروب خورد.» — «راستی فن‌براون آمده است؟» — «البته که آمده، مه نثر سناتور هم از واشنگتن آمده‌اند.» — «فضانوردان

آمده‌اند؟» - «يك دسته فضاورد خواهد آمد» - «چندتا؟» - «لااقل يك دو جين». همه به هيچان آمده بودند، همه حرفی داشتند بزند، حرفی داشتند پيرسند. بدتر از همه لاس كروس. درست مثل اين بود كه در يك پانسیون شبانه‌روزی را باز کرده باشند و من هم مثل يك ماهی در آب، در اين شبانه‌روزی ميلويدم. وقتی شب قبل از حرکت موثك، پیت را دیدم، به نظرم چنان عادی رسید كه انگار در اداره، همكارم را دیده باشم. با بن جيمز دربار بودم و طبيعة ورود پیت، باعث تعجبم نشد.

- «سه ساعت تمام است دنبال تو می‌گردم. می‌پرسم كجا است؟ می‌گویند: «داره غذا می‌خوره.» می‌گویم «آنجانيست،» می‌گویند: «خوايیده.» می‌گویم: «نخوايیده.» می‌گویند: «داره مشروب می‌خوره.» و ... داره مشروب می‌خوره. چی می‌خوری؟ سه ساعت تمام است. كت و شلوار سرمه‌ای را هم به تن کرده‌ام.»

چنان لباس پوشیده بود كه انگار قرار است سر مراسم عقد خود حاضر شود. كت و شلوار سرمه‌ای، پیراهن سفید، كراوات، دگمه سردست، افتضاح بود. برای كامل كردن اين افتضاح، سرش را شانه کرده بود و فرق هم باز کرده بود. البته با همان چند تا مویی كه روی سرش باقی مانده بود.

- «پیت، چرا خودت را اينطور ساخته‌ای؟»

- «خودم را خوشگل كردم.»

- «پروردگارا! چرا خودت را خواستی خوشگل كني؟»

- «برای اينكه هديه جنابعالی را به حضورتان بياورم.»

- «برایم هديه آورده‌ای؟»

- «آره... تئودور نازنينت را آورده‌ام. تئودوررررر...»

تئودور، آنجا ايستاده بود. لاغر، باریك، بادوچشم متعجب هميشگی، باخنده هميشگی. با آن دستان محبوب كه هرگز نمی‌دانست كجا بگذارد، گاهی دماغش را می‌خاراند. گاهی گوشش را می‌خاراند، گاهی در جيب می‌كرد. گاهی: مثل اينكه دارد می‌افتد، يك صندلی را می‌چسبید...

- «تئودورا!»

- «سلام خانم، سلام، حالتان چطور است، حالتان چطور است؟ از

دیدن شما خیلی خوشحال هستم چون پیت می‌گفت مایل بودید مرا ببینید. به زخم هم گفتم: «می‌دانی امشب چه کسی را می‌بینم؟ همان خانم ایتالیایی كه قرار است برود سراغ توناتی. می‌دانی كه هميشه حال مرا می‌پرسد از

من بخوبی صحبت می‌کند.» حالتان چطور است؟ حالتان چطور است؟
آن صدای خفه، آن صدایی که به زور از انتهای گلو بیرون
می‌آمد و هربار که حرف می‌زد چهره‌اش را سرخ می‌کرد.
— «حالم خوب است، تشو دور.»

— «زنم می‌گوید: برایش تعریف کرده‌ای که توناتی یکدفعه به‌ما
یک گلدان هدیه کرد. جواب می‌دهم نه تعریف نکرده‌ام ولی همینکه او را
ببینم برایش تعریف خواهم کرد. می‌خواست این گیاه زیبا را به‌ما هدیه
کند، می‌دانست که من از گل و گیاه خیلی خوشم می‌آید و به یک گل‌فروشی
رفته بود که فقط گل و گیاه پلاستیکی می‌فروشنند، توناتی می‌گفت نه.
من یک گلدان می‌خواهم و فروشنده می‌گفت مگر این چیست؟ اینهم یک
گلدان گیاه است، توناتی می‌گفت یک گیاه راست راستی می‌خواهم و فروشنده
می‌گفت گیاه راست راستی یعنی چی و توناتی می‌گفت یک گیاه که برگ
داشته باشد و فروشنده می‌گفت مگر این چیست؟ برگ ندارد؟ توناتی
می‌گفت یک گیاه راست راستی که ریشه داشته باشد آنوقت فروشنده گفت
آها، فهمیدم شما از آنها می‌خواهید که می‌میرند، خشک می‌شوند.
فروشنده به آنها می‌گفت «گیاهانی که می‌میرند» و آنوقت از یک مغازه
دیگر یک گلدان گیاه آوردند و به توناتی گفت ولی بدانید که می‌میرد.
ولی نرسد: یک گل قشنگ هم داد. خیلی دلم می‌خواهد این را به توناتی
بگویم.»

— «آه تشو دور، آه، پیت.»

پیت، خیلی سر حال بود.

— «دیدی آوردمش؟ دیدی آوردمش؟ مگر راضی می‌شدند. چه خیال
کرده‌ای؟ می‌گفتند تعداد شما زیاد است، مجبور شدم داد و ستد کنم.»
— «داد و ستد؟»

— «بله. می‌گفتند یا جیم یا او. می‌گفتند مگر خیال کردی
می‌خواهی بروی به کارناوال ریو که می‌خواهی همه را دنبال خودت راه
بیندازی و ببری رقص؟ من هم او را انتخاب کردم. جیم آنجا ماند، اگر
بدانید چه غرو لندی می‌کرد! حالا مجبوری برای جیم هم شراب بفرستی.»
— «حتماً.»

— «هم برای من، هم برای او.»

— «هم برای تو، هم برای او.»

— «خوب، چطور برویم غذا بخوریم؟»

— «بسیار خوب، پرویم غذا بخوریم.»

رفتیم غذا بخوریم. پدر، می‌فهمی؟ بودن با آنها برایم فوق‌العاده خوشایند بود. من و برادرانم. نه صحبت فوق‌العاده جالبی می‌کردیم و نه دنبال ماجرا می‌گشتیم، با اینحال عالی بود. هر جمله مزه مخصوصی داشت. هر حرکت، معنی داشت. هر نگاه ما را بیشتر به هم نزدیک می‌کرد. تو هم حتماً وقتی با دوستان صمیمی خودت هستی همین حس را می‌کنی. نگو «نه، تو زن هستی و من مرد.» هیچ فرقی نداشت. زن بودن من در آنجا مطرح نبود. منظورم را می‌فهمی، پدر؟ مثلاً از اینگونه حرفها می‌زدیم:

— «... داشتیم می‌گفتم که وقتی همگی در پایگاه کنترل جمع می‌شویم تا حرکت موشک را تماشا کنیم. ناسا يك نفر نقاش را استخدام کرده که از موشک در موقع پرتاب به‌فضا طراحی کند...»

— «تئودور چرا از خودت حرف درمی‌آوری؟ حرکت موشک آنقدر سریع است که حتی عکسبرداری از آن هم چندان آسان نیست.»

— «به‌خدا از خودم دز نمی‌آورم باور کنید می‌دانم که موشک خیلی سریع براه می‌افتد ولی آن نقاش هم خیلی سریع است با چشمان خودم کار کردنش را دیده‌ام. آنجا دم پنجره می‌ایستد و يك مداد در يك دستش می‌گیرد و يك ورق کاغذ در دست دیگر و تا آتش را روشن می‌کنند او هم شروع می‌کند به کشیدن خرچنگ قورباغه یعنی طراحی. خودم دیدم.»

— «چه نوع طرحهایی است؟ قشنگ است؟»

— «چه بگویم؟ موشک مثل ساقه يك گل است و ابرها هم مثل گلبرگ، مثل يك زنبق آبستره. من هنوز نفهمیده‌ام قشنگ است یا نه ولی قشنگ بودن آنها مهم نیست چون حتی اگر زشت هم باشند بساز قشنگ هستند برای اینکه او می‌کشد: حرفهایم را می‌فهمید؟ برای من طراحی او قشنگ است، یعنی اینکه ما آنجا سرپا مثل توی اتوبوس ایستاده‌ایم. هر دقیقه ارزش دارد پنجره‌ها تعدادشان کم است و همه هم نمی‌توانند بروند دم پنجره بایستند حرفهایم را می‌فهمید؟ نمی‌گذارند هرکسی دم پنجره بایستد مثلاً نمی‌گذارند من دم پنجره بایستم ولی او را می‌گذارند دم پنجره بایستد و همین خیلی مهم است حتی اگر طراحی او قشنگ هم نباشد.»

— «بله، البته همینطور است. تئودور.»

— «البته چرا قشنگ است من می‌دانم، شاید نمی‌توانم بگویم ولی

می‌دانم که قشنگ است پیت اینطور نیست؟»

— «نمی‌دانم، شاید. بالاخره ما آنقدر هم احمق نیستیم و برای هنر ارزش قائل می‌شویم و غیره و غیره و غیره آمین. البته از اینکه او دم پنجره می‌ایستد و من نمی‌ایستم خیلی لجم می‌گیرد ولی درك می‌کنم که او هم شخص مفیدی است. بله دوستان او هم شخص مفیدی است.»

— «پیت، به چه دلیل؟»

پیت مدتی فکر کرد، سپس مدادی برداشت و روی دستش يك نیم دایره رسم کرد.

— «بدنه هواپیمای من اینطوری ساخته شده‌است. چه می‌دانم، یعنی البته کم و بیش این شکلی است. من که طراحى بلند نیستم، امشب وقتی داشتم از هوستون پرواز می‌کردم، تك و تنها درجت خودم، ماه وارد آن شد. می‌فهمی؟ ماه وارد شد و در آنجا ماند، درست مثل اینکه دورماه را قاب گرفته باشند. سفید، تمیز و مدور. چه قشنگ بود. چه قشنگ بود! اگر نقاش بودم آنرا می‌کشیدم، ولی من نقاش نیستم فقط بلندم محاسبه کنم و جت خود را برانم و آن نقاش درمحوطه کنترل و غیره و غیره و غیره آمین. نمی‌دانید چه قشنگ بود. چه قشنگ بود! تئودور اگر تو آن را دیده بودی درباره اش شعر می‌گفتی.»

— «من بلد نیستم شعر بگویم.»

— «او می‌گوید که تو بلدی. می‌گویند تو شاعر هستی. داستان رامبرانت و دلیل اینکه از پرواز کردن خوشت می‌آید و غیره و غیره و غیره آمین.»

— «و تو پیت، تو چرا از پرواز کردن خوشت می‌آید؟»

— «چرا؟ چرا؟ تو کار دیگری بلند نیستی جز اینکه هی سؤال کنی چرا؟ درست مثل پسر بزرگ من که منام می‌پرسد چرا. من چه می‌دانم چرا؟»

تئودور پرسید: «پیت، چرا؟»

— «چه می‌دانم، مرا کشتید. برای اینکه از آسمان خوشم می‌آید.»

— «پیت برای چه از آسمان خوشت می‌آید؟»

— «حالا دیگر تو هم شروع کردی به چرا چرا. چه می‌دانم چرا؟ برای

اینکه بزرگ است. برای اینکه وسیع است. از دریا بزرگتر است. بزرگ بزرگ است و من كوچك كوچك.»

پدر، داشتیم راه می‌رفتیم. سه نفری کفشهایمان را از پا درآورده بودیم و روی ساحل، کنار آب قدم می‌زدیم. آب پاهایمان را نوازش می‌کرد

و ما می‌خندیدیم، بیخودی، مثل بچه‌ها می‌خندیدیم. بچه بودیم. و آنوقت یک چیزی شد که هرگز تا عمر دارم فراموش نخواهم کرد. تئودور ایستاد و چشمان متعجب خود را به سوی آسمان بلند کرد و به تماشای ماه ایستاد.

— «نگاهش کنید! نگاهش کنید!»

پیت ایستاد. من هم ایستادم، هر سه به تماشای ماه ایستادیم، تماشای ماه همراه آن دونفری که قرار بود روی آن پروتد اثر عجیبی روی من گذاشت و سؤالی قدیمی به مغزم بازگشت.

— «تئودور، پیت، اغلب از خودم می‌پرسم شما در لحظه‌ای که باید به ماه بروید چه فکری خواهید کرد.»

پیت مثل هنرپیشه‌ای مشغول به تعریف شد. در ضمن ادا هم درمی‌آورد: «من می‌دانم. آنجا داخل آن چیز دراز می‌کشم، عرق می‌ریزم، و فکر می‌کنم. آه، چه غلطی بود کردم، چه گه‌گی خوردم. گی مرا مجبور کرده بود؟ از زمین خواهند پرسید: «فرمانده، حاضر هستی، حاضر هستی؟» و من فریاد خواهم زد: نه، حاضر نیست — — م.»

— «پیت، مزخرف می‌گویی.»

— «دارم جدی می‌گویم. فرمانده؟ گفتم که نه نه نه نه. فرمانده حالتان چطور است؟ بد بد بد بد بد. فرمانده می‌توانیم کاری برایتان انجام دهیم؟ آرههههههه، چه می‌خواهید؟ فرمانده چه می‌خواهید؟ می‌خواهم بیایم پایین‌ن‌ن‌ن‌ن...»

— «پیت، داری مزخرف می‌گویی.»

— «طبیعت خیال خواهند کرد که دارم شوخی می‌کنم. خواهند گفت او همیشه شوخی می‌کند. چون آدم شجاعی است، همیشه شوخی می‌کند. جانم، اصلاً هم شجاع نیستم! و در این سوء تفاهم بزرگ آتش را روشن می‌کنند، آن چیز مثل دیوانه‌ها شروع به لوزیدن خواهد کرد. من هم فریاد زنان صندلی را می‌چسبم و فریاد می‌زنم: می‌خواهم بیایم پایین. خداوندا، کمک، می‌خواهم بیایم پایین. ولی آنها باز خیال خواهند کرد من دارم شوخی می‌کنم و مثل آن آدم توی توپ در لوناپارک، بنده را بسوی ماه شوت خواهند کرد. آنوقت بنده هم می‌زنم زیر گریه و زار زار گریه می‌کنم. زارزار...»

— «پیت، اینقدر پرت و پلا نگو.»

— «سه روز و سه شب اشک خواهم ریخت. زارزار. آنها هم خیال می‌کنند این صدای زارزار از رادیو است که صدا را خوب نمی‌رساند و

اهمیتی نخواهند داد و بدین ترتیب به ماه خواهم رسید.»

— «پیت، چقدر مزخرف می‌گویی.»

من از خنده روده‌پر شده بودم. تئودور برعکس، با لبخند عجیبی داشت حرفهای او را گوش می‌کرد. زمزمه کرد: «پیت، وقتی به ماه‌پرسی دیگر فرق خواهی کرد. خدا می‌داند چقدر فیس و افاده خواهی کرد. و وقتی از ماه مراجعت کنی دیگر دوستان سابق را نخواهی شناخت.»

— «اصلاً اینطور نیست.»

— «دیگر با دوستان قدیمی به مشروبخوری نخواهی رفت. دیگر نمی‌روی با آنها کنار دریا قدم بزنی.»

— «خواهی گفت که اصلاً نترسیده‌ای و تبدیل به یک قهرمان

نفرت‌انگیز خواهی شد.»

— «سراپایت را مدال می‌زنند و دیگر برادر من نخواهی بود.»

— «نه، اینطور نیست. اینطور نیست.»

— «چرا همینطور است.»

— «چرا همینطور است.»

— «حالا که اینطور شد به شما نمی‌گویم وقتی به ماه برسم چه

کار خواهم کرد.»

— «یاالله بگوا!»

— «بگوا!»

— «خیلی خوب، می‌گویم. می‌رسم به ماه و پیاده می‌شوم. انگشتم را بطرف دوربین فیلمبرداری تلویزیون دراز می‌کنم و فریاد می‌زنم: اوریاتووووو! تئودوررررر! من عوض نشده‌ام. من هرگز عوض نمی‌شوم، اوریاتووووو! تئودوررررر! امروز مثل دیروز هستم و فردا هم مثل امروز خواهم بود.»

— «بروا!»

— «آنوقت در زمین قیامت می‌شود. چه گفت؟ چه گفت؟ پیت دیوانه شده. بیچاره پیت رفت روی ماه و خل شد. در کاخ سفید خواهند گفت این خیانتکار رفت روی ماه و دیوانه شد. آنوقت به مجلس تلفن می‌کنند و در مجلس قیامت می‌شود و می‌گویند این خیانتکار دیوانه شد. رفت روی ماه و خل شد و...»

— «پیت، بس کن.»

— «یک رسوایی حساسی. در کاخ کرملین می‌گویند: واقعا که امریکا

چه فضا نوردان جسور و شجاعی دارد!! کسانی که می‌روند روی ماه و دیوانه می‌شوند و سفیر امریکا این‌را به مجلس گزارش خواهد داد، مجلس هم به کاخ سفید گزارش می‌دهد، کاخ سفید هم به نامبا گزارش می‌دهد و نامبا هم به «رئیس» گزارش خواهد داد و او از طریق رادیو فریاد خواهد زد: ای ترسوی بیچاره! ای احمق بزدل! و غیره و غیره و غیره آمین. خلاصه سرزنش، سرزنش، سرزنش، سرزنش، سرزنش، سرزنشهایی که با سرعت نور به تمام جهان پخش خواهد شد. بهر حال، مرا همیشه دعوا می‌کنند. هر خبری می‌شود، هر کاری می‌کنم مرا سرزنش می‌کنند و وقتی که...»

— «پیت، بس کن.»

— «وقتی که حسابی کلافه بشوم انگشتم را بطرف تلویزیون می‌گیرم و می‌گویم: می‌دانید یا نه؟ حالا دیگر بس کنید چون بنده را حسابی کلافه کردید. آنوقت تمام دستگاههای ارتباط را قطع می‌کنم و مثل داستان «سفید برفی و هفت کوتوله» که می‌رفت به جنگل، من هم برای خودم می‌روم روی ماه گردش می‌کنم، اینطور؛ سوت می‌زنم و آواز می‌خوانم. البته يك کمی غمگین خواهم بود چون تنها خواهم بود و دوست ندارم تنها باشم ولی سوت می‌زنم و آواز می‌خوانم. و همینطور که سوت می‌زنم و آواز می‌خوانم يك مشت خاک از یکجا برمی‌دارم. يك تکه سنگ آتشفشانی از يك جا برمی‌دارم. می‌دانید، همانطور که «سفید برفی» در جنگل گردش می‌کند و گل و قارچ می‌چیند. سپس با سبد قارچ و گل به LEM برمی‌گردد و به زمین مراجعت می‌کنم و وقتی به کره زمین رسیدم مرا مثل خلبان هیروشیما می‌اندازند به دارالمجائین و غیره و غیره آمین.»

من گفتم: «پیت، معرکه‌ای!»

چقدر خندیده بودم. به طرف تئودور برگشتم. ولی تئودور نه می‌خندید و نه لبخند می‌زد.

— «تئودور، تو وقتی قرار بشود به ماه بروی چه فکری خواهی

کرد؟»

تئودور گفت: «نمی‌دانم.»

پیت فریاد زد: «چطور نمی‌دانی؟»

تئودور تکرار کرد: «نمی‌دانم حتی حالا هم درباره‌اش فکر کردم

ولی چیزی به خاطر نمی‌رسد.»

— «هیچ چیز؟»

— «نه، هیچ چیز. من نمی‌توانم تصور کنم که می‌روم روی ماه. اصلاً خودم را نمی‌بینم، نمی‌بینم.»

پیت گفت: «نمی‌بینی! نمی‌بینی! فضاورد هستی و تصور رفتن روی ماه را نمی‌کنی! پس چه فضاوردی هستی؟»

— «چه بگویم؟ خودم را نمی‌بینم. حتی به زخم هم همیشه می‌گویم: مضحك است ولی من اصلاً نمی‌توانم خودم را مجسم کنم که دارم به ام‌ماه می‌روم. وقتی به سفر ماه فکر می‌کنم فقط يك سیاهی بزرگت می‌بینم و بس. شاید به خاطر این است که آسمان در آن بالا سیاه است ولی حتی آن آسمان سیاه را هم به خوبی نمی‌بینم برای اینکه وقتی فکر می‌کنم می‌بینم آسمان سیاه نیست و آبی است آبی آبی با پرندگانی که در آن پرواز می‌کنند.»

پیت غرولندکنان گفت: «بس کن!»

— «چه کار کنم؟ اینطوری می‌بینم شاید اصلاً من هرگز به ماه نروم.»

امواج دریا عروسهای دریایی کوچک و آبی‌رنگی را به ساحل می‌انداخت، با «عروس دریایی»های ما فرق دارند، مال ما بزرگت و سفید و گره هستند. مال آنها کوچولو و آبی‌رنگت بودند. پشت آنها هم یکنوع فلس داشت مثل تاج جوجه خروس. از دیدن آنها چندشم شد. آیا به خاطر این عروسهای دریایی بود؟ به تئودور نگاه کردم و باز لرزیدم. تئودور داشت ماه را تماشا می‌کرد. ولی نه آنطور که پیت ماه را تماشا می‌کرد، بلکه با يك حالت غم‌انگیز. چهره‌اش سفید بود، سفید. مثل عروس دریاییهای ما، درست مثل این بود که می‌داند... مثل این بود که حس می‌کند... چرا پیت چیزی نمی‌گفت؟

پیت گفت: «خوب، برویم؟ هوا دارد سرد می‌شود.»

— «آره، دارد سرد می‌شود.»

— «و فردا صبح هم باید ساعت سه نصفه‌شب از خواب بیدار

شویم.»

— «آره، ساعت سه. ولی فردا حرکت خراهد کرد؟»

پیت با بداخلاقی غیرعادی گفت: «من چه می‌دانم؟» از رئیس‌عزیزت بپرس. او است که فال ورق می‌گیرد و همیشه هم فالش درست در می‌آید.»

— «آره، امشب پیدایش نشد. خدا می‌داند کجا است.»

— «لاید در اتاقش نشسته و دارد درباره‌ی سرنوشت کیهان تعمق

می‌کند.»

— «آره، دربارهٔ سرنوشت کیهان»
تئودور تکانی خورد و گفت: «عقیدهٔ شما چیست؟ حرکت می‌کند
یا نه؟»

حتی وقتی هم این جمله را گفت همانطور به ماه خیره شده بود.
پیت، مثل «رئیس» هوا را بو کرد و سپس مثل کسی که خیلی
وارد است گفت:

— «به نظرم حرکت می‌کند.»
تئودور لبخند زد و سرخ شد و گفت: «پس حرکت نخواهد کرد.»

و حرکت نکرد. هوا مساعد بود، شمارش به پانزده رسیده بود. در
قسمت روزنامه‌نگاران، تمام دستها آماده، روی گوشی تلفن بود. چشمها
به آسمانخراشی که در کنار دریا بالا رفته بود خیره شده بود. ولی به
خاطر يك لامپ که خراب شده بود پرواز موشک به تأخیر افتاد. تعمیر
لامپ دو روز وقت لازم داشت. دو روز تعطیلی، دو روز تنبلی کنار
استخر. کنار استخر زیر چتری درازکشیده بودم و به قضانوردان که خوشحال
و راضی شیرجه می‌رفتند نگاه می‌کردم و به آنچه جان‌فینی خبرنگار
نیویورک تایمز می‌گفت گوش می‌دادم. هرکسی دربارهٔ قضانوردان عقیده‌ای
دارد و عقیدهٔ جان، دکتر در ادبیات و فلسفه، خیلی برایم عقیده‌بخصوصی
بود. می‌گفت جنبهٔ اصلی و مهم تمام قضیه، منحرف شدن هفت نفر اولی
است که آنطور شهرت آنها را عوض کرد:

— «قضانوردان جوان گروه دوم و سوم به تسل دیگری تعلق دارند.
به نسلی که حالا دیگر تصور رفتن به ماه برایش يك عمل مادی شده
است. جالب‌ترین آنها هنوز همان هفت نفر، اول هستند. روزی که آنها را به
خبرنگاران، در آن سالن واشنگتن معرفی کردند، دیدتی بود. درست مثل
این بود که زمان به موقعی برگشته که امریکای نوین بوجود آمد. بنا
سادگی، با ایده‌آلیزم، مخلوط بودند، مثلاً وقتی از آنها سؤال می‌شد:
برای چه چنین شغل خطرناکی را انتخاب کرده‌اند، با لکنت زبان جواب
می‌دادند: «برای اینکه يك چیز جدید است و من مایلم امتحانش کنم، هر
چند خطرناک باشد.» دلایل روشنفکرانه نداشتند، فقط جنبهٔ ماجراجویی
جریان تحریکشان می‌کرد. تماشا کردن آنها، و گوش کردن به حرفهایشان
دلپذیر بود. سادگیشان باعث آرامش بود. خوب، روز بعد از کنفرانس

مطبوعاتی و اشنگتن یکمرتبه عوض شدند. به سرحد دل بهم خوردگی درباره آنها صحبت می‌شد. سرایا افتخار و امتیاز شده بودند. فراموش کردند که برای قهرمان شدن می‌بایستی اول يك عمل قهرمانی انجام بدهند. سادگی خود را از دست دادند، افاده‌شان روز به روز بالاتر رفت. برای خودشان شمع روشن کردند. در روسیه به این می‌گویند «پرستش شخصیت». برای شکست دادن این «پرستش شخصیت» و برای خاموش کردن آن شمعها بود که ناما تعداد فضانوردان را به سی نفر بالا برد. سی فضانورد خیلی زیاد است ولی، فرد دريك گروه سی نفری آسانتر گم می‌شود.»

— «جان، آیا به نظر تو این موضوع درباره سلیتون هم صدق می‌کند؟»

جان لحظه‌ای تردید کرد و سپس سرش را تکان داد.

— «برای يك دوره معین. به نوعی، او هم دچار این سرمستی شد، اگر کسی پسرش را توی يك بشکه شراب خام بکند، حتی اگر هم اهل مشروب نباشند باز مست می‌شود. ولی او خوشبخت بود. خوشبختی بدبختی نرفتن به فضا، آن بدبختی به او کمک کرد تا خودش را بشناسد. بار دیگر دست نخورده و پاك بشود. سلیتون مثل شریف يك دهکده است که يك روز یکشنبه خیلی مهربان شده بود و روز دوشنبه متوجه شد و از همیشه ظالمتر و سختگیرتر شد.»

— «جان، او شخصیت بزرگی است. نه؟»

— «از همه بزرگتر است. بشر نیست، يك کوه است. تنها کسی است که فهمیده همراه دیگران از چه توفانی عبور کرده است. تنها کسی که نمی‌توان دوستش نداشت. مثل گلن جالب نیست. با نمکی شیرا را ندارد، مثل شپارد فهمیده نیست. مثل کوپر خوشگل نیست، ولی چیز دیگری دارد. واجد تمام شرایط فرمانده بودن است. این رتبه را به او دادند تا تلافی کرده باشند.»

— «می‌خواهی بگویی او را به خاطر تسلی خاطر «فرمانده» انتخاب کردند؟»

— «درست همینطور است. همه متوجه قضیه شدند. اول از همه هم خود او. ولی او قدرت نظامی خود را، جدی بودن، و انضباط خود را رویهم گذاشت و با آن نانی پخت و آن نان را به دهان همکارانش گذاشت. همکارانش باور نمی‌کردند، تصور می‌کردند دارد شوخی می‌کند و یا الله دیک، ولکن، شوخی نکن» می‌خندیدند. ولی او با آن چشمهای

فلزی خود بهشان خیره می‌شد و خنده‌ها بند می‌آمد. حالا دیگر بدون اجازه او قدم از قدم بر نمی‌دارند. او همه چیز را می‌داند، همه چیز را می‌فهمد، به نظر می‌رسد که نمی‌بیند ولی همه چیز را می‌بیند. وقتی چیزی را ندیده می‌گیرد به خاطر این است که خودش می‌خواهد ندیده بگیرد. انسان خوبی است. سختگیر ولی خوشقلب. نمی‌توانی تصور کنی همین قربانیهای او تا چه حد او را دوست دارند. با رفتن گلن، فضا نوردان بیست و نه نفر هستند. و اگر قرار باشد این بیست و نه نفر برای محبوب‌ترین فضا نورد رأی بدهند، بیست و هشت رأی به او داده می‌شود. يك رأی مخالف را خودش به خودش می‌دهد.»

— «تو چه کسی را انتخاب می‌کنی. منظورم این است که به غیر از او چه کسی را انتخاب می‌کنی؟»

— «به غیر از او، نمی‌دانم، بگذار فکر کنم. شاید شیرا. از او خوشم می‌آید. از نوعی که زندگی را دوست دارد خوشم می‌آید. هر چیز را همانطور که هست قبول می‌کند. از زن گرفته تا خطر. از نوعی که مرگ را قبول می‌کند خوشم می‌آید؛ به همان آسانی و راحتی که زندگی را قبول می‌کند. بقیه آنها کم و بیش به فکر مرگ هستند. تصوراتی که زن و بچه‌هایشان را بیوه و یتیم می‌کنند. همانطور که ناسا می‌خواهد فکر می‌کنند. ولی شیرا اینطور نیست. عقیده‌اش راجع به مرگ با عقیده دیگران فرق دارد. با او صحبت کرده‌ای؟»

— «خیلی کم. دیگر از چه کسی خوشت می‌آید؟»

— «بگذار فکر کنم، شاید از گریسم. آره، گاس هیچ بد نیست. بعد از سلیتون، کسی است که نگذاشته شهرت و محبوبیت او را متعریف کند. او هم يك انسان خجالتی است. از صحبت کردن با او چیزی نباید آدم نمی‌شود البته مگر اینکه درباره مسائل فنی صحبت کند. در حقیقت کمتر از همه او را می‌شناسند. حتی چهره‌اش را هم خوب نمی‌شناسند. يك انسان فنی است و پس. از ماهیگیری هم خوشش می‌آید. وقتی از او تقاضای امضاء می‌کنند از خجالت سرخ می‌شود. او را دیدی؟»

— «آره، امروز صبح دیدمش. داشت با سه نفر سنا تور صبحانه می‌خورد. يك مرد قد کوتاه، موهای خاکستری و عینک صیاه آفتابین با چهره متفکر. ازش تقاضا کردم تا کارت عضویت «حزب لاکپشته‌ها»ی مرا امضاء کند، او هم از خجالت سرخ شد و امضاء کرد. نتوانسته بودم

با او صحبت کنم و چیزی بپرسم. کم و بیش مثل موقعی که کارپنتر را در یکی از راهروهای ناسا، در هوستون دیده و از او تقاضا کرده بودم کارت عضویت حزب لاکپشتها را امضاء کند، او هم سرخ شده بود و امضاء کرده بود، نتوانسته بودم با او صحبت کنم و از او چیزی بپرسم.»

— «این آخری را اشتباه کردی. برایت خیلی مناسب بود. عاشق گیتار زدن است. عالی می‌رقصد، و درباره همه چیز صحبت می‌کند به غیر از چیزهای فنی. قبل از آنکه خلبان بشود، می‌خواسته گاو و اسب پرورش بدهد.»

— «تو از او خوشت می‌آید؟»

— «نمی‌دانم. حالت این را دارد که اشتباهی وارد این گروه شده است. دیگران می‌گویند خیلی جالب و خوشایند است. من، شخصاً چیزی نمی‌فهمم، بحث در اینست که هیچوقت نمی‌فهم آنچه همکاران من درباره آنها می‌نویسند تا چه حد حقیقت دارد. مثلاً نامه‌ای که کارپنتر قبل از پرواز به زنش نوشته است «اگر من به زمین مراجعت نکنم، افسوس سه چیز را خواهم خورد: افسوس اینکه نتوانستم به فرزندانم یاد بدهم چگونه زندگی کنند، افسوس اینکه وقتی تو مادر بزرگ می‌شوی نخواهم توانست با تو عشقبازی کنم و افسوس اینکه گیتار زدن را خیلی خوب یاد نگرفتم.» نمی‌دانم. آیا این را واقعاً او نوشته یا سردبیرهای مجله لایف آنرا دستکاری کرده‌اند؟ به هر حال نظر چندان خوبی به او ندارند. پس از پرواز، او را کنار گذاشتند. پرواز خیلی بدی بوده است. چندین اشتباه کرد و مواد سوخت را خیلی زود مصرف کرد. معجزه بود که توانست سالم برگردد.»

— «آدم سمپاتیکی است.»

— «برای تو همه آنها سمپاتیک هستند. شفلشان ترا گول می‌زند.»

— «انکار نمی‌کنم. من هم بدم نمی‌آید فضا نورد بشوم.»

— «یک مرض عادی است. یک مرض اطفال.»

مرض اطفال! چه عیبی دارد؟ پدر، می‌بینی در امریکا هم خیلیها هستند که عقیده ترا دارند. بیش از آن حوصله نداشتم به حرفهایش گوش کنم، مثل طفلی به‌سوی اطفال دیگر برگشتم. از جان‌فینی جدا شدم و به دوستانم که اکنون داشتند کنار استخر آفتاب می‌گرفتند پیوستم. سلام تئودور، سلام پیت، سلام گوردون، سلام آل. فقط گریسم و «رئیس»

در آنجا نبودند در عوض دو نفر دیگر بودند که تابعال آنها را ندیده بودم. یکی از آنها درشت‌هیکل، با يك سر كاملا طاس، دیگری لاغر و باریک و با موهایی که مثل ماهوت‌پاك‌کن، اصلاح شده بود. به‌خاطر موهایش نظر را جلب می‌کرد، بعد هم به‌خاطر چشمهای تیزبین، و هاقیت به‌خاطر زخمهای بدنش. کوچکترین زخم، به‌شکل قاشقی، روی قلبش بود. معلوم نبود با چنین زخمی روی قلب چطور زنده مانده است. بزرگترین زخم، روی پشتش بود، يك زخم سرخ سرخ و بزرگ، درست مثل يك وصله گوهی! بهر حال بیش از آنچه زخمهای او جلب توجه کنند، سادگی و بیخیالی‌اش در اینمورد، نظر را جلب می‌کرد. آن قطعه زخم بزرگ را گویی نام و نام خانوادگی خودش را رویش نوشته باشد، نشان می‌داد، انگار می‌خواست بگوید: نترسید، به‌زودی بهش عادت خواهید کرد.

— «وقتی در کوه بودم پشتم اینطور شد. به‌خاطر کوله‌پشتی. داشتیم در کوه می‌چنگیدیم و نوارهای کوله‌پشتی لعنتی پشتم را اینطور کرد. اول مرض گال گرفتم، و به‌خاطر اینکه مرض تمام بدنم را نگیرد آن را بردند، و بعد جایش اینطوری باقی ماند.»

— «معذرت می‌خواهم.»

— «چرا معذرت می‌خواهید؟ نگاه کردن به‌زخم من هیچ مرا ناراحت نمی‌کند. تصور می‌کردم می‌خواستید دلیلش را بدانید و برایتان تعریف کردم.»

— «ممنونم.»

— «اسم من فرانك بورمن است. از گروه دوم هستم.»

— «سلام فرانك.»

آنکه سرش كاملا طاس بود گفت: «اسم من هم تام ستافورد است.»

— «سلام تام.»

— «والی درباره پروژه پنیس برایم توضیحاتی داده ولی پیت معتقد است که این پروژه دیگر به درد نمی‌خورد و حالا تصمیم گرفته‌اید درایون بسازید. من هم می‌توانم شرکت کنم.»

— «بستگی دارد. Are you a Turtle?»

— «البته که لاکیشت هستم!»

— «در اینصورت می‌توانی شرکت کنی.»

فرانك گفت: «من هم شرکت می‌کنم.»

گوردون کوپر گفت: «من هم همینطور.»

اولین بار بود که صدایش را می‌شنیدم، صدای زیر و ضعیفی داشت، باور نکردنی بود که مردی به این زیبایی چنین صدایی داشته باشد.

— «البته، البته، هرکسی لاکپشت باشد می‌تواند در این سازمان شرکت کند.»

تثودور صحبت را قطع کرد و پرسید: «جریان این درایوین چیست که همه می‌دانند و من از آن خبری ندارم؟»
من و پیت نگاهی مقصرانه با هم رد و بدل کردیم. سپس پیت گلویش را صاف کرد و گفت:

— «جریانی است که به تو ارتباطی ندارد.»

— «چطور شد که به من ارتباط ندارد اگر لاکپشته‌ها در آن شرکت می‌کنند به من هم مربوط می‌شود من هم لاکپشت هستم باز شروع کردی؟»

پیت مثل گربه در آب پرید. گوردون با صدای خود به کمک من شتافت.

— «قرار شده است که این خانم با جیم و پیت شرکتی تشکیل بدهند و در ماه و مریخ درایوین بسازند و روت‌بیر بفروشند.»

تثودور ناله کرد: «نه.»

گوردون جواب داد: «بله.»

بعد چشمانش را بست تا نشان دهد که حوصله جروبحث ندارد و خیلی حرف زده است.

من با احتیاط گفتم: «تثودور سعی کن بفهمی. مگر تو وقتی گرمس و تشنه می‌شوی به درایوین نمی‌روی؟»

— «می‌روم چه صحبتی است می‌روم ولی این درایوین‌ها فوق‌العاده چیزهای بی‌ریختی هستند و بکلی منظره را خراب می‌کنند حالا چه لزومی دارد منظره ماه و مریخ را هم خراب کنیم؟»

پیت، خیس از آب بیرون آمد.

— «بسیچوجه منظره را خراب نخواهیم کرد. برای اینکه درایوین‌های ما فوق‌العاده زیبا خواهند بود. تابلو آویزان می‌کنیم. «سه‌حوری» که دارند دور یک بشکه روت‌بیر می‌رقصند و غیره و غیره و آمین.»

تثودور که بیش از پیش ناراحت شده بود گفت: «آه، نه.»

پیت در آب جمید:

— «اگر از «سه حوری» گوشت نمی‌آید، لاروند را می‌زنیم.»

— «لاروند؟ هرگز، نه، نه، نه.»

— «تثودور، خیلی لوسی!»

— «لوس نیستم شاید واقعاً در مریخ قصر و برج و آثار تمدنی باستانی وجود داشته باشد و شما می‌خواهید با ساختن درایوین زیبایی آن را از بین ببرید. من از کار شما سر در نمی‌آورم به نظر يك شوخی می‌رسد ولی بعداً معلوم می‌شود که شوخی نیست همه چیز اول به صورت شوخی شروع می‌شود و بعد واقعاً عملی می‌شود.»

پیت از استخر خارج شد.

— «حوصلاًم را سر بردی، اصلاً بیخود دادوستد کردم. بیخود معاوضه کردم، به‌جای جیم تو را آوردم. دفعه دیگر اگر او زانو بزند و التماس کند، دیگر تو را نخواهم آورد. گوشت بیاید یا نیاید ما این درایوین‌ها را خواهیم ساخت، بالاخره مگر نباید در آنجا مشروب بخوریم. پس بیخودی اینقدر وز نزن.»

تثودور نگاهی به من انداخت و گفت: «خیلی خوب دیگر ور نمی‌زنم ولی از کار شماها هم سر در نمی‌آورم.»

نتوانستم جواب نگاهش را بدهم. فقط بیخودی بهش خیره شده بودم. پوست بدنش سفید سفید بود. مثل این بود که هرگز آفتاب ندیده است. شانه‌هایش خمیده بود. مثل اینکه تمام غمش را روی شانه‌هایش حمل می‌کرد. بین تمام آن هیكلهای آفتاب‌سوخته و قوی، به نظر بدن مریضی می‌رسید. پدر، آیا، هیچوقت به‌پسر بچه‌هایی که در خیابان بازی می‌کنند نگاه کرده‌ای؟ همیشه بین آنها یکی از همه سفیدتر و قوی‌ترین وجود دارد. همه بهش دستور می‌دهند. «اینکار را بکن. اینکار را نکن. خفه شو، حرف نزن.» آدم دلش می‌سوزد ولی قدرت ندارد حرفی بزند. احساس من در کیپ‌کندی نسبت به تثودور همینطور بود. چقدر عجیب بود که در آن چند روز چقدر کم با هم حرف زدیم. شاید از او خجالت می‌کشیدم. نمی‌دانم. شاید هم حواسم پیش سایرین بود. پیش گردون، تام، پیت، فرانک. دلم می‌خواست آنها را بیشتر درک کنم و بفهمم.

تام از آن کسانی است که فوری با آدم دوست می‌شود. داشت برایم تعریف می‌کرد که با والی‌شیرا در سنت لوییس برای اولین پرواز «جمینی» تمرین می‌کردند. بعنوان عضو علی‌البدل گاس گریسم و جان

یانگک، البته گریسم و یانگک آمادگی داشتند ولی او و شیرا هم باید آماده می‌شدند. مثل هنرپیشه‌ای که تمام يك نمایشنامه را از حفظ می‌کند چون در لحظه آخر ممکن است به سر هنرپیشه اصلی بلایی بیاید و او باید جایش را بگیرد. با فرق اینکه جملات يك نمایشنامه عوض نمی‌شوند ولی کارهای مربوط به يك پرواز عوض می‌شوند. هر بار، اگر پرواز نکنی، تمام زحمات بهدر می‌رود، برای پرواز آینده باید جریان را از ابتدا شروع کنی، چون پرواز بعدی همیشه با پرواز قبلی فرق دارد.

— «مثلا ممکن است برای پرواز بعدی پیر شده باشی.»

— «تام چند سالت است؟»

— «سی و چهار سال.»

— «به نظرت پیر می‌رسی؟»

— «بله، البته. پیر شده‌ام.»

— «پیر نشده‌ای، طاس شده‌ای، چرا تو هم مثل سایرین سرت اینطور طاس شده؟»

— «اگر قرار بود تو هم اینطور مثل ما انتظار بکشی، طاس می‌شدی.»

— «انتظار چه چیز؟»

— «ماه.»

— «تا این حد برایت مهم است؟»

— «از وقتی برایم اهمیت پیدا کرده، پیر شده‌ام. می‌دانم که برای

خیلیها این سفر فقط يك مأموریت زمینشناسی است. اما برای من، آرزویی است که از بچگی داشته‌ام. از تصور رفتن به ماه مثل بچه‌ها به زمین

یا می‌گویم.»

— «تام وقتی به ماه نگاه می‌کنی، چه فکر می‌کنی؟»

— «همین فکر را می‌کنم که گفتم. هرشب به ماه نگاه می‌کنم.

هرشب. من و والی در سنت لوییس يك آپارتمان داریم، اغلب شبها،

من و والی در ترامن می‌نشینیم. می‌نشینیم و به ماه خیره می‌شویم. البته

می‌دانم که کار مسخره‌ای است.»

— «نه، مسخره نیست.»

گردودن، برعکس، یا سکوت خود حواس مرا پرت کرده بود. با

آن آرامشی که بخواب می‌رفت. چطور می‌توانست این چنین آرام بخوابد؟

بن‌جیمز می‌گفت: حتی شش ساعت قبل از پرواز، وقتی در کپسول مرکوری محبوس بود، باز هم خوابیده بود. هیچ پروازی مثل پرواز کوپر نبوده. چندین بار به تعویق افتاد. در محوطه، در مراکز کنترل، در قسمت مخصوص روزنامه‌نگاران و خبرنگاران همه از وحشت و نگرانی خیس هرق شده بودند و او با خیال راحت خوابیده بود. می‌خوابید و موقعی که شمارش شروع می‌شد بیدار می‌شد. «گوردون ایندفعه حتماً می‌روی» - «حاضرم.» «بیست، نوزده، هجده. STOP. پرواز به تأخیر افتاد.» - «بسیار خوب، پس می‌خوابم» یک ساعت، دو ساعت می‌خوابید. «گوردون بیدار شو، این دفعه حتماً می‌روی» - «حاضرم.» - «بیست، نوزده، هجده، هفده، STOP، باز به تأخیر افتاد» - «خیلی خوب، پس می‌خوابم» یک ساعت، دو ساعت می‌خوابید. «گوردون، بیدار شو، باید حرکت کنی.» «خیلی خوب حاضرم» - «بیست، نوزده، هجده، هفده، شانزده، STOP، به تأخیر افتاد» - «خیلی خوب، پس می‌خوابم.» چهار مرتبه. شش ساعت خوابید. شش ساعت محبوس در آن تابوت فلزی در بالای موشک لرزان، چطور می‌توانست با خیال راحت بخواند؟

- «گوردون، آیا هر وقت اراده کنی می‌توانی بخوابی؟»
- «البته.»

- «یعنی می‌خواهی بگویی هر لحظه اراده کنی می‌توانی چشمانت را ببندی و بگویی: الان می‌خوابم؟»
- «البته.»

- «حتی اگر خوابت نیاید؟»

- «حتی اگر خوابم نیاید.»

- «وقتی آن بالا بودی، بالای موشک بودی، چطور می‌توانستی بخوابی؟»

- «یعنی چه چطور می‌توانستم؟»

- «چطور می‌توانستی؟»

- «برای اینکه کار دیگری نداشتم.»

- «کار دیگری نداشتی؟»

- «می‌خواستی چکار کنم؟ روزنامه بخوانم؟»

- «اینهمه تأخیر ناراحت نمی‌کرد؟»

- «نه، چطور مگر؟»

- «می‌خواهی بگویی که حالت خوب بود.»

— «يك كسى گرم بود. اما روينسمرفته حالم سرجا بود.»
 — «و با خيال راحت مى خوابيدى.»
 بيت فریاد كشييد: «آره، با خيال راحت مى خوابيد، بابا، و لش

كن!»

بيت، حواس مرا متوجه خود مى كرد. صرفاً به خاطر اينكه بيت بود. او مى تواند حتى حواس كشيشى را هم كه در حال موعظه است پرت كند. فرانك، با زخمپايش حواسم را پرت مى كرد. يكتوع نجيبزادگى در او وجود داشت كه با آن جاى زخمها جور در نى آمد. براى توصيف زخمهاى او بايد يكي از جملات محبوب دكتور چلنتانو را بكار بيسرم، «زخمهاى گلادياتور» ولى او گلادياتور نبود. از چشمپايش معلوم بود. چشمپاى تيزبيني كه هيچ چيز را نديده نى گرفت. سكوتى دقيق كه با سكوت گوردون خيلى فرق داشت: فرانك، پس از تعريف جريان كوله پستى در جنگ كره ديگر حرفى نزده بود. ولى حس مى كردم كه هيچ چيز از نظرش مخفى نمانده است. نه حجب من نسبت به تئودور، نه كنجكاوى من نسبت به ديگران، و نه سؤالاتى كه از خودم درباره او مى كردم. گاه بگاه نگاهى به او مى انداختم تا بلكه بتوانم رازى را در او كشف كنم ولى در عوض فقط يك پيشانى بلند، يك بينى كشيده، و دو لب نازك مى ديدم. بعد، بيت شروع كرد به ادا درآوردن. اين مرتبه اداى نطقى را درمى آورد كه قرار بود در فيلادلفيا، شهر موطن خود ايراد كند. و آن اتفاق افتاد.

— «بچه ها، به نظر شما نطق را چطور شروع كنم؟ ديگر لمليفه جديدى بلد نيستم. مادرم و خواهرم، تمام همكلاسيهاى سابقم در آنجا خواهند بود وغيره وغيره وغيره آمين. بيهيچوجه نى توانم خيلى بالا بياورم، بايد نظر حضار را بخود جلب نمايم! بايد آغاز مناسبى پيدا كنم.»
 ديگران، مى خنديدند.

— «بچه ها، يك آغاز مناسب براى بيت پيدا كنيد!»

— «لطفاً يك آغاز مناسب براى نطق بيت.»

آنوقت فرانك بورمن از جا بلند شد. خيلى جدى لبخند مى زد. و همانطور كه تظاهر مى كرد دارد شتل مارك آنتونيو را روى شانه مى اندازد. با دست روى زخم خود را پوشاند و شروع كرد به دكلمه كردن:

— «دوستان، اهالى رم، ملت من براى به خاك سپردن سزار آمده ام، نه

براى توصيف صفات عاليه او.

بدی انسان پس از مرگ او باقی می ماند.
 نیکی اغلب همراه استخوانهایش بجاک سپرده می شود.
 برای سزار نیز چنین است،
 بروتوی نجیب زاده به ما گفته که سزار مرد جاه طلبی بود.
 اگر چنین بوده، گناه او بزرگ است و با خون خود بهای آنرا پرداخته است.
 من، با اجازه بروتو و دیگران،
 از آنجایی که بروتو مرد شرافتمندی است.
 و دیگران نیز مردان شرافتمندی هستند.
 به اینجا آمده ام تا در تشییع جنازه سزار نطق کنم.
 او دوست من بود، دوستی وفادار و صادق؛
 ولی بروتو می گوید سزار مرد جاه طلبی بود، و بروتو مرد شرافتمندی است.
 سزار مقدار زیادی اسیر به رم آورده بود
 خونبهای آنها صندوقهای دولت را پر کرده است.
 آیا این، جاه طلبی بوده است؟
 به هنگامی که تقرا اشک می ریختند، سزار همراه آنها گریه می کرد:
 جاه طلبی باید از این سنگدلانه تر باشد.

ولی بروتو می گوید که او جاه طلب بود؛ و بروتو مرد شرافتمندی است. «
 نطقش را در اینجا خاتمه داد. این مارک آنتونیوی که مایو پوشیده
 بود، موهایش را مثل ماهوت پاک کن اصلاح کرده بود، و زخمهایی که در
 جنگ کره بر بدنش باقی مانده بود. بدون آنکه شنل خیالی را از دوش
 بردارد، بدون آنکه لیخند جدی خود را از چهره بزداید - به تئودور خیره شد
 که با شرمندگی از جا بلند شد و گلوی خود را صاف کرد.

- «آها، خوب، بگذارید ببینم... فرانک چه می گوید چه می گوید؟»
 - «همگی شما، ملت، می بینید...»

- آها، بله.

- آها، بله، ملت، همگی شما می بینید که سه بار تاج سلطنت را در دوره

لوپروکالی^۱ به او عطا کردم.

و او سه بار آن را رد کرد. اسم این را می گذارید جاه طلبی؟

- «گوردون!»

گوردون با تنبلی روی تشک لامتیکی دراز کشیده بود و لبان خود

را به زور از هم باز کرد.

«ولی برو تو می گوید که او جاه طلب بوده است و برو تو مرد شرافتمندی

است.»

«تام!»

تام با نگرانی کمی شاته هایش را در خود جمع کرد.

«آها! مسخره جریان در اینجا است. یا الله کمکم کن!»

«من نمی خواهم برخلاف گفته برو تو چیزی بگویم.

ولی آمده ام تا آنچه را که می دانم بگویم...»

یا الله تام! ... شما همگی زمانی او را دوست داشتید او را به حق دوست

داشتید.

اکنون چه چیز مانع می شود تا ایرایش اشک بریزید؟

آه، عدالت! تو این قلبهای حیوانی را از یاد برده ای...»

یا الله تام!

تام با خوشحالی زمزمه کرد:

«و بشر منطق خود را از دست داده است.»

«مرا تعجب کنیدا

قلب من همراه سزار به خاک سپرده شده است...»

و پیت، دیوانه وار، از اینکه قافیه ای یافته بود، فریاد زد:

«اکنون، در انتظار، او به نزد من بازگشته است.»

«به نظر تو باید نطقم را در فیلا دلقیا اینطوری شروع کنم؟»

فرانک گفت: «البته، همه را تحت تاثیر قرار خواهی داد.»

سپس شنل خیالی را از دوش برداشت، دست خود را از روی جای

زخم برداشت و همانطور، لبخند زان، نشست.

من گفتم: «فرانک، متشکرم.»

«اختیار دارید!»

یکمرتبه از جای پرید، همه از جای پریدند. سکوت، کنار استخر

را فرا گرفت.

صدایی گفت: «سلام... خوشگله...»

از صدای بسته تر، در اونیفورم آبی رنگ خلبانی، «رئیس» به میان

نفرات که همگی به حالت خیردار ایستاده بودند، رفت.

پیت، برخلاف دیگران دستهایش را بحالت «آزاد» به عقب برده بود.

— «پرواز موشک دو روز عقب افتاد. پس فردا صبح پرتاب خواهد شد. من از اینجا می‌روم و فردا شب برمی‌گردم، سه نفر در اینجا خواهند ماند. سایرین همراه من خواهند آمد. مگر آمده‌ایم تعطیلات را در اینجا بگذرانیم؟»
— «بسیار خوب، جناب فرمانده»

جناب فرمانده، انگشتش را بطرف اولی اشاره کرد.

— «تو، فرانک به هوستون مراجعت خواهی کرد.»

فرانک، نگاه نویدانه‌ای به من انداخت و گفت: «اطاعت می‌شود.»

— «تو، تام به سنت لوئیس بر خواهی گشت.»

تام نگاه نویدانه‌ای به من انداخت و گفت: «اطاعت می‌شود.»

— «همینطور گاس و آل.»

سپس بطرف پیت که پشت سر خود دو انگشت را روی هم سوار کرده بود تا خدا با او یاری کند، گفت:

— «تو.... پمان.»

انگشتان پیت از هم جدا شدند.

رو به تئودور که با حالت تسلیم ایستاده بود گفت: «تو هم در اینجا می‌مانی.»

تئودور با رضایت خاطر، اخم کرد.

— «گوردون، تو هم می‌مانی. خوب؟»

— «بسیار خوب.»

برادرم فریاد کشید: «خوب، بسیار خوب! پس من و تد می‌رویم شتا کنیم.»

«رئیس» گفت: «نخیر، تو و تد مرا تا طیاره همراهی خواهید کرد.»

صدای نازک گوردون گفت: «می‌خواهی من هم بیایم؟»

— «نه، گوردون، تو بخواب، تو بخواب.»

رفت. بسته‌تر از یک صدف. لبخندی به من زد و دور شد.

— «خداحافظ، خوشگله!»

— «خداحافظ، دیک.»

آفتاب سوزان بود. گوردون به بدنش لوسیون می‌مالید. آن را بمن هم پاس داد و گفت به تنم بمالم. از او اطاعت کردم. بانگاه، «رئیس» را دنبال می‌کردم که مثل سلطانی دور می‌شد و غلامانش به دنبالش می‌رفتند. خوشحال بودم که برادرانم، غلامان او هستند، در آنجا، زیر آفتاب دراز کشیده بودم و به این گلادیاتورهایی که مایو پوشیده بودند و جملات شکسپیر را از حفظ

می گفتند فکر می کردم. آنجا، کنار استخر در کیپ کندی قبل از پرتاب موشک به فضا. پدر، حیف که تو آنجا نبودی تا آنها را ببینی و حرفهایشان را بشنوی. نمی دانی چه نمایش جالبی بود. نسبت به آنها احساس غرور و افتخار می کردم و عاقبت معنی نامه ای را که شب قبل از طرف اشتیگت، از استکهلم دریافت کرده بودم، می فهمیدم. «در اینجا، در اروپای کهنه، زندگی مثل همیشه می گذرد، جریانهای همیشگی. پرنسس دزیره ازدواج کرده است، پرنسس مارگارتا بزودی ازدواج خواهد کرد. قرار است خروشیف به اینجا بیاید، بغیر از این خبری نیست. سکوت برقرار است.»

[فصل سی و سوم]

گوردون از خواب بیدار شد و پرسید: «تو چه وقت می‌روی؟» سپس به‌روی شکم خوابید و صورتش را بین دو دست گرفت و به‌من خیره شد، اولین بار بود که می‌توانستم با او حسابی صحبت کنم، کنار استخر، فقط من و او مانده بودیم.

— «بعد از پرتاب موشک ساترن.»

— «بلافاصله به ایتالیا برمی‌گردی؟»

— «تقریباً. بلافاصله به ایتالیا برمی‌گردم.»

— «از اینکه برمی‌گردی خوشحالی؟»

— «نه، دلم نمی‌خواهد. مثل موقعی است که تعطیلات تابستان تمام می‌شدند و می‌بایستی به مدرسه برگردیم. کم‌وبیش چنین حالتی را برایم دارد.»

— «نمی‌دانم! اگر برای تو تعطیلات تابستانی بوده امری است جداگانه!»

— «کم‌وبیش برایم مثل تعطیلات تابستانی بوده.»

— «تعطیلات؟ تو که مدام غرولند می‌کردی. می‌گویند مدام غرولند می‌کرده‌ای.»

— «غرولند می‌کردم چون تب داشتم. یک تب شدید. برادیری می‌گوید پس از یک تب شدید، مریض یا می‌میرد یا شفا می‌یابد. انسان نمی‌تواند تا ابد مریض باقی بماند، ولی من نمردم و شفا یافتم.»

— «خوب شفا یافتی یا بد؟»

— «بستگی به عقیده هرکس دارد. پدرم خواهد گفت که بدنوعی

شفا یافته‌ام، خودم می‌گویم که به‌نوع خوبی شفا یافته‌ام.»

— «و حالا که شفا یافته‌ای چه خواهی کرد؟»

— «کتابم را خواهم نوشت.»

گوردون مشکوکانه چانه‌اش را خاراند و چشمانش را بست و باز

کرد.

— «پروردگارا! خدا می‌داند چه خواهی نوشت. چه خواهی نوشت؟»
 — «همه چیز را. آنچه را که دیده‌ام. آنچه را که شنیده‌ام، آنچه فکر کرده‌ام. تمام زجرهایی که کشیده‌ام. همه چیز را، کم و بیش.»
 — «حتماً کار خیلی مشکلی است ها؟»
 — «گاهی. انسان حس می‌کند که دارد به خودش میلی می‌زند و بعد وقتی خوب خودش را به باد کتک گرفت، آنوقت بقیه به جانت می‌افتند و تورا به باد کتک می‌تیرند.»

— «در اینصورت چرا می‌نویسی؟»
 — «تو برای چه به شغل خود ادامه می‌دهی؟»
 — «برای آنکه بهش اعتقاد دارم.»
 — «من هم به کار خودم معتقدم.»
 — «بله، ولی گاهی هم دلم می‌خواهد بدون اینکه هیچ کاری بکنم در کاربوندیل بمانم.»
 — «کاربوندیل چیست؟»

— «محلی است در کوههای کلرادو. مادرم در آنجا زندگی می‌کند. در کاربوندیل یک مزرعه داریم. خیلی قشنگ است. تاکستان داریم و شراب می‌اندازیم. درست مثل وطن تو. در بشکه‌های چوبی، به سبک قدیمی، درست مثل وطن تو. گنیاک هم درست می‌کنیم. کاربوندیل، ماهی هم دارد. من از ماهیگیری خیلی خوشم می‌آید، من در شاونی، در اوکلاهما دنیا آمده‌ام و در آنجا همه در رودخانه‌ها و دریاچه‌ها مشغول ماهیگیری هستند. اوایل باگریسم در اینجایم به ماهیگیری می‌رفتم، در گودالهای نزدیک محوطه پرتاب موشک ماهی بود. ولی دیگر نیستند. لابد باحرارت شدید موشک از بین رفتند. حالا فقط کوسه ماهی هست و بس. ولی در کاربوندیل یک نوع ماهی کوچک هست. درست عین ماهی قزل‌آلا. نمی‌دانی گاهی چقدر دلم می‌خواهد بروم آنجا.»

— «من هم گاهی دلم می‌خواهد به منطقه کیانتی بروم و هیچ کاری نکنم، آنجایم ماهیهای کوچکی هستند شبیه قزل‌آلا. ولی آدم نمی‌تواند تمام عمرش را به ماهیگیری بگذراند.»

— «نه، نمی‌شود. نباید. در آنصورت تمام عمر را باید در اوکلاهما بمانیم بدون اینکه بشمیم حتی جایی هم به اسم کاربوندیل وجود دارد.»

خدا می‌داند در آسمان چه جاهایی مثل کاربوندیل وجود دارد. باید به جستجوی این محلها رفت نه؟»

— «درست است. باید جستجو کرد.»

— «می‌بینی؟ به این دلیل من از شغل خود خوشم می‌آید و مثل تو احساس نمی‌کنم که خودم را به پادکثک گرفته‌ام. برایم حتی خسته‌کننده هم نیست. مثل این است که... مثل... دعا کردن است.»

خندید و دندانهای سفید و سالمش را نشانم داد.

— «گوردون، تو مذهبی هستی؟»

— «من؟ خیلی زیاد. حتی به مراسم نماز کلیسایم می‌روم.»

— «وقتی در کپسول مرکوری هم پرواز می‌کردی دعایی نوشته بودی، نه؟»

— «نه نوشته بودم. روی نوار ضبط کرده بودم.»

— «چه دعایی بود گوردون؟»

— «یادم نیست.»

— «البته که یادت هست. حتی درکنگره هم آن را گفتم.»

— «درکنگره؟ صحبتی نبود به جز صحبت اینکه ما داریم وارد تاریخ

می‌شویم و از اینگونه مزخرفات. به ما تکرارکنان می‌گویند: «آیا می‌دانید

که دارید وارد تاریخ می‌شوید؟» و من جواب می‌دهم: «کاربوندیل چه ربطی

به تاریخ دارد؟ به نظر تو من کسی هستم که اسمم هرود جزو تاریخ؟»

— «گوردون، دعا چه بود؟»

پوست آفتاب سوخته‌اش سرختر شد. شانه‌هایش را در خود جمع کرد.

— «اینطوری بود: «پروردگارا، من از تو به خاطر این پرواز تشکر

می‌کنم، به خاطر دیدن این چیزهای زیبا، چیزهایی که تو آفریده‌ای و

غیره و غیره...» یک دعایی بود کم و بیش مثل این. چیز فوق‌العاده‌ای نیست

ولی وقتی به فکرم رسید آن را روی نوار ضبط کردم و آنوقت درکنگره مرا

مجبور کردند که آن را بگویم. آنقدر خجالت کشیده بودم که آرزو داشتم

زمین دهان باز کند و مرا در خود بگیرد. کم مانده بود فرار کنم.»

پیت از پشت «مرمان فریاد کشید: «کی فرار کرده؟ کی فرار کرده؟»

همراهی «رئیس» یک ساعت هم طول نکشیده بود.

گوردون لبخند زد و گفت: «تو فرار کردی.»

— «فرار نکردم. او را کردم توی آن طیاره لعنتی و دوان دوان

خودم را رساندم اینجا تا این خبر را به تو بدهم. گوردون، حسابان پاک است. آن عفریت لعنتی ما سه نفر را گذاشته اینجا تا کار کنیم. امروز بعد از ظهر و تمام فردا. در محوطه پرتاب و بعد هم در مریت آیلند. بچه‌ها حسابان پاک است. حالا بگویید من بدبخت نیستم. يك لحظه نشد بتوانم بنشینم و يك نطق درست و حسابی تهیه کنم. بهش گفتم: «گوردون و تد نباید نطق بکنند، من باید نطق کنم.» حتی جوابم را هم نداد. باز تکرار می‌کنم: «به عقیده شما نطق خودم را چطور شروع کنم؟»

جوابی داده نشد.

— «پاک حوصله‌ام را سر بردید. معنی این صامت بودن چیست؟ تا من وارد می‌شوم یکمرتبه همه‌لال می‌شوند، تامی‌روم همه به حرف می‌افتند.» گوردون گفت: «ما صحبت نمی‌کنیم، دعا می‌خوانیم و می‌خواهیم.» چشمانش را بست و خوابید. بلافاصله خوابش برد. پیت مطمئن شد که او تظاهر نمی‌کند. (نه، نه، خودش را دروغی به خواب زده بود) آنوقت انگشتی به شان‌ام زد.

— «ببینم، آیا واقعاً داشتید دعا می‌خواندید؟»

— «چه می‌دانم. تئودور کجا است؟»

— «او را به محوطه پرتاب فرستادم.»

— «بدجنس!»

— «جواب مرا بده. داشتید دعا می‌کردید؟»

— «من دعا نمی‌کردم. او دعا می‌کرد. داشت یکی از دعاهایی را که

نوشته است برایم می‌گفت.»

— آهسته به گوردون که داشت خرخر می‌کرد نزدیک شد، خوب او را

معاینه کرد و گفت:

— «هیچ می‌شد فکر کرد؟!»

— «چرا؟ مگر تو دعا نمی‌خوانی؟»

لنگرش را خاراند، دندانهای ریزش را نشان داد.

— «نه در کنار استخر دعا می‌خوانم و نه در کلیسا. یعنی منظورم

این است که من اصلاً به کلیسا نمی‌روم ولی اگر موضوع اعتقاد به خدا در

میان باشد، معتقد هستم. می‌دانی، همه به خدا معتقد هستند. حتی والی

که وقتی به حرفهایش گوش می‌دهی خیال می‌کنی به هیچ چیز معتقد نیست.

نه به بهشت، نه به جهنم. به هیچ چیز. می‌دانی این شغل ما بدون کمک

پروردگار متعال عملی نیست. باید معتقد باشیم که پروردگار متعال وجود

دارد. نمی‌دانی، لااقل سه بار نزدیک بوده که سقوط کنم و هر سه دفعه پروردگار متعال جانم را نجات داده. دستگاههای فرمان بکلی از کار افتاده بود و من می‌گفتم خدا چون خودم را به تو می‌سپارم. يك كاری کن که این دستگاه درست شود. خیلی خوب، پروردگار متعال هم دستگاهها را براه انداخت، به من کمک کرد. اگر خدا به‌دادم نرسیده بود، حتماً سقوط کرده بودم. برای جریان ماه هم همینطور است. درباره اش مسخرگی می‌کنیم و می‌خندیم ولی وقتی قرار است برود، از خدا تقاضای کمک می‌کند و بعد هم از او تشکر می‌کند.»

— «و اگر پروردگار متعال تصمیم بگیرد کمکی نکند؟»

— «ای زن خبیث! باز هم باید از او تشکر کرد. موضوع ادب در کار است. اگر من از تو يك کبریت بخواهم و تو به من ندهی من به‌مرحال از تو تشکر خواهم کرد. آره یا نه؟ موضوع ادب در کار است. در نتیجه از خودم سؤال می‌کنم: چرا باید با او با ادب رفتار کنم و با خدا نه؟»

آن دو روز آخر چه روزهای عجیبی بود. یکبارہ درباره چیزهایی صحبت می‌کردیم که قبلاً جرأتش را نداشتیم، یا اینکه شاید من، با آرامش خودم آنها را تحریک می‌کردم. انسان همیشه سایرین را با اخلاق خودش مقایسه می‌کند و درباره آنها قضاوت می‌کند. و احساس آرامش من فقط با شام پایان سفر کمی تیره شده بود. وقتی صحبت نمی‌کردم سکوت می‌کردم و به حرفهایشان گوش می‌دادم. حرفهایشان تقریباً همیشه درباره پیچ و مهره، لامپ، موخت، و سیستمهای اتوماتیک بود. وقتی با بن‌جیمز، چهار نفری برای صرف شام رفتیم، فقط درباره این چیزها حرف زدند. از آنجایی که من دیگر چیزی از آنها شده بودم اصراری نداشتند سرم را گرم کنند.

— «بیش گفتم، گفتم درست مثل این است که آدم روی يك بمب نشسته باشد. برای اینکه موشک در حقیقت مثل يك بمب است و آدم در آن کپسول مثل موش در تله است. هیچ دفاعی نمی‌تواند بکند. هیچ کاری نمی‌تواند بکند، دیگر حس نمی‌کنی که يك بشر هستی با دوتا دست و يك مغز. حس می‌کنی تبدیل به يك خوکچه هندی شده‌ای. بگذارید خودمان آن را هدایت کنیم! درست مثل این است که داری با دیوار حرف می‌زنی، هیچکس حرفت را گوش نمی‌کند.»

— «تازه، اگر حالت بد بشود یا مرتکب اشتباهی بشوی، فرمان

اتوماتيك امتياز بزرگی است. اشتباه ترا تصحیح می‌کند و جانث را نجات می‌دهد.»

— «کدام اشتباه! کدام حال بد شدن! دوره لیندبرگ دوره خوبی بود. سوار يك چیزهایی می‌شدند که درست مثل پادیاك بود و مسئولیت همه چیز را به عهده می‌گرفتند. پرواز به سبك قدیمی! آه، جت كهنه دو باله من چه خوب بود!»

وقتی به ندرت خنده‌ای پیش می‌آمد فقط برای پوشاندن تأسف گذشته بود.

— «تو باید بدانی که لامپ این فرمان...»

— «بچه‌ها مگر خل شده‌اید؟ این زن نشسته اینجا و دارد حرفهای ما را گوش می‌کند. اصلا هیچ بعید نیست يك جاسوسه خبیث باشد و جریان نوشتن کتاب را هم بهانه کرده تا از کارهای ما سر در بیاورد. و آنوقت بجای میلان یگراست می‌رود به مسکو و ما هم شغلمان را از دست می‌دهیم.» لازم به توضیح نیست که این را پیت می‌گفت.

تئودور می‌گفت: «ولی اگر يك جاسوسه خبیث باشد بالاخره باید يك چیزی کشف کند وگرنه وقتی به مسکو برگردد سدوف تیربارانش می‌کند چون چیزی کشف نکرده و من دلم نمی‌خواهد تیربارانش کنند پس بیایید يك چیزی بهش بدهیم. نه؟»

آنوقت تئودور روی دستمال کاغذی که آنها به چند تکه کرده بود نوشت يك دو سه چهار پنج شش هفت هشت نه ده، و آنها بطرفم دراز کرد.

— «بیا، این را ببر برای سدوف و اگر خوشش نیامد بگو تقصیر من نیست ولی این فضانوردانی که انگلیسی زبان هستند هیچ چیز نمی‌فهمند، يك مشت حیوان هستند.»

پدر، تأسف ترك کردن آنها در آن دو روز آخر علاوه بر آنکه بهشان احترام می‌گذاشتم، به حالشان غبطه می‌خوردم، آنها را دوست داشتم. و از دوست داشتنشان متوجه يك چیز مهم شدم: متوجه شدم که آنها هم مثل ما هستند. خود ما هستند، مثل ما که يك قرن پیش، دو قرن، سه قرن پیش اروپای كهنه راترك کردیم و در پایین اروپا مستقر شدیم. در جستجوی ساحلهای جدید، امیدهای نو. مثل ما که با امید و آرزو در کنار آن سواحل مستقر شدیم و چندان تغییری نکردیم. در نتیجه معایب آنها، معایب ما است. صفات نيك آنها، صفات نيك ما است. فقط تشانی

آن فرق کرده است. نشانی گوردون، پیت، فرانک، تام، دیک، والی، آل، جک، بن، سالی، هووارد، HR، سلاتری. شب قبل از پرتاب موشک «ساترن» از آنها خداحافظی کردم، درست همانطور که از تو خداحافظی می‌کنم چون می‌دانم که دیر یا زود برمی‌گردم و ترا می‌بینم «پدر، خدا-حافظ» «دیک خدا حافظ» «فرانک، خدا حافظ» «گوردون خدا حافظ» «تام خدا حافظ» «گاس، خدا حافظ». همه آنها بار دیگر برگشته بودند و همراه آنها، آشفتگی شب قبل از پرواز موشک. البته حتی فن براون هم نمی‌دانست که موشک پرواز خواهد کرد یا نه. ولی پیت می‌گفت که پرواز نخواهد کرد و در نتیجه هرگونه شك و شبه‌ای از بین می‌رفت. از پیت و تودور، آخر از همه خداحافظی کردم. درست در کنار استخر.

— «خوب، پیت، خدا حافظ به امید دیدار.»

— «خدا حافظ، کی برمی‌گرددی؟ کی برمی‌گویی؟»

— «نمی‌دانم. ولی برمی‌گردم.»

— «عجالتاً شراب را بفرست.»

— «به شرطی که قول بدهی آن را روی ماه بنوشی.»

— «قول می‌دهم. به شرطی که وقتی دارم به ماه می‌روم بیایی به

تماشای من.»

— «پیت، قول می‌دهم ولی وقتی تو به ماه بروی من گریه می‌کنم.»

— «هیچ گریه ندارد! باید خیلی هم خوشحال باشی برای اینکه

من خیلی خیلی دلم می‌خواهد بروم آن بالا. فهمیدی؟»

— «فهمیدم.»

— «و فردا صبح، وقتی آن چیز مثل فشفشه برود به آسمان باید

فکر کنی که يك روز هم من در داخل آن خواهم بود، فهمیدی؟»

— «فهمیدم.»

— «و باید بگویی: برادر من توی آن چیز است، باید افتخار بکنی.

فهمیدی؟»

— «فهمیدم.»

— «ومن فکر خواهم کرد که تو داری این فکر را می‌کنی و آنوقت

مثل این خواهد بود که داریم به سلامتی همدیگر مشروب می‌خوریم.»

— «به سلامتی همدیگر مشروب می‌خوریم.»

ورفت. ریزومولایی، با آن دندانهای مضحك و آن طاسی مضحك سر،

با آن لنگر خالکوبی مضحك و آن شجاعت مضحك. حالا به نظر می‌رسید

که خیلی قد بلند است. به نظرم مرد بزرگی می‌رسید. یسک مرد قد بلند و بزرگ که اصلاً مضحك نبود.

— «تئودور، خداحافظ، به امید دیدار.»

— «خداحافظ اگر همدیگر را دیگر ندیدیم...»

— «یعنی چه؟ اگر همدیگر را دیگر ندیدیم؟»

— «چه می‌دانم. همینطوری می‌گفتم. حتی اگر همدیگر را دیگر ندیدیم، من در اینجا بودم و تو در آنجا، مواظب آن دراپوین‌های زشت باش. ها؟»

— «تئودور، نگران نباش.»

— «برای اینکه می‌دانی؟ من می‌فهمم که انسان باید غذا بخورد و آشامیدنی بیاشامد ولی برای غذا خوردن و نوشیدن نباید منظره را خراب کرد. حرفم را می‌فهمی؟»

— «تئودور، سعی خواهیم کرد منظره را خراب نکنیم.»

— «حتی اگر برگ و گل و پرندگان هم وجود نداشته باشد و تو می‌دانی من چقدر گل و برگ و پرندگان را دوست دارم باز هم نباید چیزی را خراب کرد. من اشیاء را خیلی دوست دارم می‌فهمی؟»

— «تئودور، سعی می‌کنیم منظره هیچ چیز را خراب نکنیم.»

— «خوب به نظرم دیگر حرفی نداریم بزنیم، خداحافظ. ها.»

دستش را، به طرفم دراز کرد.

دستش را به طرفم دراز کرد و من نتوانستم از ماه با او صحبت کنم، نتوانستم بگویم وقتی به ماه می‌روی من گریه خواهم کرد، تئودور. از خودم می‌پرسم چرا؟ دلم می‌خواست به او چیز بخصوصی بگویم، چیزی که بتواند آنچه را که او به من داده بود توصیف کند، زیبایی، نیکی و پاکی. مثل داستان موسی که از بس خوانده‌ام از حفظ شده‌ام ولی نمی‌دانم چرا یکمرتبه داستان در ذهنم به هم ریخته بود. نمی‌توانستم مرتبش کنم و به او بگویم. به خودم می‌گفتم: موسی پسر تنها روی کوهی زندگی می‌کند و بعد این موجود سبزرنگ وجود دارد که موجودی است غیرزمینی، مثل یک گیاه ولی معلوم نیست چیست. معلوم نیست بشر است یا فرشته یا درخت. این موجود سر می‌رسد چون قفس نقره‌ایش شکسته ولی مردم حرفش را گوش نمی‌کنند، به او می‌خندند. موسی پسر حرفش را گوش می‌کند و قفس نقره‌ای او را برمی‌دارد و بعد... بعد دیگر به خاطر نمی‌آمد. این موجود سبزرنگ که نمی‌تواند منظور خود را بیان کند، از

خودش صداهای عجیب و غریبی در می‌آورد و بالاخره به موسی حالتی می‌کند که می‌خواهد او یا سکه‌های نقره‌ای خود، قفس او را تعمیر کند. آنوقت موسی پیر سکه‌های نقره خود را که تنها دارایی او است برمی‌دارد و روی آتش ذوب می‌کند و قفس او را درست می‌کند و بعد...؟ بعد یادم نیست. این موجود سبزرنگ، يك کریستال سبزرنگ همراه دارد که «همسفر» او است. تخم او است و به درد این می‌خورد که اگر همیرد بتواند بار دیگر به دنیا بیاید. قیل از آنکه از آنجا برود، برای تشکر از موسی پیر، این کریستال سبز، همسفر خود، را به او می‌دهد... و بعد...؟ یادم نیست. فقط یادم هست که موسی این کریستال را در بغل خود می‌گیرد و دور می‌شود، برای او فقط يك کریستال سبزرنگ است و نمی‌فهمد به چه دردی می‌خورد. فقط می‌فهمد که به او خوشحالی می‌بخشد. يك سعادت بزرگ و عجیب. موجود سبزرنگ او را برای همیشه ترك کرده بود. او مرد پیروی بود و دلیلی نداشت آنطور احساس خوشبختی بکند. حتی ثروت خود، سکه‌های نقره‌اش را نیز از دست داده بود. به خودش گفت شاید آن احساس خوشبختی به خاطر این بوده که آن موجود سبزرنگ به او هدیه‌ای داده است. يك هدیه. گرچه يك هدیه بی‌بهره. سالهای سال کسی به او هدیه نداده بود.

— «شودور، هنوز چیزی داریم به هم بگوییم. شناختن تو برای من موهبت بزرگی بود.»

شودور با خوشحالی گفت: «آه!»

— «يك موهبت بزرگ.»

شودور با خوشحالی گفت: «آه!»

— «فردا صبح وقتی موشك برود به آسمان، به تو هم فكر خواهم كرد.»

شودور با خوشحالی گفت: «آه!»

— «فكر خواهم كرد كه روزی تو هم داخل آن خواهی بود و می‌روی

آن بالا و...»

گفت: «ته نباید اینطور فكر کنی مهم نیست بروم یا نزوم. باید به عنوان يك دعا به آن نگاه کنی برای اینکه وقتی آن چیز را به فضا پرتاب می‌کنند درست مثل دعا خواندن است.»

— «مثل دعا خواندن؟»

— «آره، مثل دعا خواندن...»

آخرین جمله او بود که شنیدم. دیگر او را ندیدم. برادری به اسم

تودور. آن شب ماه ژوئن، کنار امسخری در کیپ‌کندی، مردم دوروبر ما می‌خندیدند، صحبت می‌کردند، و می‌پرسیدند آیا موشک ساترن به فضا خواهد رفت یا نه.

با چهار ساعت تأخیر، به فضا پرتاب شد. نسیمی که خداوند متعال به خاطر تمسخر بشر به‌وزش درآورده بود، نمی‌دانم چه چیز را خراب کرده بود و شمارش سر «پانزده» متوقف می‌شد. نسیم، دودی را روی صحنه نمی‌دانم چه می‌انداخت و پرواز به تأخیر افتاده بود. از محل خبرنگاران مطبوعاتی که سه میل با محوطه پرتاب فاصله داشت دود پیدا نبود ولی موشک به‌خوبی معلوم بود. سفید، در پهنه آبی آسمان. این مرتبه حالت يك محکوم به اعدام را نداشت. مثل يك شمع بزرگ بود که قرار بود به خاطر فتح بشر و خداوند روشن شود. حالا اگر خداوند مسخرگی می‌کرد، می‌خواست بشر را دست بیندازد، چه می‌شد کرد؟ دیر یا زود بالاخره دست از تمسخر خود برمی‌داشت تا بگذارد بشر این مراسم را که از هر نمازی مهمتر بود، انجام دهد. کلیسا، عبارت از این محوطه سه‌میل مربع با يك طاق آسمانی بود. محراب، برج کنترل و دید بود که اسقف اعظم و کشیشها در آن بودند. فن‌پراون، فضانوردان و متخصصین فنی. نمازخانه معتقدین، جایی بود که من با دویست نفر روزنامه‌نگار، ایستاده بودم. يك میز زار مدور که دور تا دورش را دیواری چوبی احاطه کرده بود. و چندین غرفه کوچک، مثل غرفه‌های مخصوص اعتراف در کلیسا، در آن وجود داشت. در هر غرفه يك تلفن وجود داشت که از طریق آن می‌شد با تمام شهرهای جهان تماس گرفت. پدر، يك لحظه وسوسه شدم تا به‌تو تلفن کنم و بگویم که در کیپ‌کندی هستم و موشک ساترن قرار است به فضا پرتاب شود. يك شمع عظیم که به خاطر فتح بشر و خداوند روشن می‌شد. چهار ساعت است اینجا هستیم و خداوند دودی را روی نمی‌دانم کدام صحنه انداخته و مشغول مسخره کردن بشر است. صبح زیبایی است. خورشید مانند وعده قشنگی، گرم می‌کند. وقتی ظهر بشرد خواهی دید که شمع را روشن خواهند کرد. به‌تو تلفن نکردم. تمام روزنامه‌نگاران تلفن می‌کردند تا اخبار را به ایستگاههای رادیویی و تلویزیونی، و به سراسر مطبوعاتی مخابره کنند. سروصدای زیادی بود، حتماً نمی‌توانستی صدایم را خوب بشنوی. ظهر شد و خداوند متعال دست از مسخرگی برداشت. به‌باد دستور داد تا از طرف دیگر بوزد. شمارش شروع شد.

دعای ما نیز آغاز شد. کشیش از محوطه دید و کنترل می گفت: «پانزده... چهارده...» بلندگویی آن را به قسمت خبرنگاران پخش می کرد و خبرنگاران و روزنامه نگاران همگی با هم می گفتند: «... پانزده... چهارده...» آن اعداد دیگر به عدد شباغت نداشتند، تبدیل به کلمه شده بودند. کلمات یک دعا.

— «... پنج دقیقه...»

Te rogamus, Deus, audi nos...

— «... چهار دقیقه...»

Te rogamus, Deus, audi nos...

— «... سه دقیقه...»

Te rogamus, Deus, audi nos...

— «... دو دقیقه...»

Te rogamus, Deus, audi nos...

— «... یک دقیقه...»

Te rogamus, Deus, audi nos...

— «... نه ثانیه...»

Te rogamus, Deus, audi nos...

— «... هشت ثانیه...»

Te rogamus, Deus, audi nos...

— «... هفت ثانیه...»

Te rogamus, Deus, audi nos...

— «... شش ثانیه...»

Te rogamus, Deus, audi nos...

— «... پنج ثانیه...»

Te rogamus, Deus, audi nos, Te rogamus, Deus, audi nos. خداوند، ما

برای تو دعا می خوانیم، دعای ما را گوش بده... خداوند، ما برای تو دعا می-

خوانیم، دعای ما را گوش بده... گوش بده... گوش بده... گوش بده...

آتش! هاله لویا!

کوه آتشفشان سفید از هم گشوده شد. تمام ابرهای آسمان را

ربوده و مانند تاجی بر سر ماترن گذاشت. یک شمع بزرگ سفید، با یک

۱- خداوند، ما برای تو دعا می خوانیم، دعای ما را گوش بده.

تاج سفید. لحظه‌ای، لرزان برجای ماند گویی از این نبرد وحشت دارد. سپس آهسته از جای بلند شد. تاج را بر زمین گذاشت و به طرف آسمان بالا رفت. بالا رفت، به سوی فضا. غرشش نیز صدایی پرافتخار بود، مثل زنگهای کلیسا در روز عید پاک. عید پاک، موقمی که همه خوشحال و آزاد و خوب هستیم. عید پاکی که پس از پایان جنگ گذرانندیم. تو زنده مانده بودی. من زنده مانده بودم. مادر زنده مانده بود. همه در اطراف ما زنده بودند، خورشید گرم می‌تابید و نان سفید بود، سفید. سفید مثل شمع ما که مطمئن از خود بالا می‌رفت. حالا دیگر شمع نبوده، یک موشک بود. موشکی که خالی نبود. داخلش تمام برادرانم قرار گرفته بودند. تمام برادرانم، دوستانم، پیت که می‌خندید و باخوشحالی به پشت فرانک می‌زد. تام، گوردون، والی، جیم، گاس، جان، سكات، ديك، وعاقبت تئودور که می‌گفت: «آه!» چقدر خوشحال بود. چقدر همه خوشحال و راضی بودند. در شادی و رضایت خود مرا از یاد برده بودند. مرا روی زمین از یاد برده بودند. جا گذاشته بودند. دلم می‌خواست فریاد بزنم: مرا تنها نگذارید. من دلم نمی‌خواهد در اینجا بمانم، بشر در اینجا بدبخت است. اسیر است. بدجنس است. همه چیز را می‌شکنند، خراب می‌کنند، کثیف می‌کنند. مرا هم باخود ببرید، ببرید آن بالا... ولی آنها خیلی دور بودند، نمی‌توانستند صدایم را بشنوند، نمی‌توانستند به عقب برگردند. برای اینکه آدم نباید به عقب برگردد. وقتی براه افتاد باید جلو برود. جلو، جلو... دور شدند. یک آتش دور دست، مثل یک شعله کبریت و بعد در فضا، در جو، در تاریکی لایتناهی محو شدند و مرا اینجا روی زمین، تك و تنها گذاشتند. غمناك، به سوی تلفنی رفتم، به اداره‌ام در نیویورك تلفن کردم. اطلاع دادم که همان شب وارد خواهم شد. بله، لطفاً هتل بگیرید، بله، متشكرم.

* * *

طبیعة اگر دلم می‌خواست می‌توانستم باز آنها را ببینم و مطمئن شوم که مرا تنها روی زمین رها نکرده‌اند. کافی بود به عجله سوار یکی از اتوبوسهایی بشوم که به هالیویدی این می‌رفت. اما ترجیح می‌دادم آنها را نبینم و تصور کنم که همه آنها به آسمان رفته‌اند. در نتیجه سرچایم ماندم. به مردم نگاه می‌کردم که دور می‌شدند. مثل پایان یک جشن صحرایی. در آن کلیسای خالی، دوساعت ماندم تا وقتی فن برآون آمد. کمی چاق شده بود. به نظر می‌رسید خیلی راضی است. گاه به‌گاه نگاهی به من می‌انداخت.

تنها کسی بودم که از او سوآلی نمی‌کردم. لحظه‌ای، سرش را بالا آورد و لبخند زد. گویی می‌خواست بگوید: «چکار می‌کنی؟ چه می‌خواهی؟» در سکوت جواب دادم: چیزی نمی‌خواهم. فقط می‌خواهم زمان بگذرد. از جایم بلند شدم و بطرف آخرین اتوبوس رفتم. بجز سربازی که اتوبوس را می‌راند کس دیگری در اتوبوس نبود، همان سربازی بود که مرا به‌وایت‌سندز برده بود. از من پرسید آیا از اینکه تنها مسافر اتوبوس هستم خوشحالم؟ و من در جواب گفتم خیلی خوشحالم برای اینکه تمام اتوبوس در اختیار من است و می‌توانم با خیال راحت فکر کنم. به چیزهای عادی همیشگی. «در اینجا، همه چیز، عادی و مثل همیشه است، پرنسس دزیره ازدواج کرده است، پرنسس مارگارتا قرار است بزودی ازدواج کند. قرار است خروشچف به اینجا بیاید. به غیر از این، خبری نیست. سکوت و بس» به هالیدی این رسیدم، به امید اینکه همه از آنجا رفته باشند، از اتوبوس پایین آمدم. همه رفته بودند. بجز گوردون کوپر که داشت صورتحساب را می‌پرداخت. او نیفورم سرهای خلبانی را به تن داشت. به من گفت که سائیرین هدیه‌ای گذاشته بود. و بعد فریاد زنان رفته بودند: این جاسوسه خبیث کجا است؟! این جاسوسه خبیث کجا است؟.

— «کجا بودی؟»

گفتم: «آنجا بودم. فکر می‌کردم.»

گوردون گفت: «به چه فکر می‌کردی.»

— «به چیزهایی که در اینجا اتفاق می‌افتند. به چیزهایی که در آنجا

اتفاق نمی‌افتند. زندگی شما، منکوت ما.»

گوردون بدون اینکه چیزی بفهمد گفت: «آها.»

— «خوب، گوردون، خداحافظ.»

— «خداحافظ، پیغام و هدیه اینجا است.»

پیغام و هدیه را بدستم داد و لبخند زد. هدیه پیت یک لیوان بیریخت روت‌بیر که رویش نوشته شده بود روت‌بیر. پیغام تئودور چنین بود: «جاسوسه خبیث، یادت نرود سلام مرا به‌تونانی برسانی. این هم فرمولی که برای روسها می‌خواستی... پنج... چهار... سه... دو... یک...»

— «متشکرم، گوردون.»

— «خوب، من می‌روم.»

— «برو، برو که دیر می‌شود.»

تمام خیالبافی مرا درهم ریخته بود. شاید هم گوردون نبود، کس دیگری بود که به او شباهت داشت. برای من، در خیال من، او هم همراه دیگران داشت به آسمان می‌رفت. يك چرقة نقره‌ای که دور زمین می‌گشت، می‌چرخید، می‌چرخید و من آنجا ایستاده بودم و لیوان زشت آبجوخوری را با آن پیغام روی قلیم می‌فشردم... پیغامی مثل يك دعا، . . . و پنج... چهار... سه... دو... يك... وقتی به اتاقم رسیدم از تو نامه‌ای داشتم. همان نامه‌ای که در آن نوشته بودی زندگی يك درخت را نجات داده‌ای. برایم درختی خریده‌ای «می‌دانی، برایت يك درخت خریده‌ام. یادت هست؟ همان درخت بلوط بالای چشمه. همان درخت بزرگ که ریشه‌هایش از زمین بیرون آمده و وقتی بچه یودی ازش بالا می‌رفتی. آن را برایت خریده‌ام. مادر موافق نبود، می‌گفت گران است. اینهمه پول به خاطر يك درخت! ولی من می‌دانستم که تو از آن خوشت می‌آید و اگر آن را قطع می‌کردند حتماً دلت می‌سوخت، در نتیجه آن‌را خریدم و به تو هدیه می‌کنم. وقتی برگردی می‌بینی‌اش. سرجایش ایستاده و منتظر تو است. همانجاست، سرجای همیشگی، بالای چشمه. ترا می‌بوسم، پدرت.»

نامه را می‌خواندم و سرم را تکان می‌دادم، فکر می‌کردم پدرم دیوانه شده. برای من يك درخت خریده. زندگی يك درخت را نجات داده. چه پدر دیوانه‌ای دارم. چه پدر دیوانه‌ای دارم.

[فصل سی و چهارم]

در آنروز آخر ماه اکتبر آن را فهمیدم. آخرین درسی که گرفتم در آن روز و روزهای بعدی بود که به دنبالش آمد. هرگز برایت تعریفش نکرده‌ام. در مقاله‌ای نوشتم که وقتی داشتم برای شنیدن نطق جانسون و رابرت کنندی با عجله به مادیسون اسکویپرگاردن می‌رفتم، خبردار شدم. انتخابات رویه‌پایان بود. ولی حقیقت بجز آن بود، نوع دیگری خبردار شدم. یک نوع خیلی ظالمانه‌تر.

به نیویورک برگشته بودم. تو می‌دانی که حالا بیشتر در اینجا هستم تا آنجا. زندگی خودم را انتخاب کرده‌ام. به محض ورود به رابرت اسمیت، تلفن کردم. او خلبانی است که سالها است در LEM کار می‌کند و رابط بین هواپیماسازی گرومان و فضانوردان است. LEM را همین کارخانه هواپیماسازی، می‌سازد. کارخانه، در لانگ آیلند است. یک ساعت تا نیویورک فاصله دارد. در طول سفر دوم اسمیت اغلب از من دعوت کرده بود تا ماشینی را که روی ماه پیاده خواهد شد ببینم، ولی من هر بار به بهانه‌ای دعوتش را رد کرده بودم. از ماشین‌آلات خسته شده بودم و ترجیح می‌دادم ملاقات یا او را به تمویق بیندازم. و بالاخره در آخرین روز ماه اکتبر ملاقات بعمل می‌آمد. شنبه بعد از ظهر بود. روزهای شنبه در امریکا کسی کار نمی‌کند. روزهای شنبه روز استراحت است. و تصور می‌کردم بخاطر این است که اسمیت عصبی است. هیچوقت او را عصبانی ندیده بودم، دلیلش واضح است. به خاطر شغل حساسی که دارد و بعد هم به خاطر انگلیسی بودن، همیشه خونسرد و آرام است. از آن نوع کسانی که هر نوع فاجعه‌ای را بدون اینکه مژه بزنند قبول می‌کنند، حتی فاجعه دوستی که یکروز شنبه، آنهم شنبه بعد از ظهر به ملاقات او می‌رود. با اینحال، آنروز آرام و قرار نداشت، اضطرابی که گاه‌به‌گاه گرچه سعی می‌کرد آنرا پنهان کند ولی باز پیدا بود. مثلاً لگد کردن صفحه‌ای کاغذ که روی زمین افتاده

بود، مدادی را روی میز گوید، سرفه کردن، چهره اش درهم رفته بود، چشمان روشنش، بیش از همیشه می سوخت، و بیش از همیشه سرش را یکمرتبه تکان می داد تا دسته ای از موی طلایی روی پیشانی را عقب بزند.

— «نمی دانستم از اینکه شنبه بعد از ظهر برای دیدن LEM آمده ام اینقدر ناراحت می شوی.»

— «نه، به خاطر آن نیست.»

— «اتفاق بدی افتاده؟»

— «نه.»

— «شاید دندان درد داری.»

— «نه.»

— «زودتر از این نمی توانستم به لانگ آیلند بیایم.»

— «بیا، این LEM است.»

یکمرتبه در می را گشود و LEM را دیدم. یک موجود آلومینیومی براق، روی چهارپایه. درست مثل یک حشره، یا بهتر بگویم مثل یک عنکبوت. سر داشت، شکم و پا داشت. شکم، عبارت از مخزن سوخت بود که روی پاها پیچ شده بود و سر، عبارت از مجعبه ای بود که دو نفر فضا نورد را در خود می گرفت. سر، دوتا پنجره کوچک داشت. مثل دوتا چشم. دوتا آنتن داشت مثل دوتا گوش. گوش راست، گوش چپ. با چشم، نگاه می کردند، با گوش، می شنیدند. کم مانده بود دهانش را باز کند و حرف بزند. من هم کم مانده بود فریاد بزنم: آدمهای مصنوعی داستانهای تخیلی — علمی نیز همینطوری ساخته شده بودند.

— «راهرت، حق با تو است. این یک موجود زنده است. چه قشنگ است! چه بزرگ است! از کپسول، از موشک، از همه اینها قشنگ تر است. وقتی فکر می کنم که کسانی مثل پیت و تئودور سوار این می شوند و روی ماه حرکت می کنند...»

جمله ام را با صدای خشکش قطع کرد.

— «۹ متر طول آن است. چهار متر هم عرض دارد. ۱۵ تن هم وزنش است. چهار سال است داریم رویش کار می کنیم. شش سال است داریم درباره اش مطالعه می کنیم، بیست میلیارد دلار خرج برداشته.»

— «به نظرم می رسد که از حالا دارم آنها را توی آن می بینم باور می کنی؟ پیت، که مشکوکانه به آن نگاه می کند و می گوید: بچه ها! عجب چیزی است. عجب چیزی است! و تئودور که محو تماشا شده است و می —

گوید: آه، چه زیبا است! چه ضحک‌های قشنگی روی ماه است. چه سنگهایی! چه خاکی!....»

— «آلومینیوم، به خاطر این است که اشعه خورشید را در خود نگیرد. پنجره‌ها هم به همین دلیل، اینطور کوچک ساخته شده‌اند.»

— «بعد پیت می‌گوید: اول کی پیاده شود؟ تدا، تو پیاده می‌شوی یا من پیاده شوم؟ ولی البته واضح است که می‌خواهد خودش اول پیاده شود و تئودور به او می‌گوید: برو... برو... پیاده شو...»

— «چهارپایه‌اش به خاطر این است که وزنش در يك نقطه متمرکز نشود و سفینه، اگر روی شش فرود بیاید در آن فرو نرود.»

— «بیا برویم تویش. خوب؟ برویم؟ آه نمی‌دانی چقدر خوشحالم! داخل شدن به LEM، درست مثل آنها. تقریباً مثل این است که به ماه خواهم رفت، بیا داخل شویم.»

— «بسیار خوب.»

از نردبانی بالا رفتیم و از درمدورس داخل شدیم. تویش به بزرگی قسمت فرمان يك طیاره بود. در طاقش سوراخی وجود داشت که از طریق آن دوفضانورد وارد کپسول آپولو می‌شدند. دستگاه فرمان زیر پنجره‌ها واقع شده بود. مغز الکترونیکی نیز آنجا بود. جایی برای نشستن وجود نداشت.

— «دارم تئودور را مجسم می‌کنم که...»

— «همانطور که می‌بینی صندلی برای نشستن وجود ندارد. احتیاجی نیست. با کمبود وزن، از اینکه سرپا بایستند خسته نمی‌شوند. روی ماه نیز که قوه جاذبه به يك ششم تقلیل می‌یابد، همینطور خواهد بود. با گذاشتن صندلی، يك وزن بی‌سوده اضافه می‌شد و جای زیادی را می‌گرفت، این ماده شیشه‌ای که روی کف آن می‌بینی اسمش ولکرو است و مانع لیز خوردن می‌شود.»

— «رایرت، فوق العاده است، فوق العاده است. چقدر دلم می‌خواهد به تئودور تلفن کنم. عجیب است. امروز مدام به فکر تئودور هستم، برای تفریح نکردم که وقتی در کیپ‌کنده بودیم و پیت به او گفت...»

— «این هم دستگاه خطر است.»

دگمه‌ای را فشار داد و صدای بیب بیب مثل بوق گوشم را کر کرد. بیب. بیب، خداوند، چه صدایی! يك صدای غیرقابل بیان، که هرگز نشنیده بودم. مثل صدایی از سیارات دیگر... صدایی که از هیچ می‌آمد

و به هیچ می‌رفت، صدایی که.....

— «رابرت، ببندش!»

دستگاه را بست و دسته موی طلایی را از روی پیشانی‌اش عقب زد.

— «گوش کن.....»

— «معذرت می‌خواهم ولی این صدا برایم غیرقابل تحمل بود.

نمی‌توانستم تحملش کنم.....»

— «گوش کن.....»

— «وقتی فکر می‌کنم که برای آن عده زنگ می‌زند و خطری را

به آنها اطلاع می‌دهد! برای تئودور، برای پیت، برای فرانک، برای گوردون،

برای سایرین.....»

بار دیگر دسته موی طلایی را از روی پیشانی عقب زد و يك-

مرتبه چشمپایش را مستقیم به چشمان من دوخت.

— «قبل از اینکه تو بیایی، پیت به من تلفن کرد.»

— «آه، راستی؟»

— «به او گفتم که قرار است تو اینجا بیایی.»

— «آه، راستی؟»

— «باید خبر بدی به تو بدهم: تئودور امروز صبح مرد.»

این خبر را یکمرتبه، بدون ترحم، و بدون شفقت گفت. درست

مثل موقعی که دکتری يك ناخن ما را می‌کشد. پنس را برمی‌دارد و یکمرتبه،

درد! یکمرتبه ناخن را بیرون می‌کشد. «آه» سر جایش باقی می‌ماند.

متعجب، و پر از درد، به دکتر نگاه می‌کند که ناخن را آنطور بیرحمانه،

یکمرتبه کشیده است. صدايت در نمی‌آید، نفسیت در سینه حبس می‌شود.

حتی قدرت نداری فریاد بزنی و یگویی دکتر چرا اینطور یکمرتبه ناخنم

را کشیدی؟ نمی‌توانستی مرا، آماده کنی؟ نمی‌توانستی انگشتم را بیحس

کنی؟ آه، دکتر، چه دردی، چقدر می‌سوزد، چقدر می‌سوزد!

— «وقتی داشت یا طیاره T38 خود روی هوستون پرواز می‌کرد،

به خاطر يك گاز وحشی کشته شد.»

— «.....»

— «داشت در فرودگاه الینگتون فرود می‌آمد.»

— «.....»

— «روز شنبه صبح، عجیب است.»

آره پدر، شنبه صبح. او هرگز شنبه‌ها پرواز نمی‌کرد. روزهای

شنبه دوچرخه را برمی داشت و با «ایمان» بزرگ، زتش و «ایمان» کوچک و دخترش تا خلیج ناسانو می رفت تا غازه‌های وحشی را که برای آب خوردن پایین می آمدند، تماشا کند. همه، این را می دانستند. او را دست می انداختند و می گفتند: «تئودور، شنبه صبح می روی تماشای غازه‌ها؟» شب قبل هم يك نفر همین سؤال را از او کرده بود و او جواب داده بود: «نه، فردا صبح نمی روم، از ساعات پروازم عقب افتاده‌ام، می روم با T38 خودم يك چرخه بزئم» ساعت ده و یکدقیقه از روی پیست فرودگاه الینگتون بلند شده بود. آسمان مه آلود بود. يك مه شرعی، در ماه اکتبر، در تگزاس هوا هنوز گرم است. در ارتفاع ششصد متری، آسمان ابری بود. از آن قطعات ابر کوچک که به نظر مثل دانه برف یا پرند می رسند. سی و هفت دقیقه پرواز کرده بود و بعد از برج کنترل پرسیده بود که آیا می تواند فرود بیاید؟ برج کنترل جواب داده بود: «صبر کن، عبور و مرور هوایی روی پیست فرودگاه زیاد است.» بار دیگر بالا رفته بود. ساعت ده و چهل و شش دقیقه بار دیگر از برج کنترل پرسیده بود، آیا این مرتبه می تواند فرود بیاید؟ برج کنترل جواب مثبت داده بود. او به ارتفاع هفتصد متری و سپس ششصد متری پایین آمده بود. از سمت جنوب غربی پایین می آمد. یکمرتبه جهت خود را عوض کرده بود و اطلاع داده بود که از سمت جنوب شرقی فرود خواهد آمد. غاز از طرف جنوب غربی به طرف او می آمد. درست از سمت جنوب غربی و درست در ارتفاع ششصد متری، درست در سر راه بود. غاز نسبتاً بزرگی بود. وقتی بعداً تکه های آن را اندازه گرفتند به این نتیجه رسیدند که در حدود دوازده کیلو وزنش بوده و با بال باز، یکمتر طول داشته. از دور دست به نظر يك تکه ابر می رسیده است. تئودور داخل این ابر شد، ابری که غاز بود. و غاز از سمت چپ به بال طیاره می خورد. دهانه موتور طیاره های T38 در زیر بال واقع است. يك بال غاز داخل موتور سمت چپ می شود. و صدای انفجاری به گوش می رسد. و طیاره آتش می گیرد. درست مثل يك کبریت آتش می گیرد. ولی تئودور خونسردیش را از دست نمی دهد، سعی می کند کنترل هواپیما را نگاه دارد و هر طور شده روی پیست فرودگاه الینگتون فرود بیاید. تئودور خلبان ماهری بود. درس خلبانی می داد. قبلاً هم چندین بار با طیاره آتش گرفته بزمن نشسته بود. تئودور چرخه زده بود و بطرف پیست پایین آمده بود ولی شعله های آتش بالهای طیاره را در خود گرفته بودند، و جلو دید او را می گرفتند، تئودور فهمید که نمی تواند

به زمین بنشینند. تنها کاری که می‌توانست انجام دهد، رها کردن طیاره و فرود آمدن یا چتر نجات بوده. تئودور بار دیگر چرخ می‌زند و دنبال محل مناسبی می‌گردد که طیاره را رها کند و خود، با چتر نجات پایین بیاید. روی خانه‌ها رسیده بود. خانه‌های فضاانوردان، تئودور خود را روی خانه‌ها نمی‌اندازد. نمی‌توانست خانه‌ها را ببیند ولی می‌دانست که روی آنها است. به طرف مزرعه‌ای که در فاصله سه مایلی خانه‌اش قرار دارد می‌رود و این چنین، آن لحظات پر ارزش را هدر می‌دهد. طیاره پایین می‌آید. پایین می‌آید. وقتی تئودور خود را به بیرون پرت می‌کند، طیاره در ارتفاع سیصد متری بوده است. واضح بود که چتر نجات در این فاصله و زمان کم، باز نمی‌شده است. حقیقت در این بود که تئودور بدطوری از طیاره بیرون افتاده بود. به جای اینکه با پا سقوط کند، از طرف سر به بیرون پرت می‌شود. چتر نجات باز نمی‌شود و تئودور روی مزرعه یونجه سقوط می‌کند. پیت، جسدش را در آنجا یافت. مثل لیوانی بلوری، خورد شده بود.

— و پیت اولین نفری بود که به آنجا رسید و او را دید.»

گفتم: «برویم بیرون، برویم بیرون.»

— «مثل لیوانی خورد شده بود.»

— «پیت جریان حادثه را لحظه به لحظه، برایم شرح داد. او و دیک

سلیتون با هم بودند. هر دو در آنجا هستند، در مزرعه.»

گفتم: «برویم بیرون، برویم بیرون.»

— «از پیت پرسیدم که آیا به تو خبر بدهم یا نه.»

— «ترا به خدا برویم بیرون.»

— «در جوابم گفت که فوری به تو خبر بدهم.»

— «بس کن. برویم بیرون.»

خارج شدید، آن موجود آلومینیومی که تئودور قادر نبود خود را داخل آن مجسم کند یا چشمان بزرگ شیشه‌ایش به ما خیره شده بود. اسمیت، برعکس به مقابل خود خیره شده بود و حالت کسی را داشت که بار سنگینی را از دوش برداشته باشد. بار دیگر با قدمهای بلند راه می‌رفت و دیگر موهای طلایی روی پیشانی‌اش را عقب نمی‌زد. چهره‌اش خاموش و بی‌تفاوت بود. صدایش آرام شده بود. صدایی آرام و یخ. با آن صدای آرام و یخ از من پرسید که چه ساعتی قرار بود در مادیسون اسکویر گاردن باشیم. وقتی به او گفتم که دیگر مایل نیستیم به آنجا بروم

خیلی تعجب کرد.

— «مگر نگفته بودی دلت می‌خواهد به آنجا بروی؟»

— «چرا.»

— «چیزی عوض نشده. حالا هم می‌توانی بروی.»

— «چیزی عوض نشده!؟»

— «نه، چیزی عوض نشده و تو هنوز وقت داری به آنجا بروی.»

— «هنوز وقت دارم به آنجا بروم؟! پروردگارا، نمی‌فهمی که

تثودور مرده است.»

— «تثودور مرده است و تو به هر حال باید به مادیسون اسکویر

گاردن بروی.»

— «پروردگارا، مگر تو از مرگت او متأسف نیستی؟»

با نگاه بی‌تفاوتی به‌من خیره شد، دسته موی طلایی را از توی چشمش عقب نزد.

— «ممکن بود این فاجعه برای من اتفاق بیفتد، ممکن بود برای

هر يك از ما اتفاق بیفتد.»

— «چی داری می‌گویی!؟»

— «ممکن بود برای من اتفاق بیفتد، ممکن بود برای هر يك از ما

اتفاق بیفتد.»

مرا به مادیسون اسکویر گاردن برد تا به نطق لیندون جانسون و رابرت‌کندی گوش کنم. هزاران هزار نفر در آنجا جمع شده بودند، جمعیت با پرچمهای کوچک و بزرگ موج می‌زد و جانسون بازوانش را درمقابل جمعیت می‌گشود و جمعیت در جوابش فریاد می‌کشید: «لین — دون، لین — دون». رابرت‌کندی با همسرش آنجا بود. همسرش پالتوی قهوه‌ای رنگی پوشیده بود و هشت ماهه حامله بود. همه این چیزها را گویی دارم از زیر آب تماشا می‌کنم، به تثودور و دعای او فکر می‌کردم. «پنج... چهار... سه... دو... يك... يكمرتبه بخاطر من رسید که پیغام او را به توناتی نرسانده بودم. نشانی او که تثودور به‌من داده بود عوض شده بود. برای پیدا کردن نشانی جدیدش خیلی طول کشیده بود و بعد وقتی نشانی را یافتم، توناتی به ماه غسل رفته بود. این را به اسمیت گفتم و او در جوابم گفت: «پروردگارا! اینقدر فکرش را نکن.»

مراسم تشییع جنازه، چهار روز بعد در قبرستان ملی آرلینگتون،

در واشنگتن برقرار شد. شب قبل از مراسم به واشنگتن رفتیم. درست مثل شب قبل از پرتاب موشک به فضا، همه در آنجا بودند. این مرتبه همگی در هتل جورج تاون این. گروه فضانوردان، همگی به آنجا آمده بودند. بیست و هشت نفر، به اضافه جان گلن که اکنون ریاست رویال کراون کولا را به عهده داشت. بین رستوران و بار در حرکت بودند، با دوستان سلام و تعارف می‌کردند. به آنها تبریک گفته می‌شد. قرار بود در عرض چند ماه آینده، وایت، مک دیویت، گوردون، پیت، و آرمسترانگ وسی نیز به فضا بروند. آنها نیز قرار بود زیبایی خورشید را در ماوراء آسمان غبار گرفته ببینند. آنها نیز قرار بود در مراجعت تجلیل شوند، مدال بگیرند و در رژه خیابانهای برادوی پولک بر سرشان پاشیده شود. یا اینکه آنها نیز قرار بود دچار حادثه‌ای بشوند. و مانند لیوانی بشکنند؟ فرق نمی‌کرد جوان باشند، قوی باشند، و از همه بهتر. و گویی از حالا در انتظار چنین چیزی هستند، دیگر به آن فکر نمی‌کردند، به نظرشان عادی می‌رسید و تبریکات مردم را با آرامش خیال جواب می‌دادند. «ادی، تبریک می‌گیریم» «جیمی، تبریک می‌گویم» «متشکرم، متشکرم» «ادی موفق باشی» «پیت، موفق باشی» «متشکرم، متشکرم» «الیوت، تبریک می‌گویم» «نیل تبریک می‌گویم» «متشکرم، متشکرم» هر یک از آنها حالت اسمیت را داشتند، موقعی که به من گفته بود. «بله، او مرده است و تو باید به مادیسون اسکویر گاردن بروی» آرام، عادی. انگار اصلاً اتفاقی نیفتاده بود. انگار برای جشن تولدی در آنجا دور هم جمع شده‌اند، اولین آنها که بطرف آمد، «رئیس» بود. لبخند می‌زد، لیوانی در دست داشت، به نظرم ویسکی بود.

— «سلام، خوشگله، چطوری؟»

— «سلام، دیک.»

— «بزودی نتیجه انتخابات معلوم می‌شود. ظاهراً جانسون پیروز خواهد شد. از هر ایالتی به او رأی داده‌اند.»

— «بله.»

— «حتی از آریزونا.»

— «بله.»

— «تو برای انتخابات به واشنگتن آمده‌ای، نه؟»

— «نه، برای شرکت در تشییع جنازه تد به واشنگتن آمده‌ام.»

— «می‌فهمم.»

— «ديك، وحشتناك است.»

— «چتر نجات بد طوری بیرون پرت شده بود. در غیر آن صورت حتماً نجات می‌یافت.»

چهره‌اش مثل همیشه، بسته و نفوذ ناپذیر بود. چهره همیشه‌گی.
— «ديك، وحشتناك است.»

— «ممكن بود برای من چنین اتفاقی بیفتد. برای هر کدام از ما.»
دومین نفر که بطرف آمد فرانك بود. لباس سرمه‌ای به تن داشت. ریشش را از ته تراشیده بود. مثل شاگردی که در امتحانات قبول شده و خوشحال و راضی است. با دیدن او هرگز ممكن نبود کسی تصور کند که همکارش مرده است.

— «به به، سلام، چطوری، تبريك.»

— «تبريك برای چه؟»

— «یکی از کتابهای تورا به انگلیسی دیدم. همسرم دارد آنرا می‌خواند. می‌گوید از زنده‌های امریکایی خیلی بدگویی کرده‌ای. چه وقت به هوستون می‌آیی؟»

— «به هوستون نمی‌آیم.»

— «وحتماً باید بیایی. همسرم می‌خواهد ترا به‌شام دعوت کند و به تو نشان دهد که زنده‌های امریکایی، آنقدرها هم که تو نوشته‌ای بد نیستند.»
— «خیلی خوب، فرانك.»

— «منتظرت خواهیم بود. شماره تلفن مرا در دفترچه تلفن پیدا کن و تلفن کن و سوار تاکسی شو و بیا.»

— «خیلی خوب، فرانك.»

— «کتاب جدیدت را درباره‌ ماه تمام کردی؟»

— «نه، هنوز دارم، زویش کار می‌کنم. چند روز است حتی يك خط هم ننوشته‌ام، مرگت تدا...»

— «ممكن بود این اتفاق برای من بیفتد، ممكن بود برای هر يك از ما چنین اتفاقی بیفتد.»

سومین نفر، تام بود. پرسر و صداتر از دیگران، با من سلام و تعارف کرد. خنده‌اش تا سر طاسش ادامه می‌یافت.

— «چه سورپریز قشنگی! پس، آمدی! پیت می‌گفت «به‌نظرم این جاسوسه‌ خبیث در همین حوالی باشد ولی کجا است؟ کجا است؟ و من می‌گفتم «او را ندیده‌ام» و او می‌گفت «حتماً همینجا است»، چطوری؟»

— «تام، تو چطوری؟»

— «خوبم. خیلی خوبم.»

— «من، برعکس.»

— «چرا؟ اتفاقی افتاده؟ چطور شده؟»

— «تام من بی‌نهایت غمگین هستم.»

— «ممکن بود برای من اتفاق بیفتد، ممکن بود برای هر يك از

ما چنین اتفاقی بیفتد.»

تمام آنها، یکی یکی، همه همین جمله را می‌گفتند. مثل يك

فرمول. به هیچ وجه احساس تأسف و غم نمی‌کردند. آنها را درك نمی-

کردم. همانطور که اسمیت را درك نکرده بودم. خدای من! اینها به جای

قلب، چه چیز در سینه داشتند؟ آیا حتی يك نفر در بین آنها نبود تا برای

مرگ او قطره‌ای اشك بریزد؟ آیا اینها آن مردانی بودند که آنچنان

بپیشان احترام می‌گذاشتم. ستایششان می‌کردم و به جایشان غبطه می-

خوردم؟ آیا این مردان قهرمانان من بودند؟ قهرمانانی که رؤیاهای

طفولیت خود را در آنها می‌دیدم، و حتی جای تو را هم، پدر، در قلبم

گرفته بودند؟ و پیت؟ آیا پیت نیز به من همانطور جواب می‌داد؟ پیت

همراه جیم که لحظه‌ای از او جدا نمی‌شد، داشتند وارد بار می‌شدند. مرا

دید. مثل گربه به طرفم جهید، و لبخند زد.

— «ای جاسوسهٔ خبیث! جاسوسهٔ عزیز من چطوری؟ راستی تا یادم

نرفته، شراب که نرسید. دروغگوی بدجنس! جیم تو بهش بگو که شراب

به‌دستمان نرسید.»

جیم، مطیعانه گفت: «شراب نرسید.»

— «پیت...»

— «خوب، بچه‌ها، چطور است يك مارتینی بنوشیم؟»

— «پیت...»

— «چطور.. از مارتینی خوشتر نمی‌آید؟»

— «پیت...»

— «من از مارتینی خیلی خوشم می‌آید. سخت محتاج يك مارتینی

هستم. چهار روز، چهار روز لعنتی، بدون غذا، بدون آشامیدنی در آن

مزرعهٔ لعنتی ماندم. يك مارتینی می‌خواهم.»

شاید بخاطر زجری که در آن چهار روز کشیده بودند پکمرتبه

همگی اینطور خالی شده بودند. شاید هم اینطور تربیت شده بودند. نشان دادن و ظاهر ساختن غم و رنج، برای بعضیها بی ادبی محسوب می شود. شاید چون همگی مشروب خورده بودند، به هیجان آمده بودند. با اینحال...

— «پیت، اول از همه تو او را پیدا کردی. نه؟»

— «آره.»

— «تو او را دوست داشتی، نه؟»

— «منظورت چیست؟ همه دوستش داشتند، مگر می شد کسی مثل

او را دوست نداشت؟»

— «درست است.»

— «چی شده؟ چرا! به این حال افتاده ای؟»

— «من... هیچ... فقط می گویم...»

— «فقط چه می گویی؟»

— «پیت، چقدر دردناک است! وحشتناک است.»

— «ممکن بود برای من اتفاق بیفتد، ممکن بود برای هر یک از ما

اتفاق بیفتد.»

— «ولی پیت، برای او پیش آمد. پیت، این اتفاق برای او پیش

آمده. تو چه حسی می کنی؟ با مردن او چه حسی می کنی؟»

پدر، رنگش پرید. هرگز ندیده بودم چهره ای که آنچنان از آفتاب

سوخته باشد، آنطور سفید بشود. درست مثل مرمر، سفید شده بود.

صدایش مثل سیلی به گوشم خورد.

— «اگر پدر تو بمیرد، من باید از تو بپرسم چه حسی می کنی؟»

— «نه، اما...»

— «او، برای تو پرسوناژ یک کتاب بود. برای ما چیز دیگری بود.

آیا واقعاً تصور می کنی برایمان بی تفاوت است که او مرده و در تابوت

است؟ ممکن بود فردا صبح تابوت مرا در آن قبر بگذارند. اگر می شد،

شاید حاضر بودم به جای او بمیرم. از خودم چنین سؤالی نکرده بودم ولی

شاید حاضر بودم به جای او بمیرم. ولی از آنجایی که او مرده است و

من زنده هستم لزومی ندارد مثل تراژدیهای یونانی زار بزنم. و از

آنجایی که مثل تراژدیهای یونانی زار نمی زنم، یک مارتینی می خورم.

یک مارتینی دوپل. تو هم بخور. و بخاطر خدا، بخند. از اینکه زنده

هستی خوشحال باش و بخند.»

زنی زیبا که لباس سفید پوشیده بود از آنجا رد شد. کلاه سیاهی

با يك تور سپاه پسر داشت، چهره‌اش از اشك در هم رفته بود. در مقابل يك نفر ایستاد، دستش را بطرف او دراز کرد و لبخندی زد. بعد همراه دو نفر پیرزن و پیرمرد سر میزی نشست تا غذا بخورد. «ایمان» بود. همسر تئودور. پیرمرد و پیرزن، پدر و مادرش بودند.

پیت تکرار کرد: «خوب، مارتینی می‌خواهی یا نه؟»

— «آره، می‌خواهم.»

— «بسیار خوب، به سلامتی تو. نخیر، به سلامتی خودم. راستی نگفتم که قرار است با گوردون برویم آن بالا؟ بله می‌رویم بالا. هفت روز می‌رویم آن بالا تا شماها را كوچك كوچك ببینیم. كوچكتر از خودم! بهت نگفته بودند؟»

— «چرا پیت، گفته بودند.»

— «بهت گفته بودند؟ خبردار بودی و به من تبریک نمی‌گفتی؟»

نمی‌گویی: پیت، تبریک عرض می‌کنم.»

— «پیت، تبریک می‌گویم، تبریک عرض می‌کنم.»

— «ترا اینطوری دوست دارم. يك مارتینی دیگر بخوریم.»

از رادیو نتیجه انتخابات ایالات را پخش می‌کردند. بیست و نه نفر فضانورد، در حالی که ویسکی و مارتینی می‌نوشیدند تلویزیون تماشا می‌کردند و درباره انتخابات صحبت می‌کردند. گاه به گاه می‌خندیدند. تا ساعت سه بعد از نیمه‌شب به آن حال باقی ماندند. شاید سعی می‌کردند بیدار بمانند، شاید «بیدار ماندن» باعث می‌شد که بیشتر «زنده بودن» را حس کنند. حتی یکبار هم اسمی از تئودور برده نشد، اشاره به او نشد. فقط جیم گفت که فردا صبح چه بد است. اصلاً حوصله ندارد اونیفورم بپوشد. و پیت اضافه کرد اونیفورم که چیزی نیست، کلاه، دروس است. اوریانو، تو هرگز ما را با کلاه ندیده‌ای. بعداً کلاه را سرم می‌گذارم و يك کمی ترا می‌خوانم. آنوقت فهمیدم که آن حس، بی‌تفاوتی نبود، خشکی و خونسردی نبود. حتی خجالت هم نبود. فقط قبول کردن زندگی بود. چون فقط از طریق قبول کردن زندگی است که می‌توان مرگ را قبول کرد. و مرگ را باید قبول کرد. در هر حالت و لحظه‌ای که فرا برسد، مرگ جزئی از زندگی است. مرگ بهایی است که به‌خاطر زندگی می‌پردازیم. و گریه کردن درباره‌اش، بچگانه است. کار بچه‌ها و اشخاص ضعیف است. کار آدمهای پیر و خوب است. ولی آینده به پیرهای خوبی که برای نجات دادن جان يك درخت، آن را می‌خرند احتیاجی ندارد. «درخت

بلوط بالای چشمه یادت هست؟ همان درخت بزرگ که ریشه‌هایش از زمین بیرون است، همان که وقتی بچه بودی از آن بالا می‌رفتی.» آینده به‌جوانها احتیاج دارد، به آدمهای جوان، قوی و شاید، بد. برای اینکه دنیا پر از درخت بلوط است و به جای هردرخت بلوط که اره می‌شود و می‌افتد، بلوط دیگری می‌روید یا خواهد روید. یک درخت تنها، به حساب نمی‌آید... پدر، قبول کن که یک درخت، فقط یک درخت به حساب نمی‌آید و آنوقت خواهی فهمید که مرگ وجود ندارد. این، آخرین درسی بود که از آن مردهای قوی و آکنده از فردا، آموختم. پس دعا خواندن من در مراسم پرتاب موشک بیپوده بود. در مراسم تشییع جنازه هم اشک نمی‌ریختم.

تشییع جنازه ساعت ده آغاز شد. خط طولانی اتوموبیلها، خیابانهای قبرستان آرلینگتون را طی می‌کرد و عاقبت به جایی که قرار بود برسد، رسید. جایی که تئودور بود. تئودور در تابوت بود و روی تابوت را پرچم آمریکا پوشانده بود. تابوت را کنار درختی روی چمن گذاشته بودند، روی درخت یک سنجاب نشسته بود. همسرش، دخترش، پدر و مادر و برادرانش در ردیف اول ایستاده بودند. «ایمان» مثل شب قبل لباس پوشیده بود. لباس سفید. بیست و هشت فضاورد، پشت سر آنها ایستاده بودند. گلن هم جزو آنها بود. اونیفورم سرهنگ نیروی دریایی را به تن کرده بود. جمعیتی دیده نمی‌شد. با پایان انتخابات و پیروزی جانسون، مردم غرق در شادی نه وقت داشتند و نه حوصله که به قبرستان بروند. فقط چند نفر عکاس و روزنامه‌نگار در آنجا بود. مراسم مختصری بود. کشیش دعایی خواند و گروهان نظامی به عنوان خداحافظی از او، تیر در کرد. با در رفتن تیر، سنجاب از روی درخت فرار کرد، و پرید روی تابوت. با چشمان متعجب خود به دختر بچه‌ای که پالتوی آبی کمرنگ پوشیده بود و به گیسهای طلایش رویان قرمزی بسته بود، نگاه کرد. «ایمان» کوچولو، که آنقدر به پدرش شبیه بود و گریه می‌کرد. اشکهایش، تنها قطرات اشکی بود که به‌خاطر تئودور فریمن، فضاورد، که در سن سی و چهار سالگی، بدون اینکه روی ماه برود بخاطر یک فاز وحشی در آسمان هومستون، در سه میلی خانه خود کشته شده بود، ریخته شد. سنجاب از روی تابوت پایین آمد. تام، فرانک، ادوارد وین، جلو آمدند، پرچم آمریکا را از روی تابوت برداشتند، جمعش کردند، و به همسر تئودور دادند. جمعیت پراکنده شد. اتوموبیلها بسرعت و با عجله از آنجا رفتند، تئودور در آنجا تنها ماند. در داخل آن تابوت

که مثل LEM می‌درخشید تنها ماند؛ من نیز با عجله به فرودگاه رفتم تا به نیویورک بروم. خدا حافظ، تئودور. «ما یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد. نمی‌دانم چه وقت و در کجا، ولی می‌دانم که باز یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد، در یک روز آفتابی» یکروز آفتابی؟ بله. خورشیدی از خورشیدها. کیهان، میلیونها و میلیاردها خورشید دارد. آره تئودور، بهشت وجود ندارد، جهنم وجود ندارد. نیکی وجود ندارد ولی زندگی وجود دارد. زندگی وجود دارد و خواهد داشت حتی اگر درختی بمیرد، مردی بمیرد، و اگر خورشید بمیرد. پدر، تو هم این را باور کن، تو هم همراه من، این را باور کن، مرا در این ایمان خود با آنها تنها نگذار، آنها مرا متقاعد کردند، کمرم را خم کردند. پشتم را خم کردند. عقیده‌ام را عوض کردند. پدر، نمی‌دانی چقدر از آنها می‌ترسم، برای اینکه حق با آنهاست. و منطبق و حق همیشه ترسناک است.

صدای خشک و یخ پرسید: «حالا همه چیز برایت روشن شد؟»

گفتم: «همه چیز. همه چیز برایم روشن شد.»

— «حالا می‌فهمی چرا می‌بایستی به مادیسون اسکویس گاردن

می‌رفتی؟»

— «آره، حالا می‌فهمم.»

— «اگر این اتفاق برای کس دیگری افتاده بود، او هم همینطور

رفتار می‌کرد. حالا می‌فهمی؟»

— «آره، می‌فهمم.»

— «زندگی با مردن يك نفر تمام نمی‌شود.»

— «آره ولی من به هر حال متأسفم.»

— «من هم. ولی نمی‌توانم و نباید به خاطر این فکر دست از حرکت

خود بردارم. وقت ندارم، همانطور که وقتی من بمیرم دیگران وقت نخواهند

داشت فکر مرا بکنند و به خاطر مرگ من تأسف بخورند.»

گفتم: «ولی این حس، حس غیر بشری است. ظالمانه است.»

گفتم: «مثل جنگ است.. در جنگ هم کسی معطل نمی‌شود تا روی

جسد دوستش گریه کنند. پیش می‌رود. سعی می‌کنند گلوله بهش اصابت

نکند و خودش تیر در کند.»

گفتم: «ولی ما که در جنگ نیستیم.»

صدای یخ او گفت: «چرا. در جنگ هستیم. هر روز، يك جنگ

است.»

هر روز، يك جنگ است.

* * *

— «آقای برادبری، درست همینطور گفت.»

برادبری لبخندی زد و گفت: «جمله‌ای است فوق‌العاده عادی، خالی از هرگونه استثناء.»

— «ولی حقایق بزرگ همیشه همینطور است.»

برادبری لبخندی زد و گفت: «نه همیشه.»

در افتتاح يك کتابفروشی در نیویورک به برادبری برخورد کرده بودم. داشتیم در خیابان ششم راه می‌رفتیم و من داستان را برایش تعریف می‌کردم.

— «آقای برادبری، به هر حال درس بزرگی گرفتم.»

برادبری لبخند زد: «نمی‌توانستید از آن حذر کنید.»

— «نمی‌خواستم از آن حذر کنم. سعی نمی‌کردم از آن حذر کنم.»

— «اینجا در نیویورک چه می‌کنید؟»

— «می‌جنگم.»

— «از جنگیدن خسته نمی‌شوید؟»

— «آقای برادبری، ما که اهل طرف دیگر کره زمین هستیم به

جنگ خیلی عادت داریم و وقتی می‌جنگیم از همه بهتر می‌جنگیم، حتی اگر شکست بخوریم.»

— «شما فکر می‌کنید شکست بخورید؟»

— «نمی‌دانم، برایم مهم نیست. مهم اعتقاد داشتن است.»

— «اعتقاد به چه؟»

— «به همان چیزی که شما معتقد هستید. به زندگی. به فردا.

به درایوین‌هایی که در ماه و مریخ خواهیم ساخت تا بتوانیم به زندگی ادامه دهیم. به فردا ادامه دهیم.»

— «می‌بینم خیلی عوض شده‌اید.»

— «عوض شده‌ام.»

— «شاید کمی خشن و بد شده باشید.»

— «شده‌ام.»

— «ولی دیگر مثل اینکه مردد نیستید. شك ندارید.»

— «درست همینطور است.»

— «عقیده‌ی پدرتان در این باره چیست؟»

— «امیدوار است که باز مثل اول بشوم.»

— «و شما مثل او خواهید شد؟»

— «نه، گمان نمی‌کنم.»

— «برایتان خیلی گران تمام می‌شود. خیلی زجر خواهد کشید،

به خودتان لعنت خواهید کرد. دراپوین، چیز زشتی است. منظره را خراب می‌کند، همه زیبایی را از بین می‌برد.»

— «می‌دانم.»

— «ولی به آن احتیاج خواهیم داشت. فوق‌العاده احتیاج خواهیم

داشت.»

— «می‌دانم. و از آنجایی که بهش احتیاج خواهیم داشت در نتیجه

لزومی ندارد دچار شك و تردید بشویم. مگر غیر از این است آقای برادبری؟ سعی خواهیم کرد تا آنجا که ممکن است کمتر منظره را خراب

کنیم و در تابوتهای طلایی نشاشیم.»

— «در چی؟»

— «مهم نیست. به‌هر حال همیشه يك نفر است که در تابوتهای

طلایی می‌شاشد. چندان هم بدتر از شاشیدن پای درختان نیست.»

در طول خیابان ششم قدم می‌زدیم.

در تقاطع بین خیابان ششم و پنجاه و یکم، سر کنج خیابان، داشتند

گودال بزرگی حفر می‌کردند. مردم با کنجکاو به شیء عجیبی مثل اثر در

نگاه می‌کردند که از جرثقیلی آویزان بود و بزودی در آن گودال جای

می‌گرفت. از برادبری پرسیدم آن چیست و او گفت کپسول زمان است.

و به نوعی ساخته شده که تا سال ۶۹۶۵ دوام بیاورد. در آن سال در آن

را می‌گشایند تا کسانی که در آینده زندگی خواهند کرد بدانند که ما

وجود داشته‌ایم و چگونه زندگی کرده‌ایم. از او پرسیدم از چه ساخته شده

و درونش چیست، جواب داد که از کروم، مس، و نقره ساخته شده که

از فولاد محکمتر است و می‌تواند تحمل هرفشار، هرحریق و حتی بمب

اتم را بکند. اسمش کاپالوی است. در داخلش، در حفاظ الکترونیکی،

نمونه‌های تمدن ما وجود دارد. نمونه‌های زندگی بشر در سال ۱۹۶۵ پس

از میلاد مسیح، قبل از رفتن به ماه، در جامعه‌ای که مرگ، زندگی است.

از او پرسیدم این نمونه‌ها چیست و او جواب داد، نمونه‌ای از هر چیزی:

سی و پنج شیء مورد استفاده روزانه عادی. يك كلاه زنانه، يك ساعت

شماطه‌دار، يك سنجاق قفلی، يك دوربین عکاسی، يك عروسك و يك

چاقوی کوچک. و بعد هفتاد و پنج نمونه از فلزات، پارچه، پلاستیک و مواد مصنوعی. و بعد دوازده نوع دانه، از دانه گندم گرفته تا تخم گل سرخ، از دانه درخت سرو تا دانه قهوه و بعد هزار عدد عکس فوق‌العاده کوچک از اتوموبیل، طیاره، موشک، شهر، دوچرخه، دخترانی که لباس شنا به تن دارند، مادرهایی که بچه به بغل دارند، فضاوردان با لباسهای فضایی، و محکومین به مرگ در جلو چوبه‌دار. و بعد نمونه‌ای از دایرة المعارف بریتانیکا که به صورت میکروفیلم در آمده است. و بعد انجیل، کتاب مقدس کنفسیوس، قرآن، بعد کتابهای طبی، داروسازی، ریاضیات، فیزیک، جانورشناسی، تماماً بصورت میکروفیلم. و بعد شکسپیر، دانت، همر، سافو، به صورت میکروفیلم، و بعد پنجاه نمونه از روزنامه‌ها، مجلات، بخشنامه‌های اداری، کاتالوگهای مختلفه، بصورت میکروفیلم. و بعد عکسهای ضد حریق از شاهکارهای جوتو، لئوناردو، رافائل، میکل آنژ، و بعد سکه، میگار، آدامس. و بعد تاریخ پنجاه سال اخیر کره زمین تا پروژة آپولو و بالاخره «کتاب راهنما» برای اینکه آن اشیاء بتوانند در زبانهای آینده ترجمه شوند. از او پرسیدم این کتاب راهنما را چه کسی به فکرش رسیده بود و او در جوابم گفت که مخترع آن شخصی است به نام جان هرینگتون، ایده استفاده از این راهنما در اینجا توسط گروهی از مهندسين کمپانی الکتریکی وستینگهاوس بوده است و ساختن آن توسط مؤسسه اسمیتسونین واشنگتن انجام گرفته است.

— «و حالا چه اتفاقی می‌افتد.»

— «اتفاق خیلی قشنگی می‌افتد.»

— «چه اتفاقی؟»

— «فقط همین جا بایستید، تماشا کنید و گوش دهید.»

ایستادم، تماشا کردم، گوش دادم. چند نفر مرد با لباس سرمه‌ای رنگ در اطراف حفره ایستاده بودند. صدای ترن زیرزمینی گاه بگاه بگوش می‌رسید. اتوموبیلها، آهسته در حرکت بودند. پاسبانها عبور و مرور را با گذاشتن انگشتی به لب خود، به علامت سکوت، آرام کرده بودند. آنوقت جرثقیل تکان خورد. براه افتاد، خم شد، و انگار دارد تعظیم می‌کند، «کیسول زمان» را با احترام در گودال فرو برد. کیسول، آهسته آهسته در گودال پایین رفت وقتی وقتی کاملاً در آن قرار گرفت، یکی از کسانی که لباس سرمه‌ای به تن داشت جلو آمد و چنین گفت:

— «کیسول زمان، در آرامش و سکوت در اینجا استراحت کن تا

پنج هزار سال دیگر بیرون بیایی. به امید اینکه محتویات ترا بیابند و برای آیندگان ما هدیه بزرگی باشد.»

پس از گفتن این کلمات، سمت روی کپسول را پوشاند. سمتی سنگین، مثل عصری که در آن زندگی می‌کنیم؛ و پر و لع، مثل عصری که پس از ما خواهد آمد. در نیویورک، شب قشنگی بود. يك شب خنك و زیبا. پدر، ما از هم جدا شده بودیم. شاید یکدیگر را گم کرده بودیم ولی من سراپا امید بودم. امیدی پر از خوشبینی، يك مرد، يك برادر مرده بود. مردان دیگر، برادران دیگر نیز می‌مردند. مثل درختی که با تبر از جای کنده می‌شود و به زمین می‌افتد. خود من نیز يك روز می‌مردم. يك روز، در یکجا، تبر، درخت وجود مرا نیز قطع می‌کرد. من که اینطور مملو از زندگی هستم و می‌خواهم زندگی کنم، زندگی کنم. زندگی کنم. ولی پدر، جهان، يك وعده طولانی بود و آسمان پر از خانه‌های روشن. و اگر زمین بمیرد، اگر خورشید بمیرد، ما در آن بالا زندگی خواهیم کرد. به هر قیمتی که شده به قیمت يك درخت، هزار درخت، به قیمت تمام درختانی که زندگی به ما داده است.